رامائن
امر پرکاش

امائن سنہ ۱۱۱۹ ہجری مین بعہد شاہ معظم بہادر رای امرسنگھ صاحب نے تصنیف
انی اصل نسخہ مصنف کے دست خاص کا لکھا ہے اغلب ہے کہ اسکی نقل کسی کے
ں نہو باوصف انقلاب زمانہ کسیطرح کا نقص اسمین نہین ہوا احباب پنڈت
ہو پرشاد صاحب اکسٹرا اسسٹنٹ صوبہ اودھ نے یہ مسودہ عنایت فرمایا جب
مسودہ کو دیکھا تو علاوہ حسن عبارت اور انشاپردازی کے یہ بات اسمین خوبی
دیکھی کہ جو کچھ اختلاف کتھاؤن مین تھا یعنی بعض کتھا کسی رامائن مین اور
ں کسی مین وہ اختلاف اس رامائن مین نہین پایا بلکہ مصنف نے
ت صحت سے اپنے اپنے موقع اور محل پر ہر ایک کتھا کو شامل کر دیا ہے
بکہ بوجہ امتداد زمانہ تصنیف کے کاغذ اسکا نہایت بوسیدہ ہو گیا ہے
لیے دوسرے نسخہ کی تلاش ہوئی مگر دستیاب نہوا حتی المقدور
تصحیح مین کمال محنت اور مشقت ہوئی ہے ناظرین ہنگام ملاحظہ مطبع
تصحیح پر آفرین کرین گے اور داد دینگے - اب بنظر اشاعت اور فوائد عام

مطبع نامی منشی نولکشور مقام لکھنؤ مین چھپی

سری گنیش آئیمه سری رام نام سهای

هزاران سجده و نیاز بحضرت صانعی که زمین و زمان بقدرت او صورت گرفته و از عناصر خمسه
یکدیگر بحکم او انتظام پذیرفته و چشم خورشید از فروغ تجلی او نور بخش عالم گردیده و ماه از طلعت او
شب افروز جهانیان شده و فراوان بندگی و سجده بجناب سری او دانا که زبان عالمیان فیض
و فضل اوست تکلم نموده ازین احقر الانام کمترین مخلوقات امر سنگه چنین گوید که طبقه
آدمی را ضرورست و ناگزیر که بی شغل نماند و زبان را از ذکر معبود حقیقی فارغ ندارد که عرصهٔ حیات
بس تنگ و فرصت وقت بس کمیاب بخاطر گذشت که از حکایات گذشته مشتمل بر ثواب که نجات
جهانیان از دل بزبان آورده بر صفحهٔ قرطاس ثبت نماید تا خوانندگان را سعادت ابدی حاصل آید
و از پس من یادگار بماند درین فکر فرو رفتم از هر دری بهره میخواستم و از هر خرمنی خوشه می جستم
تا هاتف غیب سرم از نهانی تفکر برون شتافت و هدایت فرمود که کتاب رامائن اگرچه کبیشران
و منشیان مرتاض زمان سابق بعضی بزبان سنسکرت و بعضی بهاکها تصنیف کرده اند
تو هم بزبانی که توانی ترجمه کن ازین نوید دل افروز بر جستم و شادی از سر گرفتم از آن کتاب [illegible]

تصنیف بیاس دیو و رامایین سوال و جواب پاربتی و سری مهادیو و تصنیف بالمیک رکهیشر
که به لوو کس تعلیم داده و از هنومان ناتک و دیگر روایات معتبر که در عالم اشتهار دارد برخی برخی
از همه برگرفتم و بنوشتن آن دست را بکار بردم اما به سبب کم مهارتی خود و نکته چینی سخن چینان
و خبث باطنان قلم از دست می افتاد و زبان بند میشد و بدلم می آمد که هرگاه صاحب سخنان
پیشینین که دریای فضل و بلاغت بودند هرچند سخنان شیرین و حکایات موزون گفته اند از دو
و زبان آنها خلاصی نیافته اند من بی برگ و بی مایه علم را چه یارا که لب توانم جنبانید یا سخنی
توانم گفت و یا حرفی توانم نوشت پس انسب آنست که دست ازین خیال بردارم درین فکر
مدتی صم و بکم ماندم باز خرد صواب اندیش ارشاد کرد که در راه معبود حقیقی فضل و بلاغت
درکار نیست محض ارادت صادق می باید ازین اندیشه غم مخور و همت از دست مده که طالبان
محبت مولی بمطالعه این خشنود خواهند گردید بر مضمون و عبارت سهو و خطا قلم صلاح خواهند کنند
و بدعای نجات عقبی یاد خواهند فرمود باری باین امید کمر همت بر بستم و چندی از عمر گرانمایه
درین کار صرف کردم تا بتاییدات رام نام در زمان خلافت پادشاه جم جاه قامع بنیان میل
و اعتساف رافع اعلام عدل و انصاف نور بخش چراغ تیموریه گوهر یکتای اکلیل چنگیزیه
مطلع انوار الهی مورد عنایات نامتناهی پادشاه بی همتای شاه شاهان شاه حال و مستقبل و ماضی
ابو المظفر محی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازی که سن خمسین ست از جلوس
فرمانروائی و یکهزار یکصد هفده ست از سال هجری و یکهزار و هفتصد و هفت و سه در هندی
معارف ست از ساکه راجه بکرماجیت انجام یافت بدانکه این کتاب رامایین به هفت کانڈ
موصوف ست بیان اول که بال کانڈ گویند سبب تصنیف کتاب و باعث اوتار سری رامچندر
و تولد شدن در خانه راجه جسرت والی اوده و کدخدا شدن از سیتا دختر جنک راجه ملک ترهت
تابع صوبه بهار و بیان دوم که آنرا اجودهیا کانڈ گویند قرار دادن سلطنت او و سری رامچندر
و درخواست کردن کیکی سلطنت بنام بهرت پسر خود و فرستادن سری رامچندر بکوه و جنگل و رفتن سری رامچندر بکوه و جنگل

دهمراه رفتن سیتا و لچهمن بعیاد چهارده سال و فوت شدن راجه جسرت از فراق سری رامچند
و آمدن بهرت از قندهار و رفتن بملازمت سری رامچندر و باز آمدن از انجا بیان سوم که آنرا
بن کانڈ گویند بردن راون سیتا را از جنگل دندک بن بقلاع زرین تاریج و تجسس کردن سری
رامچندر سیتا را بیان چهارم که کهکندها کانڈ گویند رفتن سری رامچندر بکوه رکهه مونک و ملاقات
کردن از هنومان و سگریو و کشتن بال میمون و سلطنت دادن کهکندها به سگریون بیان پنجم
که سندر کانڈ گویند رفتن هنومان بطرف لنکا بتجسس سیتا و آوردن خبر آن و سوختن لنکا را
بیان ششم که آنرا لنکا کانڈ گویند رفتن سری رامچندر به لنکا و کشتن راون و خلاص کردن
سیتا از بند راون و تفویض سلطنت آنجا به بهبهکهن بیان هفتم که آنرا اوتر کانڈ گویند مراجعت
سری رامچندر از لنکا به شهر اوده و نشستن بر تخت سلطنت و پرورش رعایا و حمایت مظلومان
و مذکور بید و شاستر و گیان مگیان در ضمن آن بیان اول که آنرا بال کانڈ گویند راویان پیشین
چنین گفته اند که در شهر پراگ (الهآباد ۱۲) از ملحق شدن گنگا و جمنا و سرستی تربینی نام تیرتهی ست
هرکس در عمر خود یکمرتبه غسل نماید عذاب های جهنم آنرا برود و آنکه بنام ماه مگر غسل نماید
مراتب او چه توان گفت از ارتهه و کام و موچهه و دهرم همه حاصل شود دستوریست قدیم که
در هر ماه مگر مسمی از دو وجه خلائق بسیار جمع می آیند و تمام ماه مگر هر کدام بخانه خود ها
می روند اتفاقاً در سالی بماه مگر مردمان فراهم آمدند جاگ بلک نام رکهیشر که جا به تر ناص ست
بدانجا رسید بهرد واج وغیره رکهیشران بقدم بوسی او مستفید شدند لوازم مهانداری بجا آوردند
تمام ماه مگر بذکر معبود حقیقی و خواندن بید و شاستر بسر بردند بعد انقضای مگر که جاگ بلک
بعزمیت مکان خود از بهرد واج رخصت خواست بهرد واج بسماجت تمام از جاگ بلک التماس
نمود و گفت اشتباهی در دلم جا گرفته است امید دارم ببرکت انفاس شما دور شود جاگ بلک
گفت استفسار کن بهرد واج پرسید مردمان عالم سری رامچندر را پرم آتما میگویند و سری مهادیو
بهدایت رام نام مردمان کاشی را نجات می بخشند و بجا بقدرت رام نام این کون مکانرا

هرچه در تقدیر هست برمیگردد و دیوتها و آدمیان و دیوان و تجهیان وغیره همه ناگزیر اند زمام
اختیار همه بدست اوست هرچه او میخواهد میکنند اینها چه بهانه بیش نیستند چنانکه گوتم [illegible]
این حقیقت را به تفصیل میگوییم در ایام مابین جگ ترتیا روزی سری مهادیوجی باستی
بخانه اگست رکهه که سبل خوانند رفتند حسب اتفاق چند روز در انجا ماندند در انجا از
حکایات بید و شاستر و ارادت صادق بجناب کبریا مذکور کردند و اگست جیو از [illegible] آیات
آنچه سیتا است بیان نمود بعد ازان که سری مهادیوجی باستی از انجا رخصت شدند
بکوه کیلاس میرفتند درهمان ایام سری رامچندر با سیتا و لچهمن بحکم پدر در جنگل بسر می
بودند راون حاکم لنکا باتفاق ماریچ در انجا رسیده سیتا را دزدیده برد [illegible] سری رامچندر
از فرقت سیتا بغم مبتلا شده در ان جنگل و کوه سیتا را می جستند [illegible] ذات پاک او
از علایق دنیا مبراست غم و شادی و فرقت و وصلت او را هیچ نیست لاکن بسبب [illegible] بشری
بر نمود و عوام الناس بود جانب جست وجو میکردند سیتا سیتا گفته فغان می نمودند [illegible] از ان
وحشی نشان سیتا می طلبیدند همدران وقت سری مهادیوجی و ستی [illegible] در ان جنگل
دوچار شدند چون اوتار مخفی بود بنا بران سری مهادیوجی در خفا چیزی نگفته در دل خود
سجدات نیاز و بندگی بجا آورده و صفات ذات او خوانده روان شدند ستی [illegible] این
سری رامچندر پسر راجه جسرت والی اوده هست و بسایر الناس می ماند سری مهادیوجی گفت
که تمام دیوتها و دیوان و انسان از هیچ رهای کل موجودات خدمت او میکنند [illegible] بنده
اسرار اوست و فکر شدن هرگز غلط نکرده هست چون باشد که ایشان از [illegible] نماید
و بصفات ذات معبود حقیقی خوانده این سبب حیران مانده ستی با سری مهادیوجی
[illegible] گفت ای ستی بخانه اگست رکهه مذکور کرده [illegible]
[illegible] سری رامچندر هست [illegible] عمر کسی را عبادت می نمایم همین سری رامچندر هست
که آفریدگار و پروردگار این همه عالم است همین سری رامچندر [illegible]

از تظلم ظالمان عاجز میشود و اساس نیکوکاری و پرهیزگاری از عالم معدوم میگردد دیوتها و رکهیشران
پناه بجناب کبریا می برند آن ذات پاک و بیاپکی از صورتها برآمده آثار فیض بنیاد آئین قدیم
احکام بید و شاستر جاری میسازد و دوستان خود را نجات می بخشد سری مهادیوجی هر چند
ازین سخنان گفت اما دل ستی تسلی نیافت سری مهادیوجی گفت ای ستی اگر دلت قرار
نمی یابد برو خود تماشا کن تا تو بیائی به سایه درخت بر نشسته ام ستی باجازت سری مهادیوجی
به امتحان آن شتافت براهی که سری رامچندر و لچهمن می آمدند صورت سیتا گرفته از پیش روان شد
سری رامچندر دانای نهان و آشکارا با لچهمن گفت می بینی که ستی بصورت سیتا برآمده مرا می آزماید
زنان هرچند صاحب دانش باشند آخر خطا میکنند نزدیک ستی آمده سر فرود آوردند و گفتند
که من رام پسر راجه جسرت ام شما را خیر باشد سری مهادیوجی را گذاشته تنها درین جنگل چرا
سیر میکنید ستی را بشنیدن این سخنان دل بگرداب خوف افتاده و از فعل خود ندامت کشید
چیزی جواب نتوانست گفت چشم پوشیده در راه نشست دید همه دیوتها از برهما و بشن
و مهادیوجی و اندر و آفتاب و ماهتاب و سایر ستاره و چهچه و گن و گندهرب و غیره کل موجودات
در خدمت سری رامچندر حاضر اند صفات او میخوانند و سیتا نیز حاضر است ستی باز چون چشم
برکشاد بجز صورت سری رامچندر و لچهمن دیگر هیچ ندید به خجالت تمام نزد مهادیوجی روان شد
مهادیوجی پرسید بچه عنوان تحقیق نمودی ستی آن ماجرا هیچ از مهادیو نگفت التماس نمود که
قول شما را قبول داشتم چنانچه شما شرائط ادب و احترام نموده منهم بجا آوردم اما سری مهادیوجی
در مراقبه ماجرای ستی آنچه دریافت بخاطر آورد که سیتا مادر تمام عالم است ازانجمله مادر هم
و ستی که صورت سیتا گرفته الحال نزدیکی با او محال است در دل خود این قرار داده در ظاهر
از غایت محبت چیزی نگفته ستی را گرفته بکوه کیلاس روان گشت در راه هاتف غیب آواز داد
که ای سری مهادیوجی این عهد که شما بدل خود قرار داده اید از دیگری نمیتواند شد صد هزار
آفرین بر شما باد ستی پرسید ای مهادیو کدام عهد بدل قرار داده اید امیدوارم بیان فرمائی

اما مهادیوجی آنرا نگفته بافسانهای دیگر دل ستی خشنود گردانید تا آنکه بکوه کیلاس رسیدند مهادیوجی
بجوگ آسن نشسته در بحر مکاشفهٔ حق مستغرق گردید درین مدت ستی از افعال خود پشیمان بوده
و بفراست دانست چون من صورت سیتا گرفتم جمیع اجسام از سیتا ترکیب یافته سری مهادیوجی
با اعتقاد و ارادت تمام پرستش او نماید بنابرین مرا از نسبت زنی برآورده بر همین عهد از
عالم غیب آفرین آمد الحال زیستن من وبال است پناه بحضرت کبریا برده گفت یارب اگر مرا
بدرگاه تو قبولی هست بی خشنودی مهادیوجی زندگانی نمی خواهم مرا ازین عالم ببر و بردار ستی
درین غم و اندوه می بود تا آنکه بعد هشتاد و هفت هزار سال سری مهادیوجی از مراقبه برآمد ستی
نزدیک سری مهادیوجی خدمات بجا آورده روبرو نشست همدران ایام دچهه پرجاپت پدر ستی
سرانجام سلطنت یافته جگ شروع نمود به سایر دیوتها سوای سری مهادیوجی برهما و بشن را
طلب ضیافت کرد دیوتها و گندهربان و کنیزان به لباس فاخره و جواهر آبدار خود را آراسته
بخانه دچهه پرجاپت میرفتند ستی از آنها پرسید کجا میروید آنها گفتند خبرداری دچهه پرجاپت پدر تو
جگ میکند ما همه را به ضیافت طلبیده است ستی به شنیدن جگ در خانهٔ پدر خود پاره
خشنود گردید از سری مهادیوجی گفت اگر اجازت بدهی بخانهٔ پدر رفته در جگ حاضر شوم
سری مهادیوجی گفت ای ستی دچهه پرجاپت همه را طلبیده چون از من در مجلس برهما
آزردگی خاطر بهم رسانیده بدان سبب ما را و شما را طلب نداشته اگر بی طلب میروی
خبردار باشی ستی از سری مهادیو رخصت گرفته بخانهٔ پدر آمد پدر از دیدن ستی چین بابرو
و پرچشم شد و هیچ مدارا و تواضع ستی نکرد آمدنش در دل بغایت بد آمد دیگر خواهران ستی را
دیده تبسم کردند مادر از درد فرزندی او را در بغل گرفت و پرسش احوال او نمود ستی را دل
از بی مهری پدر بسوخت در زمین قرار داد و جگ رفته دید حصهٔ همه دیوتها گذاشته اند الا
حصهٔ مهادیوجی نیست ستی را غم بر غم افزود بحضور جمیع حاضران مجلس ببانگ بلند گفت
شماها که از بی خردی همه دیوتها را حصه رسید و حصهٔ مهادیوجی را ندادید و او را طلب نکردید

وادب وحرمت او بجا نه آورد دید در ساعتی جزا خواهید یافت این بگفت و خود را در آتش ریاضت
بدن خود را جوگ سوخت بوقت جان سپردن بحضرت جهان آفرین مناجات نمود هر جا مرا
پیدا کنی شوهرم سری مهادیوجی باشد در شیو پران مینویسد در آن وقت آسمان بلرزید و زمین
بلرزه در آمد رنگ از رخ حاضران مجلس بپرید دیوتها و رکهیشران و عابدان را حیرت و خوف
دست داد سری مهادیوجی به شنیدن این ماجرا بیر بهدر نامی گن خود را از روی غضب فرستاد
او آمده بحکم سری مهادیوجی سر دچهه پرجاپت از تن جدا کرده در همان آتش جگ سوخت و
حاضران مجلس را سیاست عظیم داد و سر انجام جگ را همه بهم زد آخر برهما آمده سر گوسفند بر گردن
دچهه پرجاپت نصب کرده از افسونهای بید زنده ساخته جگ را باتمام رسانید و ستی در خانهٔ
کوه هماله از رحم مینا نام زنش تولد گرفت پاربتی نام یافت مهادیوجی هر چند مهر و محبت آلایش
دنیا ندارد و در عالم تجرید یگانه روزگار است بسبب عقیدت و خدمت ستی دلش بسوخت
غم و غصه بسیار کشید تاب فرقت ستی نتوانست آورد از نهایت بیقراری نعش ستی را بدوش
گرفته مدتی گرد عالم گردید اکثر جا که از نعش ستی عضوی افتاده معبد متبرک و سجده گاه جهانیان
شده چون دل مهادیوجی بهیچ وجه تسکین و آرام نمی یافت آن ذات پاک برآرنده حاجات
تسلی بخش خاطرهای بیقرار همچو من بندهٔ دل افگار و ذرهٔ بی مقدار خود را بصورتی بر مهادیوجی
آشکارا ساخت از رطب اللسان خود سری مهادیوجی را شیرین کام گردانید و فرمود ستی
که صورت سیتا گرفته تو آنرا ترک دادی بنهایت از تو خشنود شدم الحال همان ستی در خانه
کوه همالی تولد گرفته پاربتی نام یافته است مدتی برای شوهری شما عبادت من نموده است
حالا بروید او را بزنی خود قبول کن سری مهادیوجی گفت اگرچه این قاعدهٔ بنده نیست اما
حکم شما را بجان باید بجا آورد سخن پدر و مادر و پیر و مرشد را بر جمیع اجسام لازم ست که بی تامل
بجا آرند انقیاد حکم عبادت عظمی دانند آن صورت از نظر مهادیوجی غایب گردید سری مهادیوجی
همان صورت بخاطر آورده در مراقبه فرو رفت و از روزیکه پاربتی بخانه کوه هماچل تولد گرفت

طراوت تازه بآن کوه روی نمود تمامی کوه سال دوازده ماه سرسبز و شاداب می بود درختان خشک
سبزی از سر گرفتند اقسام میوه های بار آوردند و چشمه ها که از مدتی بی آب بود بجوش آمد
مسافران عالم را سیراب می ساخت هر چهار دور آن کوه بغایت خوش هوا و خوش منظر گردید
از اشجار و دواها و میوه های شیرین همه بران کوه رستند و کان جواهر از ان کوه بسیار برآمد
و عابدان مرتاض بدانجا سکونت گرفتند بجمعیت خاطر و استراحت تمام بذکر معبود حقیقی
اشتغال داشتند بوقت حاجت باران می بارید و حرارت گرمی آفتاب از ادب بران کوه
نمی تابید از وحوش و طیور بران کوه بسیار شدند شیر و بز یکجا آب میخوردند پاربتی در عهد عاطفت
پدر و مادر بهزاران ناز و نعمت پرورده میشد روزی نارد رکهه درانجا آمدند همالی باستقبال رفته
و قدم بوسی نارد نموده باعزاز و اکرام تمام آورده برصدر نشاندند و لوازم مهمانداری مهیا ساخت
پاربتی را طلبیده در پای نارد انداخت و التماس نمود که شما داننده اسرار غیب هستند طالع این را
بیان کنید نارد آنچه در جبین سعادتش دید به تفصیل آغاز کرد که این دختر شما را جمیع اجسام تعظیم
و اطاعت خواهند کرد و شوهر این را بسیار عزیز و محترم خواهد داشت مادر و پدر از این دختر نیکنامی
خواهند یافت و گاهی بیوه نخواهد شد و همه وقت شادان و خرم خواهد بود و غبار ملال بر دامن
رضای این هرگز نخواهد نشست و مراد بخشش دلها خواهد شد اما چند عیب هم دارد که شوهر این
دختر مرد فقیر بی مادر و بی پدر و برادر خواهد بود و صحبت با دیوان و جنیان و پیشاچان جوگی
خواهد داشت همه وقت برهنه خواهد ماند لباس او از پوست شیر و فیل و غذای او بنگ
و برگ اک و دهتوره و زهر قاتل خواهد بود و حمائل سر آدمیان و ماران در گردن خواهد داشت
و از آتش قهرش کامدیو خاکستر خواهد گردید با مردم دنیا کم اختلاط خواهد داشت همالی و مینا
به شنیدن این سخنان ملول خاطر گردیدند و در پای نارد افتادند که گفته شما هرگز غلط نشده
تو هم توجه فرمائی و دعا کنی که چنین شوهر به پاربتی نشود نارد گفت من هرگز دروغ نگفته ام
آنچه میگویم همان خواهد شد اما اینقدر هست هر عیبی که من بیان کردم او در سری مهادیوجی

تصور کرده ام اگر پاربتی با سری مهادیوجی که خدا شود این همه عیب ها را کسی بد نمیگوید چنانچه
دریای گنگ هر چند نجاست ها دران می افتد ناپاک نمیشود و همچنان جسم آفتاب که نور او بر نیک و بد
میرسد آنرا ناپاکی را با و راه نیست ماده گاو اکثر چیز ناپاک میخورد شیر او بار مواج دیوتها و پتران
بکار می آید همچنین شعله آتش هر چه از اجزای ناپاک درو بافتد همه را بسوزد و پاک گرداند ای
همالی تا پاربتی کثرت عبادت نکند این سعادت اورا دست ندهد نارد این را گفته به برهم لوک
شتافت چون پاربتی بحد بلوغت رسید مینا از همالی گفت کسی که خاندان عالی داشته باشد
و صاحب کمال باشد این دختر باو باید داد همالی گفت انچه در طالع پاربتی نوشته است
برهمی گردد اگر مهر و محبت مادری داری اول اورا ارشاد کن که تا چندگاه عبادت خالق نماید
شاید بطالع او سری مهادیوجی خشنود گردد به ازین علاجی نیست مینا گفته همالی به سینه پرورد
نزد پاربتی رفت و اورا در کنار گرفت از نهایت محبت مادری چیزی نمیتوانست گفت بگریه
درآمد پاربتی بفراست دریافت با مادر گفت امشب بزرگی در خواب مارا هدایت بعبادت
کرده است که انچه نارد گفته است بر نمیگردد و برهما بزور عبادت عالم را پیدا میکند و بشن بقوت
عبادت پرورش مینماید و سیس ناگ بزور عبادت زمین را با چندین بار گران سر دارد و مهادیوجی
بقوت عبادت عالم را نابود میسازد اگر اجازت بدهی درین جنگل و کوه هر جا دلم بخواهد بذکر
معبود حقیقی مشغول شوم مادر و سایر خویشان ازین سخن چشم پر آب شدند و برا دعای خیر کرده
بعبادت اجازت دادند پاربتی ازین سخن دل خوش شد زیورها از تن برآورد کنیزان را از خود
جدا کرد تنها پا برهنه در دامن آن کوه به نیت آنکه مهادیوجی شوهر خود سازد بذکر معبود حقیقی
دل درداد یکهزار سال از بیخ و بار جنگلی قوت خود ساخت و صد سال از برگ خشک که بر زمین
می افتاد میخورد و صد سال باد بدم میگرفت بهان قوت عبادت می نمود و هزار سال هیچ نخورد
و در کثرت عبادت گرم خیز بود همین قسم سه هزار سال برگ بیل خورده عبادت کرد جاگ بلک
میگوید ای بهر دواج جسم پاربتی از نهایت کثرت عبادت چنان بنظر می آمد گویا عبادت

صورت گرفته است به مهادیو بشن بر عبادت پاربتی راضی شدند خود را بر وی ظاهر ساخته گفتند
ای پاربتی دیوتها و رکهیشران و منیشران بسیار عبادت کرده اند اما در میزان عبادت تو هیچ کدام
نمی ارزند الحال دیگر احتیاج عبادت ترا نماند وقتیکه سپت رکهه را به بینی بدانی که مقصود تو
حاصل شد هرگاه پدر بطلب تو بیاید بخانه بروی پاربتی ازین نوید دل افروز که از شدت عبادت
ضعیف شده بود بجز استخوان و پوست نمانده خوشدل گردید تازگی از سر گرفت سجدات
قبول عبادت بجا آورد مهادیوجی بامتحان ارادت پاربتی سپت رکهه را فرستاد آنها نزد پاربتی
آمده گفتند اینقدر زهد و عبادت چرا میکنی و چه مطلب داری تا برای تو دعا کنیم و بدرگاه
کرامت فرماید پاربتی گفت من آرزو دارم که بر آمدن آن محال است میخواهم که دیوار گلا را
تا به موی بپرانم ولی پر پرواز کنم یعنی در خدمت و پرستاری مهادیوجی باشم سپت رکهه گفتند
ای پاربتی عقل ترا که برده است و کیست که ترا از خانمان آواره کرده مهادیوجی مردیست فقیر اهل
نه مادر دارد نه پدر نه برادر جمله مسکرات میخورد تفریق نیک و بد نمیکند و از خود خبر ندارد او چه ال
پردازی زن و فرزند چه خواهد کرد مثل تو دختر صاحب جمال را شوهر اهل فراست و صاحب سلوک
و نیک معاش باید اگر بخواهی بشن را که تمام عالم فرمان بردار اوست بجهت تو بیاریم پاربتی
گفت اگر شما پیشتر آمده هدایت میکردید قبول میداشتم حالا از گفته نارد برنمی گردم اگر
صد بار سری مهادیوجی انکار کند باز ازین خیال بیرون نمی آیم هرچه بادا باد سپت رکهه گفتند
شما خوب میدانید و شنیده باشید هر کس از گفته نارد کار کرده است هرگز خانه او آباد نشده
منم چنین هر شبه اول ستی دختر دچهه پرجاپت را با مهادیوجی پیوند داد آن بیچاره دیگر روی
مادر و پدر ندید و باز او را نگشتن داد بیا و ازین خیال فاسد بگذر پاربتی گفت دلم ازین خیال
هرگز بر نمی گردد شما بخانه خود بروید پر وزان در عالم بسیار است بجای دیگر رفته و زنانی بکنید
آنها صدق و اعتقاد پاربتی دیده سجدات نیاز بجا آوردند و تقصیرات خود را عفو خواستند.
از بزرگی پاربتی لنند عقل خود را تعریف گفتند ما یان میدانیم که شما او تار ستی هستید در هر جنم

که در دنیا صورت گرفته اند در خدمت مهادیوجی بوده اند تمام عالم خدمت شما مینمایند این را
گفته از پاربتی رخصت گرفته بتخانه همالی آمدند و گفتند که عبادت پاربتی بدرگاه او مستجاب
گردید انحال بروید و پاربتی را بیارید عنقریب مراد او بر می آید همالی ازین سخن خوشحال گردید
پاربتی را از عبادت باز داشته با عزاز تمام بتخانه آورد سپت رکهه از انجا آمده همه جرا با مهادیوجی
ظاهر نمودند درین ایام تارک نامی دیت پیدا شد تمام عالم را مسخر گردانید روحانیان
عالم بالا هر چند با و جنگ کردند ظفر نیافتند گریخته پناه به برهما بردند برهما گفت این تارک
وقتی کشته شود که از صلب سری مهادیوجی پسری پیدا آید و سری مهادیوجی همه دنیا را ترک داده
بعبادت نشسته است شما کاری بکنید کامدیو را نزد سری مهادیوجی بفرستید که او را از عبادت
باز آرد درانوقت با همه دیوتها و رکهیشران رفته مهادیوجی را با پاربتی کد خدا میکنم دیوتها بگفته برهما
کامدیو را طلبیدند ازین کیفیت آگهی دادند کامدیو گفت محال است که پیش مهادیوجی بروم و زنده
برگردم اما چون شما پناه بمن آورده اید میروم کامدیو ازانجا نزد مهادیوجی رسید لشکر خود را از نسیم
باد صبا و ایام بسنت پیدا کرد رنبها و اروبسی و منیکا و دیگر اپسراها و چترتهه و غیره گندهربان را
با خود همراه برد از هر طرف نسیم خوشبوی وزید و گندهربان بخوش الحانی تمام سرود میکردند
و اپسراها بعلم موسیقی رقص مینمودند و کم کم ترشحات باران میشد دران موسم بهار از نهایت مستی
درختان همه گل و بار آوردند طاوس و کبک بخوش آوازی در آمدند هوا صاف گردید از گرمی خیزی
کامدیو جمله اجسام را شهوت بجوش آمد دریاها بدریا صحبت داشتند و درختان با درختان
می آمیختند جانوران از وحوش و طیور و مرغ و ماهی باهم خلط و اختلاط داشتند و رکهیشران جوگیشران
و عابدان مرتاض و دیوتهای پاک طینت از ذکر معبود حقیقی باز ماندند در اختیار شهوت شدند
هرگاه جماعه نباتات و جمادات و دیوتها و رکهیشران چنین باشد حال مردم سایر و دیوان جهان
چه باید گفت که این جماعه در همه وقت غلام و مطیع شهوت هستند القصه از غلبه شهوت حال
عجب دست داد هیچ یکی را امتیاز نیک و بد نماند اما سری مهادیوجی را اصلا ازین هنگامه کامدیو

اشر نکرده بذکر معبود حقیقی مشغول بود کامدیو بآن شان و شکوه نتوانست مهادیوجی را از مراقبه
برآورد به خجالت تمام برگشت باز بخاطر آورد که بدیوتها چه روخواهم نمود ورنیکار اگر گشته شوم
نجات من خواهد شد از انجا باز گردید آنچه لازمه عبادت شکنی ست بیشتر از بیشتر مهیا ساخت
بنوعی که جسم مرده‌ها از شهوت بجوش آمد خود را بلباس پاکیزه و جواهرهای نفیس آراسته
از هوای بسنت و ترشحات باران و آواز طیور از هنس وغیره بیک مرتبه بحضور مهادیوجی
کار فرمود از هر طرف نسیم سحری می وزید و صدای سرود بگوش مهادیوجی میرسید از غلبهٔ آن
مهادیوجی چشم برگشاد کامدیو قابو یافته روبروی مهادیوجی آمده آغاز سرود و رعنائی کرد
مهادیوجی دانست که این کامدیو میخواهد مرا از عبادت باز دارد چشم سوم از روی غضب برگشاد
و از آتش قهر خود کامدیو را همانجا بسوخت منیشران بغایت خوشحال گردیدند و طالبان شهوت
محزون خاطر شدند رت نام زن کامدیو سوختن کامدیو شنیده گریه‌کنان پیش مهادیو آمد
و در پای افتاد نوحه و زاری بسیار نمود سری مهادیو بر و مهربان گردید گفت چندگاه بمدت
شوهر خود سرانجام میداده باش بر مهابشن مابین دواپر و کلجگ اوتار خواهند گرفت کشن
نام خواهند یافت دران وقت کامدیو در خانهٔ کشن اوتار باسم پردمن خواهد شد تو با او
خواهی رسید مهادیو ازین سخن تسلی خاطر رت نمود همان ساعت برهما و بشن و اندر و دیگر
دیوتها نزد مهادیوجی آمدند مهادیوجی پرسیدای دیوتها باعث آمدن شما از چه باشد آنها
گفتند هیچ چیز نیست که شما آن را ندانید اما چون پرسیدید گفته میشود همه دیوتها آرزو آن دارند
که شما کدخدا شوید این جماعه تماشا کنید انیکه کامدیو را سوخته رت را دعا کردید موجب افزونی
موجودات شد پاربتی برای شما عبادت بسیار نموده بفضل و کرم خود او را قبول کنید سری
مهادیوجی گفت چنین باشد دیوتها ازین سخن خشنود شدند همانوقت سبت رکهه حاضر آمدند
دیوتها انجا نزد همالی فرستادند تا ساعت کدخدائی سری مهادیوجی با پاربتی اختیار کرده بیایند
آن فرستاده‌ها اول نزد پاربتی آمدند و گفتند در انوقت گفتار را قبول نداشتی حالا شنیدی

که مهادیوجی کامدیو را سوخت پاربتی بخندید و گفت باعتقاد شما مردم تا حال مهادیوجی باختیار
کامدیو بود حالا او را سوخته است بدانست سری مهادیوجی گاهی باختیار کام نشده است
خاصه آتش ست هرچه نزدیک او برود سوخت شو و سبت رکهه از انجا نزد هیمالی رفته از
سوختن کامدیو و دعا کردن برت زن او و خواستگاری پاربتی با مهادیوجی گفتند همالی قبول
این معنی نمود منجمان طلبیده ساعت کدخدائی اختیار کرده بر کاغذ نوشته حواله سبت رکهه نمود
سبت رکهه آن کاغذ بدست برهما دادند دیوتها و برهما از خواندن آن شادی آمود شدند
برهما به سایر دیوتها فرمود که سرانجام برات مهیا کنند مهادیوجی را گن ها آرایش داده‌اند از
ژولیده موهای جتا سهره ساختند از سنگ بلور حلقه در گوش انداختند و از مار سیاه و سر
مردها حمائل در گردن انداختند و خاکستر بسیاری بر بدن مالیدند و از پوست شیر و فیل
خلعت پوشاندند و آب گنگا از هر طرف جاری بود و ماه با شانزده کلا به سیمای مبارک
منور و زنار مار زهردار در گردن انداختند حلقوم کبود را ماران کفچه دار فرو گرفتند و هر سه
چشم تابان بغایت می درخشید چون مردم براتی موجود شدند ترسول که خاصه سلاح جوگیانست
در دست گرفته بر بندی گاو سوار گشته روان شدند و شادیانه از دمرو نواختن و رخساره
بنوازش در آوردند برهما و بشن و دیگر دیوتها خودها را بلباس فاخره و جواهرهای نفیس آراسته
بعضی بر اسپ و بعضی بر فیل و کسانی بر ارابه و محفه با حشم و خدم همراه سری مهادیوجی
بخرمی تمام روان شدند بشن لباس و خدمت گاران سری مهادیوجی دیده بسایر دیوتها
گفت هر یک با لشکر خودها جدا جدا کرده پیش سری مهادیوجی راه میروید تا سواری
هر یک مردم راه تماشا کنند همه دیوتها بگفته بشن در حال چنان کردند هر کدام با رفقای خود
علحده راه میرفتند سری مهادیوجی ازین سخن بخندید کنکری نواخته گن ها لشکر خود را طلبیده
آنها هزاران هزار بلکه بیشمار در حال حاضر شدند برکاب سری مهادیوجی راه گرفتند
این جماعه هر یک طرزی داشتند سواری آنها هم غیر مکرر بود صورت اینها مختلف و غرایب

بعضی بلا تن و سر داشتند و سر نداشتند بعضی سر داشتند و تن نداشتند و بعضی بی دست و بعضی
بغیر دست و پای و بعضی چشمان کلان و بعضی خرد و بعضی هر دو چشم کور و بعضی بسیار فربه بعضی
لاغر بعضی بصورت سگ و خوک و بعضی بصورت چهره خر و شتر بعضی برهنه بعضی خاکستر بر تن
مالیده لباس جوگیان بعضی پوشیده و بعضی حمائل سرهای آدم در گردن انداخته بعضی ها
کاسه سر آدم بدست گرفته جماعه جماعه پیش سری مهادیوجی راه می رفتند بزبان خود با سرود
میگفتند و رقص میکردند بازی بازی دیوتها را میسر نیایند مردمان سکنه راه نغمه میگفتند،
چنانچه پاک پروردگار دولهه را آفریده همچنان مردم براتی ترتیب داده بدینوجه در هر منزل
و در هر کوچ مردم مستفید بودند تا حوالی کوه همالی رسیدند همالی باخبار آمدن سری مهادیوجی
تمام کوه را از اقسام رنگ منقش ساخته و همه شیرینیها و درختان میوه دار غیر موسم که ایام
و فصل را موقوف داشته گل و بار بیارند تا مردم براتی در سایه همت ان نشینند و هر جا
مل آنها بخواهد میوه بخورند و چشمه های کوه همه آب شیرین جاری شدند جمیع کوه ها و دریا ها
و تالاب و چاه های خرد و بزرگ همه را بضیافت طلبیده هر یکی بصورت های عجایب
و غرائب باکمال زیب و زینت که چشم بینندگان حیران آن حسن و جمال بود و جنگل ها
و صحرا و تیرتهه و معبدها با اقسام میوه خوش طعام و دواهای سودمند بخانه همالی آمدند و غیره
پارتی کاره خدمت را سعادت خود میدانستند همالی جمعی را فرمود که برات سری مهادیوجی را
استقبال کرده بیارید آنجماعه خود را بلباس فاخره و زیورهای نفیس آراسته بعضی بر اسپ
و بعضی بر فیل سوار شده و گروهی پیاده روان شدند چون نظر آن جماعه بر لشکر مهادیو دیگر
دیوتها افتاد بغایت خوشحال گردیدند هر گاه نزدیک سری مهادیوجی رسیدند و آن لباس
و طرز و اطوار جوگی و پیساچ و بهوت و پریت و سواری های غیر یک لشکر سری مهادیوجی را
دیدند اسپان سواری آنجماعه رم کردند و سواران را بر زمین انداختند و راه صحرا گرفتند
باری مردمان هر قسم پا قائم ماندند و طفلان و مردم نادان از ترس و خوف گریخته بخانه ها

آمدند هرگاه پدران و مادران انها را سهمناک دیده پرسیدند از غایت ترس دم نمی زدند آخر
بهزار تسلی گفتند این برات نیست گویا لشکر جم ست که بقبض جان همالی و سایر مردم خصوصیات
رسیده است هر کس زنده خواهد ماند یاد خواهد داشت دولهه جوانی هست سودا مزاج و بر گاوی
سوار است از پوست فیل و شیر پوششی در بر دارد و خاکستر بر تمام بدن مالیده و حمایل سرهای
آدم در گردن انداخته و ماران سیاه زهردار حلقومش را پیچیده که هر دم از نفس زدن عالمی را
میسوزد و صدای ڈمرو که خاصه ساز دولهه هست دماغ را نفرت میدهد و از ژولیده موهای جتا
بر سر تاج ساخته و تریسول که سلاح جوگیان در دست دارد از بسیار خوردن بنگ و آک و
دهتوره ثبات عقل ندارد و هر سه چشمانش چون شعله آتش سوزان و درخشان است جماعه
جوگن و پشاچن و بهوت و پریت بغایت مهیب و کریه منظر بلباس ناگیر بکرده صورتهای
مختلف کاسه های سر آدم بدست گرفته بدور دولهه میگردند و می نوازند و سرود می کنند
و می رقصند و میخندند و حربیکه باره خوشناست انیست که ماه باشانزده کلا بر سر این مبارک او
تابان ست و گنگا بهر طرف جاری ست و در شیو پران می نویسد که همالی باتفاق نارد در کهه
در پناه سنگی جهت دیدن برات سری مهادیوجی پنهان شده تماشا میکرد اول دید لشکری
از فیل و اسپ و رتهه سواران لباسهای نرم و ملائم پوشیده و جواهرهای آبدار در گردن
انداخته می آیند همالی پرسید این کیست نارد گفت این اندر بادشاه دیوتهاست بعد از آن
جمعی رسیدند که حربه های درشت جان ستان در دست داشتند باقسام زر و جواهر آراسته
بودند همالی نام او را پرسید نارد گفت این جم قابض ارواح است باز گروهی آمدند همه بزهد
و تقوی آراسته و کسوت پاک پوشیده و کمنڈل در دست داشتند و بید میخواندند همالی
دانست که سری مهادیوجی همین خواهند بود نارد نشان داد که برهماست باز طائفه پیدا
شدند همه در زر و جواهر غرق بودند از درخشیدن جواهر چهره آنها معاینه نمیشد همه بر اسپان
سازمرصع سوار بودند و سرود میگفتند سردار اینها لطافتی داشت که در بیان نیاید همالی گفت

این کیست نارد گفت این چتر سپید گنده پرست بعد ازان دید مهادیوجی کلانی می آید
همه لباس فاخره در بر دارند و به انواع جواهر آراسته اند سر و آنها چهار دست دارند شنکه
و چکر و گدا و پدم در هر چهار دست اوست و بر گرد سوار و فوج گن و گندهرب اطراف او
رقص و سرود میکنند شمامه های معنبر گرد او روشن و همه حمایل گلها و جواهرها در گردن دارند
که دماغ جهانیان معطر ساخته پرده و سپیده و هشت بش همراه اند هالی بنجا طراو گفت سری مهادیوجی
همین خواهد بود نارد گفت این بشن است بعد ازان هم بسیاری از دیوتها مثل کبیر و اندر
وغیره رسیدند و بعد ازان طائفه اپسرا ها آمدند که هریکی بجوش ربا و زاهد فریب بود رقص
و سرود میکردند هالی همه را دیده خشنود میشد میدانست که سری مهادیوجی همین پس خواهد
خواهد آمد آخر دید که مردی قوی هیکل با لشکر جوگین و بهوت و پساچ بطرز و اطوار عجیب بر گاو
سوار می آید هر طرف نظر می افگند مردم کنار میگیرند نارد گفت سری مهادیوجی همین است
هالی را از دیدن او دل بسوخت صد لعن بر فعل خود کرد و بنارد گفت من با تو چه بدی کردم
که چنین مردی فقیر جوگی که دیدن او آدم را برکت و قیمت ندارد برای شوهری پاربتی
نشان دادی این را بگفت و بسیار بگریست در مغاک آن کوه پنهان شده ماند چون
مهادیوجی و مردم برات بدرخانه هالی رسیدند و او را نیافتند حیران ماندند نارد بهالی گفت
تقدیر ازل برنمیگردد فکر و غم و غصه تو بیجاست آخر خواهی دانست که سری مهادیو چه قسم
مردیست همه دیوتها او را می پرستند آخر هالی با دل محزون مردم براتی را در مهمانخانه عالی
منزل داد و مینا زن هالی با دیگر زنان لباس رنگین و زیورها می ... پوشیده جهت
پرستش سری مهادیوجی سرود گویان لازمه نثار و آرتی بدست گرفته از خانه برآمدند هرگاه
نظر زنان بر او افتاد ترسیده سهم عظیم خورده گریخته درون خانه رفتند سری مهادیوجی در
مهمانخانه فرود آمدند مینا ملول خاطر گردید پاربتی را در کنار گرفته بسیار گریه و فغان کرد گفت
که ترا این حسن و جمال داد چنین فقیر جنون را بشوهری تو چرا آفریده و از تو برای چنین جنونی

خوشبوها از عطر وصندل وزعفران وگلاب وبیره پان آوردند بهمه کس رسانیدند بعد ازان
پارچه های نفیس وجواهر آبدار ودیگر تحفهای نادر بهر کدام اینقدر پیشکش نمود که ازان برداشتن
عاجز شدند همه را باعزاز واکرام در منازل مهمانخانه جای دادند ودر ساعت سعید سری
مهادیوجی را طلب داشته در صحن اندرون خانه که سایه بانهای زردوزی وطلا باف
با مسلسل مروارید ایستاده کرده بودند در زیر آن بر تخت مرصع نشانیدند سری مهادیو جی
اول در دل خود آفریدگار را سجده بجا آورده وجمیع برهمنان بید خوانان وبزرگان حاضر مجلس را
سجده کرده بران تخت نشست وزنان محل سرا پاربتی را که در حسن وجمال خلاصه موجودات
بود بانواع جواهر واقمشه آراسته آوردند در پهلوی سری مهادیوجی جا دادند برهمنان ودانا
وعابدان مرتاض مطابق بید وشاستر در کار عروسی شروع نمودند دران وقت اپسرا وگندهربان
در هوا آغاز سرود ورقص کردند واز آسمان گل بر سر مهادیوجی وپاربتی می باریدند اول پیشکش
گنیش که او هم پوست از مهادیوجی کنانیده بعد ازان دیگر رسوم وشرائط عروسی بجا آوردند
هیمالی ومینا دست پاربتی گرفته به سری مهادیوجی سپردند واز فیل واسب وزرگاو وماده گاو
با ساز طلا ونقره وغلامان چابک دست زرین کمر وکنیزان سیمین تن مرصع بزر وجواهر
ودیگر اقمشه وجواهرهای نفیس وفرش های ابریشمی بوقلمون گران قیمت وتحفه های
هر دیار وغذا ودواهای سودمند شفابخش وخروار خروار طلا خالص بر سبیل جهیز به سری
مهادیوجی دادند وبدیوتا ها وبعابدان اینقدر زر وجواهر پیشکش نمود که همه خرم وشادان گردیدند
هیمالی از نهایت مهر ومحبت بر پای مهادیوجی افتاده گریه مفارقت پاربتی بسیار کرد وعفو
تقصیرات خود خواست پاربتی نیز از جدائی پدر ومادر گریه وزاری بسیار نمود مشاطه با مهادیوجی
وپاربتی را بر محفه نشانده بکوه کیلاس روان ساختند هیمالی چند منزل همراه رفت آخر مهادیوجی
همه را تسلی ودلاسا کرده ازراه برگردانید هیمالی بخانه رسیده تمامی کوهها ودیگران که

تشکر اخلاص و مهمانداری ہمالی بجا می آوردند مهادیوجی با سایر براتی بکوه کیلاس رسیده همه را
اعزاز و اکرام نموده اجناسی که از ہمالی یافته بود بقدر هر یک پیشکش کرده عذر تصدیعات
خواست و همه را رخصت داد تا هر کدام بخانه خود ها رفته شرائط مهمانداری ہمالی و سری مهادیوجی
شنودند مهادیوجی و پاربتی با خاصه گن ها در کوه کیلاس با عیش و عشرت فراغت داشتند
کارتکی نام پسری از پاربتی پیدا شد که تارک نام راچهس ظالم را کشت جاک بلک رکهیشر
میگوید ای بهردواج هر کس این حکایت را بخواند و یا شنود و یا بگوید هر آرزوی که در دل داشته
باشد همین و توجه سری مهادیوجی و پاربتی بر آید در دنیا صاحب نیکنامی گردد و بالدار شود
و عاقبت نجات یابد بهردواج به شنیدن این حکایت از کمال خوشدلی محو شد و کهوے
برتن خاست و اشک از چشم بریخت بعد از ساعتی که بهوش آمد در پای جاک بلک افتاد
و گفت مرا ازین حکایت صواب آمیز اطلاع دادی مرہون منت خود گردانیدی عالمے را
ازین نعمت عظمی بهره فراوان بخشیدی این کلام که از لعل شکر نیت ریخت دل افسرده مرا
طراوت تازه بخشید امیدوارم که همچنین نمط از حقیقت اوتار سری رامچندر به تفصیل بگوئی
تا دلم تسکین پذیرد جاک بلک گفت ای بهردواج اول حقیقت سری مهادیوجی گفته
صدق و ارادت ترا دریافتم حالا دانستم که عابد دل صاف هستی دل تو میل شنیدن
حقیقت سری رامچندر دارد نشان و علامات ره روندگان جناب سری رامچندر اینست
که بصدق دل خادم سری مهادیوجی باشد مهادیوجی را با سری رامچندر تفاوت نداند
هر که دوستدار مهادیوجی نیست او بجناب سری رامچندر قبولی ندارد و به تحقیق بدان که
برابر مهادیوجی پرستار سری رامچندر کیست که بی تقصیر مثل ستی زنی را بگذارد و این حکایت
سری رامچندر که از من تو پرسیدی عمریست از خاطر من رفته بود حالا با آرزوی شنیدن تو
فرا یاد خاطر من آمد بغایت محظوظ شدم گویا جواهر گم کرده خود را باز یافتم و تازگی دل بدان
از بد گفته حالا حقیقت [illegible] اوتار رامچندر را [illegible] اگر [illegible]

در صحن سرای هر که نهال پارجات باشد درد افلاس چرا کشد ای کشنده کامدیو اشتباه دل دور کن
که ریشیران متناقض رام را برهمه انادی یعنی ابتدا ندارد میگویند اما همین رامچندر پسر راجه جسرت
والی ملک اوده یا رام که از ملوثات دنیاوی فارغ هست کسی دیگر اگر همین سری رامچندر
پسر راجه جسرت هست پس چرا از فرقت سیتا بیهوش و بیقرار گردیده بزرگی ایشان شنیده
دفعتاً هر حال انسانی دیده دل در گرداب حیرت می افتد و اگر رامچندر که او را همه جا محیط گویند
دیگر است بیان فرموده تسلی دل حیرت زدهٔ من کن مرا نادان دانسته خشم مگیر هیچ وسواس
خاطر من دور بساز در واقع تا هستی کمال ایشان که در دندک بن دیدم از ملاحظهٔ ایشان گفتم سزای
آن انچه واجب بود یافتم هنوز یقین خاطر من نشده ماجرای گذشته یاد کرده معترض میشوم
هر چند زن تو هستم اما دعوی کنیزی و بندگی دارم آنقدر وسواس هم در دل نمانده میل شنیدن
حقیقت سری رامچندر بسیار دارم دانایان اسرار اگر آدم نادان و بی عقل یا راسخ اعتقاد
به بیند از ارشاد و هدایت نعمت معرفت او را محروم ندارد همچنان من هم هر چند قابل هدایت
این اسرار نیستم اما چون کنیز و پرستار توام بسایهٔ دولت تو میباشم امیدوارم که حکایات تا
سری رامچندر بتفصیل بیان فرمائی که به شنیدن آن دلم آرزو بسیار دارد اول این را بگو آن
ذات پاک که مخصوص بیست یعنی جوت سروپ و نرگن و نراکار از همه آلایش دنیا پاک و مبرا ست
هیچ چیز آمیزش ندارد و نه مطلب و او را لایزال و لاشریک میگویند هیچ گاه فنا را باو راه نیست
ابتدا و انتهای او را کسی نمیداند و آفریننده چندین هزار کائنات و دانای نهان و آشکارا ست
این کون و مکان بحکم و قدرت او از کتم عدم ببارگاه ظهور جلوه مینماید و باز بامر او فنا میشود
همه جا و بیشبیه و بیسان و بیهمتا نیز گرا و رطب اللسان هستند و در همه جا و همه شی همه وقت حاضر
در دل عارفان خاص تر و از کرور آفتاب روشن تر و از ماهتاب سرد تر و از حرارت آتش
گرم تر و بی پای سیاح سیر همه عالم و بی گوش می شنود و بی دست چندین افعالها میکند و بی زبان
قاریست و متکلم و بی چشم بینای هر ظاهر و باطن و بر همه چیز قادر و حاکم کل موجودات خود حکیم دانا

صورت انسان گرفتن او باعث چه بود و باز این بفرما که در دنیا چه قسم اوتار گرفتند در رامائن طفلی
چه بازی ها کردند با سیتا چگونه کدخدا شدند هرگاه پدر تجویز سلطنت بنام نامی کرد چه طور بتقسیم
سبب تشریف بردن به جنگل و کوه بکدام واسطه اتفاق افتاد و در انجا چه طریق گذرانیدند
وقتیکه راون حاکم لنکا سیتا را بدزدی برد چرا فراست ندانستند موجب چندین گریه
و بی استقلالی چه بود هرگاه هر سه عالم بحکم او فنا میرود برای کشتن راون مدد از میمونان
چرا خواست چه لازم بود که بر روی دریای شور پل بسته خود متوجه جنگ راون شوند و رنجی
اینقدر تصدیعات کردند اگر بگوئی که تقدیر چنین بود چون او خالق همه چیز است قضا و قدر
و تقدیر هم بحکم اوست هر چه میخواست در ساعتی میشد و بعد از کشتن راون سیتا را گرفته
مراجعت به اوده فرمودند بر تخت سلطنت نشستند بچه عنوان خلافت نمودند و از اعمال
نیک و بد چه امر و نهی کردند بمردم جگیشران چه هدایت فرمودند که بعمل آن اهل دنیا نمیشوند
بذکر او حیات ابدی می یابند و بعد ترک سلطنت تمام زمین اوده با سایر موجودات از آدم
و حیوان و مور و ملخ چه طور بعالم بالا بردند خصوصیات دار مثل بهکت و گیان و بیراگ و دیگر
کیفیات که من نیز رسیده باشم چون شما همه میدانید و من آرزوی شنیدن آن بسیار دارم
باید که از راه فضل و کرم همه بیان فرمائی چیزی پنهان و مخفی نداری و باز این راهم بگو که سابق
هم اوتار شده است و آینده نیز خواهد شد یا همین اوتار سری رامچندر است همه تفصیل بیان
کن که دلم تسکین یابد و عالمی ازین نعمت عظمی بهره ور اندوزد جاگ بلک میگوید ای
بهردواج چون سوال پاربتی بی شائبه ریا و خالی از کذب و دغا بود دل مهادیوجی بشگفتگی آمد
صورت سری رامچندر بدل خود یاد آوردند ساعتی مست و بیهوش گردیدند و اشک از چشم محبت
مو بر بدنش برخاست بلکه سری رامچندر نوعی محو شد که از خود خبر نداشت بعد چهار ساعت
بحال خود آمد بفرخندگی تمام قصد گفتن حکایات رامچندر نمود و گفت فی الواقع دروغ و راست
بی تحقیق دانسته نمیشود چنانچه در شب تاریک اگر ریسمانی در راه افتاده بیند بی تحقیق

گمان بار بشنو و هرچه آدم در خواب بیند تا بیدار نشود راست داند همها دیوچی صورت طفلی سری
رامچندر بخشنده جمیع مرادات و بازی کننده صحن سرای راجه جسرت بخاطر آورد و آنرا سجده نمود
بکمال شیرین زبانی شروع کلام کرد از پاربتی گفت هزار آفرین بر تو باد درین زمان مثل تو کسے
فیاض نیست حکایات سری رامچندر که نجات بخش عالم مثل دریای گنگاست پرسیدی
این سوالی است که از شنیدن آن نهال خشک سبزی از سر گیرد و میوه خوش طعام بار آرد
و جوی خشک آب روانی پیدا کند تشنه دلان را سیراب گرداند و عالم را از کمند عذاب ها
رهائی بخشد و عابدان مرتاض را هدایت ذکر او باشد و طالبان او را سرمایه عمر گردد ای پاربتی
محبت اقدام مبارک سری رامچندر که در سینه تو جا گرفته هرگز ارادت تو کم نخواهد شد
این سوال تو محض برای نفع خلائق ست بفضل و توجه سری رامچندر در خواب هم وهم و نادانی
و وسواس و اشتباه و برهمی طبیعت ترا نخواهد گذشت این وسواسی که تو کردی در سوال
و جواب این عالمی مستفید خواهد شد هر که حکایات سری رامچندر نشنیده گوش او را سوراخ ها
بدان چشمی که دیدار حبیبان و طالبان او نکرده چون نشان پر طاؤس ست کسانیکه سر پیش مرشد
و استاد و برهمن و رکهیشران مرتاض و پرستندگان جناب کبریا دیده سر فرود نه آرند
سر آنها مثل کدوی تلخ بدان جماعتی که محبت او در دل نه آرند آنها را مرده تصور باید کرد
آنانکه حکایات سری رامچندر نمی خوانند زبان او را چون زبان غوک یقین کن سخت سینه
سنگ لاخ ست که از شنیدن اوصاف رامچندر به رقت نه آید و آب از چشم نه ریزد ای پاربتی
حکایات سری رامچندر صفات کامدهین و کلپ الدرم دارد که مراد همه را بر می آرد و تسلیم
دستک ست که مرغ غفلت را می پراند سری رام نام برای بیخ کندن نهال عذاب ها
صفات تبر دارد و بشنو حکایات تولد سری رامچندر و صفات ایشان در بید بسیار نوشته
چنانچه رامچندر را انت هستند یعنی انتها ندارد همچنان حکایات او پایانی ندارد بهر حال موافق
بید آنچه بخاطرم خواهد گذشت خواهم گفت این سوال تو مرا بغایت خوش آمد دلم خشنود و صفا

اما یک حرف هر چند بنادانی گفتنی یعنی صفات سری رامچندر که در بید گفته همین پس
راچه حسرت ست یا دیگر مرا بد آمد بگوش دل بشنو این قسم حرفات آنان که گویند و شنوند
نادان و پر عصیان باشند علم نخوانند دین و ایمان نفهمند مائل پرستش جن و خبیث و پر غفلت
و پر تلبیس و کاذب و شعبده باز و نافهم و بی عقل و کور باطن و بدبخت سیه درون و دغاباز
باشند هرگز صحبت صلحا و فضلا ندیده نفع و نقصان بخاطر ناورده سخن چرفه میگویند حقیقت نرگن
و سرگن نه شنیده گفتار بید و شاستر منظور نداشته خود تصرف مینمایند دل آنها بیک حال
برقرار نمی ماند دائم سرگردان بادیه حسرت میگردند و از شراب ناحق شناسی مخمور اند
گفته آنها هرگز نباید شنید و در صحبت آنجماعه نباید نشست این وسواس از خاطر برآورده
دل در محبت او بند کن و قول مرا برای زدای تاریکی دل خود مثل شعاع خورشید جهان فروز
بدان و بشنو که سرگن و نرگن هیچ تفاوت ندارد آن گوهر پاک که محض نرگن ست بحسب اتفاق
سرگن میشود نرگن ذات او و سرگن صفات اوست چنانچه همه دانایان باتفاق در بید و شاستر
گفته که آن گوهر پاک نرگن و نراکار برای خاطر حبیبان خود سکون میشود چنانکه یخ بر روی آب
از نام گرفتن کسی که غفلت و بیهوشی میرود او را بیهوش چگونه توان گفت سری رامچندر
حکم آفتاب دارند بحضور ایشان تیرگی شب نادانی نمی ماند فروغ ایشان همه وقت
بیک حال ست درانجا نادانی و زیرکی و غرور و شادی و غمی و دانائی ندارد اینهمه وابسته
بجان ست ذات او از همه آلایش مبراست و از همه قدیم تر و همه او را میدانند و او همه
میداند و همه جا ظاهر و همیشه شگفته خاطر و خالق همه موجودات و از هزاران خورشید
تابان تر این را گفته مهادیوجی سر به سجده نهاد و باز سر برآورده گفت آدم از نادانی خود او را
نام می نهد چنانچه مردم نادان ابر را دیده میگویند که آفتاب را نهان ساخت و چشم
احول یکی را دو بیند چون گرد و غبار بسیار شود از کم فطرتی خود بگویند که آسمان را فرو گرفت
ای پاربتی اینها همه در کمند غفلت و نارسائی بند شده اند این قسم حرفات میگویند بشنو

که ذات او از همه منزه است کسی که فروغ بخش عالمست نام سرگن دارد همان بر بهمه نرگن
سکون شده سری رامچندر نام گرفته بادشاه اوده شد چنانچه در صدف رنگ سرخ و پرتو
آفتاب در آب نمایان ست همانطور او همه جاست بسبب بیهوده کسی زائل نشود و دور نگردد
از اقبال کسی که غفلت برود همانکس سری رامچندرست ابتدا و انتها کسی را که در فهم نگنجید همان
سری رامچندرست بیدهم بقدر عقل خود گفته کسی که بغیر پا براه رود و بی گوش بشنود و بی دست
کار کند و بی دهن همه بخورد و بی زبان همه بیان کند و بی چشم همه ببیند بغیر بینی همه ابو بگیرد
و بی بدن دیده میشود و دیگر صفات او تا کجا گفته شود افعال او در عقل کسی نگنجند و در بیان
نه آید صفات کسی را که من و بید و همه دانایان میخوانیم جوگیشران ذکر او میکنند همان کس
پسر راجه جسرت برای خاطر دوستان خود بادشاه اوده گردید بقوت کسی که مرده های کاشی را
نجات میدهم نام کسی که مردم از اعتقاد صادق خواه ببازی و هزل بگویند عذابهای
جهنم چنانش بسوزند آنانکه یاد او هر دم کنند دریای عصیان پیش او حکم حقیر سم گاو دارد ای
پاربتی رامچندر خالق جهانست درین حیات ترا وسواس بخاطر آوردن بسیار بد نماست
از شک آوردن زیرکی و بیراگ و دیگر صفات حمیده زائل میشود و بشنیدن این حرفات گفتار
هدایت مهادیوجی وسواس خاطر پاربتی همه بدر رفت برا منام اعتقاد تمام آورد بار بار برپای
مهادیوجی سر نهاده و هر دو دست بسته بارادت تمام بزبان شیرین و ملائم التماس نمود و گفت
سخنان شما چون شعاع ماه دور کننده ظلمات شب ست از توجه تو نادانی و گمراهی من
همه رفت شگفتگی و روشنی دل مرا حاصل گردید هر چند زن ناقص عقلم اما از کنیزان خود
شمرده آنچه در صدد سوال کرده ام بیان کن سری رامچندر که برهمه نرگن و بی زوال و از همه
فارغ و همه جا محیط ست بچه تقریب صورت انسان گرفت بر شیرین زبانی و ارادت صادق
پاربتی مهادیوجی کشنده شهوت بسیار خشنود شدند و پاربتی را بسیار ستودند و گفتند که حکایات
سری رامچندر دریائیست فیض بخش و شیرین و دور کننده عذابها و نام او هم بسیار دلی شما

که در قیاس نمی آید چنانچه تو رام را دیده وسواس بهم رساندی همچنان گر هم سری رامچندر را
دیده اشتباه بدل آوردی جهت تسلی نزد من آمدی من چون فرصت وقت نداشتم او را پیش
کاگ بهسونڈ فرستادم در انجا از شنیدن حکایات سری رامچندر جمعیت دل بهم رسانید
اعتقاد صادق و ارادت درست آورد تفصیل آن بجای خود گزارش خواهد یافت منهم آنچه
میدانم و در بید نوشته اند برای تسلی خاطر تو میگویم ای پاربتی حکایات سری رامچندر بعنوان
موزون و خوش عبارت بید بسیار گفته بقسمی که اوتار میشود درین روایت خود تراشی نقصان نکرده
با اعتقاد من زبان و عقل در بیان صفاتش حرف دروغ نتواند گفت بلکه از هزاران یکی هم
نمیتواند بیان ساخت ای پاربتی هرگاه از ظلم ظالمان بر روی زمین دهرم یعنی احکام نیک
ناپدید میشود و ادهرم یعنی اعمال بد پیدا میگردد برهمن و گاو و زمین آزار می یابند آن برهم
نرگن و نراکار بجهت کشتن ظالمان و رفع بدکاری و قائم کردن اساس نیک و نجات
بخشیدن دوستان خود بصورتهای مختلف برآمده ظالمان را کشته زمین را از بار گران نجات
میدهد و درد حبیبان خود دور میسازد و احکام بید و شاستر جاری میکند چنانچه درین باب
در گیتا گفته شلوک جدا جدا هی دهرمسیه گلانر بهوت بهارته ابهیوتهانم ادهرمسیه
تدا تمانم سرجامیه هم پرتراناهی سادهونان ونا سای چه دشکرتام دهرم ستهاپ
نارتهای سمبهوامی جگی جگی چنانچه اوتار بسیار شده است و خواهد شد اما بیست
و چهار اوتار در بید و شاستر نوشته اند در انجمله ده اوتار مسمی مچهن و کورم و باراه و نرسنگه
و باون و پرسرام و رامچندر و کشن و بوده و کلکی مخصوص اند درینهم اوتار سری رامچندر
از دیگر اوتار شهرت دارد که دیگر اوتار از تجلی نور پاک او یک حصه میشوند و سری رامچندر کل
و صراحه مین همین است هرگاه آن نور پاک اوتار میگیرد اعمال او یک کتابی نام نامی باید
بخواندن آن مردم نجات می یابند و من بقوت رام نام مرده های شهر کاشی را نجات
میدهم حالا بشنو که وجه اوتار سری رامچندر بسیار است هر یکی از یکی بهتر و پاکتر و خوشتر

بهر حال حقیقت یکی و اوتار هرچه در دلم یاد آید میگویم که جی و بجی نام هر دو دربان درگاه او هستند
یک مرتبه از نفرین برهمن صورت راچهس یافتند هرن کشب و هرن ناچهه نام آنها شد هر دو
برادر بغایت قوی هیکل و پرزور و شجاع و مردم آزار و دشمن دیوتها بودند مهابشن هرناچهه را
بصورت مهاباراهی و هرن کشب را بصورت نرسنگهه بر آمده کشتند چون نفرین برهمن به قرار
سه اوتار بود نجات نیافتند همان هر دو برادر بجنم دیگر راون و کونبهه کرن شدند مهابشن بصورت
سری رامچندر بر آمده هر دو را نابود ساختند در انوقت راجه جسرت کوشلیا اوتار کشب و ادت داشتند
و وجه دیگر را چنین روایت میکنند که چون جلندهر پسر دریا سنگهه درو قوت بسیار یافت
اندر و غیره دیوتها را محکوم حکم خود گردانید میخواست که پاربتی زن مهادیوجی را بظلم بگیرد بنا بر جنگ
درمیان آمد مهادیوجی هرچند حربه های بی خطا را کار فرمود و در تردد جنگ هیچ کوتاهی نکرد بسبب
عصمت و پارسائی زنش برو غالب نه آمد پناه به بشن برد مهابشن بپاس خاطر مهادیوجی بصورت
جلندهر بر آمده قفل عصمت زنش شکستند در انوقت جلندهر از دست مهادیوجی کشته شد باز اوتار
را دن گرفت سبب دیگر اوتار سری رامچندر این بود هرچه از اعمال خجسته کردند کتابی مسمی برامائن شد
بمطالعه آن آدم بمقام آرام میرسند و یک مرتبه به نفرین نارد که اوتار رامچندر گردید پاربتی
حیران ماند و گفت نارد که دانا و عابد و مرتاض از بندهای خاص اوست بجناب کبریا راهی
و قبولی دارد نفرین کردن او موجب چه باشد آن گوهر پاک چه هرچه گناه کرد این را به تفصیل
بفرما که دلم در گرداب تفکر افتاده مهادیوجی بخندید و گفت هیچ کس نادان و دانا نیست هرچه او
میخواهد بظهور می آید عقل علوی خرام را بجناب او راهی نیست بقول آنکس ع خرد تا ابد
در نیابد ترا * که تا پر خرد بر نتابد ترا * توان در بلاغت بسحبان رسید * نه در کنه بیچون سبحان
رسید * چنان است این طاق نیلوفری * که اندیشه را نیست ازو برتری * و در گیتا
گفته است اشلوک ایشور سرب بهوتانانگ هردی سورجن تشتهتی * بهرامین سرب
بهوتانی جنترارودهانی مایا * یعنی خالق در دل همه شی دائم می ماند میگرداند دل او را

شغل ساز سرود روزی نارد را گذر بکوه همالی افتاد بر کنار گنگا معابدگان خوب دیده دل بعبادت
خالق رغبت کرد بذکر معبود حقیقی چنان مستغرق گشت که از خود خبر نداشت اندر راجه دیوتها
بخاطر آورد نارد عبادت بسیار نمود شاید اندرلوک پایگاه مرا میخواهد کامدیو را طلبید و گفت
چنان کن که نارد از عبادت باز ماند مهادیو میگوید ای پاربتی چنانچه سگ استخوان خشک را
گرفته از پیش شیر بگریزد بملاحظه آنکه مبادا شیر ازو بگیرد همچنان اندر از نارد میترسید کامدیو
بگفته اندر تمام ساز و سامان خود با فصل بهار و رنبها و منکا و دیگر اپسراها و چترتهه و دیگر
گندهربان نزد نارد آمد هر چند گندهربان سرود کردند و اپسراها برقص در آمدند فصل بهار تمام
زمین گرد پیش نارد گلستان ساخت اقسام گلها و شگوفه ها بار آورد و نسیم صبا از هر طرف می وزید
صدای سرود بگوش نارد میرسید طائران و دیگر مرغان خوش الحان از مستی بجوش آمدند و می خروشیدند
چنانچه کامدیو همه قدرت و تردد خود را بکار برد چون حافظ حقیقی یاور نارد بود بر هیچ اثر نه کرد
بدستور بذکر مشغول ماند آخر کامدیو نادم و پشیمان شده در پای نارد افتاد و عذر تقصیرات خود
خواست نارد او را تسلی داده رخصت کرد کامدیو حقیقت نارد به اندر گفته بمکان خود رفت دیوتها
حیران عالی همتی نارد شدند جاگ بلک رکهیشر میگوید ای بهردوج نارد از انجا برخاست
بدیدن مهادیوجی رفت صورت آمدن کامدیو و مستقل بودن خود بعبادت به تفصیل بیان کرد
مهادیوجی چون بر وی مهربان بود دانست ازینکه کامدیو برین دست نیافته رعونت بهم رسانده
بزبان ملائم و شیرین گفت چنانچه این مذکور بمن گفتی در خدمت بشن هرگز نگوئی هر چند براه نیک
پیش گرفتی آخر کم کردی نارد را نصایح مهادیوجی مقبول طبع نشد از انجا رخصت گرفته نزد برهما
آمد همه باز نمود از انجا سیر کنان بدریای شیر رفت در انجا بشن را با لچهمی دید بشن نارد را خیلی
عزت و حرمت نموده نزدیک خود نشاند و پرسش احوال او کرده پرسید که ترا بعد دیر می بینم
درین مدت کجا بودی مهادیوجی میگوید ای پاربتی هر چه رضای اوست همان میشود هیچ یکی نتواند
برگرداند چنانچه نارد با آن فضل و بلاغت و کثرت عبادت و بندگی بجناب او با وجود نصایح سخن

خود را نتوانست ضبط کرد ماجرای آمدن کاندیو و استقامت خود همه بازگفت فی الواقعه عجب قدرت
اوست کیست که در کنه تقدیر او بند نشود مهابشن خم ابرو بزبان شیرین فرمودند آنانکه ترا
یاد کنند کام بر و غلبه نتواند کرد تو خود عابد مرتاض هستی ای نارد غفلت همان را پیشود
که از گیان و بیراگ وزیرکی بهره ندارد تو همه دانی ترا کام چه تواند کرد نارد رعونت آمیز گفت
هرچه شد همین و توجه شما شد مهابشن بخاطر آورد که در دل نارد تخم رعونت کشته نام من سرنا گشت
بهاری و نگاهبان حبیبان ست میباید زود این را دور کرد که هم میبو نارد و هم تماشای
قدرت من باشد نارد از مهابشن رخصت گرفته روان شد براهی که در جنگل میرفت مهابشن
بقدرت ابداعی خود شهری کلان بوسعت صد جوجن با نهایت آبادانی و زیب و زینت
پیدا کرد زنان و مردان آنجا همه صاحب زر و مال و جمال عدیم المثال که سبقت بر حسن کاندیو
ورت میکردند با اسباب ترنم و لوازم کامرانی سکونت داشتند حکومت آن باسم سیل ننده
راجه باکمال سرانجام سلطنت و جهانداری برابر صد هزار اندر کرامت فرمود چنانچه دیوتهای
دولت باکمال سرانجام و حشمت او رشک می بردند بسوموهنی نام دختری از تار لچهمی در خانه
راجه تولد بود از سوآنبر قرار داده راجه های اطراف با شان و شکوه خود برای خواستگاری او
فراهم آمدند نارد با گذر دران شهر افتاد راجه نارد را باعزاز کمال بخانه برده بر صدر نشاند لوازم
مهانداری بجا آورد و دختر را طلب داشته در پای او انداخت و از طالع آن پرسید نارد چون طالع او
نیک نگاه کرد حیران ماند دریافت این دختر بهر که منسوب گردد او صاحب هر دو جهان باشد
مرگ او را نتواند کشت و کسی حریف جنگ او نتواند شد همه دیوتها و آدمیان و ماران کل
موجودات بندگی او نمایند بخاطر نارد آمد چه خوب است اگر این دختر بمن منسوب شود این همه نعمت
بی تردد بدست آید اما باین صورت پیر و فرتوت دختر نوجوان مرا کی قبول خواهد داشت مگر
مسبب الاسباب از فضل خود مرا هم نوجوان سازد حسن و جمال عنایت کند برخی از طالع
دختر براجه بیان کرده خود مضطرب خاطر برخاسته راه بیابان گرفت و خالق را یاد آورد

آن گوهر پاک نیرنگ ساز در حال بصورت چتر بوج برو ظاهر گردید و پرسید چه آرزو داری نارد
با کمال ادب و تضرع التماس نمود هر گاه هر جا مانند ما را مشکلی پیش آمده تو بکرم خود آسان
میسازی اگر حالا هم توجه فرمائی آن دختر راجه مرا بشوهری قبول کند اما تا جمال جهان آرای خود
عطا نکنی دختر مرا خویش نکند و جیمال بگردنم نه اندازد بشن بخندید و گفت برو هر چه نیکی تو
خواهد بود خواهد شد بدانکه اگر مریض غذای زیانکار بخواهد طبیب هرگز ندهد این را گفته از نظر
نارد غائب گردید نارد از غفلت غرور رموز سخن بشن نکرده دانست آنچه خواستم یافتم القصه چون نارد
تمام در مجلس سوانبر در میان راجه ها آمده نشست بامید آنکه پری از حسن زیبنده جوان شده ام
البته دختر راجه بجز من دیگری را نخواهد خواست راجه ها نارد را با آنکه واقفند برصدر نشاندند
تواضع و حرمت او بسیار کردند نارد از حکمت حکیم حقیقی غافل که از سابق هم بسیار لاغر و کریه منظر
ساخت القصه چون دختر راجه عقد جیمال بدست گرفته در مجلس سوانبر آمد و هر طرف نگاه کرد
نارد را بصورت میمون پیر و فرتوت در انجا نشسته دیده دلش بسوخت نارد عقل خود
بباد داده هر ساعت سر بلند میکرد و خود را مینمود که آن دختر جیمال در گردن اندازد گن های
مهادیو بصورت برهمن برآمده دران مجلس تماشا می دیدند از اسرار نارد واقف بودند از عقب او
نشسته خنده میکردند و میگفتند که مهابشن نارد را خوب حسن و جمال داده است آن دختر
البته شیفته صورت نارد خواهد شد نارد هر چند کلمات تمسخر از گنها می شنید هیچ نمی فهمید
تا آنکه مهابشن خود بصورت لطیف برآمده دران مجلس حاضر شدند دختر جیمال بگردن او انداخت
و با او روان گردید دیگران بنا امیدی بمکان خود ها شتافتند نارد از حسرت بر خود بسیار پیچید
و بیتاب شد گویا از کیسه خود چیزی گم کرده باشد گن های مهادیو با او گفتند اول چهره خود
در آئینه به بین بعد از آن حرص این دختر بنما این را گفته از پیش نارد گریختند نارد چون
روی خود در آب معائنه کرد دل او بسیار بسوخت هر دو گن را نفرین کرد که راچهس شوند و خود
خشم آلوده نزد مهابشن روان شد بخاطر آورد که او را نفرین کنم یا خود را بکشم در میان بیابان دید

که مهادیو آن دختر همراه دارند نارد را پرسیدند که مضطرب خاطر کجا میروی نارد را از تقدیر خالق
هوش نماند سخنان سقط بی محابا گفتن آغاز کرد که شما جمعیت کسی نمی توانید دید در دل شما دغا
بسیار است بوقت بهم زدن دریای شیر مهادیوجی را در غلط انداختید زهر هلاهل خورانیدید که هنوز از
حرارت آن دلش میسوزد و حلقه‌اش کبود گشته و دیوان را شراب نوشانیدید لچهمی را با کوستبه‌من
و امرت و دیگر چیزهای خوب خود گرفتند همه وقت بکام خود هستی و درد مجروح دلان نمیدانی
همه کارهای تو مکر و ریو است هرچه بدلت می آید میکنی ولی همراهی رهبر خود کسی نداری که از وتریبی
نیک را بد و بد را نیک میگوئی و بیباک خیالی و در دل هیچ غم نداری همه را بازی داده دلیر
شده تا حال در کمند اعمال نیک و بد نه افتاده و از کسی ضرب نخورده حالا بجای نیک سابقه
کرده ثمره کردار خود خواهی یافت بشنو بهر صورتی که برآمده و مراد مهادیو سرگردان و رسوای
عالم گردانیدی تو هم بهمان صورت در دنیا پیدا شوی چون صورت من مثل میمون ساختی التجا
از همان قوم میبری و از فرقت زن بیقرار شوی تا باز بفقیران ریاضت کیش و دغا مکنی و فریب
ندهی آن جمال صورت گفتار نارد شنیده بخندید آن قدرت و نیرنگ خود را کشید همان زمان
آن دختر و آن شهر از نظر نارد غائب شد نارد حیران ماند چون از بیهوشی بهوش آمد دریافت
که اینهمه بهر امتحان من بوده است پس ندامت بسیار کشید در پای بشن افتاد عذر تقصیرات خود
خواست گفت غلط کردم که ترا سخن بسیار گفتم و پا از دائره ادب و عبودیت بیرون نهادم
از فضل و کرم خود ببخش نفرینی که از زبانم برآمده غلط شود بهر نوع که رفع گناهان من باشد بفرما
جمال صورت تبسم نموده گفت نام مهادیوجی صد بار بخوان تا گناهان تو رفع گردند بدانکه
برابر مهادیوجی مرا کسی عزیز نیست بهر که او مهربان نباشد تخم محبت من درون او نروید این را
بگوش هوش بشنو نامهای او بخوان تا دلت تسکین یابد من بعد چنین مدهوش نگردی بشن
این را گفته از نظر نارد غائب شد نارد از آنجا بست لوک روان گشت آن هر دو گن مهادیو
ترسان و لرزان آمده در پای نارد افتادند عذر تقصیرات خود خواستند برای نجات خودها

التماس نموده نارد براتها مهربانی نمود گفت حالا هر دو در راجس بشوید با کمال زور و قوت و قدرت
هرگاه دیوتها و راجهای روی زمین را محکوم حکم خواهی کرد مهابشن بصورت آدمی برآمده ترا
خواهد کشت و نجات خواهد بخشید هر دو گن ها بامید نجات خشنود شدند پای نارد بوسیدند
در جنم دیگر صورت راجس یافتند سری پاربتی یک مرتبه باین تقریب رام اوتار شد همین قسم
اوتار و کردار ان نور مجسم که صفاتش بس پاکتر و لطیف تر و رنگین و راحت بخش دلهاست
در هر کلپ میشود انواع انواع بازیها عجایب و غرایب میکند منیشران پاک طینت بلند طبیعت
والا فطرت کارنامه اورا فراهم آورده کتابی ترتیب میدهند به شنیدن و خواندن آن مردم
از کمند عذاب رهائی می یابند ای پاربتی چنانچه ذات پاک او انتها ندارد همچنان حکایات او
پایانی ندارد تا هزار کلپ برجها اگر کسی خواهد که کردار سری رامچندر بقلم آرد یکی از هزاران نتواند
نوشت وجه غفلت و بیهوشی نارد من تو گفتم و بدان از دیوتها و آدمیان در رکهیشران
و منیشران مرتاض درین عالم کسی نیست که اسیر کمند قدرت او نباشد بنابر دل از همه بر داشته
دریا دل او باید بود حالا وجه اوتار دیگر بشنو به تقریبی که آن برهمه نرگن بادشاه اوده گردید و تو
آنرا در جنگل سرگردان دیدی در اوتار بیتی وسوسه خاطر بهم رسانیدی تا هنوز دلت صاف
نشده و اشتباه از خاطر بدر نرفته دران اوتار هرچه کردار راحت بخش دلها کرده اند خواهم گفت
پاربتی این را شنیده شرمگین شده چهره خود پوشید و تبسم نمود جاگ بلک از بهردواج
رکهیشر میگوید حقیقت همان اوتار سری رامچندر که سوزنده گناهان عظیم و نجات ده
عالم است مهادیو بخاطر آورده گفت بشنو که در زمان سابق سنبهو منو پسر برهما که این عالم
آفریده اوست ست روپا نامی زنی داشت ازو دو پسر تولد گرفت یکی راجه اوتان پاد
دوم پریبرت از اوتان پاد دهروب نام پسری بوجود آمد که در عبادت آفریدگار
شهره عام دارد هنوز بر چارم افلاک تابان است و یک دختر باسم دیو هوتا پیدا شد
که بکردم رکهیشر منسوب گردید کپل مونی ازو پیدا است که سانکه شاستر ازو تصنیف یافت

چنانچه سلطنت منو مدت بسیار خلافت تمام روی زمین کرد از عدل و داد خود رعایای ملک آسوده
و آبادان ساخت سه حصه عمر خود در سلطنت و کامرانی گذرانید در ایام حصه چهارم دلش از دنیا
نفرت گرفت حکومت روی زمین به پسر کلان خود داده ست روپا زن خود را همراه گرفته
راه تجرد اختیار نمود به جنگل نیمکهاران که مسکن عابدان مرتاض بود روان شد در راه آن
زن و مرد بصورت عقل معاد و عبادت مجسم در نظر آدمیان می آمدند تا آنکه در جنگل مذکور کنار
دریای گومتی رسیدند در و غسل نموده همه رکهیشران انجا را دیدند باتفاق ایشان همه تیرتهه را
غسل و پرستش و زیارت کرد لباس شاهی از تن برآورد پوست آهو در بر گرفت بید و پوران
بسیاری شنیدند و خود هم میخواند و در عبادت معبود حقیقی اشتغال تمام ورزید صد سال بیخ و بار
جنگل قوت خود ساخت باز این را گذاشته بر آب قناعت نمود آرزوی دلش این بود که آن
معبود حقیقی که او را زوال نیست از همه پاک و مبراست و ابتدا و انتها ندارد و از کن ها فارغ
و بید صفاتش نمیتواند گفت بشن و برهما و مهادیوجی و دیگر کل موجودات از قدرت او بسیار
صورت می یابند و بر فنا می روند در بید چنین گفته اند که همان بر همه در اختیار جمیع ایشان خود است
اگر این حرف به تحقیق ست البته امید من خواهد برآمد بهمین توقع و بهمین امید تا شش هزار سال
بجز از آب چیزی نخورد بعد آن آب را هم گذاشته هفت هزار سال همان بادی که برو می وزید
قناعت ساخت و در کثرت عبادت گرم خیز بود بعد آن ده هزار سال هیچ نخورد بیک قدم
هر دو ایستاده ماندند و عبادت کردند بر کثرت عبادت و ریاضت انها بشن و مهادیوجی
و برهما بارها نزد راجه آمدند و گفتند هر چه آرزو داری بطلب اما راجه هیچ جواب نداد اینقدر
عبادت کرد که همه گوشت و پوست او خشک شده از ان هر دو بجز نامی نماند در ذکر او خیال
محو بودند که یاد از خود نداشتند تا آنکه مالک دلها بر وی مهربان شد ندای جان بخش مرده ها بغایت
پر صلابت و ملایم و کرم بخش از آسمان آواز داد از شنیدن آن دل راجه و زنش شاداب گردید
و جسم افسرده و پژمرده و ضعیف از سر جوانی گرفت چاق و تندرست گردید تازه از خانه برآمده اند

به شگفتگی خاطر سر بسجده نهادند و التماس نمودند که ای کامدهینو و نهال بابت ما بنده ایشن
بر بهما و مهادیو جی همه پای ثرامی پرستند خدمت تو همه را نفع و مراد بخش است و تو
بنده‌ها و صاحب همه جانداران هستی اگر بر این بیکس نامراد مهربانی میخواهی صورتی که دل ما
دائم محو باشد و همه جوگیشران آرزوی آن دارند [illegible] و جید دل ما [illegible] است
و همان را در بید نرگن و سرگن یکسان گفته اند همان صورت بچشم سر ببینیم امیدوار
ای نجات بخشنده بنده‌ها به تفضل خود عرض مرا قبول فرمائی چون عبادت [illegible] بارگاه الا
منظور شده التماس مقرون به اجابت گردید آن معبود حقیقی بصورت [illegible] با علامت
سعادت مندی از سنکهه و چکر و گدا و پدم و کوستبهه [illegible] حسن شمایلی که کسی در عمر خود هرگز ندیده
برنگ جواهر نیلم و گل نیلوفر سبز و ابر سیاه که صد هزار کامدیو را بهر اعضایش نثار توان کرد و خوبیاش
چون بدر منیر تابان و زنخدانش از طلعت خورشید درخشان و بینی از الف راست تر
دلها به شفقت سبقت برده عقد دندانها مثل دانه انار تبسم لعل شکرینش شعاع [illegible]
بخشیده و شگوفه چشمش به نیلوفر رنگ داده نگاهش صیاد دلها رخشم ابرو [illegible]
شکسته و قشقه زعفران بر سیمای مبارک چون برق می تابید گوشواره [illegible]
رازگویان و تاج مرصع بر سر نازان سنبل گیسویش بار جفت بسیچ و تا [illegible]
زنجور وار مرغول حلقه سه خط به گلویش زیبا و کتفش بغایت بلند و دستهایش بس دراز
بازوبند و دیگر زیورها بر بدن او مزین و بر سینه او علامت لچهمی نمایان [illegible]
بانواع جواهر مزیب و پدک بس خوشنما و دیگر کلهار نگار در گردن زینت یافته [illegible]
مزیب و پوشش پیت امبر بغایت درخشان و ترکش بکمر و کمان در دست گرفته
عمق نافش چون گرداب دریا ناپایاب و صفائی کف پایش از نیلوفر [illegible] پاک تر
ملائم تر زبان در بیانش لال که دل جوگیشران زنبوروار در وی بسته‌اند و [illegible]
و دریای ملاحت که صد هزار لچهمی [illegible] و دیگران از حصه آن صورت می یابند

و این گل همه وجود است به یک گوشهٔ چشم او پیدا میشوند که آنرا سیتا خوانند دست چپ حاضر راجه سنو بهوج
دست راست آن شکلها ساخت از تجلی نور خود دل و دیدهٔ هر دو منور گردانید و چشم افسرده را تازگی زیب بخشید
راجه و رانی تو ربای حسن و جمال آن عدیم المثال غرق شدند هر چند میدیدند سیر نمیشدند و پلک چشم نمی زدند
از غایت شادی و ارادت بندگی بسان چوب پایش افتادند و اشک از چشم میریختند آن گوهر یکتا
دست مبارک بر پشت ایشان کرد و سرش بر داشته بزبان ملائم و شیرین شفقت آمیز فرمود که مرا بجمال خود
مهربان دانسته هر چه حالت بخواهید مطلب را راجه و رانی هر دو دست بسته دل خود بحال آورده عرض کردند
که ای مراد بخش دلها بدیدار پای مبارکت همه مرادم حاصل شد مگر یک آرزو در دل مانده است هر چند
در دادن آن شما را درنگ نیست اما من در طلبیدن جرأت نمیتوانم کرد چنانچه آدم مفلوک که هرگز روی
هیچ چیز ندیده باشد زیر سایهٔ درخت پاریجاتک برود نعمتهای آنجا دیده حیران ماند از کوته نظری خود
تمنا به طلبیدن والی همت او نظر ندارد همچنان منهم از نادانی خود عرض نمیتوانم کرد و شما دانای دلهای آشکارا
هستید آن مراد بخش دلها فرمود وسواس خوف دل بدر کرده هر چه آرزو داری طلب نما آنگاه پرتهی
که منو نام راجه بود گفت اینچه حظوظ دنیاست در ایام سلطنت همه داشتم و بهره از آن هر گرفتم و نجات عقبی
بدیدارت یافتم حالا هیچ آرزو ندارم الا پسری که بصورت و سیرت و قدرت تو برابر باشد مراد است
برارادت صادق راجه آن صورت چتربهوج بکمال فضل و کرم خود فرمود چنین باشد اما پسری که برابر ذات
و صفات من باشد از کجا بیارم مگر من خود بصورتی برآمده پسر تو خواهم شد بعد آن بست روپا مهربان گردیده
گفت هر چه مطلب داری بخواه او عرض کرد شوهرم از شما طلب داشته مرا هم بسیار خوش آمده هر چند
بخشنده هر چیز به هر کس هستند اما بنده ها را باید که از دائرهٔ عبودیت ادب پا بیرون نگذارند شما هم بر همه
صاحب بهر همه عالم اید انانکه بنده و پرستار تو اند دنیا و عقبی هر دو می یابند همان دولت تمتع و همان خانگی دارا
و همان محبت اقدام تو و همان عقل دریافت خویش و اوقات بسر بردن باعمال نیک رضای کرامت فرما
صورت چتربهوج بنصیحت کلامش برآشفت گفت هر چه طلبیدی همه بتو دادم وقتی از ... خدا داده تو
باز راجه سنو بهوج بمناجات بندگی بجا آورده التماس نمود که دلم در محبت پسر بقدر ... باشد چنانچه ماهی را بی آب

بر دوش گرفتند عاقبت راه فرار اختیار نمودند تمام دنیا همین از نیک طینتی راجه بغایت آبادان و سرسبز گردید از دولت
دنیا هر چه باید همه او را حاصل بود در عهد او در همین حکم کار دین همه بسامان هر چه کسی میخواست از آن ضیافت راجه
از جنگ انجامیده رسیده تا بسوی دیگر هزاران گردانیده زال و جواهر و غلام و کنیز و اسپ و فیل و قمشه بهر مهمان
و مسافران داده که دیگر محتاج این چیز نباشند در ملک خود چاه باولی و حوض و جلدن و باغ و منازل عالی بسیار ساخت
و معبدها بسیار منقش بزر و جواهر گردانیده هر سوالی که میکرد راجه آن میخواست همه کار شرع کل بفضل او بود روزی
بخشم و خدم خود بعزم شکار از شهر برآمده بکوه شد با خیل سپاه از شیر و گرگ و آهو بسیار کشت بوقت مراجعت
یک خوک کلانی نمایان شد بغایت قوی هیکل و سهمگین گویا ستاره را بصورت خوک گرفته قصد گرفتن خورشید کرده
خیلی خشم آلوده ترسناک هر دو گوش برداشته بجانب راجه میدوید هر که بمقابل او شتافت بشتافت راجه و مردم لشکر
عقب او اسپ تاختند خوک ماننده باد گریزان میرفت راجه هر قدر تیر برو زد خوک از ره بازی خود را نگاه میداشت
گاهی ظاهر گاهی غائب میگردید تا آنکه لشکریان دور ماندند راجه تنها دنبال او اسپ میراند از هجوم درختان آفتاب بنظر
نمی آمد و راه یافته نمیشد آن خوک در آن جنگل غایب شد راجه رفته رفته تشنه و گرسنه گشته بجایی ضیافت بازی
بهزار تکاپوی بمکانی رسید شخصی را دید که لباس سناسی بر دارد و عابد و مرتاض مینماید نزدیک رفته از اسپ فرود آمده
او را سجده نمود آن سناسی چون در اصل راجه بیتپ بود و در جنگ راجه بهبان پرتاپ تاب آورده شکست فاحش
خورده گریخته از غیرت بخانه هم نرفته در آن جنگل بلباس سناسی ماند و وقت را بیاد خود میگذرانید تا آنکه راجه [illegible]
او راجه را بشناخت در دام تدبیر خود افتاده دید در دل خشنود گردید بسیار تواضع راجه کرد حوضی که در آن جنگل بود
راجه را نشان داد راجه در آن حوض غسل کرد و آب خورد و اسپ را هم آب داد پاره میوه جنگلی خورده طراوت از سر گرفت
بعزیمت شهر از آن سناسی لباس رخصت خواست آن سناسی دغاباز از نهایت مکر و فریب راجه را بسیار منت کرده بجا
بمکان خود برده بر صدر نشاند بزبان ملایم و شیرین احوالش پرسید که تو کیستی و از کجایی و تنها درین جنگل سبب چرا
میگردی جوان شایسته مینمائی و خوش منظری علامات سلطانی بر جبین تو پیداست از احوال تو رحم می آید
راجه گفت من وزیر راجه بهبان پرتاپ هم برای شکار برآمده بودم درین جنگل راه گم کرده ام [illegible]
بمکان تو رسیدم و دیدار تو یافتم سعادت کونین حاصل کردم سناسی لباس گفت امروز چون شام شد

از زور عبادت برهما عالم پیدا میسازد و مهابشن صاحب پرورش عالم گردیده و مهادیوجی فنا میسازد
درین عالم از عبادت همه توان شد از عنایات پیرومرشد حال و احوال عالم همه میدانم اصل
نام تو برمن ظاهر است که جهان پرتاب ترا گویند و پسر ست کیت راجه قندهاری چون راجها
دوست دشمن بسیار دارند لازم آمد که هرجا خود را ظاهر نکنند و اصل نام نگویند این دروغ
مصلحت آمیز تو مرا بسیار خوش آمد از این هوشیاری تو بسیار راضی و خشنود شدم حالا من بر تو
مهربانم هیچ شک مدار هرچه در دل آرزوی داری بطلب تا دعا کنم در حال بپای راجه بسیار
خشنود شده در پای او افتاد و گفت ای پدر مهربان امروز از دیدار تو از نعمای ارتهه و دهرم
و کام و موکهه هم یافتم اما باز دعای تو گرفته از بلیات زمانه امین باید بود اول اینکه از امراض
و مرگ بدنم امین باشد دوم در صفت هیچ کسی برمن غالب نه آید و سلطنت تمام روی زمین
تا صد کلپ مرا نصیب باشد سناسی گفت چنین خواهد بود اما درین مشکلی هست که اجل هم
پای ترا تواند بوسید و اطاعت تو بجا خواهد آورد الا برهمن چراکه برهمن بزور عبادت
بر همه غالب است از نفرین آنها کسی را پناهی نیست اگر آنها را مطیع خود سازی البته که
برهما و بشن و مهادیوجی همه بر تو مهربان باشند هر دو دست برداشته میگویم که برهمنان
تحکم نتواند کرد اگر برهمنان ترا نفرین نکنند هیچ وقت ترا مرگ نباشد راجه گفت بلی آرزوی
من همین است که مرا مرگ نباشد سناسی گفت حقیقت ملاقات مرا با کسی نخواهی گفت
وجه مرگ تو همین دو چیز است یکی اظهار ملاقات من و دوم نفرین برهمن وجه دیگر مرگ ترا
نیست راجه گفت این درست است که نفرین پیرومرشد و برهمن را دوائی نیست اگر
وقتی بشن بر و غضب کند توجه پیرومرشد و برهمن تواند عفو گناه کنانید این را بفرما
که بکدام عمل برهمنان خشنود شوند یقین دانم که غیر شما دیگری رهنما نیست سناسی گفت
این کار مشکل بنماید و وجهی آسانست اما دران هم مشکلی دارد اگرچه این عمل در خفیا
نیست اما اشکال اینکه من بخانه کسی نمیروم راجه گرفتار اجل عقل پای داده به پایش افتاد

گفت در بید و پوران نوشته اند که بزرگان بر حال خردان البته رحم میکنند چنانچه کچهوه حسن نام مرادرا
دائم بر پشت خود دارد و بر روی دریا کف دائم پیدا شده و زمین بر سر خود خاک را دوست میدارد
چون من پناه بتو آورده ام مهربان شو برای بهبود من یکمرتبه بتخانه تشریف بیار سنّاسی گفت
چون تو سماجت بسیار مینمائی ضرور شد که کار ترا بسازم ای راجه اگر من طعام بپزم و تو آنرا
قسمت کنی هر که بخورد مطیع تو خواهد شد بلکه آنان که بتخانه او بخورند برای تو دعای خیر کنند
پس حالا که تو بتخانه روی سرانجام ضیافت برهمنان که طعام تو خورده پرستش دیوتها خواهند
کرد بدان سبب دیوتها نیز از تو خشنود خواهند گردید اما من باین صورت و لباس نخواهم آمد
اپروهت ترا بسته بزور عبادت خود برداشته خواهم طلبید تا یکسال در اینجا خواهم داشت
و من بصورت او برآمده مطلب تو خواهم برآورد حالا شب بسیار گذشته خواب باید کرد همین
شب بتخانه ات می رسانم روز سوم بصورت برهمن تو من خواهم آمد آنچه گفتنی ست
در خلوت با تو خواهم گفت راجه ازین سخن بغایت خوشحال گردید
سر بخواب داد آن سنّاسی چون راجه را بکلام زبانی اسیر خود ساخت کار خود را ساخته
و پرداخته دانست بشگفتگی خاطر بر مسند دغا و دغل نشست کال کنت نامی راچس
که مردم آزار و دشمن دیوتها در علم طلسم و مکر و فریب یکتای زمان بود بخصوصیت آنکه ده
برادر کلان او در جنگ راجه کشته شده بودند بصورت خوک برآمده راجه را نزد این سنّاسی بیابان
رسانیده بسبب دردسر یکی با آن سنّاسی اتفاق تمام داشت در شب نزد آن سنّاسی آمد
و از این همه ماجرا با او درمیان نهاد راچس بتدبیر او آفرین گفت که خصوصیت حکم رب
فی الفور برخاست راجه خواب آلوده را با اسپ در ساعتی بتخانه اش رسانیده و اسپ
در طویله بسته بهمین اپروهت راجه را بزور طلسم برداشته آورده در غار کوهی پنهان داشت
درین باب دانایان روزگار و اهل تجربه گفته اند که آدم علی الخصوص بادشاهان را لازم است
از همه نیک و بد و خرد و بزرگ با خبر باشند بر زبون و دشمن ایمن نگردند که منتر ستاره [illegible] افتاب

و ماهتاب را آزار بسیار رساند القصه آن راچهس حقیقت رسانیدن راجه و آوردن برهمن را برو
ظاهر ساخت و گفت خوب تدبیر کردی بیا با تو هم آغوشی کنم حالا خاطر جمع دار همه غم و غصه
از دل دور کن پاک بی نیاز این درد بی دوا و این تیر بی محنت از سر من و تو دور ساخت
بفراغت خواب کن من این را در سه روز با تمام خانمان خراب مطلق کرده نزد تو خواهم آمد
این را گفته همه خویش و اقارب خود طلبید ازین ماجرا آگاه ساخت و خود بصورت اپروهت
راجه بر آمده بر بستر او رفته خوابید راجه در آخر شب بیدار گردید خود را در خانه یافت حیران
بعبادت سناسی شده گفتار او را همه راست دانست و بی اطلاع رانی برخاست در طویله
اسپ را هم دیده برو سوار شده راه صحرا گرفت تا آنکه روز روشن شد بوقت دو پاس روز
بخانه آمد مردمان شهر از آمدن راجه شادی کردند کال کنت راچهس بصورت برهمن اپروهت
نزد راجه آمد راجه سر مجلس ازو چیزی نگفته در خلوت هم متوجه و ملاحظه مند ازو احوال پرسید
راچهس گفت بلی من همان سناسی ام برای مطلب تو برهمن ترا در جنگل پنهان کرده خود
بصورت او نزد تو آمده ام حالا برهمنان را بطلب و سرانجام طعام از گوشت و برنج و دیگر
اشیای خوردنی بیار تا بپزم راجه سرانجام طعام حواله او کرد او همه را پخت و در گوشت
گوسفند اپروهت راجه را کشته گوشت او دران آمیخت چون طعام موجود گردید راجه
برهمنان را طلبیده یکجا نشاند طعام پیش آورد برهمنان چون دست بطعام کردند ندای غیب
آمد ای برهمنان طعام نخورید بخانه خودها باز روید درین طعام گوشت برهمن پخته شده است
برهمنان دست از طعام کشیدند و در قهر آمدند راجه را از شامت ایام عقل از سر بدر رفت
سراسیمه شده سخن نتوانست گفت آخر برهمنان راجه را نفرین کردند هیچ اندیشه بخاطر
نیاوردند گفتند چون مایان را گوشت آدم میخورانی بدرگاه پروردگار رسالت می نمائیم
تو با برادر و سایر خویشان در سالی راچهس شوی برای آب دادن کسی در خانواده نماند
راجه از هوش برفت حیران و متعجب ماند بجای طعام رفت آن سناسی را نیافت گوشت

و پوست برهمن افتاده دید راجه ماجرا به برهمنان بازگفت و خود از غایت [illegible]
برهمنان بی تاب بر زمین افتاد باز آواز غیب آمد که ای برهمنان از راجه هیچ گناه صادر
نشده شما ها بی تامل نفرین ناحق کردید برهمنان ازین ندا در حیرت ماندند [illegible]
[illegible] براجه گفتند در بنیاب اگرچه ترا گناهی نیست اما از قضیه [illegible] نفرین [illegible]
بر نمیگردد و این گفته بخانه های خود رفتند دولت راجه از آنروز رو بزوال آورد و این خبر
در نواحی شهرهٔ عام یافت کال کنت نفرین برهمنان شنیده دانست که البته [illegible]
این ماجرا به شناسی لباس ظاهر ساخت چنانچه او و دیگر راجهای اطراف بجانب [illegible]
برداشتند جنگهای عظیم دست داد لشکریان همه کشته شدند راجه هم چند بهادر بیبال بود
اما از نفرین برهمنان قوت و جرأت در و نمانده رگ و ریشه تو دست گردیده در آن جنگ
بجان تباه کشته شد بر تمام ملک و مال او غنیم متصرف گشتند چنانچه در سالی هیچ یکی
از آن راجه و رعایا سلامت نماند چاک بلک میگویند ای [illegible] غضب او بهر که
نازل شود در نظرش خاک کف پای آدم چون کوه سمیر نماند [illegible] ایشان [illegible]
مهادیو جی میگوید ای پاربتی آخر آن راجه با سایر اقربا و [illegible] و رعایا در [illegible]
چنانچه بهبان پرتاپ راوان شده سر [illegible] بازو [illegible] قوت و شجاعت در اصل
نسل او بجای خود گذارش خواهد یافت و مردان [illegible]
سکنه هر سه عالم هراس خوردند و هرم پراج نامی وزیرش [illegible] نام برادر [illegible]
در علم حقیقت و معرفت و شناخت ایزدی یکتای زمان بود و سایر پسران و خویشان
و نوکران و رعایا همه راچهس شدند همه بغایت مهیب بصورتهای مختلف و [illegible] آدم خوار
مردم آزار بیدرد و بی رحم و بی مروت راجه بهبان پرتاپ [illegible]
تولد یافت اما از نفرین برهمن سیرت راچهس [illegible] چون [illegible]
سر [illegible] عبادت دادند هزار سال بیک پای [illegible] ماندند یک هزار سال [illegible]

که براثهامی وزید قوت ساختند وده هزار سال هیچ نخوردند راون ده سر خود را برای خشنودی
مهادیوجی در آتش سوخت سرهای او باز بهمین وتفضل مهادیوجی برگردنش قایم گردید چون
آنها عبادت بسیار کردند مهادیوجی میگوید ای پاربتی من وبرهما نزد راون رفتیم وگفتیم هرچه
دلت بخواهد بطلب راون گفت آدم ومیمون هردو غذای من اند از دیگران مرگ نباشد
جم که قابض ارواح ست وسود رشن چکر هم مرا نمی تواند کشت همه دیوتهای عالم بالا و راجه های
روی زمین وقعر زمین مسخر من شوند مرا از کسی خوف وترس نباشد و هرجا خواهم توانم رفت
من وبرهما آن او را دعا کردیم بعد آن نزد کنبهکرن آمدیم بخاطر آوردیم اینهم اگر سهان قسم
دعا بخواهد عالم نابود خواهد شد سرستی کلید زبانها را طلبیده زبانش برگردانیدیم او طلب کرد
شش ماه بفراغت بخوابم یک روز که بیدار شوم هرچه دلم بخواهد بخورم گفتیم چنین باشد بعد آن
از بهبیکهن گفتیم چه خواهی بخواه گفت آن میخواهم که نیت من همیشه بخیر باشد عصیان از من
بوجود نیاید ودر عبادت جناب کبریا دلم مایل گردد او را دعای خیر کردیم مکان هاے خود
رسیدیم هرسه برادر دعای مایان گرفته بخاطر جمع بکار دنیا پرداختند راون مندودری نامی
دختر می نام راچس را خواست همچنین کونبهکرن و بهبیکهن را که جدا ساخت و راچسان
بسیار بر خود جمع آورد وقلعهٔ لنکا که در جزیرهٔ دریای شور با کمال استحکام ساختهٔ بسوکرما
بر کوه ترکوت واقع ست تمام زمین آن از طلا ست گرد دوران دریای شور ست سلطنت آنجا
بیشتر از دیوان بود مدتی دیوتها از دیوان گرفته به کبیر برادر کلان راون که در سلک دیوتها
داده بودند او سلطنت میکرد راون آنرا ازو بزور و قوت خود ازو گرفت خود حاکم آنجا شد
مئی نامی دیو عمارت عالی از جواهر وطلا ونقره برای راون وکونبهکرن و بهبیکهن ودیگران
جداگانه ترتیب داد خوبی و رونق و وسعت و آبادی از شهر پرابهوک ولی شهر ماران امراوتی
پای تخت اندر بود بلکه ازان زیاده تر توان گفت میگویند که یک ایوان بار عام او به طول
ده جوجن وهمان قدر عرض بزر وجواهر آراسته بود دیگر جاها نیز متعدد بکمال رعنائی وزیبائی

برای هر کدام ساخته داده تا بفراغت همه میگذرانیدند و سایر سلطنت آنجا بعدل وداد راون
خشنودی تمام داشتند میگویند که راون از یک زن باسم مندودری هزار پسر پیدا کرد کلانتر
از همه میگهناد که بفتح اندر خطاب اندرجیت یافت در زور و قوت و شجاعت و علم سحر و جادو
ثانی نداشت ازین پسران هر یکی پسران بسیار بهم رساند و دیگر برادران کونبهکرن
و بهبیکهن و اتک پن و کهر و دوکهر و تهراو الکای و غیره آن هر یکی پسران و پسرزاده ها بسیار
پیدا کردند که شمار آن کسی نتوانست کرد و راون کمتر کسی را می شناخت این جماعه همه تونیکل
و بلند بالا پرفن مردم آزار صاحب طلسم بودند و تفنیکه اسباب بی غمی راون را آماده گشت
از نظم و نسق ملک خاطر جمع گردیده سیر اطراف عالم میکرد و تمتع از آن بر میداشت هزاران هزار
دیوان را بر روی زمین گماشت که خراج از راجها بگیرند هر جا دختر صاحب جمال به بینند برای
راون بیارند در انوقت کمتر راجه بود که خراج و دختر نداد همه مطیع حکم او شدند روزی راون
در بار عام خود نشسته بود و غرور جمعیت و حشمت دیده در جوش آمد گفت این دیوتها که با من
خصومت دارند مقابل من هیچ نتوانند شد برهما بید خوان و عابدان مرتاض که جگ هوم و خیرات
و عبادت می نمایند دیوتها حصه آن یافته قوت بهم میرسانند با من جنگ میکنند پس
بهتر آنست که چنین چیزهای صدر شدن ندهند تا زبون شده یقین که خود آمده سماجت
خواهند کرد در انوقت خواه خواهم کشت یا از خود کرده خواهم گذاشت چنانچه برای آن کار
جمعی را تعیین کرد آنها بر روی زمین میگردیدند در وقت هوم بهم رخان استخوان مرده
انداخته جگ برهم میکردند عبادت کردن برهمنان را طعام خوراندن نمیدادند بعضی را نخورده
می کشتند اقسام صورتهای مختلف گرفته برهمن کار صواب باشند و بر هر شهری هر جا که
که آدم نیکوکار و برهمن پرهیزگار و ماده گاو میدیدند بدانجا آتش میدادند و میسوختند
غرض در عهد راون آئین و رسم و اساس نیک همه برخاست مردم از عبادت و خیرات و
و بید خواندن باز ماندند هر کس ذکر آفریدگار میکرد او را میخوردند هر جا کثرت کارهای نیک

می شنید راون خود میرفت مانع اینکار میگردید اگر کسی خلاف حکمی مینمود اورا میخورد و هرکه
مردم آزاری و جان کشی بر همی کارهای نیک میکرد اورا می نواخت دران عصر قطاع الطریق
و دزد و ظالم و فاسق و فاجر و دغاباز بسیار شدند و هر روز ترقی آنجماعه بود مهادیوجی
میگوید ای پاربتی در شهرکه این صفات بینی او را راچهس بدانی چون عملهای نیک ناپدید گشت
فعلهای زشت رواج گرفت دیوتها ناتوان و ضعیف و مردم غربا و صلحا از مکاید جور راون
عاجز آمدند و زمین ازین حالت پرستوه بصورت ماده گاو برآمده با سایر رکهیشران
باقی ماندها پیش برهما رفت و گفت اینقدر از کوه و جنگل و دریا و آدم و فیل و اسپ و دیگر
جاندار بر سر نیست اما مرا باری نیست این عملهای زشت که راون میکند بار گران ست
نمیتوانم برداشت شما همه دیوتها بفریاد من برسید جمیع دیوتها و رکهیشران شهادت همعنی
دادند برهما گفت بلی منهم از ظلم و تعدی راون اطلاع دارم چون خود اورا دعا کرده ام
بمکافات نمیتوانم پرداخت حالا دست من بر او نمیرسد غیر از آفریدگار ازین بار گران
ترا دیگری نتواند نجات بخشید کسی را که تو کنیز او هستی پناه دهنده تو و کل عالم است دل را
بسوی او دار و او را یاد کن او دانای نهان و آشکار است بدرد تو خواهد رسید برهما این را
گفته از دیوتها پرسید کجا باید رفت تا خالق را پیدا کرده درد خود بگوییم بعضی نام بیکونتهه
بردند و گروهی دریای شیر نشان دادند در خاطر هرکه هرچه آمد گفتند مهادیوجی میگوید
ای پاربتی منهم دران مجلس بودم از برهما گفتم ذات او همه جا محیط است از صدق دل
هرجا کسی یاد کند ظاهر میشود کدام وقت ست که او در آنجا نیست در همه چیز موجود از همه
خارج محض از محبت دل پیدا میشود چنانچه آتش در چوب و روغن از دوغ برآید برهما بر من
آفرین کرد و دل بجا آورده بدرگاه او مناجات آغاز نمود جی جی تو که بادشاه دیوتها
و راحت بخش دلها و پرورش کننده عالمیان هستی ای پناه دهنده زمین و برهمن و گاو
و کشنده راچهسان و صاحب لچهمی و حمایت کننده دیوتها و زمین اعمال تو سمجهه فهم است

که در فهم کسی نگنجد جی تو باد تو که هر دم مهربان دلی و غریب پروری بر حال ما یان ترحم کن جی تو باد
اینکه تو بی پروائی و همه جای و همه جا محیطی و شگفته خاطری و کنهه تو یافته نمیشود و کردار تو همه پاک
و خالی از کذب هستی برای کسی که منیشران تارک دنیا همه لذات نفسانی گذاشته شب و روز
او را جویند و صفت و ثنای او میگویند و خود را در عشق او باخته اند جی تو باد و کسی که همه
عالم را بصفات ستوگن و رجوگن و تموگن بی مدد غیری آفریده است هانکس نیز مراد و کمند
کسی که سوزنده دریای عصیان و راحت بخش دل حبیبان و عابدان و دور کننده انواع
تشویشها و نجاست و کسی را که رکهیشران و زاهدان بصدق دل پرستش میکنند آن
توئی سری سارد او بیس ناگ و کل رکهیشران و منیشران کسی را که نمیدانند توئی و کسی
که غریب و دردمند و فروتن را دوست دارد چنانچه در بید نوشته اند زود مهربان شو
ای که برهمزن دریای عذابی و بجمیع صفات نیک موصوفی و کان اعمال نیکی انبار شاد کامی
الحال زمین و سائر دیوتها و رکهیشران و سدهان از تظلم راون بتو پناه آورده اند بفریاد او رس
برهما این قسم تضرع و الحاح و مناجات بسیار کرد در انوقت ندای آسمانی حقیقی بکمال
لطف و کرم همه شنیدند هاتف آواز داد و در راماین ادهیا تم نوبهاگت بیسیه که بشن برگزید
سوار ظاهر شدند و فرمودند ای برهما و زمین و سایر دیوتها و رکهیشران و منیشران همه مخوف
خوف از دل دور کنید برای خاطر شما ها در خانواده سورج بنسی صورت انسان خواهم گرفت
با تمام قدرت خود در شهر اجودهیا پسر راجه جسرت خواهم شد زمین را از بار گران را آن نجات
خواهم بخشید و نفرین نارد از سر ساقط خواهم نمود دوست گرانچه صورت بند برهما و دیوتها
و زمین و سائر دیوتها ازین نوید سراپا امید دل خوش شدند بهر باب بجان خود نقشبند برهما
به دیوتها گفت که آن نور پاک محض برای کارسازی ما بنده ها بر روی زمین اوتار خواهند گرفت
شما هر یکی بصورت میمون و خرس و لنگور بر آمده خدمت او کنید چنانچه دیوتها بفرموده برهما
بصورت میمون و خرس گرفته در کوه و دشت انتظار اوتار سری رامچندر داشتند جا بجا کتاب

میگوید که مهردواج حقیقت اوتار سری رامچندر را بسیار ست و کتاب رامایین بشمار در نیوقت آنچه
بدلم یاد آمد بگفتم حالا حقیقت تولد سری رامچندر را بشنو بر کنار دریای سرجو اجودهیا نام
شهری قدیم که اساس آبادی پیش از همه شهرهاست بدوازده جوجن طول و سه جوجن عرض
جوجن متعارف است هر چهار کروه آج نامی از خانواده رگهو راجه آنجا بود او را پسری شد
جسرت نام که بعد از پدر تاجدار آنجا گردید اوده و اجودهیا یک معنی دارد بالمیک رکهیشر
که کتاب رامایین ده هزار سال پیش از تولد سری رامچندر جیو تصنیف کرده بود آخر به لو و کس
تعلیم داد که احوال ایشان بجای خود گزارش خواهد یافت میگوید که راجه جسرت ده هزار سال
عمر داشت همگی همت او مصروف بخیر بود و در زور و شجاعت و عبادت عدیل و سهیم نداشت
در جنگ دیوان اکثر بمدد دیوتها میرفت راون و پرسرام را بآن قوت و جلادت بخاطر
نمی آورد بر انداختن ظالمان و حمایت مظلومان و راه رفتن بر احکام بید و شاستر شعار خود
داشت رعایا بعدل و داد او ایمن می ماندند و سپاهی آسوده جمهور سکنه بلاد بفراغت بعیش
و عشرت میگذرانیدند همه عمارات عالی داشتند کوچه و بازار همه صاف و پاکیزه بود
عابدان و رکهیشران از مکاندرا چهسان دران شهر بامن و امان سکونت گزیدند وظیفه
از سرکار راجه مییافتند غیر از عبادت آفریدگار کاری نداشتند قلعه ارک از سنگ لاخ
بنهایت استحکام بغایت بلند ساخته از توپ و تفنگ و باروت و آتش بازی و بار کردهم
و سنگ گردگان و دیگر اثاثه احتیاط همه وقت موجود می ماند و مردم مستحفظان بشمار تعیین
هرگاه راجه سوار میشد چهل کهونهی لشکر چیده چیده برکاب عالی او میرفت میگویند که همگی سواران
لشکر او هشتاد کهونهی مقرری بود و کهونهی مقرر است به نه هزار فیل و نه لک رته و نه کرور اسپ
و نه ارب پیاده جنگی دران عصر باران بر وقت می بارید برکت غله بنوعی که دهقانان از درو کردن
و بر داشتن عاجز میشدند ذخیره کردن را جا نمییافتند هر چند دران شهر سائل نبود اما اگر کسی
یک من می طلبید ده من میدادند از فیل و اسپ و گاو و شتر و جواهر و طلا و نقره و بیش

دران سرزمین بسیار پیدا میشد و اقمشهٔ نفیس بهم میرسید و هر غنی و غریب خوش خوراک و خوش پوشاک بود

بتعلم و خوش اوقات بودند که بی معنی در سر نداشتند مهمان را بسیار عزیز میداشتند خدمت و تواضع

از دل بخوشی میکردند هرچند زود رخصت میخواست نمیدادند صرافان و جوهریان دریادل کثیرالمال

خریدار خریدار طلا و جواهر بیدرکان خود ها گرفته می نشستند داد و ستد میکردند دران عصر هیچ کسی

محتاج بقرض نبود بجای روپیه طلا و عوض فلوس کوڑی نقرهٔ خام رواج داشت بحدیکه پدر پیش

پسر نمی مرد از عدل و صولت راجه در تمام ممالک محروسه از دزد و قطاع الطریق و ظالم و جابر

و کاذب و بیجوار روحی فروش و زانی و قمار باز و ناپرهیزگار و بد معاش و بخیل چنین خبث طینت

نام نبود در هر خانه شب و روز مردم بشادی و سروری گذرانیدند و بربط و بین می نواختند

پای کوبان رقص میکردند غبار ملال بر دامن هیچ یکی نمی نشست و هیچ خانه نبود که درو

هر روز هوم و جگ و ذکر بید و شاستر و طعام دادن به برهمنان و محتاجان نمیشد قلعهٔ شهر پناه

چنان ساخته که مردم غیر راه نمییافت هر جا در شهر باغهای کلان و میوهای شیرین و حوضهای

لطیف و نشیمن های بسیار و معبدهای بیشمار بود درانجا رکهیشران و منیشران بفراغت

عبادت میکردند و سکنهٔ شهر نیز هنگامه آرای نشاط میشدند راجه جسرت هشت وزیر دانا داشت

باسم دهشت و بجی و سرشت و جینت و اسوک و دهرم و سومنت و سدتارته و ارتهپال

که هر یکی عابد مرتاض و زیرک و عالم و فاضل و همه ایشان بودند در مهمات مالی و ملکی رای مشکل کشائی

آنها میکردند تا بجائی مرید رسید اگر داس رامانندی سلسله راتانج لچهمی اوپاسک بهگت بالا

تصنیف خود گفته هر که نامهای این وزیرها را دست بخواند محبت بی زوال اقدام سری رامچندر

البته بیابد راجه جسرت را اسباب سلطنت و لی نعمی همه موجود بود الا پسر نداشت ازین

غم و اندوه روز بروز ضعیف میشد روزی آئینه بدست گرفت موی سفید بنا گوش خود

دید بر عمر گذشته تاسف بسیار خورد با دل محزون بخانه نشست راکهه که وزیر پیرمرشد او

بود رفت سر بپایش انداخت و اشک از چشم ریخت و از درد دل خود آگاه ساخت

بشست گفت غم مخور در خانه تو چهار پسر خواهند شد دران پسران کلان تر از همه سری رامچندر
نام خواهد یافت یقین بدان که عین اوتار نور پاک که آنرا نرگن و نراکار گویند آفریدگار
چندین هزار عالم و دور کننده غم بندهای خودست و در سه لوک ظاهر و موجود ست خواهند بود
راجه ازین نوید سراپا امید در پیرهن نگنجید بجانب سومنت نگاه کرد او گفت منهم از بیکهه پوران
شنیده ام آن نور مجسم با کمال قدرت خود با چهار برادر در خانه تو پیدا خواهد شد باید که
سرنگی رکهه را طلبیده جگ پوترهشت باید کرد اندر راجه پرسید سرنگی رکهه کجاست و چطور بیاید
سومنت گفت در شهر انگ دیس عرف بهتهه لومپاد نام راجه آشنا و دوست قدیم شماست
سالی دران شهر امساک باران پدید آمد برهمنان نشان دادند اگر سرنگی رکهه در شهر بیاید
باران ببارد راجه لومپاد بوزرای و وکلای خود فرمود بهر صورت او را بیارند انجماعه بملاحظه
بهانڈک رکهه پدر سرنگی جرأت اینکار نمیکردند آخر گروهی از فاحشه زنان قبول اینمعنی نمودند
یک کشتی رنگین منقش نهایت زیب و زینت موجود کردند بالای آن عمارت عالی و حوض
و باغ ساختند بجای گل و میوه از قند و نبات اقسام شیرینی و میوهای لطیف آراستند
و چندین فاحشه زنان ملیح منظر عابد فریب دران نشستند و کشتی براه دریای گنگا در حوالی
کهرکپور نزدیک جنگل مسکن سرنگی رکهه بردند در وقتیکه بهانڈک رکهه پدر سرنگی رکهه برای
آوردن بیخ و بار جنگلی رفته بود آن پاتران خوش منظر شیرین سخن خود را بلباس فاخره
و جواهر آبدار آراسته بصد ناز و کرشمه رقص کنان سرود گویان نزد او رفتند و او را در کمند
زلف حسن خود گرفتار کردند چون سرنگی رکهه در عمر خود روی زنان ندیده بود حیران حسن
و جمال آنها گردید بی اختیار نزد زنان آمد پرسید شما کیستید و از کجا می آئید آنها گفتند
مایان ریاضت کیشیم شب و روز در ذکر آفریدگار میباشیم این حسن و ملاحت چهره از کثرت
عبادت اوست خوردنی های چرب و کسوت لطیف ازین حاصل ست تو هم اگر چندگاه
باسن عبادت نمائی به ازمن گردی سرنگی رکهه آنها را عابد مرتاض دانسته بخانه خود برد

پرستش نمود از برنج و بار جنگلی هرچه داشت پیش آورد زنان گفتند این غذا ها لایق من نمی آید
در جنگلی که من میباشم اگر تو بیائی آن میوه ها به بینی محظوظ شوی از خوردن آن قوت عبادت
بسیار بهم رسانی و برآمدن شاخ بر پیشانی تو موجب چه باشد سرنگی رکهه گفت بهانڈک رکهه
روزی در حوضی غسل میکرد نظرش بر اپسره افتاد آب منی او ریخت ماده آهوی آنرا خورد
تولد من از وست و این شاخ علامت آن ماده آهوست آن پاتران وقت آمدن
بهانڈک رکهه دانسته از سرنگی رکهه رخصت خواسته شده گفتند فردا باز خواهم آمد از آنجا بمکان
خود ها آمدند همدران وقت بهانڈک رکهه نزد سرنگی رکهه آمد رنگ رویش دیگر دیده پرسید
کسی آمده بود پسر گفت بلی جمعی از کیشتران عبادت کیش آمده بودند که هرگز بآنصورت
ندیده شده تمام وقت بذکر معبود حقیقی اشتغال دارند چنانچه من شاخی بر سر دارم انها نیز دارند
بس ملائم و نرم و از کثرت عبادت جبین آنها باد می ماند چون هر وقت در مراقبه محو میشوند
آن سیام صورت در چشمان نمایانست و از غذای برگ دندانها سرخ گشته از نهایت سجادات
بر سینه گره بسته و در گوش حلقه های دلفریب دارند و لباس لطیف و زیورهای نفیس
می پوشند بهانڈک بفراست دریافت گفت ای پسر آنها مردم فریب اند هرگز گرد آن
نگردی صباح که برای آوردن برنج و بار و میوه جنگل روان شد خطی بدور سرنگی رکهه
کشید و گفت اگر آنها امروز بیایند تو از دائره خط پا بیرون ننهی آن پاتران وقت دیده
خودها را بلباس و زیور آراسته نزد سرنگی رکهه رقص کنان و سرودگویان رسیده دل او را
بکمند گیسوی خود کشیدند سرنگی رکهه برقص و سماع براشفت نصائح پدر بخاطر نیاورده
درحال گرفتار دام تزویر شد از دائره برآمده بآن زنان آمیخت پاتران او را گرفته آهسته
آهسته بدل فریبی و دغابازی بر کشتی آوردند آن شیرینی ها و میوه خوش طعام بخوردن او
دادند و کشتی بانان بحکم پاتران راه انگ دیس گرفتند و در اندک فرصت نزد راجه لومپاد
آوردند همان ساعت باران بسیار بارید راجه بغایت خوشدل گردید انعام بسیار

بان یا تران داده جمعی از ملازمان خود تعیین نمود و گفت ازین شهر تا مسکن مهانک رکهه
بر یک یک کروهی نشستند اگر مهانک از ینها چیزی بپرسد بگویند که ما نوکران سرنگی رکهه ایم
و این ملک سرنگی رکهه است محکومان در حال چنان کردند مهانک که آنجا نه آمد پسر را ندید
بتجسس او برآمده بهر جا آدم در نظر آمد از حال پسر می پرسید آنجا حسب ارشاد راجه با وی گفتند مهانک
حیران ماند آخر به مراقبه دریافت که رفتن سرنگی رکهه بواسطه اوتار سری رامچندر است برگشته
بمکان خود رفت راجه لومپاد چون اولاد نداشت سانتا نام دختری از شما گرفته پرورده
او را به سرنگی عروسی نموده تا هنوز سرنگی رکهه نزد راجه لومپاد است اگر شما بطلبید شاید بیاید
راجه جسرت به شنیدن آن بخوشی و فرخندگی تمام با مردم محل همراه و لشکر بسیار روان شد
بحوالی انگ دیس رسید راجه لومپاد استقبال او کرده باعزاز و اکرام در منزل خود فرود آورده
لازمهٔ مهمانداری مهیا ساخت سانتا نیز ملازمت کوسلیا مادر خود نمود و سرنگی رکهه هم راجه را
دریافت بعد از هر یک کشادهٔ دل بهم رسانند راجه جسرت برای خاطرداری راجه لومپاد
چندروز در انجا ماند آخر با راجه لومپاد و سرنگی رکهه و سانتا دختر خود بشهر اوده روان شد
طی منازل کرده به اوده رسیدند ضیافت و مهمانداری لائق راجه لومپاد و سرنگی رکهه
بجا آوردند بعد روزی چند برای جگ پوترسیت از سرنگی رکهه گفتند او قبول [illegible] نمود
سایر سامان جگ حاضر آوردند و برهمنان بیدخوان و رکهیشران و عابدان و راجه های
اطراف و اکابران هر دیار فراهم آمدند بساعت سعید اول جگ اسمیده شروع کردند بخیر و خوبی
انجام یافت درین جگ راجه جسرت فیل و اسپ و گاو و طلا و نقره و جواهر و
غلام کنیز اینقدر براجهای اطراف و برهمنان و رکهیشران داد که از حد و حفظ افزون بود
بعد از ان جگ پوترسیت آغاز کردند آتشی برافروختند از کنجد و جو و نارجیل و مسوپا
و روغن زرد و دیگر دواها و اجزای جگ در آن انداختند و برهمنان به آواز بلند بید میخواندند
دریها نوقت دیوتها از جور و ظلم راون بار فریاد بجناب کبریا نمودند آن تجلی نور پاک فرخ بخش

بحضور حاضران مجلس در آتش هوم نمایان شد بحسن و شمایلی که زبان از بیان اوصال او [illegible] شیر برنج
در دست داشت براجه جسرت داده خود از نظر نظارگیان غائب گردید در آنوقت اپسراها
و گندهربان بالای آسمان رقص و سرود کردند و شادیانه می نواختند و گل برراجه میباریدند
تعریف راجه را دیوتها بآواز بلند می گفتند بشست و سرنگی رکهه و دیگر برهمنان به راجه
گفتند مطلب و مراد شما همه حاصل شد این شیر برنج بزنان خود بده [illegible] اسے
گوکس براجه جسرت هفتصد و پنجاه زن و سه رانی کلان باسم کوسلیا و کیکئی و سومترا داشت
دران مجلس کوسلیا و کیکئی حاضر بودند آن شیر برنج بدو قسمت یافت هاندم سومترا نیز
رسید شریک اینها گردید هر دو از حصهٔ خود پاره باو دادند هر سه آبستن شدند راجه جسرت
بعد فراغ جگ هر یکی را رخصت داد از جواهر و طلا و فیال و اسپ و اقمشه و دیگر نقود بسیار
بخشید علی الخصوص براجه لوم پاد و سرنگی رکهه و سانتا دختر خود اقسام تحفه‌هاے نادر
و زیورهای مرصع خاطر خواه خود بخوشدلی تمام داده روانه اماک دیس ساخت آنها بانگ دیس
رسیدند بفراغت می ماندند تا آنکه مهاندک رکهه از طلوع اوتار سری رامچندر آگاهی یافت
خود بخود راجه لوم پاد آمده چند روز مانده آخر پسر و عورتش همراه گرفته بمکان خود شتافت
رانی‌ها از روز آبستن شدن بشره نورانی بسیار گرفتند تمام محلخانه مثل ماه می درخشید کوچه
و بازار شهر رنگ و رونق دیگر یافت نعمای هر دو عالم جمع آمد اسباب شادی و عشرت
هر روز می افزود تا آنکه ایام ولادت نزدیک رسید و ماه چیت که عبارت از اسفندار و حوت
باشد سکل پچهه نومین مابین دو پاس روز دوشنبه بساعت اسعد که همه جوگ و لگن کوکب
طالع نیک بموافقت بودند نسیم بهاری کم کم می وزید دل هر یک در کمال شگفتگی بود دشت
و صحرا و کوه بگلهای رنگارنگ زیب و زینت یافته آن حامل گوهر پاک بار نهادند آن نور پاک
از زرگون سکن شد در آنوقت برهما و کل دیوتها خودها را از لباس فاخره و جواهرهاے آبدار
آرایش داده بربمان سوار شده درانجا آمدند اپسرها و گندهربان آغاز سرود و رقص کردند

لازمهٔ طرب ساز داوند و بهجن و شادیانه بنوا می نواختند هر کدام بقدر عقل خود تعریف میگفتند
و ناگان و منیشران نیز بمواصفت و ثنا می خواندند خدمتگاری بجا می آوردند هر یک جداگانه
پیش آمده زبان بوصف او میگشادند آنچه شرایط بندگی و شادی بود بجا آورده بدفعات
گل باران نموده بمکان خود ها رفتند او لا آن خالق هر دو جهان صاحب کرم بخش و عاجز نواز
منبع فیض و مترحم از رحم کوسلیا بصورت چتربهج در دست چکر و سنکهه و گدا و پدم و کوستبهه مین
در گلو و تاج مرصع بر سر و بازو بند انواع جواهر بر بازو و حمایل اقسام جواهر آبدار عدیم المثال
از بجنتی مالا و بن مالا و در بالا کنٹهه مالا در گردن و کمان و تیر در دست لباس زرد پوشیده
باکمال حسن و ملاحت بار خود نمود کوسلیا از نهایت شادی ساعتی محو گردید بعد ازان
سر بر آورده هر دو دست بسته باستاد گفت من عجب طالع فرخنده و نیک دارم آن نور پاک
که برهما و بشن و مهادیو جی سایه او تنها در کهیشران و منیشران و عابدان و زاهدان
باکمال عبادت و ریاضت او را میجویند و نمی یابند مرا سعادت این دولت و نعمت عظمی
روی نمود اوصاف ترا بکدام زبان توانم کرد که تو انت هستی یعنی انتها نداری از ستوگن
و رجوگن و تموگن بیرونی دانایان بید و شاستر ترا نشناخته اند کسی را که دریای رحم
و کان خورسندی و همه جا محیط گفته توئی ای صاحب لچهمی برای نیکی من و سایر
جهانیان صورت گرفته میگویند که بر هر موی بدن تو هزاران هزار برهماند آفرینش تو
و البته هست آنرا شنیده و اینکه تو از رحم من بر آمده این را دیده اعتبار نمی آید
و دل قرار نمیگیرد بلکه در گرداب حیرت فرو میرود آن مالک دلها چون مادر را عقل کامل دید
تبسم نمود از انجا که او را نیرنگ بسیار کردن بود بزبان ملایم تسکین داد و گفت چون تو
و شوهرت در جنم اول عبادت من بسیار کرده ما را بر حال خود ها مهربان ساختی پسری
بصورت و سیرت من درخواستی منهم ترا وعده دادم بنا بر آن از رحم تو بر آمدم در وقت تا
مرا نیرنگ های عجایب و غرایب بسیار کردن است راون را خواهم کشت و زمین را

از بار گران ظالمان رهائی خواهم داد و حبیبان خود را نجات خواهم بخشید. پس ترا نیک نامی
عنایت خواهم فرمود این را گفته دلش بگردانید. پس چون بشری کرامت نمود تا لذات انسانی
بیابد در آنوقت کوسلیا گفت یقین دانم که تو آفریدگار جهانی ما همه از تو صورت یافته‌ایم
آن میخواهیم که تو این صورت بگذاری بصورت انسان شوی تا فرح آن کنی که این لذت
بغایت نادر و خوش است و مرا مادر پنداری و من ترا پسر دانم از محبت تو بیقرار باشم. آن
التماس او قبول افتاد و در حال بصورت طفل شده بگریه در آمد. بعد ازان مهادیو جی میگوید ای پاربتی
هر که این حکایت تولد بخواند و یا بشنود از کمند پیدایش و مرگ نجات یابد دیگر بشنو کسی که از
مایا دگن ها و هم و فهم همگنان بالاتر است بخواهش خود برای نجات باز زمین و برهمنان
و دیوتها و گاو و حبیبان خود صورت انسان گرفت آواز طفل شنیده مردمان زنان از اطراف
و رانی ها برو گرد آمدند حسن و جمال بشرهٔ مبارک دیده خود را فراموش کردند بعد یکان ساعت
بحال آمده آغاز شادی و سرود کردند و هنگامهٔ طرب ساز دادند و در لمحه این نوید خانه بخانه
شهر اوده شائع گردید و تهنیت براجه دسرته رسانیدند راجه تولد پسر شنیده این قدر
خوشوقت گردید که در جامه نمی گنجید از غایت سرور در هوش نماند برای دیدن پسر
میخواست پرواز کند و میگفت از نام کسی که همه مرادات حاصل آید در خانهٔ من تولد گرفته
پس برابر من در عالم کسی طالع مند و شادی آموده نیست. بفرمود تا کوس شادی شادکامی
نوازند و بسشت و بامدیو و دیگر برهمنان و رکهیشران را بطلبند. نامبرده‌ها با تمام قبائل
خودها از زن و بچه آمدند صورت طفل ماه پیکر دیده در مکان حیرت فرو رفتند. بعد از دو ساعت
از رانی کیکئی نیز پسری بوجود آمد دایه‌ها خبر آن ضمیمهٔ تولد پسر براجه رسانیدند راجه را شادی
افزوده بیست گردید. بعد دو ساعت سومترا هم دو پسر قران السعدین زائید. ازین نوید
علاوه راجه مست و لایعقل شد از کمال خورسندی دیوانه وار میجست و زر و سیم می افشاند
و زر بخشی میکرد و پای کوبی مینمود و بر خود می بالید و بر طالع خود می نازید. صباح بسشت

و باجه‌ها و دیگران نادی موکهه. دیگر رسوم تولد پسران بخوشدلی تمام بجا آوردند و رانی ها نیز
شرایط تولد پسران موافق آیین خود و احکام بید بتقدیم رسانند و دایه ها بخدمت هر یک اطفال
شتافتند در پرورش و خدمتگاری آن پرورش کنندهٔ جهانیان بجان پیوستند راجه اولا
بشست و دیگر برهمنان و درکهیشران را از ماده گاو و زر و جواهر و اقمشه و غله و اسپ و فیل
از ارز و انهاده برابر داد بادفروشان و قوالان و رقاصان و مطربان پای کوبان و تهنیت
گویان و سازنده‌ها و پاتران آمده براجه دعا کردند هر یکی بخواهش خودها بانعام کامیاب شدند
و دولتخواه گردیده دعا میگفتند و سایر وزرا و ندما و عمده امیران و زمرهٔ ملازمان و ساهوکاران
و اکابران و رعایا هر یک جداگانه نذر مبارکباد براجه می گذرانیدند به خلعت های فاخره
و اسپ و فیل و حمایل جواهر و عقد مروارید سرفراز می گشتند و راجه های اطراف که بابت
تهنیت رسیدند راجه هر کدام را بنقد زر و جواهر و اسپ و فیل و دیگر تحفه‌های نادر بخشید
و از مدارات و طعام مهمانی و دلداری هر یک را منت خود گردانید طرفه تر اینکه هر کس هر چه
از راجه یافت از افراط شادی بدیگران بخشید و هر سه لوک هنگامهٔ شادی سر بر آورده
و شهر اوده و اطراف بحکم راجه بخواهش خودها هر کوچه و بازار شادیانه می نواختند
و صندل و عود و زعفران و گلاب و عنبر و کافور می ریختند و در و دیوار و خانه صاف و منقش
می ساختند زنان مهجبین بدن لباس زری و رنگین پوشیده بر سر سبدهای طلا پر آب
گرفته سرودگویان طرب کنان بخانه راجه می آمدند بدیدار جمال عدیم المثال بهره فراوان
می اندوختند بر هر خانه و دکان عقدگاه‌ها بستند تمام بازار آیینه بندی نمودند بر دروازه ها
و بامها بیرق و نشان استاده کردند تلسی داس در راماین تصنیف خود عجیب شاعری نموده
که نصف روز وقت مولد مبارک را شام قرار داده یعنی آنقدر صندل و عود و اگر و کافور
مردمان در مجمر سوختند که از دود آن وقت دو پاس روز مثل شام تیره نمود و دوباره تماشا
که عبیر و عنبر بسیار افشاندند بر هوا علامت سرخی شام پدیدار بود و از شعاع جواهر آلاینده

هر دیوار سپهر و زیور زنان مانند ستاره می درخشید و چراغ دولتخانه راجه برابر ماه می تابید
برهمنان وصفات گویان که به بانگ بلند بید و صفات میخواندند گویا مرغان صحرائی برای
آشیانه شور و فغان دارند غرض آن شادی و سرور و کامرانی سکنه اوده را سیسن ناگ
بهزاران زبان و ساردا نتوانست بیان ساخت تا بدیگران چه رسد راجه ازین شادی
صلای عام داده خزانچی ها و سایر عهده داران را فرموده که هر کس هر چه از نقد و طلا و اسپ
و فیل و جواهر و اقمشه هر قدر بخواهد بی پروانگی من باو بدهند میگویند که تا یکماه مردم شهری
و اطراف و جوانب هرچه خواستند و توانستند برداشت از خزاین و کارخانجات راجه بردند
اما اصلا هیچ چیز رو بکمی نیاورد بلکه ده چند افزود میگویند مهادیوجی که ای پاربتی سکنه
اوده را از تولد سری رامچندر بکمال طرب و نشاط عجب حالتی دست داده که در اختیار
خود نماندند و سخن دیگری را نمی شنیدند بجز بخشایش و هنگامه ساز و سرود از همه طرب
خیال دیگر نداشتند تا یکماه همین حالت بود و نیر اعظم جمال آن نوربخش عالم دیده محو شده
ارابه خود نتوانست راند تا سی روز شام نشد مردمان از غایت شادی مست و لا یعقل بودند
ازین اسرار واقف نشدند سری رامچندر بکمال طرب و دیگر پسران بگویایی در آمدند تیهها
و ناگان و رکهیشران افعال عجائبات طفلی دیده در سکان حیرت میرفتند به نیرنگی قدرت او
هزاران شکر و سپاس بجا می آوردند چنانچه دو ماه بدین منوال بگذشت راجه جسرت بسبب
و دیگران که عابد مرتاض بودند طلبید و بفرمود که نام کرن نونهالان چمن فرخی نهاد داری
نمایند هر چند نامها برایشان بسیارست پایانی ندارد باز نام مقرر باید کرد بشست و دیگر
رکهیشران و برهمنان بیدخوان و مهندسان انجم شناس از روی بید و شاستر و سمرت
پسر کوسلیا را که بصفات نرگن همه جا و در همه شی محیط است هر وقت به یک حال قائم و شگفته خاطر
و دریای رحم و شادکامیست سری رامچندر نام کردند و پسر کیکیی رزاق جهان را بهرت نام
قرار دادند و پسران سومترا که الان ترکه پناه دهنده عالم و بجمیع صفات موصوف و [illegible]

دل سری رامچندر بود لچهمن نام یافت و دیگری کشندهٔ اعدا را سترگهن خطاب دادند راجه برادیهم
نام کردن بخوشدلی تمام تقدیم رسانید بزر و مال و اسپ و فیل و جواهر و قماشهای لطیف برهمنان
و خویشان و وزرا و ندما و سایر اکابر خرد و کلان و حواشی خدمتگاران و بادفروشان و سائلان را
خشنود گردانید و مادیوجی میگوید که ای پاربتی دیگر حکایات عجایب و غرایب اسراری که هیچ یکی
نمیداند در اصل وزدی خود بتو میگوییم اگر عقل سالم و گوش شنوا داری دل بده از روز تولد
رامچندر تا یکسال همه دیوتها و من مخفی تماشای بازی طفلی ایشان که از وهم و خیال بیرون ست
میدیدیم و آنرا می ستودیم هر روز بدیدار آن فرخنده صورت از مکان خودها به آوده می آمدیم
علی الخصوص من و کاگ بهسونڈ بصورت طفلان برآمده درگاهی خدمت سری رامچندر
می ماندیم در بازی طفلی شریک بودیم فضله که از دهن مبارک بر زمین می افتاد بر داشته
میخوردیم و لذت حیات بر میداشتیم و طالع خود را می ستودیم و سری رامچندر حالت ما یان
دیده بخاطر تبسم میفرمودند و خود در صورت مخلوط بودند با چهار برادر بازی طفلی در صحن
سرای راجه میکردند در مهد دولت و کنار مادران پرورش مییافتند ای پاربتی این کیفیت
سری رامچندر در دل کسی قرار گیرد که عنایت مبارک شامل حال او باشد از ابتدای طفلی هرچند
بهرت و لچهمن و سترگهن هر برادر در خدمتگاری و رضاجوئی سری رامچندر بودند مگر لچهمن زیاده
از دیگران میل و محبت داشت و سترگهن با بهرت دمساز بود چون سری رامچندر و بهرت هر دو
سبزه رنگ بودند و لچهمن و سترگهن سفید پوست رفاقت رنگ سبز و سفید بغایت زیبا
می نمود هرچند هر چهار برادر دریای حسن و معدن ملاحت توان گفت اما بشرهٔ مبارک
سری رامچندر را سرستی نتواند بیان ساخت اگر هزاران کامدیو را بر صفائی رعنائی بدن
مبارک سری رامچندر نثار کنند هنوز کم ست رنگ سبز بشره به گل نیلوفر دابر برآب می نمود زلف عنبرین
موی سرش مثل زنبور بر نیلوفر هجوم آورده و سنبل کاکلش لنگر جهاز دریای حسن بلعیش گردیده
و بر فروغ عارضش خورشید و ماه خجلت زده گشته و دید و دندانش قراضهٔ آن سی نمود

سرخی شکرین لعلش حیات بخشفق می بخشید و در چاه زنخدانش دل طالبان صادق غرق میگردید
آهوی گیسو دنبش ابیا گردن کشاده سر فرود آورده خالهای جواهر آبدار و کلهای زرنگار انواع زیب
و زینت می یافت و خدنگ مژگان و کمان ابرویش هر دو جهان را اسیر میساخت و نگاه چشمش
چشمش دیدبار آسمان نجات می بخشید و لکنت زبانی و تبسم شیرین لبانش مرده را حیات دو باره
میداد اقسام جواهر بر دو بازوی درازش زینت یافته و در حلق دریای نافش ضمیر شناوران
گرداب حیرت مینمود زنگوله های مرصع در کمر نازنینش و پای مبارکش نهایت می زیبید از نقش پای
دل منظران از عبادت می ماند و نازکی کف پایش چه توان شنود که از نقاب فرنیم تر بود از دل
صاحب دردمند ملایم تر و ناخنهای کف پای چون پروین بدر ماه مالا بسته و علامات آنکس
و انبر گلشن و گل و جو و چهی و دو همن پدمه و سنکهه و چکر و سوستک و من و جمبهل و کلس
و سو و بابهر دوازده چند دیگر کمت کون و سپین و میدوا و دو ریکها و هشت کون تریکون
وابناهد و پهنود و صنوبر تابان چاک ناک میگوید ای صنوبر دواج حسن و ملاحت آن عدیم المثال
سرشتی و بیش نال آن تفصل بلاغت بهزاران زبان نمیتوانند توصیف کرد پس دیگران
چه توانند گفت آنکه همیشه متخیله صورت مست در دانش و فراست کسی نه آید در بیلاحق
و از همه مبرا و فارغ مست بخاطر داری کوسلیا و سایر حبیبان خود صورت طفلی اختیار کرده
بازی می نمود مهادیوجی میگوید ای پاربتی آنانکه دل خود را در پای نازکش دوخته اند و خود را
در آتش محبت او سوخته دیدار چنین طفل ماه پیکر می یابند و تماشای بازیهایش می بینند
یقین بدان کسی که از سری رامچندر هنگ جیت کنار دور از این گرداب عصیان برآورد
از خم ابروی کسی که این کون و مکان پیدا میشود و بار فنا میرود او را گذاشته دل بکدام کس
باید بست پس بهتر آنست از هر سو دل برداشته باید با و پیوند کرد و همین قسم نور مجسم
طرفه طرفه بازیهای طفلی میکرد و کوسلیا و دیگر زنان و مهربان او و ده را ثمره حیات می بخشید
کوسلیا و دیگر مادران پسر [illegible] شوق گاهی بر دوش میگرفتند و گاهی

بهر دو دست گرفته رقص میکنانید وگاهی رویش می بوسید وگاهی نثار میکردیدند گاهی
شمشیر میدادند گاهی در دهانه زرین نشانده حرکت میدادند وگاهی به تیل و اقسام عطریات بر بدنش
می مالیدند و پارچه های لطیف و رنگارنگ می پوشانیدند به اقسام گلها وجواهرها آرایش
میدادند و خال کبود به پیشانی می کشیدند تا نظر بد کسی بر وی نه افتد غرض در پرورش طفلان
آنقدر مشغول و مشغول بوده که از روز و شب خبر نداشتند و دیگر را نیز همین حال بود روزی
کوسلیا سری رامچندر را از تیل وخوشبوها بر بدن مالیده پیراهن زرد وزری پوشانده اقسام عقد گلها
وجواهر آراسته در دهانه مرصع نشانده وخود غسل کرده بنام دیوتها طعام پخت در ظروف های طلا
پیش هر یک گذاشت خود بجائیکه طعام پخته بود رفت چون در آنجا باز آمده دید که سری رامچندر
آن طعام میخورند کوسلیا حیران ماند بجائیکه سری رامچندر را در گهواره نشانده بود رفت دید که
سری رامچندر در گهواره خواب میکند کوسلیا باز بجای پرستش دیوتها آمده دید که سری رامچندر
طعام میخورند همچنین مراتب هر دو جا رفت طفل را هر دو جا یافت بغایت مضطرب خاطر گشت
میگفت مرا وسواس بجا گرفته است یا اصل است که می بینم درین اندیشه دلش تسکین
نمی پذیرفت سری رامچندر تبسم نموده صورت طفلی گذاشته بیراٹ روپ خود را بنظر مادر در آورده نمود
که بهر سر موی بدن مبارک هزاران برهمانده با هفت طبق آسمان و زمین وابسته است هزاران
هزار آفتاب و ماهتاب و سایر ستاره و دیوتها و گندهربان و جچهان و آدمیان و ماران
و برهما و بشن و مهادیو جی و کوهها و دریاها و اربع عناصر و سال و ماه و روز و شب و ساعت
و اعمال و افعال عجیب و هنر و زیرکی و نادانی آنچه هرگز ندیده بلکه نشنیده بود همه معائنه کرد
و از قضا و قدر و مایا و جان آتما که در بند مایا ست دست بسته ایستاده اند و بهگت یعنی عبادت
و بندگی که جانرا از بند مایا رهائی بخشد همه بنظر در آورد که در بندگی او بسجود اند کوسلیا سخنی
نتوانست گفت چشم پوشیده در پای سری رامچندر افتاد سری رامچندر مادر را خوف زده دیده
باز بصورت اصلی طفل شدند مادر را تسلی دادند کوسلیا منت ازین خردی خود ترا آفریدگار جهانی

پسر میدانستم آنرا عفو کن و این صورت تو از دل من بدر نرود و بپای تو پیوسته دل نگردد
سری رامچندر تبسم نمودند و فرمودند که چنین باشد اما این اسرار با کسی نگوئی و خود به بازی طفلی
مشغول شدند همچنین از افعال طفلی مادر و پدر و سائر حواشی را هر روز و هر وقت لذت حیات
عطا میکردند بعد از چندی پاره کلان شدند بشست رکه اصطلاح راجه جسرت مراسم کرن چهیدن
بجا آورد و زر و مال بیکران درین شادی به برهمنان و دیگران انعام کرد بعد از ان مهیش میگوید
ای پاربتی حکایات بازیهای دلفریب سری رامچندر تا کجا گویم که پایانی ندارد کسی را
که مردمان و دیوتها و رکهیشران از دل و زبان هیچ پیشه دمی یابند همان صورت طفلی گردیده
در صحن سرای راجه جسرت با همگنان بازی میکرد تعریف طالع ساکنان اوده نتوانم بیان کرد
که هر روز هر وقت دیدار او می یافتند روزی راجه جسرت بوقت خوردن طعام سری رامچندر
و دیگر پسران را می طلبید ایشان هنگامه بازی طفلان نمی گذاشتند و نمی آمدند کوسلیا
که بگرفتن میدوید کمر کج کرده می گریختند از صدای زنگولهای خود خوش میشدند ای پاربتی
طرفه چیزیست کسی را که دیوتها و منیشران در مراقبه نمی یابند کمالات او بفهم و خیال کسی
نگنجد و در خواب هم بنظر نه آید کوسلیا بگرفتن آن ذات بدوی نمود آخر بهزار محنت بدو او گرفته
پیش راجه آورد راجه سری رامچندر را در بغل گرفت طعام شیرین و لذیذی خورانید سری رامچندر
بخیال طفلی تمام طعام طباق در هم و برهم کرده قابو یافته از بغل راجه گریخته با طفلان مشغول
بازی شدند و خنده بسیار کردند گاهی بصدای دست می رقصیدند و گاهی خود می ترسیدند
و گاهی قصد گرفتن سایه خود میکردند چون بدست نمی آمد بگریه می در آمدند همین عنوان
از بازیهای طفلی مادر و پدر و دیگر پرانی ها و توابعان و پرستاران را خوشنود می ساختند
بعد از چند سال زنار بگردن هر چهار پسر انداختند لوازم مهمانداری و خیرات بجا آوردند
و برای تعلیم بید و شاستر بشست رکه سپردند از انجا که هر چهار بید از زبان او برآمده
احتیاج تعلیم نبود اما بحسب جامه بشری در چند روز همه علم یاد گرفتند و سرآمد فضلای آفاق شدند

همچنین بعلم جهانداری و سپاهگری از تیراندازی وگرزبازی وشمشیربازی وفنون پهلوانی وکشتی
وشناوری دریا وسواری اسپ وفیل وغیره آموختند اکثر هر چهار برادر دیگر همه سنان تیغ وکمان
گرفته بشکار میرفتند آهو ودیگر جانوران شکار کرده می آوردند بنظر راجه میگذرانیدند وآن جوانان
تحفات می بخشیدند وگاهی بتماشای انواع جویها وسیر باغ وصحرا تشریف می بردند چشم نظارگیان
بصد دل عاشق میشدند وهمه وقت هر چهار برادر باتفاق یکجا می ماندند وطعام یکجا می خوردند
هرگز از هم جدا نمیگردیدند وآنچه شما جهانی رانی ها وسائر عوام می دانستند همان بفعل می آوردند
ودائم بید وپوران می شنیدند وخود با برادران میگفتند هر صباح از بستر خوابگاه برخاسته
از رسمیات بگاهی فارغ شده بسلام راجه وهمه رانی ها میرفتند هرچه ایشان میفرمودند بجا
می آوردند اکثر بوقت عزم شکار سری رامچندر لچهمن را براسپ بعقب خود سوار میکردند
همچنان بهرت وشترگهن هر دو بر یک اسپ پیش وپس سوار میشدند مهادیوجی میگوید ای پاربتی
کسی که همه جا ودر همه شی محیط است ولایزال وبی زوال است وازکسی پیدا نشده واز همه
قدیم تر وازگن ها منزه وهیچ نام ونشان ندارد وهم هزاران نام دارد بخاطرداری حبیبان خود
انواع انواع اعمال حسنه می نمود حالا حقیقت دیگر بشنو بسوامتر عابد مرتاض درجنگل سکونت
داشت در وقت جگ وهوم ماریچ وسباهو وغیره راچهسان مخربان آن میشدند که همیشه
بخاطر آورد که از دست راچهسان جگ نمیتوانم کرد واینها را کسی نمیتواند کشت الا
سری رامچندر قادر بی همتا حالا که او برای کشتن ظالمان اوتار گرفته اند ببینم وبانه اقدام
مبارک او را ببینم وبندگی وسماجت درینجا بیارم کسی که کان نیکی وتازگی وجمیع اعمال نیکست
او را بچشم سیر ببینم همین آرزو از مقام خود روان شد زود وشتاب به اوده رسید بدریای سرجو
غسل کرده نزد راجه دسرت آمد راجه استقبال او کرده بخانه خود آورد وبرصدر نشاند وسر بپایش
انداخت خاک پایش بپیشانی خود مالید وبا تمام ترادب نشست وآب طلبیده پایش شست
صندل ودیگر عطریات ببدن او مالید وباد میکرد وبطالع خود را بسیار میستود واقسام طعام

ما حضری پیش آورد و آب سرد خورانید اینقدر رضاجوئی او نمود که بسوامتر بسیار خشنود گردید
بعد از آن راجه هر چهار پسر انرا طلبیده بر پایش انداخت بسوامتر همه را دعای خیر کرد چون جمال
جهان آرای سری رامچندر عاشق شد چند ساعت محو و بیهوش بود چنانچه چکور بدیدن ماه
بعد از آن که بسوامتر بحال آمد راجه سبب آمدنش پرسید و گفت تا این مدت هرگز چنین تصدیع
نکرده بودی هر کاریکه آمده باشی زود بفرما تا در سرانجام آن توقف نکنم رکهیشر گفت او جگ
دارم اما راچسان بسیار مینمایند از تو آن میخواهم که سری رامچندر را با لچهمن با من همراه کنی
نادانی و بغفلت راکاس نفرمائی تا جگ من باتمام رسد و ترا نیک نامی حاصل آید باید چون این
نقض کلام عاید شود راجه بحسرت ساعتی بیهوش افتاد نور در بشره او نماند و دلش بلرزه
در آمد بعد چندی که بهوش آمد گفت در پیرانه سری اینها را یافته ام ای رکهیشر من همیشه
از جان و مال و سلطنت هر چه بخواهی مضایقه ندارم اما سری رامچندر را نمی توانم داد چرا که
اینها بسیار خردسال اند حریف دیوان نمیتوانند شد اگر بگوئی من خود رامچندر را همراه گرفته
برای نگاهبانی جگ روان شوم چون گفتار راجه بی شائبه ریا و خالی از کذب بود رکهیشر
در دل خشنود گردید بشست حاضر الوقت راجه را از بزرگی سری رامچندر آگاه ساخت گفت
ای راجه سری رامچندر را از جمله انسان مدان ایشان محض برهم بیدند شما و کوسلیا
که در جنم سبب ولادت بودند عبادت بسیار نمودند ایشان پیش شما ظاهر شده فرمودند که هرچه
میخواهی بطلب شما همین خواستند که وقتی شما پسر من شوید التماس شما قبول افتاد
بنابر آن درین جنم ایشان پسر شما شده اند و لچهمن اوتار سیس ناگ و بهرت و سترگهن اوتار
سنکه و چکر اند آدیکت برکت بتخانه جنک و الی تربیت تولد گرفته سیتا نام یافته و ایشان
محض برای دور کردن بار زمین اوتار گرفته اند سری رامچندر و لچهمن را همراه بسوامتر بده
که هم جگ او باتمام رسد و درین ضمن اتفاق کدخدائی با سیتا هم خواهد شد و دیگر صفات
بسیار گفت تا آنکه وسوسه از خاطر راجه بدر رفت سری رامچندر و لچهمن را به بغل گرفته

به رکهیشیسر سپرد و گفت این سرمایه جان من اند تو هم حکم پدری داری با خود ببر و پسران را
دعای خیر گفته رخصت داد سری رامچند چشم نیلوفر و رنگ سبز فام دراز دست فرخنده
پیشانی لباس زرد پوشیدند از زره جامه و موزه و دستانه و خود هر دو خود را آراستند حمائلهای
دانه مروارید و دیگر جواهر در گردن انداختند و جواهرهای آبدار به بازو و برای قتل ظالمان
و خونخواران و حمایت مظلومان شمشیر و ترکش بکمر بستند و کمان و بوق فتح بدست گرفتند
بتحری تمام از پدر و مادران و برادران و دوست و آشنا رخصت گرفته همراه رکهیشیسر چون
شیر ژیان برای کشتن پیل دمان روان شدند راجه جسرت خزاین و جواهر و اقمشه بسیار
و خاصه خدمتگار و رتهه خاصه سواری خود همراه داد رکهیشیسر بخشنودی تمام هر دو برادر را
همراه گرفته از شهر برآمده در اثنای راه که دو کروه از اوده رفتند بدریای سرجو غسل کردند
رکهیشیسر علم تیراندازی مسمی بلا و اتبلا تعلیم داد که از خواندن آن سستی و ملالت و کوفت
و ماندگی نشود و رنگ چهره تبدیل نگردد و در خواب هم خوف باو نرسد قوت و تردد ازو
بسیار شود گرسنگی و تشنگی تا یکماه نباشد و حریف او کسی نتواند شد سری رامچند و لچهمن
آن افسون یاد گرفتند شب بکنار سرجو با رکهیشیسر اتفاق بیتوته افتاد صباحی که روان شدند
بجایی رسیدند که سرجو و گنگا ملحق گردیده رکهیشران و عابدان بکنار آن ریاضت میکنند در آنجا
غسل نمودند بقدر احتیاج هر کدام زر و مال بخشیدند و از پیدایش سرجو رکهیشیسر پرسیدند
رکهیشیسر گفت بر کوه کیلاس از سینه برهما آب برآمده از آن حوضی شد مان سرور نام یافت
از آن مان سرور دریایی جاری گشته از این سبب این دریا را سرجو گویند سرور و سرجو
یک معنی دارد از آن جا پیشتر روان شده مکانی بغایت عجیب می نمود سری رامچند حقیقت
آنرا از رکهیشیسر پرسیدند او گفت درین مکان اندر پادشاه دیوتها برترا سر را کشته [illegible]
راچسی مردم خوار بقوت ده هزار فیل پیدا شد که هیچ جاندار از جانب [illegible]
پسری دارد سری رامچند پرسیدند که زنان را اینقدر قوت کمتر پیدا شده چه نسبت

رکهیشر گفت سوکیت نامی جچهه عبادت بسیار کرد بالمیک میگوید برهما بر وظاهر گشته گفت
چه میخواهی او خواست پسری بقوت ده هزار فیل از برهما طلبید برهما بخاطر آورد پسر جچهه
که قوت ده هزار فیل داشته باشد عالمی را خراب خواهد کرد سرستی را طلبیده بر زبانش گذرانید
بنابران جچهه از برهما دختر بقوت ده هزار فیل طلبید ازان سبب جچهه را دختری باسم تارکا بقوت
تولد شد او را باید کشت اگر بخاطر آری که زن واجب قتل نیست بدانکه بشن زن بهرگ را سر
بریده است سری رامچندر فرمودند که این حکایت چگونه بوده است رکهیشر گفت وقتیکه
برای آبحیات دیوتا و دانو با هم جنگ کردند دانوها شکست خورده بسوکر پیوند شد خود بنیاد
سوکر هزار سال وعده کرده از ایشان رخصت گرفته بعبادت پرداخته اند باتفاق ایشان وقت
فرصت یافته دیوتاها را کشتن آغاز کردند دیوتاها پناه بزن سوکر بردند بشن و اندر آنجا
بحضور زن سوکر دیوتاها بسیار کشتند زن سوکر گفت شما دیوتاها که بمن پناه آورده اند
میکشید از نفرین خود شما همه را میسوزم تا او نفرین کند بشن از چکر سدرشن سرش از تن
جدا ساخت آخر سوکر آمده بزور عبادت خود زن خود را زنده گردانید و بشن نفرین کرد
که زن واجب قتل نیست از بی عقلی وی را کشتید وقتی شما بصورت انسان در دنیا
خواهید آمد یکده خواهد شد دیگر شما اوتار برای کشتن دیوتا آفریده اید این را نیز بکشید سری رامچند
به شنیدن آن کمان را چله کردند تارکا بصدای آن بصورت مهیب دوید که پریده بیاد و برا
بحلق خود فرو برد سری رامچندر چنان تیری بر سینه او زد که بخاک هلاک افتاد مهادیوجی
میگویند که تارکا در جنم اول جچهه بود بنفرین رکهیشری دیو جنم راچهسی شد چون کشتن
سری رامچندر یافت باز بصورت اصلی خود شد ستایش سری رامچندر کرده بجای خود رفت
اندر و دیگر دیوتاها همه آمده صفت و ثنا بسیار گفتند و گلها بفرق مبارک ریختند
و بسوامتر رکهیشر را گفتند که حربه های پسران راجه کشن که مجسم اند بسری رامچندر بدهند
بسوامتر به سری رامچندر دادند و همین شب همانجا ماندند آن مقام را سده آسرم نام گذاشتند

نشستن اند در وقت دادن تامل بایستی کردن بل حرف او نشنید برای پای باقی پشت خود
داد باون آنرا به بندهای مار صفت محکم بربست و در پاتال مقید داشت بل گفت چون مرا
محبوس ساختی نگاهبانی مرا خود میکرده باش چنانچه بگفته بل تا حال بر دروازه او [illegible]
بدست گرفته بیک پا ایستاده نگاهبانی او میکند در باون پوران گفته که باون خلعت
روی زمین از بل گرفته به اندر داد و بل را توجه فرموده سلطنت پاتال کرامت فرمود و گفت
که آخر روزی اندر خواهی شد بسوامتر میگوید که مسکن من همین جاست اگر خبردار باشید من
جگ نمایم سری رامچندر و لچهمن تیر و کمان بدست گرفته اجازت جگ کردند بسوامتر سامان
جگ نموده جمیع برهمنان و رکهیشران را طلبیده در هوم مشغول گردید سوباهو و ماریچ با چندین
راچهسان که از وهم و خیال افزون بودند خون و استخوان مرده در هوم انداختن گرفتند شروع
در خرابی جگ نمودند سری رامچندر بیک تیر سوباهو را کشت و ماریچ را [illegible]
از تیر بی پیکان چنان زدند که بکنار دریای شور افتاد و لچهمن لشکر دو راچهس را بناوک تیر خود
پاک بسوخت جگ رکهیشران بخیر و خوبی انجام یافت دیوتها و رکهیشران صفت و ثنای
هر دو برادر بسیار گفتند و گل از هوا بر سر ایشان بسیار باریدند سری رامچندر و لچهمن برای
پاس خاطر رکهیشران چند روز در آنجا ماندند رکهیشران را از ظلم راچهسان امان بخشیدند
راچهسان شقاوت پژوه که دران نواحی بودند همه علف دار از آتش قهر هر دو برادر خشک
شدند هر روز مذکور بید و شاستر میشد اکثر تماشای آن جنگل میدیدند تا سه روز در آنجا
ماندند روزی بسوامتر گفت راجه جنک حاکم متهلا ملک ترتیب سوانبر سیتا نام دختر خود
میکند ما همه را طلبیده است بهتر آنست که شما هر دو برادر همراه مایان روان شوید
سری رامچندر و لچهمن قبول نمودند بخوشدلی تمام برای تماشای سوانبر همراه بسوامتر روان
گردیدند در راه بجائی رسیدند که اهلیا زن گوتم رکهیه بنفرین شوهر سنگ شده افتاده بود
بایمای بسوامتر سری رامچندر پای مبارک بر سرش نهادند در حال اهلیا بصورت اصلی شد

بخوشدلی تمامتر خود می بالید و سر بپای مبارک می نهاد و اشک از چشم میریخت و زبان
بنعت و صفات سری رامچند کشود تو آن که آفریدگار بهشت جهانی گنگا از پای مبارک
برآمده مها دیو بر سر خود جا داده تو گشنده را دان ده سری و راحت بخش دلها و دور کننده
همه غمهای ای کمل نین من زن ناقص العقلم و تو نجات ده عالمی حالا در پناه تو آمده ام
شوهر مرا کاندر دیو بسیار غضب کرده من طالع خود ستودم که باین تقریب پای ترا دیدم التماس
من بکم نظرت را قبول کن که دلم بخود دار در قدم تو باید قربت دائم گرو باشد مها دیو جی میگوید
ای پاربتی هرچه آرزوی دلش بود همه یافت بار بار سر خود بخاک پای سری رامچندر مالید
نزد شوهر خود رفت گوتم هم ابصلت زن هزاران شکر و صفات سری رامچندر بجا آورد
تلسی داس گفته است همه آلایش دنیا بگذار دل در بند چنین صاحب کرم بخش و بی مطلب
مشتغل کن بالمیک میگوید سری رامچندر لچمن و بسوامتر از آنجا بکنار گنگا رسیدند از بید پیش
و بر زمین آمدن پرسیدند بسوامتر گفت که همونت کوه از منورمان زن خود دو دختر بوجود آورد
یکی سو تیسری دومی اما که بمها دیوجی منسوب گردید سه پسر که بگنگا موصوف است دیوتها بر آسمان
بردند در آنجا میباید جا نیست و بعضی روایت میکنند بست هزار رکهیشر بال کهلا افتاده است
ز انگشت بالای کوه بعبادت میکردند هر قدر عرق بر جبین آنها برآمد جمع کرده نزد برهما بردند
برهما آنرا مدتی در کمندل خود داشت بدان سبب گنگا را بهم کمندلی میگویند بعد از آن باتفاق
دیوتها نزد بشن آوردند پای او بدان شستند از آن آب روانی جاری شد گنگا نام یافت و نیز
بشن پا دوکی از آن خوانند در ایامیکه سگر راجه تمام روی زمین گردید او را دو زن بود از یکی
شصت هزار پسر تولد گرفت از دومی یک پسر باسم انسمان راجه سگر جگ اسمید شروع نمود
شصت هزار پسر را به نگاهبانی اسپ تعیین فرمود اتفاقاً اسپ جگ را اندر بدزدی برد این
پسران تمام روی زمین جستند نیافتند به قعر زمین رفتند از کپل مُن ملاقات شد باهم گفتگو
کردند از آتش خشم کپل مُن همه سوخته خاکستر گردیدند راجه سگر انسمان را گفت برخیز از برادران

خبری بیار انسمان و در راه باگرز در خورد گرز گفت اسپ جگ برا ابیند برده و برادران تو از نفرین
کپل مین سوخته افتاده اند اگر گنگا از آسمان بر زمین آید آنها نجات یابند انسمان با شاد گردیده
اسپ از آنجا برگرفته پیش پدر آورد و جگ با تمام رسانید بعد از پدر راجه آن هلاک شد چندگاه
سلطنت راند بعد از آن خلافت به دلیپ پسر خود داده بعزم آنکه گنگا از آسمان بر زمین آید
برادران نجات یابند به جنگل رفته بعبادت عبادت گرفت تا آنکه از دنیا رحلت کرد دلیپ
پسرش این خبر یافته سلطنت به بهاگیرتهه پسر خود سپرده بدستور پدر راه صحرا گرفت بذکر
آفریدگار تن داد تا او هم جان شیرین بجان آفرین تفویض کرد بهاگیرتهه هم بآئین پدر راه
بیابان اختیار نموده بذکر معبود حقیقی مشغول گردید برهما بر وی ظاهر شد و گفت گنگا تو میدهم
اما زیر زمین خواهد رفت مهادیوجی را راضی کن تا او نگاه دارد بهاگیرتهه صد سال خدمت
مهادیوجی نموده تا خشنود گردید بعد از آن گنگا از آسمان ریخت مهادیوجی بر سر خود تا یک سال
در جتا نگاه داشت باز چون آب گنگا از مهادیوجی بر چهار طرف جاری شد و چهار گنگا شده
در دنیا نام یافت از آن چهار این گنگا که از کیلاس طرف جنوب جاریست الکنندا
نام دارد و شصت هزار پسران راجه سگر را نجات بخشید هنوز هر کس در وی غسل میکند و یا آب بخورد
نجات حقیقی می یابد هر که یک مرتبه هم غسل نماید از عذاب های جهنم خلاصی دارد
سری رامچندر از شنیدن آن خوشحال شدند باتفاق رکهیشران غسل کرده خیرات از زر و جواهر
و پارچه و داده گاو و اسپ و گندم و غله برنج وغیره به رکهیشران و برهمنان دادند از آنجا به شهر بیشالی
رسیدند که خوش هوا و آباد بود سری رامچند حقیقت آن از رکهیشر استفسار نمودند
رکهیشر گفت در ست جگ وقتیکه دیوتها و دیتها دریای شیر را بهم زدند چهارده رتن
آمجیات وغیره آن برآمد دیوتها باهم قسمت کرده گرفتند دیتها برای آمجیات با دیوتها
جنگ کردند بسیار کشته شدند مابقی گریختند دت نامی مادر دیوان به نیت آنکه پسری
زاید که حریف دیوتها شود خدمت کشب شوهر خود نمود کشب دعا کرد تا او باردار گردید

اندر آگاهی یافت بصورتی که کسی نشناسد خدمت دت بسیار کرده خشنود ساخت و قابو یافته
در شکم دت درآمده از بجر خود آن بچه شکم را چهل و نه پرچه ساخت پسران در شکم مادر گریه زدند
دت از خواب بیدار شد اندر گناه خود را عفو خواست پسران او را اندر لوک جای
که آنها را ماروت میخوانند این چهل و نه[49] باد که در عالم می وزند همان ماروت هستند از اولاد آنها
بشال نام راجه این ملک بوده بدان سبب این را بشالا گویند در همان وقت پرمت نام
راجه آنجا از نسل بشال در خدمت سری رامچندر و رکهیشران آمده همه را بخانه برده مهمانداری
نمود صباح از آنجا روان شدند بجالی ترهت رسیدند رونق و دلربائی سواد شهر دیده هر دو برادر
محظوظ گردیدند چاه ها و باولی ها و حوض ها و چمن ها بسیار داشت که از بس صاف و شیرین میسر
بودند تا به هر حوض به سنگ و جواهر آراسته و مرغان آبی فراغت داشتند صدای
در وجی نمودند اقسام گلها از نیلوفر و دیگر دران شگفته و نسیم صحرائی از هر طرف می وزید و دیوان
بهر اطراف باغها پر از گلهای زنگارنگ بسیار بود و جانوران پرند در آنجا سکونت داشتند بجهت آنجا
مسافران قیام میساختند سری رامچندر و لچهمن با رکهیشران سیرکنان در باغی تشریف آوردند
بسوامتر گفت همین جا شب باید گذرانید همه ها قبول کردند و فرود آمدند دست و پا شستند
راجه جنک باستماع تشریف شریف باتفاق برادر و وزرا و ندما و برهمنان رکهیشران صاحبان
به استقبال برآمد دران باغ بسوامتر و سائر رکهیشران را دریافت و احوال پرسی نمود و طالع خود را
بسیار ستود بار بار سر بسجده می نهاد بسوامتر و دیگر رکهیشران نیز راجه را در بغل گرفتند
و دعای خیر گفتند نزدیک بسوامتر نشاندند همان ساعت سری رامچندر و لچهمن از سیر گلها
دران مجلس رسیدند رکهیشران به تعظیم برخاستند بسوامتر به پهلوی خود نشاندند راجه جنک
آن هر دو برادر رنگ سبز و سفید ملیح منظر جوان خوش قد و نرگسین چشم نهایت رعنائی
و زیبائی و نازک بدنی دیده آشفته جمال عدیم المثال ایشان گردید ساعتی بیهوش ماند
باز بحال آمده از غایت مهر و محبت بمراتب سر بپای بسوامتر می نهاد و بشوق تماشا از رکهیشران

می پرسید که این هر دو برادر کیستند یا فرشته جبین زاهدان ریاضت کیش اند و یا گوهر اکلیل
جهانداری و یا ذات پرم بهه که بید هم او را نمید اند بدو صورت بر آمده اند دل من که با کسی آمیزش
و اختلاط ندارد در بند ایشانست چنانچه چکور بصورت ماه مبتلاست یقین من آنست که
دیدن ایشان از دیدار پرم برهمه صد درجه شرف دارد بسوامتر بخندید و گفت ای راجه راست گفتی
گفتار تو غلطی ندارد ایشان از همه چیز عزیز اند تمام عالم طالب دیدار آنهاست از خاندان رگهو
پسر راجه جسرت هستند برای خاطر من پدر همراه داده سری رامچندر و لچهمن نام دارند کان مروت
و معدن حسن و جمال اند زور و قوت ایشان را انتهائی نیست درین سفر ستی انکا بهانی نیابت
کردند بسیاری از راچسان کشتند و زن گوتم باسم اهلیا را از نفرین شوهر نجات بخشیدند
راجه جنک گفت ای بسوامتر قدم ترا که دیدم تا کجا طالع خود را تعریف کنم اینان هر دو برادر
سبز فام و پوست سفید که شادی بخش شادی هستند محبت ایشان انقدر در دلم جا گرفته
زبان نتواند بیان کرد بسوامتر گفت ای راجه این دو برادر حکم بهمه جهان دارند که در اصل
هر دو یکی اند راجه جنک بار بار بر جمال جهان آرای هر دو برادر خود را تماشا میکرد و از غایت نشاط
بر خود می بالید بغلامی ایشان بصد دل آرزو داشت تمام مدان راجه بشگفتگی و فرخندگی در آمده
مهمانان همه را با خود گرفته نزدیک شهر آمد در باغی که منازل عالی داشت اسباب نعمت و تنعم
در وی آماده بود بسوامتر و سری رامچندر را با سایر رکهیشران فرود آورد لوازم مهمانداری جدا گانه
برای هر کدام مهیا ساخت خود ساعتی در خدمت رکهیشر نشست آخر رخصت گرفته بخانه آمد
ستانند پسر گوتم رکهه در خدمت سری رامچندر و بسوامتر در همان منازل شب گذرانید
از زبان رکهیشران نجات اهلیا مادر خود شنیده خشنود گردید و در خدمت سری رامچندر
سجدهٔ نیاز بجا آورد تمام شب به حکایات و افسانه بسر برد و در انجمله حقیقت بزرگی و عبادت
بسوامتر به تفصیل بیان نمود به سری رامچندر گفت شما خوب کردید که همراه رکهیشر آمدید لکامنیا
جگ بتقدیم رسانیدید ازین شما را نیکنامی حاصل شده در ایام گذشته ایشان نیز با بزرگان شما

نیکی کرده اند و راجه ملک قنوج بوده اند نیت که ترک سلطنت داده بزور عبادت از چهتری
برهمن رکهه شده اگر سالها حقیقت عبادت اینها بگوییم به پایان نرسد بالمیک رکهیشر میگوید
سری رامچندر را ستانند گفتند هرچه توانی بتفصیل بگو که میل شنیدن بسیار داریم ستانند میگوید
در شهر قنوج راجه بود کانده نام او را پسری بنام بسوامتر و دختری بنام کوشکی بوجود آمد بسوامتر
بعد از پدر راجه قنوج شد صد پسر بهم رسانید رعایا را از عدل و داد آسوده داشت روزی بشکار
برآمده شکار کنان در جنگل بمکان بشست رکهه رسید بشست راجه را شب مهمان داشت سبلا نامی
دختر کامدهین را طلبیده فرمود هرچه مردم لشکر راجه درکار باشد برسان او همچنان کرد از اطعمه
و اشربه و ملبوسه هرچه هرکدام خواستند یافتند راجه بسوامتر از بشست رکهه گفت چنین ماده گاو
راجه را باید یکهزار فیل و هزار اسپ و چهارده هزار ماده گاو بگیر و این سبلا را بمن بده
بشست گفت ما مردم فقیریم انقدر آدم برای خدمت فیل و اسپ و گاوان از کجا
بیاریم اینهمه شما ارزانی باشد من این گاو کافیست راجه بزور آن گاو را گرفته روان گشت
ماده گاو از دست مردان راجه خود را خلاص ساخته پیش بشست آمد گریه بسیار نمود و گفت
از من چه خطا دیدی که براجه دادی بشست گفت من نداده ام راجه بزور می برد سبلا گفت
اگر تو نداده راجه مرا بزور نمی تواند برد دم و شاخ بلند کرد برای جنگ مقابل راجه آمد جمعی
از کنبو و پلهو و کرات مسلح و چالاک از شاخ و پای و دم خود بوجود آورد با مردم لشکر راجه بسوامتر
جنگ کرده هزیمت داد بسوامتر حیران جنگ او شد خود با لشکر خاصه روبروی او آمده
همه آفرینش سبلا بیجان گشت سبلا مرتبهٔ دوم لشکری کلان از خود پیدا ساخت و بجنگ
در پیوست بسیاری از لشکر بسوامتر کشت و بسوامتر صد پسر که در شهر قنوج داشت طلبید
بجنگ سبلا آمد سبلا تاب مقاومت آنها نیاورده گریخت پناه به بشست برد بضرورت
بشست عصای خود را که آنرا دنڈ گویند بدست گرفته هم نزد بسوامتر شد هر حربه که راجه
و پسرانش انداختند بشست از دنڈ خود رد کرد و پسران راجه را همه کشت بسوامتر حریف او

نتوانست کرد بیدرد جنگل رفته بعبادت پرداخت هزار سال شغل عبادت ورزید دید نیست از
زنان خود پسران بسیار بهم رساند از دیوتها دعای فتح کرده باز بمصاف بشست آمد با تمام
جمعیت پسران و لشکریان حمله نمود بشست از بهان دفع چندین هزار حربه ساخت سوای
بسوامتر همه را بگشت بسوامتر دانست که زور چهتری بزور برهمن نمی رسد سلطنت به پسران ناخلف
قسمت کرده داد و خود ده هزار سال عمر گرانمایه در عبادت بسر برده برهما بر وظاهر شده گفت
که عبادت بسیار کرده ترا راج رکهه توان گفت بسوامتر آنرا قبول نکرده باز در عبادت تن در داد
در گرما بدور خود آتش می افروخت و موسم زمستان در آب می نشست و به ریاضت پرداخت ا
می ماند از کثرت عبادت سرامد رکهیشران عالم شد روزی ترسنک نام راجه شهر اوده نزد بشست
رفت و گفت مرا چنان جگ بکنانی که بهمین بدن خاکی به اندرلوک بروم بشست گفت
چند روز صبر کن راجه از آنجا نزد پسران بشست آمد و گفت به پدر شما برای جگ گفتم قبول نکرد
اگر شما جگ بکنانید بهتر والا بجای دیگر رفته جگ میکنانم تا به اندرلوک بروم آنها گفتند
بشست پدر مایان و پیر و مرشد شماست گفته او را قبول نداری و اهانت میکنی چنڈال
خواهی شد یعنی صورت اچاه خواهی یافت راجه ملول خاطر بخانه شتافت شب بخواب رفت
صباح خود را بصورت چنڈال سیاه رنگ یافت که پارچه رنگ سرخ بر سر بسته و موی سر
دراز گشته و پارچه بوسیده از کار رفته بر کمر دارد و حربه آهنی در دست خود گرفته بسیار پشیمان گشت
سلطنت به پسران تقسیم داده راه صحرا گرفت سیر کنان نزد بسوامتر آمد سرگذشت خود را
ظاهر ساخت بسوامتر بحال او مهربان شد گفت خاطر جمع دار ترا بهمین بدن به اندرلوک
میرسانم شاگردان خود را بطلب رکهیشران برای جگ فرستاد از انها اکثری آمدند مهودده نام
پسر بشست گفت این جگ چگونه خواهد شد جگ کننده چنڈال و اچاج چهتری باشد بسوامتر
به شنیدن آن اعتراض به مهودده نفرین کرد که رچهس شود و در حال چنان شد بعد از آن
به ترسنک گفت هر عبادتی که من کرده ام به برکت آن امیدوارم تو بهمین بدن به اندرلوک بروی

ترسنک فی الفور بهمان بدن به اندرلوک رسید نگاهبانان اندر را خبر دادند که راجه ترسنک بصورت
چنڈال به اندرلوک می آید اندر او را بجبر خود او را بزمین انداخت ترسنک بوقت افتادن
فریاد کرد که ای بسوامتر مرا نگاه دار و از آنجا که برابر شنیدم بسوامتر او را در میان آسمان و زمین
بقوت عبادت خود معلق نگاه داشت و خواست که اندر را نفرین کند اندر با سایر دیوتها
نزد بسوامتر آمده گفتند خلاف حکم بید و شاستر نباید کرد ترسنک بچندین عذاب مبتلاست اول
امر پدر و مرشد مثل ثبست قبول نداشته دوم صورت چنڈال یافته قابل اندرلوک نیست
اندر را ناحق نفرین مکن بسوامتر گفت ترسنک در پناه من آمده شما او را بزمین نخواهید انداخت
این معنی گنجایش ندارد و ترسنک دعا کرد تا آفتاب و ماهتاب بر زمین تابان است معلق باشد
تا حال بدعای بسوامتر در میان آسمان و زمین معلق است و تا انقراض زمان خواهد ماند
این را گفته باز بسوامتر بذکر معبود حقیقی مشغول شد دران ایام انبریک نام راجه اوده
جگ نرمیده شروع کرد برهمن پسری بجهت رچنک نام برهمن سه پسر داشت از راجه گفت
پسر کلان را من دوست میدارم و پسر خورد را مادرش عزیز میدارد اگر پسر میانه بخواهی بگیر
راجه انبریک یک لک ماده گاو شیردار به رچنک برهمن داده پسر میانه او با اسم سون سیپه
گرفته روان شد در راه بمکان بسوامتر رسید پسر برهمن حقیقت را از بسوامتر بتفصیل گفت
بسوامتر از پسران خود گفت از شما یکی رفته جگ راجه با تمام رساند تا پسر برهمن خلاص شود
آن پسران قبول نکردند بسوامتر با آنها نفرین کرد که همه راچس شوند یک افسون به برهمن پسر
یاد داد که در وقت هوم جگ راجه بخوانی اندر آمده ترا خلاص خواهد ساخت برهمن پسر
افسون گرفته همراه راجه بجای جگ رسید بوقت هوم افسون را خواند اندر آمده او را
خلاص گردانید جگ راجه بی کشتن برهمن بخیر و خوبی انجام یافت و دیوتها ازو خشنود شدند
راجه را صواب جگ حاصل گردید ستانند با سری رامچندر میگوید که بسوامتر چنین کارها
بسیار نموده است بعد از آن هزار سال بر کوه همالی عبادت بجا آورد و دیوتها برای امتحان او

منیکا و دیگر اپسرها فرستادند آنها بسوامتر را از عبادت باز داشتند بیست و پنج سال بسوامتر
با اپسرها در لهو و لعب بسر برد آخر خبردار گردید از آنجا بطرف شمال رفته چنان عبادت نمود
که بشرح راست نیاید چندین سال از برگ های خشک غذا ساخت و چند سال هیچ نخورد
دیوتها بار دیگر رنبها نام اپسرا نزد او فرستادند او هر چند ناز و کرشمه سرود و رقص کرد با وصف آنکه
کامدیو خود هم در رنبها آمده هوای بهار پیدا ساخت و دیگر فکرهای عبادت شکن بسیار نمود اما
در عبادت بسوامتر خلل نتوانست انداخت بسوامتر در غضب آمده رنبها را نفرین کرد که
سنگ شوی و وقتیکه او در ده رتنا نام برهمن تو را بپرسد نجات یابی رنبها در عبادت چنان استغنا
ورزید که یاد از خود نداشت بر بدن او خاک جمع شد و درختها رسته آخر برهما برو ظاهر گردید گفت
حالا ترا برهم رکهه توان گفت دیگر هر چه بخواهی برای تو بدرگاه کبریا مناجات نمایم بسوامتر
گفت چون برهم رکهه گردیدم میخواهم که کام و کرودهه و لوبهه و مایا و ابدیا و اگیان از من
بدر رود برهما گفت چنین باشد از انروز بسوامتر را برهم رکهه گویند سری رامچندر و لچهمن
به شنیدن این سخنان خشنود گردیدند باتفاق ستانند و سایر رکهیشران شب همانجا گذرانیدند
چون صباح شد عبادت معهود بجا آوردند ستانند بسوامتر و دیگر رکهیشران و سری رامچندر
و لچهمن را همراه گرفته بشهر متهلا بردند منازل عالی که با آفتاب سینه خشت همخانه آن نیک افزا
بهشت برین بود چهار دیوارش سر بافلاک کشیده قبه بامش تاج تارک خورشید گردیده صحن
سرایش چون جبین مه رویان و گلهای بوستانش چون چهره گلعذاران بود فرود آوردند
لوازمه مهمانداری و ضیافت همه موجود و مهیا ساخت سری رامچندر و لچهمن بسوامتر و جنک
در آن منازل عالی جا گرفتند مهمانی راجه جنک قبول فرموده در خدمت بسوامتر حکایات
بید و شاستر روز بسر بردند تا آنکه پاسی از روز باقی ماند لچهمن را دل تماشای شهر متهلا رغبت کرد
اما بملاحظه رکهیشر چیزی نمیگفت سری رامچندر دانای نهان و آشکارا برکهه گفتند
لچهمن میخواهد که شهر متهلا ببیند اگر اجازت فرمائی او را تماشا نموده بخدمت شما زود بیارم

رکهیشر تبسم نمود و گفت اگر شما این اساس ادب و مروت و رویه نیک را قائم ندارید پس
دیگر کیست که رواج دهد و شما قوت بخش بل منکر کاری و نیک نامی هستند باختیار خود در اختیار
بندها و پرستاران خود شده اید خورشید طالع سکنه اینجا که به دیدار جمال جهان آرای شما چشمها را
طراوت دهند به رفتن شما مبارک باشد هر دو برادر سر در پای رکهیشر نهاده از او رخصت گرفته
لباس بیت امبر پوشیده جواهرهای آبدار بر سر و بازو بستند قشقه زعفران بر پیشانی کشیدند
و بر بدن مشکین فروغ بخش مه و خورشید و نجم زدای جهانیان صندل و کافور مالیدند و حلقه
مرصع در گوش انداختند و تاج مرصع بر سر نهادند و حمایلهای مروارید یکتا و گلهای رنگارنگ
در گردن کردند ترکش و شمشیر بر کمر بستند و کمان بدست گرفتند به شگفتگی تمام با پیش روان
و پیل دوان تماشای شهر متهلا متوجه شدند و نواح شهر و باغ و بوستانها و نشیمنها و حوضها
پر از گل نیلوفر و مرغان خوش رنگ ملائم نوا که هر یکی راحت بخش سکنه شهر و مسافر بود بنظر
مبارک در آوردند و آبادی شهر را مهندس نمیتوانست دریافت هر کوچه و بازار بغایت
زیب و زینت آراسته و دکانها از ضمیر روشن دلان صاف تر از زر و جواهر و قماش و دیگر نوادر
توده توده و خروار خروار در آن آماده بقالان کبیر صفت و جوهریان دریادل بداد و ستد
چست خیر از نعمای هر دو جهان همه جا وافر منازل هر کدام سر بکیوان کشیده و دیوارها گچ کافوری
مصفا ساخته و تابدان چراغش از قرص آفتاب تابان تر از صحن خانه تا لب بام به جواهر
گران قیمت و رنگهای کافوری و استبرق درفشان علی الخصوص دولتخانه راجه جنک
گویا قضا و قدر تمام تر قدرت و صنعت خود بکار برده که چشم نظارگیان در آن حیران بود تمام
قلعه شهرپناه حصار حسن و نزاکت و لطافت هر سه عالم بود تماشا کردند تا بجای قوس مهادیو
رسیدند طفلان شهر همین مبارک همه گرد آمدند به ادب تمام خدمت می نمودند همه افشان میداد
و میگفتند که همین قوس مهادیوست چنانچه دیدند که جای جگ قوس بسیار و تا چند هیچ دنده
صاف کرده بودند هر چهار دور برای نشستن راجه های عالی تبار چبوتره سنگ بلور ساخته

جواهرها بران تعبیه نموده و در آن جای نشستن اکابران و عمده‌ها بران از تیغ مصفا
آراسته و گرد آن برای مردم جمهور سکنه قدری بلند چبوتره بسته و در آن عمارت عالی
و غرفه‌های بسیار ترتیب داده تا محله‌نشینان سرای عفت از انجا تماشای جگ نمایند طفلان
حقیقت هر یک بتفصیل گفتند و غرض رسوخ عقیدت و عبودیت خود ها نمودند سری رامچندر
بر صدق ارادت آنها مهربانی فرمودند و همکلام شدند گفته آنها منظور فرمودند هر جا گفتند
میرفتند بگفته آنها تعریف خانه ها میکردند و آفرینش خود را می ستودند بشگفتی تمام تعجب
بخاطر می آوردند مهادیوجی میگوید ای پاربتی کسی که در یک ساعت چندین هزار عالم با انواع
زیب و زینت پیدا میسازد و باز نابود می نماید همان سری رامچندر قدس مهادیوجی دیگر نوادر دید
با آیین عجایب در تماشا متعجب می ماندند زنان و مردان از پیر و جوان و طفل و غنی و غریب
بهر حالتی که بودند خبر تشریف شریف شنیده کار و بار خود ها گذاشته بی تامل از خانه ها برآمده
سری رامچندر و لچهمن را میدیدند و فریفته حسن و جمال عدیم المثال میگردیدند و بی اختیار
بیهوش میشدند بدریای نظاره آن حسن و ملاحت خود ها را غرق ساختند و صفت این نعمت بیکران
می اندوختند و بعضی زنان پرده‌نشین از غرفه سر برآورده میدیدند عاشق آن جمال با صد آرزو
خریداری میکردند و با خود ها میگفتند که چنین پسران باین ملاحت و خوبی در عمر خود هرگز
ندیدیم هزار کامدیو را بر بشرهٔ مبارک ایشان نثار توان کرد و نازنینان سرگ لوک و ناگ لوک
و اسر لوک برابر جمال هر دو برادر فدا توانند شد بشن با چهار دست با آن رعنائی و زیبائی
و برهما با چهار دهن خالق این عالم و مهادیو با پنج سر که ماه بر جبین او تابان است و دیگر
دیوتها هیچ یکی مقابل جمال ملاحت ایشان نمیتوانند گردید معلوم نیست که آدم زاد اند
و یا دیوتا یا گن و یا گندهرب یا نور تجلی آن فروغ بخش عالم است باین صورت برآمده نجات
می بخشند همه بدلهای خود سنجید که چیست که آشفته این حسن بیکر این نشو کسی گفت شنیده شد
که دیروز همراه بسوامتر دو پسر راجه جسرت آمده اند عالمی را از نور جمال خود مبتلا گردانیده

دیگری گفت این هر دو برادر همانند که تاڑکا نامی راچهسی زور ده هزار فیل را بیک تیر کشتند سوباهو دیگر
راچهسان را بر خاک هلاک انداخته نگاهبانی جگ رکهیشر نمودند و در راه اهلیا زن گوتم رکهی را
از لعنت شوهر نجات مرحمت فرمودند درینجا بتماشای جگ قوس مهادیوجی تشریف آورده اند
این جوان سبز فام نازک بدن صاحب تیر و کمان سری رامچندر نام دارد مادرش کوسلیاست
عقب او که جوان سفید پوست ماه سیماست در تیغ بازی و چالاکی ثانی ندارد برادر خورد
رضاجوی سری رامچندر است لچهمن نام اوست مادرش را سومترا خوانند بعضی ها گفتند
که سیتا دختر راجه جنک کان حسن و ملاحت لایق همین جوان ملایک منظرست اگر راجه
اینها را به بیند بی تامل نسبت سیتا از سری رامچندر بکند بعضی ها بشگفتگی خاطر گفتند راجه
هر دو را شناخته است که بشهر آورده ضیافت نموده غالب که تجویز نسبت کرده باشد
یکی گفت نسبت سیتا وابسته بشکستن قوس مهادیوجی ست هر که او را بشکند سیتا را
بیابد راجه از قول هرگز برنخواهد گشت دیگری گفت در کتابها چنین شنیده شده هر چیز
قابل یک چیز است پس میباید که سیتا البته بسری رامچندر منسوب شود اگر چنین اتفاق
افتد البته که گاه باین قرابت تشریف آرند در آنوقت بدیدار ایشان چشم مایان نورانی
پذیرد الا کجا مایان و کجا دیدار ایشان بهر حال چشم سیر به بینید و این اتفاق وقتی افتد
که طالع ما همه قوی باشد دیگری گفت بلی راست گفتی این نسبت برای همگنان خوبست
بعضی ها گفتند که این طفلان خوش منظر بغایت نازک مینمایند آن قوس را شکستن کی توانند
این کار بغایت دشوار مینماید دیگری گفت هر چند نازک بدن هستند اما زور و قوت
بر چهره ایشان نمایان ست یکی گفت هرگاه بیک تیر تاڑکا و سوباهو را کشته اند بر شکستن قوس
پیش ایشان چقدر کار ست بیشک توانند شکست دیگری گفت ببرکت خاک کف پای
کسی که اهلیا نجات یافته باشد این قوس را بی شکستن کی میگذارند این اعتقاد از دل
هرگز بر نکنید این را شنیده همه خوشنود شدند و گفتند یا رب چنین باشد همچنین سکنه آنجا

با خود سخن میکردند هر دو برادر را ایدارا و دلبری نزد خود می طلبیدند از گل و میوه و خوشبوهای لطیف
و آب زلال پیش می آوردند بعضی حمائل گلها در گردن می انداختند بعضی عطریات بر بدن مالیدند
زنان غرفه نشینان از دور عقد گلها می باختند بعضی ها بی محابا از پرده برآمده زر و زیور برانها
نثار می ساختند و اشیای خوردنی پیش می گذاشتند و التماس اجابت میکردند هر دو برادر
محبت دل آنها دانسته قبول میفرمودند و ثمر دنیا و عقبی عطا می ساختند چون روز باخر رسید
ماه شب افروز از تتق مکرمت سر برآورد جهان را نوری دیگر افزود سری رامچندر و لچهمن نزد
رکهیشر روان شدند تمام کوچه و بازار از جواهر های شب تاب روشن بود احتیاج بشمع و چراغ
نداشت عکس ماه و ستاره ها بر زمین می درخشید چنانچه بعضی مردم پی بر اصل می بردند دو گهری
شب گذشته بمکان مقام رسیدند بسبب دیری از رکهیشر بدل خود با خوف بهم رسانند
مهادیوجی میگوید ای پاربتی عجب قصه گو مگوست اصل خوف که از تجلی نور پاک او هزاران
خوف دارد همان نور مجسم از رکهیشر هراس میخورد محض حکم ریاضت خود بعالم می نمود بسوامتر
دلداری بسیار کرده به آسایش و استراحت اجازت داد و خود نیز عبادت نمود و وقت شام
بجا آورده بخواب رفت سری رامچندر پای رکهیشر مالیدن گرفتند رکهیشر گفت ای سری رامچندر
تو آن هستی که گنگا نجات بخش از پای مبارکت برآمده مهادیوجی بر تارک خود جا داده خوشا سینه
که منزل پای تو باشد برخیز استراحت کن بحکم رکهیشر سری رامچندر به بستر آسایش آرام گرفتند
لچهمن بدلخوشی تمام پای سری رامچندر می مالید بعد از ساعتی بحکم برادر او هم بخواب رفت
چون پاسی از شب ماند بصدای خروس هر دو برادر از خواب بیدار شدند سری رامچندر گفت
ای لچهمن می بینی که از طلوع نیر اعظم شعاع ماه و چراغان نشیمن ها بی نور گشته [illegible] گفت
چنانچه چهره راجه های اطراف که بخواستگاری سیتا آمده اند از تشریف شما بی نور
گردیده فروغ ماه و چراغان همین حکم دارد این را گفته هر دو برادر به رخ شستن بعبادت [illegible]
پرداخته نزد بسوامتر آمده سر بپایش انداختند باجازت او بگل چیدن در باغ خاص راجه جنک

که درخوبی و سرسبزی و شادابی رشک افزای باغ اندر بود گویا موسم بهار از خوف خزان در آنجا
پناه گرفته درختان همه دلکش و موزون و میوه‌ها گوناگون بار آورده نهال گل‌ها همه پر گل و غنچه
و شاخ و برگ همه سرسبز و زمین از نسیم بهاری همه گلریز و حوضها پر از آب زلال و گلهای نیلوفر و نخیل آن
زنگارنگ و بطلا و جواهرهای آبدار زینه پایه بسته و مرغان آبی در وی پر نوا و در و دیوار عمارتش بزر
و جواهر گران قیمت مرصع ساخته سیر آن گلگشت کردند حظ وافر یافتند مهادیوجی میگوید
ای پاربتی زهی فرخنده طالع آن باغ فردوس آئین که آرام‌بخش دلهای کل عالم را آرام بخشید
بعد از آن از باغبانان اذن گرفته اقسام گلها چیدند ظروفی از برگ ساخته در وی پر کردند باز بتماشای
باغ پرداختند درین وقت سیتا دختر راجه جنک با کنیزان سنبل گیسو ماه جبین برای پرستش
سری بهوانی آمد اول در حوض غسل کرد بعد از آن در معبد بهوانی که سر حوض بود رفته پرستش
نمود از روی تمکین بدل و دشت مسالت کرد درین ضمن یکی از مصاحبان سیتا که بگل چیدن رفته بود
هر دو برادر را دیده بحسن و جمال انها برآشفت بی اختیار نزد سیتا آمد بدیگران خبر داد که آن هر دو
برادر سری رامچندر که از پرتو حسن خود همه را مست و مدهوش ساخته اند بگل چیدن درین باغ
آمده اند تعریف رنگ سبز و سفید نتوانم گفت که زبان بی چشم و چشم بی زبان است این را
شنیده همه خوشنود گردیدند او را تحسین نمودند یکی گفت بلی این هر دو برادر همانند که همراه رکهیشر
تشریف آورده اند از نورانی حسن خود همه را مست و لایعقل کرده اند همگنان صفات او میگویند
قابل دیدن هستند البته باید دید همه‌ها سیتا را درمیان گرفته بدیدار هر دو برادر دویدند سیتا را هم
از نهایت مهر و محبت قدیم بدیدارش دل در جوش آمد اما در ظاهر بسبب شرم خود را نگاه داشت
دعای نارد که بخاطر یاد آورده و تحابوی اتفاق دیده دلش بشگفت هر طرف می نگریست انتظار
داشت که آن دانای نهان و آشکارا از نور جمال خود بر وی پرتو اندازد آن مالک دلها صدای نگوله
و سرود زنان شنیده به لچهمن گفت معلوم میشود که کامدیو از آمدن خود نقاره می نوازد قصد تاخت
و تاراج دهری کل عالم دارد این را گفته نظر بعقب خود کرد و جمال بی مثل آن یگانه انفس و آفاق را

دیده هر دو عاشق و معشوق بحسب شرم انسانی از گوشهٔ چشم بجمال همدیگر می نگریستند درانوقت
هر دو حکم ماه و چکور بهم رسانیدند از گوشهٔ چشم آن را جلای وافر بخشیدند سری رامچندر بلچهمن گفت
ای برادر بظاهر سیتا دختر راجه جنک همین ست که برای پرستش بهوانی آمده تماشای گلها میکند
عجب جمالی دارد که دلم شکار کمند گیسوی او گردیده گویا برهما تمام حسن و جمال را بیک صورت آفریده
بعالم نموده نمیدانم سبب چیست که بازوی راست من هر ساعت حرکت می نماید خاصه خاندان
رگهوبنسی ست که بزن بیگانه نظر بد نمیکنند علی الخصوص من که بسوی زنان دلم میل ندارد
آنانکه در صف مردان پشت بحریف ننموده و بزن بیگانه نظر بد نکرده علی الخصوص من که
سوی زنان دلم میل دارد و درین عالم کمیاب اند همین قسم از لچهمن میگفتند و نظر بجانب
سیتا داشتند میان نور و رگل نیلوفر جمال سیتا خیره رنگ نزاکت او می چشیدند سیتا هم
بخواهش تمام بر جمال مبارک بگوشهٔ چشم می نگریست لچهمن گفت تقدیر ایزدی چنین رفته
که شما قوس مهادیوجی بشکنید و سیتا عروس شما گردد سری رامچندر تبسم نمودند بامتحان
صدق سیتا پس اشجار گلها شدند سیتا بدل خود میگفت یا رب هر دو برادر کجا رفتند یکی
از مصاحبان عقب نهال گلی نشان داد سیتا بدیدار جمال فرخنده آمال چنان مست مدهوش
شد که از خود خبر نداشت نظر خود بجهت وجهی ایشان مثل مرغ چکور بآن ماه یکپرده دوخته
درانوقت هر دو برادر از پس اشجار چون ماه که از پردهٔ ابر برآید مقابل سیتا آمدند پرتو جمال خود
بر رو جلوه دادند همه را اسیر کمند کاکل مشکین خود کردند زنی شیرین کلام به سیتا گفت هر چند
مراقبه شما سری بهوانی ست اما دیدن این دو برادر هم غنیمت دارد آنرا به بین و از بهوانی
بخواه تا ترا در سایهٔ مکرمت ایشان دائم نگاه دارد سیتا هر چند بدیدار مبارک بیقرار بود
اما از حجاب اگرچه بظاهر چیزی نگفت و در دل خشنود گردید بشوق تمام بگوشهٔ چشم می نگریست
و برای استحکام عهد بدرغم منجر و زنان با کنیزان و دل با سری رامچندر داشت سری رامچندر
نیز هر چند مائل سیتا شدند جدائی او نمیخواستند اما بسبب دیری از گرو بیشتر ترسیدند از تماشای گلها

صورت سیتا ابتدء بر کشیدند و زود کهیشیروان گردیدند سیتا بیتاب و بیقرار گشت کنیزان گفتند فردا همین وقت
شما را باز خواهیم آورد سیتا از شرم سر فرود آورد و باز به معبد بهوانی شتافت سجدات نیاز بجا آورد
و تعریف آغاز نمود ای دختر گریراج جی تو باد تو لی که در نظر مهادیوجی حکم چکور داری ای مادر گنیس
و کارتیکی و جمله جهان بزرگ هر سه عالم و دور کننده مایا بدن تو مثل برق است تو ابتدا و انتها داری
و بزرگی تو نهایت نیست اند و واسطه آفرینش عالمی امید و بیم همه دربند تست پیدا کننده و فانی سازنده
همه تو ئی و این صورت ابلو خود گرفته در زنان پارساتر تو ئی و نازادی و از همه قدیم تری و ترا
زوالی نیست در زنان پت برتا اول نام ترا می برند و نصف بدن مهادیوجی هستی و جمیع معجزات ترا
سیش ناگ نتواند بتقریر گفت و مهیمای ترا می پرستند از خدمت تو ارتهه و دهرم و کام و موچهه حاصل
میشود آدمیان و دیوتها از عبادت تو بمراد میرسند هر آرزوئی که تمنا کند واسطه یافتن آن خدمت تست
از توجه و فضل و عنایت تو دیوتها و رکهیشران و انسان در عهد امن و امان میباشند برین جهان مشهور
چون در قلوب همه میبانی عقیده دل مرا بهتر میدانی وقت سیده آست امیدوارم که بفضل خود مرا بمطلب
برسانی این بگفت و سر بپایش انداخت بهوانی را بر رسوخ عقیدت سیتا دل بر رحم شد حمایل گل
از گردن انداخت سیتا آنرا شگون نیک دانسته برداشته در گلوی خود افگند باز بهوانی بیانگ بلند گفت
ای سیتا دعای خیر بشنو و دل قوی دار مرادی که داری زود خواهد بر آمد سخن نارد که همه راست
کسی که شوهری میخواهی اتفاق خواهد گشت آن نیلوفر بدن صاحب فضل و کرم دانای هر ظاهر و باطن
مهر و محبت ترا دانسته است بحال تو مهربان خواهد گردید از شنیدن دعای بهوانی شگفتگی و فرخندگی در دل سیتا
جا گرفت چشم چپ بحرکت آمد از دعای خیر بهوانی و علامات شگون نیک دل سیتا و سایر پرستاران شاد شد
بخوشی تمام بخانه پدر روانه رفت سری رامچندر تمام راه در صفت و ثنای سیتا بسر بردند تا آنکه بخدمت کهیشیر رسیدند
گلها باو دادند سر گذشت بلکم و کاست بکهیشیر گفتند کهیشران آن گلها بعبادت الهی بجا آوردند و دعای خیر
بهر دو برادر دادند و لازمه مهمانی فرستاده جناب با سایر کهیشران تناول فرمودند آن روز و شب بحکایات
رکهیشران بخوشی گذرانیدند هنگام شام سری رامچندر که به اجازت بسوم تر بعبادت شده میان رزیا تشریف بردند

عکس ماه منور در آب دیده نظر بسوی او کردند نورانی چهره او را تمثیل به چهره سیتا داده باز بخاطر آورده گفتند
این ماه را چه یارا که برابر حسن سیتا تواند شد بچندین عیب مبتلاست اول آنکه پیدایش ماه از دریاست و برادر زهر قاتل
دوم روز بحضور شعاع آفتاب عالمتاب خروج نتواند کرد و دائم تمغز زده میباشد سوم آنکه هر روز
کم و کاست دارد و بیک حال نمی ماند و آدم مهجور را رنجور میسازد و در دست تسلط ستاره راهو و کیت
برین در ازرست از دولت این نر و ماده سرخاب هرگز خواب بفراغت نکرده شبی باهم یکدیگر
بسر نبرده گل نیلوفر از سامت این هرگز شب نشگفته چنین عیب را تمثیل حسن سیتا دادن
کمال نارسائی عقل است همچنین بسیار سیتا را ستودند و عبادت شام بجا آورده بخدمت رکهیشر
آمدند چند ساعت بحکایات موزون مشغول بودند بعد ازان بگفته رکهیشر بر بستر آرام تن
به استراحت دادند قدری شب باقی بود سری رامچندر از خواب بیدار شدند لچهمن گفتند
علامات طلوع نیر اعظم برازنده حاجات سرخاب و نیلوفر و کامروای جهانیان پدیدار شده
لچهمن گفت بلی چنانکه گل نیلوفر از طلوع این سر بشگفتگی آورده و سرخاب بوصلت یکدیگر
شاد شده همچنان دلهای هواخواهان شما از شکستن قوس مهادیو خواهد شگفت سری رامچندر
از لچهمن شنیده تبسم فرمودند از بستر خوابگاه برخاستند شرائط پگاهی به تقدیم رسانده بخدمت
رکهیشر سر فرود آوردند همانوقت ستانند پروهت راجه جنک آمده از بسوامتر و سری رامچندر
و لچهمن و دیگران گفت امروز قرار داد جگ دهنوکه یعنی قوس مهادیو است تا جهانشیران
اطراف در مجلس نشسته انتظار آمدن شما دارند بسوامتر به سری رامچندر گفت درین جگ باید رفت
بنیم تا آفریدگار نیک نامی کرا عطا میفرماید لچهمن گفت هر که شما از توجه دل تنها خواهید کرد
درین میدان گوی مراد خواهد برد همه رکهیشران او را ستودند و دعا نیز گفتند باتفاق
سری رامچندر و لچهمن و دیگر جابدان در مجلس جگ حاضر شدند راجه جنک و دیگران استقبال
کرده باعزاز و اکرام به صدر نشاندند سری رامچندر و لچهمن به پهلوی بسوامتر نشستند و دیگر
رکهیشران و راجها هر یک بجای خود با قرار گرفتند دران وقت مردم شهری و بیرونی باستماع

تشریف سری رامچندر بعزم دیدار هجوم کردند راجه جنک به کسان خود فرمود تا هرکدام را بجای لایق
نشانند دران مجلس سرآمد راجها سری رامچندر بودند و سرخیل رکهیشران بسوامتر چون مجلس
مسلم گردید همگنان از راجها و رکهیشران و مردم تماشائی بجای خود قرار یافتند سری رامچندر
و لچهمن مثل آفتاب درخشان و ماه تابان می نمودند و دیگران حکم پروین داشتند بی نور
بنظر درمی آمدند دران مجلس هرکس بقدر فطرت خود سری رامچندر را دید پهلوانان گرد بازو
صورت مبارک را مثل کوه روئین معائنه کردند و رگهای قوت خود شست نمودند و راجهای
مهاد و بیرو آنها سری رامچندر را بصورت مجسم تهور و شجاعت و جلاوت دیدند و دیوی سرشنگی
از دل برآوردند و عراق از دست انداختند و راچسان که بصورت آدم فراهم آمده بصورت
جسم قابض ارواح در نظر آوردند و رکهیشران و عابدان مرتاض و برهمنان بیدخوان بصورت
بیراٹ ملاحظه نمودند و جوگیشران صورت پرم تتو دیدند و مردم شهری سری رامچندر را
صاحب غمخوار و ولی نعمت خود میدانستند و برادران و خویشان و اقارب راجه جنک را
عزیز مینمودند و در چشم راجه جنک و رانی سنیکو صفت مثل بدر منیر منور بودند همه باهم میگفتند
ببینید که سری رامچندر و لچهمن هر دو برادر سبز فام و سفید پوست درین مجلس راجها
چه زینت یافته و از جمال خود دل همه را ربوده توصیف ایشان سار دا نتواند گفت
اگر صد هزار کامدیو بر نازک بدن ایشان نثار کنند باز کم است بعضی میگفتند جبین مبارک
ایشان از هزاران مه و خورشید تابان تر مینماید و خم ابروی اینها مرده را زنده میسازد
یکی گفت صفائی سینه او را نگاه کن که دلم در بند اوست دیگری گفت حلقه های مرصع
در گوش او بنگر که از شعاع صد هزار خورشید نور افزاست و تبسم لعل شکرینش طراوت بخش
دل افسرده ها و خدنگ مژگان او صیاد هر دو عالم دیگری گفت قشقه بر سیمای او ببین که
برق وار در ابر سیه می جهد و دیگری گفت نیکو ملاحظه کن که کلاه زرد زرنگار بر سرش
چه زیباست یکی گفت بر نازک کمر اینها دو دو ترکش چه خوب می زیبند و کمان بر دوش

چه خوش می نماید گویا حسن هر سه عالم تاراج آورده اند بعضی گفتند که این لباس زعفرانی ایشانرا
ختم شده همین قسم هر چه بدل هر که می آمد برخی از حسن ایشان میگفتند دیگری آمده گفت
تو ندیدی که حمایلهای جواهر آبدار و گل تلسی باگلهای دیگر در گردن ایشان چه زیب و زینت
پذیرفته غرض هر کس هر جا صفاتش می خواندند و بدیدارش چشم بر دوختند و پلک نمیزدند
راجه جنک دست بسوامتر و سری رامچندر و لچهمن گرفته تمامی جاهای جگ نمود و گفت
هر یک بیان کرد از همه جاها که بلند ساخته و فرش قالیهای زرباف و بوقلمون گسترانیده
و بران تختی مرصع بزر و جواهر نهاده بودند بران هر سه را نشاندند و مجمرهای عود و عنبر و کافور در آنجا
بسیار سوخت راجهای اطراف اهل خرد هر دو برادر را دیده همه بخودها میگفتند غالب است
که سری رامچندر قوس مهادیو بشکنند اگر شاید نتوانند شکست سیتا بی اختیار عقد حمایل در گردن
ایشان خواهد انداخت بغیر ایشان بدیگری نخواهد پرداخت پس چرا بحث عبث خود را خفیف
باید کرد و بهتر آنست که پیش از جنگ راه خانه بگیریم این را شنیده راجهای کور باطن تیره درون
گفتند بعد شکستن قوس هم سیتا را گرفتن محال است چه جای آنکه قوس بشکنند یکمرتبه برای
سیتا با جم قابض ارواح هم جنگ خواهیم کرد ازین سخنان بیهوده بسیار میگفتند و راجهای
صاحب عقل تبسم می نمودند و بزبان راندند که سری رامچندر سیتا را البته خواهند گرفت
آرا بعد دور کردن غرور چنین راجهای ره روان کوی ضلالت کیست در جنگ مقابل ایشان
تواند شد بی فائده گله و زاری نکنند که از زر و جواهر گرسنگی نمیرود ای راجها سخن مرا بگوش دل
بشنوید و بران اعتقاد تمام آرید سیتا را مادر کل اجسام بدانید و سری رامچندر را آفریدگار
چندین هزار عالم بخاطر آرید جمال ایشان بچشم سیر ببینید و صورت مبارکش بصفحه سینه
خودها نقش کنید این هر دو برادران هستند که مهادیو باین کمالات مراقبه ایشان میدارد این را
گفته بر جمال مبارک چشم دوختند و بر آسمان همه دیوتها برای تماشا استاده شدند و عقد گلها
بر هر دو برادر می ریختند برای شگون سرود میگفتند و رقص میکردند و شادیانه می نواختند

راجه

راجه بباد فروشان خود فرمود تا حقیقت سوانبر براجه‌ها بگویند انجا عه لباس فاخره پوشیده جواهرها
بر بازو بسته بنجو رسندی تمام بزبان فصاحت و بلاغت در مجلس جگ حاضر آمده دست بسته ایستاده
بآواز بلند از راجهای اطراف که بخواستگاری سیتا آمده بودند گفتند که راجه جنک ملک
ترهت دختری دارد سیتا نام که از زمین برآمده محض اوتار لچهمی ست قرار چنین افتاده این قوس
روئین کوه تمثال که غرور شکن پهلوانان روی زمین و آسمان و پاتال ست و ساخته دست
بسوکرما ست مدتی در دست مهادیوجی مانده از انجا بجد راجه جنک رسیده راون حاکم لنکا
نتوانست برداشت از ناگ و کنر و جچهه و دیت و گن و گندهرپ و دیوتها مراتب زور قوت خود
آزموده اند آخر ندامت کشیده رفته اند امروز درین مجلس بزور بازوی خود هر که این را بردارد
و چله کند و یا بشکند سیتا را بالازمه جهیز بیابد دران وقت بحکم راجه جنک جمیع کنیزان
و همنشینان زنان مجلس سیتا را بخوشبوها غسل داده و لباس نگین و زری و زیور گران قیمت
و جواهر آبدار و گلهای رنگارنگ آراسته و جیمال بدست داده در یک کنار مجلس آوردند
تا هر که قوس بشکند جیمال بگردنش اندازد سیتا بگوشه چشم بر حاضران مجلس نگاه کرد رامچندر را
بعجبیت دید که هر دو برادر پهلوی بسوامتر نشسته اند در دل او را پسندید نظر برپای خود داشت
و زبان با زنان دمساز و دل بپای سری رامچندر حاضران مجلس حسن او مثل آفتاب
درخشان ابر گرفته در نقاب لباس دیدند بیخود و بیهوش شدند مهادیوجی میگوید ای پاربتی
کیست که کمال جمال سیتا را از زبان تواند بیان کرد وصفش گفتن گویا خود را به بشاعری
نام برآوردن ست و تو سیتا وصفش گفتن گویا خود را و لچهمی و دیگر زنان دیوتها همه را
دیده خود انصاف بده که بکدام کمی توان ستود و گر حسن همه عالم یکجا کنند هزاران بران
بیفزایند هنوز برابری یک ناخن پایش نتوانند کرد و همه‌ها او را واسطه آفرینش کل عالم دانسته
در دل سجدات بجا آوردند در هنومان ناتک گفته است که درین وقت برهمن پروهت راون
حاکم لنکا دران مجلس رسید از راجه جنک گفت راون را تو بهتر میدانی دیوتها را دوانیده جچهه

وکنیز وکمندیهر پ همه را زبون خود ساخته از راجهای روی زمین و پاتال هر کرا میخواهد بر سریر سلطنت
می نشاند همه مطیع امر او هستند و او را از اولاد کیست نبیرهٔ برهما گویند زور و قوت او را حد و نهایتی
ندارد چنانچه باندک تردد کوه کیلاس از زمین برداشته هر کس از حکم او سر تافته بخاک برابر گشته
بتو پیغام داده که دختر خود سیتا نام بمن ده موقوف بر شکستن قوس مدار بزرگی و بهبود تو
درین ست اگر خلاف حکمی خواهی کرد بحال راجهای گذشته و حال که از دست من کشته
شده اند خواهی رسید راجه جنک در جواب او گفت کسی که از عهد و قرار خود برگردد و از زمرهٔ
مردان او بزیستن شرف دارد و قرار من همانست هر که قوس بشکند سیتا را بیابد درین باب
هر چه تقدیر ست خواهد شد من از عهد خود بر نمی گردم برو براون خبر ده آن برهمن از آنجا نزد
راون روان شد چون او برفت راجهای پر زور و کم فطرت برخاستند نزدیک قوس آمدند
ببرداشتن او کمر همت چست بستند هر قدر زور و بازو داشتند کار فرمودند و سعی و جهد بسیار نمودند
سود نکرد یک مرتبه ده هزار راجه قوی هیکل رویین تن زور آوردند قوس را از زمین حرکت
نتوانستند داد تا به برداشتن و چله کردن و شکستن چه رسد شرمگین شده بجای خود ها نشستند
وقار و تمکین و نور بشرهٔ خود ها فرو ریختند مثل سناسی بی مایهٔ عبادت بنظر می آمدند آن قوس چون
دل زن پارسا و صاحب عفت که از دلداری و چاپلوسی مرد بیگانه نلغزد از زمین حرکت نمیکرد
بلکه بر سبک خیزی کوته خردان گران تر و سخت تر میشد راجهای اهل فهم و فراست از جا نجنبیدند
بعضی راویان اخبار چنین روایت میکنند که سیتا در ایام خردی که چهار ساله بود در خانه که
قوس می ماند با دختران دیگر هم سن خود برای بازی طفلی در آنجا میرفت روزی حبالا بدست چپ
قوس برداشت بدست راست زیر آن از آب و گل پاک ساخت راجه جنک چون این معجزه دید
از آن روز عهد کرد که هر کس قوس بشکند پیوند سیتا با و کند القصه چون راجه جنک دید که راجهای
دعویدار قوس نتوانستند برداشت و راجهای دانا محرم اسرار خیال برداشتن ندارند و سری رامچندر
ولچهمن بسیار طفل اند با سایر برادران و زنان و مردم شهری بیقرار گردیدند و آب از چشم ریختند

وزرانی ها از عرفه اینحالت دیده آه سرد از سینه پر درد بر آوردند و گریه میکردند به مصاحبان خود گفتند
همه خودرا دولت خواه من میگوئید درینوقت کسی نیست که با چه فهماند همه راجها زور آزمائی
خود ها کردند هیچ یکی نتوانست برداشت حالا دیگری نمانده که توقع برداشتن قوس ازو توان داشت
الا سری رامچندر ایشان جوان ملیح و نازک اند قوس را کی تواند برداشت بهتر آنست که
راجه از عهد خود برگردد ولی تامل سیتا بسری رامچندر بدهد تمام عقل و تدبیر همین مانده که سیتا
روی شوهر نه بیند راجه نفع و نقصان خود نمی فهمد شاید تقدیر ازل سیتا را بی شوهر آفریده است
این قسم میگفتند و زار زار می گریستند مصاحبان بارانی گفتند دل قوی دار سری رامچندر
هر چند نازک و طفل مینمایند اما در زور و قوت انتها ندارد چنانچه بر بشره ایشان پیداست هرگاه
تاڑکا راچهسی و سوباهو را بیک تیر کشته اند البته قوس می شکنند قرص آفتاب که بظاهر خورد است
شعاع آن بر سه عالم را انورانی می بخشد اگست منی کدام قامت کلان داشت که تمام
آب دریا بخورد و پر ظاهر است که فیلان با آن جسامت از یک ناک محکوم حکم میشوند و افسون
و منتر حقیر است که از خواندن آن بشن و برهما و مهادیو جی حاضر میگردند یقین بدانی که
سری رامچندر قوس خواهند شکست رانی ها پاره تسکین یافتند و گفتند اگر چنین باشد
هر چه بخواهی وفا کنم سایر زنان حاضر الوقت دست مناجات بحضرت کبریا بر داشتند
و میگفتند اگر پایان را بدرگاه تو قبولی هست ببرکت آن سری رامچندر قوس را بشکنند
راجه جنک از برداشتن قوس مایوس گردیده مضطرب خاطر گشت رو بروی همه راجها آمده ببانگ بلند
گفت شما همه راجها که در زور و قوت عدیل ندارید و بسیاری از دیوان و جنهان که بصورت
آدمی حاضر اند قرار جنگ قوس شنیده آمده اند کیست که سیتا را نمی خواهد پس برداشتن و شکستن
قوس باشد حرکت نتوانستند داد تا حال من دنیا را از جوانمردان خالی نمیدانستم اما امروز
زور و قوت همه را دیده یقین خاطر من شد که شجاعت و پهلوانی درین عصر نمانده ای راجها
از سخن من بد نبرید بخانهای خود باز گردید من از عهد خود بر نمی گردم تقدیر ایزدی چنین رفته باشد

که سیتا روی شوهر نه بیند اگر من پیشتر میدانستم که در مجلس قوس نتوانند برداشت چنین عهد
نمی بستم حالا هرچه باد اباد از سخن راجه جنک اگرچه دیگران دم نزدند اما لچهمن را این حرف
بغایت گران آمد موی بر بدن برخاست چشمش سرخ گردید از غصه لبها می گزید و بازوها حرکت
مینمود از مجلس برخاست روی بجانب بسوامتر و سری رامچندر کرده گفت در مجلسی که کسی
از خاندان سورج نبسی باشد چنین حرف مثل راجه جنک هیچ کی نگوید با آنکه سری رامچندر
حاضر نشسته اند جنک را این حرف گفتن مناسب نبود ای سری رامچند... روشن کننده
خاندان رگهونبسی و بسوامتر بشنوید که من از راه غرور و تکبر نمیگویم انچه راست است بصدق دل
بیان میکنم اگر بفرمائی این تمام برهمانڈ را از بیخ برکنم و بیک انگشت نماره تا هزار فرسخ ببرم
هرجا بگوئی بر اندازم کوه سمیر را چون کوزهٔ خام بشکنم این قوس پوسیده کرم خورده چه باشد
انچه گفتم اگر نکنم بپای تو که هرگز تیر و کمان بدست نگیرم راجها از سخنان لچهمن هراس خوردند
دم فرو بستند زمین بحرکت آمد راجه جنک حیران و متعجب ماند و سیتا را پاره خاطر تسلی یافت
و سری رامچندر و بسوامتر و دیگر رکهیشران از لچهمن در دل خشنود شدند و او را ستودند آخر
سری رامچندر لچهمن را باشارت اجازت نشستن فرمودند ازین گفتنها منع نمودند بسوامتر
ساعت سعید دیده بسری رامچندر گفت ای فروغ بخش دودمان رگهونبس برخیز و بر راجه جنک
و حال سیتا ترحم گسترانید قوس را با غرور سایر متکبران و غم دل سیتا و اندوه رانی ها و وسواس
راجه جنک بشکنید لچهمن عرضی مبارک دریافته به مهاباراه که زمین بر پشت اوست و ده دیگج را
خبر داد که سری رامچندر قوس را شکستن میخواهند خبردار شوید که از صدمه شکستن قوس زمین
به پاتال نرود سری رامچندر بعبادت قدیم خالی از وهن به ایمای بسوامتر برخاستند هیچ دلخوشی
و اندیشه بخاطر نه آوردند برکهیشران و برهمنان سجده بجا آوردند و اجازت از ینها خواستند و بالای
میچان استاده شدند گویا آفتاب بر کوه ادیاچل طلوع کرد که از شعاع آن گل نیلوفر قلوب
طالبان مبارک بشگفت و چشم عالمیان نورانی یافت و راجهای کور باطن نا امید شدند چون

گل کندها لب بستند ولاف زنان وبیهوده گویان مثل بوم کناره گرفتند ودیوتها سرخات صفت
از غم برآمدند بلند شدن تمام گل از آسمان بر سر مبارک باریدند سری رامچندر بستان شیر لی باک
نزد قوس آمدند درآنوقت همه زنان و مردان شهر مبتلا بصدق ارادت بدرگاه برآرنده حاجات
مسالت میکردند هر قدر ما همه نیک اعمال کرده ایم ببرکت آن سری رامچندر قوس را بشکنند
وسنو سنا نام زن راجه جنک ومادر سیتا آن حسن وجمال بشره مبارک سری رامچندر دیده حیران
صنعت کردگار گردید و دیگر رانی ها که بر عمارت عالی چلمن انداخته نشسته بودند از راه غرفه
اینحالت دیده بیقرار گشتند وبعضی از غایت آشفتگی سر از دریچه برآورده نظاره جمال
بدیع تمثال میکردند وبعضی می گفتند هرگاه راون راجه با آن زور وقوت قوس را
نتواند برداشت پس سری رامچندر جوان نازک بدن چطور تواند برداشت وشکست مثل
مشهور است که بچه کبک کوه سمیر را کی بردارد راجه جنک عقل خود بباد داده وزیران خود بجا
نداردانه قسم میگفتند واشک از چشم میریختند زنان اهل فهم وفراست بآنها تسلی میدادند
ومیگفتند ببرکت خاک کف پای کسی که از سنگ آدم شود شکستن قوس او را اشکالی ندارد
کامدیورا ببین که تیر وکمان او از گل ست بهان حربه این عالم مسخر ساخته است ای رانی
به یقین بدانی که قوس از دست بردن سری رامچندر البته شکست خواهد خورد غم از دل
بدر کن رانی از سخنان آنها خشنود شدند بر کامل قدرت سری رامچندر اعتقاد آوردند
ودرانوقت حال سیتا را کسی چه تواند گفت ونوشت که یک پلک زدن او برابر هزاران
سال بود گاهی نگاه بجانب سری رامچندر میکرد وگاهی بکمال اضطراب خاطر دیوتها وبزرگان را
یاد می نمود وازینها مدد میخواست خاصه اعتقادش بر بهوانی بود او را در دل هزاران سجده
بر سجده میکرد ومیگفت توآنی که از قول خود بدرو نگردی حالا مهربان شو وثمره خدمت خود
بر من عطا کن سنگینی قوس دور ساز گاهی گنیش را برآرنده حاجات سردار گیها را ستایش
میگفت که برای امروز پرستش تو میکردم عرض مرا قبول کن وقوس را از دست سری رامچندر

سبک گردان هرگاه نظر بر جمال بشرهٔ مبارک سری رامچندر نظر میکرد نازکی بدان دیده و سنگینی قوس
دانسته بیقرار میشد و آب از چشم میریخت و بر عهد پدر تاسف میخورد و در دل میگفت ای پدر
سخت عهد قرار داده بی نفع و نقصان اندیشه نداری سخن وزرا و فضلا گوش نمیکنی بخاطر آری
کجا این قوس سنگین و کجا سری رامچندر ملائم بدن هرگز از نوک پارهٔ گل کسی الماس سفته است ازین شامت
طالع خود عقل همه مردم مجلس از سر رفته که هیچ یکی راجه را چیزی نمیگوید حالا ای قوس مهادیوجی
امید دل من وابسته به فضل تست مدتی تا غسل داده ام و خدمت و پرستش تو کرده ام
از تو آن میخواهم که گرانی خود بر مردم بخیروان اندازی در دست مبارک سری رامچندر خود را
سبک تر از تار عنکبوت گردانی این قسم میگفت از چشم نیلوفرین آب میریخت اما از نهایت
حیا بر زمین نمی انداخت در کاسهٔ چشم مثل طلای مسک نگاه میداشت هر قدر در شکستن
قوس دیر میشد غم رنجش می افزود گاهی بجناب کبریا مسألت می نمود که اگر از دل و زبان
اعتقاد من به تست پس مرا کنیز سری رامچندر بکن در کتابها چنین نوشته اند که طالب مطلب به مطلب
میرسد پس من هم البته کام و مطلب خود برسم گاهی بعجز و الحاح میگفت ای سری رامچندر
تو دانای نهان و آشکارا هستی هر جا صورت گرفته من بندهٔ تو بوده ام اینقدر تغافل
چرا زده اگر میدانی که اعتقاد دلم بیایت درست هست بجز تو دیگر نخواهم بصدق دل پرستار توام
بر خیز قوس را بشکن و مرا ازین غم برآر سری رامچندر دانستند که سیتا حال بد دارد زیادت نیست
که ازین غم قالب تهی کند بعد از خشکی مزرع بارش باران چه سود وقت گذشته از دست چه فایده
و مرده را آبحیات چه نفع دارد غم از دل سیتا دور باید کرد بجانب سیتا نگاه کردند قوس را چنانچه
باز بر گنجشک نظر افگند دیدند در آنوقت شگونهای نیک به سیتا رو نمود چنانکه علامت ها
سعد هست همه به سیتا پدیدا شد بازو و چشم چپ حرکت آمد دل سیتا ازین شگونهای نیک
و نگاه رحم رامچندر بر جمال خود اندکی تسکین یافت قوت و بخشش افزود سری رامچندر بار بار
ارکیشران را در دل سجده کردند و به سبکدستی تمام قوس از زمین برداشتند و فی الفور

مثل کمانچه گلها چلّه نمودند به اندک کشش شکستند و بر زمین انداختند چنانچه از ان حاضران مجلس
هیچ یکی از برداشتن و شکستن و انداختن ندید همگنان بر قوت و جلدی و سبک دستی
سری رامچندر حیران ماندند صدای عظیم که از شکستن قوس برخاست هر سه عالم را فرو گرفت
زمین بلرزه درآمد و آسمان بغرید دیوتها در هوا از هوش رفتند و اسپان رتهه آفتاب جالب وتی کرده
از رتهه جدا شدند ده دیج در شور و فغان آمدند سیس ناگ خواست تا زمین را از سر بر اندازد
دهها باراه را سر بگردش درآمد و مردمان عالم را لرزه در اندام افتاد هیچ کدام سخن کسی نمی شنید
مهابت سری رامچندر بر سایر دیوتها و دیوان و راچسان و چهان و راجهای عوام الناس
چنان غالب شد که از حال خود خبر نداشتند تا دو ساعت همه صم بکم ماندند بعد ازانکه صدا
فرو نشست هوا صاف گردید زمین از حرکت باز ماند طبیعت اصلی همه بحال آمد سیتا
بحکم برهمنان جیمال در گردن سری رامچندر انداخت دران زمان شادی تمامان دیوتها
بر تارک مبارک سری رامچندر گل بسیار باریدند دندبهی و نقاره نواختند اپسرها و گندهربان
رقص و سرود نمودند جی جی گفته هر دم بوق را دم میکردند و زنان شهر لارمه سرود و آرتی
بجا آوردند رانیها شگفتگی و خرمی از سر گرفتند مزرعۀ خشک تمنا را از ابر توجه و قوت
سری رامچندر سرسبز ساختند و راجه جنک که در تموج دریای غم و اندیشه ته و بالا بود بساحل
مراد رسید و دلخوشی سیتا کسی چگوید گویا ابر نیسان بر چاترک که پپیها خوانند سیل سیل بارید
سری رامچندر قران السعدین چون حسن و آرایش یکجا می نمودند کنیزان به سیتا گفتند سر خود
بپای مبارک سری رامچندر نه سیتا باندیشه آنکه اهلیا زن گوتم رکهه برسیدن پای مبارک
سری رامچندر از سنگ آدم گردید و بر آسمان رفت شاید منهم ببرکت کف پای مبارک ایشان
بر آسمان روم از خدمت دور مانم بنابران سر خود بر پای مبارک سری رامچندر نه نهاده
زمین ادب ببوسید با کنیزان در محل خانه رفت جمال بدر منیر که در دلش جلوه میداد چون آب دریا
بجوش می آمد ضمیر مبارک سری رامچندر از نازک فهمی سیتا بغایت می شگفت تلسی داس

در تصنیف خود گفته قوس مهادیوجی گویا یک جهاز غفلت بود و قوت بازوی سری رامچندر
مثل دریای کلان آنانکه از بیخبری خود بابرآن جهاز سوار شدند یعنی گمراه بودند همه غرق گردیدند
برهما و مهادیوجی بر بیوان سوار شده نزدیک سری رامچندر آمده صفت و ثنا بسیار خواندند و جمیع
حاضران بزم اخلاص سری رامچندر و راجه جنک را مبارکباد گفتند قوالان و مطربان با تران
ماه پیکر و پای کوبان و قصه خوانان و سخن طرازان در مجلس جگ رقص و سرود آغاز کردند
باد فروشان تعریف و توصیف بسیار خواندند از شکستن قوس کوته نظران و خبث باطنان
و تیره درونان سینه چاک شدند و روشن ضمیران و دوستداران دل شاد و زبان دوست
ناتوان مبنیان بسته گردیده و هواخواهان را در از زمان و مرد و سکنه شهر ازین شادی باهم
بغل گیری و دست بوسی نموده بقدر استعداد خیرات و انعام میدادند و شاهان دیگر گفتند
سری رامچندر را ولی نعمت و غمخوار خود دانسته سر فرود آوردند و بسیاری از جاهلان ضلالت کیش
حسن و جمال سیتا دیده برآشفتند و خیال فاسد بگرفتن او کردند زره و جوشن پوشیدند یراق بستند
و کله درازی آغاز ساختند و میگفتند چه شد سری رامچندر قوس را شکستند پهلوانی دیگر است
و سپاهگری چیزی دیگر چه قدرت است که از من کسی تواند گرفت و راجه جنک را چه یارا که به سری رامچندر
تواند داد ازین بیهوده گوئی ها در مجلس شور و فغان برخاست سیتا و دیگر رانی ها خوف نموده
بجناب کبریا پناه بردند و میگفتند درین هزاران راجها بارتی اطلاع سیتا سری رامچندر قوس را
بشکستند حالا نمیدانم که چه خواهد شد و زنان شهر غوغا دیده براجه جنک بد یاد کردند که از اعمال قبیح
این راجه چندین برهمی در شادی سیتا رو میدهد راجهای بدطینت خواستند که پا از دایره ادب
بیرون گذارند اما سری رامچندر اصلا چیزی بخاطر مبارک خود نه آوردند چنانچه به سبک خرامی
به برداشتن قوس رفته بودند همان قسم آمده به رکهیشران را سر فرود آورده بجای خود نشستند
و محبت دل سیتا را می ستودند راجهای بدطینت نزدیک به خود نشسته آن گمراهان بیچاره
با آنها گفتند که این فتنه و فساد ثباتی ندارد و نتیجه جز خجالت نیست محبت خود با پرواه دار

در آتش قهر لچهمن بسوزید حال شما با آن میماند که زاغ طعمه از دهان گرگ بخواهد و یا شغال گوشت
از پهلوی شیر ربایان بجوید در آدم بدکار خیریت خود نخواهد و منکر مهادیوجی نعمای هر دو جهان
توقع دارد حرامی همین نیک نامی خود بجوید زانی و شارب و کاهل عبادت درخواست نجات عقبی کنند
لچهمن این هنگامه دیده در جوش قهر آمد از ملاحظه سری رامچندر چیزی نمیگفت اما چشمش پر خون شد
و ابروی پر غضب بخشم تمام بر ایشان نظر انداخت چنانکه اسد فیل مست را دیده بخونش دل بخواهد
درهمین اثنا پرسرام پسر جمدگن رنگ سفید دراز دست بلند کتف جٹا بر سر بسته هر دو چشمش
چون طاس خون ابرویش پر گره دلش پر غضب رویش مهیب دو ترکش و پوست آهو
بر کمر بسته تیر و کمان در دست و تبر پهرسا بر دوش و زنار در گردن و قشقه صندل بر پیشانی
در ظاهر بصورت درویشان و رکهیشران و برهمنان و در باطن سنگین دل و بیمهر از دور نمودار شد
مردمان از آمدن او ترسیدند همه باستقبال رفته نامهای خود و پدر گفته سلام و ڈنڈوت
بجا آورده در مجلس بر صدر نشاندند و خود با ادب نشستند چشم و گوش بسوی او داشتند
بجانب هر که بعین عنایت میدید او مدت عمر خود سپری میدانست راجه جنک سیتا را طلبید
بر پای او انداخت پرسرام دعای خیر گفت سیتا بخرمی تمام در محل سرا رفت بسوامتر هم
او را دید سری رامچندر و لچهمن را ملازمت پرسرام کنانیده دعای خیر از وی دهانید پرسرام
حسن و جمال سری رامچندر دیده حیران صنعت کردگار گردید تا دیر نگاه میکرد و سیر نمی شد
باز بسوامتر و راجه جنک را پرسید باعث ازدحام مردم چیست و این شور و فغان از چه راست
جنک سبب آمدن راجها بسبب سوامبر سیتا بیان کرد پرسرام در میدان جگ قوس مهادیوجی
شکسته افتاده دیده در خشم آمد از راجه جنک پرسید این قوس مهادیوجی را که شکسته زود
راست بگو و او را نشان بده والا زمین مملکت ترا ته و بالا میکنم راجه جنک از تند خوئی او
واقف بود از ترس چیزی نمیگفت خاموش ماند هواخواهان سری رامچندر از طرز و اطوار
خشم آلودگی پرسرام پر وسواس شدند پناه بجناب کبریا بردند خیریت سری رامچندر از او

مسالمت نمودند و کورباطنان وسیه درونان شاد گردیدند پرسرام باز بغضب تمام بجانب راجه جنک
نگاه کرد و گفت کسی که قوس مها دیوجی شکست امروز برابر سهسر باهو دشمن منست زود او را
نشان چرا نمیدهی الا زمین حکومت ترا از بیخ برکنده بدریای شور می اندازم جنک ازین سخن
بغایت محزون خاطر گردید نه یارای سخن و نه قوت خاموشی داشت هیچ بدلش نمی آمد بدنش
زرد رنگ شد و چیزی نمیتواند گفت در امواج تحیر تفکر فرو رفت سر بالا نمیکرد زنان و مردان شهر
ورانی ها و سیتا چون گل که از صدمهٔ باد تند خزان از نهال بزمین افتد افسرده گردید همین حکم
داشتند گاهی بیقرار میشدند و گاهی بحال می آمدند سری رامچندر حال سیتا و دیگر هواخواهان خود
و خود را دیدند که از خوف پرسرام همه بالغم مبتلا گردیده اند و آن شادی و کامرانی مبدل باندوه
و فکر نموده لحظه و ساعت برابر بهزار سال برآنها میگذرد برای دفع غم سیتا و دیگران خالی از دهشت
بی وسواس گفتند ای پرسرام شکنندهٔ قوس کسی از خادمان شما خواهد بود موجب چندین اعتراض
چیست درین باب چه میفرمائی پرسرام بغضب تمام گفت خادم کسی باشد که خدمتگاری کند
آنانکه کار دشمن کنند و خود را خادم خوانند او را البته باید کشت تا عبرت بدیگران گردد بدانکه
بسوکرمان دو قوس بدست خود ساخته یکی مهادیوجی را داده دیگری بیشن دیوتها برای امتحان
زور قوس میان هر دو خصومت انداختند فریقین جنگ کردند بیشن بر مهادیوجی غالب آمد
بدان سبب مهادیوجی قوس را خوش نکرده به نیم راج جد راجه جنک سپرده قوس بیشن در دست
منست هر که کمان مهادیو شکسته من او را مثل راجه سهسر باهو دشمن خود میدانم آنچه رفت آدمیزاد را
چه قدرت که کمان مهادیوجی بدست گیرد و بشکند از ینقدر معلوم شد که اجل این راجه ها رسید
که چنین شوخی کرده اند پس دعوی سرپنجگی با من دارند می باید که مقابل من آیند و از جنگ
تسلی من نمایند این بگفت و بر حاضران مجلس نگاه تند و گرم کرد همگنان زهره در جگر آب شد
روبه وار که از شیر بگریزد از پیش او گریختند لچهمن تاب خفقان پرسرام نتوانست آورد پیش آمد
و گفت سری رامچندر در ایام طفلی هزاران کمان ازین بهتر برزور شکسته باشند گاهی شما

اعتراض نکرده نمیدانم که او برای کمان پوسیده و کرم خورده اینقدر اعتراض چرا هست پرسرام
بخشم تمام گفت ای پسر اجل گرفته این کمان مثل آن کمانها نیست این را قوس مهادیوجی
خوانند همه دیوتها و منیشران میدانند لچهمن گفت باعتقاد من همه برابر هست سری رامچندر
قصد شکستن او نداشتند چون از مدتی کهنه شده از کار رفته بود بانرک دست بردن ایشان
بشکست درین باب گناهی ندارند اگر درست کردن او ضرورست کاریگر طلبیده درست توان ساخت
برای امور سهل برهمن را اینقدر غصه و تندی باید پرسرام گفت ای طفل نادان تو مرا نمی شناسی
من تنها برهمن نیستم از ایام طفلی برهمچاری هستم و بسیار خشم در عالم مشهورست که دشمن چهتریانم
من آنم که بیست و یک بار تمام روی زمین از چهتریان خالی کرده به برهمنان بخشیدم راجه سهسر باهو
صاحب هزار بازو را بجان کشتم ای پسر راجه بحث خود را بگذار تن بکشتن بده پدر و مادر را در غم و اندوه
بینداز شنیده باشی که بحکم پدر مادر را کشتم پاربتی گفت ای سری مادیوجی کشتن مادر در هیچ
مشرب روا نیست پرسرام بچه تقریب مادر را کشت مهادیوجی گفت حکم پدر بر همه بالاترست
روزی جمدگن زن خود را که مادر پرسرام بود برای آوردن آب بکنار گنگا فرستاد مادر پرسرام
سبو بدوش گرفته بکنار گنگا آمد دید که راجه سهسر باهو با حرم سرا در گنگا بازی میکند نگاهبانان
تعیین کرده که احدی را بکنار گنگا آمدن ندهند هر چند او آب خواست نگاهبانان آب و راه
ندادند بعد از دیری که راجه سهسر باهو از بازی آب گنگا فارغ شده بخانه رفت مادر پرسرام
آب گرفته در خدمت شوهر آمد جمدگن چون از نایابی آب گنگا غسل نکرده وقت عبادت او
منقضی گشته پرسرام را فرمود که سر مادر جدا کن او در حال چنان کرد جمدگن از فرمان برداری پسر
خشنود گردید گفت هر چه در دلت باشد بخواه پرسرام گفت آن میخواهم که مادرم زنده گردد
و اینکه من او را کشته یاد خاطر او نباشد جمدگن دعا کرد مادرش زنده گردید بعد از آنکه پرسرام
وجه توقف آب از مادر پرسید او حقیقت آمدن راجه سهسر باهو ظاهر ساخت پرسرام [illegible] بخشم
که به فریب او مادرش کشته شده رفته هزار بازوی راجه سهسر باهو بریده بجان کشت و نوبت دیگر

در بشنگهه پوران می نویسد که جمدگن بازن خود در جنگلی عبادت می‌نمود ماده گاوی از نسل کامدهین
با خود داشت هرچه میخواست از پستان او بدر می آمد روزی راجه سهسر باهو برای شکار در آن
جنگل رسید سیر کنان بمنزل جمدگن آمد رکهیشر او را شب مهمان داشت لوازم ضیافت از آن
ماده گاو طلبید فی الفور از خیمه و فرش و ملبوس و اطعمه و اشربه و عطریات و دیگر لوازم هرچه
می بایست از پستانش بر آمد بهمگنان رسید راجه حیران قدرت آن ماده گاو گردید بوقت
رخصت از جمدگن رکهیشر آن ماده گاو طلبید رکهیشر گفت ما مردم فقیریم همین یک ماده گاو
داریم شما پادشاه تمام روی زمین باشند همه چیز مهیا دارید بمال فقیران بد نظر کردن شما مناسب ندارد
راجه سهسر باهو سخن جمدگن رکهیشر نشنیده گاو را بزور گرفته روان شد جمدگن مزاحم متعرض
گردید راجه سهسر باهو بخشم آمد شمشیر برآورده سرش از تن جدا ساخت در آن وقت
زن جمدگن پرسرام پسر خود را یاد آورد همان ساعت پرسرام حاضر آمد بر کیفیت حال آگاهی
یافته راجه سهسر باهو را بیجان گشت و همان عداوت زمین را بیست و یک مرتبه از چهتریه
پهر بسته خود که آنرا چهتری گویند از چهتریان پاک گردانید لچهمن گفت گناه کشتن پدر شما بر من
قرار داده بنا بران حرف تند میگوئید اگر بگذشتن مدت بسیار با منافع بخواهی صرافان
زرشناس را طلب تا سر کیسه وا کرده بهم صرافان صرافی کرده بتو رسانند اینکه سخن ترش
میگوئی و مرا حربه ها می نمائی میخواهی که کوه سمیر را بدم باد بپرانی من بچه نهال کوهنده نیستم
که از نگاه گرم تو افسرده شوم چون تیر و کمان و تبر را بدست داری علامات جنگ دیده
یگان حرفی در جواب تو گفته شد و اگر نسبت بمن هرچه بگوئی بجاست چاره ندارم
خاصه خاندان ماست که از دیوته و برهمن و حق پرست و گاو و مهتر حسم اگر اینها مرا بکشند باز دعا بدهیم
بگفتم سخنان تلخ تو برابر صد هزار تیر و کمان است احتیاج باین حربه ها نداری پرسرام گفت
ای بیهوا مستی این طفل سخن شوخ است و لی مجال انجاب کر خاندان خود را بهم زند در ساعت
لقمه شمشیر اجل شود و در خاندان سورج بنسی داغی شود من بآنگ بلند میگویم کسی مرا بدنام نکند

والا این را معقول کنید بزرگی ما را با این گویید لچهمن گفت بزرگی شما را مثل شما کدام یکی تواند گفت
این طراری زبان دیگری کجا داند اعمال خود یکی هزاران بار گفتی بکمال فصاحت و بلاغت بعمد
آب و تاب بیان کردی هنوز اگر سیر نشده باشی چه سینه را از زندان کینه و بغض هم ساز انیکه در لباس
ریاضت شعار درشت میگوئی توانی مثل مردان در میدان انچه توانی بکنید و نامردان لاف زنند
تو برای من پیکان اجل را صد بار طلبیدی پرسرام از سخت گوئی لچهمن بهم بر آمد پهرسا در دست
گرفت و بکمال خشم گفت تا انیقت بسبب طفل این را نکشتم حالا نمیتوانم گذاشت چرا که
این قابل کشتن هست هر چند بقا است که تسر شاید در شنیدن خوئی کلانتر بسوامتر گفت بزرگان
آخر حکایت طفلان تند نمیشوند از گناه این پسر در گذرید پرسرام گفت این طفل در ظاهر چه
و به درونی چنان مینماید که کوزه طلا پر از زهر هلاهل باشد بخاطر شما میگذارم والا این را کشته
باسانی از دین پیر و مرشد بهترین خویش خلاص میشدم بسوامتر تبسم نمود و گفت شما را عالم هم دست
میشناید چنانکه نرائیده موسم برسات را لچهمن گفت از دین مادر هم بدین بعنوانی که خلاص
شدی شهره آفاق است حالا دین پیر و مرشد باقی است آنرا هم میخواهی که مرا کشته از دین
پیر و مرشد برآئی چون زنار در گردن داری و کتابها در بغل و جمیع صفات برهمنان در شما
دیده میشود برهمن میگوییم از تو میترسیم و برداشت تندخوئی تو میکنیم والا از دیگری اصلا خوف ندارم
پرسرام گفت این طفل هر بار مرا برهمن میگوید نمیدانم که شدنی چیست این پسر اینقدر نمی فهمد
که قاتل چهتریان هفت اقلیم منم حالا این را میکشم ورنه از نظر من دور کنید لچهمن گفت شما خود
چشم بربندید و آنوقت گویا من حاضر نیستم پرسرام گفت ای بسوامتر می بینی که چها میگوید
هیچ ادب و حرمت مرا نگاه ندارد مثل قوم رچال مرا میداند تا حال برای گشتن خاطر تو چیزی
نگفتم حالا ببین این را میکشم لچهمن گفت برای کشتن من نفرین شما کافیست این حربه ها
عبث بدست داری و برهمن را حربه داشتن روا هم نیست و اسلحه تو بر من اثر هم ندارد پرسرام
از غصه بهم بر آمد از دندان لبها میگزید و هر دو چشم پر خون کرد آتش قهرش سر بافلاک کشید

درهم مجلس رسیدند راجه جنک بغایت متردد گشت در دل سیتا خوف راه یافت سری رامچندر
دیدند که غضب پرسرام مثل آتش سوزانست و جواب تند لچهمن در وی حکم روغن دارد خود برخاستند
لچهمن را اشارت نشستن کردند و بشیرین زبانی از پرسرام گفتند که ای مهربان دل تقصیرات
لچهمن را عفو کن و بروی مهربان شو او قدر بزرگواریت را ندانسته که بی ادبی کرده برای خاطر من
از گناه او درگذر ضابطه قدیم است اگر طفلان از نادانی گناه کنند مادران و پدران بروی خشم
نمیگیرند این را غلام مطیع خود بدان و غضب از وی بردار علی الخصوص شما در بزرگی و علم و عبادت
و تحمل و آمرزش گناهان ثانی ندارید باری از ملائم سخنان سری رامچندر پرسرام پاره سرد شد
و دل تسکین یافت باز بطرف لچهمن دیده دلش بسوخت گفت ای سری رامچندر می بینی
هنوز این طفل از بی ادبی باز نمی آید و نادم نمیگردد محض بپاس خاطر تو این را گذاشتم اما برادر
سخت بیباک است درین صغر سنی غصه بسیار دارد لچهمن تبسم نموده گفت شما بهیچ بابت [illegible]
غصه بیفائده میکنید من طفل در حساب شما نیستم سری رامچندر بکمال ملائم زبانی از پرسرام
گفتند که شما سخن مرا بتحقیق بشنوید که بر حرف طفلان گوش نباید کرد بچه گفتن طفلان حکیم
را بهیچ رو بیفائده شور میکنند بزرگان و دانایان هرگز بگفته ایشان هیچ نمی برند و تلخ نمیشوند این طفل
تقصیری نکرده شکننده قوس گنهگار شما منم این گناه مرا بپذیرید و بمن مهربان شوید چیزی که
موجب غضب شما نمی شنید بکن ای سر خیل برهمنان و منیشران و عابدان مرتاض بفرما پرسرام
گفت ای رام این فقره طفل نمی شنید که هنوز برادرت چشم بر من میدارد و بگوشه آن می بیند هرگاه
تیر سیاه خود بر حلقومش نه نهم پس خشم انقدر گرفتن چه فائده دیده بیک که تیغ تیز دمی این
شده و زبان زبان آتش می اختیار می اندازد و راجه بابا و جگر بر آب شده حالا که این
تیر بر دست نیست این طفل را زنده می بینیم نمیدانم که این تیر کند گشته یا دست قدرت مرا
کسی بسته یا ایام مهارت و جلادت من باخر رسیده امحال زنده دیده بحیرت میروم و خود را
زنده نمی شمارم همه میدانند که مرا تاب شنیدن این سخنان درشت کجاست من بکدام یکی

رحم کرده ام در اصل رحم در دل ندارم مگر امروز از من رحم بوقوع آمده لچهمن تبسم نموده آمده پای او را
گرفت و سر فرود آورد و گفت زهی رحم و کرم شما و این وضع و اطوار شما گویا رحم مجسم هستید و این
شیرین سخنان شما مثل گلهای ریزد پرسرام باز در غضب آمد گفت سری رامچندر قوس مهادیو را
شکسته بغرور بهم رسانده برادرت با شرارت تو حرفات تند میگوید و تو بملائمت زبانی صلح مینمائی
باید تسلی دل مرا به پرخاش کنی اولا رام نام بگذار و مردانه جنگ نمای مجرم مهادیو جی خبردار شو
من مرد و برادر را میکشم پرسرام این را گفته تبر خود برداشت سری رامچندر تبسم فرمودند و گفتند
که شما گناه لچهمن را هم برمن نهاده اید و ما و هم چندان تقصیر نکرده که موجب چندین اعتراض شما
باشد چون چهتری است از حد نمی ترسد اگر شما بصورت برهمن می آمدید قدم بوسی و پرستش
بجا می آورد گناه نادانسته او بمن ببخشید خاصه خاندان ماست اگر اجل هم حربه بدست گرفته
باتفاق همه دیوتها و گندهربان و ناگان و بهادران روی زمین بمصاف آید و جنگ بطلبد
ترس نداریم بی محابا جنگ کنیم و در شکستن قوس هیچ تردد نکرده ام که موجب غرور و رعونت
باشد من صاحب یک گن یعنی چله کمان هستم و تو صاحب نه گن زناری و قدم برهمنی و من
چهتری پادشاه روی زمین و تو پادشاه هژده برن و نام من تنها رام ست و با اسم تو پرس
افزوده است در همه حال از تو کمترم ما را با شما چه دعوی و چه مقاومت پرسرام گفت تو از حال من
واقف نیستی مرا فقط برهمن میدانی بنابران بی تحاشا قوس مهادیو جی شکسته حرفات بیباکانه
میگوئی هیچ از من نمی ترسی و مرا نمی شناسی میخواهی که از چاپلوسی و خوش آمدگوئی و شعبده بازی
مرا نگاه داری بقسمی که من برهمن هستم میگوئیم بشنو که غضب مرا آتش سوزان جگ بدان و کمان
تیر را بجای کوروا و آهوت قیاس کن و راجهای تمام روی زمین که هریکی بهادر بی همتا اند آنها را
جانور جگ تصور نما و لشکریان او دیگر اجزای وادوای هوم جگ بدان من از همین تبر که چهترسا
خواستند همه را کشته و پرچه پرچه کرده سوخته ام بهمین آئین هزار بار بلکه بسیار از گوشت چهتریان
جگ کرده ام سری رامچندر گفتند که ای پرسرام من کدام کار عمده کرده ام که رعونت بهم رسانم

بانگ دست کردن این قوس شکست گناه من چیز و اعتراض شما بسیار این چه ظلم و رنج شنو تو هم برهمن
مرا بجنگ می طلبی تو برهمن و من چهتری دستور قدیم هست که چهتری با برهمن جنگ نکرده
نشنیده که بسوامتر با بشست چندان جنگ کرد ظفر نیافت اگر تو برهمن نباشی پس در عالم
کیست که او را از ترس بهم فرو آرم در جنگ صاحب چو تویی را جواب توان داد و حریف و توان شد
اگر اراده جنگ داری زنار از گردن برآر و حربه بردار زبان به ثنا و بازو بگشا مردانه لاف مردانگی
عارست و نام مردانه شعار پرسرام را ازین سخنان سری رامچندر در دل بهوش آمد پرده چشم برخاست
در دل خود سنجیده دانست که اوتار سری رامچندر ظاهر شد گفت اگر تو قوس مهادیو شکستی پس
این قوس بشن بگیر و بکش تا یقین خاطر من شود خود برخاست کمان بشن بدست مبارک
سری رامچندر داد و ایشان آنرا چله کردند و تیر بر سوفارش نهادند گفتند تیر من هرگز خطا نشده
و تو برهمنی ترا نمیتوان کشت پرسرام از هوش برفت بعد ساعتی که از غفلت بهوش آمد ایشانرا
شناخت هر دو دست بسته بایستاد زبان بصفت و ثنا برگشاد گفت جی سری رامچندر که ذات
مبارک شما در خانواده راجه رگهو مثل آفتاب تابان طلوع گرفته و سوزنده خاندان راچهسان
تیره کار آتشی خوبی هستی جی سری رامچندر که نیکوکار دیوتها و برهمن و گاو تویی و جی سری رامچندر
که دور کننده غبار غفلت و غصه و نادانی تویی و دریای فروتنی و ملائمی و دل و حیا و جمع صفاتی
جی سری رامچندر همیشه از زبان می برآری مسکینی و جمعیت بخش دل حبیبان تویی جی سری رامچندر که صفاتی ملائمت
بدست هزار کامدیو نثار باید کرد و جی سری رامچندر که تو یک حصه دل مهادیو جی هستی ای سری رامچندر تا کجا صفات تو
بیان کنم که زبانم گنگ و لال و صفت بسیار بی پایان هرگاه بیشناگ از ابتدای عمر تمام روز و شب همیشه صفت و نام تو
دارد و تکرار میگوید هنوز آنرا انتهائی نیست پس من چه امکان دارم که همه صفات ترا توانم خواند مهر جلال
بر من مهربان شو آنچه از نادانی و بی ادبی کرده عذرم بپذیر و گناهم ببخش که شما هر دو برادر
دریای فضل و کرم و رحم هستید آنچه از تیر انداختن می فرمائی تمام روی زمین من به برهمنان دادم
و مسکن بر کوه مهندر کرده ام آنرا بگذار دیگر هر جا که خواهی بانداز سری رامچندر تیر انداختند.

در سرزمین ماروار افتاد از همان حرارت آب در آن دیار کمیاب است پرسرام این بگفت و بکوه مهندر
روان گردید مردم از غم بشادی مبدل گشت و راجهای لاف زن راه گریز گرفتند و دیوتها و آدمیان
بر همت بازوی سری رامچندر تحسین کردند و آفرین خواندند و شادی از سر گرفتند از آسمان
گل بر سر مبارک هر دو برادر بسیار بارید گندهربان و اپسرها رقص و سرود بر هوا کردند و نقاره
و بوق جی جی کردند کار بمراتب نواختند و زنان مراسم شادکامی بجا آوردند هر طرف هنگامه طرب
ساز دادند راجه جنک که درین هرج مرج بدریای غم و تفکر فرو رفته بود بساحل مراد رسید و دامن
دامن جواهر خوشدلی فراچید دلش به شگفتن در آمد و دل سیتا که مثل مرغ چکور از طلوع ماه
شاد شود طراوت پذیرفت راجه جنک در پای بسوامتر افتاد و گفت از یمن دعای خیر شما
سری رامچندر قوس مهادیوجی شکستند و مرا نیکنامی حاصل گشت کار خیر سیتا را آنچه متوقف
بود انجام یافت حالا هرچه بفرمائی بجا آرم بسوامتر گفت مدار کار شادی منحصر بشکستن قوس
بود و آن بشکست چنانچه همه دیوتها و ناگان و آدمیان دانستند اکنون آنچه شرائط خاندان
شما ست بدان نهج کار شادی به انصرام رسانید راجه جنک در حال مردم معتمد را تعیین کرده
و نامه بخط خود نوشت تمام ماجرای آمدن سری رامچندر و لچهمن و شکستن قوس مهادیوجی
و سوال و جواب با پرسرام و قرار نسبت سیتا با سری رامچندر در و مندرج ساخت که براجه جسرت
ملک اوده برسانند و راجه را برای شادی بیارد بعد از آن همه اکابران شهر خود طلبیده ازین
قرار شادی اطلاع داد و معماران طراح عمارت که در آن علم مهارت تمام داشتند ثانی بسوکرما
بودند بفرمود که منازل عالی لائق مهمانداری راجه جسرت و دیگر راجهای براتی و جای عروسی سیتا
بسازند کارگیران چابکدست شروع بکار بردند طرح عمارت بعرض و طول ده ده جوجن انداختند
که گل و خشت و چوب و چکل آن همه از طلای خام و جواهر آبدار بود و اکثر خانها از سنگ بلور
چنان ساختند که مثل آفتاب می درخشید و در آن صورتهای دیوتها تصویر کشیدند که هر نمره اتهما
پر از جواهر و گلها و دیگر اجزای داد و دامی شگون شادی بدست داشتند بر صورت و بدن مبارک

نثار و آرتی می‌نمودند و خانه‌های بسیار از مرجان و زمرد و بعضی از عقیق که در هیچ سنگی و جواهری چنین جمال
نمایان نبود آراسته‌اند نهال‌های گلها و میوه‌ها از زر و جواهر دیگران پرداخته‌اند که هیچ آنها از طلای خالص بود
و شاخ و برگ از زمرد و گل و غنچه و ثمر بعضی از طلا و بعضی از لعل و الماس و یاقوت و مروارید و در اکثر
خانه‌ها صورت طاوس و زاغ و طوطی و کوکلا و کبوتر و غیره آن چنان کشیده که از نسیم صبا بنوا می‌آیند
و در میان طلا و نقره در حوض بجوش فواره بازی می‌نمودند و انعقاد جواهر آبدار گران قیمت به در و دیوار
و سقف خانه تعبیه کرده که نور آن در شبها احتیاج شمع و چراغ نداشت و بعضی مکانها از جاکاری
چنان آراسته‌اند که مثل باغ منور بود و پیش هر خانه‌ها باغها با گلهای رنگارنگ میوه‌های خوش طعام
ترتیب داده و همه‌جا فرش بوقلمون گسترانیده و سایبانهای زربافت و سراپچه‌های زر و زری
کشیده و مسلسل بند نوار از عقد مروارید و مرجان و لعل و یاقوت و الماس تارهای طلا آویخته
و نشان و بیرق بر بامها و دریها ایستاده کرده گویا که ماه پیوسته دست طالع‌کار هیچ خانگی دام آویزان
کرده و تاراج غم و الم نشان افراخته و کلس هر بامش نور و رونق سر خورشید فروریخته نیز در حیطه بنا
دروازه صورت اسپان و فیلان مع سواران چنان ساخته که احبه شد با جولان سست نمودند
و جاهای موجی میگو بیدای یارتی در خانه کسری را چند، و دل سیتا عروس باشد تعریف آن جا کدام
کس تواند گفت هیچ از صفت کاریگران و بسوکرما آفرینش بجا نبود غرض از قدرت سیتا نقش
و نگار پذیرفت همچنان وزرا و ندما و اکابران و صاحبان راجه جنک و مردم ساهوکاران و سایر
متوطنان شهر متهلا عمارات عالی و بستان بی‌نظیر مصفا و خانه‌ها رنگارنگ از طلا و جواهر آبدار
چنان ساختند که بیناییش بسوکرما صفت خود فراموش کرده و بمکان حیرت رفته برها وانید. دیگر
دیوتها که بتماشای شهر متهلا آمده اند آنچه خوبی عمارات و زر و جواهر و اسباب کاروانی در خانه هر زال
و قوم رجال و زنان شهر دیدند و در مکانهای خود نیافتند بحیرت و دم فرو بستند عظمت و اقبال سیتا
بخاطر آورده به مسکن خود بازگشتند القصه راجه جنک لوازمه مهمانداری بعنوان شایسته همه موجود
و مهیا داشت انتظار آمدن راجه جسرت میکشید و از شهر خود تا ولایت اوده کاریگران تعین ساخته

هر جا آب دریا باشد پل بندی نمایند و در منازلی که آب کمیاب باشد چاه و باولی بکنند و اکثر جاها برای
فرود آمدن برات سراها بسازند این همه در اندک زمانی صورت بست و خود اکثر در خدمت بسوامتر
و سری رامچندر و دیگر رکهیشران میرفت خدمت و خشنودی ایشان را عبادت عظمی میدانست
هر روز اطعمه و اشربه های لطیف و میوه های خوش طعام و شیرین تهیه کرده بخدمت ایشان میفرستاد
و برای خدمت دایمی ملازمان بسیار تعیین کرده که در خدمتگاری چست و چالاک و سرگرم باشند
و فضلای راجه در محفل عالی هر وقت مجلس تازه ترتیب میدادند و گاه گوینده ها رقص و سرود
می نمودند و اکثر لازمه شکار و سیر و سیاحت هر روز مهیا داده را به سیر آن می برد تا طبیعت مبارک همه وقت
شاد و خرم باشد تا آنکه فرستاده های راجه جنک بنواحی اوده رسیده شهر را دیده سیر کنان
بجناب راجه جسرت آمدند دربانان خبر براجه رسانیدند و در حال طلب شدند نامه جنک راجه جسرت را
دادند راجه بمطالعه آن که مشعر بخیریت سری رامچندر و لچهمن و سبب کدخدائی با سیتا بود
از خوشحالی در جامه نمی گنجید ساعتی محو شد بعد از انکه بحال آمد قاصد عریضه نوشته دست خاص
سری رامچندر و لچهمن گذرانید راجه بنهایت شوق خود برخاسته خط را گرفت و خط قلم خاص
دیده صورت هر دو پسر بیاد آمد اشک از چشم میریخت خط نمیتوانست خواند گاهی از بیهوشی
میرفت چون بحال آمد خط را می بوسید و بر سینه می نهاد و گاهی بر چشم می گذاشت از کمال
خرمی سخن نمیتوانست گفت بهر حال استقبال و زر بدہ زبانی از قاصد پرسید که شما ها
سری رامچندر و لچهمن را چطور شناختند از روزیکه همراه رکهیشر رفته اند امروز خبر تحقیق
یافته ام راست بگوئید الحال کجا هستند بچه کار شغل دارند و راجه جنک چگونه شناخت
و قوس مهادیوجی چه قسم شکستند و با پرسرام چه سوال و جواب شد قاصدان آداب بجا آورده
گفتند از اقبال الهی که حرارت آفتاب سر گشته و بدر منیر افسرده گردیده آن آفتاب هیچ جا
پوشیده نمیماند و او را بچراغ نمیتوان دید در شهر متهلا که پای تخت راجه جنک است با سایر
رکهیشران قیام دارند قوس مهادیوجی قوس کلان بوده است که غرور و تکبر همه راجهای روی زمین

صاف و سفید ساختند بر در هر خانه ها کوزه های طلا علامت شگون نهادند و بیرق و نشان بر بامها
و درها ایستاده کردند فتیله های عود و کافور سوختند در هر کوچه و بازار صندل و گلاب بیختند سر خانها
بند نوار از گل و جواهر بستند مطربان و پاتران سرود و رقص میکردند جا بجا برهمنان بید میخواندند
و دعای خیر راجه میدادند و بادفروشان صفت و ثنای گفتند و مادیوجی میگوئید ای پاربتی
تعریف دولتخانه راجه جسرت کسی چه تواند گفت اندراوتی و بهوگ پوری از رشک آن یکی بر هوا
رفت دیگری راه پاتال گرفته در خانه که بگن برهمه خالق چهارده مکان بشوق خود صورت گرفته
باشد او صفات او گفتن هرزه سرائیست راجه جسرت بساعت سعید روان شدن اختیار نموده
برای سرانجام سفر به کارپردازان فرمود راجهای اطراف با دران شادی طلبید چنانچه بسیاری
از راجهای سامان و سرانجام کرده بحشم و خدم خود با اوده رسیدند بمدارا و تواضع راجه جسرت
خشنود شدند سومنت لشکر راجه را ترتیب داد چنانچه بیست کهونی لشکر رکاب راجه تیار کرد
فیلبانان ده هزار فیل کوه پیکر با جل‌های طلا و جلهای زربفت با ساز مرصع مرتب ساخته
و آخته بیگی چندین هزار اسپ عراقی و عربی و تازی و کچهی و ترکی و تانگهن که هر یکی در گرم روی
زنجیر در پای بادی انداختند و تیزتکی آتش سوزان حیران صفت آنها شده خراسی که
بر آب سم تر نمیکردند با ساز مرصع و برگستوانها اقسام زرنگار مروارید مسلسل که هیچ حد بیان کار نمیکرد
برای سواری مصاحبان حاضر آوردند و رتهای بسیار که همه چوب و چکل و بند و باران از طلای خام
و جواهر آبدار آراسته پرده های زربفت بر و بسته بیرقهای زرنگار بر آن استاده کرده و قطعها شمها
چهار و در آویخته و اسپان نسل سادکرن بزین زردوزی و رنگ طلا پیراسته و عجیب کرده شترها
و گجنال و تفنگچیان راجهای و شماری جنود و مهاوتان بر اسپان باد پیما و دلیران آراسته شده
بیرون شهر برآمدند سومنت و رتهٔ خاصه برای سواری راجه که هر یکی را چهار اسپان سادکرن
می کشیدند بزر و جواهر آراسته بدروازه آورد و هر یکی سلاح جنگ بر دیگری کتاب بید و شاستر
همه بود راجه جسرت بساعت سعید اول پرستش گنیش نموده خیرات و انعام به برهمنان و طلاربان داده

از خانه برآمد در آنوقت برهمنان بید میخواندند و بادفروشان آفرین میکردند [illegible]
گلها نثار میکردند سپر نهمه که کتابها بود شتبست را سوار گردانید و برتهه دیگر [illegible]
یاد کرده خود سوار شد بوق فتح نوختند بهرت و شترگهن لباس فاخره پوشیده آراسته [illegible]
بر سر گذاشته و یراق جنگ پوشیده حمائل گلها و جواهر در گردن انداخته بعد از [illegible]
بر اسپان کوته کمر و دراز گردن کشاده سینه غزال چشم پلنگ [illegible]
کوه تمثال که هر یکی از دم تا سم زیر و جواهر غرق بودند و گرمی شعله آتش [illegible]
در تیز رفتاری او هم عادی خرامش را به هزار قدم پس می انداختند سوار شده [illegible]
میرفتند هزاران راجهای اطراف با تمام شان و شکوه در جلو بودند [illegible]
کوه پیکر و اسپان آهنین سم در سقوه آمده شعاع آفتاب از [illegible]
سنگ تراشان و بیلداران و تبرداران چابک دست جهت [illegible]
عقب آن پیش خانه عالی از سراپردات فلک [illegible]
سلطانی و ضروریات کارخانجات به هزاران فیل و شتر و گاو [illegible]
و سر باز آدم که بقیاس کسی نگنجد راه داشتند بعد از ان مردم توپخانه [illegible]
لی جده و شمار با لباس رنگارنگ و جیقه های زرافشان راه میرفت از ان پا [illegible]
سواران مسلح و مکمل بر اسپان اصیل و نجیب آهن پوش روان بودند به هزاران [illegible]
و عربی نقارچیان نقاره و کرنای و نفیر و ترهی و جهانجهی می نواختند [illegible]
سخن کسی نمی شنید گوش سکنه عالم کر گردید عقب آن هزاران فیل چهار دندان [illegible]
و زرین جلاجل با نشانهای آفتاب شعاع و فلک فرسا میرفتند صدای جلاجل فیلان [illegible]
دیگ نال و شترنال [illegible] باد [illegible] برق [illegible]
و صد اسپ تازی نژاد با زین زردوزی و لجام طلا مرصع ساز با [illegible] جنگی کوتل بودند
عقب آن پالکی و نالکی و چوپان و تخت روان و سنگهاسن و محفه که هر یکی خراج هفت اقلیم بود

نمودند و بعضی بر فیل و بعضی بر اسپان و رتهه و بهل اقسام سواری که بعضی را اسپ و بعضی را آدم
و شتر و گاو می کشیدند پیش راجه میرفت عقب آن بشست با دیگر برهمنان و پنڈتان که دانشوران
بودند همراه بعضی بر رتهه و بعضی بر بهل و محفه و پالکی و سنگهاسن میرفتند بعد آن جمعی
دستورکیش با دیوانان خورشید منظر و خواصان ماه جبین بهزاران خرمی و خوشدلی زر بخش کنان
راه میرفتند عقب آن بنادقچیان و تیراندازان و برچهی برداران و تبرداران و گرزداران
لباس اقسام رنگارنگ در بر ایشان پوشیده کلاه سرخ و زرد بر سر نهاده به جهت فتح و ظفر دلی میگفتند
پس آن دو اسپ سواران زرین پوش بر اسپان با تمام جلوهای طلای مرصع کار بدست گرفته اقدام کنان
میرفتند چوبداران را ستایش نمودند عقب آن راجه جسرت مثل اندر پادشاه دیوتها لباس خاص
پوشیده تاج مرصع بر سر نهاده یراق جنگ بسته حمایلهای گل و جواهر در گردن انداخته بخوشحالی
که جا میکرد کنجی به هزاران شادی و فرحی و فیروزمندی بر رتهه سوار بود و سومنت به ایالت
در دور راجه مطربان و پاتران عالم فریب کسوتهای زرین و جواهرهای نفیس بر اسپان سبک خرام
با تمام جلو سرود گویان و رقص کنان میرفتند هزاران بادفروشان تازی سوار تعریف راجه
میگفتند چنانچه کوسلیا و کیکئی و سمترا و دیگر رانیها بعضی بر چنڈول و بعضی بر محفه و پالکی
سوار بودند زنان شهر پیرایه رنگین پوشیده سبوهای طلا و نقره پر آب برای شگون پیش نظر راجه
می آوردند با انعام و اکرام ممتاز میشدند هر کس که به راجه سلام میکرد بی بهره نماند عقب راجه
متصدیان سرکار با اسباب کارخانه چندین که بهم در خیال کسی نگنجد راه داشتند راجه های اطراف با لشکر
فیروز چپ و راست راه طی میکردند همراه دلی بهرت و چندا دلی به شترگهن مقرر بود و شگونهای نیک
همه یک جا برای راجه نمودار گردید چنانچه طرف چپ کنجشک بچه را طعمه میداد و طرف راست زاغ سفید
بنظر درآمد و دران سعادت همه با دیده دیدند باد کم و سرد خوشبو از سه طرف می وزید و از پیش زنان بچه دار
سبوی پر آب و برهمنان فاضل کتابها در بغل و قشقه بر پیشانی کشیده و بعضی آدم ماهی و خوراک گرفته
نمودار شدند و ماده گاو رو بروی راجه بچه را شیر میداد و آهوان گله گله از طرف چپ بجانب راست

پای هر دو برادران بجوش آمد بسوامتر آنرا دریافته هر دو برادر همراه گرفته مثل تشنه که سوی آب رود
در خدمت راجه جسرت رفت راجه که بدریای فراق هر دو پسر غرق بود از دور هر دو پسر را دیده
برخاست گویا عمر دوباره یافت هر دو دست کشاده چنانکه کسی بدریا شناوری کند دوید در پای
بسوامتر افتاد در کنار راجه را بر داشته در بغل گرفته دعای خیر کرد بعد از آن سری رامچندر
و لچهمن بر پای پدر افتادند راجه هر دو را بر داشته چنان در کنار گرفت که هر سه یک جسم معلوم شدند
گویا سنگین و چوگان تنگ بهم پیوسته شدند دلی در میان نبود از چشمان هر سه اشک روان بود
ساعتی هر سه بیهوش ماندند از خود خبر نداشتند بشست رکهه آمده گلاب بر روی هر سه پاشید
و از هم جدا گردانید بعد روی هر دو پسر هر دو برادر بپای بشست رکهه سر فرود آوردند دعای خیر
یافتند بعد از آن بهرت و ستر گهن سری رامچندر و لچهمن را دیدند آتش هجر باب وصال
فرونشاندند باهم بغلگیر شدند و احوال پرسی کردند گویا قالب مرده را از سر حیات بخشیدند بعد آن
سری رامچندر و لچهمن با سایر مردم همراهی از کوره دست بوسی نمودند آن شب راجه جسرت
با چهار پسر و بسوامتر و تمام لشکر در آنجا بعیش و عشرت بسر بردند همه مردم نظر بر سری رامچندر داشته
و حقیقت کشتن تارکا و سباهو و دیگر راچهسان و شکستن قوس مهادیو و مباحثه با پرسرام
از بسوامتر پرسیدند و تفصیل شنیدند حیران دست قدرت سری رامچندر شدند که باین نازکی
چنین کارگران چه طور کرده بطالع خود می نازیدند چون صباح گردید و شعاع طلوع آفتاب
ظلمت شب معدوم ساخت راجه برخاست مراسم دامی بجا آورده ده لک ماده گاو شیر دار
با بچه و شاخهای طلا و سم نقره و دیگر لوازمه آن به برهمنان خیرات کرد و هر سایلی که آمد حسب دلخواه
آنچه یافته باقی عمر محتاج نشد بعد آن کسوت فاخره پوشیده با پسران بر تخت سلطنت
نشست همه امرا و دیگر پیشکاران و منشیان و نوکران حاضر آمدند راجه هر یکی را بقدر رتبه او
حرمت و عزت کرد بازیان و کاربرداران بمجرا و سلام بهره فراوان یافتند و بکار و خدمت
مامور شدند مجلس شادی گرم بود مطربان سرود میگفتند و پاتران رقص میکردند و با گویان

و راجه جسرت را با پسران بیار تا عروسی کرده شود و ستانند سبوهای طلا و تهارهای نقره بالا رسید
شگون نزد راجه جسرت آمد و عرض کرد امروز ساعت سعید شادیست قدم رنجه باید فرمود با استماع
آن کارپردازان راجه جسرت فرمودند تا شادیانه نواختند و لازمهٔ طرب ساز دادند فیلان و اسپان
و رتهه‌ها و بهل‌ها و پالکی و سکهپال و محفه‌ها برای کوتل سواری با هودج و عماری طلا مرصع کار و زین یکی
زردوزی و پوشش زربافت و مسلسل مروارید و بادله موجود ساختند سومنت سواری راجه جسرت
بعنوان روز اول ترتیب داد راجه جسرت در سری رامچندر و بهرت و سترگهن را از لباس فاخره
و جواهر آبدار بیاراست تاج مرصع که آفتاب بر رشک آن در آب فرو رفت بسر نهاد و سرپیچ مرصع
برو بست و قشقه از الماس بر پیشانی گذاشت و حلقهٔ مروارید و یاقوت که هر یکی خراج هفت اقلیم
بود در گوش و کنتهه مالا و موهن مالا و بیجنتی مالا و نیمالا و دیگر مالا و چندر هار و سورج هار و مکتا هار
و دیگر هر یکی از جواهرهای آبدار درخشان و حمائل اقسام گلها از زعفران و نیلوفر و چنپا و دیگر در گردن
انداخت بازوبند مرصع بر بازو و کمربند مرصع و شمشیر و ترکش بر میان بسته و بدهی مرصع حمائل کردند
و سهره اقسام گلها و دانهٔ مروارید به تاج مرصع مزین ساختند و کفش زرین مرصع کار که معشوق دل
عاشقان اوست در پای مبارکش انداختند و بر اسپان خوش رفتار طاوس رنگ که لجام
زرین و برگستوان زر و جواهر آراسته جلاجل و قطاس بران بسته سوار ساختند گویا با هزاران
خوبی شرمسار سبک روی او گردیده و کامدیو خجلت زدهٔ صورت و جهندگی او گشت صفات صورت
و سیرت او را اسپس ناگ بهزاران زبان نمیتوانست گفت راجه جسرت برات را روان کرد و توپخانه
از همه پیشتر میرفت عقب آن سواران تبردار با لباس فاخره گروه گروه دفعه دفعه و بعد آن فیلان
و اسپان کوتل و نشان و بان بمراتب روان بودند و دنبال او نقارچیان و دیگر مردم نقارخانه بر
هزاران افیال زرپوش و اسپان مرصع ساز و شتران زرنگار راه داشتند بعد از آن مردم خاص جلو
بی حد و بیشمار همه لباس زرین و پوشش رنگین از زر و جواهر پوشیده حربه‌های مرصع کار بدست
گرفته میرفتند عقب آن اشبست و دیگر رکهیشران بر پالکی و محفه‌ها و عماری خبرگویان و بیدخوانان

راه داشتند بعد ازین چوبداران و بساولان و میر توزکان که بقیاس کسی نگنجند همه زرپوش با زرق
و برق تمام تر با چوب و عصای مرصع کار از جواهر شب تاب بدست اهتمام کنان با هستگی و سبک روی
پلیش پیش اسپ سواری مبارک گرم خیز بودند عقب آن سری رامچندر با چهار برادر بزیب و زینتی که
سرستی تعریف او نتواند گفت سوار بودند بدور ایشان مطربان و پاتران رقص کنان و سرود گویان
میرفتند بین و پکهاوج و بین و بربط و نهاک و طنبوره می نواختند و چتر سعادت مرصع بجواهر آبدار
و جهالر مروارید و دیگر جواهر بر تارک مبارک میگردانیدند و شمامه های کافوری از عود و عنبر و فانوس
رنگارنگ و مشعل آنقدر روشن بود که بشعاع آن هر سه عالم نورین بهم رسانید و آتشبازی اقسام
آنقدر سر دادند که فلک را شعبده بازی از سر بدر رفت باد فروشان تعریف صفات حمیدهٔ
میگفتند عقب آن راجه جسرت با راجه های اطراف بکمال خوشوقتی بر اسپ سوار بودند چندین
هزار سقه مشک از زعفران و گلاب پر کرده در راه پیش سری رامچندر آب پاشی مینمودند و چراغان
بامهای شهر متهلا مانند پروین می تابید مردم عول از حد و شمار افزون بودند از صدای نقاره
و جهانجهه که بر فیلان مینواختند گوش عالمیان کر شد برهما و بشن و مهادیوجی و اندر و برن
و کبیر و جمراج با سایر اپسرها و گندهربان و کنیزان بر محفه های مرصع سوار در هوا تماشای برات
میکردند و گل می باریدند و دُندبهی و بوق می نواختند رقص و سرود میکردند برهما آن خوبی
سری رامچندر و سایر تزک و تجمل برات از آفرینش خود چیزی ندیده حیران صنعت و قدرت
سری رامچندر گردید مهادیوجی گفت تو میدانی که سرب لوک با جمیع دیوتها و آدمیان جیک
کرشمهٔ او پدید آمده بشن و من و تو بحکم او وجود یافته ایم این آرایش و زیبایش برات پیش
قدرت او چه باشد برهما به هشت چشم و مهادیوجی با پانزده چشم تماشا مینمودند اندر که از نفرین
گوتم رکهه هزار چشم یافته خیلی محظوظ بود بدیدن برات و جمال مبارک سری رامچندر پلک نمیزد
با خودها میگفتند امروز برابر اندر کسی طالع ندارد که هزار چشم می نگرد از روز ازل برات بسیار دیدیم
اما باین خوبی در نظر نه آمده هر چند بازار شهر متهلا وسعت بسیار داشت اما بازدحام مردم ساعت

تنگ سمپه و چون سری رامچند به دروازه جنک رسیدند زنان راجه جنک با سایر خویشان
پارچه های نفیس و زیورهای مرصع پوشیده که ماه برشک آن خود را دو پاره ساخته لازمه آرتی
و نثار از ظروف های طلا گرفته سرود گویان شادی کنان از خانه برآمدند صورت ملیح سری رامچندر
دیده همه بیهوش شدند متاع گرانمایه جان خودها را برو نثار کردند هر یکی هر جا که بود بی اختیار گردید
بعضی ها که برای آرتی دست بر داشتند همچنان مثل صورت تصویر محو ماندند و آنانکه برای نثار
دست انگله های طلا و نقره بردند دست نتوانستند برداشت بخود استاده ماندند و گروهی که
سرود میکردند بدیدن جمال جهان آرا مهر خموشی بر لب نهادند غرض زنان را بدیدار مبارک
عجب حالتی دست داده که نه یارای سرود و نه طاقت رسوم آرتی بعد از دیری که بهوش آمدند
آرتی وغیره نثار کرده زربفت و دیگر پارچه های نفیس پای انداز انداختند و از اسپ فرود آورده
به منڈپ که چهار ستون از طلای خالص ساخته انواع جواهر گران قیمت دران تعبیه کرده که شعاع آن
تمام صحن خانه منور بود و بالای آن شامیانه زرباف ایستاده نموده بریسمان کلابتون بافته
کشیده سلاسل از دانه مروارید و یاقوت و الماس و زمرد آویخته بودند بردند و چراغی فروغ بخش
هر ستلوک بر دست مبارک دادند و حکم بایستادن کردند در انوقت ساوتری و گایتری زنان
برهما و پاربتی زن مهادیوجی و لچهمی زن بشن و سچی زن ایندر و سایر زنان دیوتها و اپسرا ها
صورت زنان انسان گرفته در محلسرای راجه جنک رفتند و نظاره حسن و جمال سری رامچندر
میکردند زنان راجه جنک از غایت خرمی و کثرت آدم پی بتحقیق نه بردند و نشناختند همه را
برابر خویش و اقارب خود دانسته تواضع و احترام نمودند و رسم و رسوم خودها بجا آوردند جواهرهای بیبها
و امتعه بسیار بر سبیل نثار به بادفروشان و دیگر مردم امیدوار بخشیدند از نظاره جمال
جهان افروز سری رامچندر دل رانی گل گل شگفته طالع برخود نازش میکرد و می بالید از غایت
نشاط گاهی بیهوش میشد چون بهوش می آمد خود بدور مبارک سری رامچندر نثار می گردید
هر اجناس گرانمایه بنظرش می افتاد بر فرق مبارک سری رامچندر نثار کرده بمردم میداد

مهادیوجی میگویند ای پاربتی آن تجلی نور فروغ بخش هر سه مکان که بدریافت او دیوتها و رکهیشران
و منیشران سالهای بسیار بیک پا ایستاده عبادت میکنند و نمی یابند همان نور مجسم بنهایت
مهر و محبت آن زنان انقیاد حکم نموده ایستاده ماندند بعد ازان که سری رامچندر بمنڈپ رفتند
راجه جنک با گرو کیشت برادر خرد خود و سایر خویشان و مصاحبان آمده راجه جسرت را دیدند
و اقسام جواهر و مروارید و اقمشه نذر گذرانیدند و رکاب اسپ گرفته راجه را فرود آوردند و در پای
افتادند راجه جسرت سر جنک را بر داشت و در بغل گرفت هر دو قران السعدین عذر خواهی
بسیار نمودند کارپردازان راجه جنک قصب بافهای زرکار پای انداز انداختند راجه جسرت را
با بهرت و لچهمن و ستر کهن و بشست و بسوامتر و دیگر راجها و رکهیشران براتی باعزاز و اکرام
تمام درون محلخانه جائیکه سری رامچندر ایستاده بودند بردند راجه و پسران را بر تخت مرصع
نشاندند و برای راجهای دیگر کرسی طلا مرصع بجواهر آوردند بشست و بسوامتر را بر صندلی
زرکار نشاندند و دیگران بقدر رتبه خود بعضی بر صندلی و بعضی بر کرسی و قالیها نشستند
از طلعت جواهر های تابان هر در و دیوار و بامها صحن مجلس احتیاج بمشعل و چراغ نداشت
مطربان و پاتران بسرود و رقص پرداختند دیوتها نیز صورت انسان گرفته بتماشای
شادی میدیدند راجه جنک بدستور راجهای دیگر اعزاز و اکرام هر کدام نموده بر صندلی
و کرسی های طلا مرصع نشاند همه دیوتها چکور صفت جمال بدر منیر سری رامچندر میدیدند
و سیر تماشیدند بشست ساعت دیده برخاست در منڈپ سری رامچندر را بر کرسی مرصع
نشاندند بستانند اپروهت راجه جنک گفت سیتا را در منڈپ بیارید زنان دیوتها
و راجه جنک سیتا را بانواع خوشبوها و آب صاف غسل دادند و پارچه باریک رنگ زرد
و زیورهای قیمتی پوشانیدند و بر پای مبارک او حنا بستند مشاطه های ملائم دست سنبل
گیسوش را از شانه تاب داده کجک بستند از سیس پهول و کرن پهول و بنیا و جهومک
و مانگ و شبدلی و بیرا مرصع آن چهرهٔ فروغ بخش ماه و پروین آراستند و دیگر زیورهای مرصع

بہ بدلش زینت یافت از گل و دانہ مروارید و دیگر جواہر سہرہ بر سر گذاشتند و اقمشہ ہای
گران قیمت پا انداز انداختہ و آرتی کردہ سرود گویان با ہزاران کنیز و مصاحبان و زنان دیوتہا
در منڈپ آوردند در پہلوی سری رامچندر بر کرسی علیحدہ جا دادند حاضران مجلس جمال سیتا دیدہ نقاش
چنین صورت را یاد کردند در دل سجدہ نمودند راجہ جنک و رانی سونینا در منڈپ آمدند و برہمنان
بید میخواندند و شروع کار عروسی میکردند اول راجہ جنک و سونینا بر سمت پای شسٹ نشستند از گل
پرستش او نمودند بعد آن در پای بسوامتر افتادند خدمت او افزایش طالع خود میدانستند
بار بار پایش بوسیدند زر و جواہر بیکران پیش بارہ نہادند منت و سماجت بسیار کردند ازان بعد
پرستش دیگر دیوتہا بجا آوردند شسٹ نسب نامہ راجہ جسرت برخواند کہ نور پاک بقدرت
کامل خود آسمان و زمین پیدا کرد صورت برہما از گل نیلوفر بہ آفرید و اجازت آفرینش
این چندین ہزار عالم داد برہما این شش جہت عالم از خاک و باد و آب و آتش و ہوا صورت
زن و مرد پیدا ساخت و خود ہم زن خواست ازان پسران دیوتہا و بیتران بسیار ببارگاہ ظہور
جلوہ داد پسر کلان برہما مریچ شد ازو پسری بوجود آمد کسب نام کہ بسوسان پسر او شد اورا
بی بسوت نام پسری پدید آمد پسر او اچہاک نام تولد یافت اچہاک راجہ ولایت اودہ گردید
ازین سبب سری رامچندر را اچہاک بنسی گویند اورا بیکوچہہ نام پسر شد ازو بان تولد گرفت
ان رن ازان ظہور یافت ازو برتہہ تولد گردید کہ زمین را ہموار گردانید اورا پسری شد باسم
ہرچند را ازو رہو باس ازو دہنارہ مار تولد گرفت ازو جونباس شد ازان ماندہاتا ازو سو سندہ
اورا پسری شد دہورب شدہ نام راجہ بہرتہہ ازو تولد یافت ازو برتہہ است نام ازو ست سکرید
از سکر و سونجس ازو انسومان اورا دلیپ شد ازو بہاگیرتہہ کہ گنگا بزمین آورد ازان ککستہہ
اورا پسری باسم رگہو تولد یافت ازو کلماکہپاد نام ازو سنکہن ازو اگن برن اورا شیگر پسر بہ سیکہ
سوتہہ نام سیکرکہہ نام پسر او گردید مونی پسر او شد ازو نابہست نام پدید آمد ازو پرسوسرت
ازو سجا ست اورا دو پسر شد نور ودا و جیدا ازو نابہہ اکیت رگہو پسر او شد ازو تولد شد

اج نام ازو راجه جسرت این راجه چهار پسر مسمی سری رامچندر و بهرت و لچهمن و سترگهن دارد که از
برهما چهل و یک کرسی گذشته است بعد ازان ستانند اپدهت راجه جنک نسب نامهٔ او
یاد گرفت که در زبان قدیم اول نیم نام راجه کلان شد از اولاد وی دهرو ازو دهته نام که متهلا شهر
آباد ساخت ازو جنک ازان اوده جنس پیدا شد ازان مهابیر پسر او دیوجت نام [illegible] ازو
بود بسراهک نام تولد گردید ازان کیرت رته صورت گرفت [illegible] پسر او [illegible] نام
او را پسر شد ازو مهارک ازو کیرت رات شد [illegible] پسر او [illegible] نام او را
پسر گردید ازو سول مهرن ازو جنک راجه متهلا و کس کیت [illegible] پسران او هستند
حالا کار نسبت چنین کنند که سیتا به سری رامچندر و ارملا دختر راجه جنک به لچهمن و دو دختر
راوکس دهج باسم مانڈوی و سروت کیرت به بهرت و سترگهن پیوند سازند همه برین قرار
شادی گردید اول پرستش گنیش نمودند بعد آن آتش افروختند از گندم و جو و روغن و شکر
در آتش هوم انداختند و پرستش بجا آوردند همگنان ظاهر بوده میگفتند و دعای خیر میدادند
و گلها نثار میساختند و رسمیات یاد میداشتند بعد آن راجه جنک و سونیتا آب صاف
در ظروف طلا آوردند پای مبارک سری رامچندر را شستند [illegible] میگویند طالع جنک
بانگه همیشه خاصه مراقبه نشست جوگیشران و منیشران ادراک پرستش نمی نمایند و از یاد او
رنج و عنا دور میشود و برکت او اهلیا نجات یافته و گنگا مراد بخش عالم ازان برآمده طراوت
ضمیر ریاضت کیشانست بصد شوق دل می شست از حصول این سعادت در جامه نمیگنجید
طالع خود را می ستود و قدری آب ازان برسر گذاشت و ظروف کف طلا پیش سری رامچندر نهاد
و دست سیتا بر دست خود گرفته بید منتر خوانده بدست مبارک سری رامچندر داد ایشان نیز
قبول فرمودند چنانچه مهالی و مینا پاربتی را بمهادیو جی سپرده بودند همان آئین موافق بید بلت خود
کار شادی نمودند همچنان با ارملا سه دیگر خواهران سیتا به بهرت و لچهمن و سترگهن موافق بید
تفویض کردند برهمنان از افسون بید آب پاشیدند بر چهار برادر دعای خیر دادند شعر الطف

عروسی همه بتقدیم رسانند راجه جنک ده هزار فیل کوه پیکر با هودج طلا بزر و جواهر آراسته و جهاها
زربافت و بیست و یک لک اسپ از ساو کرات و عراقی و عربی و غیره چهار لک نرگاو و همان قدر
ماده گاو و صد هزار شتر ماده و بیست و پنجهزار رتهه با ساز طلا و جواهر که هر یکی را اسپان
ساو کرن میکشیدند و پنجهزار غلام زرین کمر اسپ سوار و چندین هزار کنیز صاحب جمال
ملایک منظر عابد فریب بزیور مرصع آراسته و تمامی شهای باریک گران قیمت از زربفت و کمخواب
و طاش و قصب بافت و دیگر پارچه های ملایم و طلا و نقره و مروارید چهل خروار و خروار تقریبا بیست
بده من بوزن بیست و هشت دامی و دام متعارف است بوزن بیست و یک ماشه
رایج الوقت و دو صد هزار من طلا خام و چهل هزار من نقره و دیگر و از جواهرهای نفیس لعل
و یاقوت و زمرد و الماس و مرجان و نیلم و اسانبک های بلور و دیگر تحفهای نادر بسبیل
جهیز گذرانید راجه جسرت از انجمله بسیاری به بادفروشان و سایلان داده تتمه بزنگاه
فرستاد چون کار شادی انجام یافت از طرفین مردم مبارکباد گفتند غریو شادی برخاست از
صدای نقاره گوش یکدیگر شنیده نمیشد مهادیوجی میگویند ای پاربتی در انوقت جنک با بسوامتر
پشت گفت هنگامیکه سیتا مثل کوک قلبه از زمین برآمده من او را از آن خود میپرم نارد
بمن گفت که این سیتا در اصل اوتار لچهمی است این را نیکو نگاه دار سوم انچه برای کار بسیاری
دیوتها بتمانند راجه جسرت با چهار برادر اوتار گرفته اند رامچندر نام دارند لچهمی همیشه با شن سیتا با
سیتا را بغیر رام بهیچکس ندهی من از آنروز انتظار داشتم امروز همین توجه شما اتفاق است این
قرارداد و مهورجگ بجهت امتحان زور و قوت راجهها بود و شما هم انشا را بهمین تقریب آورده
ما را براد دل رسانیدید تلسیداس گفته است که زبانم یکی و شادی بسیار پس چه طور بیان نمایم
هر چه گویم از هزاران یکی هم نگفته باشم مجلس برخاست راجه جسرت بمهمان خانه رفت
زنان راجه جنک در شتاب آمده مراسم و شرایط بجا آورده سری رامچندر و بهرت و لچهمن و ستهرگهن را
با سیتا و دیگر دختران بها نور داده بدرون خانه که کوبیر گویند بردند شرایط خود بانمودند صورت

سری رامچندر و دیگر برادران در ستونهای مصفا و سقف و باجها عکس مینمود زنان جنک بدیدار
جمال سری رامچندر خشنود میشدند مراسم عروسی باهستگی و دلخوشی میکردند جواهرهای آبدار
نثار میساختند و بمردم میدادند و بسیاری از جواهرهای گران قیمت و دیگر به سری رامچندر
و بهرتهه و لچهمن و ستر گهن دادند اکثر مراسم بازی نشاط آمیز بجا آوردند و بعد فراغ رسوم
هر چهار برادر عروسان را بر پالکی های طلا کار نشانده نزد راجه جسرت بردند دران وقت
دیوتها و زنان آنها که بتماشای شادی آمده بودند داد و دهش و رسم و رسوم و سلوک و عزت
طرفین دیده همگان حیرت زدند صفات نیک دم بدم میخواندند تعریف گویان بروان شدند
بر هوا رسیده دندبهی دیوتی نواختند و گل باریدند جی جی سیتا رام گفته همگان خودها [illegible]
همچنان سکنه شهر متهلا از زن و مرد هر چهار برادر با آن حسن و جمال و آرایش تاج و لباس زر
با تمام جواهر پیراسته با نو عروسان دیده از غایت شگفتگی خاطر بیهوش شدند بعضی صفت
و ثنا میخواندند بعضی دعای خیر گفتند بعضی سرود و رقص مینمودند و بعضی خود نثار می شدند
چشم را طراوت میدادند ثمره از نهال عمر بر می داشتند راجه جسرت زر و مال بسیار تصدق کرد
و روی عروسان دیده از دلخوشی در جامه نمی گنجید زیورهای مرصع بجواهرهای شب تاب
از لعل و یاقوت و الماس و دانه های مروارید یکبار رسوم روی دیدن بعروسان داد راجه های
اطراف و برهمنان و همنشینان و ملازمان گرد او همه راجه را مبارکباد گفتند و نذر گذرانیدند
چون طعام تیار شد فرستادند بطلب راجه جسرت رفت با پسران و عروسان و سائر راجها
و درکهیشران و همنشینان و ملازمان انبار خود روان شده بدر خانه جنک رسیدند عروسان بخانه
پدر رفتند راجه جنک استقبال نموده راجه را با کل همراهیان بدلجوئی و خواهش تمام بعزت و
پای برهمنان شست بجای پاکیزه و صاف که زمین آن از سنگ بلور ساخته بودند و فرش
پاک گسترانیده نشاندند مجمر عود و عنبر افروخت اول انواع خوشبوها از صندل و ارگجه و زعفران
و مشک و عطر آوردند بر بدن همه مالیدند بعد آن سفره های دارائی باف پیش همه انداختند

در ظروفهای طلا اقسام شیرینی و مربع و اچارهای لذیذ و میوه های خوش مزه و طعامهای از شش قسم پیش
هر کدام آوردند و شربت و وضع هر طرح و جغرات ها از شیرین و ترش در ظروف طلا چیدند و آش شوربا
بهمه رسانیدند مردم بسیار باد با مروحه طاؤسی میکردند راجه و دیگران باشتهای تمام میخوردند راجه جنک
خود با برادران در رسانیدن طعامها چست و چالاک بود عذر خواهی مینمود و میگفت این غذاها هر چند
قابل خورش شما نیست اما چون من در من دولت شما گرفته ام قبول فرمایید و پس خورده بیندازید
کلبه تاریک مرا منور گردانید راجه جسرت هم در جواب آن بعنوان مناسب و ملائم می گفت
و تعریف راجه جنک مینمود و زنان حرم سرا دهل و مرزنگ مینواختند نام مردان و زنان گرفته
سرود میکردند غرض مجلس شادی چنان ترتیب یافته که مردمان از خوردن سیر نشدند انقدر
خورشها انواع انواع بسی و شش طرح پیش آوردند که در وقت خوردن اکثر طعام را نوبت
نرسید بعد ازان که از خوردن طعام فارغ شدند بیره های پان به سوپاری و کتهه عنبرین بود آهک
مروارید کلابتون بند در پاندانهای طلا مرصع کار پیش راجه جسرت و سایر براتی آوردند بهمگنان
رسانیدند و جهت سواری راجه جسرت و دیگران فیلان و اسپان و پالکی با زر و جواهر آراسته
از سرکار راجه جنک آوردند تا هر یکی بران سوار شده به مهمانخانه رفتند راجه بوقت رفتن انعام بسیار
بطعام پزان و سرودگویان حرم سرا دهانید باقی شب تن به آسایش درداد صباح آن راجه جسرت
از رسمیات آنگاهی پرداخته بشست را سر فرود آورد و گفت همین دعای خیر تو این چهار پسر یافتهم
و بتوجه لطف تو شادی اینها انصرام یافت حالا برهمنان بطلب که خدمت آن نموده آید بشست
مثل بامدیو و بالمیک و جاک بلک هزاران برهمن طلبیده راجه چهار لک ماده گاو شیردار با بچه
که شاخهای همه بطلا گرفته بودند و دیگر لازمه مطابق احکام بید و شاستر به برهمنان داد و نقد به هر یک
طلا و نقره و جواهر و اقمشه و ظروفهای نقره خیرات کرد و عذر خواهی بسیار نمود تا همه خشنود رفتند
و دعای خیر راجه و پسرانش گفتند بعد ازان مردم بادفروشان و دیگر محتاجان طلبیده از فیل و اسپ
و شتر و طلا و نقره و پارچه و جواهر انقدر بخشیدند که همه ثنا خوان شده جی جی راجه جسرت و سری رامچندر

ولچهمن وبهرت وسترگهن گویان بخانه شتافتند بعد ازان راجه باربار بپای بسوامتری افتاده میگفت
این همه بتفضل وعنایت شما مرا حاصل شد همچنین شش ماه به ضیافت های تازه ومهمانی دلخواه
راجه جنک برات را که پیش از ساعت شادی آمده بود نگاهداشت هرچند راجه جسرت رخصت
می طلبید نمی یافت از مردم شهری دبراتی چنان دلبستگی گردیده که جدائی را تلخ تر از مرگ میدانستند
سری رامچندر با برادران اکثر در خانه راجه جنک میرفتند انها را بدیدار خود ها حظ وافری میبخشیدند
روزی بسشت از طرف راجه جسرت جنک را فهمانید که نسبت خویشی شما وراجه جسرت جدائی ندارد
باز ملاقات خواهد شد حالا بهتر آنست که راجه را رخصت بدهید راجه جنک طوعا وکرها قبول نموده
بکارپردازان امر نمود تا لازمه رخصت مهیا سازند رانی ها ازین خبر جدائی سری رامچندر وسیتا
منغص خاطر شدند بضرورت سیتا را با خواهران غسل دادند کجاب بستند بلباس فاخره وزیورهای نفیس
آراستند سری رامچندر با برادران برای رخصت بحرم سرای راجه جنک آمدند مردان وزنان شهر
لباس رخصتانه دیده محزون خاطر گشتند مادران ایشان میخواستند زنان راجه جنک سری رامچندر
وبرادران نثار وآرتی کردند اول انواع عطریات بربدان مالیده بآب گرم غسل دادند بعد ازان
لباس فاخره پوشانیدند جامهای بگیزپور مرصع بجواهر آبدار گران قیمت آراستند تحفه های مرغوب
آوردند هر چهار برادر خوشحال فرمودند بعد ازان رخصت خواستند وگفتند راجه جسرت عزیمت اراده
دارند مرا برای حصول سعادت رخصت فرستاده اند امید که عرض را قبول فرمائی شفقت ومهربانی
مادری درباب این طفلان مبذول داشته باشی ازین حرف همه را عنان اختیار از دست رفت
بیهوش افتادند بعد ساعتی که بهوش آمدند ناچار لازمه رخصت از لباس نفیس وزیور جواهر آبدار
نذر کردند وسیتا بوقت رخصت در پای مادران افتاد جدائی را قبول نمیکرد مادران نیز او را کنار
میگرفتند وگریه میکردند آنچه زنان را باید تعلیم میدادند که در خدمتگاری خسر وخوشدامن دریغ نکنی
ودرهمه وقت رضاجوی شوهر باشی ورضامندی همگنان مطلوب خود دانی وادا هیچ کسی نشنوی
این قسم میگفتند ویکبار میگریستند از خود جدا میکردند وراجه جنک که در عالم تجرید یکتای زمان بود چنانچه

او را جنک بیدیهی میگویند بیدیهی آنرا خوانند که هیچ چیز آمیزش و بکسی مهر و محبت نداشته باشد
شادی و غمی درد و راحت نزد او یکسان باشد در وقت رخصت سیتا چشم پر آب و بیقرار گردید
سینه اش از جدائی سیتا و سری رامچندر مستیر قید آنها بمقتضای وقت پالکی های نو که بزر و جواهر
ساخته بودند برای سواری دختران طلبیده رانی ها را در آنوقت عجب حالتی دست داد بلکه سایر
زنان شهر بگریه در آمدند و سیتا و دیگر خواهران هم کنار مادران نمی گذاشتند و مادران نیز از بغل
جدا نمیکردیدند دایه های سنگین دل عروسان را از کنار مادران جدا کرده به پالکی ها نشاندند باز مادران
گرد پالکی میگردیدند و گاهی در پای سری رامچندر و سیتا و دیگران می افتادند و گاهی میگفتند ای
سری رامچندر برای عالم آرای شما احوال همه ظاهر است شما مراد بخش دلها و خواهان ارادت صادق
و دور کننده خصلت هاست و دریای فضل و کرم و رحم هستند میدانید که این سیتا دست پرورد
و عزیز جمیع مردم خانه بلکه تمام خویش و اقارب مایان است و همه صفات حمیده موصوف بسان
مرغ صحرائی مثل طوطا و مینا بزرین قفس دل خود پرورش داده ایم باید که کنیز خود بدانی سری رامچندر
هم مهر و محبت زنان دیده چشم پر آب کردند تسلی آنها نموده خود با برادران از خانه بر آمدند کهاران
پالکی ها برداشتند راجه جنک و رانیها از عقب دویده می آمدند گویا تمام شهر بیدیه را مهر و محبت
و موه مایا در تصرف خود آورد اکثر جانوران پرند وحشی دست پرورد سیتا از جدائی او میگریستند
و آب و دانه نمیخوردند هرگاه حالت وحوش و طیور چنین باشد تا بانسان چه گفته شود شتانند
پروهت همه را تسلی داده برگردانید راجه جنک اندکی بهوش آمده دایه ها و کنیزان مصاحبان
سیتا و دیگر دختران را که بیست و چهار باشد همه را رخت ها و زیورهای تازه داده همراه سیتا
و دیگران روان کرده و جانوران دست پرورد سیتا همه را همراه ساخت و بسیاری از تماشهای
لطیف و زیور مرصع و ظروفهای طلا و نقره و دیگر لازمه سیتا و دیگر دختران همراه داد چون سری رامچندر
و برادران با عروسان نزد راجه جسرت آمدند راجه بخرمی تمام سواری فرمود نقارچیان طبل کوچ
بر زدند کارپردازان لازمه سواری ترتیب دادند مردم لشکری سوار شدند سوست مهلبان

خاصه سواری راجه موجود ساخت درینوقت راجه جنک لازمهٔ رخصت ده هزار غلام همه زر پوش
تازی سوار ویک لک اسپ بازین مرصع وپنجاه هزار فیل مست با هودج طلا وجلهای زربافت زردوزی
وبیست وپنجهزار رتهه باساز مرصع واسپان عراقی ودو لک نرگاو وگاومیش همین قدر ماده گاو
وصد قطار شتر و خروار خروار مروارید والماس ویاقوت ولعل وزمرد ودو هزار من از طلای خام ونقره
وظروفهای طلا ونقره ودو صد هزار بسته اقمشه باریک وگران قیمت براجه جسرت نذر نمود وده هزاران
خوانهای شیرینی واقسام میوه لذیذه که مردم برات وفا کنند بطریق ماحضری همراه داد وهر دو برادر
دست بسته ایستاده شدند وزبان بعجز ونیاز کشادند که ای مهاراجه جسرت تو آنی که رام پسر بیگانه تو
میسر شده پس دولت ودنیا ترا کسی چه وصف کند هزاران کبیر ریزه چینی خوان تو میکنند صفات تو
گفتن خورشید را بمشعل افروختن ست اما رسمی قدیم ست اگر بادشاهان والاقدر بخانه غریب
تشریف آرند لازم می آید که یک کوزهٔ آب پیش آرد وشاهان آنرا بدلداری او قبول فرمایند همچنان
من بی بضاعت را بنوازند واین را بپذیرند مثل مشهورست دیوتها ودریای کلان وبزرگان انبها
خواهان ارادت اند والا از یک کاسهٔ آب دریا پر نمیشود وآفتاب طراوت نمی یابد بتقیین دانی
ازین نسبت مرا افتخار بخشیدی می باید که من هر دو برادر بالا زمهٔ سلطنت غلام بی درم خود دانی
وانیکه ترا تصدیعهٔ سفر دادم از کرم خود ببخشی راجه جسرت نیز در جواب بشیرین زبانی ومعذرت خوانی
دلش خشنود ساخت بعد آن ازان اجناس بسیاری به برهمنان وباد فروشان وآیندگان سالان آنجا
بخشید وباقی همراه برد راجه با پسران وعروسان ومردم براتی تا بحدی که داخل شهر متهلا شده بود
بهمان تزک وتجمل بولایت خود روان گردید راجه جنک دو سه منزل همراه رفت هر چند راجه جسرت
رخصت میداد برنمیگشت آخر راجه جسرت از اسپ فرود آمده راجه جنک را وداع کرد از طرفین
عذرخواهی بسیار شد بعد آن راجه جنک در پای مبارک سری رامچندر افتاد وگفت تو پرم برهمه هستی
وهمه جا محیطی وفنا نداری رهمیشه قائمی واز کن ها فارغی وموصوف بجمیع صفاتی تو آنی که در فهم
وقیاس کسی نمی گنجی ودل وزبان بیان خوبی ترا نتواند کرد وبرهما وشیو دیدند که هر وقت بیک حال

و ثابت عقل اند آنهم صفات ترا نتوانند گفت بهر که تو مهربان باشی همه نعمای هر دو عالم باو حاصل است
بهمه دادی و سرفراز کردی غلام خود دانسته نواختی اگر هزاران سارد ایکجا شوند چندین هزار کلپ
تفسیر طالع من و عنایات شما نوشته باشند هنوز پایان نرسد از تو آن میخواهم که پای مبارک خود را
که از وی گنگا برآمده مهادیوجی سعادت دانسته بر سر داشته و جوگیشران و منیشران مراقبه او دارند
از دل من بدر نکنی سری رامچندر نیز عذر خواهی بسیار کردند از هم جدا شدند باز جنک در پای بسوامتر
افتاد و خاک کف پایش سرمه چشم ساخت و گفت از دیدار تو بر من هیچ چیز دشوار نیست مرادی که
بادشاهان و دیوتها آرزو دارند در وقت طلب جرأت نتوانند کرد آنهمه از لطف تو مرا بآسانی
دست داد این همه گفته دعای خیر از وی گرفته با برادر روستانند رخصت شده بخانه آمده تعریف
راجه جسرت نمود و مردم مهمان را رخصت داد و در ذکر سری رامچندر رطب اللسان می بود و راجه جسرت
از انجا روان شد در راه سیاتم رامایین مینویسد که راجه جسرت با سری رامچندر جیو راه می رفتند شگونهای
مخالف روی نمود راجه درین فکر که پرسرام بصورت مهیب پیدا شدند با پرسرام گفتند که شما نام مرا نام خود
قرار داده شجاع و جوانمرد میدانید علی الخصوص بوسیده کمان مهادیوجی شکسته غرور بهم رسانده این
کمان بشن بدست مرا نه کشی تا شما را بدانم پرسرام فی الفور سریرام کمان پرسرام کشیده گرفته چله کردند
و فرمودند که تیر را کجا اندازم پرسرام از غفلت برآمده دانست که رام اوتار شد التماس نموده که چون پدر کشته شد
من در چکه تیرتهه رفته مدتی عبادت کردم تا بر بهه برگن بر من ظاهر شد گفت که من از تیغ خود قدری
ترا دادم پدر را از روزان جی جی مینی را بکش و زمین را ببیت و یکم تبه چهتریان بکن هر گاه در جگ ترتیا
بخانه راجه جسرت اوتار رامچندر خواهم گرفت این تیغ خود باز خواهم گرفت حالا دانستم که شما شخص اوتار
بر بهه برگن هستید تیغ خود بگیرید غرضا تیغ داده جواب خوانده به مهندر کوه رفت راجه جسرت از آنجا
روان شده بفرخی و فیروزمندی طی منازل کرده بحوالی اوده رسید سکنه شهر باستماع آمد راجه
از پارچه های زربافت شهر را می بستند کوچه و بازار صاف ساختند پیش هر خانه و دکان نهال کیله
وانبه نصب کردند صندل و گلاب پاشیدند زنان شهر سبوهای طلا پر آب بر سر گرفته سرود گویان

باستقبال راجه برآمدند و رانیها از بین نوید از جا برجستند لوازم آرتی از گاو دسنبر و جواهرات و شگوفه و انبه
و پان و سوپاری و برنج زردی و اقسام گلها و برگ تلسی و نارکیل و انواع عطریات در ظروف طلائی
مهیا کردند علامات شادی همه صورت گرفته بخانه راجه آمدند راجه جسرت بآئین صدق و عقیده شده
بدیدن تماشای دیوتها و اپسرها و گندهربان و کنیزان بلباس فاخره بر بیوانهای مرصع انقدر
بر هوا فراهم آمدند که روی هوا بنظر نمی آمد همه رقص و سرود میکردند و انقدر گل باریدند که تمام شهر و نواح
اوده پر گل شد مردم بران راه داشتند و مردم نواحی اوده ده چندان جمع شدند که صحرا و آبادی از انبوهی
مردم تنگ گردید گم شده را تا آخر روز هرگز نیافتند توپخانه و نقارخانه و کوتل و مردم خاص جلوه بزرگ تمام
بدستور بالا روان بودند بعد از ان چندول مرصع کار با زرق و برق کمال سواری سیتا و دیگر خواهران
روان بود بعقب آن سری رامچند با برادران بلباس فاخره و اسپان ملائم جلو با کمال وقار و تمکین
زر بخش کنان نظر عنایات بر همگنان اندازان بنهایت زیب و زینت میرفتند مهر و خورشید و سائر
پروین بحجاب بیوانها محروم دیدار مبارک شدند صورت انسان گرفته که غلامی چست بسته دامن
برچیده بخدمتگاران پیوستند بعضی چتر سعادت برداشتند و بعضی بمورچهلی پرداختند جمال مبارک
دیده خشنود میشدند مردم شهر انقدر بخور و عنبر و اگر بمجمرها سوختند که دود تا باسمان رسیده
سرطان واشد ابر مینمود فروغ چهره غرفه نشینان برق وار می جهید صدای دندبهی و بوق و دیوتها
بر عد ابری مانند افتادن نثارهای ثنا قطرات باران مینمود فریاد مداحان و سائلان مثل غوک
و چاترک بود افشاندن عطر و گلاب و زعفران شدت باران دیده میشد و راجه جسرت با راجهای
اطراف در پشت و پیشوا مستر با حشم و خدم خود بعقب پسران میرفت چون سری رامچند با برادران
بدر دولتخانه رسیدند رانی ها سرود گویان برآمدند در ساعت سعید بحکم بشست پسران را با عروسان
آرتی کرده پای انداز زربافت انداخته و تصدق نمودند جمال سیتا دیده خود را فراموش کردند و مدهوش
شدند از دل و جان نثارها کردند و هر یک رسم از رسم عروسی بلوازم بجا آوردند و جواهر و پارچه ها و از نقد
و جنس به برهمنان دادند و از خندگی طالع خود با یکدیگر میگفتند و در پیراهن نمی گنجیدند گویا اهل ریاضت

دیدار پدر بدیده یافت و دائم المرض بچشم آبحیات رسید و مفلس از پی ابنگ پارس کامیاب گردید
و نابینا چشم یافت و گنگ ناطق شد و شجاع در میدان حربان ظفر یاب گردید همچنین بلکه
هزار درجه بهتر ازین کامیاب گشتند به خوشی پرستش دیوتاها میکردند آنها نیز دعای خیر میدادند
و گل می باریدند بعد آن راجه جسرت با سائر راجه ها داخل شهر گردید از فیل و اسپ و طلا بسیار
بخشید راجها در منازل عالی فرود آورده سرانجام مهمانی هر کدام رسانید چون طعام موجود شد راجه
با پسران و به مهمانان در قریبا و راجها خورشها نوشیدند بعد آن راجه و کوسلیا و دیگر زنان در پای بسوامتر
و بشست افتادند و گفتند این همه از توجه و دعای تو ما را حاصل شد پسران را با عروسان
در پایش انداختند فرزندها هر بسیار رسوم اپروتائی بشست واد او خوشنود شده بخانه رفت
و بسوامتر در دیوانخانه راجه فرود آمد و راجه جسرت سلوک و مدارات راجه جنک بتفصیل از رانی ها
بیان کرد همه خوشنود شدند چون پاسی از شب گذشت راجه بزبان گفت عروسان که از ما در
جدا شده اند غمخواری نمائید گذاری که بوجهی ملول شوند و کنیزان تصدیع کشند به پسران اجازت شد
هر یک بخوابگاه خود ها که بجواهر شب تاب ساخته بودند رفتند بر پلنگ ابریشم بافت که پایه ها
آن مثل آفتاب می درخشید و توشک قصب بافت و لحاف زربفت با سلاسل کلابتون ساخته
بودند استراحت فرمودند بحکم کوسلیا دایه ها عروسان را در مکان خوابگاه هر یک رسانیدند و خود
پسران و عروسان را دیده در پیرهن نمی گنجید بدل خود میگفت که سری راچند در سن صغر سنی
چگونه ماده گاو و سهبا پر اکشت چون شب بسیار گذشت راجه و رانی ها و همگنان هم بخواب رفتند
هرگاه صباح شد راجه از خواب برخاست بادفروشان تعریف گفتند متصدیان و ارکان دولت
حاضر آمدند سری راچند با برادران در خدمت راجه رسیدند راجهای اطراف رخصت خواستند
راجه هر یکی را فیلان و اسپان با ساز مرصع و جواهر داده عذرخواهی نموده رخصت کرد هر کدام تعریف
راجه و سری راچند نموده بجاهای خود رفتند و بر نزدیک دو ساعت رسیده کنگن از دست پسران
و عروسان گشادند مراسم آن بخوشی و خرمی کردند خیابیه همه خوشنود شده در خانه راجه هر روز

بشادی و سرور میگذشت بسوامتر اگر قصد رفتن بمکان خود میکرد سری رامچندر نمیگذاشتند آخر
روزی بصد آرزو رخصت خواست راجه و کوسلیا در پایش افتادند زر و جواهر بسیار پیش او نهادند
و گفتند من اسیر احسان توام حکم غلام دارم هر که بخشی مرا عذری نیست این پسران خانه زاد تو
میشوند آنهارا از گوشه خاطر فراموش مساز و مرا هم دیدار میداده باشی بسوامتر بسیار خشنود
گردیده راه جنگل گرفته سری رامچندر و لچهمن چند منزل با او رفتند از کنار گنگا باز آمدند رکهیشر
بادل خرم تعریف کنان بمکان خود رفت هر روز و هر وقت مراقبه اش صورت سری رامچندر بود
و راجه جسرت چون سری رامچندر را قابل هر کار دید تمام مهام مالی و ملکی به تدبیر سری رامچندر انجام
میداد و سایر سکنه اوده از حسن سلوک و دلیری ایشان راضی و شاکر بودند و طبیعت مبارک
بسیر و شکار بسیار مائل بود اکثر بشکار میرفتند برادران را همراه می بردند آهوان را شکار کرده
براجه می نمودند و آنهارا نجات عقبی می بخشیدند تا وقتیکه سری رامچندر در دیوانخانه و یا نزد راجه
و یا بشکار میرفتند سیتا بیقرار می بود و چیزی نمیخورد مهر و محبت طرفین بدرجه کمال بود و همه وقت
بیک حال و نوکران و مصاحبان از حسن اخلاق مبارک فراغت داشتند از رو و رای جهان آسمان
اکثر اقالیم متصرف راجه جسرت در آمد هر روز یک نوید تازه بگوش راجه و سمع همایون سری رامچندر
میرسید هر روز بشادی و شب ها بشادکامی همه را میگذشت ۞

کاند دوم

موسومہ

اجودهیا کانڈ

مهادیوجی باپاربتی میگویند که چون سری رامچندر از کار شادی فارغ شدند ایام بعیش و عشرت میگذرانیدند مدت دوازده سال در کامرانی و فراغت بسر بردند روزی بهرتهه براجه جسرت گفت کیکی راجه قندهار که جد منست آدم بطلب من فرستاده اگر اجازت فرمائی بروم راجه جسرت بفرخندگی تمام رخصت داد و ستر گهن را همراه کرد هر دو برادر به دلخوشی تمام از راجه جسرت و سری رامچندر و لچهمن و کوسلیا و کیکئی و سومترا و مجیره مادران رخصت گرفته با حشم و خدم خود بصیت و صلابتی که زمین بلرزه در آمد روان شدند طی منازل نموده باندک ایام بحوالی قندهار رسیدند راجه کیکی به خبر آمدن بهرتهه و ستر گهن وزرای و وکلای و کارپردازان را فرمود که شهر را آئین بندی نمایند و مراسم استقبال بجا آرند کوتوال شهر و کوچه و بازار بیاراست زنان سبوهای طلا پر از آب گرفته برای شگون بیرون شتافتند امیران عظام استقبال نموده بهرتهه و ستر گهن را با لشکر در شهر بدر خانه راجه آوردند راجه کیکی از هر دو ملاقات نموده باندرون محل سرا برد رانی ها آمده نبیره و نواسه را دیدند و شرائط مهمانداری بجا آوردند و لشکر را بمنازل مناسب جا دادند هر دو بفراغت میگذرانیدند روزی بهرتهه از راجه کیکی گفت میخواهم که علوم بید و شاستر و تیراندازی و گرز بازی و سواری فیل و رتهه بیاموزم راجه ازین حرف خشنود شده برهمنان که درین علم مهارت تمام داشتند

طلبید برای تعلیم بهرته و ستر کهن معین کرد چنانچه هر دو برادر در معدود الایام در همه فنون فایق شدند و بر اسپان
عراقی و عربی سوار شده بشکار میرفتند و تیر می‌انداختند روزی حقیقت خیریت آموختن هنرها بخدمت راجه جسرت
و سری رامچندر عرض داشت کردند راجه جسرت و سری رامچندر و لچهمن به مطالعه آن خوشدل و خرم شدند
راجه جسرت که از مفارقت بهرته پاره دل گرانی داشت سری رامچندر انقدر رضاجوئی پدر کرد
که گرانی خاطرش بدر رفت بلکه بهرته را یاد نمیکردند کار سلطنت راجه جسرت همه بسری رامچندر
گذاشته بود خود در ذکر معبود حقیقی اشتغال تمام داشت شبی سری رامچندر ردا دست پیتامبر
پوشیده با سیتا در خلوت خاص نشسته بودند نارد بین نوازان حاضر شد سری رامچندر برخاستند
نارد را باعزاز و احترام تمام بر چهار نشاندند سیتا آب آورده پای او را شست آن آب را هر دو تبرک
خوردند و بر سر انداختند و ادب او بسیار بجا آوردند و گفتند مردمان گرفتار هوا و هوس را از اعمال
معنی مثل من کسی را صحبت بزرگان وقتی دست دهد که مثل شما بزرگان بر و مهربان باشند
و طالع مند دنیا و عقبی همانست که لی مطلب خدمت پرستاران او کند بی طالع من که دیدار تو
یافتم نارد زبان بشکر و توصیف سری رامچندر بکشاد و گفت تو آنی که گنگا از ناخن پای تو بر آمده
آن را مهادیو جی سعادت خود دانسته بر سر دارد و اینکه پای مرا شستی از شما هیچ بکلی کمی نشد
مرا بزرگی بخشیدید این همه نتیجه عبادت تست از مدتی آرزوی دیدن شما داشتم این وقت که از
مجلس برهما روان شدم برهما این پیغام داد که در خدمت سری رامچندر بگوئی که شما خالق
و بادشاه هر سه جهان هستند سلطنت اوده چه باشد اوتار شما محض بکشتن راون شده
باعث توقف چیست سری رامچندر تبسم نمودند و گفتند به برهما بگوئی که بعد از چندی آمده ایم
نارد بنهایت خرسندی بار بار سجدات بندگی بجا آورده صورت مبارک در دل نقش کرده از آنجا
به برهمه لوک رفت سری رامچندر به سیتا گفت چند روز بخاطر دیوتها و کشتن راون در جنگل
و بیابان باید رفت سیتا قبول نمود مهادیو جی میگوید ای پاربتی آن معبود حقیقی که بیک کرشمه او
چندین هزار عالم پیدا شده و باز فانی میگردد بسبب جامه بشریت در کشتن راون چندین تدبیر

برخود قبول کرد چنانک بلمک رکهیشر به بهردواج میگوید روزی راجه جسرت بدر حمام نشسته بود آئینه
بدست گرفت علامات پیری در خود بسیار دید بخاطر راجه آمد که حالا پیر شده‌ام بهتر آنست که خلافت
ملک به سری رامچندر بدهم این مصلحت از بششت پیر و مرشد خود و دیگر برهمنان و امیران
و مصاحبان پرسید همه بر حسن فکر او آفرین کردند و پسندیدند و بسیار ستودند برای این کار
در ماه چیت که اسفندارحوت و بعضی ها ماه اگهن که عقرب باشد ساعت نیک اختیار کردند
راجه به سومنت فرمود درین کار هر چه بششت بفرماید موجود نماید و راجهای نواحی را بضیافت
طلبید اکثری ازان راجها حاضر شدند درین کار آنچه بششت بفرمود سومنت مهیا ساخت
روزیکه صباح آن قرار جلوس سلطنت بود راجه جسرت بارکان دولت فرمود شهر را آرایش دهند
و فیلان و اسپان بیارایند و سری رامچندر و سیتا آن شب باحتیاط باشند کارپردازان سلطنت
بخوشحالی تمام بکار خودها پرداختند کوتوال شهر آئین بندی نمود و کوچه و بازار از خس و خاشاک
پاک ساخت عطر و گلاب در همه جا پاشید از سکنه آن شهر هر یکی بر درهای خود سبوهای طلا پر آب
نگاه داشتند و عقد گلها بر در هر خانه بستند بر بامها بیرق و نشان ایستاده کردند و نقاره ها
نواختند مطربان و پاتران سرود میکردند آن شب از روشنی چراغان خورشید شعاع منور بود
هزاران فیلان و اسپان در تهیه با سازهای مرصع آراسته بدر خانه راجه آوردند و مردم توپخانه
تمام شب بندوقها سر دادند از صدای شادیانه دولت خانه راجه جسرت گوش عالم کر شده
سایر سکنه آن شب خواب نکردند به شادی بروز آوردند دران شهر هیچ یکی نبود که سلطنت
سری رامچندر نمیخواست مادران سری رامچندر تمام شب شادی کردند انتظار صبح دولت داشتند
و راجه جسرت میگفت تمام عمر خود در سلطنت بسر بردم آنچه بایستی همه کردم الا همین باقی مانده
که سلطنت بکسی نبخشیده‌ام حالا که به سری رامچندر تمام خلافت می‌بخشم این ارمان هم از دل میرود
انتظار صبح صادق داشت اما چون تقدیر ازل بقسم دیگر رفته بود این ناساخته ماند هنگامه دیگر
پدیدار شد منترا نامی کنیز رانی کیکئی مادر بهرت بتماشا بر بام ایستاده شد دران وقت دید تهها

بحکم سری رامچندر سیتی را نزد کنیز فرستادند و در حال در دل منترا رفته عقل او برگردانید از مردم
شهری پرسید که امروز شادی و خوشحالی در شهر چیست همه اورا هواخواه سری رامچندر دانسته
از قرار سپردن سلطنت خبر دادند او گریه کنان نزد کیکئی آمد و گفت ای رانی چه خفته برخیز
که آتش فتنه سر بر افلاک کشیده به آب تدبیر فرو نشان والا ترا و مرا میسوزد رانی حیران شد
گفت خیر باشد کنیز گفت چه خیر است راجه جسرت ترا همیشه دوست میداشت الحال بی صلاح تو
میخواهد سری رامچندر پسر کوسلیا را خلافت بدهد پسر ترا ازین نعمت بی بهره دارد کیکئی ازین نوید
بی تامل حمایل جواهر گران قیمت باو بخشید و گفت این حرف تفویض سلطنت سری رامچندر
که تو گفتی مرا خوشنود ساختی وقتیکه سری رامچندر بر تخت خلافت خواهد نشست ترا انعام
بسیار خواهم داد خاطر جمع دار سلطنت سری رامچندر جمعیت جمیع خلایق است از کوسلیا
مرا بسیار دوست میدارد و بهرته را بجای پسر میداند این را فتنه چرا میگوئی کنیز گفت
ای رانی تو هنوز نفهمیده وقتیکه سری رامچندر راجه خواهد شد ترا مثل کنیزان خدمت سیتا باید کرد
و بهرته برابر نوکران خوش آمد خواهد گفت و مطیع امر او خواهد بود رانی گفت این را تو غلط
فهمیده در خاندان ما رایج است که پسر کلان را خلافت میدهند علی الخصوص سری رامچندر
به نسبت دیگر راجه زاده ها صد درجه شرف دارد و سایر سکنه از و راضی اند ایشان را دیوتها
و آدمیان و رکهیشران و منیشران اوتار پرم برهم نرگن نراکار میگویند و میدانند یعنی همه را
بیک نظر رحم می بینند با کسی خصومت و عداوت ندارند کی روا خواهند داشت که بهرته و من
در حکومت ایشان تصدیع بکشیم کنیز گفت ای رانی در آنوقت که اختیار از دست تو خواهد رفت
تدبیر سود نخواهد داشت بر چاپلوسی سری رامچندر و راجه جسرت غافل مباش فرستادن بهرته
بر قندهار بصلاح سری رامچندر باعث همین بوده است کوسلیا و سری رامچندر به سحر و افسون
راجه را باختیار خود کرده اند ترا که راجه بظاهر دوست میدارد در باطن نمیخواهد والا دادن سلطنت
بسری رامچندر عقب بهرته موجب چه باشد نمیدانی که دیوتا و دانو از یک پدر هستند چون با در

علیحده دارند تا هنوز خصومت و نزاع باهم میکنند سخن مرا بگوش هوش بشنو و زود خبردار ‌سو
عاقبت پشیمان خواهی شد چون نقاش کارخانه تقدیر چنین نقش بسته و مرضی مبارک سری رامچندر
برای کارسازی دیوتها برفتن جنگل و بیابان بود سخن های کینز هرچند موجب فتنه و فساد
در بیهم زن چنین منصوبه شگرف و ویرانی اوده و ناکامی راجه جسرت بود به نفرین برهمن
که برگریه صورت او خندیده بود برهمن او را نفرین کرده که وقتی ترا بدنامی کلان حاصل آید
در دل کیکئی قرار گرفت سخن او را اصلاح وقت خود دید ازو پرسید چکار کنم که بهرت مهاراجه این ملک
شود او نشان داد وقتیکه راجه جسرت بمدد دیوتها در جنگ دیوان بر انگشت تیر زخم خورده بود
ریم و خون ازو بسیار میرفت راجه ازان درد بیقرار بود تو آن انگشت را در دهن خود انداخته
ریم و خون را کشیدی راجه را صحت تمام حاصل شد بتو گفت دو چیز هرچه بخواهی بدهم تو از راجه
اقرار کردی هرگاه بطلبم بیابم وفا کنی حالا وقت آنست که آن وعده را براجه یاد بدهی که از
عهد یکی بهرت را خلافت بده و بعهد دوم سری رامچندر را از ولایت اخراج کند تا چهارده سال
بلباس سناسیان در جنگل و بیابان سرگردان باشد رانی را اصلاح کنیز پسند افتاد زیور و جواهر
و پارچه نفیس از تن برآورد و گریه کنان بر زمین خوابید و انتظار آمدن راجه داشت تا بحسب تقدیر
راجه سیر کنان نزد کیکئی آمد او را بحال تباه دید سر او را برداشت بزانوی خود گرفت و گفت
امروز من سری رامچندر را سلطنت میدهم ترا باین جزع و فزع چکار برخیز و پارچه و زیورهای
گران قیمت بپوش تو دوست دار سری رامچندر هستی او را بر تخت سلطنت ببین و تمتع
از عمر گرانمایه خود برگیر رانی را ازین سخن غم بر غم افزود نمک بر جراحت پاشیده شد آه سرد از دل
پر درد میکشید و گریه میکرد از راجه چیزی نمیگفت راجه باز دلداری او نمود و گفت بسری رامچندر
قسم ست هرچه مراد تو باشد میکنم ازین غم و غصه خود را رها کن رانی گفت دیگر چه خواهی داد
دو وعده که پیشتر کردی بجا نه آوردی راجه گفت کی خواستی که ندادم حالا وقت ست هرچه بخواهی
بدهم رانی گفت بیک وعده سلطنت به بهرت بده و بوعده دیگری سری رامچندر را با سیتا

از ولایت اخراج کن تا چهارده سال بلباس سناسیان صحرانشینان باشند راجه از این حرف بدرجه‌ی رنجید
که هیچ او بهر بند بر زمین افتاد و بیهوش شد بعد از دیری که بهوش آمد کیکئی را روبرو دید باو گفت
این چه بود که تو طلبیدی یقین بدانی که زیستن من وابسته بدیدن سری رامچندر است هرگاه
او بجنگل برود من زنده نمی مانم بخاطر تو بهرته را سلطنت میدهم الا سری رامچندر را بجنگل
نمیتوانم فرستاد تو در همه وقت دوستدار سری رامچندر بودی حالا ترا کدام کسی بدراه کرده عقل ترا
برده که هیچ نفع و نقصان خود نمی فهمی بهرته را بطلب تا بر تخت سلطنت نشیند اما سری رامچندر
و سیتا را برفتن جنگل حکم مکن که آخر پشیمان خواهی شد تمام عالم ترا نفرین خواهند کرد رانی سخن راجه
قبول نکرد و گفت اگر بر قول خود ثابت هستی سری رامچندر و سیتا را همین وقت طلبیده
بجنگل بفرست بهرته آمده سلطنت خواهد کرد راجه چون مار گزیده باز از هوش برفت چون
صبح صادق شد سایر مردم شهر تماشای تخت نشستن سری رامچندر بر در راجه گرد آمدند
بششت سومنت را گفت خبر بگیر که راجه چرا در خواب است سومنت بدرون محلسرا رفته دید
که راجه بیهوش افتاده است از زبانی کیکئی سبب آن پرسید کیکئی گفت راجه تمام شب خواب
نکرده غم و غصه بسیار خورده سومنت گفت موجب غم و غصه راجه از چیست کیکئی گفت راجه
خلافت را به بهرته میخواست بدهد و سری رامچندر را با سیتا بجنگل بفرستد در ظاهر بخلاف حکم
کرده پشیمان شده است تو برو بسری رامچندر و سیتا خبر کن اگر خوشنودی پدر میخواهید
بلباس سناسیان بجنگل بروند راجه در حال آرام خواهد گرفت سومنت گریه کنان بدر آمد
بششت را از این خبردار ساخت خود رفته بسری رامچندر گفت راجه شما را طلبیده است
سری رامچندر بفراست دریافت جریده بر اسپ سوار شده بخدمت پدر رسید مردم شهری
ایشان را دیده حیران ماندند سری رامچندر چون پدر را بیهوش دید از کیکئی پرسید او گفت
راجه شما را میخواهد بجنگل فرستادن از ملاحظه روی شما نمیتواند گفت از این بیهوش افتاده است
راجه بحیرت از این سخن برخاست بسری رامچندر گفت این حرف از زبان من هرگز برنیامده

این مار سیاه میخواهد که تمام خانواده مرا بهم زند از سحر و فسون عقل مرا برده است هرچند از این
آرزو دارم بماندن شما راضی نمیشود بهتر آنست که شما مرا بزنجیر ببندید و بر تخت سلطنت بنشینید
سری رامچندر گفت زندگانی و سلطنت دنیا ثباتی ندارد که مصدر چنین افعال قبیح توان شد
راجه دل خود را قوی دارند این چهارده سال هم بدعای خیر شما بخوشی و خرمی در جنگل برمن
خواهد گذشت باز بشرف قدم بوسی تو خواهم آمد این را گفته از آنجا برآمده بخانه کوسلیا رفت
او در ذکر سری رامچندر چنان مستغرق بود که از آمدن او هیچ خبر نداشت سومنترا آمده او را
بیدار کرد دید که سری رامچندر روبرو استاده است چنانچه خواب کسی در ظاهر راست شود بدید
پسر را در بغل گرفت سومنترا الا رسید ماحضری پیش آورد سری رامچندر گفت حالا وقت خوردن
طعام نیست حکم پدر باید بجا آورد سیتا نیز در آنجا رسید سری رامچندر را تغیر حال دیده رنگ رویش
برفت کوسلیا گفت خیر باشد ترا امروز راجه اوده باید شد از علامات آن چیزی نمی بینم غسل بکن
و لباس شاهی بپوش و تاج مرصع بر سر نه نزد راجه برو که انتظار تو خواهد بود سری رامچندر گفت
که نزد راجه رفته بودم او بخاطر کیکئی بهرت را راجه این ملک قرار داده مرا امر فرمود که چهارده سال
بلباس سناسیان صحرا نشین باشم میخواهم که مرا رخصت بدهی و دعا کنی که این ایام بآسانی
برمن بگذرد اگر راجه از فرقت من محزون شود بافسانه و حکایت دل خوش داری کوسلیا
و سومنترا هر دو از این سخن بیهوش بر زمین افتادند حالتی که در محلسرا رو داد نمیتوان بیان کرد
شادی بغم مبدل گردید نور بشره رانی های بی رونق شده سری رامچندر سر هر کدام برداشت و
تسلی بسیار کرد اما متاثر نشد از آنجا بخانه خود آمده به سیتا گفت امروز بحکم پدر از شهر باید برآمد
باید که تو خاطر محزون پدر و مادر من از خدمت و شیرین زبانی خود شاد داری هرگاه بهرت
درینجا رسیده راجه شود خدمت او نمائی مگذاری که راجه و رانی اندوهگین باشند و خود را در ورطه
فکر و غم نه اندازی که بآخر میعاد البته می آیم و ترا می بینم سیتا گفت ای سری رامچندر تو هرگز
دیده و شنیده که سایه از تن جدا باشد هر جا که میروی با تو همراه ام بی تو این خانه و دولت

بکار نه آید و در بید و پران شاستر زن را ارده انگی شوهر گویند یعنی نصف بدن شوهر است
در جنگل هر جا میروی رفیق هستم بوقت ماندگی پای تو خواهم مالید و در گرما باد خواهم کرد و به تشنگی
و گرسنگی میوه های جنگلی و آب سرد خواهم آورد محال است که من بی تو در شهر باشم مرا همراه بگیر
و بیشتر آزار مده این گفته در پای افتاد و گریه بسیار کرد سری رامچندر صدق دل او دیده
گفتند اگر همراهی من میخواهی این لباس و زیورهای مرصع و هر چه در خانه داری از خود دور کن
به محتاجان بده سیتا در حال چنان کرد آنچه داشت به برهمنان و فقیران داده مستعد سفر شد
درین وقت لچهمن ازین ماجرا خبردار شده پرخشم نزد سری رامچندر آمد بصورتی که سر بافلاک
رسیده دست و بازوهای تمام عالم را فرا گرفته اگر بخواهد این هفت اقلیم را از بیخ برکنده بدریا
اندازد و بسری رامچندر گفت که راجه جسرت از غایت پیری محکوم زنان شده کلید عقل
از دست داده هیچ نفع و نقصان خود و تمام عالم نمی فهمد بگفته چنین پیر فرتوت قصد
رفتن جنگل نکنید امروز بساعت سعید بر تخت سلطنت بنشینید به بینیم کدام یکی سد راه شما
تواند شد اگر سهر تهه هم بیاید هم بنزد من نمیتواند گردید این قسم میگفت و آتش از دهن
و چشمان لچهمن زبانه میزد نزدیک بود که شهر اوده از آتش خشم او بسوزد سری رامچندر
آتش غصه لچهمن را بآب تسلی فرو نشاند گفت ای لچهمن آنچه گفتی همه توانی کرد اما یقین بدان
که نعمت دنیا پیش اهل خرد قدری و وزنی ندارد و اورا ثباتی نیست بهمه کس بقدر همت او
حاصل میشود اما نیکنامی یافتن محال است رضا جوئی پدر و مادر و پیر و مرشد و استاد
بر همه افضل تر است که در عالم نیکنامی یابد و در عاقبت بدرجه اعلی برسد چون ترا نیکخواهم
میگویم که این صورت بگذار اگر قصد غصه داری غصه بر خود کن که نیکنام شوی تو میدانی
که حرف من و تو جهل است جهل وقتی رود که عقل کامل گردد عقل کامل وقتی دست دهد که پیر مرشد
کامل در خور و مرشد کامل وقتی یابد که همیشه صحبت او با فضلا و صلحا و عابدان و متشرعان
و زاهدان باشد و هر چند عقل کامل دست دهد تا او را محبت مولی نباشد نجات نیابد

ازین سبب آدم را اول محبت بحضرت او لازم ست و علامت محبت او انیست که در خدمت
مادر و پدر و مرشد و در خورد مرشد کامل وقتی که مانند کپل و برهمن و گاو و برادر کلان ارادت صادق
دارد ازین راه تبو میگویم که غصه خود دور کن چنانچه من بحکم پدر رفتن جنگل قرار داده ام
تو هم بحکم پدر و من در خانه باشی چنان خدمت کنی که فرقت من راجه را یاد نیاید و از
مادران من خبردار باشی لچهمن گفت ای سری رامچندر ازین گفتن من مطلب آنست که در بید
و پران و شاستر همه جا نوشته اند که اگر کسی برای نفع یک کس نقصان هزاران بخواهد آنرا
قبول نباید کرد و پدر هر چند بزرگ ست اما بجائیکه غلطی کند منظور نباید نمود نشستن شما بر تخت
سلطنت نفع تمام عالم ست برای بهبود تنها بهرته روا دار آزار چندین هزار خلائق نباید شد
اگر این همه مراتب مدنظر شما نباشد چه چاره من بنده فرمان بردار شما هستم از خدمت شما
هرگز دور نمی مانم و نخواهم ماند مرا همراه گیر که در جنگلهای مهیب آب سرد و میوه های لذیذ برای تو
خواهم آورد اگر مانده شوی بر دوش خود برداشته راه خواهم رفت و شب با چوکی خواهم داد
از جانوران درنده و راچهسان و ماران و دیگر بلاها نگاهبانی خواهم نمود هر جا شب بگذرانی
از گاه سایه خواهم ساخت و راه های صعب را صاف خواهم کرد چون غلامان شب و روز در خدمت تو
خواهم بود اگر اینجا باشم البته که بمفارقت شما خواهم مرد تسلی راجه چگونه خواهم ساخت از دنیا
میروم و هم از خدمت شما دور باشم و شما دانای نهان و آشکارا هستید هر چه [illegible] گوید
بکن سری رامچندر جیو گفت ای لچهمن راجه جسرت و کوسلیا و سومترا از جدائی من بیقرار خواهند
گردید اگر تو بیانی با فسانه و حکایات خشنود داری و اگر بهرته آمده بحسب غرور سلطنت وابستگان
ما را آزار رساند تو نگاهبان باشی لچهمن گفت ای سری رامچندر این همه وقتی شود که من زنده
بمانم هرگاه زیستن من بی دیدار پای شما ممکن ندارد بر آمدن این کارها امر محال ست این بگفت
و در پای سری رامچندر افتاد و گریه بسیار کرد هر چند سری رامچندر سر او را بر داشتند بالا نکرد و گفت
وقتی سر بر دارم که همراه گیری سری رامچندر گفت چون دلت چنین میخواهد با خود گرفتیم اما تو

حقیقت جنگل را دیده آنجا جای محنت است زمستان لب پایهٔ جهستان باید گذرانید و آب لابها از صافی و باید خورد
و از میوه های تلخ ترش بی مزه قوت باید ساخت در جاهای خاشاک راه باید رفت لچمن گفت این همه از توجه عنایات شما این
آسان میگذرد هرگاه شما اینهمه محنت قبول نموده باشید من غلام را چه تصدیع بشیر مرا آزار دهد با خود قبول کنید سری رامچندر
گفت خوش باشد ای لچمن اگر قصد سفر داری بهمه از مادر خود رخصت حاصل کن لچمن شاد شده پای مبارک سری رامچندر را
گرفته نزد مادر رفت و رخصت خواست سومترا دانست که همراه سری رامچندر میرود از شادی در پیراهن
نمیگنجید و میگفت خوشا طالع مادری که پسرش خدمتگار سری رامچندر باشد و عمر خود را در پرستش
او صرف نماید امروز دانستم که پسر زائیده ام و صاحب پسر شده ام و بر طالع خود هزاران آفرین خوانده ام
از خرمی بر خود بالیده ام ای پسر وقتی در خانه پدر از برهمنان بید خوان شنیده ام که در خانه راجه جسرت
پرم برهم برگونه برای کار جهت کارسازی دیوتها اوتار خواهند گرفت سری رامچندر نام خواهند یافت
این رامچندر همان رام است هرکس رضاجوئی ایشان خواهد کرد تا انقراض عالم نیک نام خواهد بود
در بید و پوران و شاستر نوشته اند که مردم سکرت یعنی هرکس راه نیک اختیار کند چند چیز برو
واجب است اول آنکه هرچه کسی از وی طلب نماید بدهد و در جنگ روگردان نشود و دیگر زنان بیگانه نگرد و دیگر
و طعام و میوه لذیذ تنها نخورد و بر زبان خود چیز خشم نباشد و غصه را بر خود مستولی نکند و دیگر
کسی که بندگی پیدا کند هرگز از وی جدائی قبول ندارد و رضاجوئی پدر و مادر و برادر کلان باشد
چون تو برفتن همراه سری رامچندر اقرار کردی من از تو خشنود شدم و ثمرهٔ حیات خود یافتم ترا
دعا میکنم که در جنگل و بیابان و صحرا معبود حقیقی حافظ و ناصر تو باشد و سری رامچندر و سیتا را
بر تو مهربان دارد و ترا وصیت میکنم بگوش هوش بشنو که در خدمت سری رامچندر هرگز غیر حاضر
نشوی و سخن گستاخ نگوئی و در روبرو ننشینی و برابر راه نروی اگر ایشان ترا حرف سخت گویند
تند نگردی و جواب تلخ نگوئی و شب ها بفراغت خواب نکنی و از ایشان جدا نباشی و هرگاه
سری رامچندر با سیتا خلوت کنند در آنجا نروی و هرچه بگویند غیر آن نکنی و ایشان را اینجا
راجه جسرت و سیتا را بجای من و جنگل را اوده بدانی و نگذاری که دمی و ساعتی دل ایشان

ملول باشد چنان خدمت نمائی که روز حشر شرمسار نباشی تکبر و غرور و رعونت و سستی و کاهلی
و بسیار خوابیدن شعار خود نسازی اگر کار مشکل رو دهد در انجام آن تا جان دریغ نداری تا ایشان
چیزی نخورند تو هم نخوری ازین وجه بسیار گفت و روی پسر ببوسید و دعای خیر کرد و رخصت نمود
لچهمن از مادر رخصت گرفته پیش سری رامچندر آمد سری رامچندر گفت ای لچهمن حالا تو به
زنانی برو خاصه کمان و ترکش من که از تیر انداختن خالی نشود و زرهی که جرمهای دیوتا و دانو
و راچهس او را شگاف نتواند کرد بیار لچهمن حال به زنانی رفته اسلحه مطلوبه همه آورد بعد ازان
سری رامچندر گفت این زر و مالی که من دارم همه را برابر آرامل و وابستهای کوسلیا و سیتا را طلبیده
آنقدر بده که باقی عمر محتاج غیری نشوند همچنان کردند بعد ازان از زنان خدمتگاران و رقاصان
و گویندگان که در علم موسیقی عدیل و نظیر نداشتند هر روز در خدمت سری رامچندر و سیتا سرود
و رقص میکردند اینها چندین هزار اکهاره بودند هر یک را القدر درخواست دادند و برهمنان
و منشیان تمام شهر اوده فراهم آمدند هر قدر خواستند بردند و مردم خواصان و مطربان و قوالان هم
بقدر احتیاج یافتند در آنوقت ترجبت نام برهمن با زن و یک پسر نزد سری رامچندر آمد و گفت
از چند روز چیزی نخورده ام آنقدر بده که باقی عمر گرد سوال نگردم سری رامچندر زر و جواهر آنقدر
او را دادند که نتوانست برداشت گفت که از ضعف قوت برداشتن ندارم چیزی بده که بپای خود
در خانه من برسد سری رامچندر صد هزار ماده گاو شیردار باو بخشید برهمن یکی را میگرفت
دیگری میگریخت برهمن حیران ماند گفت ضبط اینها نمیتوانم کرد سری رامچندر تبسم نمودند
به لچهمن فرمودند که هزار شتر بار زر و جواهر به برهمن بده و مردم تعیین کن که بخانه او رسانند برهمن
گفت چوکی این مال کدام کس خواهد داد من تنها نمیتوانم محافظت نمود تا شما درین شهر بودند
خوف دزد و کیسه بر و شبخون و حادثه آتش و تظلم ظالمان اصلا نبود حالا که شما تشریف بجنگل
میفرمایند اینهمه در شهر بیشتر خواهد شد سری رامچندر هزار کس برای چوکی آن گماشتند و خرج
چهارده سال از خزانه خود باینها دادند برهمن ازین سخنان بسیار خوشدل شد همه را گرفته

دعای خیر گویان بخانهٔ خود رفت بعد ازان سری رامچندر هر قدر زر و جواهر و اقمشه و زیور مرصع
و ظروف طلا و نقره و فیل و اسپ و گاو و شتر و رتهه و بهل و پالکی و محفه داشتند همگنان بخشیدند
و خاصه لباسی که در بر داشتند برآوردند هر دو برادر و سیتا لباس سناسیان پوشیدند و سایر مردم
حرم سرا را زر و مال بیکران داده تسلی نموده برای رخصت نزد کوسلیا مادر خود رفتند آنوقت
در محل سرا عجب حالتی دست داد که بنوشتن آن زبان قلم ترقید تا به بیشه آنها چه رسد کوسلیا
آن حالت و لباس سری رامچندر و سیتا و لچهمن دیده از هوش برفت چنانچه شناور بدریای
موج خیز غوطه خورده و بالا شود همان حالت بدریای غم مفارقت ایشان بیهوش گردید
دلش در گرداب غم و غصه افتاده بجائی نمی برد چشم و زبان نمیتوانست کشاد نزدیک بود
که جانش از قالب خاکی برآید سری رامچندر قدری صبر و شکیب باو داده تا پاره بهوش آمد
و گفت ای فرزند دلبند دلخوشی آن روز که ترا زائیدم از کجا بیارم و غم امروز کرا بسپارم کاش از رحم من
بر نمی آمدی تا این روز بد نمی دیدم راجه جسرت بسبب ایام پیری باختیار زنان شده هیچ عقل
در وی نمانده که ترا بجنگل میفرستد تو علوم بید و شاستر بسیار خوانده میدانی که پدر با ده گاو و [illegible]
شرف دارد و ده درجه ازان استاد افتخار دارد و ده درجه ازان پیر و مرشد بزرگ اند و ده درجه
ازان پدر بزرگتر است و ده درجه ازان مادر پس تو حکم مرا قبول نداری بگفته من بتخت سلطنت
بنشین اگر راجه جسرت و بهرت همه سد راه تو شوند بزندان نگاه دار اگر پاس امر من نمیکنی بروز
عدالت دامن تو و چنگل من خواهد شد بسبب آنکه کیکئی چندین هزار عالم را آزرده کرده سری رامچندر گفت
ای مادر آنچه تو گفتی راست است اما بدان که مارا و ترا فرمان برداری راجه لازم است زنان را پا
از حکم شوهر هرگز قدم بیرون نهاده اند چون نداریم که از تو معصیت بوجود آید و این دنیا
ثبات ندارد هزاران نیکنامی بیک گناه پامال میشود نشنیده که پسرام بگفته جمدگن پدر خود سر مادر
برید نیکنامی و فرمانبرداری او شهره آفاق گشت و این مدت چهارده سال هم بدعای خیر تو
بر من بآسانی خواهد گذشت باز آمده ترا خواهم دید از تو آن میخواهم که درین ایام مهاجرت

خدمت راجه چنان کنی که اندوهگین نباشد و فرقت من راجه را اثر نکند سری رامچندر هر چند
سخنان تسلی و دلاسا گفت کوسلیا بحال خود نمی آمد سری رامچندر سر مادر از زمین برداشت
آب بر روی او پاشید و باد بسیار کرد اما کوسلیا اصلا از بیهوشی بهوش نشد آخر سری رامچندر
در همین بیهوشی صورت چتربهوج خود که بر وقت تولد بمادر نموده بود بکوسلیا آشکارا ساخت
بدیدن آن فی الفور بیدار گردید در بیداری پسر را بهمان صورت دید حیران و متعجب ماند
سری رامچندر گفت ای مادر من همانم که دیدی از ذکر و فکر کسی که کل مخلوقات از بند دنیا
رهائی یابند و بمقام اعلی برسند مرا خیال مکن یقین دان که من از ملبوسات دنیا فارغ ام
گرمی و سردی و تشنگی و گرسنگی و ماندگی و جمیع رنج و راحت بمن اثر ندارد اینهمه از من وجود
یافته اند و بحکم من اند صورتی که دیدی همیشه منظور خود داشته و ذکر من باش که آخر به برکت آن
بمکان آرام خواهی رسید کوسلیا چون از چشم بصیرت سری رامچندر را دید و بشناخت در دل
قرار و آرام یافت صبر و شکیب ورزید اما وقتیکه سری رامچندر پای مبارک مادر بوسیده
رخصت گرفته روان شد کوسلیا بی تامل عقب پسر دوید و در بغل گرفت گریه زاری نمودن
آغاز نمود و مهادیوجی میگوید ای پاربتی بر شنیدن اوصاف نام کسی سلاطین کبار زن و فرزند
و سلطنت و دولت و مکنت همه را گذاشته ره نورد بادیه تجرد میشوند تکبر و غرور و نخوت و شهوت
از سر بدر کرده خاکساری پیش میگیرند و برای دیدار کسی که جوگیان و رکهیشران و منیشران عمرها
بسر برده بجمال جهان آرای او چشم نورانی نیافته همان نور مجسم راحت بخش دلها از پیش کسی مفارقت
گیرد چرا چنین بی استقلال نگردد سری رامچندر باز مادر را وصیت بسیار کرد و از اسرار خود
محرم ساخت و بآمدن اوده وعده نمود و فروغ تجلی خود بدو آشکارا ساخت و متحمل معاودت
فرمود تا از جزع و فزع باز ماند دست بدعای خیر بکشاد که دیوتهای عالم بالا و دیتیان مهیب
و ماران و کنران و جچهان و جانسان و گندهربان و این شش جهت طبق آسمان و زمین
و دریا و جنگل و صحرا از بلاهای زیان کار درین سفر نگاهبان شما باد و آن کسی که پهلا را از دست

هرناکس خلاص ساخت چهارده سال حافظ وناصر شما باشد ودر معدود الایام مرا بدیدارت
شاداب گرداند این را بگفت وبخانهٔ خود آمد همان صورت سری رامچندر را بدل خود
نقش بست وبذکر آن مشغول گردید سری رامچندر وسیتا ولچهمن از کوسلیا رخصت گرفته
بیرون آمدند بدروازهٔ اول خدمت گاران عهدهٔ خود بگرفته حاضر شدند بدروازهٔ دوم زناردارانِ
بیدخوان وشاستردان دعای خیر کردند بدروازهٔ سوم صاحبان ومتصدیان وامرایان
عالی قدر مجرا وسلام کردند هریکی مطالب مالی وملکی بعرض عالی رسانیدند سری رامچندر فرمودند
که من بحکم پدر به دندک بن میروم بهرت آمده بادشاه این ملک خواهد شد بمطالب شما ها
خواهد پرداخت بشنیدن این همه بیدل وغمناک گردیدند واشک از چشم ریختند بدروازهٔ
چهارم مطربان ورقاصان وپای کوبان وپاتران شرائط بندگی بجا آوردند بدروازهٔ پنجم
داروغهٔ اصطبل وفیلخانه ودیگر ها سواری خاصه از فیلان با هودج مرصع واسپان با زین زردوزی
وپالکی نقاشی ورتهه وبهل باساز طلا مکلل بجواهرهای آبدار وشب تاب پیش آوردند اما
ایشان بآنها التفات نفرمودند پیاده پا پیشتر روان شدند بدروازهٔ ششم مردم جلو خاص
بلباس فاخره وحربه های مرصع طلا وجواهر مجرا نمودند ازانجا بدروازهٔ هفتم آمدند نقارچیان شادیانه را
بنوازش درآوردند سری رامچندر آنها را منع فرمود ازانجا بدروازهٔ هشتم رسیدند قراولان میرشکاران
اقسام جانوران شکاری بنظر مبارک گذرانیدند چون بدروازهٔ نهم آمدند مردم تور برقندازان
وتیرانداز وگرزدار ونیزه باز وغیره خیل خیل که از حفظ وشمار افزون بودند لوازم سجده بجا آوردند
بدروازهٔ دهم فیلان کوه تمثال وشتران تیزرو واسپان بادپا لازمهٔ سواری وکوتل حاضر شدند
وبدروازهٔ یازدهم جماعه سواران تبردار وخوش پوش مشعل وپایهای کلان موج میزدند بنظر اشرف
درآمدند سری رامچندر ازینها هرکدام را نزد خود طلبیده استمالت داده رخصت سفر فرمودند
خود با سیتا ولچهمن پا برهنه نزد راجه روان شدند وسایر مردم بلدهٔ اوده از کوچه وبازار
آن خدایگان دو جهان را بآن حال دیده بیقرار گردیدند وهزار لعن وطعن ببی انصافی فلک کج رفتار

میگفتند و هزاران دشنام ناسزا براجه و کیکئی رانی میدادند همه زنان و مردان شهر عهد بستند
که همراه ایشان در جنگل رفیق باشند هر یکی پیش آمده خدمت می نمودند و زار زار می گریستند
سری رامچندر هر یکی را دلاسا می فرمودند چون بدر خانهٔ راجه جسرت رسیدند سومنت از آمدن
ایشان براجه خبر داد که تاج شاهی از سر بر آورده لباس سناسیان پوشیده پا برهنه سری رامچندر
و سیتا و لچهمن که هر سه بستوگن و رجوگن و تموگن موصوف اند برای رخصت نزد شما آمده اند
راجه گفت زود بیار تا شعلهٔ آتش سینه بدیدار ایشان فرو نشیند سومنت هر سه را بحضور راجه آ
برد سری رامچندر و سیتا و لچهمن راجه و کیکئی را تعظیم کردند و پای مبارک را بوسیدند و اجازت
رفتن دندک بن خواستند و گفتند که ای راجه شما بادشاه این ملک هستید اندک آزار شما
باعث رنج و عنای عالمیانست من بحکم راجه بدندک بن میروم مهاراجه غم را بگذارند
و داد عالم بدهند مبادا راجهای اطراف قابوی وقت یافته دست بظلم دراز کنند
آزاری بجان این رعایا رسانند و هر جا راجه بغم و غصه مبتلا شده است البته نقصانے
بملک او رسیده بهرتهه را زود بطلبید که درین تنهائی رفیق شما باشد راجه ازین حرفات
بدریای غم غرق شد کیکئی از جادهٔ شرم و حیا پا بیرون نهاده بشوخی تمام گفت بهرتهه را
البته میطلبم اما تا شما درین شهر قیام دارید از هیبت و ترس شما بجان نمی آید شما اگر
فرزند رشید هستید زود و شتاب بحکم پدر راه صحرا بگیرید یکساعت تعطل نکنید که توقف
کردن شما محض موجب آزار خاطر مهاراجه هست ازین حرف راجه جسرت بهم بر آمد
و بسیار ناسزا به کیکئی گفت تا امروز خود را دوستدار سری رامچندر میگفتی نمیدانم که از
کدام خانوادهٔ زبون هستی که از تو چنین معصیت بوجود آمد ما را بمکر و دغا اسیر خود گردانیدی
قولی خواستی که بدادن آن ناچارم چنین پسری نازنین که هیچ راجه درین روی زمین
ندارد از من جدا میکنی و بجنگل میفرستی یقین دانی که بعد از رفتن این فرزندان من بدان
زنده نخواهم ماند تو هم بمطلب نخواهی رسید نام بد تو تا انقراض عالم خواهد ماند حالا هم ازین

خیال بگذر خلافت بپسر تو میدهم اما اینقدر بگو که سری رامچندر درین شهر باشند گویا مرا از سر نو
حیات می بخشی کیکئی از غصه بر آشفت و گفت تا حال در سورج بنسی کسی از قول خود برگشته
راجه های ایام ماضی بر قول خود و جان داده اند نشنیده که راجه سیوداس برای یک کبوتر بر جان
دادن خود راضی شد راجه گفت چگونه بود کیکئی گفت راجه بود سیوداس نام روزی بر سریر سلطنت
نشسته بود کبوتری از پیش باز گریخته زیر دامن راجه پناه گرفت باز آمده براجه گفت کبوتر
طعمه نیست تو او را بمن بده و کبوتر براجه گفت من بتو پناه آورده ام مرا امان بده راجه گفت
ای باز کبوتر بمن پناه گرفته است نمیتوانم داد عوض آن گوشت هر که خواهی میدهم باز گفت ای راجه
تو نیت نیک داری از تو بکسی آزار نرسیده است من از گرسنگی می میرم طعمه مرا بده و حجت بگذار
راجه گفت محال است که کبوتر را از پناه خود ترا بدهم دیگر هر گوشتی که بخواهی بگیر باز گفت من گوشت
دیگر جانور نمیخورم این را بمن بده راجه گفت این کبوتر را نمیتوانم داد دیگر هر چه بخواهی بطلب
باز گفت چون کبوتر نمیدهی عوض آن گوشت بدن خود بده راجه راضی شد میزان وزن بطلبید
در یک پله کبوتر را نشاندند و در پله دیگر گوشت از ران خود تراشیده نهاد برابر نشد باز راجه پاره
از گوشت خود بریده بر پله نهاد تا هم برابر نشد تا آنکه راجه تمام گوشت بدن خود بریده بر میزان
نهاد اما برابر وزن کبوتر نگردید آخر خود برخاست و در میزان نشست آن زمان برابر شد باز
گفت حالا مرا بخور و کبوتر را بگذار چون باز در اصل دهرم بود که برای امتحان همت راجه آتش را
بصورت کبوتر آورده بود بر راجه مهربان گشت جسم راجه را بدستور سابق تازه و نغز ساخت
ای مهاراجه سیوداس چون بگفته خود ثابت ماند بجان دادن راضی شد نیک نامی او بجا ماند
و خود از سر نو زندگی یافت تو در آخر عمر چرا بد قول میشوی درینوقت سایر وزرا و بشسٹ رکهه
و دیگر رکهیشران و ارندهتی وغیره زنان رکهیشران و برهمنان و رانی ها همه جمع آمدند سری رامچندر
و سیتا و لچهمن همه را سجده نیاز بجا آوردند ارندهتی و دیگر زنان رکهیشران و برهمنان از
کیکئی گفتند و سماجت بسیار نمودند و دامن خود پهن داشته از وی درخواستند که تو دختر راجه کلانی

در خانواده تو همه با مردم اهل خبر شده اند میدانی که سری رامچندر درین مدت عمر گناه بکسی
نکرده همه مردم خرد و بزرگ ازو راضی و همه او را از جان خود عزیز میدارند رفتن ایشان بجنگل
موجب آزار چندین هزار خلائق ست چون روا داری که ایشان بیگناه در صحرا و بیابان
سرگردان شوند و مردم شهر از فرقت اینها بیقرار باشند و راجه بحسرت خود را هلاک کند
غالب که بهرتهه هم خلافت قبول ندارد و راه صحرا بگیرد و یا خود را بکشد تو هم از مطلب خود بی بهره
باشی کیکئی این همه مراتب بدل خود اندیشید اما چون تقدیر ازل خیال رفته و خواست سری رامچندر
در همین بود بخاطرش نه آمد و گفته کسی قبول نکرد و برخاست چند پوست درخت آورده
بسری رامچندر و سیتا و لچهمن داد و گفت این را بپوشید و راه صحرا بگیرید ازین حال حاضران وقت
شور و فغان کردند و زار زار گریستند سری رامچندر آن پوست را بخوشی تمام از کیکئی گرفته
هرسه کس پوشیدند درینوقت سدهارتهه نام وزیر راجه گفت ای کیکئی سری رامچندر و لچهمن
هر دو پسران گناهگار تو هستند با آنها هرچه خواهی بکن اما سیتا هیچ گناهی نکرده است او را
مرنجان اگر او همراه شوهر خود بصحرا برود زور تو باو نمیرسد و براجه گفت شما که از گفته این زن
بی عقل چنین پسری که حیات بخش عالم ست بی گناه با چنین عروسی که هرگز از خانه قدم بیرون نگذاشته
پرستاران و کنیزان هم روی او را ندیده بجنگل و بیابان که در و دیوار ندارد می فرستید
کدام عقل ست راجه گفت ای وزیر من کی میخواهم که این پسران من از چشم من جدا باشند
و بسری رامچندر گفت که در مدت عمر ده هزار سال ترا یافته ام هرگاه تو بشکار میرفتی چشم انتظار
در راه تو میداشتم تا نمیدیدم بیقرار بودم حالا چون روا دارم که تو با سیتا و لچهمن پابرهنه
رو بصحرا آری یقین دان که بی دیدن تو زنده نخواهم ماند و ترا باز نخواهم دید بخوشی حکم
میدهم که مرا در زندان نگاهدار و بر تخت سلطنت فراغت کن و داد عالم بده بدانکه هر خاری
که در پای تو خواهد خلید در جگر من سوراخ خواهد کرد و بسومنت فرمود که پارچهای لطیف برای
سری رامچندر و سیتا و لچهمن بیارید و از جواهرهای نفیس و زیورهای گران قیمت بیارائید

سومنت در حال چنان کرد از زین آرایش سری رامچندر و سیتا مثل لچهمن و نارائن می نمودند
کیکئی بهم بر آمد میخواست که چیزی سخت بگوید سری رامچندر گفت ای مادر تو چرا آزرده میشوی
آنچه مراد تست همان میکنم چون راجه جسرت را خیلی مضطرب و بیقرار دید باو گفت اگر
خلافت هر سه عالم بمن بدهند و یا جمیع مکروهات بمن آزار رسانند پیش همت من هر دو
برابر است غم و شادی را یک میدانم و مهاراجه مدتی عبادت کرده اند تمام عمر خود را باین نیک
بسر برده اند در من بچشم عقل سعادت ببینند و دل خود را قوی دارند که من بعد از چهارده سال
باز می آیم در نیست باید که مهاراجه غمخواری کوسلیا نمایند که از فرقت من جان بر لب آورده است
راجه ازین حرف گویا نمک بر جراحت پاشیده شد بیتاب و بیقرار برخاست پسر را در بغل گرفت
و گفت تو باور داری که از فرقت تو من زنده خواهم ماند که سفارش کوسلیا میکنند برخیز
گفته مرا قبول کن بر تخت خلافت بنشین همه وقت چشم مرا بدیدار جمال تو نورانی بده
سری رامچندر گفت ای راجه درین عالم چند قسم پسر میشوند پسر اول آنست که هرچه
بخاطر پدر بگذرد او بجا آرد دوم آنست هرچه پدر بگوید بکند سوم آنست که گفته پدر
منظور ندارد و هرگاه خلافت هر سه عالم مرکوز خاطر من نیست سلطنت اجودهیا که بیش
از دو روز نیست چه قدر دارد نجات و نیکنامی پسران در فرمانبرداری مادر و پدر است چون
روا دارم که حکم چون تو مهاراجه خلاف شود و من ماخوذ عاقبت باشم حالا بلغزشی نیفتم مرا
اجازت بده که این ایام سخت بر من باسانی گذرد همین دعای خیر تو بعیش و فراغت بسر برم
راجه چون دانست که سری رامچندر هیچ گونه در شهر نمی ماند به سومنت فرمود که هر قدر خزانه
نقد و جنس در سرکار موجودست با اسپان و فیلان و تجمل خانه سواری همراه بگیر و در جمله
پسران من در صحرا و بیابان حاضر باش تمام مردم لشکر و ده کهنی در رکاب سری رامچندر بروند
هر جا در جنگل و بیابان راچهسان و چهان و پساچیان و دیتیان و جانداران خونخوار مردم آزار
نمودار شوند بدفع آن بکوشند و چندین هزار معماران و سنگ تراشان و بیلداران همراه روند

در دندکبن وغیره هر جا جای خوش هوا باشد عمارت عالی بسازند وسرادقات عالی همراهی
هر منزل ومقام همراه بگیر وهر قدر خدمتگاران ودایه های سیتا هستند همراه بروند مطربان
وسرودگویان وپای کوبان ورقاصان وپاتران خاصه مجلس سری رامچندر در آنجا حاضر باشند
واز خدم وحشم وسایر کارخانجات از اصطبل وفیلخانه وشترخانه در رکاب سعادت باشند
وبه تهانه داران ومستحفظان وعمالان هر دیار بنویسند که سال بسال خزاین ولشکر ورسد غله
وپارچه های نفیس ومیوه های لذیذ بدفعات پیهم بلشکر سری رامچندر میرسانده باشند وهر چه
ایشان فرمایش کنند اطلاع دارند وهر روز خبر خیریت نورچشمان بڈاک بمن برسانی واز مردم شهر
هرکس همراهی سری رامچندر اختیار کند اذن بدهی ودر غمخواری آنها بکوش ومگذاری که دلبندان
من بهیچ وجه ساعتی ودمی ملول خاطر باشند وچندین هزار زرگران ومیناکاران مرصع سازان
با چندین هزار خروار طلا وجواهر همراه باشند که هر روز زیورهای گران قیمت به سیتا برسانند
وخاصه مشاطان سیتا را با زیب وزینت آرایش دهند ومگذارند که سیتا ساعتی ولحظه ملکدر خاطر
گردد ویاد پدر ومادر خود کند خوشا طالع راجه جنک که بوساطت سیتا در دنیا وعقبی نیک نامی
یافت وعجب شامت ایام من که چنین پسر وعروس بیگناه را بجنگل فرستاده رسوای هر دو جهان
شدم راجه اینقسم میگفت وزار زار میگریست کیکئی از خشم براجه گفت اینهمه که تو بسری رامچندر
وسیتا همراه میدهی تعلق به بهرت دارد می باید که سری رامچندر تا چارده سال بلباس سناسیان
صحرانشین باشند ازین حرف دل حاضران مجلس بسوخت هزاران نفرین برو کردند راجه آه سرد
برکشید وبر زمین افتاد مردمان گلاب برو پاشیدند تا قدری بحال آمد سری رامچندر وسیتا ولچهمن
پیش رفته سر بقدم راجه نهاده رخصت خواستند درانوقت کوسلیا به سیتا گفت تو یگانه پدر بودی
ودر مهد نعمی پرورش یافتی چون دراینجا رسیدی هنوز جا گرم نکردی واز ما هیچ راحت ندیدی چنین حادثه
پیش آمد از شرافت اصل ونسل خود محنت صحرا وبیابان اختیار کردی انقدر تو همه راتب میدانی
آنا باز گفته میشود که زنان را خدمت شوهر لازم است زن هر چند جمال داشته باشد وشوهر اگر

کور و شل و لنگ و بدزشت و معیوب باشد خدمت او را باعث نیکنامی دنیا و آخرت بداند بغیر
خشنودی شوهر هیچ زنی نیکنام دنیا نگردیده و بمقام آرام که بکت گویند نرسیده پاربتی از خدمت
مهادیوجی شوهر خود اهل پرستش هر سه عالم است و لچهمی از خدمت نراین دوست دار این تمام جهان است
و گنگا از خدمت بشن نجات بخش این عالم شده و میان بزرگی مهادیوجی بر سر خود جا داده ترا
بهتر و بزرگتر از انها توان گفت تو شرائط پت برتا همه نیک میدانی ترا نصیحت نمیتوانم کرد
توقع آن دارم که در سفر مگذاری که سری رامچندر دمی و ساعتی بیدل و غمگین شود و لچهمن را بجای
پسر خود دانی رعایت خاطر او لازم داری سومنترا آمده لچهمن را در پای سری رامچندر و سیتا
انداخت و سفارش نمود که در همه حال از و خبردار باشی سری رامچندر و سیتا و لچهمن راجه
و مادران را سجده بجا آورده از خانه برآمدند سومنت را بفرمود تا رتهه سواری حاضر آورد
هر سه کس بران سوار شده رخت و رخوت و اجناس زر و زیور داده راجه جسرت همانجا گذاشته
راه صحرا پیش گرفتند راجه جسرت و کوسلیا و سومنترا و سایر زنان حرم سرا بغیر کیکئی همه دنبال
سری رامچندر دویدند و مردم شهری آن حال دیده بجالی که بودند عقب ایشان شتافتند
مهادیوجی میگویند ای پاربتی در وقتیکه سری رامچندر و سیتا و لچهمن از شهر اوده بدر رفتند
آن نور و رونق در شهر نماند هوا بغایت تاریک شد از زن و مرد و طفل و جوان و پیر از آدم و حیوان
همه را حالتی دست داد که قلم در نوشتن آن عاجز و زبان در بیان او لال گردید اشک باری
کرده نابینا شدند و جمعی از پریشانی خاطر مبهم رساندند طائفه بی تامل خود را در آتش انداختند
و بسیاری از سراسیمگی در دریا غرق شدند و انبوهی را از دویدن بی اختیاری از ضرب دیوارها
و درخت ها دست و پا شکست پسر مادر را و مادر پسر را زن شوهر را و شوهر زن را و برادر
برادر را و زنان بچه ها گذاشته عقب سری رامچندر دویدند خواب و خورش هیچ یکی را یاد نماند
سری رامچندر دید که راجه جسرت با سایر رانی ها پا برهنه دوان می آید به سومنت بفرمود که رتهه را
بتعجیل براند راجه جسرت همین میگفت وی دوید که رتهه را نگاه دار و مرا همراه بگیر اما سومنت

بحکم سری رامچندر رتهه را نگاه نداشت تا راجه رتهه را میدید از دنبال او میدید هرگاه رتهه
از نظر راجه غائب شد چنانچه درختی را از بیخ ببرند بر زمین افتاد و از هوش برفت مردم گمان بردند
که راجه مرده گلاب بر رو پاشیدند و باد بسیار کردند تا علامات زندگی نمودار شد کوسلیا راجه را
در چنین حالت بخانه خود آورده بخدمتش پرداخت و بر پای او مالید و بینی او گرفت
تا دم سرد از و برآمد سری رامچندر و سیتا و لچهمن و سومنت آن روز بکنار دریای تمسا منزل کردند
تا وقت شام مردم شهر برای همراهی اینقدر فراهم آمدند که ثانی اجودهیا توان گفت لچهمن بر کنار
تمسا جای صاف کرد از دریا آب آورده پاشید و گاه جنگلی گسترانید از بیخ و بار جنگلی که در آنجا
بهم رسید آورده مهیا ساخت سری رامچندر مردم شهری همه را طلبیده تسلی بسیار داد که من
در اندک ایام سیر بیابان کرده نزد شما ها میرسم تا رسیدن من بهرتهه برادر من که نیکوکار است
غمخواری شما همه خواهد کرد بخاطر جمع بخانه خود ها بروید چون مرا دوست میدارید هر وقت
در یاد من باشید اما هیچ یکی از مردم اجودهیا برفتن شهر راضی نشد همه در پای مبارک
سری رامچندر افتادند که همراهی قبول کردند سری رامچندر گفت در آنچه بهبود شما خواهد بود
خواهم کرد از میوه ها که لچهمن آورده بهمه کس قسمت کرد بعد از آن به سومنت و لچهمن داد بعد از آن
خود نوشجان فرمودند بعد از خوردن همه کس سیتا میوه های پس خورده سری رامچندر تناول نمود
آن شب سری رامچندر و سیتا بر آن گاه استراحت فرمودند لچهمن و سومنت تیر و کمان بدست گرفته
تمام شب چوکی دادند چون پاسی از شب باقی ماند سری رامچندر به سومنت گفت این مردم شهر
دنبال من نمیگذارند اینوقت که اینها در خواب هستند بیابید راه رفت سری رامچندر و سیتا
و لچهمن بر رتهه سوار شدند قدری راه سومنت بفرموده سری رامچندر رتهه بجانب اجودهیا
روان کرد بعد از آن عنان اسپان برگردانیده بطرف جنوب روان کرده بر لب دریای گومتی
رسید بکنار آن شب گذرانیدند مردمان که از خواب بیدار شدند رامچندر و سیتا را نیافتند علامات رتهه
بطرف اجودهیا دیدند همه بخوشحالی آنکه سری رامچندر و سیتا و لچهمن باجودهیا مراجعت کردند

راه اوده گرفتند و بخانه خود ها آمدند هر یکی از یکی می پرسیدند که شما بچشم خود ها سری رامچندر را
در شهر دیدید آخر چون تحقیق شد که سری رامچندر و سیتا و لچهمن بشهر نه آمدند براه دیگر به بیابان رفتند
همه را غم بر غم افزوده بالیک با دیگر کس میگوید حال بدی که آنروز بر جمیع سکنه اوده چه آدم
و چه حیوان بر رفتن سری رامچندر رسیده بود نزدیک بود که آسمان بر زمین افتد و زمین به تحت الثری
برود و آب دریاها خشک گردد درختان بی برگ و ثمر شدند آفتاب تیره نمود ستاره ها در روز
نمایان گشت باد وزیدن کم گرفت و آتش ناپدید شد آواز گریه و زاری راجه جسرت همه رانیها
و سایر مردم شهری بیطاقتی به افلاک رسیده گوش دیوتها کر ساخته آنها نیز حال مردم اوده دیده
بیهوش گردیدند هزار آفرین به کیکئی میگفتند و مهادیوجی میگوید ای پاربتی آن روز وحوش و طیور
و مرغ و ماهی و مار و کژدم از مفارقت سری رامچندر آب و دانه نخوردند و حیوانات علف را
گذاشتند مدت چند روز بهمین حال مبتلا بودند تا آنکه شبست و بامدیو همه را طلبیده ارشاد کرد
که سری رامچندر را از زمره انسان خیال نکنید ایشان پوران برهم برای کارسازی دیوتها
اوتار گرفته اند پیشتر هم اوتار چون مچه کورم و براه و نرسنگه و باون و پرسرام گرفته بار زمین
دور کرده اند حالا برای کشتن راون اوتار گرفته اند ایشان پوران پرستند صورت برهما گرفته آفرینش
جهان میکنند و بصورت بشن پرورش و بصورت مهادیوجی عالم را فنا میسازند و بعد [illegible] ایام
کار آنها ساخته باز خواهند آمد پیش همت عالی ایشان شهر و بیابان و رنج و راحت مساویست
و این جزع و فزع شما همه درست است برای کسی که جوگیان عبادت میکنند هزاران سال به برگ
درخت قناعت می نمایند و بجسم گرما در آتش و در برسات بآب می نشینند در راه او عمر گرانمایه
خود صرف میسازند و راهی بآنجناب کبریائی برند همان نور تجلی او بصورت ایشان برآمده
همه وقت راحت بخش باشد و یکبارگی حظوظ دنیا گذاشته از چشم پنهان شود و راه بیابان
گیرد چرا موجب چندین بیقراری و بی آرامی نگردد اما او را از لذات دنیا فارغ دانسته در ذکر او
باشند و یقین بدانند که بعد انقضای وعده البته خواهند آمد و شما را زندگی از سر خواهند بخشید

مردمان از گفتن سمنت پاره تسکین یافتند شب و روز در ذکر او می بودند آمدن او را از خالق
میخواستند و سری رامچندر و سیتا و لچهمن شب را بکنار گومتی بسر بردند بمیوهای جنگلی قناعت
کرده صباح از آنجا روان شدند بکنار دریای گنگا رسیدند جای خوش هوا دیده فرود آمدند
راجه کوه قوم نکهاد که حاکم آن سرزمین بود به شنیدن تشریف شریف سری رامچندر زود
و شتاب آمده ملازمت نمود و اقسام اسباب ضیافت از شیر و برنج و روغن و جغرات و آهوی شکار
و انواع میوه ها و شهد خالص نذر گذرانید و فرش پلنگ و بسترهای ملائم و نرم پیش آورد
و سایر لشکر را بنظر مبارک ایشان در آورد و برای شب چوکی مقرر کرد و خود با دست بسته ایستاده ماند
سری رامچندر از غایت مهربانی او را در بغل گرفتند و خبر خیریت او پرسیدند نکهاد عرض کرد
که تو بادشاه هر سه جهان در سرزمین من آمده چه سعادت افروخته من گمنام را که درین دنیا
از من زبون تر قوم کسی نیست از خود دانسته توجه و مهربانی فرموده مرحمت نیست این
عنایت و ذره پروری که بحال من مبذول داشته دیوتها آرزو دارند نمیدانم کدام عبادت
در چه وقت کرده بودم که این سعادت مرا دست داد توقع از مکارم اخلاق خداوند زمین
و زمان آن دارم که چهارده سال وعده کیکئی در همین شهر سلطنت و کامرانی بسر برند و بنده را
از غلامان خود تصور فرموده در خدمت نگاه دارند سری رامچندر گفتند ای نکهاد درین عالم
هنرها بسیار است هر کسی یک هنر را دوست دارد اما تو بتحقیق بدان که من همه را بمحبت قبول کرده‌ام
نزد من نیک ذات و بد ذات و کم ذات و برهمن و چهتری و بیس و سودر برابر است در دل کسی
که محبت خود می بینم از خود او را دوست میدارم چون تو ارادت صادق داری و درین زمین تو
فرود آمدم و ترا دوست قرار دادم اما مدت چهارده سال در شهر [illegible] با جنگلی چیزی
دیگر نمیخورم این اسباب ضیافت بدار میوه جنگلی بیار نکهاد فرمان کرده بدست خود برای
جهت شب گذرانیدن سری رامچندر رعایت نمود و آب پاشی کرده بستر بگسترانید و میوه
شیرین و خوش طعم حاضر ساخت سری رامچندر آنرا بخواهش تمام گرفتند با سیتا و لچهمن

وسومنت خوردند و در وقت شب عبادت معبود بجا آورده استراحت فرمودند چند ساعت
لچهمن پای مبارک سری رامچندر را مالید بعد ازان بحکم برادر خود هم به بستر جهت آرام گرفت گهها
پای لچهمن می مالید حقیقت بر آمدن سری رامچندر از شهر و رفتن به جنگل مفصل پرسید لچهمن
همه بیان کرد گهها گفت تقدیر آسمانی چنین رفته باشد والا راجه جسرت چنین پسر را از گفته
زن بی عقل کی به بیابان بفرستد شاید که صلاح عالم و عالمیان درین بوده باشد اعتقاد من
آنست که مدت چهارده سال زود تر بسر آید درین ایام نفع بسیار به مردم برسد ای لچهمن تو
دل تنگ مدار یقین بدان که بهرتهه خلافت اختیار نخواهد کرد سری رامچندر بعد انقضای
بر سریر سلطنت خواهد نشاند تمام شب درین مذکور بگذشت چون صباح شد سری رامچندر
از خواب بیدار شدند شرائط عبادت صبحی بجا آوردند و به گهها فرمودند تا کشتی جهت عبور
دریای گنگا به طلبید گهها در حال کشتی ها از قسم بجره و کوسه و سنسه و ٹلیله و مانکی و داولاق
و کشتی های پنسوئی و ڈونگا و بهدیا و تینانگ و پرنده و نجره که موجود داشت حاضر ساخت سری رامچندر
سومنت را فرمودند که رتهه با جودهیا ببر و خیریت من و سیتا و لچهمن به راجه جسرت و کوسلیا
و بشسٹ و جمهور سکنه اوده برسانند و بگوید که مهاراجه خاطر خود را مکدر و مغموم ندارند نزدیکست
که ایام وعده بجنگل بسر برده بملازمت پای مبارک شما میرسیم و بکوسلیا خواهی گفت که با همه
بخیریت راه میرویم تا رسیدن من نگذاری که راجه جسرت هیچ وجه غمگین باشد و به کیکی
بگوئی که زود شتاب بهرتهه را بطلب و بر تخت خلافت به نشان و داد رعیت بده مبادا
که راجهای اطراف خبر وحشت اثر یافته قصد تاخت و تاراج نمایند و هر گاه بهرتهه بیاید
از من اول دعای خیر برسانی و بگوئی که در خدمت مهاراجه چالاک باشد کوسلیا که در فرقت
من نزدیک بهلاکت رسیده بخدمت و رضا جوئی او را خشنود داری و نگذاری که راجه
درانی هیچ وقت از مفارقت من اندوهگین شوند و بجمیع متوطنان شهر ارشاد کنی که در خدمت
مهاراجه چست و چالاک باشند و هزاران سجده نیاز به بشسٹ برسانی که به یمن دعای خیر شما

این مدت چهارده سال بر من بخوشی و خورمی خواهد گذشت از مهاراجه و کوسلیا بهمه وادی
خبرگیران باشی سومنت گفت که بامید همراهی شما از خانه برآمده ام و مهاراجه نیز در خدمت شما
فرموده از من کدام گناه صادر شده که رخصت میفرمائی راه جنگل و بیابان صعوبت تمام دارد
خار و خاشاک و فراز و نشیب بسیار و پای مبارک شما نازک تر از گل نیلوفر است علی الخصوص
سیتا که درین عمر یک وجب زمین پیاده پا نرفته همیشه بر بسترهای نرم و ملائم پا نهاده درچنین بیابان
راه چگونه تواند رفت بفرما که درین سفر در رکاب سعادت تو باشم سری رامچندر فرمودند که
چهارده سال ما را بلباس سناسیان در زهد و عبادت بسر باید برد سواری رتهه در کار نیست
سومنت عدول حکم نتوانست کردن بحال تباه گریه کنان قصد اوده کرد لچهمن به سومنت
گفت که در خدمت کوسلیا و سومترا سلام و پیغام رسانی و بگوئی که از من خاطر جمع دارد
در خدمت سری رامچندر بخوشی و خرمی و خیریت هستم عنقریب که مدت چهارده سال در جنگل
و بیابان سپری شود باز قدم ترا می بینیم تا آمدن من در خدمت مهاراجه خود را معاف نداری
و بخدمت مهاراجه بگوئی که شما بگفته زن قطع رحم کردید که سری رامچندر را رخصت بیابان فرمودید
هنوز سخن تمام نکرده بود که سری رامچندر به سومنت منع کردند که چنین پیغام درشت هرگز براجه جیو
نگوئی موجب سوزش سینهٔ او خواهد شد و لچهمن را گفت که در ایام ماندن صحرا و بیابان آدم دانا را
غصه و خشم روا نیست هر حرف که بگوید ذکر معبود حقیقی باشد یا کلمهٔ خیر که راحت بعالمیان برسد
سیتا میخواست که پیغام زبانی چیزی بگوید اما دلش بسوز آمد و چشم پر آب گردید چیزی نتوانست گفت
بسوی اجودهیا سجده نموده خاموش ماند از رقت سیتا دل سومنت بسوخت زار زار بگریست
و بر زمین می غلطید و نمیخواست که باجودهیا بازگردد اما بحکم سری اجودهیا ناتهه بهمان حال تباه
رتهه بجانب اوده راند اسپان رخ بجانب سری رامچندر و سیتا و لچهمن کرده اشک از چشم میریختند
هرچند سومنت تازیانه میزد قدم بجانب اوده نمی برداشتند هرگاه سومنت بسیار حجت میکرد
می نشستند و زمین میگرفتند و سری رامچندر شیر درخت بر طلبیده بر سر مالیدند و موها را جٹا ساختند

لچھمن هم متابعت برادر کلان کرد بعد ازان خواستند که بکشتی سوار شوند ملاح وانا دل بشیرین زبانی
سماجت نمود که ببرکت خاک کف پای مبارک شما سنگ ها بعالم بالا میروند تا به این کشتی بوسیده چه رسد
میترسم که کشتی منهم ببرکت قدم شما بعالم بالا برود دران وقت من بی برگ و مایه کشتی دیگر از کجا
آرم و پرورش طفلان چه طور کنم اگر قدم رنجه فرمائی ازین قدری براه بالا آب دریای گنگا پایاب است
بآسانی توان عبور کرد و کشتی من بحال ماند و اگر چنانچه دوری راه قبول نداری سر من فدای راه تو باد
بار هی پای را شسته سوار شو این را گفت و قدری آب و ظروف آورده بدست خود پای مبارک
هر سه را بشست و بر روی و چشم خود مالید و بخورد و قدری بخویشان خود داد و با دب بایستاد
و تضرع نمود که این پای مبارک شما در سینه من همیشه باشد سری رامچندر فرمودند که چنین
باشد ملاح بدلخوشی تمام سری رامچندر و سیتا و لچھمن هر سه را بر کشتی نشاند بان کنار رسانید
سیتا در وقت نشستن بر کشتی ستایش گنگا بسیار نمود که تو از پای بشن برآمده و عالمی در گنهها
برها مانده و بر تارک مهادیو جی سکونت داری عالم از توفیض یاب است با تو عهد میکنم که هرگاه
سری رامچندر بخیریت از جنگل به اوده مراجعت خواهم کرد ترا پرستش خواهم نمود و هزار ماده گاو
شیردار با بچه و لوازم آن بتو خواهم داد سری رامچندر که در اکلیل خاندان اچهاک هستند در همه
وقت بصحرا و بیابان نگاهبان باشی بعد ازان سری رامچندر و سیتا و لچھمن از کشتی فرود
آمدند ملاح دست بسته ایستاده ماند سری رامچندر نگاه بجانب سیتا کردند او در حال انگشتر
با نگین الماس از انگشت برآورده برامچندر دادند سری رامچندر بطریق ملاحی به ملاح
مرحمت فرمودند ملاح گفت این انگشتر در یکان روز صرف میشود چیزی که بهر دو سرا بکار آید بده
سری رامچندر تبسم فرمودند محبت اقدام خود باو عطا کرده بسبب بهر ملاح روان شدند نکھاد
را رخصت دادند نکھاد گفت چون تو مهاراجه که هرگز روی غم ندیده و قدم بر زمین ننهاده
و باد گرم نخورده راه بیابان گرفته اند سعادت خود دران میدانم که همراه شما باشم از طرف
ملک خاطر من جمع است برادران کارفرما و نوکران مرضی شناس و سرانجام در ملک گذاشته ایم

امیدواریم که همراهی خود قبول فرمائی که در خدمت تو بار شاطر باشیم نه بار خاطر و اگر در خاطر شما
باشد که من قوم نکهاد قابل خدمت شاهان عالی قدر نیستم پیش و پس تو راه صحرا از خار
و خاشاک و سنگ ریزه ها پاک خواهم کرد و هر جا منزل میفرمائی جای صاف خواهم کند و از کاه
بانس بهن کوتی خواهم کرد و شب ها چوکی خواهم داد و روزانه هرچه بفرمائی بجا خواهم آورد
از جانوران شکاری و میوه های جنگلی هرچه خواهی طلبید موجود خواهم داشت این بگفت و در پای
مبارک افتاد و در رفتن خود همراه ایشان قرار داد سری رامچندر گفتند ای نکهاد تو از فکر قوم
نکهاد هستی دل تنگ مدار که تفریق برهمن و چهتری و بیس و سودر لازمهٔ دنیاست هر یکی
بکاری آفریده شده اند اما بحضرت او قومیت و جنسیت منظور نیست ارادت صادق میباید
من ترا دوست میدارم چنانچه ما چهار برادر هستیم پنجم آن توئی بنابران بتو میگوییم و سعد اس
قوم زبون خود مکن دل صاف دار که آخر بمقام اعلی خواهی رسید و محبت مرا بدل خود نگاهدار
تا از غم و غصه برآئی و بحکم من بشهر خود برو از این قسم حرفات تسلی دل او نموده رخصت کرده
خود با سیتا و لچهمن بمقام بهردواج رسیدند و در پای او افتادند بهردواج سر سری رامچندر
و سیتا و لچهمن از پای خود برداشت در بغل گرفت و پرسش احوال نمود بر حادثه ایشان
تاسف بسیار خورد و زود و شتاب خود برخاسته آب آورده پای هر سه را شست و باد کرد
و بر بستر نرم نشاندند ما حضری که موجود داشت پیش آورد سری رامچندر و سیتا و لچهمن آنرا
بخواهش تمام خوردند ارادت صادق او دیده شب همانجا گذرانیدند بهردواج از این شادی
که سری رامچندر بسرا و سایه مکرمت انداختند در پیرهن نمیگنجید و میگفت یارب کدام عبادت
و فعل نیک از من صادر شده که بادشاه هر دو جهان بخانه من آمده و سری رامچندر گفت
اینکه تو کلبه تاریک مرا از نور تجلی خود منور ساختی از آن شعاع عالم ارتفاع هیچ کم نشده و من
از آن نورانی دل حاصل کردم تا امروز هر قدر که عبادت تو کرده ام بگیر عوض آن صحبت
قدم مبارک خود که گنگا از آن برآمده و مهادیوجی آنرا بسر خود نهاده و اهلیا زن گوتم رکهه

برسیدن کهن پاینجات یافته بمن عنایت کن سری رامچندر گفت چنین باشد چون صبح صادق
بدمید سری رامچندر و سیتا و لچهمن برخاستند به تربینی که عبارت ست از ملحق شدن گنگا
و جمنا و سرستی غسل کردند خیرات به برهمنان و فقرا دادند و به بهردواج گفتند کدام راه برویم
همه راه آفریدهٔ تست و همه دیده و دانسته بس شاگردی همراه داد که بمقام بالمیک
رسانده بیاید سری رامچندر و سیتا و لچهمن از بهردواج رخصت گرفته روان شدند آن
شاگرد همراه بود قدری راه رفته شاگرد را رخصت میدادند اما به باز آمدن راضی نمیشد
میگفت پیش مرشد خود کاری ندارم و مرا حکم کرده که بمقام بالمیک رسانی خلاف حکم پیر و مرشد
نمیتوانم کرد از ادب پیش نمیرفت از چپ و راست راه صاف میکرد در جنگل براهی
که میرفتند زنان و مردمان دیهات و نواحی حسن صورت اینها هر کس دیده حیران صنعت
کردگار میشدند و باهم میگفتند خوشا ملکی که دران سرزمین صورت گرفتند و خرم آن جایی
که بدانجا سیر وند و فرخنده طالعی که ایشان بر وی مهربان باشند و زهی بخت ما یان که به بینائی جمال
جهان آرای ایشان مستفید شدیم یقین آنست که اینها از جمله ولایت کلانی هستند
پای نازنین که بزمین میرسد زمین بقدر سینه من حجاب دارد و نزدیک ستے آمدند
و آب شیرین و میوه های لذیذ می آوردند و بعجز و الحاح تمام میگویند که هنگام گرماست
درختهای این دیهات بس سایه دارست و راحت بخش مسافران اگر ساعتی بسایه آن
بنشینند درخت با ثمر و برگ تازه باشد و مایان هر ساعتی که بخدمت شما باشیم سعادت
و بهره حاصل نمائیم و هرگاه از این طرف مراجعت کنید بهمین راه چشمان ما را به جمال
نور افزای خود منور سازید این قسم حرفات میگفتند و جدائی را اختیار نمیکردند سری رامچندر
به شیرین زبانی استمالت عنایت کرده برمیگردانیدند و پیشتر هر جا که میرفتند مردمان دیهات
همین سلوک میکردند و بعضی زنان خوش تکلم بکمال فصاحت نزد سیتا می آمدند و در پای سیتا
می افتادند و می پرسیدند ازین دو جوان سبز فام و سفید پوست شما چه خویشی دارند

ایشان

و ایشان با شما چه سلوک دارند مایان را از کنیزان خود تصور نموده محرم اسرار گردانید
سیتا نظر بر صدق ارادت آنها نموده تبسم کرده به نرگسین چشمان خود اشاره فرمود که من
پرستار جوان سبز فام هستم یعنی شوی نست و سفید پوست برادر خرد وست و هر دو
بحال من همیشه مهربان اند از آنجا پیشتر روان شدند بر صحرا و کوهستان و دریا و آبجو ها
و تالاب و گلگشت ها نموده راه میرفتند پیش از همه سری لچهمن میرفت عقب آن سیتا
بعد از آن نگاهبان هر دو سری رامچندر راه طی میکردند بوقت گرما ابر به سر ایشان
سایه میکرد و همچنین حکایات بید و شاستر راه بسر می بردند تا بجوالی مسکن بالمیک رسیدند
رکهیشر به تشریف شریف سری رامچندر بی اختیار برخاست و دویده نزد ایشان آمد
هر دو برادر و سیتا در پای رکهیشر افتادند رکهیشر سری رامچندر و لچهمن و سیتا بر داشت
و در بغل گرفت و سر و چشم آنها بوسید در منزل خود برده بجای خوش هوا بر صندلی نشاند
و پرسش احوال نمود از میوه لذیذ و آب سرد و شیرین ما حضری پیش آورده کمر همت
در خدمتگاری بست و به خود می بالید که عجب طالع فرخنده دارم ایشان بمنزل من آمدند
بزرگی دنیا و عقبی بمن ارزانی داشتند سری رامچندر تمام حقیقت بر آمدن از اوده به رکهیشر
گفتند و اجازت خواستند که چهارده سال با لباس سناسی در جنگل بسر باید برد هر جا مکان
نیک باشد نشان بدهید شما بجای پدر هستند در همه وقت نگهدار من باشید رکهیشر
به سخنان سری رامچندر چنان محو شد که از خود خبر نداشت بعد از دیری که بحال آمد گفت
شما خوب فرمودید درین چهارده طبق آسمان و زمین جائی نیست که در آنجا شما نباشید
و اینهم از شما وجود یافته و در همه شی و در همه جا محیط هستید بزرگی و شرافت نام شما قدری
که من میدانم هم از فضل و عنایت شماست شما میدانید که تولد من در خانه برهمن است
اما از ایام طفلی چون در صحبت بهیل که مردمان راه زن هستند پرورش یافتم خوی بوی اینها
گرفتم زن و طفل از همین قوم بهم رسانیدم مدتی نام شما را چون راست بعلت عصیان

برزبان نمی آمد مهابیت سبب رکهه تا هزار جگ به قلب ذکر کردم تا آنکه از قوم بهیل برهمن شدم
هرچند در همه جا هستید هیچ خبر لی شما نیست و هرچه هست از شما پیدا هست بجا با کرعرض کنم
مقام کنید در قلوب کسی که شهوت و غصه و غرور و حرص و ناتوان بینی و حسد و دروغ
در عونت ولباس نباشد مسکن فرمائید و آنانکه دوستدار همه هستند و همه او را دوست دارند
شادی و غمی او را برابر باشد و بر تقدیر راضی و غیر از تو کسی توقع ندارد در دل او جلوه گر
باش انهاکه زن غیر را مثل مادر و پدر و دختر دانند و مال مردم خوار را ببشر رسانند و در دو دار
نقصان کسی نباشند و در نفع و راحت رسانیدن بمردم کمال همت دارند سینهٔ او خوش
منزل مبارک شماست و جماعتی که جمعیت دیگری دیده خشنود شوند و برغم دیگران بسوزند
و دولت و فقیری یکسان دانند و در دل او سکونت ورزید کسانیکه نام شما وظیفه خود
سازند ارادت و اعتقاد تمام به درگاه شما آرند و با همه سلوک نیک دارند و شکایت کسی نمیکنند
شما با سیتا دل تیرهٔ او را منور سازید و آنانکه شیرین زبان و عقل کامل دارند و صاحب
حیا و کرم باشند و حکایات شما را به محبت دل بخوانند به شنیدن صفات تو دل بجوش آید
در سینهٔ او دائم باش گروهی که طالب بهشت و انکار دوزخ نباشند غیر محبت قدم مبارک تو
دیگر نخواهند و در عبادت تو همت عالی دارند و اهل تجرید هستند سینه صاف او خانهٔ شماست
و آنها که اندک احسان کسی بسیار دانند و احسان خود محو فرمایند و در دل او اقامت فرمائید
و جماعتی که افعال زشت گذاشته بکردار نیک در آیند و در خدمت برهمن و ماده گاو و پیر مرشد
چست و چالاک باشند و در راه نیک اقامت ورزند در دل او استراحت کنید رکهبشر
این قسم چندین جا نشان داد چون اظهار رکهبشر لی شایسته بیان بود و منظور شد بودند
و تبسم کردند از رکهبشر رخصت گرفته به کوه چترکوت رفته چند خانه از خس و برگ درختان
ساخته استقامت گرفتند دیوتها و رکهبشران و منیشران و زاهدان و عابدان و ازگن
و گندهرب و ناگ و کنر هر یک آمده سجدهٔ نیاز بجا آورده بجای خود ها رفتند از آن روز

بران کوه گلها و اجناس خوردنیها و نهال میوه دار بسیار رست و چشمه های شیرین پیدا شد و هوا هم
خوش هوا می بود جانوران از هنس و چکاورک و طاوس و طوطی و آهو بسیار جمع شدند و ترس و خوف
ظالمان کوه بدر رفت سری رامچندر و سیتا و لچهمن بران کوه فراغت داشتند گاهی بشکار آهو
شغل میفرمودند و گاهی بسایهٔ درختان خوش منظر پر از گل بکنار چشمه ها و حوض ها که دران
نیلوفرستان بسیار بود سیر میکردند و سرود میگفتند و دلهای سکنهٔ آن کوه را به خوش الحانی
و شیرین زبانی و فیض رسانی اسیر خود میساختند و آن جاهای لطیف و سبزهای نظارت بخش
و گلهای رنگارنگ و آبشارها و صفائی سنگ ها و هوای خوش دامن کوه که از جانوران
شکاری پر بود دل سری رامچندر و سیتا و لچهمن را چنان محظوظ ساخته که هوس خلافت اوده
از سر ایشان بدر رفته و عشرت باغ و بستان و عمارات آنجا فراموش شده رکهیشران عالم
و برهمنان بید خوان همه وقت حاضر می بودند حکایات سلاطین گذشته و مذکورات احکام
بید و شاستر در مجلس عالی ایشان میشد الحال آمدیم بر حقیقت اوده که چون سومنت از
خدمت سری رامچندر رخصت خواست اسپان رتهه هر چند بطرف اوده میراند قدم بر نمیداشتند
و اشک از چشمان میریختند و بر زمین می افتادند سومنت را نیز طاقت راندن اسپان نماند
بیهوش می افتاد و باز می ایستاد و میگفت ای سری رامچندر از شما توقع جدائی نداشتم
بغیر شما چه طور تنها به شهر روم هرگاه راجه جسرت و کوسلیا و دیگر رانی ها خواهند پرسید چه جواب
خواهم گفت سکنهٔ شهر را چه تسلی خواهم کرد و کدام رو خواهم نمود اینقسم میگفت و اسپان رتهه را
بهزار رقت میراند تا بحوالی شهر رسید مردمان آواز رتهه شنیده بخوشحالی تمام بهزاران امید
استقبال کردند باز ناامیدی برگردیدند بدلتنگی زارانه غبار بهزاران غم و غصه خوردند سومنت
بوقت شام رتهه بدر راجه گذاشته خود اندرون رفت راجه خبر آمدن سومنت یافته افتان
و خیزان برخاست بامید آنکه شاید سومنت راجه رامچندر را آورده باشد چون سومنت را
تنها دید بیهوش افتاد مردمان اطراف دویدند گلاب بروی راجه پاشیدند و باد کردند تا اندکی

بهوش آمد کوسلیا وغیره رانی‌ها بر جمع آمدند استفسار احوال سری رامچندر کردند سومنت تفصیل
بیان کرد که روز اول سری رامچندر بر کنار تمسا و منزل دوم بر کنار گومتی و بروز سوم کنار گنگا رسیدند
نکهاد زمیندار آنجا لوازم مهمانداری پیش آورد قبول نفرمودند میوهٔ جنگلی و بستر برگ درختان
شب گذرانیدند صباح آن شیر درخت بر طلبیده هر دو برادر به سر مالیده جٹا ساختند و کشتی
طلبیده سوار شدند و مرا یتیم و بیکس بحال تباه گذاشتند بوقت رخصت بمن فرمودند که دست بسته
مهاراجه از من سجده و پیام رسانی و بگوئی که من و ... الایام میسر هم مهاراجه در خاطر خود
از فرقت من غم نخورند هر چه شنید تقدیر آسمانی ست بهتر همه از خود طلبند کار رعایا سلطنت
ارزانی فرمایند تا تفرقه بحال رعایا نرسد و به کوسلیا که غم زده مفارقت منست مهربان باشی
و از رنجی که تقدیر ازل چنین بود و مهاراجه وقت پیش خود حاضر دانی و دائم در یاد من
باشی غم و شادی حکم روز و شب دانی غم اجل خود را دهی من با هر کس بخیریت دعا فت
همین دعای خیر شما در جنگل و بیابان بسر می برم از طرف من خاطر جمع داری و به کوسلیا پیام
رسانی و خواهی گفت که در خدمت راجه خود را معاف نداری و ذکر من باشی هیچ غم من
نخوری و لچهمن پیغام داده که راجه حسرت از گفتن ان لی قتل سری رامچندر را از ملک
اخراج کرده بسیار بد واقع شده بهر حال بدعای خیر ایام بخیریت میگذرد بخاطر خود مهاراجه
غم و غصه نخورند و به سومترا مادر خود گفته که در خدمت مهاراجه و کوسلیا چالاک باشی
بگذرانی که این غم زده‌ها ایام به تشویش میگذرانند و سیتا در خدمت مهاراجه و کوسلیا و سومترا
وغیره پیام گفته و دیگر هیچ نتوانست گفت چشمانش پر آب شد بسوی اوده سجده نموده همینان
گریه کنان به کشتی سوار شدند تا سری رامچندر و لچهمن و سیتا آنروی دریای گنگا رفتند مرا
ز غم و غصه گذاشتند تا بخدمت مهاراجه رسیدم چون مهاراجه هزاران سال خلافت کرده
و بید و پران و شاستر همه خوانده و شنیده نیک و بد زمانه آزموده اند و سرد و گرم چشیده
و هر هم اوتارها هستند و طالع قوی دارند که آن برهم نرگن را کار در خانهٔ شما اوتار گرفته فرمانبرداری نموده

ازین سبب بر شما لازم نیست که غم بخورید با سایر الناس بی استقلال باشند سری رامچندر را شخص
آفریدگار کل کائنات دانسته در ذکر او باشید هر آنچه صلاح عالم است بوقوع خواهد آمد حقیقت
سری رامچندر را از رکهیشران و منیشران و برهمنان بید خوان و عابدان هر تا خص بپرسید و تسلی
دل خود کنید راجه را وعظ و نصایح سومنت هیچ بخاطر نه آمد رام رام میگفت و میگریست و آب
از چشم بسیر غیبت بیتاب بر زمین افتاد کوسلیا راجه را برداشته بخانه خود آورده دست و پای او را
می مالید تا قدری بحال آمد کوسلیا گفت ای راجه سری رامچندر را بصحرا و بیابان فرستادی
و خود را بمرگ قرار دادی احوال من چه خواهد شد راجه از حیرت باز بیهوش شد و نصف شب
پاره بهوش آمد دید که کوسلیا بر بالین استاده است گریه میکند کوسلیا گفت ای راجه چه حال
داری راجه گفت جان همراه سری رامچندر رفته سایه او مانده که حالا میرود اینوقت نفرین
اندهی و اندها یاد آمد یقین دانم که بمفارقت سری رامچندر می میرم کوسلیا گفت که نفرین
اندهی و اندها چگونه بوده است راجه گفت روزی بشکار آنروی دریای سرجو رفته بودم صدای
فیل شنیدم که آب میخورد براو از او تیر انداختم چون نزدیک ناله بهوسر وا رسیدم دیدم که فیل نیست
پسر برهمنی زخم تیر خورده مجروح افتاده رمقی از جان باقی مانده پرسیدم تو کیستی و از کجا ای
و چه نام داری گفت من سرون نام دارم و قوم برهمن هستم مادر و پدر دارم هر دو نابینا بدوش گرفته
میگردم چون آنها تشنه شده بودند زیر سایه درختی گذاشته خود برای آب آمدم تا باین حال
رسیدم حالا بر خیز خبری از آنها بگیر مبادا آتش خشم آنها ترا بسوزد من فی الفور برخاستم
سبوی آب بر دوش گرفته نزد هر دو نابینا آمدم آنها گفتند که پسر دیر چرا کردی یا بغسل مخطوظ
بودی یا سیر دریا میکردی هیچ امر ناخوشی ترا مباد من گفتم ای رکهیشران پسر تو بزخم تیر من
برکنار دریا افتاده است من راجه جسرت گنهگار توام آب برای شما هر دو آورده ام امیدوارم
که گناه مرا عفو کنی و در شهر من درآئی تا خدمت ترا سعادت دانم برای شما هر دو خانه ساخته
بدهم خدمتگاران مقرر کنم که شب و روز در خدمت تو حاضر باشند هرچه بفرمائی برای تو مهیا دارند

ودر دل برهمن رحم بسیار میباشد باید که تو هم از سر من بگذری آنها گفتند چنانچه سروان افتاده است
ما هردو را بهر در حال چنان کردم هردو را بدوش گرفته نزد سروان رساندم هردو دست خود را
بر بدن سروان می مالیدند و دعای خیر میکردند که چون تو بصدق دل خدمت ما هردو کردی
ببرکت آن بمقام آرام برسی و مرا نفرین کردند چنانچه ما هردو نابینا بجدائی پسر خود
از فرقت پسر بمرگ رسی این را گفتند و جان شیرین بجان آفرین سپردند دران وقت که
پسر نداشتم نفرین آنها در حق خود دعا انگاشتم که شاید ببرکت نفرین آنها مرا پسران شوند
این وقت نفرین هردو بخاطر من رسیده یقین میدانم که حالا زنده نمی مانم راجه این میگفت و در
ذکر سری رامچندر و سیتا شد و میگفت ای سری رامچندر تو که روی خود درخشان از نور آفتاب
و آفتاب زیاده داری و از گل نیلوفر نازک تری چه طور دران صحرا و بیابان میگذرانی
ای سری رامچندر قدم نازک تر از گل بر زمین نمی نهادی حالا دران خارها و سنگریزه ها چگونه راه
میروی هر دم هزاران خدمتگار در خدمت تو حاضر می بودند انواع نعمت برای تو مهیا میداشتند
حالا میوه های جنگلی قناعت میکنی ای سری رامچندر وقتیکه بشکار میرفتی چشم در راه انتظار تو
دائمی بود اکنون تو که بجنگل رفتی چشم من نابینا شد ای سری رامچندر تو که خانواده سورج بنسی را
نام نیک بخشیدی ای سری رامچندر تو راحت بخش جمله جهانی چرا بر حال من ترحم نکردی
بدین خواری و ذلت گذاشتی ای سری رامچندر تو که بر بستر نرم خواب میکردی حالا بر خس
و خار جنگل چگونه آرام میکنی ای رامچندر در هنگامیکه تو سوار میشدی چهل کهونهی لشکر
برکاب تو راه میرفت حالا چگونه تنها راه میروی ای سری رامچندر خود را غمخوار من میگفتی چرا
در چنین وقت حاضر نمی شوی ای سری رامچندر هزاران مطربان خوش الحان ترا از خواب
بیدار میکردند حالا با آواز زاغ و زغن بیدار میشوی ای سری رامچندر هزاران برهمن بیدخوان
و شاستردان همه وقت در صحبت تو بودند حالا با جانوران وحشی میگذرانی عجب سینه
سنگین من که از فرقت تو نمی ترقد انقسم میگفت و میگریست تا آنکه آه سرد از سینه بر کشید و

برکشید و بنام گویان جان شیرین از تن برآورد و قالب خاکی درهم شکست ازین حادثه
در تمام محل خانه راجه عجب حالتی دست داد که بشرح درنه گنجید غریو در محل راجه افتاد
همه رانی ها بر وجه آمدند موی سرها کشاده بر پای راجه می افتادند و گریه میکردند و میگفتند ای راجه
سری رامچندر را به جنگل و بیابان فرستادی و خود را از سر مایان برداشتی حال مایان چه خواهد شد
و بر سر مایان چه خواهد گذشت هفتصد و پنجاه رانی و سائر خدمتگاران و کنیزان و پرستاران نوحه
وزاری میکردند از مشاهدهٔ آنها سینهٔ فلک ترقید و ابر بگریه درآمد دیوتها را دل بسوخت غریو
ازینها و سکت اوده برخاست آسمان جامهٔ نیلگون پوشید و ماه و سائر ستاره ها کسوت کبود
در بر انداختند زمین خاک بر سر ریخت و از اشک ماهیان دریا روان شد سنگ را خون در دل
بجوش آمد و مار از زبان شگاف خورد درختان پیراهن برگ بر زمین انداختند بشسٹ بشنوج
چنین واقعهٔ عالم سوز با سائر زنان و پسران خود به محل سرای راجه رفته برانی ها تسکین دادند
انواع نصائح از روی بید و شاستر ارشاد فرمودند تا آنها را از جزع و فزع باز آوردند و کشتی کوچک
طلبیده جسد راجه را دران داشتند آنرا از تیل پر کردند و قاصدان را نزد بهرت و سترگهن فرستادند
و با وگفت همین قدر بگوئی که بشسٹ شا هر دو برادر را طلبیده است زود بیائی و از رفتن
سری رامچندر به جنگل و مردن راجه جسرت هیچ نگوئی قاصدان تیز و تند روان شدند تا به قندهار
رسیدند آن شب بهرت خواب پریشان دیده بود خاطر متردد داشت بجهت دفع خیرات بفقرا و مساکین
بسیار داد و سترگهن را از حقیقت خواب خبردار ساخت و بدل خود میگفت که سری رامچندر در خانه
باشند از مردن کسی غم ندارم درینوقت قاصدان پیغام بشسٹ را به بهرت و سترگهن رسانیدند
هر دو برادر همانوقت از راجه کیکی و رانی ها رخصت گرفته جریده بتعجیل تمام روان شدند در اندک مدت
هفت روز طی منازل نموده بحوالی اوده آمدند شهر را بی نور و رونق دیدند کسی باستقبال ایشان
نرفت آمدن هر دو برادر یکسی خوش نه آمد بلکه موجب مزید ملال خاطر گردید هر دو برادر اول
بخانهٔ کیکئی رفتند و قدم ادرا بوسیدند احوال ربیبی او نمودند و از راجه جسرت و سری رامچندر

ولچهمن خیریت پرسیدند کیکیی گفت راجه جسرت از مفارقت سری رامچندر جان بجان آفرین
سپرد بهرت همه موجب آن پرسید کیکیی گفت راجه جسرت میخواست که سری رامچندر را سلطنت بلده
اوده بدهد من بخاطر تو سری رامچندر را از ملک اخراج کرده بجنگل فرستادم سلطنت برای تو از راجه
گرفتم چون سری رامچندر و سیتا و لچهمن بجنگل رفتند و راجه از فرقت آنها فوت کرد حالا تو بکار جمع
باتفاق بشسٹ و دیگر کیشیران بر تخت سلطنت کامرانی کن و داد رعیت بده بهرت همه از این
ماجرا بیهوش شده بر زمین افتاد بعد از ساعتی که بهوش آمد گفت ای مادر این چه کار بود که تو کردی
این شد آمد خانواده ماست که خلافت و مالکیت به پسر کلان میدهند علی الخصوص سری رامچندر
که به جمیع خانداران چشم عنایت دارند و مرا از دل میخواهند صلاح نبا از خلافت سری رامچندر دست
نمیداشتم بگفته کدام نگها این کار بکردی چندین هزار یک نامی بر باد دادی مادر پدر خود را بدنام
ساختی و من بیدادم گناه کبیره از رحم تو پیدا هم چه پسر تو شدم کاشکی در وقت تولدی گشتی و یا بجای
شیر زهر میدادی تا شرمسار دنیا و آخرت نمیشدم این ابیات مناسب حال ست ابیات
کاشکی مادر نزادی به بدنی :: جای شیرم زهر دادی به بدنی :: کاندران هم دایه‌ام پرا بریدی ::
کار هم بر حلق راندی به بدنی :: حالا مرا بکشم یا خود را دست و پا گم کرده ام هیچ قدرت و جرأت
در خود نمی بینیم همیشه خود را بسری رامچندر مهربان می گفتی آخر چه بود که نفرین تمام عالم بر خود گرفتی
و مرا بر روی عالم شرمنده ساختی یقین بدانی که من هرگز بر تخت سلطنت نمی نشینم نزد سری رامچندر
میروم اگر می آیند غلامی ایشان قبول دارم و گرنه با او در جنگل و بیابان خواهم ماند در همه صورت
برای من بد کردی از انجا نزد کوسلیا آمد و در پای افتاد و گریه بسیار نمود و جبهه خود را بر خاک پای او
مالید و رام رام میگفت و میگریست کوسلیا که از فراق پسر بغایت زار و نزار عنکبوت شده بود
و در چشم بصارت نمانده از خورش و پوشش باز مانده سر بهرت را بر داشت و رویش ببوسید
و گفتار و کردار کیکیی به تفصیل بیان نمود و گفت سری رامچندر بحکم پدر بحضور من مال و متاع
آنچه داشتند به برهمنان و فقرا و سایر محتاجان دادند و لباس خود را از برگ و پوست درختان ساختند

ترکش بر کمر بستند و کمان بدست گرفتند وقت عزیمت جنگل فرخندگی تمام بر جبین مبارک نمایان بود
هیچ اکراهی در ظاهر و باطن بخاطر نیاوردند در جنگل و بیابان براه های پر خطر کفش هم در پا نه گرفتند
بسان سناسیان و صحرا نشینان و بادیه پیمایان سر بصحرا نهادند هر چند من ممانعت کردم منظور نداشتند
خوشا طالع سیتا و لچهمن که بهمراهی خود بردند و مرا بر خاک مذلت بیکس گذاشتند صد حیف که بر رفتن
سری رامچندر سینهٔ من تر قید و آتش محبت دل مرا نسوخت پس صد هزار لعنت بر من و بر
محبت من صد هزار آفرین بر راجه جسرت که از مهاجرت سری رامچندر ترک وجود خود کرد اکنون
تخت سلطنت خالی است برو و بنشین بهر تقدیر حال کوسلیا که بلب مرگ رسیده بود و بدیده نم بسیار
خورده و گریه هم بسیار کرد و رام رام بر زبان میراند میگفت ای سری رامچندر کنول نین مجمع خوبیها
ای سری رامچندر پرورش کنندهٔ هر سه عالم ای سری رامچندر شیرین زبان فیاض زمان شما
کجا رفتند و مرا در عالم بدنام چرا کردند زهی طالع راجه جسرت که از فرقت شما جان خود داد
و نیکنامی حاصل نمود و عجب شامت طالع من که بسبب آن سری رامچندر عزیمت جنگل
فرمودند و بکوسلیا گفت ای مادر بشنو که بصدق دل میگویم اگر من ازین مقدمه و منصوبه
واقف باشم گناه کشتن برهمن و پیر و مرشد و ماده گاو بر من لاحق شود و گناهی که از خصومت
عالم میشود نصیب من باد و عذابی که بجماع زن دوست مشفق و برهمن و استاد و منظور نداشتن
احسان کسی حاصل میشود بمن عاید گردد و آنانکه کسی را از پناه خود بیرون کنند و بدشمن بدهند
و به [illegible] و فریب مال مردم بگیرند و دولت کسی را نتوانند دید و بر خشم و غصه بی قاعده بنیاد نهند توقع
از جناب خالق و رزاق جهان برداشته خدمت جن خبیث کنند چیزیکه از برداشتن طریق مروت
و سبیل بید و شاستر و شکایت آن و قبول کردن مذهب دغا و دغل و نا فرمانی مادر و پدر
و پیر و مرشد و از دروغ گفتن نازل می شود بمن قبول ست اگر مرضی خاطر من رفتن سری رامچندر
بجنگل باشد و گناه متوا خوری خورش های لذیذ و شیرین و قمار باختن و در خانه دختر خوردن
و آدم را وعده بامید دادن و باز بنومیدی خسته کردن و قطاع الطریقی و شراب فروشی و خمر خوردن

وناحق باکسی عربده کردن وخونریزی موجب بخشیدن بحال من بادای کوسلیا اگر در خواب هم من
آرزوی خلافت در خاطر آورده باشم در کلجگ اوتار بهمن یابم و تجارت غلامیها هم گویم دروغ
بطعام دنیاوی بدهم و در روز دوادشی خواب کنم الیقین دانی که من بدل وجان غلام رامچندرجی ام
هستم ضمیر صافی ایشان آئینه جهان نماست و مالک دلها شاهد حال من هست کوسلیا ازین
سخنان بهرته دانست که این شاید کذب و ریاست در بغل گرفت و تسلی بسیار نمود و گفت
هرچه تقدیر ازل بود بوقوع آمد حالا برخیز جسد راجه جسرت که در ظروف تیل گذاشته اند آن را
موافق بید و شاستر و رواج خانواده خود بسوزد و سترگهن که بخانه سومنترا مادر خود رفت او را
بفهم عقلا دید تا بحدیکه سومنترا سترگهن را نشناخت و احوال پرسی پسر نکرد و از خود خبر نداشت
سترگهن دست مادر گرفته گلاب بر رو پاشید از بیهوشی بهوش آورده استفسار موجب غم و اندوه
نمود سومنترا کیفیت کیکئی باستصواب منتهرا کنیز به تفصیل بیان کرد سترگهن فی الفور
برخاست منتهرا را لگد بسیار زده و موی سرکشان دشت زنان بحضور کوسلیا آورده میخواست
که او را بیجان بکشد اما کوسلیا چون نهایت مهربان دل بود هرچند از و گرانی خاطر داشت
برحال تباه او رحم آورده از غضب سترگهن خلاص کرد بعد ازان سترگهن در پای کوسلیا
و سومنترا افتاد هر دو به نیت صدق او دعای خیر کردند همدران وقت بسشت با پسران خود
و سومنت وغیره وزیران و مصاحبان آمده حاضر شدند بهرته تواضع هر کدام نمود بعد ازان
باتفاق بسشت جسد راجه جسرت را از ظروف تیل برآوردند و بیوان از چوب صندل و اگر
ساختند بسیاری از زر و جواهر مرصع کردند اقسام پارچه های نفیس گران قیمت آورده جسد
راجه جسرت ازان پیچیدند و در بیوان سپردند. بالای آن پوشش از قصب بافهای زری
انداختند و عطریات بسیار مالیدند گلهای طلا و جواهرهای آبدار برآن نثار کردند بهرته و سترگهن
و سومنت و سه هزار تن بیوان را بر دوش گرفتند هشت وزرای راجه و سایر مصاحبان و امرایان
و برهمنان و رکهیشران و عابدان و راجه های اطراف در بیوان پس رفتند و فیلان و اسپان

و شتران بدستور سواری راجه همه بسیارهای طلا و جواهر و زربفت آراسته پیش بیوان روان بودند
چپل کهونهی لشکر راجه از پیش و پس در جلو حاضر بودند و خروار خروار طلا و نقره و جواهر و پارچهای
نفیس نثار میساختند برهمنان بید میخواندند بیوان راجه بدستور سواری راجه همچنین آراسته
و پیراسته بر کنار دریای سرجو بردند و سلی (چتا) از چوب صندل آراستند انواع خوشبوها و گنجید
و نارجیل و روغن و عبیر آوردند جسد راجه بران نهاده موافق رسم خاندان خود و احکام بید
پاک سوختند خاکستر در آب سرجو سپردند و حاضران آنوقت بروح راجه آب و تل آنجل دادند
از آنجا مراجعت نموده بدرخانه بهرتهه آمدند خاطر مغموم را تسلی داده هر یک بخانه خود ها رفتند
چون بهرتهه از مردم میت راجه در یازده یوم فارغ شد روزی بشست با سایر برهمنان
و رکهیشران و امیران و مصاحبان و عمده ساهوکاران و زمرهٔ رعایا نزد بهرتهه آمدند و گفتند
که راجه جسرت طالع مند بود که ده هزار سال خلافت نموده و اکثر جگ ها مثل اشومیده و راجسو
و غیره نموده و بدو هم چون تو کسی زاکار در خانه او اوتار گرفت و تمام عمر در شادی و شادکامی و داد و
دهش و رعیت پروری بسر سلطنت بسر برد و دیوتها از و راضی بودند و خیرات بسیار کرد آنچه آدمی را
را باید بهره بسیار داشت از مرگ چنین راجه فی الواقع جای تاسف است اما چون همه را این راه
پیش است بقول آنکه ع نشنیده آنکس که گوی نیکی برد + بهرحال صبر و شکیب باید ورزید
خود را در غم و ملال مبتلا نباید داشت ملک خالی افتاده است مبادا مفسدان قابوی وقت
یافته فساد بر پا کنند و سری رامچندر به اجازت پدر راه صحرا و بیابان گرفتند صلاح جمیع
سکنه اوده آنست که بحکم بید بر تخت خلافت بنشینی و داد مظلومان بدهی و محبت سری رامچندر
از دل بیرون بکنی بهرتهه ازین سخن ملول خاطر گردید بسیار بگریست و گفت ای بشست شما
پیر و مرشد بزرگان من هستید مدتی در عبادت بسر برده اید و نیک و بد زمانه دیده اید حقیقت
جهان را بهتر میدانید درین دنیا هر که آمده آخر لقمه شیر اجل شده است دستور خاندان
سلاطین چنانست که پسر کلان سلطنت میکند علی الخصوص قانون دودمان سورج بنسی

که از بیهای تا امروز کسی نافرمانی پدر و ناخشنودی برادر کلان نکرده راجه جسرت بصدق دل خلافت
مملکت خود را بسری رامچندر داده چه شد که از گفته زن تیره درون کور باطن او را بصحرا
فرستاده بدستور راجهای گذشته و احکام بید و شاستر و قول بزرگان و حسن قابلیت
خلافت اوده بسری رامچندر می سزد و سجاست ما را چه یارا که خود را از بندها هم نمیتوانم شمرد
و خدمتگار چالاک طبیعت نمیتوانم قرار داد تا به سلطنت چه رسد بار فیلان خران
نمیتوانند برداشت و روبهان سرپنجگی با شیران نمیتوانند کرد اراده من آنست که پا برهنه
خود را در خدمت سری رامچندر برسانم و در پای مبارک بافتم و عجز و الحاح بکنم یقین دانم
اگر کسی جمیع عذابهای کبار کرده باشد و در پناه ایشان بیاید از عنایت خاص بی بهره
نماند بکام دل برسد تا توانم سری رامچندر را از جنگل آورده بر تخت سلطنت بنشانم و اگر
نیایند چنانچه لچهمن بسایه مکرمت ایشان میباشد منهم نیت جزم کرده ام که صباح بخدمت
سری رامچندر روان شوم شما را اگر توفیق یاری دهد رفیق من شوید همه حاضران مجلس
بر صدق ارادت بهرتهه هزار آفرین کردند و برفتن نزد سری رامچندر خودها را قرار دادند
بعزم مصمم مجلس برخاست هریک بخانه خودها رفتند و این خبر در شهر شایع شد هریک سرانجام
سفر موجود کردند و شب را بشادی بسر بردند صباح بهرتهه از خواب برخاست از عبادت معبود
بپرداخت بفرمود تا طبل کوچ بنوازند و سواری تیار کرده بیارند کارپردازان سلطنت
در حال چنان کردند و منادی در شهر دادند هر کس آرزوی دیدار سری رامچندر داشته باشد
همراه بیاید سایر سکنه اوده از صدای کوس زندگی از سر گرفتند بغنیمت دیدار پای مبارک
از شهر برآمدند بهرتهه بدستور راجه جسرت بر فیلی که چهار دندان داشت سوار شد و ستر کهن
بر اسپ هزاران فیلان و اسپان و شتران با ساز طلاء مرصع پیش پیش رفتند و نشان و
سورج بان و چندربان سر بافلاک کشیده و از صدای شادیانه کوس روحانیان عالم بالا
کر گردیده مردم توپخانه از حد و شمار افزون بود ناگاه جیت نامی امرا را با ده کهونهی لشکر

جهت حفظ و حراست شهر تعیین نموده باقی لشکر در رکاب بهرت همه سوای مردم این شهر و اطراف
از زن و مرد و صغیر و کبیر اینقدر بودند که حد او را دو کسی نمیدانست مگر شاه را اکثر می یافت
دکوسلیا و سمترا بر چندول و سایر زنان بعضی بر پالکی و بعضی بر محفه و عماری فیل روان شدند
کیکئی بتشویش خیالات تمام با امید دیدار سری رامچندر بسواری چندول روان گردید در شهر اوده
در خانه که بیست و سی آدم بودند یکان آدم بخانه ماندند باقی همه مردم و بازاری همچنان ساهوکاران
و برهمنان و رکهیشران و عابدان و ملازم سرکار راجه از شهر برآمدند منزل اول بر کنار دریای تمسا
مقرر شد بشست با جمیع رکهیشران و پسران و زنان همراه بهرت همه بودند بر کنار تمسا اینقدر
هجوم و کثرت لشکری شد که جای تمسا فتند زمین پایمال لشکریان گردید سومنت جاییکه
سری رامچندر شب گذرانیده بودند و هنوز خس و خاشاک بستر خاصه پراگنده نشده و نقش
پای مبارک از زمین نرفته بود به بهرت همه نمود بهرت همه بران نقش سجده نیاز بجا آورده گریه میکرد
و میگفت ای شهنشاه تاج بخش سروران هر سه عالم که در عمر خود بر زمین قدم ننهاده و هوای
گرم نخورده به سبب من نافرجام پا برهنه بجنگل روان شده و بر بستر خار و خس آرامید کاش
در عالم وجود نمیگرفتم تا چنین بدنامی نمیرسیدم و باواز بلند رام رام گویان به گریه درآمد صدای
آن بگوش پرده نشینان سرای عفت رسید دانستند که خبری از سری رامچندر ظاهرا به بهرت
رسیده است همه بیک مرتبه در گریه آمدند همه لشکری شور و فغان کردند آخر بشست آمده
بهرت همه همه را تسلی داده از گریه باز آورد شب همانجا ماند صباح از انجا کوچ کرده بر کنار گومتی
لشکر فرود آمد روز سوم از انجا بر کنار دریای گنگا رسیدند نکهاد زمیندار انجا دانست که بهرت ظاهرا
بنیت دستگیر کردن سری رامچندر از شهر برآمده لشکر خود را طلبیده گفت که اگر بهرت همه بدیدن
سری رامچندر بصدق دل میرفت اینقدر جمعیت حشم و خدم درکار نبود شاید اراده فاسد
دارد پس لازم آنست که تا توانیم بهرت همه را از دریا عبور کردن ندهیم باین عزیمت شما سلاح جنگ
بپوشید و مردان خود را قرار هم بیاید روی دریا محکم ببندید و کشتی را بدریا غرق کنید همراهیان او

درحال چنان کردند نکهاد با معدودی چند جهت دریافت کیفیت با چند آهو شکاری و قدری عسل نزد بهرتهه آمد بهرتهه او را از دور بدید راسخ الاعتقاد دانسته بر جاست و استقبال کرده در بغل گرفت روی و سر او را ببوسید و بر صدر نشانده احوال پرسی نمود و ستایش او بسیار کرد و گفت زهی طالع فرخنده داری که سری رامچندر در زمین تو آرام گزیدند و ترا برادر خود گفتند و عجب طالع نافرجام من که بسبب من خلافت اوده گذاشته رو بصحرا نهادند حالا نیت جزم کرده بملازمت سری رامچندر میروم که بیارم و یا همراه باشم شما هم رفاقت من کنید نکهاد ارادت صادق بهرتهه دریافته کمر بخدمتگاری بربست و تعریف بسیار نمود جائیکه سری رامچندر شب مانده بود به بهرتهه نمود بران زمین سجدات بجا آورده غم بسیار خورد شب جا بجا بسر برد صباحی نکهاد کشتی ها فراهم آورده تمام لشکر و بهرتهه را عبور گنگا کنانید از آنجا بهرتهه کوچ فرموده نکهاد را با خود گرفته در مسکن بهردواج به پیاک رسید در باستر کهن و پشت بدیدن بهردواج رفت در پای او افتاد بهردواج سر بهرتهه وستر کهن برداشت و در بغل گرفت و نزدیک خود نشاند آب سرد آورده روی هردو بشست و احوال پرسی نمود و تسلی بسیار کرد و گفت سری رامچندر باجازت پدر راه جنگل و بیابان گرفت هرچند من در مسکن خود میداشتم قبول نکردند و راجه بسبب از جدائی پسر جان داد الحال سلطنت اوده بی مشارکت غیری بشما رسیده است و سری رامچندر حالا سر سلطنت ندارند لباس ناسیان و صحرانشینان راه تجرد گرفته رفتن شما نزد ایشان موجب چه باشد بهرتهه گفت ای رکهیشر من بندهٔ سری رامچندر هستم اگر سلطنت هر عالم بمن بدهند بجز غلامی ایشان دیگر نمیخواهم نمیدانم بگناه کدام از شکم ککیئی برآمدم حیف می آید که بزرگان روشن ضمیر دیده و دانسته چنین چرا میفرمایند مرا ازین حرفات شرم می آید و بکسی رو نمیتوانم نمود بهردواج برراستی نیت او آفرین کرد و گفت امروز یک کوزه آب و چند و بار جنگلی خورش فقیران قبول کنی بهرتهه منظور نمود بهردواج کامدهین را طلبیده گفت امروز ضیافت بهرتهه قرار داده ام باید که همه مردم لشکر را از خیمه و فرش های بوقلمون و آب سرد و طعام نفیس رسانی

بفضل ایزدی بدعاهای بهردواج وتردد کاملا همین مردم لشکری هرجا فرود آمدند هنوز جایی قایم نکرده
بودند پیش هرکدام خیمه های مخملی وزربافی باطناب ابریشمی کلابتون بافت ومیخ طلا ونقره
ایستاده شده وآب سرد وگرم موجود گردید وفرش قالیها وسوزنی های زردوزی وتکیه زربفت
پدید آمده خوانهای طعام لذیذ هرشش قسم خورش مزه پیش آمد مطربان وسرودگویان جمع گشته هرجانب
همه جا رقص وسرود میکردند عطریات وپوشاک رنگین حاضر شد آن شب مردم لشکر را به سرور
ودرست بگذشت الا بهرت که باین چیزها هیچ نپرداخت چنانچه اگر زر وباده سرخاب بشب
درفصل یکجا نگاهدارند از پاس وعمل بهره نیابد همه بزرگی وکرامات رکهیشر حیران ماندند هزاران
هزاران تحسین کردند صباح همه برپای بهردواج افتادند وبهرت وشترگهن نزد او آمده رخصت
خواستند رکهیشر کوسلیا وکیکئی وسومترا همراه بودند رکهیشر پرسید که این زنان کیستند
بهرت کوسلیا را نشان داد که این مادر سری رامچندر است واین سومترا مادر لچهمن واین کیکئی
بدنام کننده خانواده اجداد پاک مادر منست از طفیل همین سری رامچندر محنت جنگل وبیابان
گرفته اند نمیدانم که من بکدام عذاب از رحم چنین مادر تولد یافته ام رکهیشر گفت قلم تقدیر
چنین رفته کیکئی گناه ندارد رکهیشر همه را دعای خیر کرد ویک شاگرد بصحبت رهنمائی همراه او
بهرت بجمعیت وصلابت تمام از آنجا روان شده بمسکن بالمیک رسید واورا دید سجدات
نیاز بجا آورده شب همانجا ماند صباح عبادت معهود بجا آورده از بالمیک رخصت گرفته بکوه
چترکوت روان شد در راه تماشای گله آهوان وطاؤسان وکبکان میدید وآب سرد
از چشمه ها میخورد هرجا نشان پای مبارک نظر می آمد بهرت وشترگهن از فیل واسپ فرود آمده
سجده میکردند تا بدامن کوه چترکوت رسیدند سری رامچندر بگلهای رنگارنگ خود آراسته
ترکش بکمر بسته وکمان در دست گرفته با سیتا ولچهمن بران کوه نشسته بودند نظاره گلها وچشمه ها
میکردند وبرهمنان ورکهیشران افسانه راجهای گذشته ومذکور بید وشاستر میگفتند درین اثنا
ناگهان از طرفی که بهرت میآمد گرد وغبار برخاست جانوران وحشی ازان سمت گریخته می آمدند

صدای فیل و اسپ بگوش حاضران مجلس رسید همه متوهم شدند لیکن بعد تحقیقات بردند که لشکری
کلان با هیبت و صولت تمام پیدا شد لچهمن گفت ای سری رامچندر ظاهر چنان می شود که بهرت
حکومت اوده یافته لشکر با خود گرفته درینجا رسیده بعزم مبارزت داده ام شود که پیش رفته
با او جنگ کنم یا بکشم یا بست بیارم سری رامچندر فرمودند صبر کنید تا چه پیش آید درین اثنا بهرت جی پیاده نزدیک
رسید دید که سری رامچندر با سیتا و لچهمن بران کوه بسایه درختی نشسته اند بهرت جی از فیل و اسپ
فرود آمده لشکر را همانجا گذاشته ششترگهن را همراه گرفته پیاده بخدمت رفته گریان نزد سری رامچندر آمدند
و بر پای مبارک افتاده گریه بسیار کردند سری رامچندر بهرت را برداشته در بغل گرفتند ششترگهن را هم نوازش کردند
بعد ازان خود بر پای ششت افتادند ششت هم هردو برادر را در بغل گرفتند تا دیر بعد ازان بهرت و ششترگهن
در پای سیتا افتادند و دعای خیر ازو یافتند و از لچهمن بغلگیری کردند بعد ازان وقتیکه لشکریان
رسیدند بامید دیدار سری رامچندر هر یک جلدی میکردند کوسلیا و سومترا و کیکئی از سواری
فرود آمده بسری رامچندر و سیتا و لچهمن بمجرد دیدن بر پای کوسلیا و سومترا افتادند و دعای خیر
ازانها حاصل کردند و جهت ملاقات سایر لشکر هر قدر آدم بودند سری رامچندر هم آنقدر صورت خود
پیدا کرده بیک لمحه با همه کس دست بوسی و بغلگیری نموده روبروی همه نشست تمام لشکری از
زن و مرد دور سری رامچندر نشستند و احوال بیکسی یگانگان نمودند و همه خیریت از سری رامچندر
پرسیدند و از هر دو سخن گفته وند تا ذکر مردن راجه جسرت بمیان آمد سری رامچندر هر چند
مالک دلها و دانای نهان و آشکارا بودند غم و شادی و مرگ و وصلت و فرقت نداشتند اما بسبب
حادثه انسانی خود را بغم و گریه انداختند ششت و غیره رکهیشران تسلی دادند تا بهوش آمدند باتفاق
رکهیشران در دریای مندا کنی رفته غسل کردند و آب و پنڈ بارواح راجه جسرت دادند ازانجا
مراجعت بکوه چترکوت نمودند هر چهار برادر و ششت رکهه و سایر وزرای راجه جسرت و کوسلیا
و غیره مادران یکجا نشستند بهرت همه اول سر بسجده نهاد و بعد ازان با ادب استاده بعنوان مناسب
عرض نمود که بطفیل کیکئی شما بجنگل آمدید و راجه جسرت بفرقت شما ازین عالم رفت و من شرمسار

هر دو جهان شدم الحال اخر به تو قتی رفع شود که شما تقصیرات مادر کیکئی را عفو فرمایید از اینجا کوچ کرده
و پیاده رفته بر تخت سلطنت بنشینید اگر بدانی که من درینباب سخن مرائی میکنم شما دانای سخن
نهان و آشکارا هستید بجزای اعمالم خود گردانی و بدست خود کیکئی نامراد حیات دنیا رسید عقبی
دست دید سری رامچندر فرمودند ای برادر راجه جسرت ترا تخت کرامت فرموده مرا سیر
دشت و بادیه امر پدر بر همه واجب است در بادشاهی خرد و بزرگ یکی ست از پسران جسرت
هر که باشد چنانچه من بحکم پدر سر به چیز نهاده ام تو هم بر تخت سلطنت بنشین و دل از دست
بده دل بهرت ازین سخن بسوخت در پای ایشان افتاده گریه بسیار کرد و گفت مهاراجا
من با تو دعوی غلامی دارم نه برادری یقین بدانی که من هرگز بر تخت سلطنت نخواهم نشست
و فرستادن راجه جسرت شما را بجنگل محض خاطر کیکئی بوده کیکئی سلطنت را جهت خاطر من
از راجه درخواست کرده هرگاه من راضی سلطنت نباشم و شما هم قبول نکنید حال عالم چه باشد
و دستور خانواده سورج بنسی چنانست که برادر کلان بر تخت شاهی می نشیند علی الخصوص
شما که بادشاه هر دو جهان هستید اول لازم است که بر تخت اوده نشینی ما همه برادران خدمتگار
تو باشیم و اگر نمیروی مرا همراهی خود قبول کن همدران وقت راجه جنک از متهلا آمده ملازمت
نمود همه او را در بغل گرفتند و خیر خیریت از وی پرسیدند سیتا در پای پدر افتاد و جنک از دیدن سیتا
خوشحالی دست داد او را بسیار ستایش نمود و گفت تو همراهی سری رامچندر خانواده ما را نیکنامی
کرامت فرمودی همه باتفاق یکدیگر نزد سری رامچندر رفتند و برای رفتن اوده گفتند سری رامچندر
گفتند از من محال است که خلاف حکم پدر کنم بهرت همه این سخن پارچه از تن برآورد و لباس سنیاسیان
پوشیده نیت جزم کرد که بسان لچهمن در جنگل رفیق سری رامچندر باشد سری رامچندر چون
ارادت صادق بهرت دیدند تحسین فرمودند و او را در بغل گرفتند سر و روی او را بوسیدند
و اشک از چشمان او پاک کردند و نزد خود نشاندند و تسلی بسیار دادند و گفتند ترا چنانچه خواستم
یافتم حالا با تو عهد میکنم که چهارده سال در جنگل و بیابان میگردم بعد انقضای وعده همان روز

نزد تو میرسم آنچه میگوئی میکنم تو بحکم من باوده برو و پرورش رعایا بکن هیچ وسواس بخاطر خود
مرسان و مرا از خود جدا ندانی و دیگر عذر نکنی بهرتهه گفت از من محال است که قدم شما را گذاشته
باوده بروم سری رامچندر بطرف بششٹ نگاه کرد بششٹ بهرتهه را بگوشه برده بتفصیل بیان کرد
که سری رامچندر محض تجلی نور پاک پروردگار اند و آفریدگار کل کائنات و همه چیز هستند و از همه
فارغ هرگاه درین عالم ظالمان مردم آزار پیدا میشوند و زمین از بار تظلم او ستوه می آید ایشان
برای دفع بار زمین بیکی صورت اوتار میگیرند چنانچه پیشتر بصورت کچهه برآمده زمین بر پشت خود
قرار دادند و بصورت ماهی برآمده کتابهای بید از پاتال برآوردند و بصورت باراه زمین را
از حرکت قائم کردند و بصورت نرسنگهه هرناکس را کشته پرهلاد را خلاصی بخشیدند و بصورت باون
بخاطرداری اندر راجه بل را در پاتال مقید داشتند و بصورت پرسرام راجهای چهتری را کشتند
و تمام زمین بیچهتریان کردند الحال بجهت منهدم ساختن راون حاکم لنکا اوتار گرفته اند
مدت وعده او باقیست بعد کشتن آن البته باوده خواهند آمد دربالیک نخواهید که
در آن وقت اپسرها و گندهرپان و سدهای و چارنان بر هوا ایستاده از بهرتهه جمیع حاضران
گفتند که سری رامچندر محض برای کشتن راون بجنگل آمده اند تا او را نزنند باوده نخواهند رفت
شما خلاف حکم سری رامچندر نکنید بامر ایشان باوده بروید ایشان بعد انقضای مدت البته
نزد شما میرسند دل بهرتهه از گفته بششٹ پاره تسلی یافت اما از رفتن اوده راضی نمی شد
و گریه میکرد و از هوش میرفت بار بار در پای مبارک می افتاد و به تقصیرات خود معترف میگردید
از حاضران مجلس امید شفاعت میکرد مهادیوجی میگوید ای پاربتی هیچ یکی در هیچ کار مختار
نیست مالک دلها و آفریدگار جهان و جهانیان است کل شی اوست هرچه دلش میخواهد
از کتم عدم بیارگاه ظهور می آرد و عالم را مثل بازیگران بازی میکناند اینهمه بهر امتحان اوست
بهرتهه لعوام الناس مینمود و الا بضمیر صافی او هیچ چیز پوشیده نیست و مینمود براضطراب
حال بهرتهه ترحم نمود برخی از جمعیت دل باو کرامت فرمود تا دلش بحال آمد نزد خود طلبید و

تسلی بسیار کرده رخصت باوده داد و نعلین پای مبارک خود به بهرته عطا فرمود بهرته نعلین را
به تعظیم تمام بر سر مبارک خود نهاد و عرض نمود بحکم شما نعلین گرفته بشهر اوده میروم سلطنت ملک
نعلین شما خواهد کرد و من مثل نوکران سرانجام مهام باجازت نعلین خواهم نمود اما اگر بعد
انقضای وعده چهارده سال شما نخواهید آمد دیگر زیاده زیست نخواهد گذشت مرا زنده نخواهید یافت
سری رامچندر گفتند چنین باشد بهرته نعلین بر سر گرفته سر بر پای سری رامچندر نهاده دعای خیر
یافته رخصت شد و راه اوده گرفت بعد از آن سری رامچندر مادران خود طلبیده تسلی داد
کوسلیا هر چند تسلی مییافت زیاده تر بیهوش میشد سیتا در پای کوسلیا و سومترا و کیکئی افتاد
همه او را دعای خیر کردند کوسلیا را مرمیان در بیهوشی بر رتهه انداختند و روان شدند بعد از آن
سری رامچندر کیکئی را طلبیده و گفت ای مادر از حکم کسی که این عالم از کتم عدم بوجود می آید و باز
بفنا میرود تو بار را تصور کن و بخانه برو و در یاد من باش گناه تو هیچ نیست دل از این غم بر آر
هر چه میشود بحکم من میشود کیکئی از این سخنان سری رامچندر تسلی یافت و دعای خیر کرده رخصت شد
بعد از آن بششت وغیره رکهیشران هر یک دعای خیر گفته رخصت گرفتند سری رامچندر
هر یکی را با عزاز تمام رخصت داد و وقتیکه همه رفتند سری رامچندر نکهاد راجه بهلیان را طلبید
و گفت که ترا از خود جدا نمیدانم حالا بحکم من بولایت خود برو او نیز پای مبارک گرفته بمسکن خود
شتافت بعد از آن راجه جنک را نیز رخصت فرمودند سیتا بوقت رخصت در پای پدر افتاد
جنک سر او را بر داشته بر چمن اعمال او تحسین بسیار نمود و گفت تو خانواده مرا نیکنام کردی
و بلند ساختی حالا هم از تو توقع آن دارم که درین جنگل و صحرا هوشیار باشی و در خدمت سری
رامچندر خود را معاف نداری این بگفت و دعای خیر کرده روانه ترهت گردید مهادیوجی
با پاربتی میگوید که در وقت رخصت سری رامچندر یک یک مردم را طلبیده رخصت فرمودند
بهرته و شترگهن با سایر لشکریان از زن و مرد پیاده سر برهنه از پیش سری رامچندر روان شدند
هر ساعت بطرف ایشان می نگریستند تا بحوالی مسکن بهردواج رسید و حقیقت مفصل از ره گذشتیم

گفتند رکهیشر بهرت را بسیار تحسین کرد و گفت اینکه تو به اراده سری رامچندر رفته نعلین
ازو گرفته باز آمدی نام نیک تو تا انقراض عالم خواهد ماند بهرت بعد از انجا کوچ کرده باتفاق [illegible]
بر کنار گنگا رسید شب همانجا ماند صباح آن عبور دریای گنگا نموده باوده رسید [illegible]
وغیره رکهیشران را طلبیده گفت این شهر از رفتن سری رامچندر ویران شد باید جائیکه آواز
رقص و سرود میشد حالا صدای گریه می شنوم بهر جا که [illegible] نمی آید آواز زاغ و [illegible]
می آید بعد همه را تسلی داد و باتفاق همه رکهیشران و امرا و ارکان شهر نعلین را بر تخت سلطنت
نشاندند و چتر بالای آن چتر بر داشتند و همه [illegible] و آنچه از امور ملکی [illegible]
ضرور بود از نعلین رخصت گرفته سرانجام دادند و جهت حفظ و حراست ملک ستر کهن را
در قلعه اوده مقرر کردند بهرت از مادران رخصت گرفته در مقام نندی گرام متصل شهر اوده اقامت
گرفت در بالمیک میگوید که بهرت با تمام [illegible] در نندی گرام آرام گرفت کار و بار امور سلطنت
همه همانجا کرد و آنچنانکه سری رامچندر را [illegible] بود بهمان قسم لباس سلطنت [illegible] کرده از پوست
درختان و آهو پوشیده از بیخ و بار جنگلی قوت خود میکرد و هر روز و هر ساعت در یاد سری رامچندر
می بود و انتظار آمدن او داشت آمدیم بحقیقت سری رامچندر که بعد رخصت بهرت بتمام
نشاط خاطر بر کوه چترکوت می ماندند سیر گلگشت [illegible] آن کوه [illegible] روزی گلهای کوه چیده
زیور ها ساخته به سیتا پوشانیدند و حنا بر ناخنهای دست و پا بستند [illegible] حنا مقبول طبع
سیتا شد سرخروئی ازان بهم رسانید [illegible] بالای سنگ [illegible] درختی پر از گل
نشستند و داد ایام عشرت [illegible] از غایت نادانی خواست
تا از زور و قوت سری رامچندر [illegible] بصورت زاغ آمده [illegible] سیتا [illegible] نزد سیتا از [illegible]
بنالید سری رامچندر [illegible] تمام [illegible] انداختند زاغ از انجا گریخت تیر هم
از پی او [illegible] یک [illegible] رفت زاغ [illegible] اصلی خود شده نزد پدر رفت تیر هم در انجا
رسید پدر او را امان نتوانست داد از انجا به برهما لوک و شیو لوک و سور لوک و مقام کهیشران

وزاهدان وعابدان تمام روی زمین و آسمان و قعر زمین بگردید هیچ یکی او را امان نداد مهادیوجی
میگوید ای پاربتی هر کس روگردان اطاعت سری رامچندر شد کیست که او را پناه تواند داد
نارد او را بحال او رحم آمد گفت ای جینت بعقل اگر نجات و خلاصی خود میخواهی برو بر پای مبارک
سری رامچندر سر خود بنه جینت درمانده و سراسیمه شده بحال تباه بگفته نارد بر پای سری رامچندر
افتاد و عجز و الحاح بسیار کرد و عذر تقصیرات خود خواست و گفت ندانستم که آفریدگار هر سه عالم
توئی رحم بر حال من کن اشک از چشم میریخت و الغیاث الغیاث میکرد چون تیر
سری رامچندر خالی نمیرفت بر حال او رحم فرمودند یک چشم کور کرده نجات بخشیدند
و خود چند روز بران کوه گذرانیده بخاطر آوردند که ساکنان اوده درینجا دیده رفته اند
بار بار خواهند آمد باعث تصدیع آنها خواهد شد بهتر آنست که سیر کوه های دیگر کرده شود
از رکهیشران رخصت شده بخانه اتر رکهیشر آمدند سیتا و لچهمن همراه بودند اتر رکهیشر
ایشان را دیده هزاران بار طالع خود را ستود و کمر خدمتگاری بسته ایشان را
بخانه خود آورد از آب گرم غسل داد و اقسام خوشبوها بر بدن مالیده ما حضری آنچه
داشت پیش آورد و بار و میکرد و زبان بستایش کشاد و توئی که این هر سه عالم را بی مدد
غیری آفریدی و هیچ مطلب نداری و مطلب همه بر می آری خانواده سورج بنسی را
بلند ساختی و در رنگ بهوم سو یعنی سیتا یعنی هزاران راجها کمان مهادیو را شکستی پرسرام
بی برگ و بی مایه ساختی قلوب زاهدان و عابدان از نور پاک خود منور میکنی همه دیوتها و دانو
بندگی تو میکنند توئی که بی نام و نشانی و هزاران صورت داری جوگیشران که یاد تو میکنند
بمقام آرام میرسند اتر ازین قسم تعریف سری رامچندر بسیار گفت و سر بر پای او نهاده التماس نمود
که در دل من چیزی که تو دیگر نباشد و در گوش من خبر تعریف تو دیگر صدا نرسد هر دم دل من متوجه
باشد سری رامچندر گفت چنین خواهد بود سیتا در پای انسویا زن اتر رکهیشر افتاد انسویا او را
دعای خیر کرده نزد خود نشاندند پارچه های نفیس پوشانید و یک عقد گلها به سیتا داد که هرگز

افسرده بنشیند و گفت ای سیتا زنان را لازم است که خدمت شوهر را به دل و جان برابر کنند و شوهر هرچند پیر
و مریض و کور و نادار و بدچشم و شل و بدکار و قمارباز و زانی و شرابی باشد به صدق دل خدمت او نمایند
زنان را درین عالم بجز خدمت شوهر دیگر نگفته اند هر که در خدمت شوهر خود را دل نداده هم خیم در دوزخ
می افتد و در بید و پران چهار قسم پتبرتا گفته اند اول آنکه بغیر شوهر خود دیگری را در عالم مرد نداند
دوم غیر شوهر همه را بجای پدر و برادر و پسر بیند سوم آنکه نظر بر کتابها کرده صحبت مرد غیر بد دانسته
با او نزدیکی نکند چهارم آنکه او صحبت مرد بیگانه نپسندد آید بسزایی که شوهر خود را گذاشته با مرد غیر صحبت
دارد و در جنم دیگر البته در وقت جوانی بیوه شود و بدان که چون برندا زن جالندهر عصمت تمام داشت
بعد مرگ نهال تلسی شد که هنوز برگ و گل او بر دیوتاها و سالگرام می گذارند و در جمیع اشیا او را
پاک دانسته اند ای سیتا تو آن هستی که از یاد کردن نام تو زنان بدافعال هم نجات می یابند محض
برای تعلیم عوام الناس گفته شد سیتا ازین سخنان بسیار خشنود گردیده سر بر پای او نهاد و سری
رامچندر و لچهمن و سیتا از رکهیشر رخصت گرفتند و گفتند اگر اجازت باشد به جنگل دیگر رویم و ما را هرگز
از دل خود فراموش نسازی از مخلصان و هواخواهان خود دانی رکهیشر گفت شما صاحب کل موجودات
هستید من جزو ضعیف کابل عبادت چه باشم درین دنیا بجز تو دیگری ندارم اما معلوم شد
که باین شیرین زبانی برای عبادت خود تلقین می فرمودی اینکه از من رخصت میخواهی هرچند
شما را ببینم چشم سیر نمیشود و در دل جدائی شما نمیخواهم بید و پران گفته اند که هیچ جا از شما خالی نیست
کجا هستید کجا نیستید همه جا تجلی هر قدر عبادت درین عمر کرده‌ام قبول داده آن میخواهم که محبت تو
در دل من روز افزون باشد تلسیداس در رامائن تصنیف خود گفته است که این دنیا زنبور خانه است
از نیش او مردم تاب عبادت و اعمال نیک ندارند جو شناسا نیک دل اند همه برداشته جمیع امیدها
گسسته دست توکل بدرگاه او برداشته اند و مرد میدان رضا و تسلیم تر قضا شده اند

کانڈ سوم

موسوم به

بن کانڈ

مهادیوجی با پاربتی میگوید که سری رامچندر و سیتا و لچهمن از اتر که رخصت گرفته در جنگل دیگر روان شدند سیر دریاها و تالابها و چشمه و سبزه و کوه و میوه های جنگلی میکردند براهی که میرفتند سنگ ریزه ها و خار و خاشاک در پای هیچ کس نمی خلید و ابر سایه میکرد بجائی رسیدند که براده نام راچهس بنهایت مهیب و سهمناک پیدا شد دست سیتا گرفت و به سری رامچندر گفت این را بزور گرفتم بشما ها نجات دادم هر جا خواهید بروید سری رامچندر به لچهمن نگاه کرد او تیری زده هر دو دستش برید و سیتا را خلاص کرد سری رامچندر تیری زده سرش از تن جدا ساختند براده بصورت آدم شد و در پای مبارک افتاد و گفت که من گندهرب هستم از نفرین رکهیشری باین صورت برآمدم چون برای نجات از و پرسیدم که در جگ تریتا در شهر اوده بخانه راجه جسرت سری رامچندر اوتار خواهد گرفت بحکم پدر با لچهمن و سیتا در جنگل خواهند آمد هرگاه ترا خواهند کشت نجات خواهی یافت اینست که چون بدست خود کشتید بصورت اصلی شدم شما را دعای خیر میکنم از انجا شما نزد سربهنگ رکهیشر بروید که مطلب شما حاصل خواهد شد سری رامچندر و سیتا و لچهمن از انجا بخانه سربهنگ رکهیشر آمدند او خبر آمدن ایشان شنیده

استقبال کرده در مقام خود آورد و بیخ و بار جنگلی هر چه داشت خورانید و گفت من بخانهٔ اینها بودم
خبر تشریف آوردن شما شنیده انتظار داشتم حالا شما را دیده مراد دل حاصل کردم تا امروز هر قدر
زهد و عبادت کرده ام بشما دادم امیدوارم که محبت خود عنایت فرمائید سری رامچندر فرمودند
چنین باشد و پرسیدند که این زهد مرصع از کیست رکهیشر گفت این زهد اینه درست اینجا
دیوتها جمع شده مشورت میکردند بعد تشریف شریف یافته همه بجای خود رفتند باز سری رامچندر
پرسیدند جائیکه خوش هوا باشد نشان ده که مسکن خود سازیم رکهیشر گفت که ازینجا مقام
سوتیچهن نزدیک و بسیار خوب است آن مکان لایق مقام شماست این گفت و به حضور
سری رامچندر خود را در آتش سوخت صورت دیوتها یافته به بیوان سوار شده براندر لوک
رفت سری رامچندر ازانجا روانه شده نزدیک مقام سوتیچهن رسیدند سوتیچهن خبر آمدن
سری رامچندر شنیده بشوق و محبت تمام برای استقبال روان شد بدل خود میگفت زهی
طالع من که امروز سری رامچندر را به بینم نمیدانم که مرا از بندگان خود خواهند شمرد یا نه وقتیکه
برپای خواهم افتاد خواهند برداشت یا نه چه کیشران هزاران هزار سال عبادت میکنند و خود را
در آتش محبت او میسوزند که در وقت مردن نام او بزبان آید تا بمقام آرام برسند همان خالق
بصورت انسان برآمده بخانه من می آید من بندهٔ سراپا عصیان هستم یکدم عبادت او
نکرده ام و بصحبت صلحا و زاهدان و عابدان ننشسته ام در راه او ثابت قدم نیستم
این میگفت و در راه میرفت از غایت ارادت گاهی رقص میکرد و گاهی سرود میگفت
از جلدی رفتار گاهی می افتاد و طرفه حالی بهم رسانید تا آنکه محو و بیهوش گردید سری رامچندر جیو
و سیتا و لچهمن ایستاده در پس درختی پنهان شده حال او می دیدند و برارادت صادق او تحسین
میفرمودند نزدیک آمده هر چند بیدار کردند نشد آخر بصورت چتربهج در دل او نمودار گردید چون
بیدار گشت دید که سری رامچندر و سیتا و لچهمن پیش ایستاده اند فی الفور در پای افتاد
سری رامچندر همراه او را برداشته در بغل گرفتند و در مقام آوردند سوتیچهن بعنوان مناسب

پرستش نمود و گفت تعریف شما چگونه کنم که اوصاف شما بسیار و زبان من گنگ چشمهٔ آفتاب
بکرمک شب تاب نمیتوان افروخت توئی که باین رنگ سبز عالم را فریفتهٔ حسن خود کرده و از تیر
از رجها ساخته ازین کمان و ترکش عالم را پناه داده دیوان و راچهسان از صولت تو راه عدم
گرفته اند ای دراز دست بحضور تو روپ اندرگن و سرگن بکیست ترا سر فرود می آرم ای سری
رامچندر تو دورکننده بار گران زمین هستی حرص و شهوت قطع و غصه نداری و از نام گفتن تو
عذاب های جهنم جنا تر دور میشود و ذات ترا زوالی نیست در همه جا و در همه شی و در همه دلها
حاضر هستی آنانکه کننده عبادت تو اند و در راه تو خود را باخته اند ترا می شناسند ازمن بخشش
بندگی امیدوارم که صاحبی تو در خواب هم مرا فراموش نشود ازین سخنان او سری رامچندر
بسیار خوشنود شدند و گفتند هرچه آرزوی دل تو باشد بخواه گفت تا حال از هیچ کس چیزی
نطلبیده ام و نیک و بد را فرق نمیدانم شما اگر مهربان هستید هرچه خوش آید عطا فرمایید
سری رامچندر محبت بی زوال باو مرحمت فرمودند رکهیشر گفت انچه شما دادید یافتم حالا
از تو آن میخواهم که شما و لچهمن و سیتا ترکش بکمر بسته و کمان بدست در دل من جای گرفته باشید
سری رامچندر گفتند چنین باشد از انجا بخانه اگست رکهیشر روان شدند سوتیچهن هم وقت
روانه شدن یک ترکش که تیر ازو کم نشود و کمان که شکسته نگردد بسری رامچندر داد و گفت
حکم این ست که منهم مرشد خود اگست را ندیده ام منت بر شما میگذارم همراه شما آنجا میروم
درینوقت سیتا به سری رامچندر گفت حکایتی بخانه پدر شنیده ام میخواهم بشما بگویم سری
رامچندر گفتند انچه بخانه پدر شنیده بگو سیتا گفت شنیده ام در جنگلی رکهیشری عبادت
میکرد کسی شمشیری باو امانت سپرد رکهیشر امانت همیشه با خود داشت برای آوردن تیغ
و بار جنگلی با دیدن رکهیشران میرفت شمشیر بدست او می بود هر جا شیر و یا دزد را میدید
بسبب شمشیر بکشتن میدوید ازین گناه بعد مردن بدوزخ رفت اول چهتری تا پیر نشود
او را عبادت کردن نگفته اند برانم که شما همه یراق گرفته در صحرا و بیابان بلباس سناسیان

عبادت میکنید و زن همراه است پس چطور قبول درگاه او خواهد شد چنانچه بزرگان گفته اند از اعمال نیک
دنیا و عقبی حاصل میشود و نعمت بیزوال می یابد و نام نیک او در عالم می ماند سری رامچندر
گفتند ای سیتا در بن دندک بن رکهیشران که عبادت میکنند از راچهسان آزار می یابند بنابر آن
از من پناه میخواهند برای دفع راچهسان و حمایت رکهیشران و پاس ناموس جنهه همراه داشتن
ضرورست چنانچه بزرگان گفته اند کسی که رعایت مظلومان بکند و ظالمان را بکشد
شر و فساد از سر رکهیشران بردارد از عبادت کردن در چندان صواب می یابد چهتریان را خاصه است
که دیوان و راچهسان را بکشد زمین از لوث ناپاک آنها پاک سازند ازین سخنان که تو گفتی بسیار
خشنود شدم و در راه اکثر جاها که خوش می آمد دو ماه سه ماه اقامت میکردند رفته رفته بر تالابی
رسیدند که صدای مرغنگ و جهانجهه و بین وغیره سازها از آن آب بر می آمد بر کنار آن جانوران آبی
از کلنگ و مرغابی و طاوس و کلنگ و چکور و اقسام گلهای رنگارنگ و میوه های خوش طعم
و مقام رکهیشران دیدند و تعجب دور آن تالاب بود سری رامچندر با سیتا و لچهمن شب همانجا
گذرانیدند لچهمن یک آهو شکار کرده آورده تا غذای همه شد صباح آن سری رامچندر از رکهیشران
پرسیدند که آواز سرود و ساز ازین تالاب چگونه بر می آید رکهیشران گفتند که نام این تالاب
ستکرن نامی رکهیشر ده هزار سال درینجا عبادت نمود دیوتها برای دفع عبادت او اپسرها فرستادند
آنها ستکرن رکهیشر را فریفته جمال خود کردند از عبادت باز داشتند از آن روز این صدا همیشه
بر می آید درین آب منازل لطیف است سری رامچندر و سیتا و لچهمن درون تالاب رفته منازل دیده
بسیار محظوظ شدند ساعتی آرام کردند باز از آنجا همراه ستچهن بجوالی اگست رسیدند جائی دیدند
خوش هوا درختان پر از گل و بار و زمین سرسبز مانند بهشت هیچ و باجنگلی فراوان تالابها
پر از گل نیلوفر و چشمه های کوهی جاری آب صاف در آنجا بسیاری از رکهیشران سکونت داشتند
سری رامچندر از لچهمن و سیتا فرمودند که مقام اگست رکهیشر اینجاست بوی دود هوم بسیار می آید
رکهیشران گفتند که درینجا دو راچهس باسم اتاپی و باتاپی بغایت مردم خور بودند هرگاه

راکهشسی باین راه گذر میکرد انها او را ضیافت میکردند اتاپی بصورت گوسفند میشد پاتاپی او را
کشته وپخته راکهشسر را میخورانید بعد از ساعتی برادر را آواز میداد اتاپی فی الفور از شکم آن راکهشس
بر می آمد هر دو برادران راکهشسر را کشته میخوردند آنچنین عادتی بهمین منوال آدم خوری کردند تا روز
اگست رکهی بدان راه آمد راچپسان او را ضیافت کرده اتاپی را بصورت گوسفند ساخته
وکشته اگست را خورانید بعد از ساعتی پاتاپی او را طلبید از وی هیچ جواب نیامد اگست بخندید
وگفت اتاپی در شکم من هضم شد جواب از کجا بدهد پاتاپی چون از برادر ناامید گردید با اگست
بجنگ حاضر شد آتشی از چشم اگست برآمد پاتاپی را هم سوخت ازان روز این مقام پاک
گشت واین طراوت وخوبی یافت سری رامچندر شب دراینجا گذرانیدند صباح آن اینجا
اگست آمدند ستیچهن پیش آمده اگست را خبر داد سری رامچندر پسر راجه جسرت که شما را
هر وقت مراقبه نام اوست با لچهمن وسیتا آمده اند ودیدار شما میخواهند اگست برسم
واستقبال کرده سری رامچندر را دید هر دو برادر وسیتا در پای اگست افتادند اگست
سر همه برداشت بتعظیم تمام بخانهٔ خود آورده بجای مناسب نشاند لوازم مهمانداری از بیخ
وبار جنگلی ومیوهای لذیذ وآب سرد وشیرین مهیا ساخت وسایر راکهشسران که دران حوالی
بودند ملازمت سری رامچندر کردند ودعای خیر گفتند چنانچه شب همه یکجا گذرانیدند صباح آن
سری رامچندر را اگست گفت سبب آمدن اینجا شما بهتر میدانید احتیاج تفصیل ندارد
حالا صلاح بدهند که دیوان نابکار را کشته آید اگست گفت شما آفریدگار کل برهمانڈ هستید
جمیع اجسام از چهارده لوک دران برهمانڈ مثل پشه که در پردهٔ گولر پیدا شده اقامت دارند
واین برهمانڈ هزاران برهر تن موی شماست ودانای نهان وآشکارا هستید از من چه میپرسید
چون تمام عمر خود را صرف در یاد شما کرده ام هر چه دانسته ام از عنایت شماست کدام چیز است
از شما بهتر میدانم که بگویم اگر بندهٔ خود دانسته می نوازید التماس میکنم که چندگاه در دندکارن
مقام پنج وتی اقامت کنید واز قرین راکهشسان خلاصی بخشید وسیتا که تمام عمر در نماز قیمت

پرورش یافته برای خاطر شما آزار و محنت بسیار کشیده او را آرام دهید که زنان بسیار محنت
نمیتوانند کشید سری رامچندر گفتند از من بگو که دندک بن را نفرین که کرده است اگست گفت
این ملک راجه دندک نام است بنهایت شهر کلان و باغهای دلکش و آب خوشگوار بود روزی
دختر کلان شکر که او را زهره گویند در باغ کنار حوض بازی میکرد راجه دندک دید بر حسن جمال او
بر آشفت به تندی با او صحبت داشت شکر این را شنیده دندک را نفرین کرد که ملک تو خراب
و ویران گردد آدم زاد آباد نباشد ازان روز این ملک جنگل شده دندک بن مخاطب بنام راجه
دندک است که مطلق آباد نبود الا راچهسان و دیوان بسیار بودند مردم رهگذری هرجا مییافتند میخوردند
و باران درینجا نمی بارید تا بحدیکه گذر رتهه آفتاب نمیتوانست شد چون از بنارس درین جنگل
رسیدم راچهسان مرا هم خواستند خورد من از آنها بسیاری را کشتم تا پاره امن شد رکهیشران را
درینجا آباد کردم حوض و چاه ها ساختم باغ و عمارات احداث نمودم حالا باستدعای من باران هم
می بارید پنج وتی بنهایت خوش هوا ازینجا نزدیک است مقام کنید و یک کمان و ترکش
که تیر ازو کم نشود و یک شمشیر و یک زره بسری رامچندر داد و گفت که پیشتر از همین حربه بشن
سنگهاسر را کشته است اکنون هم بدست شما باشد و یک افسون یاد داد که هرگاه بخوانی
اندر رتهه خاصه سواری خود با مهلبان ماتل نام نزد شما خواهند فرستاد سری رامچندر ازینهم
گرفته خوشنود شدند از اگست رکهیشر رخصت شده همراه سیتا و لچهمن پنج وتی رسیدند
بر کنار گوداوری از خس و چوب خانها ساخته اقامت گزیدند ازان روز دندک بن خوبی دیگر
پیدا کرد رکهیشران بآسایت ایشان بفراغت عبادت میکردند و جانوران چرند و پرند بسیار شدند
و باران بسیاری بارید و میوه بار می آورد درین مقام جٹائی گرگس سری رامچندر را ملازمت
نمود و گفت که مرا با راجه جسرت پدر شما دوستی و برادری بود چون شما پسران آن راجه هستید
بنزدیک مقام من کوچ گرفته اید لازم است که ممد و معاون شما باشم سری رامچندر پرسیدند
که شما کیستید جٹائی گفت نسب نامه خود میگویم بشنوید چون برهما آغاز آفرینش عالم کرد

مریچ نام پسری از برہما بوجود آمد از مریچ کسپ نامی پسر تولد یافت از شصت دختر دچھ پرجاپت
سیزده دختر آدت و غیره به کسپ دادند از ادت دیوتہا تولد یافتند و از دت دیوان و از دنو
دانو و از سنگاپ چہچہ دراچس پیدا آمدند و از کرودہ دراکل و دواب صورت گرفتند و از ایراکل
اشجار بہم رسیدند و از سمدرا گندہرپان از کدرو ماران پیدا شدند و از من تموک ماہی و غیره
جانوران آبی وجود یافتند و از سوربہی کامدہن پیدا شد و از بنتا دو پسر یکی ارن و دیگر گرڑ
که آنرا سیمرغ خوانند ارن را دو پسر یکی من جٹائی دیگری سنپاتی برادر کلان من را با راجہ جسرت
اخلاص بسیار بود بنابران بشما میگویم اگر بگوئی انگاہ ہمان تو باشم شما با سیتا و لچہمن بفراغت
در عیش و عشرت بگذرانید سری رامچندر گفتند چون شما دوست پدر منی ہمین حکم پدری
داری البته از حال من خبردار باشی جٹائی از ایشان رخصت شده بمکان خود رفت سری رامچندر
و سیتا و لچہمن در پنچ وتی مقام گرفتند لچہمن خانہای صاف و پاکیزه و خوش ہوا برای
نشست گاه و خوابگاه و جای پرستش آفریدگار و طعام پختن و مہمانخانه جدا گانه چمن ہا
و حوض ہا و باغ از ینقسم از چوب و کاه ساخت که سایر کمیشران بر صنعت لچہمن حیران ماندند
و سری رامچندر بغایت خوشوقتی لچہمن را در بغل گرفت و بسیار ستود در ینمقام از مدت
چہارده سال سیزده نیم سال بخیریت و خوبی گذشت بنہایت دلخوشی میگذرانیدند روزی
سری رامچندر بسایه درختی که گل و میوه بسیار داشت نسیم بہاری از ہر طرف سه قسم می وزید
آواز مرغان خوش الحان بگوش میرسید بر فرش زمردین سبزه نشسته با سیتا و لچہمن
در نشاط بودند لچہمن وقت نیک دیده جبین نیاز بر زمین سود و عرض کرد آرزوی سوالی
دارم اگر بنده را خاکپای خود دانسته جواب بفرمائی آن مالک ما را گفت بپرس ہرچه خواہی لچہمن
لچہمن گفت میخواہم بدانم که گیان و بیراگ و مایا چیست بہکت و جہ تفریق میان جیو و جہان چه طور
دانسته شود و بہکت کرا گویند ہمه را مختصر بفرما سری رامچندر گفتند گفتار من و تو و ہمین مایا ست
که جہان در بند او افتاده است سوال جواب غم و غصه ہرچه در دل ہست ہرچه از پیدایش عرش

در نظر می آید آنرا ما یا بدان دیگر بشنو بدیا و ابدیا دو چیزست از سبب ابدیا جان در گرداب تفکر
افتاده و از سبب بدیا بساحل مراد میرسد هر کس از ابدیا و بدیا فارغ ست او کل کاینات را
ذات او میداند بیراگی همانرا گویند مثل خس این هر سه گن که عبارت از ستوگن و رجوگن
و تموگن باشد از خود می بردای برادر چیزیکه با مایا مخلوط ست جان همان را گویند چیزی که در
بند مایا نیست آنرا برهم بدان مایا بر هو جیو هم غالب ست آدم باعمال نیک از عذاب ها
پاک میشود و از جوگ گیان بهم میرساند و از گیان موچهه می یابد و از اندک چیزیکه من بر بندها
مهربان میشوم آن بهگت یعنی من در دل هر که محبت نیست گیان و بگیان بنده او ست
محبت من نعمت بیکران ست آدم را وقتی میسر آید که خدمت فقرا و صلحا و فضلا و عابدان
و زاهدان کند هر کس دل از همه برداشته در محبت من قایم باشد در اندک محبت مرا می یابد
علامات او آنست که برهمن را از دل خدمت نماید و در آیین مذهب خود ثابت باشد
ازین او را بیراگ حاصل شود و از بیراگ محبت من او را میگیرد و حکایت مرا بگوش دل
بشنود اشک از چشم بریزد از دل و زبان و جوارح در یاد من باشد پیر و مرشد و پدر و مادر
و برادران را برابر من خدمت نماید در خدمت عبادت کنندگان من بندگی داشته باشد
و شهوت و نخوت و حسد و غصه و کینه و غرور و تکبر در دل هر کس نباشد دل او خانه منست
لچهمن ازین سخنان بسیار خشنود شد سر در پای برادر انداخت همین طور چند گاه در بیان
مذکورات گذشت روزی سری رامچندر غسل کرده بر سنگ کوه بلور نشسته محبت های
لچهمن و بهرت همه بخاطر آورده به لچهمن گفتند ای برادر من از خدمت تو بسیار خشنود ام
اما هر گاه محبت بهرت همه بخاطر میگذرد شرمنده میشوم که من و تو و سیتا درین جنگل به از شهر
کامرانی میکنیم بهرت همه در اوده اینقدر خود را تشویش میدهد که از جنگل هم بدترست این همه
از سبب کیکئی شد اگر راست پرسی تقدیر من گردیده که ازین سبب محبت تو و سیتا و بهرت
از من و هم درین سخن بودند که سوپنکها نام راچهسی خواهر راون در انجا رسید بر حسن و جمال

سری رامچندر بر آشفت بصورت زنی بدیع الجمال بر آمده نزدیک سری رامچندر خرامان آمده فریفته
وار نرگسین چشم و خم ابرو دل را اسیر میکرد بجائی رسید که ایشان نشسته بودند گفت ای
سری رامچندر درین عمر هر قدر آدم دیدم بخاطرم نه آمد بنابران باکره ماندم شوهر نکردم حالا
شکل و شمائل شما دیده مدهوش شده ام و در عالم هیچ زنی بحسن و خوبی من نیست میخواهم که ترا
شوهر خود کنم سیتا را بده بخورم من زن تو باشم هر صورتی که خواهی بر آیم با من عیش و عشرت کن
سری رامچندر گفتند من زن همراه دارم لچهمن برادر من جوانست و زن ندارد بر او برو او را بخواه
سوپنکها نزد لچهمن آمد لچهمن گفت من غلام راجه سری رامچندر ام تو که خواهر راون باشی
به پشت من کنیز خواهی شد سری رامچندر پادشاه هر دو جهان هستند هر قدر زنان بخواهند
روا است سوپنکها باز نزد سری رامچندر آمد اندرون خانه در آمد خواست که سیتا را به خورد
لچهمن باشارت برادر خود هر دو گوش و بینی او برید او حال خود تباه دیده شور و فغان کرد
نزد کهر و دوکهن و ترسرا که با چهارده هزار راچهس تعینات او بودند رفته ماجرای خود و سری رامچندر
و لچهمن بیان نمود و گفت امروز وقتی زنده مانم که شما رفته سری رامچندر و لچهمن را بکشید
و سیتا را بسته پیش من آرید آنها همه مسلح شده با تمام لشکر خود با نزدیک سری رامچندر
آمدند جمال جهان آرای ایشان دیده حیران صنعت کردگار گردیدند با خودها گفتند که درین
عمر چنین آدم خوش رو ندیده ام هر چند گناه کبیره کرده اند اما بر اینها رحم باید کرد وکیل خود
فرستادند او آمده گفت راچهسان بحال شما رحم کرده گفته اند که شما سیتا را به بدهید و جان خود
گرفته هر جا بخواهید بروید سری رامچندر گفتند که ما چهتری ایم درین جنگل برای شکار آمده ایم
شما واری شکار میکنم اگر عزرائیل هم بیاید خوف نداریم شما همه اگر جان خود را میخواهید بروید
که گریخته را نمیکشم راچهسان جواب شنیده بجوش و خروش آمدند شور و فغان کردند
بعضی بر زمین و بعضی بر هوا رفته اسلحه از تیر و تبر و تومر و پرکهه می انداختند سری رامچندر
لچهمن را گفتند که تو نگاهبانی سیتا بکن من تماشای جنگ راچهسان ببینم لچهمن گفت

تا من در خدمت شما حاضر باشم شما را جنگ روا نیست سری رامچندر گفتند اینها بسیار
قوی بازو و پرفن و مسلح و جادوگراند در طرفة العین میکشم این را گفته قبای سر را محکم بست
و زره در بر انداخت و ترکش و شمشیر بر کمر بسته بغایت چستی و چالاکی در میدان آمدند چنانچه
شیر شرزه بر رمه گوسفندان نگاه کند کردند و کمان را چله درست نمودند و تیر بدست گرفتند
و متوجه جنگ شدند اول دوکهن با هزاران راچهس در برابر سری رامچندر جنگ آغاز کرد
اسپ سواری را بطرف جولان نمود و بغضب تمام گرز و خنجر و تیر و هتیار انداخت سری رامچندر
بیک تیر همه حربهٔ او را سر و کردند بعد ازان دوکهن سکت و قهر بر کمر انداخت سری
رامچندر آنرا هم دفع ساختند دوکهن در خشم آمد یک مرتبه با هزاران راچهس بر سر ایشان
ریخت سری رامچندر بیک تیر هر چهار اسپان رتهه او کشتند به تیر دیگر سر دوکهن از تن جدا
ساختند و به تیر سوم چهارده هزار راچهس لشکر او را بجان کشتند کهر برادر را کشته دیده خروشید
هر دو چشم او طاس خون شد به ترسرا گفت هرگز دیوتها بر مایان غالب نشدند نمیدانم
که آدمزاد چه طور اینها را کشت اکنون بر اینها رحم نباید کرد تو هم بهر قسم او را بکش ترسرا بحکم
برادر هزاران هزار راچهس هتیار بدست خود طلبیده بجنگ آمد مثل باد و باران تیر انداخت
و کوهها از بیخ بر کنده بر ایشان پرتاب کرد سری رامچندر بیک تیر همه لشکر او کشتند ترسرا چون
بزور و قوت و اسلحه بر نیامد بجادو پرداخت ریگ از آسمان می بارید هزاران مار و کژدم
پیدا شدند سری رامچندر تبسم نموده از یک تیر همه دور ساختند و از دو تیر مهلبان و پیادگان
رتهه و او را کشتند چنانچه از خون کشتگان آبجوی روان شد و دست و پای آنها بسان
چوب بالای آن می رفت کهر ترسرا را کشته دیده با باقی لشکر که از مور و ملخ زیاده بودند بجنگ
آمد انقسم هنگامهٔ جنگ رو داد که تحریر نمیتوان کرد آخر بخدنگ جان ستان سری رامچندر
با تمام لشکر بخاک مذلت نشستند و جان شیرین بجان آفرین سپردند زمین از لوث
ناپاک آنها پاک شد دیوتها و اپسرها که بهوا تماشای جنگ میکردند از غایت نشاط فتح

و نصرت بر

سری رامچندر بر رقص و سرود آمدند و گلها نثار کردند و نقاره فتح و فیروزی نواختند و زبان
بشکر و ستایش کشادند که اینها تمام عالم را آزار رسانیده بودند امروز از کشتن اینها ما یان امان
یافتیم این را گفته بمقام خود رفتند اندرا و مندر زمین و زمان راچسان را کشته بمکان خود آمدند
لچهمن و سیتا را آورد و سیتا حال جنگ دیده حیرت نمود و بسری رامچندر میگفت شما در دیدن
نهایت نازک اندام هستید چگونه دیوان را بهمین تن را کشته آمده در پای مبارک افتاد و تصدق
بسیار بفقرا و مساکین داد و سورپنکها برسه برادر را با سایر لشکر کشته دیده به لنکا نزد راون رفته
فریاد کرد و گفت بادشاه کلانی نشاید که از حال عالم بیخبر باشی هر جا بی پروائی ست خلافت او زود
سپری رود باید که جاسوسان تعین کنی از چار رکن عالم خبر نیک و بد تو رسانند تا بقصاص داری
راون بغضب مستولی شد بیوقت از دیوان برخاست حاضران را جدا کرده با او گفت
کیست که پای در آتش نهاده خواب راحت کند و کدام ست که مار پر زهر را بپای خود بجنباند
و دست در دهان شیر بنهد و بسلامت باشد راون این سخنان بگفت از دهان و گوش
و بینی آتش شعله زدن گرفت بدرختی که در شب نیم سوخته باشد و شرارها از و بر آید چون
راون پرسید این کار که کرده است سورپنکها گفت خبر نداری که سری رامچندر پسر راجه جسرت
با لچهمن و سیتا از دیری در نزدیک پنچبتی اقامت گزیده اند کهر و دوکهن و تسرا را با چندین هزار
راچسان کشته مرا بی گوش و بینی کرده اند اگر همچنین مدا مت خواهند کرد نام و نشان راچسان
بر روی زمین نخواهند گذاشت تو اینقدر زنان در خانه داری اما برابر سیتا هیچ یکی نیست
برخیز و هر دو را بکش سیتا را از و گرفته بیار و خود از نزد راون بدر آمده در کنار بهکر تپ رسید
در عبادت پروردگار تن در داد بقصد آنکه مهادیو را شوهر خود سازم چنانچه مدت ده هزار سال
بکمال محنت عبادت کرد تا که مهادیو ظاهر گردید پرسید چه میخواهی سورپنکها گفت که مهادیو
شوهر من باشد مهادیو گفت در جگ دواپر کشن اوتار خواهد شد تو هم اوتار خواهی گرفت
کوبجا نام تو خواهد شد سری کشن بزنی خود قبول خواهند فرمود چنانچه بتوجه مبارک آخر بگوکل

خواهی رفت موافق برهمه مورت پوران نوشته شد راون انهمه شنیده بخاطر آورد که ایندر
وغیره دیوتها اینها را نمیتوانند کشت تا به آدمی زاد چه رسد شاید مهابشن اوتار گرفته باشد
بهر قسم باید رفت اگر آدمی زاد است او را کشته سیتا را می آرم و اگر اوتار است از دست
مبارک کشته میشوم و نجات عقبی حاصل مینمایم در خلوت نشسته زور خود را با سری رامچندر
وزن کرد هر چند خود را کم یافت اما بحسب تقدیر ازلی و نزدیک رسیدن اجل تنها بر[illegible]
براه هوا دریای شور عبور کرده ماریچ راچهس پسر تارکا را دید که از بیم سری رامچندر در ریاضت
مشغول است او را سر فرود آورده مهادیوجی میگوید ای پاربتی فروتنی آدم اجل نقصان می آورد
چنانچه کج ناگ و کمان و مار و گربه هر چند پشت خم کنند آدم را آزار رسانند ماریچ چون زیر
او بود لوازم مهمانداری آنچه داشت پیش آورد و سبب آمدن از وی پرسید راون گفت
سوپنکها بمن اطلاع داده که سری رامچندر پسر راجه جسرت با لچمن و سیتا نام زنے در
دندک بن اقامت ورزیده اند و کهر دوکهن وغیره راچهسان را کشته گوش و بینی سوپنکها بریده اند
مرا ضرور شد که پاداش از آنها بگیرم ترا باید که بصورت آهو که شاخها و ناخنها از لعل و جواهر
مرصع باشد و پوست تو زرنگین و زرین که بکمال نقش و نگار آراسته باشد برآمده در نظر سیتا
جلوه ده آهسته آهسته نزدیک او خرامان شوی تا سیتا به سری رامچندر بگوید که این آهو را
برای من بیار هرگاه سری رامچندر و لچمن قصد کشتن تو کنند آهسته بگریزی تا دور ببری
سیتا تنها خواهند ماند در آنوقت من او را خواهم آورد از فرقت سیتا سری رامچندر و لچمن
خواهند مرد خلاصی دیوان خواهد شد ماریچ گفت ای راون این صلاح بد ترا که داده و در
خانوادهٔ تو آتش که انگنده و سلطنت ترا رو بزوال که آورده یقین بدان که سری رامچندر
بصورت انسان خالق هر سه عالم اند از حکم کسی که باید مرد از امر او زنده ماند با وی خصومت
نباید کرد تو مرد میدان او نیستی بشنو وقتی که سری رامچندر طفل بود و دیوان که پیشتر ازان می کشتند
جگ کردن نمیدادند بسوامتر که به اوده رفته ایشان را با لچمن از راجه جسرت آورده

براه تارکا مادر مرا نشان داد که قوت ده هزار فیل داشت بیک تیر سری رامچندر بر خاک هلاک
افتاد در مقام بسوامتر رفته هر دو برادر نگاهبانی جگ او کردند در آن وقت سوباهو و آچیس
با هزاران لشکر در آن جگ رفته خواست برهم زد سری رامچندر و لچهمن همه را کشتند مرا یتیم
بی مادر دانسته نزدند از تیر بی پیکان چنان بر تافتند که بر کنار دریای شور افتادم هنوز صورت
ایشان با غایت صلابت تیر و کمان گرفته در خواب و بیداری می بینم اگر خیریت و حیات
و سلطنت خود میخواهی از اینجا برگرد و شیر خفته را بیدار مکن و در زنبور خانه دست مبر راون گفت
من نزد تو برای مشورت نه آمده ام هر چه میگویم بکن و الا از تیغ جان ستان ترا میکشم به خیر
با من روان شو ماریچ بخاطر اندیشید اگر گفته راون نمیکنم کشته میشوم پس بهتر آن ست که
بدست سری رامچندر کشته شوم نجات یابم برخاست با راون روان شد بحوالی و نزدک
رسید آن روز سری رامچندر در وقتیکه لچهمن بجایی رفته بود از سیتا گفتند که مرا نیرنگ ها که
بعقل کسی در نگنجد کردنی ست راون بصورت جوگی خواهد بر آمد و ترا خواهد برد تا همه راچهسان را
بکشم ترا می باید در آتش مخفی ماند سیتا قبول نموده آتش افروخته سه مرتبه دور آن نیرنگ ساز
گردیده خود را در آتش انداخت سایهٔ عکس همان صورت و سیرت سیتا از آتش بر آمده
در خدمت سری رامچندر ماند لچهمن ازین اسرار واقف نشد تا آنکه ماریچ بصورت آهو
با شاخهای مرصع و پوست زرین بر آمده در آن جنگل نزدیک سیتا خرامید و گاه سبزی میچرید
هر طرف سر برداشته میدید سیتا را نظر بر آن آهو افتاد و بصد دل خریدار او شد بسری رامچندر
گفت می بینی که این عجب آهو خوش رنگ اگر زنده بدست آید تحفه کلانی ست برای اوده
و اگر پوست میسر آید فرش خوب ست برخیز و این را بگیر سری رامچندر بر تقدیر خود تبسم نمود
به لچهمن گفتند درین مدت سیتا از من چیزی فرمایش نکرده هر چند محال ست که آهو باین خوبی
و رنگ باشد غیر سحر و جادوی راچهسان دیگر نیست اما تو از سیتا خبردار باش تا من آهو را
بگیرم لچهمن گفت این ماریچ نام پسر تاڑکا دیت ست باین صورت برآمده میخواهد که بازی دهد سری رامچندر

فرمودند اگر راچهس ست این را میکشم اگر آهو ست گرفته می آرم و خطی بدور سیتا کشید گفت
که درینجا راچهسان بسیار میباشند تا من نیایم ازین خط پا بیرون نکنی این را گفته تیر و کمان گرفته
عقب آهو روان شدند آهو از پیش گریخت تا دور برد مهادیوجی میگوید ای پاربتی تماشای
قدرت او ببین دیوتها و رکیشران هزاران سال عبادت او مینمایند در خواب هم او را
نمی یابند در کمند نیرنگ او سرگردان میگردند جهان آفریدگار چندین هزار طلسمات دنبال
آهو دویده میرفت آخر سری رامچندر تیر زده او را کشت در وقت مردن ماریچ بزبان سری رامچندر
فریاد کرد که ای لچهمن زود بیا و خبر من بگیر که آهو در اصل راچهس بوده است مرا میکشد سیتا
به شنیدن آواز بیقرار شده به لچهمن گفت چه نشسته که برادر ترا حال به پیش آمده برو ازو
خبری بگیر لچهمن گفت ازو خاطر جمع دار اگر تمام دیوان و راچهسان روی زمین قصد او کنند
گزندی نمیتوانند رسانید سیتا مکرر آواز آهو بدستور شنید به لچهمن گفت شاید دلت آن میخواهد
که برادرت کشته شود مرا زن خود کنی هرگز صورت نخواهد بست زن شیر هرگز بشغال نه پیوسته
برخیز ازو خبر بگیر والا من خود را میکشم و یا از کوه می اندازم و یا در آتش میسوزم لچهمن این
سخنان شنیده دست ها بر گوش نهاده لاعلاج شده برخاست و گفت تا امروز خلاف
امر برادر کلان نکرده ام حالا بحکم تو میکنم ترا بخیر باشد این را گفته روان شد و زار زار میگریست
سری رامچندر را صحبت راون میدان خالی یافته خود را بصورت جوگی ساخته کاسه بدست
گرفته نزد سیتا آمد و گفت گرسنه ام چیزی بخوران سیتا گفت مرا سری رامچندر گفته رفته است
که تا من نیایم پا از خط بیرون نکن پیش بیا که ترا چیزی بدهم راون گفت سری رامچندر
پسر کیست و تو دختر کیستی و درین جنگل چرا آمدی سیتا او را جوگی دانسته غافل از تقدیر
سری رامچندر شده گفت که سری رامچندر پسر راجه جسرت والی اوده است و من دختر
راجه جنک راجه ترهت پدر من کمان مهادیوجی داشت قرار داد هر کس بشکند مرا بیابد
در آنوقت من هشت ساله بودم و سری رامچندر عمر یازده سالگی داشتند به ترهت رفته

آن کمان مهادیوجی را که هزاران هزار راجهای پرزور نتوانستند از زمین برداشت بانک تر و
شکسته مرا زن خود کرده باوده آوردند درانجا دوازده سال بفراغت گذرانیدیم بعد ازان
راجه جسرت خواست که خود بگوشه عزلت نشیند و تخت سلطنت بسری رامچندر بدهد کیکیی
سلطنت را برای پسر خود بهرته از راجه گرفت سری رامچندر در عمر بست و هفت سالگی
و من بعمر هیژده بست سالگی بحکم راجه جسرت بالچهمن برادر خرد درین جنگل بیا و چهارده سال
آمده ایم ازانجمله سیزده و نیم سال گذشته است حالا تو از خود بگو که کیستی راون گفت من
راجه لنکا راون نام دارم تمامی دیوان و دیوتها خدمت من میکنند هزاران زنان در خانه
دارم اما چون تو خوبی نیستند اگر با من بیائی ترا سردار همه میکنم سیتا ازین سخن بهم برآمد
گفت ای بیحیا ترا شرم نمی آید میدانی که شوهر من راجه رامچندر پاک کننده بار زمین است
و در اندرست مثل آفتاب درخشان است چستی و چالاکی مثل شیر دارد من ماده شیر
زن او هستم تو پیش شوهر من حکم شغال داری سری رامچندر چراغ شب افروز است تو
پروانه وار خواهی سوخت شیر را از خواب بیدار مکن مار هر چند زهردار باشد اما گرود را نمیتواند خورد
سری رامچندر طلای خالص هستند و تو آهن ناکاره برخیز و دور شو والا سری رامچندر آمده ترا
خواهند کشت اگر آسمان با ستارها بیفتد و زمین پاره پاره گردد و آتش حرارت را بگذارد
من سری رامچندر را نمیگذارم راون گفت من برادر کبیرام راست میگویم که بصد دل خریدار
تو هستم برخیز با من بیا رام رام چه میگوئی که همراه او همیشه در رنج و محنت میگذرانی او مرد بیست
ریاضت کش من ترا بر همه زنان امتیاز خواهم داد و بصورت اصلی شد سیتا را برداشت
و بر رتهه خود سوار کرده جانب لنکا شتافت و در هنومان ناتک میگوید که چون لچهمن نزد
سری رامچندر رفت راون بصورت سومنت که وزیر راجه جسرت بود و رتهه خاصه سواری هم
بیرانه خود را ساخته بهان قسم رتهه سواری جسرت از طلسم پیدا کرده پیش سیتا آمد و گفت مرده
مهرتهه و کوسلیا بشست و غیره از اوده آمده برکنار دریای گوداوری نشسته اند و سری رامچندر

و لچھمن آمده برگشته بدانجا رسیده قرار چنین افتاده که امروز باد و ده برو بند مرا نزد تو فرستاده که ترا
بر رتهه سوار کرده نزد ایشان همی رسانم از انجا باتفاق تو روانه اوده شوند سیتا به سخنان
فریب آمیز راون بر آشفت بخورسندی تمام بر رتهه سوار شده بدل میگفت زهی طالع که امروز
کوشلیا را خواهم دید راون رتهه بطرف لنکا روان کرد سیتا گفت ای سومنت اوده شمال رویه
است جنوب رویه کجا میروی درانوقت راون بصورت اصلی خود شد و گفت من راون حاکم لنکام
طالع تو قوی بوده که بخانه من میروی من آنم که جمیع دیوتها و دیوان را بزور بازوی خود بسته
آورده بعضی بشفاعت برهما خلاص شدند بسیاری هنوز در قید من هستند هزاران هزار دیوان
خدمت من میکنند امروز تو که به لنکا میروی خواهی دید که لنکا چه قسم شهر دلکش است چهار طرف
دور او دریای شور است قلعه آن بر کوه ترکوت احداث شده باغها و گلبن ها و عمارات عالی
گرد لنکا است در هیچ لوک دیوتها نیست سلطنت و فرمانروائی که من دارم اندیشه مدار تا بادی برآد
چون سیتا راون را دیده مثل بید لرزان بلرزه در آمده و روی خود میکند نام سری رامچندر
و لچھمن گرفته شور و فغان میکرد و زار زار میگریست بار بار میگفت که ای سری رامچندر راون
مرا میبرد بخلاص من برس ای لچھمن برادرش گوئی من رنجیده مشو زود بیا از راون پلید خلاص کن
ای کوه اوربی و ای درختان و ای جانوران از حال من سری رامچندر را اطلاع بدهید
که خود را بمن برسانند صدای گریه سیتا بگوش جٹای کرگس رسید فی الفور خود را به سیتا
رسانید دید که او را راون می برد گفت ای راون محال است که حضور من سیتا را ببری و از
چنگل من برسانی جٹایو بر راون زد تا بحدی که راون را با رتهه از هوا بزمین آورد و فرتی
ساخت سیتا را از خلاص داد راون باز بجنگ آمد بضرب شمشیر و گرز جٹائی را بحال نزع
بزمین انداخت سیتا را بر گرفته راه لنکا گرفت جٹائی نزدیک بمرگ رسیده بود سیتا گفت
ای جٹائی تو برای من بسیار جنگ کردی از خدا میخواهم که عاقبت تو نیک باشد تا سری رامچندر را
خبر من و از حال من آگاه نسازی زنده باشی راون که از بیم او دیوتها در کنجها پنهان

کل ساکنان جهابده لوک نه روز قرار داشتند و نه شب خواب میکردند از خوف سری رامچندر
که مبادا از وی بلکه سیتا برسند و هرا به کشند رتهه بسرعت تمام به لنکا می برد در بستان شهر
دو نفر سپ تسلی سیتا میکرد و سیتا از مفارقت سری رامچندر نالان و گریان میرفت از جا
بر زمین کسی را میدید از حال خود میگفت تا بر بالای کوهی سگریو و هنومان را دید پارهٔ زیور
و شقه پارچه بجهت نشانی سری رامچندر بر آنها انداخت آنجا که سیتا را بدان حال زار و بید
که رام رام و لچهمن لچهمن گفته فریاد میکرد راون او را می برد هنومان زیور و پارچه امانت نگاه داشتند
راون سیتا را به لنکا برد و گفت ای سیتا از حال سری رامچندر بگذر و من بساز که من بادشاه
لنکا ام بدانکه در این لنکا هر چهار طرف دریای شور است کسی در خواب هم عبور این دریا
نمیتواند کرد و سی کرور هزار راچهس و پنج لک و سی و دو هزار پشاچ سرار که هر یکی سردار هزاران هزار اند بقدر
راچهس و پشاچ نگاهبانی این لنکا میکنند و سوای این لشکر خیلی بسیار است که
تعداد آن نتواند کرد دیوتها و دانو همه خدمت میکنند سر من که سران دیوتها و گندهربان و چهان
و ماران و آدمیان او را سر فرود می آرند و بناز و نعمت پرورش می یابد و صندل و زعفران
و دیگر عطریات پرستش میشود و تاج سلطنت و کامرانی بر دوش می زیبد در پای تو هستم و نگین کامرانی
بخلافت تو میدهم و سایر لشکر و خدمتگاران و زنان در فرمان تو میسازم بر من یک نگاه
کرشمه چشم نرگسین خود بکن و با من از جوانی خود تمتع بردار و ریاض حسن خود را از صحبت من
طراوت ده دل من بسته کمند گیسوی تو شده است و سری رامچندر چه میگوئی که چندین هزار
آدم مثل او هر روز در دیوان من میخورند سیتا ازین سخن بهم بر آمد گفت ای راون بحضور سری
رامچندر اگر مرا می آوردی قوت و زور او میدیدی بیک زخم تیر آتش بار او میسوختی من هم
میتوانم که از نفرین ترا بسوزم اما امیدوارم که در اندک ایام سری رامچندر و لچهمن آمده ترا با تمامی
راچهسان و خویشان خواهند کشت زنان دیوان بحال تباه خواهند گریست برخیز از پیش من
بیرون شو که آتش دور باش من ترا نسوزد راون گفت چون تو گفته من قبول نمی کنی

تشنه‌ش ماه‌ها و بهاره داده‌ام ببینم که سری رامچندر آمده ترا چگونه خلاص میکنند بعد ازان سیتا را حواله
ترجتای نام راچهسی کرد و گفت که در اسوک بن خاص باغ من با چندین راچهسی دیگر برده
نگاهدارد از خورد و پوشش هر چه بخواهد لباس فاخره و میوهٔ لذیذ و آب سرد و عطریات باو برسانند
اگر به شیرین زبانی راضی نشود پاره بخوف هم ترسانید اما نوعی احتیاط کنید که سیتا زنده بماند
این را گفته راون بخانه خود رفت هشت کس راچهس طلبیده گفت در دندک بن بمقام
پنچ وتی سری رامچندر و لچهمن بلباس تپاسیان کش و شمشیر بکمر بسته و کمان در دست گرفته شمایان
شما همه دران نواحی رفته خبر آنها هر روز بمن رسانده باشند ترجتا بگفته راون سیتا را
در اسوک بن آورد و از بزرگی راون بسیار می ستود و میگفت طالع تو ترجیح کرده که بخانه راون
آمده بهتر آنست که در حکم او باشی تا بکام دل برسی سیتا هیچ جواب نمیداد و زار زار میگریست
و رام رام میگفت مهادیوجی میگوید ای پاربتی از آمدن سیتا بلنکا برهما دریافت باندر گفت
که سیتا بجهت کارسازی دیوتها بلنکا رسیده است از فرقت سری رامچندر نزدیک است
که بمیرد برو او را تسلی بده و این شیر برنج ببر و بخوران اندر بحکم برهما شیر برنج و خواب را گرفته
بلنکا آمد اول از خواب همه دیوزنان را بیهوش گردانید بعد ازان خود نزد سیتا آمد و گفت
مرا برهما پیش تو فرستاده است که تو خاطر جمع دار عنقریب سری رامچندر و لچهمن میرسند راون را
با تمام دیوان کشته ترا خواهند برد و این شیر برنج بخور که از خوردن این هزار سال گرسنگی و تشنگی
و کهالت و نسیان و ضعف بدن نشود سیتا گفت من انیمه طلسم راون میدانم اگر
اگر اندر هستی بصورتی که ترا بحضور سری رامچندر دیده‌ام ظاهر شو اندر همان صورت خود را
ساخت چون خاصه است که دیوتها را عکس سایه نمیباشد و پا بزمین نمیرسد و بلکه جسم
برهم نمیشود باین علامات سیتا اندر را شناخت بنام سجده کرد و گفت شما بجای جنک
پدر بمن هستید و شیر برنج از دست اندر گرفت آنرا سه حصه کرد و دو حصه سری رامچندر
و لچهمن بزمین دفن ساخت بالمیک میگوید که سیتا حصه سری رامچندر و لچهمن پیش نهاد و

در مراقبه بود یاد کرد که چیستن صورت سری رام و لچهمن معاینه نمود که شیر برنج میخورند بعد از آن حصه خود
سری رامچندر را یاد کرده بخورد و قوت و تازگی دیگر یافت اندر گفت جمیع دیوتها و پنج عنصر
نگاهبان تواند دل خود قوی دار این را گفته و از سیتا رخصت شده بمکان خود رفت
سیتا آن صورت سری رامچندر که دنبال آهو شتافته بخاطر آورده مستغرق ذکر او گشت
آمدیم بحقیقت سری رامچندر که ماریچ را کشته بخانه می آمدند در راه اکثر شگونهای بد نمودار شد
بخاطر آوردند که ازین شگونها میدانم که سیتا را خیریت نیست پیشتر دید که لچهمن می آید سری رامچندر
بخاطر آوردند که حقیقت داشتن سیتا در آتش از لچهمن نگفته ام اگر حالا بگویم شاید در دلش
گران آید لازم است که بطور عوام گریه کنان تجسس سیتا کنم لی گرفته به لنکا رفته راون را بکشم
سیتا را بیارم تا هر کس کارستان من بخواند و بشنود از کمند حوادث خلاصی یافته نجات یابد
لچهمن گفتند درین جنگل راچهسان بسیار میگردند سیتا را تنها چرا گذاشتی لچهمن همه سرگذشت
بیان نمود سری رامچندر گفتند درین خیر سیتا نمی بینم هر دو باتفاق یکدیگر ترسان و متفکر
بخانه آمدند درون خانه سیتا را نیافتند خانه خالی دیده بیقرار شدند در صحن سرا دیوانه وار
می دویدند و بخانه باز می رفتند و خانه را خالی دیده باز بیهوش میشدند گاهی بر بلندی رفته
سیتا سیتا گفته فریاد میکردند گاهی از مرغان جنگلی نشان او می جستند و گاهی از درختان
حال سیتا می پرسیدند و گریه بلند آواز می نمودند و میگفتند ای لچهمن نمیدانم که سیتا را چه شد
یا در جنگل راه گم کرده یا در آب غرق شده یا جانوران درنده او را خورده یا دیو [illegible] او را کشته
حالا چون سیتا از دنیا رفت بمفارقت او منهم جان خود میدهم کوسلیا باستماع این خبر خود را
خواهد کشت حالا مرا و کیکئی برآمد ترا باید که باوده رفته تسلی خاطر کوسلیا و سومترا نمائی همچنین قسم
گاه بتکرار یک جا و کوه و مسکن و خانه رکهیشران تلاش سیتا کردند نیافتند از غایت
فرط محبت سیتا قرار بر دل نداشتند گاهی می دویدند گاهی بیهوش شده می افتادند لچهمن گفت
شما بزرگ و زیرک هستند مرا [illegible] بیتابی نگفته اند اول تحقیق باید کرد که سیتا چه شد اگر

زنده است هر جا خواهد بود میتوان آورد جزع و فزع بگذار جست وجوی او پرداز کرده بجایی بری
سری رامچندر گفتند که از مندا کن خبر بگیر لچهمن از مندا کن پرسید او گفت من دیدم که راون
حاکم لنکا سیتا را بزور برده است و سیتا از فرقت سری رامچندر گریان میرفت لچهمن این خبر
بسری رامچندر رسانید ایشان خود هم آمده از مندا کن پرسیدند مندا کن گفت بلی راون سیتا را
بزوری برده است سیتا هر چند خواست که خود را خلاص کند میسر نیامد سری رامچندر تیر از
ترکش برآوردند و گفتند حالا راون را با کل خانمان بیک تیر میکشم لچهمن گفت تا حال
در خانوادهٔ شما نشده که بگناه یک کس همه را بکشند اگر راون برده است بآسانی بدست
توان آورد اول از اکثر جاها تحقیق باید کرد بعد از آن هر چه رای باشد هر دو برادر گریان
و سیتا سیتا گویان در آن جنگل و بیابان میگردیدند سری رامچندر بارها از هوش میرفتند
لچهمن آب بر روی می پاشید و باد میکرد تا بهوش می آمدند مهادیوجی میگویند ای پاربتی
ذات پاک او به هیچ چیز وابستگی ندارد او را مهر و محبت و عداوت با کسی نیست و از درد و رنج
و شادی و غمی و فرقت و هجرت و وصلت آزاد است و پیش او عدم و وجود برابر است ب
جامهٔ بشری مردم را مینمود تا بجایی رسیدند که علامات پای سیتا و راون نمودار بود سری
رامچندر گفت که ای برادر نشانی پای سیتا دیده میشود نمیدانم نشانی دیگر کیست پیشتر رفته
دیدند که رتهه شکسته و اسپان او کشته افتاده و اکثر اسلحه بر زمین است سری رامچندر گفت
این علامات جنگ معلوم میشود نمیدانم که کرده است قدمی چند که پیشتر رفتند دیدند که خون
بسیاری بر زمین ریخته و تاج و زره راون بر زمین افتاده و جانوری مثل کوه غلطان سری رامچندر گریان
در حالی نزع است اکثر زیور سیتا پراگنده دیده میشود سری رامچندر گفتند ای لچهمن تحقیق کن
کیست که نام من میگوید لچهمن گفت این جٹائی گرگس است هر دو برادر بر سر او آمدند و پرسیدند
او گفت که راون حاکم لنکا سیتا را برده خواستم که او را از راون خلاص کنم جنگ عظیم بمیان آمد
چنانچه اکثر تاجها از سر او ربودم و مهلبان و اسپان رتهه او کشتم زره او از تن بر انداختم

جنگهای

زخمهای کاری باو رسانیدم سیتا را از وگرفتم آخر راون بر من غالب آمده بدین حال رسانید سیتا را
بزور کشیده برد حالا اجازت ده که جان بجان آفرین سپارم سری رامچندر گفت ای جٹائی ترا
آنچه بایستی کردی در جنگ خود را معاف نداشتی و اخبار سیتا بمن گفتی اگر بخواهی دعا کنم که تا
انقراض عالم زنده باشی جٹائی تبسم نمود و گفت دیوتها و رکهیشران مرتاض چندین هزاران
هزار سال بعبادت تو میکنند که در وقت مردن نام تو بر زبان آید مرا که نعمت دیدار تو در وقت
مردن میسر آمده باز کی چنین اتفاق خواهد افتاد و زبان به ستایش کشاد که سری رامچندر
شما از نرگن صورت سرگن گرفته اید و کشنده راون و دیگر راچهسان هستید و بشره شما همیشه
سرسبز و تازه چون گل نیلوفر است و دراز دست و رحیم و دور کننده هراس عالم توئی و زور
و قدرت و الوهیت تو در عقل کسی نگنجید و در گفتن و نوشتن راست نه آید زمین ترا پرستش
و ستایش میکند و برآرنده زمین از پاتال توئی هر که نام ترا ورد سازد نا پدید شود و کشنده
جمیع هراس میگردد و کسی را که در بید نرگن و در تمام برهماند محیط و قدیم القدیم گفته ذکر میکنند
توئی جوگیشران و منیشران مرتاض در دل ترا مراقبه دارند از فضل تو امید آن دارم
که در ظاهر و باطن در دل من جلوه گر باشی کسی را که اگم یعنی یافته نمیشود و سوگم که زود یافته شود
میگویند و صفات او صاف دسرود و دلپذیر است رکهیشران و جوگیان بعبادت در ریاضت
ویرا میجویند و آفریدگار هر سه لوک میگویند همان سری رامچندر با لچهمی همیشه باختیار جوینده گان
خود دست در قدم سپاس من آرام کنند که ذکر جمیل او پاک کننده گناهان ست ورد من باشد
این را گفته ابدل بهگت یعنی دل همیشه بسوی او باشد از سری رامچندر یافته و دایت حیات
سپرد و سوختن میت او آنچه بایستی لی زوال سری رامچندر بدست خود کردند لچهمن یک آهو شکار
کرده گوشت آن پاره پاره در آن جنگل انداختند تا دیگر کرگسان بخورند و ارواح جٹائی شاد شود
و بوقت نزع جان با وگفتند که قصه رفتن سیتا به لنکا با راجه جسرت هرگز نگوئی بعد از چندی
راون خود رفته خواهد گفت مهادیوجی میگوید ای پاربتی سری رامچندر عجب دل نرم مهربانست

خود با کسی مطلب نداشت و مطلب دیگران می آورد گرس که بدترین آفرینش ست مردار خوار
کاهل عبادت و غافل معنی بود مکانی که جوگیشران و رکهیشران بعبادت هزاران سال
وکل کردن خیرات زمین و طلا دادن و با همه سلوک کردن و بدست و لها آوردن اگن هوتر شدن
و بغیر بانیاد بخشیدن میسر نه آمد باندک توجه سری رامچندر یافت سخت نادانی کسانی هستند
که دل در محبت او نمی بندند و درپی لذات دنیای فانی عمر خود ضائع میکنند سری رامچندر از انجا
باز بتلاش سیتا هر دو برادر به جنگل های مهیب که گذر آدمی دران محال بود شیران و فیلان و گرگ
و گاومیش وغیره جانوران درنده بسیار بودند رفتند هر طرف سیتا سیتا آواز میدادند و بیتابی
گریه میکردند به لچهمن میگفتند که اگر سیتا بر آسمان و یا زیر زمین یا در دریا هر جا که باشد خبر او نیابم
با دیوان و چهان و ماران و دیوتها و دانو و برهما و مهادیو جی همه یکجا شوند به یک تیر آتش فشان
بیخ آنها بسوزم و سیتا را بیارم این قسم سخنان میگفتند تا بجنگلی رسیدند که گل و گلزار بسیار داشت
دیدند که جانوران درنده گریزان می آیند کبنده نام راچهسی بی سر قدش بدرازی صد جوجن
و دستهایش بدرازی یک جوجن بود همه جانوران را بند کرده میخواست خورد همدران وقت
هر دو برادر به پیش او رسیدند و از حال سیتا پرسیدند او در غضب شده گفت از چند روز گرسنه ام
امروز غذای خوب خوب یافته ام ترا باینها میخورم خواست که ایشان را بخورد لچهمن گفت این را
باید کشت سری رامچندر بیک تیر هر دو دستش بریدند جانوران را ازو خلاصی بخشیدند کبنده
از بریدن دست با شور بسیار کرد که بصدای آن زلزله در عالم افتاد از هر دو برادر پرسید
شما کیستید که دستهای مرا بریدید سری رامچندر نام خود و لچهمن باو گفتند کبنده به شنیدن
نام رام بصورت اصلی خود شد در پای هر دو برادر افتاد ایشان پرسیدند از خود بگو کیستی
گفت من پسر دنو تک نام گندهرب بسیار صاحب جمال بودم رکهیشران را در جنگل میترسانیدم
یکبار بصورت راچهسان برآمده سر خود پنهان کرده ستهول نام رکهیشر را ترسانیدم او نفرین
کرد که همین بصورت راچهس بی سر برآمده رکهیشران را می ترسانی ای بی سر راچهس شو هرگاه

سری رامچندر در بن جنگل آمده دستهای ترا خواهند برید بصورت اصلی خواهد شد تا حال انتظار تشریف شما
داشتم حالا ببرکت نام شما نجات یافتم دیگر بشنوید وقتیکه من عبادت بسیار کردم برهما بمن مهربان گشته
دعا کرد که دراز عمر و صاحب جمال باشی اندر را این خوش نیامد از بجر که خاصه سلاح اوست مرا زد
اگرچه از دعای برهما نمردم اما تمام اعضای من خورد شد اگر توجه فرموده مرا بسوزید نجات یابم
سری رامچندر گفتند ای کبنده هرگز برهمن را آزار مده که او را من دوست میدارم بدانکه برهمن
هرچند جاهل و کاهل عبادت باشد خدمت او باید کرد هرکه خدمت برهمن میکند من هم بهمان جا خواهم بود
در دل او مقام میگیرم لچهمن هیزم افروخته بدن او سوخت همان ساعت او بدن دیگر یافته
حسن و جمال یافت و محفه از آسمان باو رسید او بران سوار شده قصد رفتن کند بهشت کوچ کرده
سری رامچندر پرسیدند که از اخبار سیتا خبری بگو او گفت سیتا را راون حاکم لنکا برده است
شما هر دو برادر از اینجا مشرق رویه بروید درین نزدیکی باغ دل افروز گل و میوه بسیار دارد
و آب شیرین و صاف است تماشای آن کنید و میوه بخورید از انجا پنپا سر را خواهند دید که آب
او لطیف و مسکن جانوران خوش الحان است سیر آنجا بکنید متنگ رکهه آنجا از زور ریاضت
خود ساخته است از انجا بخانه سوبری بروید که از دیدار شما او نجات یابد از انجا پیشتر کوه کلانی
رکهه موک نام دارد در انجا سگریو و هنومان میمون سکونت دارد از انها آشتی و دوستی کنید
او با لشکر خود بمدد شما خواهد پرداخت بدستیاری او سیتا را خواهید یافت کبنده این را گفته
بمقام خود رفت سری رامچندر و لچهمن شب همانجا گذرانیدند صباح پنپا سر را دیدند از انجا
بمقام سوبری رسیدند سوبری دید که سری رامچندر و لچهمن از جتا تاج بر سر ساخته و گلهای
رنگارنگ و لباس پوست انبر خود را آراسته ترکش و کمان و شمشیر گرفته می آیند دوید و بپای افتاد
از نهایت عقیدت سخن نتوانست گفت سر در پای ایشان انداخت هر دو برادر بسیار دلداری او نمودند
مهربانی بسیار کردند سوبری هر دو را در مسکن خود آورده بر کنار تالاب که بغایت خوش هوا
و درختان موزون و پرگل بودند نشاند از آب شیرین و صاف پای هر دو را شست و میوه لذیذ

پیش آورده و خورانید و دست بسته ایستاده شد و گفت تعریف شما من نمیتوانم کرد چراکه اول
من زنان قوم نیچ‌ام و در زنان کنیزکم ذات قوم سودرام سری رامچندر گفت ای سویری مرا از بزرگی
دریافت قومیت کاری نیست بر زر و مال کسی نظر ندارم و بر علم و فضیلت مردان نمی‌شوم فقط
بر محبت دل او که در دل من باشد او را میخواهم آدم بی درد و سوز چنانچه ابر بی باران ست
نه قسم بندگی من هست میگویم بشنو اول آنکه در صحبت زاهدان و رکهیشران و علما و فضلا
بنشیند دوم آنکه ذکر جمیل مرا بگوش شنود و رقت پیدا کند سوم آنکه خدمت پیر و مرشد کند
چهارم آنکه حکایت مرا به شیرین زبانی بخواند و بر نام من اعتقاد آرد پنجم آنکه بید بخواند ششم آنکه
با همه سلوک نیک نماید از کسی عداوت نداشته باشد هفتم آنکه کل موجودات را برابر من داند
و آنانکه مستغرق معرفت من اند آنها را از من زیاده داند هشتم آنکه بقدر استعداد خود خدمت
فقرا نماید و غیبت کسی بر زبان نه آرد نهم آنکه با کسی دغا نکند و فریب ندهد و همیشه در دل ذکر من
دارد و پیش او غم موجود و عدم برابر باشد و بر تقدیر من راضی از این نه صفات یکی هم خواه
زن خواه مرد داشته باشد او دوست منست و در تو همه یافته میشود حالتی که جوگیشران بعبادت
هزاران سال یابند ترا امروز کرامت میفرمایم و خاصیت دیدار من آنست که از عذابهای
جنم جنمانتر پاک میشود اگر خبری از سیتا داری بگو سویری گفت پمپا سر بروید از آنجا به کوه
رکهیه مونک خود را رسانید و در آنجا از سگریو ملاقات کنید او همه خدمتگاری شما خواهد کرد
که شما دانای نهان و آشکارا هستید از من چیزی پرسید دانسته شد که مرا از خود دانسته
نوازش میفرمائی سری رامچندر گفتند بگو که درین جنگل از چند مدت میباشی سویری گفت
این مقام متنگ رکهیشر ست و درینجا هفت رکهیشر عبادت میکردند من خدمت همه اینها
مینمودم وقتیکه اینها جامهٔ خاکی گذاشته کسوت ابدی پوشیدند مرا گفتند تا سری رامچندر
درین مقام بیایند همین جا باش هرگاه خدمت سری رامچندر کنی نجات خواهی یافت از آنروز
انتظار تشریف شریف دارم میوه‌های شیرین که یافتم برای شما داشته ام چنانچه میوه‌های

چیدهٔ خود آورد و هر چند بوسیده شده بود سری رامچندر برای خاطرداری او به بلخوشی تمام خوردند
سوبری سری رامچندر را بر حال خود مهربان یافته سه مرتبه نثار گردید و آتش افروخته خود را
سوخت بدرجهٔ اعلی که آنرا موکت گویند رسید آن هر دو برادر از آنجا روان شدند از فرقت
سیتا هر وقت غم بر غم افزوده میشد از لچهمن میگفتند خوبی این جنگل به بین که نهایت دلکش است
جانوران آهو وغیره و مرغان خوش منظر با مادگان خود آشیانه دارند گویا از من شکایت میکنند
ما را دیده آهوان میگریزند ماده او میگوید که اینها طالب آهو زرین هستند شما ترس بدل راه
ندهید این جانوران صحرائی ماده خود را همراه گرفته میگردند گویا بمن تعلیم میدهند بشگفتگی گلها
ایام بسنت و نسیم سحری را تماشا کن که بر جگر من از فرقت سیتا داغ بالای داغ می نهد و این
هوای بهار مرا مجروح فراق سیتا دانسته یکمرتبه زور آورده درختان کلان و سایه دار بر شاخهای
دراز و نهایت گنجان را به بین که هر چهار دور خود سایه بانها کشیده و فرش قالینهای بوقلمون
سبزه بزیر آن گسترانیده و برگهای میوه و بر مثل بان و نشان نمودار گشتند و ریشه اشجار
طناب سایه بانها گردیده و درختان کلان از گلهای رنگارنگ چون خیمه های با هیبت
خود را آراسته و بعضی درخت های سایه دار بر گل متفرق چون بهادران صف شکن خیمه خود
جدا جدا استاده کرده کبک دری و طاؤس و طوطی و هزار داستان و بلبل خوش الحان
و سرخاب شیرین کلام و هنس و چکور و کوکلا و دراج و کبوتر از غایت مستی همه در جوش
و خروش آمده مرا تنها دیده قمری بکیتوں و کوکلا تو هی تو هی میکنند از مواصلت سیتا لذت
نمیدهند لچهمن گفت قمری میگوید تنها توئی که آفریدگار کل موجوداتی و کوکلا تو هی تو هی میگوید
یعنی توئی که تمام راحسان لنکا کشته سیتا را خواهی آورد سری رامچندر میگویند که ای لچهمن
این چشمه های کوهی را بنگر که آبش بچه صفائی جاریست و هوا هم بغایت دلفزا است
درین موسم چنین جاها هر کرا نظر بر زنی افتد او خود را ضبط نمی تواند کرد و انیمه از صحبت
زنان شهوت و زور می آرند ای برادر در دنیا سه چیز است که عابد و زاهد را از عبادت

باز میدارد اول شهوت دوم غصه سوم حرص آنانکه برگزیده درگاه کبریا اند ازینها امان می یابند
بدانکه طمع از حرص و غرور و شهوت از صحبت زنان و غصه از سخن درشت زود می یابد
مهادیوجی میگوید ای پاربتی سری رامچندر مالک دلها غریب مردم اهل شهوت و استقلال
آن مردان که ازین پاک اند بیان فرمودند بدانکه این بلاها رهزن معارف و ناپرست وقتی
دور شود که بفضل و کرم او باشد هر دو برادر ازانجا به پنپا سر رفتند دیدند که هر چهار طرف
کنار آن از سنگ سفید و سیاه بسته اند و جانوران صحرای آمده آب میخورند گویا بدرگاه کریم
سالکان بهم آورده اند و گل نیلوفر دران بسیار ست آب زیر آن چنان مخفی ست که شعاع
نور ذات پاک او در جمیع اجسام و درختان انبه و نارجیل و سداپهل و چنپا و سپاری و کدم
واقسام سو پاها بگرد او بار آورده و رکهیشران و منیشران بدور او مقام ساخته بذکر معبود حقیقی
مستغرق اند و صدای جانوران خوش الحان مسافر را از تردد باز میدارند و نسیم گلها دماغ را
معطر میسازد شاخهای درختان از بار گل و ثمر این قسم سر زمین نهاده چنانچه جوانمردان صاحب همت
و سخی را هر چند دولت بسیار شود بتواضع سر فرو آرند هر دو برادر بسایه آن درختان نشستند
و دران تالاب غسل کردند حظ وافر یافتند درانجا دیوتها و رکهیشران آمده ستایش ایشان
گفته بمکان خود باز رفتند دران وقت نارد سری رامچندر را از فرقت سیتا بغایت محزون خاطر
دیده بدل خود اندیشید که سری رامچندر به نفرین من اینهمه تصدیعات بر خود قبول نموده بهتر است
که او را ببینم فی الفور نزد سری رامچندر آمد و بین می نواخت و ستایش ایشان بخوش نوائی
سرود میکرد و سر در پای مبارک انداخت سری رامچندر سر او را برداشتند و در بغل گرفتند و خیریت
پرسیدند و نزدیک خود نشاندند لچهمن آب آورده پای او شست نارد سری رامچندر را
بر حال خود مهربان دیده با دب ایستاد و گفت که از شما هیچ پوشیده نیست اگر بفضل و کرم
بفرمائی بطلبم سری رامچندر گفت ای نارد میدانی که مرا با حبیبان خود جدائی نمیباشد هر چه میخواهی
بخواه نارد گفت نامهای تو در عالم بسیار ست مرا رام نام بسیار خوش آمده امیدوارم که این نام

از دل من هرگز فراموش نشود و فکر من بسوی دیگر نرود سری رامچندر گفتند چنین باشد نارد
خشنود گردید به شادی تمام برجست و بر پای مبارک افتاد و التماس دیگر نمود که چون بشاشت
نفس خود و تقدیر شما اراده خواستن زن کردم شما برهم چرا زدید سری رامچندر فرمودند هر کس
بصدق دل بر من توکل کرده عبادت من بنماید من در همه حال و همه وقت او را در پناه خود
میدارم و نگاهبانی او میکنم چنانچه مادر محافظت پسر میکند اگر پسر خواهد که خود را در آب یا آتش
اندازد مادر او را ازان باز میدارد لیکن پسر هر چند مادر را سخت و درشت گوید مادر رنجیده نمیشود همچنان
من حبیبان خود را مانند پسر میدانم چند چیز است که دوستان مرا از یاد من دور دارد و خلل
در عبادت میکند اول شهوت دوم غصه سوم حرص که این عالم در بند اوست درین هر سه
زنان بغایت رهزن عبادت و دلفریبی را چالاک و آتش شهوت را زنان سنگ چقماق
اند ذکر نیک و عبادت آفریدگار از صحبت زنان نمیشود شهوت و غصه از مجالست ایشان می افزاید
در زنان همه صفات بدست غم و غصه و حسد و خصومت و عداوت و کدورت طبیعت و فکر
و اندیشه و ترش گوئی و خودداری و خودبینی و خودپرستی و تند خوئی و تکبر و غرور و شراب خواری
و زناکاری و فعلهای نکوهیده کردن از صحبت زنان حاصل میشود چون تو از من هستی ازان
باز داشتم ازین سبب که آدم دانا همه را ترک داده در عبادت من اقامت می گیرند هر چند از ذکر من
به همه گیان یعنی معرفت آفریدگار حاصل بنمایند باز از عبادت من دست نمیدارند مهادیوجی
میگوید ای پاربتی عجب مردم نادان هستند که چنین صاحب کرم بخش را گذاشته دل در لذات
دنیای بی ثبات می بندند باز نارد پرسید میخواهم که علامات حبیبان و پرستندگان خود بفرمائی
سری رامچندر گفتند علامات دوستان خود که باختیار آنها هستم چون سایه دیوار از هم جدا
نمیشوم میگویم بشنو آنانکه کل بلو ثبات دنیا گذاشته در یاد من قائم اند و در جوگ ورزش دارند
و دل خود را از غم و غصه و لهو و لعب و تکبر و غرور و حرص دور کرده بسوی من شتافته اند
غیر از دیدار من چیزی نمیخواهند هرگاه اوصاف خود شنوند در شرم و حیا غرق شوند و با سماع

صفات نیک دیگران سرخوش گردند بلکه همه دوست ودشمن سخن شیرین گویند وتخم خصومت
وعداوت ودغا وکینه از سینهٔ خود برآرید آنچه آیین ودین خود است به پرستش آفریدگار وبرسم
نیک اقامت ورزند وخدمت پیر ومرشد وبرهمن بدل کنند وبه همه مهربان باشند وبقدر
استعداد خدمت صلحا وفقرا نمایند وحکایت مرا بگوش دل شنوند وخود هم خوانند ومطلب
دیگران مقدم دانند بر مطلب خود آنها را عزیزتر دارم از جان خود ای نارد صفات نیک ستایان
گر در ذکر من مست وبیهوش اند ساردا نتواند گفت بلکه منهم تا دیگری چه خواهد گفت نارد این
سخنان شنیده سر در پای مبارک انداخت وگفت زهی طالع بنده‌ها که صفات او بزبان خود
فرمود بار بار نارد تعظیم وسجده کرده به برهمه لوک رفت لچهمن گفت ای سری رامچندر از اینجا
بکوه رکهه مونک باید رفت واز سکریو وهنومان آشتی باید کرد ودر آنجا از حال سیتا خبری باید گرفت

کانڈ چهارم

موسوم به

کسکند ها کانڈ
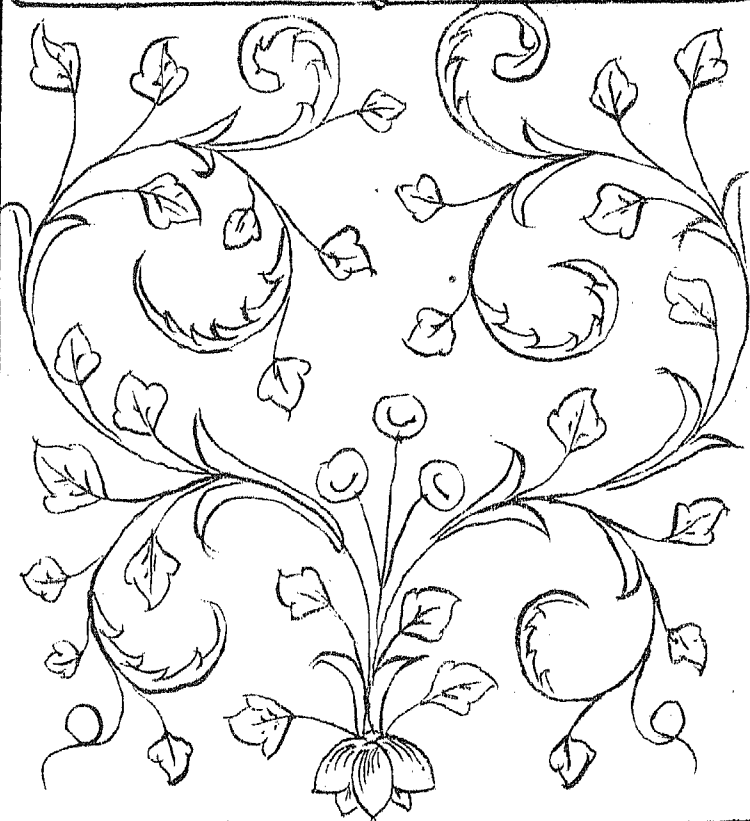
مهادیوجی میگوید ای پاربتی سری رامچندر و لچهمن بجستجوی سیتا روان شدند تا بکوه رکهه مونک
رسیدند بران کوه سگریو میمون با هنومان و جامونت و نل و نیل سکونت داشتند از دور
هر دو برادر را دیده سگریو با هنومان گفت از دیدن اینها دل من هراس خورده و کوه و جنگل
رونق تازه بهم رسانده هر دو جوان بغایت خوش منظر و پر قوت می نمایند و تیر و ترکش از اینان
زینت می یابد برو خبری بگیر شاید بالی به کشتن من اینها را فرستاده اگر تحقیق شود زود ازین
کوه باید گریخت بزرگان گفته اند بر مهربانی پادشاهان و زبونی دشمن غافل نباید بود هنومان
بصورت برهمن خود را ساخته نزد سری رامچندر و لچهمن آمده دعای خیر کرده پرسید شما هر دو بیک
سبز و سفید کیستید با این چهتری پن در جنگل میگردید زمین بغایت سخت است و پاهای شما
نهایت نازک بکدام مطلب اینجا آمده اند در هر سه دیوتها و یا نروناراین هستید و یا برای نجات عالم
و دور کردن بار زمین شما که صاحب هر سه عالم باشید اوتار گرفته اید و دستهای شما دراز
مینماید و صورت شما از اندر هم پرشکوه است این لباس تپاسی دغا نموده میشود که کمانهای شما

بگمان اینده می ماند تیرهای از طلای خالص مکلل دیده می آید بحضور شما دروغ نمیتوانم گفت من
هنومان میمون هستم سردار من سگریو بر کوه نشسته است او مرا بدریافت کیفیت شما فرستاده
سری رامچندر به لچهمن نگاه کرد و گفت آنچه کبنده نشان داده بود همین است لچهمن از
هنومان گفت سری رامچندر و من هر دو پسران جسرت راجه اوده هستیم سری رامچندر
برادر کلان من و پشت پناه همه بیکسان اند باندک خدمت گناه چندین جنایت را آمرزش
میفرمایند بحکم پدر در دندک بن رسیده بودیم در آنجا راون حاکم لنکا بدغا و فریب در وقتیکه ما هر دو
برادر در خانه نبودیم سیتا نام زن سری رامچندر را دزدیده به لنکا برده در تجسس او میگردیم
کبنده نامی پسر دنک گندهرب که هر دو دست او را سری رامچندر بریدند او از نفرین رکهیشر
نجات یافت بمقام خود رفت و بمن گفت که ازینجا بکوه رکهه موک بروید و در آنجا با سگریو
دوستی بکنید بمددگاری او سیتا را خواهید یافت بنا بر آن سری رامچندر در آنجا رسیده میخواهد
سگریو را ببیند هنومان بدریافت حقیقت بپای مبارک سری رامچندر و لچهمن افتاد در آنوقت
خوشحالی دل که باو رو داد نمیتوان بیان نمود از فرط بندگی سخن نتوانست گفت بار بار سر خود
در پای مبارک می انداخت و ستایش ایشان میکرد و گفت من بنادانی حقیقت از شما پرسیدم
شما مثل انسان چرا پیدا شدید این تقصیر شماست که نشناختم من خود گرفتار هوا و هوس و کور باطن
و بی عقل هستم شما که باخبر از ضمیر دل باشید چرا فراموش کردید هر چند من بنده پر عیبم
اما باید که صاحب او را فراموش نسازد قلوب بنده ها در رضای تقدیر تو میباشد بجز فضل تو
نجات نمی یابد من هر چند از لذت ذکر تو محرومم اما از رحم تو امیدوار غلامم و پسر هر چند گناه
میکند اما پدر و مادر پرورش مینمایند این را گفته باز سر خود بپای مبارک انداخت سری
رامچندر سر او را برداشت و در بغل گرفت و مهربانی بسیار نمودند و گفتند خاطر جمع دار که من
ترا از لچهمن زیاده میخواهم مردم مرا سمدرسی گویند یعنی همه را برابر می بینم اما آنانکه دل خود محو
ساخته از آتش محبت من سوخته اند اینها را از خود عزیز میدارم و من پرورش کننده

تمام عالم هستم هنومان گفت شما آفریدگار هر سه عالم اند از برکت دیدار شما تمام خانوادهٔ من نجات
یافتند برین کوه سگریو میباشد غلام شماست با او دوستی کنید غریب و نامراد و دانسته
بنوازید او خبر سیتا از هر چهار طرف خواهد طلبید و بر وی هم همین حال گذشته است روما نام
زن او را بال برادر کلان او بزور گرفته سگریو را از ملک اخراج ساخته از ترس بال برین کوه
میباشد حالا بعنایت و اقبال شما او هم بکام دل خواهد رسید این را گفته هر دو برادر را بر پشت
خود سوار کرده بالای کوه برد از انجا پیشتر رفته به سگریو خبر داد که سری رامچندر و لچهمن اینها
از نسل راجه اجپاک اند در دل ایشان بجز راستی و مهربانی دیگر نیست و کشندهٔ ظالمان
و بسیار پر قوت و پر زور هستند از دغا و فریب کسی حریف ایشان نمیتواند شد در سخاوت
و شجاعت و عدالت و ریاست عدیل ندارند از دیدار مبارک ایشان خرمی و شادی رو میدهد
برای دوستی شما آمده اند مردم هزاران سال عبادت میکنند و هوم و جگ و خیرات مینمایند
تا دیدار ایشان می یابند همان سری رامچندر درینجا رسیده اند سگریو هرگاه ایشان را دید
سعادت خود دانست دویده و پیشتر رفته در پای مبارک سری رامچندر و لچهمن افتاد و در خاطر
آورد اگر ایشان مرا از بندگان خود شمارند زهی طالع من باشد هنومان انچه از زبان مبارک
و لچهمن شنیده بود از سگریو بیان ساخت و آتش برافروخت آنرا شاهد کرده سری رامچندر
و سگریو هم آغوشی کردند و تخم دوستی در دل کاشتند و عقد محبت باهم بستند و شریک رنج و راحت
گردیدند سگریو بر حال سری رامچندر بسیار افسوس کرده گفت حالا خاطر جمع باشد هر جا سیتا
خواهد بود به هر چهار طرف میمونان فرستاده خبر خواهم طلبید و لشکر فراهم آورده در خدمتگاری
رفیق شما بوده دشمن را کشته سیتا را می آرم یاد دارم که روزی درینجا با ندیمان خود نشسته بودم
به هوا زنی صاحب جمال رام رام و لچهمن لچهمن گفته گریه میکرد مایان را دیده شقه چادر و بالای
مروارید انداخت من چون نظر به هوا کردم دیدم که راون حاکم لنکا او را میبرد او بی اختیار
با او میرود آن چادر و بالای مروارید طلبیده پیش سری رامچندر و لچهمن نمود هر دو برادر آنرا شناختند

غم و اندوه بسیار کرده به سگریو گفت ای دوست آن دزد کجاست هر جا نشان او یابیم با تمام خاندان
از بیخ برآرم سگریو گفت باقبال شما چنین خواهد شد خبر سیتا البته خواهد آمد در وقت غم بسیار کردن
سود ندارد که مردان از غم کردن قوت و شجاعت و تدبیر نمایند همین قسم با هم حرف میزدند آخر سری
رامچندر گفت از حال خود بگو که خانمان گذاشته برین کوه چرا میباشی سگریو گفت این داستان
بس طویل است من و بال هر دو برادر حقیقی ام او از من کلانست و بادشاه ملک کسکندها است او را
با من دوستی کمال بود و قوت و شجاعت او حدی و نهایتی ندارد کوه های کلان را که درخت دار
از بیخ بر میدارد و بازی میکند بوقت شام برای سندیا هر چهار دور دریای شور در ساعتی میگردد
روزی دوندبهه نامی راچهس از دریای شور جنگ طلبید او گفت من حریف تو نیستم از کوه
همالی جنگ کن راچهس از آنجا بکوه همالی آمده همالی گفت منهم مرد میدان تو نمیتوانم شد برو
از بال میمون زور خود به آزما تا قدر خود بدانی دوندبهه از آنجا درینجا آمد بوقت نصف شب بال را
آواز داد بال همانوقت برآمد با او بجنگ پیوست ولکا پرچهت دوندبهه تاب نیاورده گریخت
بال دنبال او دوید منهم همراه برادر کلان خود بودم راچهس در مغاک کوهی درآمد بال هم از عقب
درون او رفت و مرا گفت که پانزده روز در انتظار من باش اگر نیایم بدانی که کشته شدم هر جا که
خواهی رفت من درآنجا تا یکماه انتظار او داشتم بال برنه آمد و صدای مهیب راچهس بگوش من
رسید دانستم که بال را کشت شاید مرا هم بکشد سنگی بر در مغاک آن کوه نهاده از آنجا بشهر کسکندها
آمدم وزرا و وکلای شهر را خالی دیده مرا بر تخت سلطنت نشانند بعد از یکماه بال او را کشته از مغاک
برآورده چنان بر زمین زد که اعضا ایش تمام ریزه ریزه شد زمین بلرزه درآمد جوی خون از تن
جاری گردید چند قطره خون بر سر متنگ رکهیشر افتاد او نفرین بد کرد که هر کس ساکن
این کوه را بکشد سرش صد پاره گردد بعده بال بشهر آمد مرا بر تخت خلافت نشسته دید بسیار رنجید
خواست که مرا بکشد من از آنجا گریخته برین کوه آمدم و با چهار میمون خود سکونت گزیدم سبب
نفرین رکهیشر درینجا نمی آید دیگر هر جا که باید بکشد آنچه مال و منال داشتم همه را گرفت و زن مرا هم

زن مرا در تصرف خود آورده من روز و شب بخواب و آرام ندارم جسد راکشس که خشک شده خون
و گوشت ازو نمانده شکل کوه بلند افتاده هست کسی هست که او را تواند برداشت سری رامچندر
بانگشت نر پای خود او را بده جوجن انداخت سگریو گفت این استخوان بی گوشت و پوست
افتاده بود این هفت درخت تاڑ که در دست اگر بیک تیر بیک مرتبه سوراخ کرده شود
تا بدانم که بال را توانی کشت سری رامچندر یک تیر از ترکش برآورده بر آن هفت تاڑ انداخت
بیک مرتبه همه را سوراخ کرده زیر زمین به پاتال رفته از انجا به ترکش سری رامچندر آمد سگریو
ازین نادرات شگرف اعتقاد آورده در پای مبارک افتاد و گفت گناه مرا عفو کن که از نادانی
چنین گستاخی نمودم سری رامچندر گفت اگر بال را ببینم بیک تیر جانستان بکشم اگر در پناه
برهما و مهادیو جی برود جان نمیتواند نگاهداشت آنانکه بغم دوست شریک نشوند از دیدن ایشان
چهار عذاب حاصل میشود باید که بر درد خود درد دوست را مقدم داند و در دفع آن بکوشد
در وقت تنگی او مدد کند تا جان باو دریغ ندارد و آنانکه در ظاهر دوست نما باشد در باطن
عیب او را بگوید او را دوست نباید گفت خادم سخت زبان و بادشاه ممسک و زن بی حیا
و دوست بیوفا ازین هر چهار احتراز باید کرد ای دوست سگریو حالا بزور بازوی من خود را
از غم برآید که انکه اول دشمن ترا میکشم و ترا با دلبر رسانم بعد آن دشمن خود را خواهم کشت
سگریو بسیار تسکین یافت خاطر جمع شد در پای سری رامچندر افتاد و گفت حالا حقیقت
این درختهای تاڑ بشنو که یک مرتبه بال برای سندهیا بکنار دریای شور رفت هفت مار کلان
پر زهر آمده میوه باغ خاصه بال را خوردند بال از سندهیا فراغ یافته دید که ماران میوه میخورند
آنها نفرین کرد که چون میوه باغ مرا بی اجازت من بوقت شام خورده اید همه بصورت
درخت تاڑ شوید ماران گفتند تو برای میوه درختی مایان را نفرین کردی از پاک پروردگار
آن میخواهیم که هرکس بیک تیر مایان را سوراخ کند [illegible] حالا که شما این را سوراخ کرده اید
یقین من شد که بال را خواهید کشت سری رامچندر در آن وقت قدری از دریافت معرفت خود

باو عنایت فرمود سگریو دانست که ایشان آفریدگار خلایق اند در پای مبارک افتاد و گفت
بدان که دوستی و دشمنی و شادی و غمی هر چهار آدم را از ذکر تو باز دارند توجه فرما که از ینها دل برداشته
بیاد و ذکر تو باشم از هراس بال که هر کس در خواب با و جنگ کند و در بیداری میترسد حالا بزور شما
بفکر شدم مهادیوجی میگویدای پاربتی سری رامچندر مثل بازیگران تماشای دنیا میکنند لچهمن
و سگریو را گرفته روانه شهر کسکنده ها شدند سگریو باجازت سری رامچندر بال را بجنگ نعره طلبید
بال آواز او شنیده از خانه بر آمد با و از مشت و لکد و دندان جنگ میکرد ساعتی باهم جنگ کردند آخر
کردند آخر بال مشتی چنان بر سینه سگریو زد که جوی خون از و جاری گشت سگریو دیگر تاب نیاورده
گریخته بکوه رکهمونک رفت سری رامچندر و لچهمن این حال دیده افسوس بسیار خوردند باهم
نزد سگریو رفتند سگریو گفت ای سری رامچندر من از زور و شجاعت او بارها گفتم که کسی حریف او
نمیتواند شد سری رامچندر گفتند چون شما هر دو برادر یک رنگ و هم عمر و یک قامت بودند
نتوانستم شناخت یک عقد گلها در گلوی او انداختند باز سگریو بگفته سری رامچندر بجنگ بال آمد
بال تیز از خانه بر آمد تارا نام زنش بال را دست گرفت و گفت کسی که همین وقت از پیش تو
گریخته رفته باز بجنگ آمده وجهی خواهد بود شنیده شد که سری رامچندر آفریدگار کل کائنات
که از یک کرشمه اینها دنیا با چندین شیون و فنون پیدا میشود و باز با مر ایشان بفنا میرود
کسی که در پناه ایشان در می آید البته بکام دل میرسد سگریو را بزور قوت بازوی خود
امان داده اند صلاح دولت آنست که حالا ترک خصومت کرده باهم آشتی کنید انگد
پسر خود را با جواهرهای آبدار و طلای خالص نزد سری رامچندر بفرست تا سگریو با تو
آشتی بدهند و او را ولیعهد خود کن و خدمتگاری سری رامچندر را سعادت دان تا مراد
دنیا و عقبی کامیاب گردی اگر جنگ خواهی کرد یقین بدان که بهبود تو نیست بال گفت سری
رامچندر همه عالم را از خود میدانند من و سگریو پیش ایشان برابریم اگر کشته هم خواهم شد نجات
خواهم یافت این را گفته بجنگ سگریو آمده درخت تار از بیخ بر کنده بر انداخت سگریو بجانب

سری رامچندر قوت دیگر یافته باو جنگ میکرد سری رامچندر بحجاب درختی تیر و کمان گرفته تماشای
جنگ هر دو میکردند چون دیدند که بال غالب ست در ساعتی سگریو را خواهد کشت تیری برو
زدند که بزخم آن مثل کوهی بر زمین افتاد باز بر خاست و بر زمین نشست دید که سری رامچندر
با کمال زیبائی و رعنائی جٹا بر سر بسته و لباس رنگ زرد پوشیده عقد گلهای رنگارنگ و مالای
دانه مروارید در گلو دارند تیر و کمان در دست مبارک ایشان زینت می یابد بسایه درخت
نشسته اند بارادت دل در ایشان نگریست و طالع خود را ستود که در وقت مردن دیدار جمال
جهان آرا یافتم در باطن بصدق دل بندگی میکرد و نازان بود در ظاهر حرفهای درشت گفت
که شما برای ثواب اوتار گرفته آمدید پس مرا مثل صیاد چرا زدید هر کس بزند کسی را میکشد
عاقبت دوزخی ست و گوشت و پوست من بکاری نمی آید و سگریو کدام خدمت شما خواهد کرد
مرا اگر میفرمودید راون را گلو بسته بشما میدادم و سیتا هر جا بودی می آوردم سری رامچندر فرمودند
من همه کارها را موافق بید و شاستر میکنم بدان که بزن برادر خورد که حکم دختر دارد نگاه بد
نباید کرد و تو او را زن خود کردی و هر چند تارا زن تو از جنگ سگریو حمایت من دانسته
منع کرد قبول نداشتی و دیگر من چهتری ام در شکار چندان آهو و میمون و شیر و گرگ و فیل
میکشم آنجا چه عذاب ست هر چند جانور شکاری بالای درخت از شاخی بشاخی میگریزند
کشتن او عیب ندارد خصوص کسی را که پناه داده باشد دشمن او را هر قسم که بکشد گناه ندارد
بال گفت ای سری رامچندر من هر چند گناهگارم اما عاقبت پناه از تو میخواهم و تو پناه دهنده
جمله جهانی سری رامچندر بر نرمی دل او مهربان شدند دست بر سر او نهادند و گفتند اگر بخواهی
ترا حیات ابدی بدهم بال تبسم نمود و گفت جوگیشران و رکهیشران مرتاض تمام عمر در فکر تو
صرف میکنند که وقت مردن نام تو بر زبان آید من که پر عصیان و پر عذابم یک ساعت
دیگر هم در یاد تو نبوده ام نمیدانم بکدام طالع در وقت مردن دیدار شما یافته ام چنین اتفاق
نادر افتد عجب نادانی خواهد بود که باز قصد زیست خواهد کرد حالا از تو آن میخواهم که هر جا

او تارا گیر دل من مائل بذکر تو باشد و این انگد پسر تست بغلامی خود قبول فرمائی این را گفته
به ارادت تمام و شوق دل بجانب سری رامچندر نگاه کرده جان داد سری رامچندر بمکانی
که رکھیشران بعبادت هزاران سال یابند باو مرحمت فرمودند تارا از بال شنید که بال
کشته شد بحالتی که داشت برآمد بال بال گفته سر گریست و می گفت من ترا برای
همین چند نصیحت کردم قبول نداشتی آخر جزای آن یافتی انگد پسر تو که در سایه دولت
ناز و نعمت پرورش یافته در بغل که خواهد نشست بدن تو همیشه به اقسام تجملات معطر بود
حالا از خصومت سری رامچندر در خاک و خون آغشته است همچنین میگفت و زار زار میگریست
سری رامچندر او را در نهایت غم و اندوه دیده به تارا فرمودند که گریه ترا سبب چیست اگر
برای جسم بال ست برداشته ببر اگر برای جان است او فانی نمیشود و این پیوند دنیا محض امید ماست
مردم نادان دل درین بسته این جهان بی ثبات را قائم میدانند دانا کسی ست که دل ازین
برداشته بجهان آفرین بندد قدری عقل معاد دریافت خود باو ارزانی فرمودند او همانوقت
بهوش آمده در پای مبارک افتاد و التجا آورد از تو آن میخواهم که دل از لذات دنیا برداشته
شود و بجانب تو محبت پیدا کند سری رامچندر فرمودند چنین باشد باز بسگریو گفتند
که تو به تارا و دیگر غم دیده ها را دلاسا ده و جسد بال را بسوز و انگد را استمالت کن سگریو
بحکم ایشان برخاست انگد را در بغل گرفت و اشک از چشم او پاک کرد و مالای دانه مروارید
از گردن خود برآورده بگلویش انداخت و تارا را از نوحه و زاری باز داشت و جسد بال را
بآئین خود بسوخت و آنچه رسوم او بود بجا آورد بعد از آن سری رامچندر به لچهمن و هنومان
گفتند که شما خلافت سلطنت کسکندها به سگریو بدهند و او را بگویند که انگد را چون راج خود کند
چنانچه لچهمن و هنومان و جاموَنت و نیل و نل سگریو را بشهر کسکندها برده بر تخت سلطنت
نشاندند و انگد را ولیعهد او کردند بعد آن همه باتفاق یکدیگر نزد سری رامچندر آمدند سری
رامچندر را از ریاست ملک باد تعلیم دادند و رخصت کردند که در شهر خود رفته خلافت کن

و مارا از دل فراموش مسازمن درین موسم برسات برکوه میباشم درباه میزان خبر من خواهی گرفت
سکریو بحکم سری رامچندر به کشکندها رفته سلطنت یافت و در عیش و کامرانی مشغول شد
مهادیوجی میگویند ای پاربتی شفقت و کرامت سری رامچندر به بین سکریو که از هراس بال
یکدم آرام نداشت همیشه ترسان می بود و از مکانی بمکانی میگریخت اگر در خواب هم بال را
میدید لرزه در اندامش می افتاد و در آتش غم و غصه سوخته میشد و هیچ خدمتگاری سری رامچندر
نکرده همین که در پناه آمد و خود را بنده شمرد به سلطنت کشکندها سرفرازی یافت و از غم و اندوه
برآمد در عالم پدر سری رامچندر پدر و ما در و پیر و مرشد هم مهربان نیستند همه کس برای مطلب خود
رعایت میکنند ذات مقدس ایشان محض بفیض رسانی عالم اوتار گرفته می باید دل از همه
برداشته با و پیوند د سری رامچندر سکریو را سلطنت داده خود با لچمن برکوه بالونت رفت
بالمیک در تصنیف خود کوه پرسرون گفته آمدند قبل از رسیدن ایشان دیوتها منازل
پاکیزه از خس و چوب بران کوه ساخته بودند که سری رامچندر سکونت گیرند همانجا اقامت
ورزیدند تریج و بار جنگلی از روز تشریف شریف زیاده شدند جنگل مثل باغ ایندر رونق یافت
جانوران مثل هنس و چکاوک و طاوس و دراج و طوطا و مینا و کلنگ وغیره خوش الحان آواز
میکردند کوه بغایت صفائی مزین نمود دیوتها بصورت جانوران و وحوش و طیور برآمده خدمت
و دیدار مبارک میکردند و اشجار جنگل بنهایت گنجان شد و سبزی بسیار روئید درختان همه گل و بار
آوردند چشمه های کوهی آب شیرین و صاف جاری گشتند سرود پرداده بر سنگ سفید اکثر
می نشستند و حظ ها فرمیافتند با لچمن حکایات بهگت و گیان و نیت میگفتند که درین موسم
برسات ابر بر آسمان فراهم آمده و صدای رعد نهایت خوش مینماید طاوس اطوار نیک در هوای ابر
از غایت مستی می رقصد هجوم ابر سیاه بر آسمان صدا میکند دل من از فرقت سیتا می لرزد و میان
ابر سیاه برق نمی پیچید چنانچه در دل لئیم دوستی قرار نگیرد و باران نزدیک زمین آمده چنان
میبارد که در بهی بر تواضع از دولت بسیار سر فرود آرد ضرب قطرات باران سنگهای کوه برخود

چنان قبول دارند که مرد دانا سخنهای درشت نادان را و آب جوهای خرد از طغیانی آب تیز تند
می روند چنانچه آدم سبک مزاج باندک وسعت زر و مال خودنمائی کند شاخهای اشجار زمین را
چنان فرو گرفته چنانچه جهان محبت دنیا پیچیده آب از هر طرف فراهم آمده در تالاب ها چنان می ریزد
که اعمال نیک در دل دانا جمع شود از بس سبزی که بر زمین رسته شارع راه دیده نمیشود و مسافر
از تردد عاریست چنانچه در مباحثه نادان و جاهل دلیل روایات گیتی بکار نه آید و غوک
بدل خورمی نوعی صدا میکند که برهمنان بید را خوانند درختان همه سرسبز شدند چنانچه دل
مردم دانا بحصول کمال بهم رساند نهال آگ بی برگ و مایه شده چنانچه در عهد پادشاه عادل ظالم
و فاجر نماند و کوه برکت چنان رو بافزایش آورده چنانکه دولت سخی به کمه و مه فیض میرساند
شب ها مجلس کرمک شب تاب چنان می افروزد همچنانکه محفل ناتوان بینایان بی بضاعت
میکشاورزان زمین زراعت چنان صاف کرده اند که مردم دانا دل را از لهو و لعب ناپاک
سازند و در زمین شور دانه نمی روید چنانچه در دل زاهد شهوت اثر نکند درین موسم اقسام جانوران
و وحوش و طیور جمع آمده اند و آب از بارش باران چنان طغیانی آورده که در عهد حاکم عادل
و شیرین زبان و صاحب سلوک ملک آباد گردد و رعیت فراهم آیند که گاه از تندی باد باران
قرار نمیگیرد چنانچه از تولد پسر ناخلف آئین نیک از خاندان زائل گردد ای برادر درین هنگام
باد و باران سیتا از آمدن من نا امید خواهد شد و سگریو کامرانی خواهد کرد از صدای کوکلا
و طاوس و رعد ابر و یافتن سلطنت دلخوش خواهد بود همه جانوران بر درختان آشیانه
ساخته اند و غنی و غریب در خانه خود با زنان خود فراغت دارند و سیتا از فرقت من
و من از جدائی او شب و روز در غم و الم میگذرانیم سیتا لیل و نهار انتظار آمدن من خواهد بود
مثل باران گریه میکرده باشد درین ماه چهار تمام زمین زیر آب شده و درختان سرسبز گردیده
سگریو بمراد خود رسیده از وسعت ابر آفتاب پنهان شده چنانکه برق بر آسمان قائمی ندارد
همچنان حیات راون بنظر می آید این ماه همه چیز را بغایت دشوار است هر یک قطره باران

مثال تیر در سینه میگذرد حالا ماه سرطان را تماشا کن که بر آسمان قسمی میرود چنانچه لشکر راون
اینهمه تیزی و تندی باران غم افزای خاطر من و سیتاست نمیدانم که در صحبت زنان
راجهسان چگونه روز بشب می آرد هر دم در یاد من خواهد بود درین ماه اسد دریاها و جوها
همه تند و تیز میروند و کناره را میشکنند مسافر تردد نمیتوانند کرد و سیتا البته از آمدن من نا امید
شده باشد اکنون که ماه سنبله رسیده است جنوب رویه ستاره سهیل سر بر آورده آب کم
گردیده راه تردد پدید نمودار شده سیتا را از آمدن من امیدی بخاطر رسیده باشد ایام برسات
سری هوائی رسیده سیتا از و مددی خواهد خواست حالا تردد کن که سیتا بدست آید تو
همیشه پرورش از من کرده و در وقت بد غمخوار من بوده اکنون هم در بند آن شو که سیتا
خلاص شود هنگام باران گذشت ایام سرد رسید هوا صاف گشت و کاس گل سفید بر آورد
گویا برسات پیر گردید آب دریا آهسته آهسته چنان میرود که مردم دانا آهسته آهسته غم و غصه
از خود دور کرده راه نیک پیش گیرند موسم سرما دانسته کهنجن پدیدار شد و زمین از گل
ولای پاک گردید چنانچه بادشاهان عادل نیکنامی یابند از کمی آب ماهیان دق شدند چنانچه
آدم قبیله دار بیدرم و آسمان از رفتن ابر چنان صاف گردیده که متوکلان دست از همه
امیدها گسسته توکل بذات پاک آورند کم باران جابجا چنان میبارد که کسی محبت من
بیاید حالا از مساکن خود ها مردم سپاه و مسافر چه شاه و چه گدا به طلب خود ها روان شدند
و بعضی جاها که آب بسیار است ماهیان چنان فراغت دارند که مردان میدان رضا و تسلیم
تیر قضا که او را هیچ اندیشه نیست و تالاب از گل نیلوفر رونق چنان گرفته که ذات پاک او
از نرگس سرگین شود یعنی صورت گیرد ابر نیسان زمین را زینت میدهد که آدم از نهایت بزرگان
دیده از معبود پرستان از عذاب بر آمیدی ای برادر تا حال هیچ خبر سیتا نیافتم هر جا از و خبری
یافته شود اگر ملک الموت هم باشد او را کشته سیتا را بیارم سگریو که زن و سلطنت یافته
بعیش میگذراند ما را فراموش کرده نمیداند از تیری که بال را کشتم او را هم توانم کشتن

مهادیوجی میگویند ای پاربتی از یاد کسی که انسان از غم و غصه و فکر رهائی یابد او را چه تشویش
وچه فکر این اسرار او آنان دانند که بغیر او دیگر را ندانند لچهمن غضب سری رامچندر دیده برخاست
شمشیر و ترکش ببست و کمان بدست گرفت سری رامچندر گفتند ای لچهمن برو سگریو را
امیدوار بیم و رجا کرده بیار لچهمن دور سری رامچندر گردیده و سجدات بجا آورده روان شد
دران وقت هنومان بخاطر آورد که سگریو سلطنت یافته کار سری رامچندر فراموش کرده
نزد او رفته شرائط بندگی بجا آورده گفت از دولت و اقبال کسی که سلطنت و زن یافتی
و هیچ غمی نداری او را فراموش مکن بدانکه هر کس خدمت دوستان و بادشاهان و مهمانان و برهمنان
بکند دولت بی زوال می یابد و کسی که در وقت تنگ بکار آید البته با او نیکی باید کرد شما از
سری رامچندر وقتی سرخرو شوید که سیتا باو رسانید بزور بازوی کسی که بادشاه کشکندا شده اید
زود شتاب کار او بکنید سگریو به شنیدن سخنان هنومان بهوش آمد نیل نام میمون سرفوج را
طلبید و گفت میمونان هر چهار طرف عالم تعیین کن که در عرض یک هفته کل میمونان و خرسان
و لنگوران تمام روی زمین را بیارند اگر ازین زیاد خواهد گذشت از دست من کشته خواهند شد
این را گفته اندرون محلسرا رفت نیل موافق گفته سگریو میمونان باطراف عالم فرستاد چنانچه
لشکر میمونان شروع بآمدن کرد درین هم دران اثنا لچهمن هم آنجا رسید بغایت خشمناک چنانچه گرز
بگرفتن بار جلدی کند میمونان دیدند که لچهمن بنهایت تیز و تندی آمده و ابروش پرخشم می نماید
ترسیدند هنومان و انگد و غیره وزرا جمع شده از آمدن لچهمن بسگریو خبر رسانیدند و هنومان و انگد
پیش آمده لچهمن را دیدند باعزاز و اکرام تمام در نشستگاه که در و دیوار او از طلا و خشت بجواهر
آبدار و نفیس او را ساخته بودند بردند بر پلنگ کار مرصع نشاندند تارا و دیگر زنان سگریو
آب گرم آورده پای او شستند و باد کردند و عطریات بر بدن او مالیدند و حمائل گلهای رنگارنگ
در گلو پیش انداختند تا لچهمن اندک تسکین یافت بعد ازان سگریو آمده سجدات بندگی بجا آورده
و خم ابروی لچهمن تند دیده بغایت ترسید چیزی نتواند گفت دست بسته استاده ماند تارا بشیرین زبانی

بشیرین

از لچهمن گفت که در خدمت تو عرض نمیتوانم کرد حقیقت اینست که سگریو گناه ندارد بفضل و عنایات
سری رامچندر و شما هیچ غم و غصه در دل نمانده شما سلطنت کهکندها و زنان صاحب جمال باین
مرحمت فرموده اید او بحسن و خوبی بایان آشفته گردید مثل من و روما هیچ زنی بدیع الجمال در عالم
دیگر نخواهد بود کیست که اسیر کمند گیسوی من نشود شنیده باشی که اندر پادشاه دیوتها به آن
جاه و جلال که هزاران زنان در خانه او ست و آریسی و رنبها و غیره در فرمان او بر نرگسین چشم اهلیا
زن گوتم رکهه برآشفت نتوانست خود را ضبط کرده وبسوامتر با آن زهد و عبادت و تقوی
روی اپسرا اها دیده بی اختیار شده ده هزار سال با آنها در بازی گذرانید این سگریو میمون ان
بیش نیست شما نظر بر دستگیری خود کنید خشم دور سازید کسی را که بزبان خود دوست گفته باشید
بر و عتاب کردن آئین شما نیست این خدمتگار شماست بطلب میمونان مردم فرستاده است
عنقریب همه می آیند و در کشتن راون که دیوان و دیوتها حریف او نمیتوانند شد سعی
خواهد کرد و بال روزی بمن گفته بود که راون حاکم لنکا یک کهرب و سی لک و شصت هزار رچهس
نگاهبان قلعه لنکا دارد سیتا زن سری رامچندر بزودی خواهد برد آخر سری رامچندر به لنکا رفته
و راون را کشته سیتا خواهند آورد و سگریو خدمتگاری سری رامچندر بسیار خواهد کرد لچهمن از
شیرین زبانی تارا خشنود شد و سگریو را در بغل گرفت و نزدیک خود نشاند سگریو گفت لذات دنیا
عارفان و زاهدان را از هوش می برد من بیچاره میمون حیوان مطلق کدام در حساب هستم
لچهمن از و بسیار راضی شده استمالت داده گفت من از سخنان تو محظوظ شدم اما تا لازم نبود
که سلطنت یافته سری رامچندر را فراموش کنید از تو توقع آن داشتم که بر هر بد یکبار خواهی آمد
سگریو گفت سری رامچندر و شما محتاج کمک کسی نیستید بال که راون را بسته آورده آن را سری
رامچندر بیک تیر کشت سری رامچندر آنست که این دنیا را با چندین زیب و زینت بیک شمه
لطف در ساعتی پیدا کرده و هرگاه خواهد خواست بیک خم ابرو بملک عدم خواهد فرستاد مرا
مفض بنده خود دانسته سرفرازی می بخشید و به هنومان گفت تاکید کن تا میمونان از مشرق

تا غرب و جنوب و شمال تمام چهار دانگ زمین همه فراهم آیند تا همه را همراه گرفته در خدمت
فیض موهبت سری رامچندر رفته شود هنومان گفت مردم همه جا رفته اند و از اکثر جاها
رسیده اند چنانچه از کوه ادیاچل سی کرور میمون و از استاچل ده کرور و از کوه کیلاس یک ارب
و از کوه همونت یک کهرب و از کناره دریای شور اینقدر آمده اند که شمار ندارند و دواهای سود مند
که در جنگ بکار آید همراه دارند از خوردن آن گرسنگی و تشنگی نشود و ماندگی و کاهلی دور شود و دیگران
خواهند آمد بهتر آنست که در خدمت سری رامچندر خود را با لشکر موجود برسانید سگریو گفت از من
تقصیر کلان صادر گشته از حجاب آن نمیتوانم رفت زود همه میمونان را بطلب که بلنکا رسیده
راون را کشته سیتا را گرفته در خدمت سری رامچندر بروم در انوقت شاید عفو تقصیرات من
تواند شد هنومان گفت تو همه توانی کرد خاطر خود جمع دار همراه لچهمن که میروی هیچ وسواسی
مکن بعد از ان هر چه بفرمایند بجا آرید آنکه ذات مقدس سری رامچندر محض منبع فیض است
بر تو مهربانی خواهند فرمود بساعت سعید سگریو و لچهمن بر پالکی سوار شدند با سایر میمونان
نزد سری رامچندر آمدند و در پای مبارک افتادند سگریو گفت ای سری رامچندر خواست تو
از همه بالا و زور آور است بی فضل شما از آلودگی دنیا رهائی نیست دیوتها و رکهیشران
و جوگیشران مرتاض از دام تقدیر تو خلاصی ندارند از خدنگ مژگان سیمین تنان کیست
که زخم کاری نخورده و عمر بغفلت بسر نبرده تا بمن میمونان چه رسد سری رامچندر تبسم کردند
و گفتند که تو بجای برادر منی حالا فکری کن که خبر سیتا یافته شود درین وقت لشکریان
سگریو دفعه بدفعه آمده ملازمت کردند هنومان تفصیل بیان میکرد که ده ارب خاصه لشکر سگریو همراه دارد
که همه بزور و قوت و شجاعت عدیل خود ندارند و چهارده کرور همراه دویبد و یک ارب ده کرور همراه
سرهبه و ده کرور همراه ست بلی و یک ارب همراه کندهست و نل یک ارب میمون با خود دارد و پنیس
ده کرور با خود آورده و گواچه سردار ده لک میمون است یک ارب همراه کومُد رفاقت دارند و بدانکه
صد هزار لک را کرور گویند و صد هزار کرور را یک ارب خوانند و صد هزار ارب را یک کهرب نامند و صد هزار

کهرب را یک نیل گویند و صد هزار نیل را یک پدم خوانند و صد هزار پدم را مها پدم نامند و صد هزار مها پدم
را یک سنگه میشمارند و صد هزار سنکه را مها سنکه میگویند چنانچه هزار مها سنکه میمون همراه انگد جستند
و هزار کرور لنگوران همراه میمونان لائق کارزار حاضر شد و سپپالی نام ده کرور میمون با خود همراه آورد و دیگر
سرداران هزاران هزار با میمونان کرور در کرور آمده اند که حد و شمار ندارند و بسیاری در راه اند که در این
نزدیکی میرسند مهادیوجی میگویند ای پاربتی لشکر میمونان و خرسان و لنگوران که جمع آمده بودند همه را و بیم
در قیاس من نگنجید سخت نادانی باشد که خیال شمار کنند همه آمده سری رامچندر را دیدند و ایشان هم
یک یک را طلبیده خیریت پرسیده استمالت دادند سگریو در آن وقت میمونان را برای تجسس سیتا
بچهار رکن عالم تعیین کرد چنانچه بنت نام میمون را با لشکر بیدار بطرف مشرق فرستاد و سکهین را
با هزار کرور بجانب مغرب و ستبلی را با لشکر بیشمار بشمال رو به روان ساخت با همگنان گفت که در
عرض یکماه همه کوهها و جنگلها و دریاها و حوضها و شهرها باید گردید و خبر سیتا باید آورد و هر کس از میعاد
زیاده خواهد گذرانید و خبر سیتا نخواهد آورد کشته خواهد شد بعد از آن هنومان و نل و نیل و انگد و جامونت
و کنده مادن و کیچ و بیندن و بیند و دوی و گواچه و گی و دهتیا پاسا سردار سپاهیان بطرف جنوب مقرر کرد
همه با سری رامچندر و سگریو را سجدات بجا آورده روان شدند بوقت رخصت سری رامچندر هنومان را
طلبیده دست مبارک بر سر او نهادند و انگشتری مزین بنام رام از دست خود برآورده با وی سپردند
و گفتند که جهت اعتبار شناخت به سیتا بدهی و از حال من آنچه میدانی بگوئی و او را استمالت
داده و کل حقیقت آنجا دریافته زود خبری آری هنومان انگشتری را بر سر خود نهاد از شادی بر خود بسیار بالید
دانست که البته کاری از من خواهد برآمد پای مبارک سری رامچندر و لچهمن و سگریو بوسیده و دعا
خیر یافته روان شد القصه هر چهار طرف رفتند در باغها و معبدها و شهرها و حوضها و دریاها و کوه و جنگل
و مغاک و بالای آسمان و زیر زمین جستند هر جا را هیچ جا امید ندیدند گشتند و از هر که دیدند پرسیدند
خبر سیتا پرسیدندی تا آنکه میمونان طرف شمال و مغرب و مشرق باز آمدند از نایابی خبر سیتا
بسری رامچندر و سگریو گفتند همه با چشم براه هنومان داشتند که او خبرے خواهد آورد

آمدیم بر حقیقت هنومان که در جنگل و بیابان و کوه میگشتند در راه دیدند که بسر باریک رچهس پیدا شد خواست که
انهارا بخورد انگد او را راون دانسته چنان مشتی بر سینه او زد که جان از وی برآمد از انجا پیشتر روان شدند
بجائی رسیدند که آب و میوه و بار جنگلی پیدا نمیشد میمونان از گرسنگی و تشنگی بیطاقت شدند و از تردد
باز ماندند هنومان بر بلندی رفته نظر کرد و دید سوراخیست بر زمین که هنس و غیره جانوران ازان سوراخ
میروند و بیرون می آیند دانست که درانجا البته آبی خواهد بود که همه را گرفته بر سر سوراخ رسیده همه
در سوراخ درآمدند رفته رفته بجائی رسیدند که زیر زمین وسعتی دارد و درانجا باغ و حوض و عمارات
عالیست زنی صاحب عبادت بذکر آفریدگار مستغرق ست هنومان و دیگران از وی تعظیم او کردند
و احوالش پرسیدند او گفت چهارده هزار سال درینجا عبادت کردم تا بسوکرما این عمارت بمن
ساخته داد در ادهیایم منو پسید که باسیما نام دختر بسوکرما در حسن و علم موسیقی یکتای زمان روزی
از سرود و رقص مهادیوجی را خشنود ساخت مهادیو این مکان باو داد من در خدمت او بوده ام
دختر گندهرب هستم چون هما برهم لوک رفت این مکان بمن بخشید و گفت که اینجا عبادت
میکرده باش در ایام جگ ترتیا پرمیشر در خانه راجه جسرت اوتار خواهند گرفت سیتا زن ایشانرا
راون خواهد برد میمونان برای جستن او تا اینجا خواهند آمد تو نشان خواهی گفت بمراد عقبی خواهی رسید
شماها کیستید هنومان سرگذشت همه بیان نمود و گفت از گرسنگی و تشنگی ما همه می میریم تا حال از
سیتا خبر نیافتیم او گفت شما همه درین حوض غسل کنید و آب و میوه باغ بخورید بعد ازان نشان سیتا
خواهید یافت میمونان در آب غسل کردند و میوه خورده قوت تازه یافتند و نزد او آمدند آن زن
صاحب عبادت گفت من حالا نزد سری رامچندر میروم شما هر همه چشم بر بندید کسی که میجوئید خواهید یافت
چون میمونان چشم بر بستند و باز کشادند خودها را بکنار دریای شور دیدند آن زن نزد سری رامچندر آمده
پرستش کرد و بهگت اپنا یعنی گرفته بکوه بدری رفت هنومان و دیگران بر کنار شور دریا در فکر شدند
و با خودها میگفتند که میعاد یکماه درینجا گذشت تا حال از سیتا خبری نیافتیم انگد گفت الحال
حیات من تا آخر رسید بی استماع خبر سیتا اگر بروم البته سگریو میکشد جامونت گفت شما ولیعهد ملک

کسکندها ستیا تصمیم کردن روانه شد سری رامچندر را انسان تصور نکنید آفریدگار کل موجودات پیدا شد
نرسی طالع ایشان که خدمت ایشان میکنیم میمونان این قسم میگفتند و از نایابی خبر سیتا غم میخوردند آخر کار
بر تقدیر گذاشته بر ساحل دریای شور نشسته خاشاک گسترانده نشستند سنپات نام کرگس کلان برادر کلان
جتایو تلاش طعمه از کوه برآمد میمونان بسیار دید بخاطر آورد که اینها را بخورم باین نیت پیش آمد میمونان
او را دیده هراسان شدند و گفتند الحال به صورت جان مایان رفت هزار آفرین بر جتایو کرگس که در کار سری رامچندر
جان خود داد سنپات نام برادر او شنیده حقیقت او از میمونان پرسید اینها سرگذشت او گفتند سنپات گفت من و جتایو
هر دو برادر حقیقی ایم در ایام جوانی خواستیم که آفتاب را بگیریم تا بجائی پریدیم که تابش آفتاب نتوانستم برداشت کرد جتایو
باز آمد من پیشتر رفتم تا که پرهایم بسوخت بر زمین افتادم بی قوت مرگ رسیدم چندر ما نام کشیشر حال من بهم
آورد و گفت خاطر جمع دار که در جگ تریتا مهابشن برای رفع بار زمین و کشتن راون اوتار
خواهند گرفت بحکم پدر با سیتا زن خود و لچمن برادر خرد در جنگل خواهند آمد راون سیتا را
بزوری خواهد برد و تجسس او میمونان تعین خواهند شد هرگاه خبر سیتا بآنها بگوئی پرهای تو درست
خواهد شد از آن روز انتظار داشتم حالا مرا بدریا اندازند تا بروح جتایو آب بدهم میمونان او را بدریا
انداختند تا آب بروح جتایو داد بعد از آن بالا آوردند سنپات گفت سیتا را راون حاکم لنکا
برده در اسوک بن داشته است چون کرگس را بصارت چشم بسیار می‌باشد من از اینجا می‌بینم
که بحال بد رام رام میگوید هرکس از شما این دریای صد جوجن که عبارت از چهار صد کروه باشد
عبور دریا کند سیتا را به بیند من بسبب پیری رفاقت شما نتوانم کرد سپارک نام پسر من
رفیق شما خواهد شد چنانچه سپارک مذکور با میمونان شریک کار شد از این سخن گفتن پرهای سنپات
از سر نو درست شده راه کوه همونت گرفت انگد گفت حالا کیست که عبور دریا کند و خبر سیتا بیارد
گیج نام گفت ده جوجن توانم رفت گواچه گفت بیست جوجن کوی گفت سی جوجن سربه گفت
چهل جوجن کنده مادن پنجاه جوجن قبول کردند تا شصت جوجن گفت دد بد گفت هفتاد جوجن
نل گفت هشتاد جوجن جامونت گفت در وقت جوانی در روز بی هفت مرتبه گرد زمین گردیدم

حالا از پیری تردد نمیتوانم کرد برآنهم بود چو جبن توانم رفت انگد گفت صد جوجن توانم رفت اما باز نمیتوانم آمد
جامونت گفت این کدام کارست تو پسر بالی از تو همه میشود جهنده این یا هنومانست ازو گفت و نمیتوانست
تردد چرا خاموش نشسته کدام کار اشکال که از تو نشود جهت انجام مهام سری رامچندر او تیار است بشنو پدر تو
کیسری و مادر تو انجنی ست روزی بصورت زنان صاحب جمال آمده بر کوه بازی میکرد باد بر جسم او برآشفت و گفت
میخواهم که از من پسری بهم رسانی انجنی گفت من زن پت برتا یعنی پارسا هستم محال است که پارسائی من
بشکند باد گفت من از پنج عنصرم از نزدیکی من پارسائی نمیرود بر من نگاهی کن که از تو پسری پیدا شود
درین عالم برابر او بر قوت کسی نخواهد شد و ترا عذاب نخواهد بود انجنی نگاهی کرد او را حمل قرار گرفت هزار
سال در شکم مادر بودی وقتیکه تولد شدی آفتاب را میوه خوردنی دانسته جستی تا او را بخوری آنوقت
کسوف آفتاب بود ستاره رهو که او را در هندی راهو گویند از اندر زهر یاد کرد که گرفتن آفتاب تعلق بمن دارد
حالا دیگری قصد او دارد اندر از بجر خود ترا چنان زد که بر کوهی افتادی و ضرب بجر بر بازوی تو رسید
باد رت بیقرار گردید و پدر تو دم در کشید عالمیان قریب بمردن رسیدند برهما آمده او را تسلی داد و ترا
از کوه آورده همه دیوتها ترا دعا خیر کردند که بزور و شجاع باشی حالا بلنکا برو و خبر سیتا بیار هنومان از
سخنان جامونت از زمین برجست و دم خود دراز و قامت بلند کرد و گفت [illegible] این دریا چه قدر کارست
میتوانم هفت دریا برجست کیسری پدر من از رکهشیران برای من دعا گرفته بشما میگویم بشنوید بطرف مغرب
کنار دریای شور پربهاس که هست میان فیل مستی آمد رکهشیران را آزار رسانید آنها پناه به پدرم آوردند پدر من
فیل را کشت رکهشیران دعا کردند ترا پسری شود بسیار پرقوت چنانچه بلنکا رفته خبر سیتا خواهم آورد هنومان
دعا کردند و دیوتها دیوان را کشته فتحی که یافتند نصیب تو باد و دیوتها و رکهشیران و هیچ عنصر نگاهبان تو باد هنومان
قصد رفتن لنکا کرد از جامونت گفت اگر بگوئی آنجا رفته راون را کشته سیتا را با کوه ترکوت بیارم آنچه صلاح نیک تو باشد
بگو جامونت گفت ترا همین قدر باید که بلنکا رفته خیریت سری رامچندر به سیتا برسانی و خبر سیتا به رامچندر بگوئی بعد ازان سری
رامچندر با خیل لشکر میمونان بر دریا پل بسته و بلنکا رسیده راون را با سائر راچهسان کشته سیتا خواهند آورد و ازین جز اکتابی در عالم
اشتهار خواهد یافت که عالمیان انجا اندر شنیدن آن آرزو کنند هوا و هوس صلاحی خواهند یافت به نجات ابدی کسی آنرا که چه اند خواهند رسید

کانڈ پنجم
موسوم به سندر کانڈ

هنومان نصائح جامونت شنیده از همه رخصت شده زره عصمت سیتا پوشیده و سایه بازوی
سری رامچندر کرده روان گردید بر کوه مندر که بر کنار دریا بود بر آمده از انجا جهت از صدمه جستن
هنومان کوه بلرزید درختان از بیخ بر افتادند شیر و دیگر جانوران کوهی بشور و فغان آمدند
کنگره سنگ آتشبار گسیخت و کوه به پاتال رفت هنومان بسان تیر سری رامچندر بغایت
تیز و تند میرفت چون در نصف دریا رسید دریا بکوه مینا گفت هنومان بکار سری رامچندر
میرود درینوقت از آب بالا و بلند شو تا هنومان ساعتی بیاساید و باعث خشنودی سری رامچندر
باشد میناک از آب بلند شد و جود بصورت آدم بر آمده به هنومان گفت پدر تو در وقتیکه اندر
پر کوه ها می برید شفاعت من کرده از اندر رهانیده و تو برای کار سری رامچندر هم میروی مرا امداد تو
ضرور است ساعتی بر پشت من آرام کن و میوه های لذیذ بخور تا قوت دیگر بیابی تا خبر سیتا
بسری رامچندر نرسانم قرار و آرام ندارم گفت پای بر کوه نهاده براه هوا روان شد دیوتها
جهت امتحان عقل و شجاعت هنومان سرسا نامی مادر ماران را فرستادند او آمده گفت امروز بغایت

گرسنه ام باش تا ترا بخورم هنومان گفت صبر کن تا من بلنکا رفته خبر سری رامچندر به سیتا
رسانده و خبریت سیتا بسری رامچندر گفته بیایم او قبول نکرد دهن خود شانزده جوجن فراخ کرد
هنومان دانست که راه رفتن نمیدهد بقامت سی و دو جوجن شد بهر قدر سرسا دهن فراز کرد
هنومان دو چندان میگشت تا صد جوجن سرسا دهن فراز کرد هنومان بمقدار یک انگشت سر
شده از راه بینی در شکم او رفته بسوراخ گوش برآمده ازو رخصت خواست سرسا گفت ترا برای
چیزی خواستم یافتم برو در همه کار سری رامچندر یار تو باد هنومان از انجا روان شد سنگهکا نام
مادر سیا درراهو بقصد خوردن هنومان آمد او را هم کشته بمشت محکم زد و سینه اش دریده
روده اش برآورد دران وقت سنگهکا گفت وقتی برهما بمن گفته بود که هرگاه هنومان ترا بزند
بدانی که راون کشته خواهد شد زهی طالع که دیدار تو یافتم حالا بکاری که بروی همه کار تو آسان
خواهد شد دران وقت دیوتها آمده پوجا کردند هنومان از انجا دعای خیر از همه یافته روان تیز شد
بکنار دریا آنروی رسید بر کوه سبیل قرار گرفت لنکا را دید مثل زنی که در آغوش شوهر خسپید
همه در و دیوارش از طلای خام است گرد قلعه زمین بوسعت بسیاری برنگ طلا و بدور آن
هر چهار طرف دریای شور است و اطراف قلعه باغها و آئین ها بسیار دارد میوه های لذیذ از
نارجیل و سدا پهل و انبرت پهل و انبه و سود بارس و سورک انبرت و کتهل و موبیز و سمه پاری
و انار و انبرت دان و انگور و انجیر و دیگر میوه ها بر درختان بار آورده و بعضی گل کرده و در بعضی
نیم پخته و شاخهای بعضی پخته و رسیده و اقسام گلهای رنگارنگ شاخها و برگ سرسبز ساخته
و زمین بسایه آن مینو سرشت گردیده و جانوران خوشرنگ خوش الحان نوا سازند قلعه لنکا
چهار دروازه و هزاران کنگره دارد که از هفت جوش ساخته اند بهر کنگره هزاران راچهس مسلح
و باعراق از شمشیر و گرز و ترکش و کمان و چکر و تومر و گلند و ترسول و ناچخ و تیر و نیزه و باشها
آهنی نگاهبانی میکنند و توپخانه از توپ و تفنگ و ماهتابی و سبوها پر انبار و کژدم بر همه کنگره
دارند و بر هر دروازه راچهسان هزاران هزار و پهلوان بسیار و فیلان چهار دندان کوه تمثال

از دروازه قلعه تا کناره دریای شور صف بسته دورویه شب و روز نوبت بنوبت ایستاده میباشند
در حفظ و حراست و حزم و هوشیاری هیچ قوت فروگذاشت نمیکردند گروهی از راچهسان
قوی هیکل و بلند بالا و روئین تن و فولاد بازو بر هوا چوکی میدهند و هزاران راچهس برای
گشت تلایه مقرر هستند هنومان بخاطر اندیشید که درین قلعه باد هم گذر ندارد چگونه خبر سیتا
گرفته شود اگر بصورت اصلی بروم شاید گرفتار شوم اگر بصورت راچهس بروم سیتا
وسواس خواهد کرد آخر بصورت پشه خود را ساخت بوقت شام بدروازهٔ شمالی در آمد
لنکلنی نامی راچهسی مجسم شهر لنکا چوکیدار دروازه هنومان را گرفت بخشم تمام یک طپانچه برو زد
هنومان زد و گفت ندانی هر که بدزدی بقلعه در آید من او را میخورم هنومان بدست چپ مشتی
بر سرش چنان زد که بیهوش بر زمین افتاد بعد ساعتی برخاست و گفت وقتیکه برهما
راون را دعا کرد مرا نشان داده در بست و هشت چوجگی این کلپ در جگ تریتا رام اوتار
خواهد شد دران جگ هرگاه از مشت هنومانی بیقرار شوی بدانی که دولت و عمر راون بآخر
رسید زهی طالع من که دیدار فرستادهٔ سری رامچندر یافتم حالا بخاطر جمع به لنکا برو و کار خود
بساز هنومان درون شهر رفت دید که هر طرف بازارها و شهرها آب پاکیزه دارد جوهریان صرافان
و بزازان و دیگر کاسب دکانها آئین بندی کرده اقسام جواهر و اقمشه و عطریات و شیرینی
و دیگر چیزها میفروشند و فیلان و اسپان و شتران و دیگر جانوران بسیار هستند هنومان
صفائی و آبادی و عمارات و چمن ها و گلخن ها و وسعت بازارها و کوچه ها نهایت ترتیب
دیده حیران صنعت پروردگار گردید خانه بخانه راچهسان برای دیدار سیتا میرفت چنانچه
خانه پرهست و مهاپاسو و دهوده و کونبهه کرن و مهالنکالی و بده جوده و بجر دشت و جهومال
و سکهه و سارن و اندرجیت و پدم پال و سوچ ستر و دهومراچهه و چچاتنک و ترانک
و متر برن و سائر راچهسان گردید از آنجا برآمده پهپک بیوان را دید که از طلا و جواهر آبدار چنان
ساخته اند که مثل آفتاب می درخشید از آنجا بخانهٔ راون آمد و دید که وسعت بسیار دارد خانها

مستعد و ساخته اند و در و دیوارش همه از طلاست و در بعضی جاها اکثر حوضی خیابان آراسته که بی آب
پر آب بنمود بر کنار آن از طلا اقسام گلها و از جواهر جانوران ساخته که به یاری باد صدا می کنند
و لعبت ها از زر و جواهر چنان آراسته کرده اند که بقوت آب فواره می رقصند و سازے نوازند
و در هر خانه آواز ساز بین و بربط و مردنگ و تنبوره می آید خصوص خاصه خوابگاه راون بجواهر آبدار
و دانه های مروارید که دران تعبیه کرده اند مثل آفتاب درخشان است احتیاج روشنی شمع و چراغ ندارد
راون را در انجا بخواب دید و زنی بغایت حسن و جمال هم آغوش و هزاران زنان ماه پیکر پری رو و قدان
و سیم تنان سنبل زلفان سمنبران غزاله چشمان کبک رفتار لباس فاخره و زیور مرصع کار پوشیده
که همه دختران دیوتها و کنیزان و گندهربان و باران و اپسرا در انجا هستند از انها چندی [illegible]
و گروهی به بست بازو پیش خوابیده چندی بشکم و پشت او چسپیده و بعضی با مهر و پایش آرمیده
و بعضی ها باد میکردند و بسیاری منتظر خدمت از پا ایستاده بودند هنومان بخاطر اندیشید سیتا
همین خواهد بود که با راون خواب میکند باز دریافت که سیتا اوتار لچهمی و پارسا است هرگز [illegible]
را گذاشته هرگز با راون نخواهد ساخت از انجا هم بر آمده بخانه رفت که چهل کروه طول و دوازده
کروه عرض داشت انجا بار عام راون بود همه دیوار و سقف آن از طلا و جواهر آبدار ساخته
و تختی در انجا داشته که به شعاع آفتاب بنظر می در آمد و چشم بران قرار نمیگرفت هنومان ساعتے
بران به نشست و از انجا هم بیرون بخاطر گذرانید که من گاهی سیتا را ندیده ام چه طور بجا خواهم شناخت
بعد ازان بخانه بهبیکهن در آمد منازل بغایت دلپسند بود دید که در صحن صحرا نهال تلسی نشانده
و علامت آدمیت ازان پیداست اندیشید که درین شهر راچهسان خونخوار مردم آزار آدم کجا تواند ماند
همدران وقت بهبیکهن از خواب بیدار شد رام رام بر زبان راند هنومان بصورت برهمن برو
ظاهر گردید بهبیکهن حیران ماند که اینجا برهمن کجا تواند آمد و دیده در پایش افتاد و سجده بجا آورد
و خیریت پرسید و گفت نمیدانم شما کیستید که دل من در بند شما است آیا از بندگان [illegible]
سری رامچندر هستید که مرا نوازش کردید هنومان بصورت اصلی خود شد و سرگذشت تمام باز نمود

بهبهیکن بدیدار او نهایت خشنود گردید و پای او را بوسید بجانب او نگریست و آب از چشم میریخت
و میگفت چنانچه در میان سی و دو دندان زبان میباشد در راچهسان ماندن منهم همان حکم دارد
گاهی خواهد بود که بدیدار شریف سری رامچندر سرفرازی یابم علامت یافتن دیدار مبارک او
در خود هیچ نمی بینم نه زبانم بذکر اوست و نه پایم براه او و نه دلم بسوی او و نه خدمت بزرگان و نه
صحبت صلحا اینقدر دانستم که دیدار تو بی توجه سری رامچندر حاصل نشود هنومان گفت بشنو سری
رامچندر رحیم و کریم است من چه عبادت کرده ام بیش از میمون نیستم هر کس صباحی نام من
بگیرد تمام روز او را رزق نرسد نهایت بدشگون واقع شده ام مرا نیز مورد عنایت او هستم
تو هم دل خوش دار روزی بکام دل خواهی رسید حالا از سیتا خبر داری بگو بهبهیکن ماندن سیتا
به اسوک بن نشان داد هنومان ازو رخصت گرفته در اسوک بن رفت بشاخ درخت شیشم
نشست دید که سیتا به سایه آن نشسته بغایت محزون و غمناک است هر دم نام سری رامچندر
و لچهمن بر زبان میراند زنان راچهسان بدور او نشسته او را میترسانند هنومان نظر انداخت دانست
که سیتا همین است در دل او را پرنام کرده و سجدات بندگی نمود و در دل خود بسیار خشنود گردید
بخاطر گذرانید که پیغام سری رامچندر را چگونه برسانم دران شب راون بخواب دید که میمونی فرستاده
رامچندر بصورت خرد آمده است بالای شاخی پنهان است همدران وقت نصف شب برخاسته
راون بلباس فاخره و جواهرهای نفیس خود را آراسته با پانصد زنان صاحب جمال عدیم المثال
که هر یکی به نازنینی مستعد و دلفریبی را چالاک نزد سیتا آمد دید که سیتا غم آلوده سرنگون نشسته است
گفت ای سیتا دل از محبت سری رامچندر بردار اگر قابل کاری می بود اخراج از سلطنت نمی شدند
هزاران راچهسان مثل او هر روز میخورند بلکه او را دیده می آیند که بچال بد بمیاند در وقتیکه تو
همراه بودی با تو الفت نداشتند حالا که دور افتادی فکر تو ندارند و جرأت و قدرت آمدن اینجا
ندارند لازم است که تو هم دل ازو بردار تو با من بساز از زلال وصال من ریاض جوانی خود را
شاداب کن و طراوت بده اگر یکبار بچشم ابروی خود نگاه کنی همه زنان خود را پرستار تو سازم

دولت و سلطنت لنکا تو نثار میکنم سیتا در خشم آمد خسی برداشت حجاب چشم کرده باو گفت ای راون
تو سری رامچندر و لچهمن را ندیده که بیباک سخن میگوئی وقتیکه هر دو برادر به شکار رفتند بصورت
سناسی مرا بدزدی آوردی اگر حاضر می بودند از ناوک جان ستان آنها خلاصی نداشتی باز ن
شیر شرزه اگر کسی نزدیکی خواهد البته خود را بهلاکت رساند سری رامچندر آفتاب عالمتاب ست
و تو کرمک شب تاب درین نزدیکی از تیرهای خود بر دریا پل بسته و یا دریا را از آتش بار تیرها
سوخته می آیند ترا با سائر لشکر کشته مرا خواهند برد راون جواب داد که سخنان درشت ترا از آن
بر میدارم که بصد دل عاشق شده ام و الا سری رامچندر را چه یارا که بر لنکا تواند رسید و با من
جنگ تواند کرد مرا که دیوتها و دانو و ماران و گندهربان و حکام روی زمین و آسمان و قعر
زمین پرستش میکنند بر پای تو می نهم نگاه بر من بکن سیتا گفت جنگ میان تو و سری رامچندر
صورت ندارد که او پیل دمان و تو روباه گدیان او باز و تو گنجشک او سیمرغ و تو مار بچه اگر زور
و قوت داشتی چرا و بروی هر دو برادر مرا نیاوردی راون در غضب آمد تیغ بر آورد و قصد
کشتن سیتا کرد مندودری زنش راون را گفت در هیچ کتابی کشتن زنان نگفته اند تو بادشاه
کلانی خلاف قاعده مکن راون از خیال فاسد باز ماند گفت دو ماه ترا وعده میدهم ببینیم
که چه طور سری رامچندر می آیند و ترا از من می برند پس از وعده اگر خلاف حکم من کردی نوکران
ترا خواهند خورد این را گفته بخانه شتافت دیو زنان بصورت های عجیب و غریب و سهیم او را
ترسانیدند از زور و قوت و اصالت و شجاعت راون نشان دادند ترجتا که حواله دار سیتا
بود بآنها گفت شما ها از سیتا دست بر دارید از خدمت او را راضی کنید که خشنودی او در روزی
بکار آید امشب خواب پریشان دیده ام که برای راون بسیار بد است آنها گفتند تفصیل بگو
ترجتا گفت در خواب چنان دیده ام که میمونی تمام لنکا را سوخته است زنان راچهسان
نوحه و زاری میکنند راون تیل بر بدن مالیده لباس سیاه پوشیده بر خر سوار گشته بطرف جنوب
میرود و مالا سرهای پسران و لشکریان در گردن دارد زنی سرخ پوش سهمناک راون را کشیده

همی برد شتر و گاو و میش و خوک او را میکشیدند ده سر و بیست بازوی راون بریده شده سیتا خلاص یافته
لنکا گویا ببهیکهن یافته و در شهر حکم سری رامچندر جاری گشته ببهیکهن بر کوه سفید سوار شده
و سری رامچندر سیتا را طلبیده بآواز بلند میگویم که این خواب آخر اثر خواهد داد زنهار بما چسان
بقول ترجتا ترسیدند در پای سیتا افتادند عفو تقصیرات خود خواستند و هر یک بخانه رفتند
سیتا پر اندوه بدل خود میگفت که راون بعد دو ماه البته خواهد کشت به ترجتا گفت تو درین غم
و تنهائی شریک دردمنی تدبیری کن که جانم از قالب برآید تاب مفارقت سری رامچندر ندارم
هیزم آورده جمع کن و آتش افروز که خود را دران بسوزم از شنیدن سخنان درشت راون
خلاص شوم ترجتا پای سیتا گرفت و گفت خاطر جمع دار که سری رامچندر عنقریب می آیند
و از اقبال و شجاعت ایشان بسیار ستود و تسلی دل سیتا کرده بخانه خود رفت سیتا تنها در غم
و اندوه نوحه و زاری میکرد به درخت اسوک میگفت برگهای تو برابر آتش ست ازان مرا بسوزان
تا از غم برآیم اسوک در هندوی بی غم را گویند نام خود را راست کن و مرا نجات ده سری رامچندر
را یاد کرده میگریست و میگفت که ای سری رامچندر کجائی و از حال من غافل چرائی خبر من بگیر
تو در همه کار قادری از بند راون زود خلاص کن گناه منست که آهوی طلسم طمع کردم و شما را
تشویش دادم حالا نظر بر گناه من مکن بداد من برس ای لچهمن ترا سخنان درشت ناحق گفتم
سزای آن یافتم حالا مهربان شو خود را بمن برسان گاهی حسرت و گاهی جنگ پدر خود را یاد
میکرد و زار زار میگریست و میگفت کاش پرسرام در وقت عروسی مرا میکشت و یا راچهسان
میخوردند یا سورپنکها طعمهٔ خود میساخت تا این درد و رنج نمی کشیدم هنومان را غم و اندوه سیتا
یکدم برابر هزار سال گذشت انگشتری از بالای درخت در دامن سیتا انداخت سیتا اخگر آتش
دانسته برداشت چون نیک نگاه کرد انگشتر دست مبارک سری رامچندر مزین باسم دید شادی
بیحد هر دو روی داد میگفت انگشتر را کسی نبرد نتواند گرفت و از طلسم نتوان ساخت درینجا
چگونه رسید درانوقت هنومان به شیرین زبانی گفت آمدن سری رامچندر به بندگی من چه آوردن

راون سیتا را و کشتن سری رامچندر برادهٔ را و آشتی باسگریو و بیان کشتن بال و فرستادن هنومان
اطراف و جوانب برای خبر سیتا و آمدن هنومان بلنکا و بندگی و غلامی بجناب سری رامچندر تفصیل
بیان کرد و گفت ای سیتا این انگشتر من آورده ام ترا خبر باشد و سری رامچندر و لچهمن
بخیریت هستند سیتا گفت کیست این نوید سراپا امید بمن میرساند پس چرا ظاهر نمیشود و هنومان
از درخت فرود آمده نزدیک سیتا رفت سیتا بحواس فریب راون خود را کنار کشید و متفکر شد
هنومان گفت ای ماد یقین دان که من هنومان بنده سری رامچندر هستم مرا بجهت خبر آوردن
تو فرستاده و انگشتر دست خود را بتو نشانی داده اند طالع من قوی بود که ترا یافتم سیتا در
مراقبه رفت دریافت که از بندگان خاص سری رامچندر است سر برآورد و گفت من در دریای
غم غرق هستم تو کشتی وار رسیدی مرا از امواج اندوه برآوردی حالا خیریت سری رامچندر
و لچهمن بگو و سری رامچندر دل نهایت نرم دارند در فرقت سخت چرا شده اند گناه آمرز
نام ایشان است چرا بمن رحم نمیکنند و یاد نمی آرند کدام وقت خواهد بود که چشمان من بدیدار ایشان
طراوت خواهند یافت چنانچه از زبان سخن نمیتوانست گفت زار زار میگریست هنومان
گفت ای سیتا غمی که تو داری دو چندان برام چندر است و سری رامچندر بتو پیغام داده اند
که از فرقت تو حال من نهایت سخت شده بدان که برگ درخت اسوگ سرو تیر است
و مرا از هجرت تو آتش دارد و آفتاب و ماهتاب بحکم شب رگ دارند و نسیم بهاری مثل آتش
می وزد و باران بران روغن انداخته به سایه هر درختی که می نشینم از شعله بدان من
میسوزد از آه گرم کسی با من نمیتواند نشست پس این درد دل کرا گویم مگر دل من میداند
آن دل همه وقت نزد تست حال من ازین قیاس کن ازین سخنان دل سیتا تسلی یافت
هنومان گفت صبر و تحمل کن و در یاد سری رامچندر و لچهمن باش زور و قوت او را بخاطر بیار
این راچسان را مثل پروانه شناس و تیر سری رامچندر را برابر آتش سوزان بدان اگر
ایشان خبر یافتند درنگ نمیکردند بالشکر هنومان می آمدند راون را کشته ترا می بردند

اکنون خبر تو یافته زود خواهند آمد و ترا از بند راون خلاص خواهند کرد و نارد وغیره که پیشتران
مرتاض این حکایت را یاد خواهند گرفت سیتا گفت ای پسر دیگر میمونان هم برابر تو هستند
که توانند با راون جنگ کرد هنومان قامت اصلی خود نهایت بلند و بالا برابر کوهی هیبتناک
پیدا ساخت تا تسکین دل سیتا شد و باز بهمان صورت خرد گردید و گفت باقبال سری رامچندر
مار گزنده را تواند خورد و آهو شیر را تواند کشت سیتا او را دعای خیر کرد که در همت و شجاعت کسی
عدیل و نظیر تو مباد و مرگ نزدیک تو نیاید و زحمت ترا رو ندهد و سری رامچندر بر تو همیشه
مهربان باشد چون مرا از غم برآوردی ترا هم هرگز غم مباد حقیقت ملاقی شدن سگریو و کشتن
بال و تعیین میمونان برای اخبار من آینده نام راچهسی بمن گفته بود و براون هم خبر داده که حالا
سری رامچندر بال را کشته سلطنت کشکندها به سگریو داده و داده اند عنقریب با لشکر میمونان
بجنگ تو می آید وقتیکه راون مرا آورد ببهیکهن برادر خرد راون که صالح و نیکوکار است نصیحت
بسیار کرد اما قبول نداشت آخر زن و دختر خود را نزد من فرستاد که تسلی من کردند و از اخبار
سری رامچندر هر روز مرا اطلاع میدهند ای هنومان در اوایل ایام دیوتها پیش سری رامچندر
جهت دفع دیوان کرده باید که حالا هم کمک کنند تا راون کشته شود هنومان گفت میخواهم
که حالا از اینجا بروم و سری رامچندر را بیارم که ایشان انتظار من دارند و اگر بفرمائی ترا بر پشت
خود سوار کرده بسری رامچندر برسانم برخیز بر پشت من سوار شو که در یک ساعت عبور دریا
توانم کرد اگر راچهسان بجنگ در آیند همه را منهدم توانم ساخت و اگر بگوئی تمام لنکا را با راچهسان
بردارم و ببرم و اگر بر پشت میمون سوار شدن ترا شرم می آید بهر صورتیکه خواهی برآیم بهر نوع
که خواهی بسری رامچندر برسانم سیتا گفت ای هنومان تو قادر بر همه چیز هستی اما راه دور دراز است
اگر لشکر راون در راه بتو دوچار شود در آنوقت نگاهبانی من کنی و یا با ایشان جنگ نمائی همه کار دشوار است
بر تقدیریست شاید مرا از تو گرفته بیارند و سیاست نمایند پس زیستن من محال خواهد بود و اگر
خبر مردن من بسری رامچندر برسد البته خود را میکشد و لچهمن هم خواهد مرد و مردن من که بیشهرا است

ازین راه اندیشه دارم دیگر زبان بیت بریا یعنی پارسا را نزدیکی مردم عیب بدنماست که بخاطر داری
که باراون چگونه آمدی بی اختیار و بیهوش آمدم هنومان گفت بلی لازم پارسایان همین شیوه است
صبر کن که سری رامچندر را بیارم بجنگ دیوان را کشته ترا برم باز هنومان بخاطر آورد که سیتا را
دیدم اما زور و قوت راون ندیدم البته باید دید به سیتا گفت که من گرسنه ام اگر بفرمائی میوه
این باغ بخورم سیتا گفت نگاهبانان باغ راچهسان بسیار اند شاید بجنگ آیند هنومان گفت
رضامندی تو مرا باید از اینها خوف ندارم سیتا گفت برو و میوها بخور که سری رامچند حافظ تو باد
هنومان از آنجا بر جست بالای درختان رفت میوه شیرین و لذیذ بخورد و نیم پخته ها بر زمین
انداخت و درختان را از بیخ بر کند نگاهبانان چون منع کردند بجنگ در آمد و آنها را کشت
باقی ماندها نزد راون رفته گفتند که میمونی در باغ اسوک بن رسیده با سیتا چیزی سوال و جواب
کرده میوها خورده و نگاهبانان را کشته نمیدانیم از کجاست زور و قوت او بشنید رنجیده راون
ده لک راچهس خونخوار قابل کارزار بجنگ میمون فرستاد انها آمده یکمرتبه با هنومان بجنگ در آمدند
از تیر و کمند و گرز و نیزه و مدگر بر وی انداختند و فریاد کردند هنومان با تبر روی خود باندک زد و خورد
همه را کشت بقیة السیف هراسان و گریزان رفته براون گفتند که ما بایان با و تنها جنگ کردیم
اما بر زور میمون ندیدیم راون در غضب آمد پنج وزیر را با لشکر بسیار فرستاد هنومان آن همه را هم کشت
آخر راون اچهه نام پسر خود را که حاضر بود بفرمود با لشکر بسیاری برود و دمار از روزگار هنومان برآرد
و جنومال پسر پرهست وزیر با او همراه کرد اچهه پسر راون بالشکر عظیم و سهمیم که از حد و شمار افزون بود
بجنگ هنومان آمد و پیکار از و طلبید هنومان نجنبید و درختی از بیخ برآورده بر وی انداخت که رتهه
با مهلبانش و اسپانش بخاک برابر شدند اچهه بهم برآمد بر وی تیر باران کرد هنومان همه را از دست
رد کرد جنومال نیزه بر وی انداخت هنومان مشتی چنان بر سینه او زد که برخاک هلاک افتاد باستماع
این حال راون هفت پسر دیگر وزیران فرستاد آنها آمده جنگ مردانه کردند هنومان در خشم آمد
گروهی را به طمانچه و جمعی را بدم پیچیده و بسیار بزد از مشت و بعضی ها را برداشته بر زمین کوبیده را

بر آسمان تافت و جمعی را زیر پای خود مالیده با همگنان کشته شدند باز راون بروپاچهه نامی سردار لشکر
را با جمعیت بیشمار تعیین کرد او هم آمده جنگ مردانه کرد آخر از ضرب مشت هنومان شربت اجل
چشید بعد از آن راون سوپاهو و سوپاچهه را با چهار برادران و راچهسان بسیار تعیین کرد آنجماعه
نیز پایمال غضب هنومان شدند و مهم را که باجازت راون با لشکر خود بجنگ هنومان آمد
ساعتی جنگ دلیرانه کرد آخر زد و خورده هنومان برخاک مذلت نشست باز اچهه بجنگ
هنومان مستعد گشت هنومان از جست بر رتهه اچهه رسید اسپان و فیلبان را کشت و رتهه را
شکست اچهه هر قدر زور و قوت داشت کارزار نمود هنومان گردنش را چنان تاب داد که سرش
از تن جدا شد و لشکریانش باندک تردد هنومان بملک عدم شتافتند باقیاندها خبر براون رسانیدند
راون از کشته شدن اچهه برهم شد به اندرجیت پسر کلان گفت نمیدانم این میمون از کجا
بالشکر بسیاری برو تا توانی او را زنده بدست آری اندرجیت از کشتن اچهه برادر خود در غضب
شد با جمعیت کثیر و فیلان کوه تمثال و اسپان تازی نژاد و باد پیما و پهلوانان روئین تن
باصیت و صلابت تمام لباس فاخره پوشیده حمائلهای جواهر آبدار در گردن انداخته عطرها
بر بدن مالیده و تاج مرصع بر سر نهاده و حربه ها گرفته بر فیلی که رنگ سفید و چهار دندان داشت
و از خرطوم تا دم در آهن غرق بود بزیور طلا و جواهر آراسته و هودجی بران بسته سوار شد
بازاریان دکان را آئین بندی کرده جاروب کشان راه صاف میکردند و سقه ها آب پاشی
مینمودند هزاران باد فروش مدح و ستایش او میگفتند و بر فیلان کوه پیکر برگستوان انداخته
و اسپان اصیل و نجیب با ساز طلا و جواهر آراسته و رتهه بان و شتربان و توپخانه پیش او
میرفتند و از زرق و برق نشانها و بانهار خساره آفتاب زرد گردیده مطربان و پاتران گرد او
سرود میگفتند و از صدای نقاره و کرنا و طبل که بر فیلان و شتران و اسپان بود گوش راچهسان
کر شد بهادران جنگی همه مسلح و مکمل هر طرف ایستاده از پیش و پس و چپ و راست او
راه میرفتند تا نزدیک هنومان رسیدند هنومان آنها را دیده دم خود دراز کرده و بگرد آنها

وصدای بلند برآورد که لرزه بر اندام راچهسان افتاد و نزد اندرجیت آمده پرسید که تو کیستی
اندرجیت گفت من پسر کلان راون هستم اندرجیت نام منست اندر را من در جنگ
بقید آوردم چون تو تنها هستی با تو محاربه کردن شرم می آید حالا بگریز جان خود ببر هنومان گفت
من کسی هستم که لنکا را برداشته به قعر دریا اندازم اگر خواهی که رونق نخستین تو برجا بماند با من
جنگ مکن پیش پدر برو او را بفرست تا زور بازوی من ببیند اندرجیت ازین سخن در خشم شد
تیر و کمان بدست گرفته بر و تیر باران کرد هنومان تیرهای او میگرفت و می شکست بعد از آن
اندرجیت گرز بر وا انداخت او را هم شکست و یک درخت تاڑ کلان از بیخ برآورده
چنان بر اندرجیت زد که فیل سواری او را کشت سوار بر زمین افتاد اندرجیت بغایت
خشم آمده بر رتهه سوار شد و تیرهای افسون خوانده بر وا انداخت هنومان همه را رد کرد
و یک درخت از بیخ برکنده در لشکر اندرجیت انداخت هزاران را جان از تن برآورد
و فیل را بر فیل اسپ بر اسپ و شتر را بر شتر سوار را بر سوار و پیاده را بر پیاده می زد
رتهه را بر رتهه می شکست هر قدر لشکر با اندرجیت بود در اندک فرصت کشته شد و مشتی
چنان بر سینه اندرجیت زد که بیهوش بر زمین افتاد و تاج مرصع از سر اندرجیت برده
بر شاخ بلند نهاد از آن تاج درخت زینت دیگر پیدا کرد اندرجیت چون بهوش آمد
خجل شده بر رتهه دیگر سوار گردید از تیر و تبر و فلاخن و کمند و تومر و ترسول هرچه خود داشت بر و
انداخت هنومان همه را بدست گرفته باز بر وا انداخت لشکر بسیاری از آن کشته شد
اندرجیت دید که هیچ سلاح برین کار نمی کند از برهما استر او را به بندم برهما استر برآورد
افسون برهما خوانده روان کرد هنومان بخاطر آورد اگر به برهما استر او در نگذرم نافرمانی برهما شود
در آنوقت اندر آمده به هنومان گفت این برهما استر را رد مکن که ترا نقصانی ندارد
هنومان بگفته اندر خود را در بند برهما استر داد و بیهوش شده بر زمین افتاد و می گو
میگوییدای پاربتی که از نام بردن که ... آدم را می تواند بست دوست او را کدام کس

نوانند بند کرد هنومان خود بخود بقید در آمد اندرجیت و سایر لشکریانش چون دیدند که هنومان
بسته شد غریو شادی برآوردند نوید فتح و فیروزی بایکدیگر دادند و دست بر دست زدند نقاره
فتح را نوازش در آوردند هزاران آفرین بر دست و بازوی اندرجیت گفتند نزد هنومان
آمده بر هما استر ازان برآورده بتاک بهانس بسته نزد پدر راون شد راچهسان اورا کشان
کشان می بردند باد فروشان تعریف شجاعت اندرجیت میکردند زنان شهر از زر و جواهر
خود را آراسته گلهای طلا و نقره بر ثنا ریسیا ختند و حمائل گلهای رنگارنگ در گلوی پیش
می انداختند از عود و مشک و عنبر مشام اورا معطر میکردند از هر طرف مبارک باد فتح بگوش او
میرسید زر و نقره بسیار خیرات کرده بمحتاجان و مستحقان داد تا پیش پدر آمد مردان و زنان
تماشای هنومان از خانه برآمده میدیدند و می خندیدند بعضی ها بر و لگد می زدند و بعضی اورا چیزی
میخوراندند هنومان چون نزد راون رسید دید دیوانخانه عالیست همه بزر و جواهر ساخته اند
و از خوشبوهای معطر و فرش بوقلمون پیراسته ستونها را با پارچه های زربافت گرفته اند و تختی
از طلا آراسته جواهرها بسیار بران تعبیه کرده که از آفتاب درخشان تر است و در آنجا نهاده اند
راون با ده سر و بیست بازو و برنگ سیاه به لباس فاخره از جواهرهای نفیس و حمائلهای مروارید
در گردن و گوش و تاج مرصع بر هر ده سر عراق بسته بسان کوه سیاه بران تخت نشسته بود
خدمتگاران و عمده داران سلاح گرفته چپ و راس استاده و زنان صاحب جمال چنور
و مورچهل بر و میکنند سوراخ بینی و گوش راون به غار کوه می مانند عود و عنبر اگر در مجمرها میسوزند
که مشام مجلس از و معطر است و پسران و امیران و لشکریان چپ و راس پیش و پس صف
بسته خیل خیل ایستاده اند همه چشم بر و دارند یک طرف متصدیان مطالب عرضی میگویند و طرفی
فیلان و اسپان جلوسی بنظر می گذرانند مطربان سرود میگویند و پیش نظر پاتران پای
کوبان رقاصی مینمایند و شادیانه می نوازند و بعضی ها از دیوته ها و گندهرب بفرمان برداری
او افتخار دارند مداحان مدح او میگویند از طرفی پیشکش دیوتها و راجهای بلاد بنظر می آرند

هنومان حیران صنعت کردگار شد که چنین راچس پر عصیان را این دولت و حشمت ارزانی
داشته راون هنومان را دیده خنده بسیار کرد چون کشتن اچه پسر بخاطر یاد آمد پر خشم شده
پرسید که تو کیستی از نیروی بازو که درختان باغ برافگندی شاید نام مرا نه شنیده که ترا بی محابا
و بیباک می بینیم و راچسان مرا بیگناه چرا کشتی هنومان گفت ای راون از حکم کسی که این برهمانڈ
از هفت طبق زبان و زمین از سورلوک ترلوک جن لوک و ناگ لوک وغیره از آفتاب ها و مهتاب ها
و سایر ستاره و پنج عنصر ترکیب یافته و از قدرت کسی که برهما و مهادیوجی آفرینش و پرورش
و فنای کل موجودات میکنند و از امر کسی که سیس ناگ هزار سر یافته و زمین را با کوهها و دریاها و جنگلها
و بیابان و آبادی بر سر خود گرفته و کسی که بصورتهای مختلف بدفعات برآمده برای خاطر دیوتها
و اقامت نیکوکاری و دفع ظالمان و حمایت مظلومان تنبیه مثل شما ها میکند و کسی که در میدان
شمیر کمان مهادیوجی شکسته غرور جمیع راجها و تو از دماغ برآورده و کهر و دوکهن و پرسرا و بال را
کشته و از فضل و قوت او که تو بر همه دیوتها غالب آمدی و سیتا نام زن او را بدزدی آورده
من فرستاده او ام زور و قوت ترا میدانم که با راجه سهسر باهو و بال جنگ کردی راول [illegible]
به تبسم گذرانید و میوه باغ از گرسنگی خوردم و درختان را از خاصیت ذات میمون از بیخ
برانداختم همه با جان خود عزیز است راچسان که مرا کشتن خواستند من او را کشتم برانهم
پسر تو مرا بسته آورده مرا از بستن شرم نمی آید بکاریکه آمده بودم کردم حالا بسنت بتو
سخنی میگویم بگوش دل بشنو بر خانواده خود نظر کن غرور و حسد از دل برآر کسی که دور کننده
هراس بندگان خود است او را بنده شو از کسی که مرگ میترسد دیوتها و دانو و راچس و آدمیان
خدمت میکنند از و خصومت نتوان کرد و گفته من سیتا را باو بده سری راچندر که دریای کرم بخشش
اند همین که در پناه او رفتی عفو تقصیرات تو خواهند کرد پای مبارک سری راچندر که از گل نیلوفر
نازک تر است در دل خود نگاه دار و سلطنت لنکا بکن در خاندان پولست رکهیشر که ماه تابان است
و داغ منه زبان تا رام رام نگوید زینت نیابد بچشم دل به بین چنانچه زنان هر چند زیور پوشند

اما بدوان کسوت پارچه نرسیده هرکس از نام سری رامچندر منکر ست این دولت دنیا او را یافت
و نایافت برابر حوض ها و چاها که از ته زمین آب ندارد هرچند باران ببارد پر نشوند در آن
تمام سال آب نماند آخر خشک گردند همچنان آنانکه دل بسوی او ندارند این نعمت و دولت
و نخوت دنیا با او وفا نکنند به تحقیق بدان هرکه از سری رامچندر منکرست خدا دیوجی و برهما حمایت او
نمیتوانند کرد ای راون پنبه غفلت از گوش برآر و تکبر و منی از دل بگذار سری رامچندر فسیح
فضل و کریم ست خود گنهگار او شو هرچند هنومان این قسم سخنان نصایح آمیز گفت راون
بخندید و گفت مرا مرشد کامل بهم رسیده حالا اجل تو نزدیک آمده که مرا تعلیم میکنی هنومان گفت
نمیدانم که اجل تو نزدیک رسیده یا من دانستم که عقل کامل نداری راون براچسان گفت
این را بکشید راچسان در بند آن شدند در این وقت ببهیکهن برادر خورد آمد کورنشات بجا آورد
و گفت پیغام بر کشتن روا نیست به سبب وزیر راون گفت در هیچ کتابی کشتن وکیل جایز نداشته اند
بلکه منع کرده اند وکیل برای مطلب موکل راست و دروغ بسیار میگوید از و نباید رنجید سزای دیگر
بده راون گفت پس کاری بکنید که از کشتن زیاده تر باشد پارچه از روغن چرب کرده بر دم
این بندید و آتش بران بگذارید تا دم او بسوزد که میمون بی دم شده نزد موکل خود برود
و باو بنماید کسی را که تعریف بسیار میکند او را با خود بیارد هنومان خشنود شد بدل خود گفت [illegible]
که سارده ما بمدد من آمده که بخاطر راون چنین آورده راچسان بحکم راون در بند آوردن پارچه
و روغن شدند هر جایی یافتند می آوردند و بر دم او می بستند هنومان انقدر دم خود دراز کرد
که در لنکا پارچه و روغن نماند همه آوردند و بر دم او بستند جهت تماشا دهل نواختند تمام شهر
گردانیدند و خنده میکردند و لگد می زدند بعد از آن آتش بر دادند چون آتش شعله گرفت
سیتا آتش دم هنومان شنیده با آتش گفت که از جمله پنج عنصر جهایی آتشی همه میدانی اگر من
بصدق دل بغیر رام چندر دیگر را نمیدانم و سری رامچندر را از قول برهمنان هرگز بدر نرفت
تو حرارت آتش بر هنومان سرد گردانی هنومان اول بغایت باریک تن از بند بر همه مهابنس

و لنگ پیچ خود را برآورده بر زمین برخاست و نشست اول بچشم غضب بر مجلسیان راون نگاه
تند کرد که زهره آنها آب شد بعد ازان قامت خود خیلی بلند و بالا مثل کوه ساخت و بزور تمام
دُم بهر گردانید و بهمه طرف نظر نموده یک مرتبه بر جست بالای بام راون برآمد و از آتش دُم خود
او را تمام سوخت نشینندگان مجلس گریختند و درانوقت چهل و نه[۴۹] قسمت باد که هست همه
وزیدن گرفت هنومان بآن جسامت قوی بنهایت سبکی ازین بام بآن بام میرفت
خانه بخانه دیوار بدیوار می زد و میسوخت خانهای همه از راون و اندرجیت و کونبهکرن
وغیره راچهسان ناپاک بسوخت و در شهر غلغلی افتاد که زیاده بران نباشد زنان راچهسان
سر و پا برهنه میدویدند و از خود خبر نداشتند تا به پسر و اقربا چه رسد هایهای میکردند
و می گریستند راچهسان هرچند آب پاشی کردند سود نداد و آب حکم روغن داشت که ازان
آتش زیاده میشد و دیوار و عمارت عالی و باغها و حوضها و تالاب همه سوخت راون از تاب
مضطرب گشته بیهوش گردید سراسیمه دیوانه وار بهر طرف میدوید و ره بجائی نمی برد باران که
در زندان او بود بطلبید به استمالت فرمود که آتش را از بارش خود فرو کن تا ترا خلاصی دهم
هرچند باران بارید فائده نکرد سکنه لنکا از شهر برآمده کنار دریای شور رفتند هنومان آنجا هم
رفته را سوخت از راتهه و فیل و اسپ و شتر و گاو و مار و گژدم وغیره آن هرچه در لنکا بود
بعضی را سوخته و بعضی نیم سوخته شدند زنان بحال تباه فریاد کرده میگفتند ما یان نمیگفتیم
که این میمون نیست کسی از دیوتهاست شهر را مثل خانه بیکسان میسوزد همه راون را
دشنام میدادند که بنیت بد تو ما یان باین حال رسیدیم هیچ مال و متاع نماند حالا هم اگر
بهبود خود و همه میخواهی سیتا را حواله این میمون بکن پدر پسر را و پسر پدر را برادر برادر را
زن شوهر را و شوهر زن را فریاد میکردند و غیر هیچ یکی نمیرسیدند و بعضی جاها که از جلدی
رفتار هنومان آتش نمیرسید باز آمده میسوخت راچهسان هزاران سلاحها بسته در هوا
بجنگ هنومان رفتند و حربه ها بر انداختند هنومان از آتش غضب خود همه را خاکستر

گردانید هنومان دفعه بدفعه مرتبه بمرتبه در منازل راون و کونبهکرن و اندرجیت و سائر
راچهسان آمده مکانهای آنرا سوخت در تمام لنکا خانهٔ ببهیکهن و اسوک بن که دران سیتا
می بود از صدمهٔ آتش هنومان محفوظ ماند دیگر همه سوخت سورسا نام راچهسی به سیتا گفت
که هنومان لنکا را بسوخت راچهسان که بجنگ او آمدند همه را کشت فیلان و اسپان و شتران
بی سر بلیه میکروند در و دیوار سوخته می شکنند تمام لنکا از آتش هنومان چون درخت پلاس
گل برآورده و راون بزور و قوت او شرمنده شده است بعد از سوختن لنکا هنومان
خود را بدریای شور زد و آتش دم خود فرونشاند و غسل کرده ساعتی نشست و خنک شد
باز پیش سیتا آمده دست بسته بایستاد و گفت حالا میخواهم که نزد سری رام چندر بروم
چنانچه ایشان نشانی برای تو دادند تو هم نشانی بده و جواب پیغام بگو سیتا جواهر یکه
در جعد مشکین خود داشت برآورده جهت نشانی به هنومان سپرد و گفت حالتی که میبیگزرد
بچشم خود دیدی راون میعاد دو ماه داده است اگر درین ایام بیائی مرا زنده بیابی و بگوئی
که شما در کوه چترکوت مرا از گلهای جنگلی آرایش دادی جینت پسر اندر که بصورت زاغ برآمده
چنگل بر ناخن پای من زد و خون ازان برآمد شما تیری بروز دید هر جا او رفت از برها و اندر
و مهادیوجی و ساید دیوتها او را پناه نتوانستند داد تا گفتهٔ نارد آمده بر پای تو افتاد
یک چشم خود داده جان بسلامت برد راون که هر روز عقاب میکند چرا او را نمیکشی یا بی مهر
شدهٔ یا بر من خشم گرفتهٔ یا زور بازوی خود گم کردهٔ در دندک بن در وقت نشاط سخن اینچه
گفتی آنرا فراموش ساختهٔ بهرحال مهربان شو پیکان تیر آتش بار را تیز کن بساط علف
راچهسان را بسوز کسی که شب و روز در یاد تو باشد درین غم چون داد رسی زن شیر هرگز در پنجه
شغال نمانده گنجشک از پیش باز جان نبرده اگر هزاران راون بجنگ تو آیند چه خواهند کرد
تا این پلید چه باشد لچهمن را بگوئی گناه نیست ترا سخنهای سخت و درست گفته نزد سری
رامچندر فرستادم با عمال آن رسیدم تو همیشه و همه وقت خدمتگار و غمخوار من بودی بجای پادر

سیتا استی زود بیا و از بلا خلاص کن ای لچهمن برو و قوت خود بیا نزد ما و سگریو را بگوی که در وقت
زن و شوهر تو بهتر میدانی درین وقت رفیق سری رامچندر شو و نجات بخش من شو و از بهمونان
و خرسان که اهل دریا باشند غم من با و بگوئی چنان کنی که سری رامچندر زود بیایند و پیغام مرا
بشیرین زبانی بوقت نیک بیان کنی و در پای به افتی که مهربان شوند و قصد خلاصی من کنند
درین غم سخت دشوار است راحت‌رسان تو رفیق من بودی حالا قصد رفتن داری مرا باز بهمان
غم و غصه باید ساخت این قسم میگفت و زار زار میگریست هنومان تسلی بسیار داد و گفت
ای مادر یقین دان که نه آمدن سری رامچندر محض بعدم خبر تو بود حالا که من خبر تو میرسانم
در عرصه دو روز بایدم سری رامچندر می آید راون را کشته ترا خواهد برد هنومان این را گفته دور سیتا
گردیده عبادت بجا آورده سیتا را صبر و شکیب داده رخصت شده روان گردید و بر کنار
دریای شور آمد کوهی بغایت بلند بود بران سوار شده سری رامچندر را یاد کرده از انجا بر جست
و ناله زد که از صدای آن زنان باردار در لنکا بار انداختند و دهول کلان دران شهر افتاد
درختان کوه از بیخ افتادند و شیران و ماران غریو برآوردند نهنگان و ماهیان دریا تماشای
هنومان سر برآوردند هنومان در نصف دریا رسیده صدای بلند کرد که زلزله در دریا افگند
و بگوش انگد و جامونت و نل و نیل رسید همه دانستند که هنومان می آید بعضی ها بر کوه و بعضی
بر درخت کلان و بعضی بر بلندی رفته آمدن هنومان میدیدند و با هم میگفتند که هنومان کاری
خوب کرده است چنین صدائی داده و بعد ازان هنومان بر کنار دریا رسید انگد و جامونت
و دیگران را از سلامتی سیتا خبر رسانید همه خوشنود شدند او را در بغل گرفتند و بعضی پای او را
بوسیدند و جمعی سر او را بوسه دادند گروهی گلها برو نثار ساختند و بعضی ستایش او گفتند
انگد گفت حقیقت رفتن خود به لنکا و دیدن سیتا مفصل با من بگو که دلم میل شنیدن آن
بسیار دارد و همه میمونان هنومان را در میان خود نشاندند و خودها بدور او نشستند هنومان
رفتن خود به لنکا و سد راه شدن سورسا و در آمدن بشکم او و برآمدن از انجا و رسیدن بدروازه قلعه لنکا

وملاقی شدن نکلنی وشت نردن اوراو استحکام قلعه وحفظ وحراست آن وانبوهی لشکر راون
وخوبی باغها وصفائی زمین وبلندی عمارات وآبادی آنجا ودیدن راچهسان وپهپک جوان
وسوال وجواب از بهیکهن ودیدار یافتن سیتا وآمدن راون نزد او ودادن تسلی سیتا را
وخوردن میوه های باغ راون وجنگ کردن با راچهسان وکشتن اچهه پسر راون ومحاربه کردن
بااندرجیت وقید آمدن خود از برهم پهاس ودیدن راون را وسوال جواب کردن از وی وسوختن
لنکا وجواب ونشانی گرفتن از سیتا همه بیان نمود همه میمونان را زندگی از سر نو شد بعد آنکه
وجاموَنت گفت ای من حال سیتا که بغم واندوه از فرقت سری رامچندر وعذاب راچهسان
وسخنان درشت راون آنچه دیده آمده ام اگر صد هزار سال بگویم یکی از هزار گفته باشم
خواستم که سیتا را بر پشت خود بیارم اما او قبول نکرد وجاموَنت هم صلاح نداده انگد گفت
ای هنومان تو کاری کردی که باعث حیات من وجاموَنت وسایر میمونان وسری رامچندر
ولچهمن شد ومن هم چون منت تو گردیم سگریو بقوت بازوی تو نازانست امروز کاری که از تو
بوقوع آمده دیوتها نمیتوانند کرد تعریف ترا چه کنم که از حد صفت بیرونی چنانچه تعریف کسی
نمیتواند گفت بعضی میمونان دویده میوه شیرین ولذیذ از درختها آورده باو میخورانند وبعضی
برای او آب شیرین وسردی آوروند وبعضی از شادی رقص وسرود میگفتند وپای کوبی مینمودند
وبعضی از غایت خوشحالی از زمین می جستند ومی غلطیدند وثنا هنومان میکشیدند وبر قوت
بازوی او هزاران تحسین وآفرین میگفتند ومی ستودند از خرمی ودلخوشی خود را محو می ساختند
از خود خبر نداشتند هنومان به انگد وجاموَنت گفت حال سیتا بغایت سخت میگذرد وتعطیل
خوب نیست هر چند زود به لنکا رسیده شود نجات سیتا است انگد گفت میخواهم که تنها به لنکا روم
وراون را کشته سیتا بیارم اگر همه راچهسان بجنگ من بیایند باعمال قبیح خود کشته خواهند شد
جاموَنت گفت آنچه میگوئی میتوانی کرد اما بدان که سری رامچندر قرار داده که راون را بدست خود
بکشم درین صورت خلاف مرضی او میشود باید که خبر سیتا باو برسانیم والتماس کنیم اگر بغیر باشد آمده

آنچه تو میگوئی کرده شود حالا توقف نباید کرد نزد سگریو باید رفت همه از انجا روان شدند در راه
بخورسندی میرفتند میوه های شیرین میخوردند و درختان را بر زمین می انداختند تا مدهوبن باغ خاص
سگریو آمدند باجازت انگد میوه آن را خوردند چون سیر شدند باهم بازی آغاز کردند از میوه باهم
میزدند و می رقصیدند از درختی بدرختی می جستند میوه های نیم خورده یکدیگر را میخوراندند و یکی از
دیگری کشیده میخوردند و می غلتیدند نگاهبانان چون مانع آمدند لگدها خوردند آنها بفریاد نزد سگریو آمدند
و گفتند میمونان همراه انگد تمام میوه باغ مدهوبن خوردند بوقت ممانعت داشت و لگد زدند سگریو
دانست که آنها خبری از سیتا آورده اند والا میوه مدهوبن نمیتوانستند خورد درین سخن انگد
و هنومان و دیگر میمونان نمودار شدند آمده در پای سگریو افتادند از سلامتی سیتا خبر دادند
حقیقت آنجا همه گفتند سگریو هنومان را در بغل گرفت سر و روی او را بوسید و پرسش
احوال بسیار نمود و بکمال خورسندی نزد سری رامچندر و لچهمن آمدند سگریو انگد و هنومان را بر پای
مبارک انداخت و اخبار سلامتی سیتا معروض داشت که از اقبال شما هنومان خبر خیریت سیتا
آورده و کارها کرده سری رامچندر و لچهمن از خبر خیریت سیتا حیات دوباره یافتند انگد و هنومان
را در بغل گرفتند و دعای خیر کردند و کل میمونان همراهی انگد و هنومان و جاموِنت را در یافتند
خیریت هر کدام جداگانه پرسیدند و پرسش احوال آنجا همه نمودند سری رامچندر از انگد گفت که تو
سیتا را کجا یافتی انگد گفت ای هنومان حقیقت سیتا آنچه دیده و پیغامی که ازو آورده
همه را عرض کن هنومان گفت ای سری رامچندر حالت سیتا که در لنکا دارد و از فرقت شما بحال تباه
میگذراند به شب خواب نمیکند نه قرار در عذاب هجران گرفتارست بغم و اندوه نهایت
ضعیف شده که بیش از خطی نمانده از صدای نام تو که از زبانش بر می آید زنده معلوم میشود
اگر هزاران زبان داشته باشم نمیتوانم گفت راون دو ماه وعده داده است درین میعاد
اگر بروی زنده بیابی و رنگ رویش به بینی سیتا تاب و طاقت گفتار ندارد و دیگر هر بن موی
بدن او صد زبان نالان ست پیغام سیتا از گذشتن مدت بسیار امید ندارد و دیگر هر چه گفته بود

به تفصیل باز نمود و گفت من سیتا را گفتم که بر پشت من سوار شو تا ترا در ساعتی نزد سری رامچندر برسانم قبول نداشت گفت زنان پت برتا هرگز دست بمرد غیر نمیکنند و درین عذاب خواهم مرد اما به پشت تو نمیروم اگر بگوئی که بلنکا همراه راون چون آمدی بدانی که من بی اختیار و بیهوش آمدم بی اختیاری را عیب نمیباشد و جواهر یکه سیتا نشانی داده بود بنظر اشرف گذرانید سری رامچندر آنرا گرفته بسیار گریه کردند و بار بار خبر سیتا از هنومان می پرسیدند سگریو شعاع جواهر نشانی سیتا دیده حیران ماند گفت این جواهر از کجا آمده سری رامچندر گفتند این جواهر راجه جنک از اندر یافته آخر به سیتا داده در جد شکیبا او میماند حالا برای من نشانی فرستاده همه میمونان جواهر را دیده حیران ماندند جامونت گفت ای سری رامچندر بر کسی که شما بعین عنایت نظر کنید او را همه وقت خیریت و شادیست دیوتها و آدمیان همه بر او مهربان میباشند طالع مند و هنرمند و ظفریاب جهان میباشد و در هر سه عالم نیکنام میگردد و با قبال شما همه کار شده است باین خدمتگاری هنومان همه بزرگی و سعادت یافتیم و میوه از ریاض عمر خوردیم کارها که هنومان کرده بهزاران زبان گفته نمیشود و چنانچه تردد های هنومان یک بیک گفت سری رامچندر هنومان را بازو در بغل گرفتند و احوال سیتا ازو پرسیدند که سیتا در لنکا چون میگذراند و زنده میماند هنومان گفت نام تو شب و روز نگاهبان اوست و ذکر مراقبه شما زنجیر او و اشک چشم آن زنجیر پای اوست جان بکدام راه برود و باربار در پای شما و لچهمن افتاده گفته است نمیدانم که بکدام گناه مرا فراموش کرده اند یک گناه یاد دارم که از فرقت شما چرا نمردم هرچند میخواهم که از آتش فرقت شما بدن را بسوزم اما اشک چشمان باران وار میریزد سوختن نمیدهد ای دانای نهان و آشکار احوال سیتا ناگفته به هر لحظه برابر سالی میگذراند حالا بی تامل باید رفت راون را کشته او را باید آورد سری رامچندر احوال سیتا شنیده چشم پر آب شدند و گفتند کسی که عمر خود را صرف رضای من کرده باشد باید که در خواب هم او را

نمی ماند و در رسید هنومان گفت ای سری رامچندر آدم را همان قوت بدست که دریا و تو بنا شکند
کشتن راون و آوردن سیتا نزد شما چه قدر کارست سری رامچندر گفت ای هنومان مثل تو
کسی درین عالم از دیوتها و دیوان و آدمیان احسان کن نیست عوض این با تو چه کار کنم
روبرو بتو نمیتوانم شد هر چند بدل قیاس میکنم از عهدهٔ احسان نمیتوانم برآمد بار بار بچشم عنایت
بروی می نگریست و دادرامی ستو ونار هنومان در پای مبارک افتاد و گفت من بندهٔ غلام توام
هر کاریکه از من بوقوع آمده همین اقبال شماست مهادیو آن عنایت و مهربانی سری رامچندر
بر حال هنومان بخاطر آورده ساعتی محو شدند باز بحال آمده شروع بیان کتاب کردند سری
رامچندر هنومان را باز در بغل گرفته نزدیک خود نشاندند و پرسیدند که راون چه قسم حکومت
لنکا میکند و تو چه طور آنجا رفتی هنومان سری رامچندر را بر حال خود مهربان یافته گفت ای
سری رامچندر کمال قوت میمونان همین است که از درختی بدرختی بروند و رفتن من به لنکا
و سوختن آنرا با قبال تست بر هیچ دشواری نیست که شما مهربان باشند با قبال تو دریای
بدوانل را شت قسمی تواند سوخت امیدوارم که محبت بی زوال خود را عطا فرمائی سری رامچندر
فرمودند گفت چنین باشد مهادیو جی میگویند ای پاربتی هر کس محرم اسرار سری رامچندر شد
او را بجز ذکر او دیگر بخاطر نمیگذرد هر کس حکایت او را بخواند و یا بشنود دل او البته میل بعبادت
او نماید بعد از آن سری رامچندر به سگریو گفت حالا روانه باید شد توقف نباید کرد میمونان را باید طلبید
سگریو لشکر فراهم کرده همه با سلاح از کوه و سنگ و درختها بقامت عظیم و اقسام رنگ آمده
قدم بوسی سری رامچندر و لچمن کردند و رعد و فریاد نمودند سری رامچندر بر تمام لشکر نظر عنایت
کرد آنها زور دیگر یافتند بساعت سعید روز و سره مهورت ابجی دتی نقل مکان کردند شگونهای
نیک همه ظاهر شدند و سیتا نیز از روان شدن سری رامچندر آگاهی یافت چنانچه چشم چپ او
خراشیدن گرفت هر قدر شگونهای نیک به سیتا رو نمود همان قدر شگون بد براون می شد
لشکر میمونان و خرسان و لنگوران از پیش و پس و چپ و راست روان گردید سری رامچندر را

بر پشت هنومان و لچهمن بر پشت انگد سوار شده راه میرفتند چنانچه هراولی به نیل و قراولی [illegible]
و سکهند صاحب فوج یمین و کندمادن سردار یسار مقرر بود و سگریو سردار فوج قلب و گروه کوه [illegible]
دیگر نام برای خبرداری راه مانده ها مقرر بودند هر یکی جمعیت وافر با خود داشتند جامونت و سکهین
چپ و راست در جلو می رفتند این همه میمونان که بالای یعنی شهر صورتی بر آیند در آنوقت بصورت
آدم شدند میمونان بکمال تنومندی بعضی بر زمین و بعضی بر هوا راه داشتند هر جا میوهٔ شیرین
می یافتند میخوردند و درختان را از بیخ بر می کنند برای بازی یکی بر دیگری می افگنند و دوان
و جست زنان میرفتند و میگفتند اگر سری رامچندر اجازت بدهند لنکا برویم راون را کشته
ستیا را بیاریم و اگر راچسی را بیابند میکشتند دیوتها و اپسرها گندهربان گل از هوا بر سری
رامچندر می باریدند از انبوهی لشکر میمونان و صدای مهیب آنها زمین بلرزه در آمد و هشت
فیل دیگج نگاهبان زمین به ستوه آمدند و شور میکردند هر یکی بر زمین افتادند و دریا بجوش آمد
دیوتها و رکهیشران و جوگیشران از فرط خوشنود شدند میمونان بدندان و لبها صدا میکردند و ناخنها
تیز میساختند و می دویدند ستایش سری رامچندر میگفتند و فتح او را میخواستند و باخنکه زمین
بر پشت اوست نتوانست بار برداشت زمین را بدندان گرفت و دو از سیس ناگ طلبید
لشکر سری رامچندر باین صیت و صلابت راه میرفتند سگریو عرض لشکر میداد و حقیقت
بهادری هر یک معروض میداشت که این میمون پسر فلان ست اینقدر زور دارد همگا
ازین تواند شد رفته رفته بکنار دریای شور رسیدند بر کوه مهندر دایره لشکر ساختند نیل
سردار فوج برای احتیاط چوکی بهر طرف نشاندند و تلایه لشکر مقرر کرد و در آنوقت همه درختان
موسم و غیر موسم بار آورده بودند آمدیم بر حقیقت لنکا از روزیکه هنومان آنرا سوخت هیچکس را
دران شهر تاب و طاقت نماند هر کس بخانه خود ها مذکور میکردند که حالا خیریت راچسان بنظر
نمی آید از آمدن یک میمون غرور کسی نماند هرگاه کل لشکر میمونان خواهند آمد چه حال خواهد شد
مندودری زن راون از غم اچهیه پسر خود نوحه و زاری میکرد براون گفت نصایح را گوش [illegible]

بدانکه از آمدن یک میمون بر لنکا چه گذشت زنان باردار از صدای او بار انداختند قیاس کن
که از آمدن هزاران مثل او چه حال خواهد شد صلاح درین است که سیتا را با زر و جواهر
گران قیمت نزد سری رامچندر بفرست یقین دان که بدون دادن سیتا بهبود تو نیست
برهما و مهادیوجی ترا پناه نمی توانند داد تیرهای ترکش سری رامچندر از آتش سوزان تر است
راچهسان کلهم حکم خس و خاشاک دارند کسی که تنها کهر و دوکهن و ترسرا را با لشکر بسیاری
کشته باشد یک میمون فرستادهٔ او تمام لنکا را سوخته چندین هزار راچهسان را کشته
از و ملاحظه باید کرد راون سخنان مندودری شنیده خنده بسیار کرد و گفت خاصهٔ زنان است
که همه وقت بدل ترس دارند اگر میمونان بیایند راچهسان چند روز بفراغت بخورند از
هیبت کسی که هر سه عالم خوف دارند زن او ترسان صد حیف است این را گفته در بغل
گرفت و تسلی داد از انجا بدیوانخانه آمد و نشست همه ندیمان و وزیران حاضر شدند
خبر یافتند که سری رامچندر با لشکر میمونان بر ساحل دریای شور رسیده اند و در فکر عبور
دریا هستند از وزیران مشورت کرد که درینکار هرچه تدبیر مناسب باشد بگویید انها گفتند
در وقتیکه جنگ با دیوتها کردی هیچ وسواس خاطر نبود اگر لشکر میمونان و آدم می آید چه فکر است
مهادیوجی میگوید که وزیر و طبیب و پیر و مرشد اگر حرف خوش آمد گویند کارش البته ضائع
گردد همین اتفاق راون را افتاد همه خوش آمد او میگفتند در انوقت ببهیکهن آمد لوازم
اطاعت بجا آورده بجای خود نشست وقت یافته با راون گفت اگر بفرمایی عرض کنم
بدانکه درین روزها شگونهای بد ظاهر میشوند بروز روشن کرگس بربامها می نشینند و ماده گاو
شیر نمیدهند در فیلان مستی نماند و اسپان کاه و دانه نمیخورند و در روز شغال آواز می نمایند
اگر خیریت خود و ملک و راچهسان و نیک نامی و دولت و خورمی میخواهی از صحبت زنان
پرهیز بکن و اگر صاحب چهارده طبق زمان و زمین باشد از بدکاری البته کشته شود آنانکه
صاحب فهم و فراست اند اندک حرص را هم بد گفته اند شهوت و غصه و حرص این همه

راه دوزخ ست باید که اینها را گذاشته در پناه پروردگار باید رفت ای راون سری رامچندر
آدم نیست بلکه اجل ملک الموت ست و همه جا محیط در جنگ او را کسی نمیتواند کشت
و قدیم القدیم ست و حقیقت کنه هیت او یافته نمیشود برای خلاصی زمین و برهمن و گاو
و دیوتها صورت انسان گرفته کشنده ظالمان و برآرنده تخم مظلومان و نگاهبان بید
و شاستر و آئین نیک ست خصومت گذاشته او را نمسکار کرده باید آورده سیتا او را بده و او را
پرستش کن که او بی مطلب بر همه مهربان ست اگر کسی عذابهای تمام عالم کرده باشد
چون در پناه او رود البته نجات یابد پولست رکهه انچه بزبان شاگرد خود گفته فرستاده بود
آنها بتو گفتم بار بار التماس من آنست که عداوت دور کرده با سری رامچندر آشتی باید کرد
بالونت نامی وزیر دانای راون بود سخنان بهبیکن پسندیده با راون گفت انچه بهبیکن میگوید
بگوش دل بشنو بران عمل کن راون در غضب شد و گفت هر دو را دور کنید مالونت
بخانه رفت بهبیکن گفت ای راون عقل و بیعقلی در بدن همه میباشد هر جا که عقل است
دولت او ترقی مییابد و کسی که از بیعقلی کار میکند ندامت میکشد عقل از تو رفته است
که نیک و بد خود را نمی شناسی من پای ترا می بوسم آبروی من نگاهدار بگفته من سیتا را
بسری رامچندر بده که ترا روز بد پیش نیاید راون را گفته بهبیکن بد آمد گفت ای بیعقل
اجل تو نزدیک رسیده است همیشه نان من میخوری حالا حمایت سری رامچندر میکنی بگو
در عالم کیست که برو غالب نشده ام در شهر من می باشی و رعایت خاطر سری رامچندر
داری برو با آنها بیامیز و هم او را نصیحت کن برخاست و لگدی بروز و بهبیکن با زپای او
گرفت و گفت خوب کردی که مرا زدی بجای پدر هستی زدن تو مرا عیب ندارد اما بگفته
من سیتا را بسری رامچندر بده که بهبود تو درین ست مهادیوجی میگویند ای پاربتی خاصه
مردان نیکوکار ست که هر چند با او بدی کنند او نیکی کند هر چند راون را نصیحت کرد نشنید
وزرای بهبیکن با او گفتند که در عالم آدم بسه قسم هستند اول آنست که مردم دانا به تجربه

آورده او را وزیر کنند در وقت مشورت هرچه او گوید بگوش دل بشنود و بان کار کند دوم ا
از کسی مشورت بکند و در دل خود صلاح نیک و بد اندیشد سوم آنکه سخن ندیمان و
وزیران گوش نکند دل او بظلم مائل باشد و کسی که از بسیاران مصلحت بگیرد او را هم دوم
گویند که از پرسیدن بسیار کس اسرار پوشیده نمیماند حالا از راون هیچ مگو برخیز ببهیکهن از مجلس
برخاست با چهار وزیر بر هوا رفت بآواز بلند گفت ای راون هرچند ترا نصیحت کردم قبول
نداشتی حالا در پناه سری رامچندر میروم کسی همراه بگوید از انجا نزد سری رامچندر روان شد
راون با اهل مجلس گفت مرا مشکل چه افتاده که بسری رامچندر آشتی کنم و سیتا را بدهم
مردان را غیرت باید برهسپت وزیر گفت ای راون چنان هستی که کوه کیلاس بزور بازوی
از زمین برداشتی و کبیر را شکست دادی ماران از هیبت تو راه قعر زمین گرفتند یک پسر تو
اندر را بسته آورده و بسیار پرزور هستی سری رامچندر و لچهمن ترا چه میتوانند کرد درمکهه نام
راچهس گفت اگر بگوئی تنها رفته میمونان را خورده بیایم آدم و میمون هر دو خوراک منست
اینها جنگ کردن نمیدانند بعضی گفتند اگر بگوئی همه را بدریا غرق کرده بیایم کونبهه پسر
کونبهکرن گفت شما همه نزد راون باشید تنها من اینها را کافی هستم همه را توانم کشت
نکونبهه و مهاباهو و دهومر دانکهپن و اگن کیت و دوده مکهه و سوریت برن و دهوم راچه
و برهسپت گفتند ما یان را بگو همین وقت آنها را خورده بیایم راون گفت ای وزیران
هرچه صلاح نیک باشد بگوئید چراکه بادشاهان را شنیدن مشورت ندیمان ناگزیر است
انچه بخاطر شما ها بگذرد البته بگوئید بعد ازان منهم بدل خود بسنجم هرچه مناسب باشد بکنم
آنرا بکشتن خواه بگذارم برهسپت گفت تو از همه بالاتری اما تدبیر باید کرد در آئین سلطنت
چهار چیز است اول سام (صلح ۱۲) دوم دام (انعام ۱۲) سوم بهید (جاسوسی ۱۲) چهارم دند (سیاست ۱۲) اینجا بهید ضرورست یکی را
کاردان دانسته که حرص و ترس نداشته باشد بفرست تا حقیقت آنجا بیارد هرچند شما زور
و قوت دارید اما دشمن را کم نباید شمرد دهومر گفت بلی در لنکا شگونهای بد بسیار میشود

البته اینها آمده جنگ خواهند کرد و در تب از جنگ بر مالسی غالب میشود و در روزها را اصلاح ب
نیست ور تدبیر خبردار باید بود و همه خود را مسلح نگاه دارید غنیم را هر کس خرد دانسته البته شکست
خورده بر و پا چهه گفت انچه بر بهسپت و مهودر گفت شنیدم مرا خنده می آید خوف جنگ از کسی
باید کرد که بقوت خود برابر باشد این میمون و آدم خوراک من هستند از اینها چه غم سری رامچندر
را که نیکوکار گویند در جنگل انقدر خون کرده اند که وبال آن ایشان را خراب خواهد کرد در مجلس
راون امثال این سخنان میشد سخن ناتمام مجلس تمام شد بهبهیکهن عبور دریا نموده در لشکر سری
رامچندر آمد در دل خود منصوبه ها میکرد امروز قدم مبارک سری رامچندر که گنگا از و بر آمده
خواهم دید از قدم او بسی کسی که اهلیا نجات یافته و سیتا مراقبه آن دارد و عقب آهوی طلسم
دوید و بهرت تهه نعلین افتاج سر خود کرده خواهم بوسید میمونان آمدن بهبهیکهن دیدند دانستند
کسی وکیل راون هست به سگریو خبر دادند سگریو گفت ای سری رامچندر بهبهیکهن برادر خرد
راون بملازمت شما آمده است سری رامچندر فرمود چه باید کرد سگریو گفت این قوم
راچهس اند طلسم و جادو بسیار میدانند گفته اینها اعتبار ندارد اگر برای جاسوسی لشکر آمده است
بسته باید داشت سری رامچندر گفتند راست گفتی اما نام من سرناگت بهی هارست یعنی
هر که در پناه من آید از همه خوف امین باشد در پناه هر کسی بیاید و او در پناه خود ندارد او را
از عذابها نجات نمیدهم هر کس روبروی من میشود تمام عذابها از و میرود و کسی که بر عذاب است
دیدار من نخواهد اگر در دل او دغا و فریب است بحضور من نخواهد آمد هر که دل صاف دارد
مرا می یابد مکر و فریب مرا خوش نمی آید اگر برای جاسوسی آمده است باز میمونان را نقصانی
نخواهد بود هر قدر راچهس در عالم هستند لچهمن در ساعتی همه را خواهد کشت اگر از ترس راون بمن پناه
آورده در جان خود خواهم داشت نوع دیگر در راماین ادهیاتم مهادیوجی میگویند که بهبهیکهن با وزرای
خود بر هوا مقابل سری رامچندر معلق استاده عرض احوال خود انچه در صدر است معروض داشت
او را حکم شد با اعزاز تمام بیارید هنومان و انگد پیش او رفته بعزت و حرمت آوردند بهبهیکهن از دور

سری رامچندر و لچهمن را دید که دیدار او شادی را هم شادی می بخشد دستها دراز و ارند بدن رنگ ابر
ابر سیاه و کتف بغایت بلند و چشمان گل نیلوفرست و بصفای رویش کامدیو شرمنده میشود
ببهیکهن را آب از چشم روان شد آمده در پای مبارک سری رامچندر افتاد و گفت من برادر خرد
راون هستم در خانوادهٔ راچهس تولد یافته ام بغایت مجرم و پرگناه ام عمر من همه به عصیان
گذشته خدمت صلحا و زاهدان نکرده ام نیکنامی شما شنیده پناه گرفته ام تقصیرات مرا عفو کن
سری رامچندر از روی فضل و کرم سر او را برداشت حرفات نامرادی او منظور فرموده در بغل گرفت
و لچهمن نیز او را نوازش بسیار کرد سری رامچندر گفتند ای ببهیکن لنکا جای راچهسان کج روا ست
در انجا چه طور میگذرانی دهرم آئین نیک از تو چگونه میشود که نیکان را از صحبت بدان مرگ
خوشتر ست ببهیکن گفت حالا که قدم شما را دیدم همه غم و غصه و عذاب من بدر رفت تا کسی
شهوت و غضب و حرص گذاشته در پناه شما نیاید آرام دل نیابد بهر که شما مهربان باشند
او را ملوثات دنیا اثر نمیتواند کرد صورتی که دیدار آن بدیوتها میسر نه آید او مرا دستگیری کرده
زهی طالع فرخنده من که بدیدار تو سعادت حاصل کردم سری رامچندر گفتند حقیقت من
مهادیوجی و کاگ بهسونڈ میدانند کسی که دشمن تمام عالم و گناهگار پر عذاب باشد چون بپناه من
در آید فی الفور درجهٔ رکهیشران مرتاض یابد ای ببهیکن مادر و پدر و پسر و زن و غلام کنیز و دولت
دنیا و خویش و قبائل همه را عزیز ست آنکه همه را گذاشته محبت من گزیند من او را از جان خود
دوست دارم چنانکه مردمان حریص زر را خواهند و این بدن محض برای شما داری گرفته ام
کسی که صورت مرا دوست دارد و هر دم در یاد من باشد و خدمت برهمن بکند از جان من
عزیز ترست چون این صفات در تو هست ترا میخواهم ببهیکن از سخنان سری رامچندر
شیرین کلام آسوده نمیشد بار بار قدم را میگرفت و میگفت هر طاعتی و عبادتی که کرده بودم
حالا میخواهم که تخم محبت خود در دل من بکاری سری رامچندر گفتند چنین باشد باز فرمودند
تا آب دریای شور آوردند قشقه به پیشانی او کردند و گفتند هرچند تو آرزوی سلطنت لنکا نداری

تشنه زلال وصال منی اما خلافت لنکا قبول کن مهادیوجی گفت ای پاربتی بهبیکهن که در آتش
خشم راون همیشه میسوخت هر دم زهره او آب میشد و آه از جگر میکشید سلطنت لنکا یافت این دولت
وسلطنت واقبال وقتیکه راون ده سر خود را برای خشنودی مهادیوجی در آتش سوخت مهادیوجی
کرامت فرموده همان دولت ونعمت باندک ارادت به بهبیکهن بخشید وهنوز شرم می آید که چیزی
ندادم همه دادی از خود کرد بعد ازان از سگریو وبهبیکهن پرسید که حالا عبور دریا چه قسم تواند شد
نهنگ وماهی بسیارست وعمق او نایاب بهبیکهن گفت هزار دریا را یک تیر آتشبار تو تواند سوخت
با تدبیر بزرگان گفته اند سگر نامی راجه قبل ازین در دنیا بوده است ظاهرا از بزرگان شماست
که این ساگر ازو پیدا شده ازین راه بطلبید او خواهد داد سری رامچندر قبول نمود اما این تدبیر
لچهمن نپسندید وگفت ازینها منت کشیدن چه فائده دارد از تیر آتش فشان خود بسوزید منت
وسماجت کردن کار کاهلان ونامردانست مردان همه کار بزور بازوی خود میکنند عجز والحاح
باکسی ندارند سری رامچندر گفت صبر کن آخر چنین خواهم کرد بعد ازان سری رامچندر بکنار دریا
رفتند واورا پرستش کردند وخس گسترانیده نشستند وانتظار داشتند که دریا راه بدهد مهادیوجی
میگویند ای پاربتی وقتیکه بهبیکهن از پیش راون بعزیمت ملازمت سری رامچندر روان شد
راون جاسوسان تعیین کرد که حقیقت آنجا دریافته بیایند آنها بصورت میمونان برآمدند جاسوسی
لشکر گرفتند برآمدن بهبیکهن وعنایات سری رامچندر تحسین میکردند میمونان لشکر آنها را شناختند
ونزد سگریو بردند سگریو گفت نقصان اعضا کرده بگذارید او را بسته گرد لشکر گردانیدند وقتی سانیدند
لچهمن را بر حال آنها رحم آمد خلاص کرد وخطی نوشته داد که براون بدهی وزبانی بگوئی سیتا را بفرست
والا گرفتار اجل خواهی شد آنها به لچهمن سلام کرده روان شدند در ادهیاتم رامایین مینویسد
که شکنام وزیر راون که برای جاسوسی آمده او مقابل سگریو معلق بر هوا ایستاده از سگریو
پیغام راون ظاهر کرد که من بادشاه راچسان هستم وتو بادشاه میمونان در میان من وتو
اخلاص برادری قدیم است ترا چه لازم که مدد رامچندر آدمی نژاد بیائی حالا هم شرط برادری آنست

سگر رفاقت رام چندر گذاشته بلک خود بروی که قلعه لنکا را بهتر میدانی که دیوتها هم نمی توانند آمد
تا به رامچندر آدمی زاد چه رسد سگریو جواب داد که از من براون بگو که فی الواقعه من و تو برادریم
من انچه سلوک با بال برادر کلان کرده ام با تو هم خواهم کرد نیک نامی سری رامچندر بیان
میکردند به لنکا رسیده راون را دیدند راون گفت اول از حال خود بگو و بهبیکهن که نزد سری
رامچندر رفت چه شد و میمونان و خرسان اجل گرفته چه حال دارند تو آنها را دیدی یا راه گریز
گرفتند جاسوسان گفتند چنانچه شما از روی مهربانی پرسیدید آنها نیز گفتند هرگاه بهبیکهن سری
رامچندر را ملاقات کرد و سلطنت لنکا یافت مایان را جاسوس دانسته گرفتار کردند میخواستند
گوش و بینی ببرید قسم سری رامچندر داده خلاص شدیم و انبوهی لشکر اگر هزاران زبان داشته باشیم
برخی از ان نتوانیم گفت همه هایراق از سنگ و کوه و ناخن با خود دارند و بغایت مهیب و
ترسناک اند میمونی که پیشتر آکشت و لنکا را سوخت از همه میمونان کم قوت ست است نام
میمونی ست که قوت هزاران فیل دارد دوبد و مئند و نیل و نل و انگد و دوه مکهه و کیسر و جامونت
انهها در قوت و زور برابر سگریو اند و هر یک در شجاعت و قوت هر سه عالم را بجا نمی آرند انقدر
آنجا شنیدیم سیزده پدم میمونان سردار فوج اند تفسیر آن معلوم که در عقل کسی نگنجید و دران فوج هیچ
کسی نیست که تنها ترا نتواند کشت از غصه دست میمالند اما سری رامچندر را اجازت نمیدهند
میخواهند که دریا را با نهنگان و ماهیان خشک کنند و لنکا را بخاک برابر سازند میمونان همه وقت
در جوش و خروش میباشند همه بغایت شجاع اند سردار انها سری رامچندر است ای راون
اگر مثل تو هزاران باشند در جنگ منهدم نتوانند گردانید و اقبال و بزرگی و تهور و شجاعت
سری رامچندر به هزاران زبان بیان نتوان کرد در عبور دریا مشورت از بهادر تو کردند او صلاح
داده که از دریا راه بطلب تا او بدهد راون گفت خاموش باش کسی اگر چنین تعریف کردی تدبیر
و زور او را یافتم که از دریا سماجت دارند جائیکه لشکر میمونان و تدبیر عقل بهبیکهن باشد انهمه دور نیست
پیش کسی که بهبیکهن صاحب مشورت باشد جنگ کردن و فتح یافتن او معلوم ازین سخن راون

جاسوسان

جاسوسان اول بجو نشنید خط لچهمن برآورده براون دادند بدست چپ گرفته مطالعه برادر خود قوم بود
که به سخنان جهل خود شاد مکن و همه راچهسان را بکشتن مده از عداوت سری رامچندر اگر دنیا و بهشت یا داد تو
بروی رهائی نخواهی یافت جاسوسان براون گفته اگر از من میپرسی از سری رامچندر خصومت بگذار
هرچند مالک هر سه عالم هستند اما نهایت مهربان و شیرین زبانی دارند هرگاه در پناه او رفتی همه
تقصیرات ترا خواهند بخشید سیتا را باو بده سلطنت لنکا بخاطر جمع بکن بهبیکهن که ترا نصیحت گفت
قبول نداشتی بلکه او را لگد زدی و بیحرمت کردی همین که او پیش سری رامچندر رفت از زبان بعجز
و الحاح گشاده براد خود رسید مهادیوجی میگویند ای پاربتی بهبیکهن در محل رکهشیر قرار ناصح بود از لفظ
انگشت رکهه راچهس شده آمدیم بر حقیقت سری رامچندر که سه روز بر کنار دریا ماندند او ظاهر نشد
و راه نداد سری رامچندر در خشم شدند و گفتند که بخوف امید نباشد ای لچهمن تیر و کمان بیار تا دریا را
بسوزم که با مردم تندخوی سماجت کردن و دوستی با نااهل و احتیاج بردن از ممسک و سخن نیک گفتن
با جاهل خشمناک و صبر آموختن به حریص و طامع و امید عفو داشتن از ظالم و ذکر کهتی کردن
پیش آدم پر شهوت چنانست که در شوره بوم تخم کاشتن و امید روئیدن داشتن درخت کنارا را
هرچند آبپاشی نمایند اما تا شاخ نه بری میوه ندهد این بگفت و کمان را چله کرد لچهمن از این تدبیر
راضی گشت سری رامچندر تیر بر کمان نهاد و انداخت از دریا آتش برآمد و نهنگ و ماهی هرچه بود در
سوختن گرفتند سری رامچندر تیر دوم بدست گرفت که آب دریا خشک کند دریا بترسید با هیئت
سر خود برآمد و گنگا بافند همراه داشت خوانی پر از جواهر و مروارید بدست گرفته ملازمت سری
رامچندر کرده در پای افتاده و گفت گناه مرا ببخش این دنیا شما آفریده اند خاصیت هیچ عنصر
جدا جدا کرده اید بدانکه دهل و مردم دهقانی و کم ذات و حیوان و زنان تا تنبیه نیابند فرمان نبرند
منکه آب هستم ترا نشناختم آن گناه عفو کن آفریدگار و خالق همه چیز شما هستید برای رهائی بار زمین
صورت گرفته اید به تفصیل بشنو سابق در میان دیوتها و راچهسان عداوت بود هر روز جنگ میشد
راچهسان مرده دیوتها غالب می آمدند دیوتها هزیمت میخوردند تا که اندر رجوع براجه جسرت آورد او را

کمک خود طلبید منهم همراه بودم پدر تو براجهسان طالب آمد و بسیار گشت ایندر را بجای قدیم نشاند دیوتها
از پدر تو خشنود شدند گفتند هرچه خواهی بطلب پدر تو گفت پسران میخواهم که بزور قوت او دیگری نباشد
آنها دعا کردند که بشن در خانه تو اوتار خواهد گرفت چنانچه چهار پسر تو یافتند کلان تر همه شما اید دیگر
بهرت و لچهمن و ستر گهن بجای خود هستند از شما همه تواند شد حالا بر من رحم کن تیری که در دست داری
بر من جهنید از بر ساکنان ساحل دریا که کول و بهل مردم آنا هستند بینداز که من بنده فرمان بردار توام
رامچندر گفتند چنین باشد تیر را به پلک کولان و بهلان انداخت و گفت چنانچه تو مدد را چه جستر کردی
کمک منهم میکنم دریا گفت نل نامی میمون در لشکر شما پسر بسوکرما است علم پل بندی خوب میداند نل برخاست
و گفت بسوکرما پسر او برس کمیشر هست و من پسر او علم بسوکرما همه میدانم چون هنرمندی خود گفتن باعث خفت است
نمیتوانم گفت و الا پل بستن خوب میدانم ساگر گفت سنگی که نل بدریا خواهد انداخت بر آب شناور خواهد ماند
و من بارادت صادق خود بر سینه خواهم داشت سری رامچندر به سگریو گفت چنانچه ساگر صلاح میدهد
بکنید سگریو به میمونان و هنومان و انگد و نیل و نل و گج و گواچه و سربهه و دد و مکهه و نارد
و سکهین و کند و ماون گفت کوه از اطراف و جوانب بیارید همه بخوبی بندی تمام هر طرف دویدند اقسام
کوه های خرد و کلان آوردند نل در بستن پل شروع کرد کوه های کلان را مثل مشت گل بر میداشت بدریا
می انداخت بترتیب پل می بست سری رامچندر و لچهمن و سگریو بر کوه نشسته تماشا میکردند بر قوت
بازوی میمونان آفرین میگفتند میمونان بدلگرمی میدویدند و کوهها آورده بدریا می انداختند ده جوجن
عرض و صد جوجن ارتفاع و همانقدر طول پل قرار دادند چنانچه در عرصه چهار روز پل بندی شد
روز اول چهارده جوجن و روز دوم بیست و شش جوجن و روز سوم پنجاه جوجن روز چهارم ده جوجن ترتیب
یافت شانزده کرور کوه در پل بندی بکار آمد هنومان یک کوه بدرازی هفت جوجن آورد نل
در میان پل انداخت میمونان باری باری کوهها اینقدر آوردند که از پل بندی زیاده ماند بعضی
راویان اخبار میگویند که چون پل بندی تمام شد حکم سری رامچندر شرف نفاذ یافت که حالا کوه
نه آرند هر کرا هر جا خبر رسید همه جا بگذارند هنومان کوه گوبردهن نبیره کوه هموت می آورد در راه

ستهرا حکم باو رسید گوبردهن کوه را بدانجا گذاشت کوه بگریه درآمد و گفت از اقربای خود دور افتادم و بقدم مبارک
سری رامچندر نرسیدم زهی شامت طالع من هنومان آرزوی او را بخدمت سری رامچندر معروض داشت حکم شد که
بهمین جای رفته او را بگو چون تو ارادت صادق داری اگرمی آمدی شامل دیگر کوهها پامال هنومان شدی خاطر جمع دار
که در کرشن اوتار بدست خود ترا بر داشته چند روز بر سر خواهم داشت میمونان از کوه های باقیمانده باهم
بازی میکردند و میگفتند که این را بلنکا برده لشکر راون را ازین خواهیم کشت در وقت پل بندی چنان
شور و فغان شد که مرغان آبی هراس خوردند و دیوتها و اپسرا و گندهربان و پتران بر هوا ایستاده
تماشا میدیدند بر صفت نل و آوردن کوه ها تحسین میکردند و بر سری رامچندر گلها نثار میساختند چون
پل تیار شد سری رامچندر و لچهمن به سگریو گفته گروهی از میمونان برای محافظت پل تعیین کردند
تا کسی نتواند شکست سری رامچندر و لچهمن پل درست شده را دیده خیلی خوشوقت شدند نل را در بغل
گرفتند و نوازش بسیار فرمودند و گفتند که حالا بآسانی از دریا توانند گذشت هنومان گفت ای سری
رامچندر نام تو پل کلانی ست که تمام عالم بدان وسیله از دریای عذابهای جهنم خلاص میگذرند و بساحل نجات
میرسند گذشتن این دریا چقدر کارست سری رامچندر تبسم نمودند و گفتند این پل بغایت خجسته است از
اینجا لنگ مهادیوجی قایم میباید ساخت رکهیشران طلبید میمونان بهر طرف دویدند و رکهیشران
و منیشران عالم را فراهم آوردند بحضور آنها سری رامچندر لنگ مهادیو بر کنار پل قایم ساختند
و سیت بندرامیشر نام نهادند بگلهای جنگلی و صندل و دیگر لوازمه پرستش کردند و گفتند که میان من
و مهادیوجی هیچ جدائی ندارد یک روح ست که دو بدن گرفته هر کسی که منکر او پرستار مهادیوجی خواهد شد
و یا از مهادیو منکر شده مرا خواهد پرستید هر دو تا یک عمر برهما در دوزخ خواهند ماند و هر که درینجا آمده پرستش
مهادیوجی خواهد کرد مهادیوجی او را محبت من خواهد داد و هر که این طواف خواهد کرد و بعد مرگ بمقام من
خواهد رسید و آنانکه گنگا جل آورده پرستش خواهند کرد از نزدیکان من خواهند بود و باز پیدا نخواهند آمد
رکهیشران و منیشران همه از سخنان سری رامچندر خشنود شدند و پرستش مهادیوجی کردند و بسری رامچندر دعای خیر
گفته رخصت شده بمکانهای خود باز رفتند مهادیوجی میگوید ای پاربتی سری رامچندر آفریدگار هر سه لوک ست هر چه

بخاطرش میگذرد فی الفور میشود و اینهمه تدبیر است محض برای جامهٔ انسانی میکردند و قدرت خود بر عالمیان ننمودند
والا هرگز ندیده شد که کوه سنگین بر آب شناور باشد فقط از اقبال و قدرت او بود که اینقدر کوه بر دریا شناور ماندند
و دریا بحکم او بر سینهٔ خود نگاه داشت هیچ مختصر را آنچه از تقدیر کرده است بر آن راه میروند القصه باتفاق سگریو و بهبهیکن
سری رامچندر بسواری پشت هنومان و لچهمن بر پشت انگد در ساعت سعید از کنار دریا سواری فرمودند
براه پل با سایر میمونان روان شدند اینقدر انبوه لشکر شد که پرنده راه نمی یافتند میمونان بسیاری از هوا
میرفتند و فریاد مینمودند جی سری رامچندر میگفتند در آنوقت نهنگان و ماهیان و یا بدیدار سری رامچندر و تماشا
لشکر بر آب دریا برآمدند که آب دریا بنظر نمی آمد جسامت نهنگان و ماهیان و ماران و حیوانات بعضی
بدرازی صد جوجن بعضی و صد جوجن بودند و بعضی با تقسیم برآمدند که آنها را میخوردند از ترس یکی دیگری
میگریخت اما در آن هنگام خجسته فرجام همه با خصومت و نزاع از دل برآورده تماشا میدیدند هیچ یکی کسی را
نمیخورد همه نظر بر جمال جهان آرای سری رامچندر بود و میمونان که بر پل و هوا راه نمی یافتند بر پشت
همان نهنگان و ماهیان شده از دریا میگذشتند جانوران اصلا حرکت نمیکردند بلکه سعادت خود میدانسته
قوی پشت میشدند سری رامچندر و لچهمن تماشای دریا و ماهیان کرده راه طی مینمودند تا بکنار آنروی
دریا رسیدند بر کوه سبیل دایره لشکر انداختند بالمیک بالو وکس میگوید در آنوقت ساگر عرض نمود
که در لباس سناسی جنگ کردن مناسب ندارد بهتر آنست که لباس شاهی در بر کنید و از زیور خود را
آرایش دهید چنانچه تاج و [illegible] های مرصع بجواهر های آبدار و دانه مروارید و حمایلهای جواهر نفیس
و اقمشه لطیف پیشکش خود بنظر انور گذرانید بالمیک رکھیشر بالو وکس میگوید که سری رامچندر و لچهمن
هر دو برادر تاج و حلقه ها و پارچه از دریای ساگر گرفته بر سر و گوش و در بر کردند و حمایلها در گردن انداختند
و بعضی جواهر به سگریو و انگد و هنومان و بهبهیکن و دیگر میمونان بخشیدند از شعاع جواهر های میمونان
تعجب کردند بعد از آن سری رامچندر بخانه بیرون رفته بعضی حربه های ضروری از و گرفته بجای خود
آمدند و ساگر را رخصت دادند تا او پای مبارک بوسیده بمکان خود رفت ٭

کانڈ ششم

موسوم به

لنکا کانڈ

چون سری رامچندر و لچھمن و سگریو با سایر میمونان عبور دریای ساگر کرده بر کوه سبیل دائره لشکر کردند به میمونان اجازت شد که هر جا میوه در باغ و بوستان راون و جای دیگر بیابند بخورند آنها شتافتند در باغ و جنگل رفته میوه های لذیذ میخوردند و درختان را از بیخ برآورده بطرف لنکا می انداختند از راچهسان هر کرا میدیدند او را عاجز میکردند و میکشتند بعضی را گوش و بینی بریده بسیر میدادند آنها براون خبر دادند که سری رامچندر بر روی دریا پل بسته اینطرف با لشکر میمونان رسیده اند راون ازان سخن متفکر گشت بخاطر آورد که برین دریا پل بستن کار آسان نیست ساعتی در فکر فرو رفت باز سر برآورد بخار شقاوت در سرش پیچید منددری خبر یافت که سری رامچندر و لچھمن به لنکا رسیدند شوهر خود را انجانه آورد و سر در پای او انداخت و گفت سخن مرا بگوش دل بشنو و پنبهٔ غفلت از گوش برآر جنگ با کسی باید کرد که بتدبیر و جنگ توان گوی برد میان تو و سری رامچندر فرق از آفتاب و کرمک شب تاب است کسی که مدهو کیتبھ را بآن زور و قوت کشته و هرناکس را بر زمین هلاک انداخته و راجه بھسر با هو را

نابود گردانیده همان کشن باز صورت گرفته ازو عداوت نباید کرد که حیات و موت عالم باختیار
اوست سیتا برامچندر باید داد و سلطنت لنکا به پسران بخشیده در جنگل رفته عبادت او باید کرد
هزاران سال عبادت کردی و دیوتها بزور بازوی خود مسخر ساختی از ناز و نعمت دنیا تمتع برداشتی
حالا دل ازین بردار باده به بند و سلطانی کوه و بیابان اختیار کن و زاهدان و عابدان برای کسی
که محنت میکنند و شاهان گیتی ستان سلطنت گذاشته براه او فقیر میشوند ناز و نعمت دنیا
گذاشته به برگ خشک قناعت مینمایند همان سری رامچندر است که بطالع تو بپای خود آمده
گفته من قبول کن زیر پای او برو فرمان بردار او شو تا سلطنت لنکا برقرار بماند و من بدیده نشسوم
راون سر او بر داشت و گفت غم مخور بدانکه در عالم مثل من شجاع کیست بران دلیر و چون
در جمع نگاهبانان روی زمین همه را بزور بازوی خود زبون ساختم و دیوتها و نگهبانان آسمان
در فرمان برداری من اند سبب هراس دل تو از چه راه باشد این را گفته از انجا برخاست
و به دیوانخانه آمده نشست و وزیران و ندیمان را طلبید و پرسید که جنگ چه قسم باید کرد
آن جماعه گفتند بارها تدبیر جنگ از ینها چیست میمون و آدم خوراک مایان هستند بهیبت
وزیر گفت ای راون اینها که لاف زور پنجه خود ها میکنند هیچ نمیدانند وقتیکه یک میمون
به لنکا آمده بحضور شما همچندین هزار را چهس کشت و لنکا را سوخت چرا او را نه کشتند مگر
اشتها نداشتند اکنون که سری رامچندر و لچهمن با سایر میمونان رسیده اند بر کوه سبیل دائره
لشکر کرده اند همه را چه طور میتوانند خورد سخن مرا اگر بشنوی و مرا کم همت ندانی بگویم اول
وکیل فرستاده صلح کن و سیتا را بده اگر شر رفع شد بهتر سری رامچندر سیتا را گرفته
باز گردند صد بهتر والا در معرکه مردان جنگ کن تا آخر بکجا هر کرا ظفر دهد راون ازین سخن بسیار
در قهر شد گفت ترا این عقل و تدبیر که تعلیم داده هزار لعنت بر رای تو باد و دریغ چوب بانس که
تو لد یافته او از مجلس برخاست و سخن درشت گفت ای راون نصیحت نیک ترا سود ندارد
چنانچه مریض اجل رسیده را دوا اثر نکند راون از مجلس برخاست و بمحلسرا رفته بر بالاخانه بام

که بغایت بلند بود نشسته و امر نمود که زنان صاحب جمال رقاصی کنند و مطربان خوش الحان
سرود نمایند چنانچه مجلس عالی ترتیب داده تاج مرصع بر سر نهاده و مندودری در پهلوی او نشسته
راون بکمال فخر در تکبر دران شغل بود و هیچ ترس و خوف از سری رامچندر در دل نداشت شراب
میخورد و با زنان بازی میکرد سری رامچندر که بر کوه سبیل دائره داشته بر سنگ بلندی که لچهمن
برادر بدست خود فرش کرده بود استراحت میکردند و تیر و ترکش نزدیک داشته بودند و انگد
و هنومان پای چپی میکردند سری رامچندر نظر بطرف مشرق کرده دیدند که ماه جهان افروز
تمام عالم را بطلعت خود منور گردانیده و سایر ستاره به پهلوی او زینت یافته سری رامچندر
گفتند درمیان قرص ماه این سیاهی که دیده میشود چیست در دل هر که هر چه بیاید بگوید بیکر بود
گفت عکس زمین ست دیگری گفت وقتیکه راهو را کشتند قطره خون او به سینه ماه رسید
همان پیدا یکی گفت که ماه و زهر هلاهل هر دو باهم از دریا برآمده باهم دوستی دارند در سینه ماه
جا گرفته از انست که آدم مجهور را مجهور دارد هنومان گفت ماه خاص بنده شماست صورت
مبارک شما در دل خود دارد که بر چهره او پیداست سری رامچندر بر سخن هنومان آفرین کردند و تبسم
نمودند باز بطرف جنوب دیدند از بهبیکهن گفتند به بین که درین شب ماه ابر چه قسم نمایان شده
آهسته آهسته رعد میکند بهبیکهن گفت ای سری رامچندر این سیاهی ابر نیست بالای برج لنکا
راون مجلس ترتیب داده میکه و تیر او ابر مینماید و صدای مردنگ و تال و پکهاوج شل رعد بگوش
میرسد و آن گوشواره مرصع گوش مندودریست که از حرکت بسان برق میجهد سری رامچندر
بر غرور او تبسم نموده کمان بزه آورده تیری بر وزد که چتر و تاج مرصع از سر راون و گوشواره
مندودری بر زمین انداخته باز در ترکش آمد مجلسیان حیران ماندند که زمین نیز زلزله نگرفت
و باد هم تند نبود و هیچ حربه پیدا نیست افتادن چتر و تاج و گوشواره خالی از خلل نخواهد بود
راون دید که حاضران مجلس خوف خوردند گفت کسی را که از افتادن سر بر زمین باشد
از افتادن چتر و تاج چه بدشگون ست همه را رخصت داد و تا همه رفتند مندودری از افتادن

گوشواره بغایت غمگین گردیده براون گفت که تو سری رامچندر را آدم تصور مکن این برهمانڈ
با هفت طبق آسمان و زمین با چندین شیون و فنون که می بینی چنین هزاران هزار برهمانڈ
بر سر هر موی اوست آسمان سر او و پاتال پای او و کوهها استخوان او و اشجار رگ و ریشه او
اجل کل عالم خم ابروی او آفتاب و ماهتاب هر دو چشمان او شب و روز چشم بر هم زدن او
اسونی کمار هر دو دم گرفتن او هشت اطراف گوش او صورت شبد و چشم او و برهمانڈ سر او
آفریدگار و پرورش کن گشته و در همه شی حاضر اوست هر چهار بید زبان او و باد نفس او و حرص
لبهای او و اجل دندان او و این موجودات مایا بازی او و دگپالان بازوی او و آتش دهان او
آب حیات زبان او و دریا ها شکم او و اینهمه بجا طور آورده خصوصیت او و دور کن و آشتی نما
که زنده بمانی و من بیوه نشوم راون نجنبید و گفت بزرگان راست گفته اند که در زنان
چند خصلت بد دائم میباشد ترس و بیقراری و نادانی و وسواس خاطر و بی تدبیری و بی عقلی
و کم همتی و بی رحمی تعریف دشمن بسیار کردی و مرا ترسانیدی اینها را که نام بردی همه در فرمان
من اند معلوم شد بدین وجه تعریف مرا کردی ازین شیرین گفتار دل مرا اسیر خود کرده
درین جواب و سوال شب آخر شد صباح لباس فاخره پوشیده دیوان کرد ندیمان
و وزیران را طلبید از انها مشورت خواست آخر رای همگنان بران قرار یافت که جاسوس
باید فرستاد تا حقیقت لشکر فهمیده بیاید راون سوکه و سارن را گفت بروید جاسوسی
لشکر بیارید آنها بصورت میمونان برآمده به لشکر سری رامچندر رفتند تمام لشکر را دیدند
ببهیکن آنها را شناخت هر دو را بسته طلبید جاموَنت اجازت به کشتن داد سری رامچندر
گفتند اینها را لشکر نموده بگذارید تا براون بگویند در حال چنان کردند سوکه و سارن
نزد راون رفتند و گفتند که بر کنار دریا سری رامچندر و لچهمن و سگریو با لشکر میمونان
رسیده و ببهیکهن برادر تو در آنجا رفته از سری رامچندر تشقه سلطنت لنکا یافته همه لشکر
بیزور است البته لنکا خواهند گرفت صلاح در آنست که سیتا باو بدهی و آشتی کنی

والا این حالشان تو همه خواهد رفت تفصیل سرداران و لشکریان بهادران شان داد راون
در خشم شد بر مناره بلند رفت از سوکه و سارن پرسید که نام هر یک بگو سوکه و سارن گفتند آنرا که بر سنگ سفید ایستاده و در دست
ترکش و کمان نزدیک دارند رنگ رویش فروغ بخش چهرهٔ آفتاب است سری رامچندر بدان
و کسی که برنگ سفید ترکش و کمان گرفته تاج بر سر دارد لچهمن برادر خرد او ست و کسی که نزدیک
سری رامچندر نشسته بطرف لنکا نگاه دارد سگریو ست پیش او که صدای مهیب میکند نل و
ببوکرباست که در زور و شجاعت عدیل خود ندارد و دست راست سگریو انگد ولی عهد
صاحب فوج ده هزار پدم ست سوبن نام میمون به بین که یازده ارب لشکر دارد و کمد نام را
نگاه کن که دم دراز دارد و رنگ سفید یک کهرب میمون همراه او ست و کسی که بغایت بلند
و بالاست و دست سگریو میگویند ده نیل میمون با او ست و کسی که به بلندی کوه رنگش زرد است
بیست نیل لشکر دارد و کومی نام صد کرور را با خود دارد دیگر تا کجا بگویم همه در زور و شجاعت یگانه
آفاق اند خواهان جنگ هستند و اجازت جنگ از سری رامچندر جی طلبند معلوم میشود که
معامله تو بدو دام نمی ارزد دیگر هم بشنو بطریق اجمال میگوییم سناد نام میمون که بسان کوه نشسته است
هزار کرور جمعیت دارد و نیل نام سردار به بین که او بارها با اندر و جم و کبیر که ده هزار پدم میمون
با او ست گیج که برنگ فیل ست یک کرور لشکر دارد اگر کرور را با کرور ضرب کنند و از هزار هزار
حساب نمایند هر چه بقلم آید لشکر او همه بدان کسی که رنگ طلا دارد کیسری نام پدر هنومان است
شصت هزار لنگور مثل خود دارد سکین نامی خسر سگریو لشکر او را شماری نیست بل نام هزار کرور
با او ست حالا خاص لشکر سگریو بشنو نه هزار سنکه و ده ارب و یکصد و بیست و یکهزار کرور شمار دارد
و دو بید و میند پسران برهما سموکه و بهموکه پسران جم ده ده کرور با خود دارند هنومان را به بین
که صد جوجن بالا رفته آفتاب گرفت اندر او را از بجر خود زد بر کوه افتاد آن کوه ریزه ریزه شد
از آن هنومان نام یافته این همه میمونان و خرسان و لنگوران ولا و ردهبا در جمع شده اند
رنگ خود ها مانند گلهای درخت دارند بعضی میمونان در کلانی چون قلعه و کوه هستند و بعضی

در رنگ گاو میش و بعضی برنگ نقره و بعضی برنگ طلا و شنگرف هستند بر همه تشویش دل بود
سری رامچندر برآمده اند آواز هولناک میکنند مثل دریای شور موج میزنند و جست و خیز مینمایند
حالا سری رامچندر را ببین که از اولاد راجه جسرت اچهاک هستند همه وقت نیت بخیر دارند
اگر تمام عالم جمع شوند در جنگ حریف آن نمیتوانند شد آسمان و زمین را از تیر خود توانند
دوخت کمان ایشان از کمان اندر سخت تر است و لچهمن را نظر کن که تیرهای او همه بیخطا بیست
و باز تفصیل لشکر سگریو را بشنو صد هزار کرور را سنکو گویند صد سنکو را یک برندانک گویند
صد هزار برندانک را مها برند نامند صد هزار مها برند را یک پدم خوانند و صد هزار پدم را
مها پدم میدانند صد هزار مها پدم و دو هزار مها پدم و یکصد مها برند بالای آن صد برند و یک سنکو
و هزار کرور میمون چیده باو هست تفصیل لشکر انچه دریکدو ساعت دریافتم با تو گفتم والا بیان
تمام لشکر اگر صد سال در آنجا بودمی نمیتوانستم گفت حالا سیتا را بده یا جنگ کن این هم
چه نشسته راون در غضب آمد و گفت تو که نوکر من باشی و تعریف لشکر سری رامچندر میگویی
لعنت بر تو باد اگر ترا بکشم بجاست از همه در گفت جاسوس دیگر باید فرستاد سارد ول تامی
راچهس را تعین کردند او افسون بر خود خواند که او را کسی نه بیند در لشکر سری رامچندر رفت
لشکر را میدید بهبیکهن او را شناخته اسیر کرد باز بحکم سری رامچندر و لچهمن او را سر دادند از آنجا
نزد راون آمد و گفت بر کناره دریای ساگر سری رامچندر با لشکر بیقیاس دائره کرده اند همه
میمونان کوه و سنگ و درخت های کلان بدست دارند منتظر حکم سری رامچندر هستند از دو تا
دامنه لشکر ایشان است که باد هم گذر ندارد من هر چند افسون بر خود خواندم که کسی نه بیند اما
شناختند آزار بسیار داده نزد سری رامچندر بردند چون ایشان رحیم دل اند خلاص کردند
تا اینجا رسیدم حالا صلاح دولت همین است که سیتا را باید داد یا جنگ باید کرد نام سرداران لشکر
بشنو سگریو پسر آفتاب است و جامونت خرس پسر برهما وزیر او ست سکهن پسر دهرم دوبد
پسر چندرما و سوکهه و بلی مکهه پسران جم و نیل پسر اگنی و هنومان پسر باد انگد نبیره اندر

و کوو کو چهدمن گیج و سر موهید اینهم پسران جم هستند و نل پسر بیو کرماست و سری راجهندر و لچهمن پسران
جسرت راجه مالک اوده هستند بیبهکهن برادر تو هم درانجاست که لنکا از سری راجهندر یافته راون
از بده جوده وزیر خود پرسید چه باید کرد او گفت من از طلسم سر راجهندر ساخته می آرم به سیتا بنما
تا ترا قبول دارد آنوقت سری راجهندر چه خواهد کرد راون او را نوازش بسیار نمود سر طلسم از او
گرفته نزد سیتا آمد و گفت که در جنگ امشب راجهسان من سری راجهندر را کشتند لچهمن
و میمونان همه گریخته رفتند و بسیاری بدریا غرق شدند اگر باور نداری اینک سر اوست ببین
سیتا چون کمان و سر راجهندر را دید خود را بیکس شمرده گریه و زاری بسیار بنیاد کرد و میگفت
ای سری راجهندر چشمان تو که مثل گل نیلوفر است چهرهٔ تو که از ماه منور تر است چرا بر زمین افتاده حالا کوسلیا چه خواهد کرد
کیکئی را آنچه مقصود بود رسید و بیهوش بر زمین افتاد بعد ساعتی بهوش آمد و گفت برای من تا جان خود دادید و کوسلیا را
بی پسر کردید شما که بر همه غالب بود و کیسی حریف شما نبود امروز شما چرا بر زمین افتادید راون ناپاک شما را چه طور کشت
مرا گذاشته چرا بر آسمان رفتید و مرا در بند راجهس گذاشتید حالا من هم جان خود میدهم لچهمن
که در اوده رفته خبر کشته شدن شما و مردن من خواهد گفت چه حال خواهد شد و سیتا بار بار بیهوش می
شد در آنوقت راون بخانه خود رفت پرهست و دهوم و دیگر وزیران را طلبیده قرار بر جنگ داد و بعد نمود
تا کوس جنگ بنوازند سورسا نام راجهسی سیتا را بیهوش دیده آب بر روی او پاشید تا بهوش آمد
گفت ای سیتا خاطر جمع دار غم مخور که سری راجهندر و لچهمن و سایر میمونان بخیریت هستند
بر ایشان کسی غالب نتواند شد راون جاسوسی لشکر طلبیده چون حریف او نتوانند شد
از طلسم کمان و سر سری راجهندر ساخته بتو نمود یقین دان که بعد کشته شدن راون به سری
راجهندر خواهی رسید سیتا گفت تو باعث حیات من شدی که خیریت سری راجهندر گفتی
اینقدر اخبار جاسوسی راون هر چه یابی بمن بگوئی او گفت من خواهر راون هستم هیچ اسرار
از من پنهان نیست برای کار تو از جان دریغ ندارم سورسا از آنجا بخانه راون رفت مصلحت او
شنیده آمده به سیتا گفت اینوقت کیکسی مادر راون و ابده راجهسی هر دو باتفاق راون

گفتند که با سری رامچندر جنگ سود ندارد بهتر آشتی کن و سیتا را بده اما راون قبول نکرد در آن وقت
در لشکر سری رامچندر میمونان نقارهٔ فتح نواختند صدای آن بگوش راون رسید رنگ از رخ او پرید
پاره هراسان شد با پرهست گفت آدم و میمونان خوراک من اند مرا با اینها شرم می آید جنگ کردن
مالونت وزیر گفت ای راون سری رامچندر تیرانداز بی بدل هستند و آدم نیکوکار و صلاح آنکه البته
در جنگ ظفر می یابد درست جگ نیکوکار بدکار را البته میکشت و در ترتیا آدم بدکار را می ترسانند
اما آخر نیکوکار ظفر می یابد و شما اعمال خود را بهتر میدانید صلاح نیک آنست که سیتا را به سری
رامچندر بدهی شگونهای بد که درین روزها موجود است می بینی که در روز بی ابر خون می بارد
و صدای مهیب از غیب می آید اشک از چشم فیل جاریست نشان زبان افسرده می ماند و کرگس
بر بامهای نشیند ماده گاو خرکوره می زاید طفلان همه بازی جنگ میکنند ازین خیال فاسد
باز بیا از سری رامچندر آشتی کن راون نصیحت مالونت پسند نه آمد گفت منکه بر دیوتها
غالب آمده باشم بایشان چه گونه صلح کنم اگر با آنها طرح دهم دیوتها مرا خواهند خندید حرف
اهانت خود هرگز نخواهم گفت مهر چهار دروازه قلعه لشکر قسمت کرد بدروازهٔ مشرق پرهست
را با لشکر بیکران تعین کرد مهودر و مهاپارسو را بدروازه جنوب نگاهداشت اندرجیت را بدروازهٔ
مغرب فرستاد بدروازهٔ شمال سوکه و سارن را معین ساخته خاطر از جنگ جمع گردانیده
در اینجا سری رامچندر از سگریو و ببهیکن و جاموونت مشورت جنگ خواستند اینها گفتند
جاسوس باید فرستاد تا خبر لنکا بیارد ببهیکن وزرای هر چهار خود را فرستاد آنها بصورت
زاغ جاسوسی لنکا گرفته آمدند و تقسیم افواج راون بهر دروازه ظاهر کردند که بر دروازه شمالی
سوکه و سارن مقرر است و راون نیز مستعد نشسته لشکر بیشمار بنام هر یکی کرده همراه خود
لشکری دارد که در قید قلم نگنجد سوای فوج تعین دروازه ها ده هزار ارتهه و هزاران فیل فوج
طرح قرار داده هر جا ضرور باشد کمک نماید ببهیکن گفت ای سری رامچندر وقتیکه راون
با کبیر جنگ کرد او شصت هزار راجهس را بیک تیر کشته شما بر افزونی لشکر او وسواس کنید

سری رامچندر هم فوج بهر دروازه تعین ساخت بدروازه شرقی نیل بر دروازه جنوبی انگد بدروازه مغربی هنومان با جمعیت های بسیار مقرر گردانید و خود و لچهمن را بدروازه شمالی قرار داد که راون هم همانجا قرار داده بهبیکهن و جاموونت را سردار فوج طرح مقرر ساختند بعد ازان با لچهمن و سگریو و بهبیکهن و جاموونت و انگد و هنومان وغیره میمونان و خرسان و لنگوران بالای کوه سبیل که سی جوجن بلندی داشت رفتند ازانجا قلعهٔ لنکا را و عمارات آنجا دیدند که بنهایت استحکام دارد میمونان و خرسان و لنگوران آنقدر صدای عجیب کردند که غریو از عالم بخاست قلعه و عمارت آنجا بحرکت آمد زنان باردار بار انداختند اسپان و فیلان شور کردند و درختان و اشجار بحرکت جنبیدند مرغان آبی و صحرائی هراس خوردند راچهسان مهابل و نامی را دل شکسته شده زور و قوت نماند سری رامچندر به لچهمن گفتند معلوم چنان میشود که جنگ عظیم خواهد شد و بسیاری از مردان بکار خواهند آمد که ماه رنگ زرد گرفته و زاغ سفید بنظر می آید باین گر کس میگردد می باید که میمونان و خرسان و لنگوران همه ها از گردن باین صورت آدم کنند که از گردن بالا صورت اصلی برای شناخت داشته باشند قرار برین افتاد اول کسی را بلنکا باید فرستاد انگد پسر بال را سری رامچندر طلبید و گفت برای کار من بلنکا برو در آنچه کار من و بهبود او باشد خواهی گفت دیگر ترا چگویم بسیار دانا می بینیم انگد همان ساعت برخاست سری رامچندر را تعظیم بجا آورده روان شد بی محابا میرفت تا بدروازهٔ راون رسید یک پسر راون در آنجا بازی میکرد از وی چیزی پرسید او تند گفت انگد چنان مشتی بر روی او زد که جان از بدن برآمد بعد ازان در مجلس راون رفت دید که راون چون کوه دود نشسته بازوها بدرختان کلان می ماند سرهای او چون شاخهای کوه و موی بدن او باشجار دیده میشود سوراخ بینی و گوش و دهان چون غار کوه ست راون گفت تو کیستی انگد گفت من فرستادهٔ سری رامچندر ام پدر مرا با تو دوستی بود بنا بر نفع تو آمدم خانوادهٔ پولست بسیار کلان ست تو نبیرهٔ او هستی خدمت برهما و مهادیوجی بسیار نمودی و دعای خیر ازان یافتی چندین هزار سال حکومت لنکا کردی

برسانند و یه تنها ظفر یافتی از غرور نخوت بهم رسانیدی کبر و منی بهم اندوختی سیتا که مادر کل عالم است
مبندی آوردی حالا از من بشنو که خس از دندان بگیر و در گلو حلقهٔ بندگی بینداز و تمام قبیله و زنان
و فرزندان خود و سیتا پیش خود کن نزد سری رامچندر برو و در پای او خود را انداز و بر گناه خود
اعتراف کن البته سری رامچندر گناه ترا عفو خواهند فرمود راون گفت ای میمون سخن فهمیده
بگو مرا اگر نمی شناسی نام پدرت چیست انگد گفت پدر من بال میمون ست از و گاهی ملاقات
کرده باشی راون نام بال شنیده اندک هراس خورد و گفت بلی بال را میدانم انگد پسر بال
تو هستی که خاندان خود را برباد دادی بهشت در دنیا آمدی که وکالت سری رامچندر بر خود گرفتی خبر
خیریت بال بگو انگد بخندید و گفت ده روز گذشته نزد بال رفته خبر خیریت خواهی پرسید از
خصوصیت سری رامچندر چنانچه خیریت میشود تو خواهد گفت ای نادان دعا در دل کسی ماند که
دلش در اطاعت سری رامچندر نباشد فی الواقعه که پسر ناخلف زادم و تو پسر رشید شده
این بیت پشیمان تو کور اند کسی را که برهما و مهادیو جی خدمت میکنند من بندهٔ او شده ناخلف
برآمدم راون گفت چون تو وکیل شده آمده سخنان درشت ترا میبخشم چرا که من کتابها
خوانده ام انگد گفت در دزدیدن زن پارسا در کدام کتاب خوانده باید که در آب خود را غرق کنی
خواهر را بی گوش و بینی دیدهٔ عداوت کردی در جهان برابر تو نیکوکار نیست فهمیدم لطفمند
بوده هم که ترا دیدم راون گفت ای انگد میمونان حکم حیوان دارند مرا چه شناسند و بر بازوی من
نگاه کن که نگاهبان عالم هستم در لشکر شما کدام شجاع ست که مقابل من آید موکل تو از فرقت زن
تاب و طاقت ندارند برادر او از غم سری رامچندر دست و پا گم کرده بود و سگریو مثل میوهٔ درختی
و برادر شه شکست ست جامونت بفاقت پیر فرتوت ست او جنگ نمیتواند کرد نل و نیل سنگتراشی
خوب میدانند بلی یک میمون هست که پیشتر در اینجا آمده و لنکا را سوخته انگد گفت چه میگویی
که میمونان لنکا را سوخت همه خاموش ماندند کسی را که اینقدر تعریف کردی او قاصد سگریو ست
هر جا نرود باید رفت او لائق نیست ضابطه ست انقسم آدم جنگ نمیتوانند کرد برای جاسوسی

آمده بود چون بی حکم لنکا را سوخته باز نزد سگریو نرفت از راه گریخت راون گفت از این
سخنان بال پدر خود را بکشتن دادی انگد گفت او را خوردم میخواستم ترا خورد اما یاد آمد
که پدر من ترا ناپاک دانسته نخورد حالا بگو که در عالم چند راون هستند یک راون آن بود که
که بقصد جنگ از راجه بل در پاتال رفته آنجا طفلان او را گرفته بازی میکردند بل از داد
رحم او را خلاص کرد یک راون با راجه سهسر باهو جنگ کرده او آنرا حیوان دانسته دستگیر کرده
برای بازی بخانه برد آخر پلست رکهیشر خلاص کنانیده یک راون که در گفتن آن شرم می آید
نمیتوانم گفت مدتی در بغل بال بود از اینها تو کیستی راست بگو راون گفت من آنم که کوه همالی
بزور بازو برداشتم قوت بازوی مرا مهادیوجی میداند که سرهای خود برای خشنودی او در آتش
سوختم زور بازوی مرا فیلان دگپال دیده اند که هنوز در جگر داغ دارند و مرا زمین می شناسد
که از رفتار من بحرکت می آید و لرزه در اندامش می افتد آنرا مذمت میکنی و سری رامچندر را
تعریف مینمائی اگر ندانستی حالا بدان انگد گفت ای بیعقل خبردار باش سخن فهمیده بگو که
سهسر باهو را و ستهابریده از هیبت کسی که دریای ساگر ترسید از دیدار کسی که غرور عالم برطرف شده
آنرا انسان چه طور میگوئی کامدهین را گاو نباید گفت گنگا را بدیگر دریا نباید شمرد و پاریجات
بدرختان دیگر نباید خیرات غله مثل دیگر خیرات نیست گرڑ بدیگر پرندها تصور نباید کرد و جواهر
چنتامن بدیگر جواهر نباید دانست بدانکه باقبال سری رامچندر هنومان تنها در اینجا آمده
بحضور تو و جمیع راچهسان باغ را ویران کرد و لنکا را سوخت و پسر ترا کشت غرور و تکبر تو
هیچ نگذاشت حالا بحث دروغ لاف مزن از عداوت سری رامچندر بجالی خواهی رسید
که از سرهای تو سیموبان چوگان خواهند باخت تا سری رامچندر بر تو غضب نکنند خبردار شو
راه آشتی پیش گیر زمانیکه تیرهای آتش بار سری رامچندر از کمان قهر توامان خواهند بر آمد
بجان تو خواهند خزید در آنوقت هیچ فائده نخواهد داد راون را آتش غضب به جوش آمد
این سخنان بر روی دشمن افتاد که آتش سر کشید گفت کونبهکرن برادر من واندرجیت پسر

قادر قدرت مرا نشنیده حالا بشنو میمونان همیشه بر درخت سکونت دارند از این شاخ بآن شاخ
میپرند بهر دو اینها بر دریا پل بسته از همین می بازی مرغان براه هوا هزار بار عبور دریا میکنند بدانکه
میمونان شجاع نمیشوند این دریا در فرمان نیست کسی را که تو تعریف میکنی اگر شجاع و جنگ آزموده
اند پس وکیل چرا میفرستند با دشمن صلح خواستن شرم نمی آید برابر من شجاع کدام خواهد بود
که سرهای خود را بدست خود بریده برای خشنودی مهادیوجی در آتش سوخت در آنوقت
بر پیشانی خود خوانده ام که اجل من بدست انسان و میمونان است آنرا باور نکردم که برها بغلط
نوشته باشد تو که هر ساعت اوصاف سری رامچندر میگوئی شرم نداری انگد گفت مثل تو
کسی اهل شرم نخواهد بود که تحسین خود بزبان خود بگوید زور بازوی تو در جنگ سهسرباهو بال
کجا بود بازیگران که خود را میکشند آنها را شجاع نتوان گفت پروانه ها که از بیعقلی خود را در آتش
می اندازند بشجاعت نتوان ستود حالا سخن دراز نکن گفته من بعمل آر من بوکالت نه آمده ام
سری رامچندر گفت اگر فیل شغال را بکشد بزرگی او نیست از دعای خیر برها و مهادیوجی
که زور یافته مردم آزاری کردی حالا وقت زوال آن رسیده ببهیکهن را لنکا داده شده است
اگر جان خود میخواهی سیتا را بده والا بجزای اعمال خود گرفتار خواهی شد بزور بازوی برادر
و پسر که ناز میکنی اجل آنها بدست نیست تحمل سری رامچندر بخاطر آورده سخنان درشت تو
شنیده ام والا وهن ترا شکسته سیتا را می بردم زور ترا از همین دانستم که سیتا را بدزدی آوردی
تو حاکم تمام لنکا هستی و من غلام سری رامچندر رام از بی حکمی او می ترسم والا بازی بازی ترا
با لشکر تو بزمین هلاک اندازم و شهر را ویران سازم با سایر زنان تو سیتا را بسری رامچندر
برسانم اگر این بکنم باز بزرگی من نیست که مرده را کشتن مردی نباشد بدانکه بسیار حریص
آدم را بدست اهل شهوت و بخیل و بی عقل و مفلوک و بدنام و پیر فرتوت و دائم المرض و تعصیبه
و هر که از خدمت فقرا و صلحا و فضلا منکر است و تن پرور و غماض و پر عیب باشد اینها حکم
مرده دارند انهمه ترا دانسته نمیزنم حالا مرا مرنجان او در خشم آمده لبهای خود میگزید و دست بدست

میبالید و میگفت اجل تو نزدیک آمده که چنین سخنان میگوئی از دهن خرد سخن کلان میرانی پدر را وزرا
ناقابل دانسته از سلطنت اخراج ساخته از غم فرقت سیتا و صولت من از هر دو ایشان نمانده
کسی را که تو ستایش میکنی مثل او هزاران را راچهسان بس هر روز میخورند چون راون شکایت
سری رامچندر کرد انگد در جوش آمده هر دو دست چنان بر زمین زد که زمین بلرزه در آمد مجلسیان
راون بر زمین افتادند راون هم بافتادن نزدیک بود اما خبردار شده برخاست تاجهای سر او
همه افتادند چندی را راون بر سر خود نهاد و چندی را انگد نزد سری رامچندر پرتافت میمونان
آمدن تاجهای راون دیده گمان کردند که بروز روشن ستاره از آسمان می افتند یا راون چهار
حربهٔ طلا انداخته است که می آید سری رامچندر تبسم کردند و گفتند که ترس مخورید این تاجهای
سر راون از زور و قوت انگد می آیند هنومان بر جست تاجها گرفته پیش سری رامچندر آورد میمونان
و خرسان تماشا میکردند سری رامچندر گفت چون خلافت لنکا به بهبهیکن تفویض یافته این تاجها
بر سرش زیبد که برای این همت دارد هنومان یک تاج بر سر او نهاد بهبهیکن آداب بجا آورد
سرش از تاج زینت گرفت میمونان این صلاح را بسیار پسندیدند و به بهبهیکن مبارکباد گفتند
راون از کمال غضب براچهسان حکم کرد که انگد را بکشند و بخورند و بدوند هر جا میمون بیابند
نابود سازند از میمونان زمین را خالی گردانند و هر دو برادر سرداران را زنده بدست آرند
باز انگد گفت که در کله داری ترا شرم نمی آید چرا زبان خود از دهن نمی تراشی دارین زور و قوت
سینه چاک چرا نمی شود سزای این سخنان درشت از طمانچه میمونان خواهی یافت من قابل
دهن شکستن تو هستم اما حکم سری رامچندر نیست بجا طرح میکند که ده سر ترا بکشم و لنکا را در دریا
غرق کنم این لنکا مثل میوه گولر است شما همه در وی مثل پشه دارید من میمونم همه را اقوام خورده اما
چکنم که سری رامچندر اجازت نداده راون گفت عبارت آرائی بسیار آموخته بال انقدر هر گز
دروغ گفته تو در صحبت سری رامچندر سخن پردازی یاد گرفته انگد گفت آنچه میگویم چون نمیکنم گفت
بیفضولی ست اقبال سری رامچندر بخاطر آورده دران مجلس پای خود بر زمین قائم کرد با راون گفت

تو لاف زور و قوت خود بسیار میزنی اگر پای مرا از زمین میتوانی برداشت همه گفته مرا اعتبار کن سری
رامچندر سیتا را گذاشته باز روند راون براچهسان خود گفت پای انگد را برداشته بر زمین بزنید
هزاران و کروران راچهسان یک مرتبه برخاستند همه باتفاق تمام زور و قوت خود ها را بکار بردند
اما پای انگد از جا نه جنبید همه ها شرمنده شده نشسته هر چند بتکرار راچهسان برخاسته زور آوردند
فائده نداد قدم انگد بسان استقلال دل زاهدان و عابدان مرد میدان رضا و بهادران جنگ آزما
قائم ماند آخر راون خود برخاست تا پای او را از زمین بردارد انگد گفت ای راون خلاصی تو از گرفتن
پای من نیست برو پای سری رامچندر بگیر تا نجات یابی راون ندامت کشیده بجای خود نشست
رنگ رویش زرد گردید صفائی بشره او نماند ترسان و هراسان شد مهادیوجی میگویند هر که از
سری رامچندر منکر است کارش همه ناتمام است از تقدیر کسی که عالم موجود میگردد و در ساعتی منهدم
میشود از خس سنگ و از سنگ خس میسازد چرا پای وکیل او قائم نباشد باز انگد او را نصیحت بسیار
کرد اما سود نداد گفت ای راون اجل تو نزدیک رسیده سخن مرا قبول نداری ترا بازی بازی
سری رامچندر خواهند کشت این را گفته از آنجا برخاسته آمده در پای سری رامچندر افتاد و حقیقت کلی
آنجا بیان کرد بعد از رفتن انگد راچهسان کشته شدن پسر از دست انگد براون خبر دادند راون
بغایت مضطرب خاطر گردید هیچ تدبیر بخاطرش نمی گذشت چون روز باخر رسیده بود به محل سرا رفت
مندودری باز براون گفت می بینی یک میمون تنها می آید چه قدر زور بر شما و دیگران میکند هرگاه همه میمونان
باتفاق جنگ خواهند کرد چه حال خواهد بود حالا دریغ دریغ لاف مزن بگفته من سیتا را بسری
رامچندر بسپار و ایشان را آدم مدان زور تیر او ماریچ میداند در مجلس راجه جنک هنگام
سیتا سنجوگ و سایر راچهسان و شما هم بودند در آنوقت بر سری رامچندر قادر نشدی بحضور سری
رامچندر سیتا نتوانستی گرفت جینت پسر اندر کم زور او میداند که یک چشم داده جان
بسلامت برد و حال سروپنکها دیدی باز ترا شرم نمی آید که با او دعوی مقاومت میکنی کسی
که بازی بازی براده و کهر و دوکهن و تریرا و کبند و بال را کشته باشد چنانچه تو همه را

سپاهانی جهان سری رامچندر با لشکر میمونان بر ساحل دریا پل بسته اینطرف آمده برای بهبود تو
انگد را فرستاده که بحضور تو درمیان چندین هزار راچهس چه کار کرد غرور و تکبر از سر تو وجهه ها بر آورد
بهیچ بی حرمتی فرو نگذاشت باز سر فرود نمی آری هر کرا اجل نزدیک میرسد مثل تو را پیش برگردد
تمام شهر بسوخت و دو پسر زند حالا هم اطاعت سری رامچندر بکن نیکنامی در عالم بگیر شب
درین سخن بگذشت صباح لباس فاخره پوشیده در مجلس آمده نشست و سری رامچندر انگد را
طلبیده بحرمت تمام نزدیک خود دادند و پرسیدند که راون درین عصر حاکم لنکا ست لشکر و زور
بسیار دارد مرا عجب می آید که تو چه طور چهار تاج سر او را یافتی انگد گفت این تاج نبود صورت
سام و دام و بهید و ڈنڈ که صفات راجهاست که دایم در وی میباشند چون راون بد نیت شد هر چهار
(صلح، زر و داد انعام، جاسوسی، سیاست)
صفات از وجدا گردیده زیر پای شما آمدند سری رامچندر تبسم نمودند بر شیرین کلام او تحسین فرمودند
و از سگریو و جامونت مشورت جنگ کردند جامونت گفت چار فوج باید کرد در حال سگریو لشکر
چار قسمت نمود بهر چار دروازه لنکا مورچال بسته پا قائم کردند سری رامچندر همه را طلبیده بفرمود
که بلنکا در آئید و راچهسان را بکشید میمونان و خرسان و لنگوران حکم جنگ یافته شاد شدند
و در پای مبارک سری رامچندر افتاده دعای خیر گرفته دویدند و فریاد مهیب کردند قلعه لنکا هر چند
بغایت بلند و استحکام تمام داشت اما میمونان کوه ها و سنگ ها و درخت ها بدست گرفته
بیک نگاه بر کنگره قلعه رفتند از رنگ برنگی میمونان که سرخ و زرد و سفید و کبود و سیاه و بعضی
برنگ آب و بعضی طلا بودند کنگره قلعه رنگ بر آورده مثل زر راقه بنظر در می آمد چنانچه ابر آسمان را
فرو گیرد میمونان محاصره کردند و صداهای عجیب و غریب بر آوردند که از شنیدن آن لرزه در اندام
راون افتاد و مبارزان را زهره آب شد و زنان بار انداختند از آواز نفیر و نقاره میمونان زلزله
در لنکا افتاد راون تیره درون لشکر خود را گفت شوخی میمونان به بینید رزاق عالم در خانه نشسته
شما ها را رزق داده است بهر چار طرف بروید میمونان را بخورید راچهسان بگفته آن کور باطن
یراق بسته حربه ها بدست گرفته بسرعت و جلدی تمام بر کنگره قلعه بر آمدند و شادیانه نواختند

دل شیر و آزمایان بجوش و خروش آمد و بی همتان را هوش از دل بدر رفت از هر دو طرف بهادران
دویدند شور و فغان کردند اکثر در میدان راه نیافتند که راستگا فته راه میکردند از غضب لبها
بدندان می گزیدند مثل شیر شرزه می غریدند میمونان دولای سری رامچندر و راچهسان را علم کرده
میگرفتند و آغاز جنگ کردند میمونان سنگ بر راچهسان می انداختند راچهسان باز بر آنها
می زدند بعضی میمونان خس و خاشاک آورده به کودال و در قلعه را برابر
میکردند و بسیاری بر کنگره قلعه لنکا رفته با راچهسان محاربه نمودند
از سر کنگره را به زور شسته در درون قلعه می انداختند عفریت را جنگ مطلبیدند و حمله بر وی میکردند
پای او را بزمین میزدند از زور جوانی و اقبال لایزال سری رامچندر به یک جستن بر قلعه
میرفتند از آنجا بر بامهای عمارات رسیده اقبال سری رامچندر میگفتند ستون ها
و دریچه های خانها که بزر و جواهر مرصع بود از بیخ بر کنده بر راچهسان میزدند و مناره ها بر زمین
می انداختند و بعضی میمونان از صدمه راچهسان روی زمین تن بر زمین می افتادند
دیوان و راچهسان از سلاح شمشیر و گرز و تیر و کمان و ناچخ و تیر و نیزه و چکر و ترسول و مگر
و تومر و ... میمونان از کوه و درخت و سنگ و ناخن و دندان و لگد و مشت
و فلاخن و ... جنگ میکردند هر یک با حریف خود بقدر وحشت و در قوت خود آزموده
داد مردانگی میداد از چپقلش پای شیر و آزمایان زمین در سطو به آمد و غبار ... بهادران شور
از آسمان برخاست چشم نظارگیان خیره گشت چنانچه گلها از باد نسیم بر زمین میریزد همچنان
راچهسان از زور پنجه میمونان بر خاک هلاک می افتادند میمونان از زخم ناچخ و گرز
راچهسان بر خاک و خون آرامیدند باز میمونان دل قوی کرده بر راچهسان تاختند از مشت
و لگد جنگ پرداختند و بار از دماغ راچهسان برآوردند شور و فغان در لنکا چنان انداختند
که راچهسان هزیمت را غنیمت دانسته رو بگریز آوردند همراوان راون دشنام میداد که ناحق
این بلا بسر آورده خلل در عمر و سلطنت انداخت راون هزیمت لشکر خود دیده در غضب آمده

ببانگ بلند گفت تمام عمر دولت مرا خوردید حالا وقت آن شده جان خود دریغ مدارید هرکس از
میدان گریزان خواهد گریخت از شمشیر آبدار من کشته خواهد شد راچهسان را ازین سخن غیرت آمد
برگشتند قرار بمردن داده دست بحربه بردند وگفتند مردان را در میدان معرکه کشته شدن
حیات ابدی می بخشد بمیمونان را جنگ میطلبیدند از نیزه و شمشیر و تیر بسیاری را کشتند
میمونان شکست فاحش خوردند پناه به هنومان و سگریو بردند انگد بر دروازه غربی با اندرجیت
جنگ میکرد هر دو در علم سپاهگری مهارت تمام داشتند و نوجوان بودند باهم مردانه جنگ میکردند
و خود را می ستودند مثل شیران می غریدند هرگاه اندرجیت گرز بر انگد انداخت انگد آنرا در راه
بگرفت باز بر وزد اسپان و فیلبان او را کشت و رتهه پاره پاره شد اندرجیت پیاده گردید
انکالی نامی وزیر راون بمدد او رسید انگد بر وکوهی انداخت که تمامی لشکر انکالی بملک عدم
شتافت مهودر با سکهین جنگ داشت بر پیشانی و سینه او تیر بسیار زد سکهین در غضب آمد
درخت کلانی بر او انداخت که رتهه مهودر شکست و لشکریانش بر خاک هلاک افتادند هنومان
بکمک میمونان رسیده بر قلعه تاخت راچهسانی که بر میمونان زور آورده بودند همه را از آتش
قهر خود بسوخت اندرجیت بمدد آن جماعه رسیده با هنومان مقابله کرد هنومان بیک جستن
رتهه سواری او شکست و فیلبان را کشت در سینه او چنان لگد زد که بیهوش بر زمین افتاد
برادر خرد او را بر رتهه خود برداشته بلنکا برد انگد شنید که هنومان تنها بر قلعه لنکا رفته بیک
جست خود را به هنومان رسانید مثل باد و آتش هر دو بغایت خشمناک شد و اقبال
لازوال سری رامچندر بدلها آورده بر بام راون رفتند صلابت و ستایش سری رامچندر
و لچهمن خواندند کلس های با جهاد برکنده بر راون زدند عمارات را بخاک هموار ساختند زنان
راچهسان سنگ بر سینه خود ها می زدند و میگفتند هر دو میمون که لنکا سوختند و پسران
راون کشتند آمده اند نمیدانیم که حالا چه بلا بر ما بیان خواهند آورد هر دو باتفاق زنان را
می ترسانیدند و اوصاف سری رامچندر میخواندند بعد از آن ستونهای طلای عمارات راون

برآوردند در لشکر راون خود را انداختند از یک سر راچهسان را کشتن گرفتند بعضی را به لگد
و بسیاری را به مشت زدند و گفتند خدمت سری رامچندر که نکردید سزای آن بگیرید سر راچهسان
از تن جدا کرده نزد راون پرتاب میکردند مغز آنها پریشان و پراگنده میشد گویا کوزهٔ حضرت
می شکست هر جا راچهس سردار میافتند سر او را نزد سری رامچندر می تافتند ببهیکن نامهای او
میگفت سری رامچندر او را نجات می بخشیدند مکانی که جوگیان را میسر نه آید می یافتند
هر دو میمونان راچهسان بشمار کشتند و داغ بر جگر راون نهادند لنکا را چنان در هم بر هم
زدند چنان که از کوه مهندر دریا بر هم زدند تمام راچهسان را بی تاب و طاقت کرده بوقت
شام نزد سری رامچندر آمدند مورد تحسین شدند سری رامچندر بر ایشان بعین عنایت
و لطافت نظر کردند تا ماندگی در کوفت جنگ از اینها بدر رفت سایر میمونان نیز از جنگ گاه بدیره
شتافتند راچهسان از شب قوت یافته بجنگ آمدند جولان نمودند میمونان را طلب میکردند
آنها نیز تاب صبر نیاورده بجنگگاه آمدند با حریف خودها جنگ کردند بسان آتشبازی با هم آمیختند
همدگر را نمی شناختند از ضرب حربه می افتادند باز برخاسته جنگ نمودند در آن وقت از طرفین
چنان جنگ شد که جوی خون جاری گردید جسدهای راچهسان و میمونان نهنگ وار شنا
میرفت میمونان بر راچهسان غالب آمدند اکمپن و اتکائی هزیمت لشکر خود دیده سحر و جادو
آغاز کردند که میمونان راچهسان را نمیدیدند و راچهسان اینها را میزدند چنانچه میمون بسیاری
کشته شدند و بسیاری راه فرار اختیار کردند سری رامچندر از این حال واقف شده به انگد
و هنومان گفتند آنها را دیدند و سری رامچندر دست بکمان برده تیری انداخت که تمام سحر و جادوی
آنها دور شد تیرگی از عالم رفت از شعاع ماه شب تاب زمین منور گردید میمونان را بجور سندی
قوت جنگ افزود همه ها دویدند حمله بر راچهسان آوردند هنومان و انگد چنان صدای هیب کردند
که راچهسان تاب جنگ نیاورده راه گریز گرفتند و میمونان راچهسان گریزان را گرفته بزمین زدند
و جمعی را بدریا انداختند که طعمهٔ نهنگان گشتند و گروهی را کشته بر لنکا تافتند بعد از آن انگد و هنومان

نزد سری رامچندر آمدند سر در پای ایشان انداختند استمالت و مهربانی یافتند همه بآسایش گزیدند
و چوکی تلایه بر لشکر ظفر پیکر مستقیم ساختند راون از هزیمت لشکر خود غصه بسیار خورد و وزرا و وکلا را
طلبید از آنها مشورت خواست مالونت گفت از روزیکه شما سیتا را آورده اند شگونهای بد بسیار
میشود به تفصیل نمیتوان گفت در بید و شاستر چنان گفته اند که کار معامله ناشناسان کوتاه بین
آخر تباه گردد هر که از خالق خود منکر است لذت دنیا و آخرت ندارد کسی که هرناکس را با برادر
دهه مکیٹهه را کشته است حالا بصورت سری رامچندر بر آمده کسی را که برهما و مهادیو جی خدمت
میکنند و دنیا بحکم او پیدا میشود و باز بعدم میرود با او خصومت چه فائده سیتا را باو بده و طاعت او
قبول کن از همه بلاها امین شو راون را سخن او سخت گران آمد گفت روی تو سیاه باد برخیز
از پیش دور برو دیگر میا مالونت دانست اجل راون را فرا گرفته است که نصیحت بهو اثر ندارد
اندرجیت گفت از کشتن راچهسان غم مخور فردا تماشای جنگ من خواهی دید که چه بلا بر سر آنها
می آرم راون بر سخن اندرجیت بر آشفت و در بغل گرفت انتظار صبح صادق داشت چون
چهرهٔ آفتاب از شفق بکرهت سر بر افراخت از هر دو طرف جنگ آوران بمیدان آمدند
اندرجیت شنید که هنومان بر قلعه لنکا رسید برخاست سلاح جنگ پوشید از زیورهای نفیس
خود را آراست عطریات بر بدن مالید و بوق خود را بنواخت در میدان آمد ببانگ بلند
میگفت حالا سری رامچندر و لچهمن کجا هستند و نل و نیل و انگد و هنومان و جامونت
کجا رفتند و ببهیکن کجاست که امروز او را بکشم این را گفته دست بکمان کرد بر لشکر میمونان
تیرباران ساخت بسان مار پیچدار در بدن میمونان می خزید جا بجا از کشته ها پشته ها افتاد
میمونان از هیبت روبرو نمی شدند راه گریز گرفتند هوش جنگ از دل فراموش شد هیچ
میمونی نبود که از تیر او زخم نداشت و جان بلب نه آمده ده ده تیر همه را زده بر زمین انداخت
و صدای مهیب بر آورد که هول در جان میمونان افگند هنومان این حال مشاهده کرد کوه
کلانی بر وی انداخت اندرجیت چالاکی کرده از رته بر زمین آمد رته و مهلبان جان بفنا دادند

هر چند هنومان باز او را بجنگ خود طلبیدند آمد رو بروی سری رامچندر شد سخنان درشت گفتن
آغاز کرد نیزه و گرز بر ایشان انداخت ایشان بازی بازی همه را رد کردند اندرجیت دید که حربه
بر جسم مبارک اثر ندارد به طلسم و جادو پرداخت مهادیوجی میگوید ای پاربتی از طلسم کسی که همه جا
و من در مکان حیرت هستم هیچ دریافته نمیشود آنرا اندرجیت میخواست بازی داد چنانچه
از آسمان آتش میبارید از زمین دریاها پدیدار گردید اقسام راچهسان دندان آهنها بزبان گفته
رقص میکردند خون بلغم نجاست از آسمان می بارید گرد و غبار آنقدر برخاست که روی هوا را
پوشیده عالم تیره مینمود همدیگر را نمیدیدند میمونان ازان طلسم عاجز آمدند مرگ خود دانستند
سری رامچندر دریافت که میمونان هراس خوردند از یک تیر همه طلسم را سوخت تیرگی از عالم
بدر رفت میمونان خورسند شدند قوت تازه یافتند بجلدی تمام بمیدان آمدند حریف خود را
طلبیدند لچهمن و هنومان بجنگ او آمدند راون از عقب لشکر بسیاری به کمک پسر فرستاد
از میمونان و راچهسان مقابله افتاد هر دو طرف فتح خود میخواستند میمونان از مشت و لگد و دندان
جنگ میکردند و می ترسانیدند بکش و بزن میگفتند از بدن راچهسان سر و بازو جدا می ساختند
هنگامهٔ رزم آنقدر گرم شد که بسیاری راچهسان سر از بدن رفته بی سر میدویدند و جنگ مینمودند
دیوتها بر هوا تماشای جنگ میدیدند گاهی دل شاد و گاهی سرد میشدند در دل فتح و نصرت
سری رامچندر میخواستند گودالهای زمین از خون کشتگان پر شد جوانان زخم خورده خون
بر آورده مثل درخت پلاس گل بر آوردند مکراچه پسر کهر با جاموونت رو برو شد اند تیر پیشانی
و سینهٔ او هیچ هیچ ساخت جاموونت درخت کلانی بر مکراچه چنان زد که اسپان رتهه او کشته
شدند و رتهه بشکست دیگر نامی راچهس با ست بل میمون دوچار گردید برو تیر باران کرد یا
ترسول برو انداخت و مثل رعد غرید ست بل درختی برو زد بیهوده جوده نامی بیش آمد او را هم از ضرب
درختی زخمی کرد بیهوده او را گذاشته برابر کهج دنبن آمد ترسول انداخت میمونان بضرب
تیرهای او راه گریز گرفتند از طرفی کومبهه پسر کومبهکرن بر میمونان حمله آورد هر نامی میمون

شکست لشکر خود دیده همه را بالا سا باز گردانید یاکو نبهه جنگ آغاز کرده بشت و لکد اورا هر میت داد
و بوآنک وزیر راون به کاک کونبه رسیده از دو تیر سینه کواچه بشگافت کواچه درخت کلانی بر و
انداخت حریف از تیرهای خود بریده باز بنه تیر بر و زد کواچه در جواب او سنگ کلانی بر و زد باهم
تا دیری جنگ دلیرانه کردند رکمه میمون با سارن نامی وزیر راون هم مصاف بود درختی بر سینه او
انداخت سر مهه میمون لشکر راچسان را از پیش گریزانید ترانتک راچس با پنس میمون
محاربه و شست هر دو از درختان جنگ میکردند که میمون بر سینه اکپن لکد زده مجروح گردانید کیسری
پدر هنومان با دهومراچه مقابل شد همراهیان کیسری لشکر دهومراچه بجان کشتند و کندهه مادن
میمون با مهاپاسو ره برده بود از مشت و دندان باهم جنگ داشتند نل میمون بتپن راچس را
در میدان یافت کوه کلانی بر و سر داد راچس آن کوه را گرفته باز بر و انداخت هنومان بر هنومان
تیر باران کرد هنومان بر رتهه او رفته سر از تن او جدا ساخت ستر که راچس بود با ببیکن آمده
باهم جنگ گرز بازی کردند دست بردن راچس با سگریو هم نبرد گردید سگریو اورا بجان کشت
و شادی از سر گرفت لچهمن از تیر خود سر و پاچه جدا ساخت انگن کیت میمون با ست کهن راچس
برابر شده و همین اورا شکست بجر موشت راچس را بیند از مشت زده و رتهه او خورد گردانید
دو دید میمون لشکر بیر موسٹ راچس را از پیش گریزانید باز کونبهه بیر کو نبهه کرن به نیل برابر شد
از تیرهای خود زخمی ساخت و بانگ بلند بخندید نیل در غضب آمد بر رتهه او رسیده سر اورا
چنان پیچید که از تن جدا افتاد و لشکریان او را کشت فیلان زخمی بی فیلبانان و بی سوار هر طرف
پله میگرویدند شور و فغان مینمودند شغالان برگشته نشسته گوشت و خون باسودگی میخوردند
تن بی سر بسیار می دویدند جوی های خون روان گشتند میمونان و راچسان بجوش آمده باهم
هنگامه آرای پرخاش بودند لچهمن با اندرجیت بر سیدند جنگ مردانه آغاز کردند مثل باران
تیر می باریدند یکی بر دیگری غالب نمی آمد اندرجیت دغا و فریب بسیار میکرد لچهمن بجوش آمد
رتهه و اسپان او را کشت و بر و تیر باران کرد چنانچه اندرجیت هراسان شده دست و پای خود

گم کرده نزدیک بود که کشته شود هر قدر میمونان و راچهسان کشته میگردیدند دیگران را دل بجوش می آمد
و دیده خون ریزی میکردند و خود را بکشتن میدادند چنانچه میمونان در لشکر راچهسان در آمده
می کشتند و راچهسان نیز در عساکر منصوره در آمده جنگ مردانه میکردند و می کشتند میمونان بر لشکر
راچهسان زور آورده بوق فتح می نواختند طرفی راچهسان هم بر میمونان غالب آمده کوس شادی
بنوازش می آوردند مهاپاسو و مهودر و مهاکای و بجرونت و سکهه و سارن با فوج عظیم برابر سری
رامچندر آمدند چنان تیرباران کردند که روی هوا پوشیده گردید و اقسام سحر و جادو بکار آورده
نفیر و بوق نواختند و صداهای مهیب و هولناک کردند از آواز نقاره و کرنای طرفین گوش
مبارزان کر شده سری رامچندر آنها دیده تبسم نمودند شش تیر از ترکش برآوردند و بر آنها انداختند
بسیاری کشته شدند و جمعی مجروح بر زمین افتادند و گروهی گریخته بلنکا رفتند از آنجا راچهسان
هزاران هزار به کمک آنها رسیده فوج پیش میمونان را زدند کشتند گریزانیدند و دلیری آمدند بسیاری
از آنها حربه بر سری رامچندر انداختند از تیرباران آفتاب بنظر نمی آمد سری رامچندر تیری چنان
انداخت که همه حربه ها و تیرها را دور گردانید تیرگی از میدان مردان بدر رفت عالم روشن و صاف شد
اندرجیت دید که لشکر راون همه از پیش ایشان فرار گشت خود مقابل شد با انگد زور آورده همراهیان او را
هزیمت داد انگد کوه کلانی زده رتهه او شکست اندرجیت خود را از رتهه جدا ساخت بر لچهمن
چندان تیرباران کرد که حد و شمار نداشت لچهمن همه تیرهای او را دو پاره گردانید اندرجیت
هر حربه که بر لچهمن میزد رد میشد و تیرهای لچهمن جگر او را دوخت آخر از پیش لچهمن اندرجیت خود را
بدر برد و بلنکا رفته آتش افروخت لوازم هوم همه بجا آورد بسیاری از گوسفند بکشت و در آتش
سوخت تا آنکه رتهه مع اسپان و ترکش و کمان از آتش بر آمد آنرا گرفته نزد راون آمد و گفت
امروز جنگی میکنم که دل شما شاد گردد از آنجا برگشته ترکش و کمان بدست بر رتهه سوار شده براه هوا
در میدان آمد افسونی خواند که او را کسی نه بیند از بالای هوا چنان تیرباران کرد که در زمین بجز تیر
دیگر نظر نمی آمد سری رامچندر تیری زدند که همه تیرهای او رد شد اندرجیت در خشم آمد باز تیرباران ساخت

سری رامچندر باز تیری بروز دند اورا اندرجیت از تیر خود برید به قهقهه درآمد و هزاران تیر انداخت
سری رامچندر گفتند کسی که تیرباران میکند بنظر نمی آید معلوم نیست کیست لچهمن گفت اگر بفرمائی
از برهمه استر تمام خانوادهٔ راچهسان براندازم سری رامچندر گفتند بگناه یکی عالمی را نتوان کشت
تحقیق کنید کدام ست البته اورا میزنم از سخنان سری رامچندر انگد و دوبد و مینده و رکهه
و سرپهه و هنومان و جاموونت و گیج و نیل و سکهن بر هوا رفتند آنجا بجز تیرگی بنظر نه آمد اندرجیت
بر انها انقدر تیرباران کرد که از ضرب تیرها و معلق ماندن تردد از انها نشد بر زمین افتادند خون
از بدن همه جاری بود در مها بهارت مینویسد درینوقت بهبیکهن دوائی به میمونان داد که هر کس
در چشم خود مالید چشم او مثل چشم دیوتها شد که همه بنظر می آمد همه اندرجیت را دیدند اندرجیت
با سری رامچندر گفت اندر با آن زور و قوت از پیش من گریخته شما در کدام حساب هستید
باز تیرباران کرد و نمودار نمیشد و طلسم او رد نمی گردید چون از برهما بشیتر دعا یافته سری رامچندر
رعایت آن میکردند و میگفتند که این را بیشتر لچهمن خواهد کشت اندرجیت باز در خشم آمد
تیرباران کرد سری رامچندر و لچهمن را از تیرهای مارصفت بند کرد چنانچه مرغی در دام بند
شود خون از تن هر دو برادران روان شد باز سگریو را زخمی گردانید درینوقت بهبیکهن
و جاموونت و انگد و هنومان و نل و نیل و میند بر سری رامچندر و لچهمن و سگریو آمدند دیدند که
اندرجیت هر سه را از ضرب تیرها و کمند طلسم محکم بربسته خون از بدن جاریست و نفس میکشند
همه غم بسیار کردند و تاسف خوردند نمیدانستند این کار که کرد هر چند نظر بالا میکردند چیزی
نمی دیدند تیر از آسمان فرستادهٔ اندرجیت می آمد و میمونان را میکشت آخر بهبیکهن دریافت
که این طلسم راچهسان ست خود هم طلسم و جادو آغاز کرد و دید که اندرجیت اینهمه کرده است
بهبیکهن گفت جنگ دغا کردن گناه عظیم دارد اگر مرد هستی دغا بگذار و روبرو جنگ کن اندرجیت گفت
اینها تیر سرا و دوکهن و کبیر را کشته اند بهر قسم اینها را میکشم باز تیرهای افسون مارصفت خوانده
سری رامچندر و لچهمن و سگریو را محکم بربست که از حرکت باز ماندند دیگر میمونان و خرسان را

ده وده تیر زده زخمی و بیهوش ساخت هیچ میمونی را یارا و تاب و طاقت جنگ نماند اندرجیت همه
بندر زخمی کرده نزد راون آمد حقیقت را به تفصیل بیان کرد ببهیکن جنگ اندرجیت دیده
حیران ماند باری آب بر روی میمونان پاشید تا پاره بهوش آمدند از انها گفت که در معرکه مردان
سری رامچندر و لچهمن و سگریو از تیرهای اندرجیت زخمی و بیهوش افتاده اند فکری باید کرد تا
بحال خود آیند راون اندرجیت را بسیار تحسین کرد سر و روی او را ببوسید و گفت تو امروز کاری
کردی که سخن من بالا شد از دولت تو من بکام دل رسیدم بفرمود که شادیانه فتح نوازند در شهر
شهره یافت که اندرجیت سری رامچندر و لچهمن و سایر میمونان را کشته آمد همه راچیسان خرد
و کلان شادی کردند در خانه بخانه نقارهٔ فتح نواختند هر یک مبارکباد گفتند بخاطر جمع بساط نشاط
آراستند راون ترجتا را طلبیده گفت سیتا را بر بیوان سوار کرده بجنگ گاه ببر بزور بازوی آنها
که مرا بخاطر نمی آورد بنما ترجتا بگفتهٔ راون سیتا را گفت که اندرجیت سری رامچندر و لچهمن و سایر
لشکر را بضرب تیرهای خود کشته آمد بیا و ببین سیتا با ترجتا بر بیوان سوار شده بجنگ گاه رسید
دید که سری رامچندر و لچهمن و سایر میمونان بضرب تیرها بصفت بیهوش افتاده اند بسیار
گریست اشک از چشم میریخت و میگفت ای سری رامچندر مرا بیکس ساختی و در میدان
پشت بر زمین چرا دادی ای لچهمن هوشیار چرا نمیشوی بخاطر برادر خانمان خود گذاشتی نمیدانم
که کدام علامت بد در من هست که بیوه شدم در بدن من مو بسیار نیست و بر ساق من اصلا
مو ندارد و هر دو چشم برابر هستند انگشت ها همه جدا جدا و گوش بلند دارم و ناخنها همه صاف
و سرخ و ناف هم عمیق بسیار دارد و گفتار من ملایم است در خشم هم کسی را بد نگفته ام هر چه
علامات نیک از نان را باید همه دارم سبب بیوگی من از چه باشد چون هر دو برادر چهتری اند
و در جنگ کشته شده اند غم اینها نمیکنم مگر اندیشه آن دارم که کوسلیا ازین خبر چه حال پیدا خواهد کرد
نشسته شدن سری رامچندر بر سریر سلطنت نه دید عالم که خود را بکشد سیتا امثال این سخنان میگفت و زار زار میگریست
نزدیک بود که جان از تن خود برآرد ترجتا گفت هیچ غم مخور که سری رامچندر و لچهمن را کسی نمیتواند کشت خاصیت بیوان اینست که

زن بیوه بریبن نمیتوانند شد سری رامچندر و لچهمن در ساعتی بهوش خواهند آمد این گفته سیتا را در لنکا بجای قدیم
نگاهداشت هر چند تریجتا تسلی بسیار کرد اما سیتا از غم بیهوش افتاد سری رامچندر و لچهمن را که اندرجیت از ناگ پهاس
بسته رفته سری رامچندر پاره بهوش آمدند لچهمن را هر چند آب پاشیدند و باد کردند بحال نیامد سری
رامچندر گریه بسیار کردند و سر بر زمین میزدند و میگفتند من اینجا آمده برادر را از دست دادم چه شد
که سیتا را یافتم سومترا مادر لچهمن که انتظار رسیدن او داشته باشد او را چه جواب خواهم داد لچهمن را
گذاشته هرگز باوده نخواهم رفت سر او را بزانو نهاده آه و ناله میزدند و میگفتند ای لچهمن هرگاه مرا
دشواری پیش می آمد تو آسان میکردی چون من بجوش و خشم می آمدم به نصایح دلپذیر تسلی میدادی
هر چند بهرت و سترگهن برادر فدوی من هستند اما تو بر آنها سبقت داشتی همان برادرم امروز چنان
بزمین افتاده که گل از درخت بریزد بغیر لچهمن آرزوی زیست ندارم بی او ترک تردد کردم ای سگریو
و سائر میمونان و خرسان و لنگوران شما بقدر زور بازوی خود یاری من کردید هیچ گناه ندارید حالا
بگفته من بخانه خود بروید میمونان زخمی را دوا بکنید من در دل فکر ببهیکهن دارم که سلطنت لنکا
باو گفتم اما نتوانستم داد همین قسم سری رامچندر میگفتند و گریه میکردند مهادیوجی میگویند ای پاربتی
بیک حکم کسی که هفت طبق آسمان و زمین با چندین کائنات پیدا میکرد و باز فنا میبرد او را
کیست که در میدان تواند کشت و زخمی تواند ساخت اینهمه بسبب جامه بشری بعوام مینمایند چنانچه
در میدان کارزار جنگ کردن و حریف را کشتن و چپقلشهای مردانه نمودن رواست همچنان
زخم برداشتن و بیهوش افتادن و باز به تردد پرداختن هم کار مردان است این حجابات آنان
دانند که محرم اسرار او باشند ببهیکهن گرز بدست گرفته می آمد میمونان او را اندرجیت
دانسته راه گریز گرفتند انگد آنها را تسلی داده برگردانید تا همه یکجا شدند ببهیکهن سری رامچندر
و لچهمن را بیهوش دیده گریه میکرد و میگفت حالا کیست که برادران ظفر بیابد و مرا بسر لنکا
نشاند برادران انچه میگفت کرد خاطر او جمع شده باشد سگریو گفت ای ببهیکهن غم مخور که
تو البته حاکم لنکا خواهی شد باتفاق تو من و سری رامچندر و لچهمن برادران را خواهیم کشت

سکهین حسب سگریو و همه بوزینان علم طبابت داشت او را گفت که سری رامچندر و لچهمن را در کشکندها ببر و به جراحت ایشان بپرداز من و هنومان امروز تمام راچهسان را میکشم و بهبیکهن را بر تخت سلطنت لنکا می نشانم و سیتا را هم نزد سری رامچندر خواهم آورد ای بهبیکهن سخن سری رامچندر هرگز دروغ نمیشود لنکا البته خواهی یافت سکهین پیش سگریو گفت وقتیکه من باتفاق دیوتها با دیوان جنگ کردم دیوان دیوتها را زخمی ساختند از دواها که دیوتها شفا یافتند من همه را آموختم دو درخت که بشل کرن نام دارد بر کوه مهندر هست اگر هنومان آنها بیارد جراحت همه دور شود درین سخن بودند که نارد پیدا شد و در سری رامچندر و لچهمن نثار گردیده سجدات بجا آورد حقیقت اوتار گرفتن جهت کشتن راون بتفصیل بیان نمود و گفت ای سری رامچندر شما بشن هستید بیهوش چرا شده آید در هوش بیائید تمام عالم پرستش تو میکنند و نام ترا میخوانند یاری از تو میخواهند سنکه و چکر و گدا و پدم در چهار دست تو میباشد گرڑ مرکب تست پرم برهمه ترا میگویند بالک بیکونهه توئی از تو هیچ بالاتر نیست پدم نابهه توئی یعنی گل نیلوفر از ناف تو برآمده بطور خود در دنیا صورت گرفته هرن ناچهه را تو بصورت مهاباراه برآمده کشتی و بصورت نرسنگه هرناکس را بود ساختی و بصورت پرسرام راجه سهسر باهو را سر از تن جدا کردی تمام روی زمین به کسب دادی کارت بیج و جلا ارجن را دمار از نهاد برآوردی دریای شیر آرامگاه تست نرنراین توئی آفریدگار برهما و بشن و مهادیوجی توئی رکهی کنس و کالستهه ترا گویند برهماند سر تست و برهم بدن تو آسمان سر تو زمین پای تو گاتیری سکهای تو آتش خشم تو بهشت پس کمر تو ستر ابرن ساق تو اسنی کمار هر دو گوش تو اشجار دواها موی بدن تو چهار بید دندان تو رحم سینه تو سرستی زبان تو همه علم از تو پیدا شده از تو هیچ جا خالی نیست کشنده دشمنان توئی ایندر و برهما و مهادیوجی آفتاب و ماهتاب و سایر ستارها و رکهیشران و سده و چارن برهمه اتراهی جنیند و تسبیح ترا میخواهند ای برهم برای مطلب دیوتها صورت گرفته باختیار خود در بند ناگ پهانس شده گرڑ را یاد کن تا همه دور شود نارد انقدر تعریف و ستایش کرده بمکان خود رفت سری رامچندر اندکی بحال خود آمدند

باد آمده در گوش ایشان گفت گرڑ را یاد فرما سری رامچندر گرڑ را یاد کردند همان وقت گرڑ از مکان خود
روان شده نزد سری رامچندر رسید از صدمهٔ پرهاش همه ماهیان ترسیدند درختان و کوهها از بیخ
افتادند همه درهم و برهم شدند گرڑ آب بر روی سری رامچندر و لچهمن پاشید ناگ پهانس را از بدن
همه جدا کرد سری رامچندر گرڑ را گفت از آمدن تو مرا بسیار صحت بدن حاصل شد حالا بگو کیستی
گرڑ گفت من گرڑ مرکب تو هستم و بسیر بیتا میشوم چون مرا یاد فرمودی حاضر شدم اندرجیت
هر قدر طلسم و سحر کرده بود باقبال تو دور کردم تو همه را میدانی ترا طلسم کار نمیتواند کرد پاس
افسون بید و برهمن نگاه داشتی حالا راون را بکش بعد از ان باد دو بروید گرڑ این همه گفته دور سری
رامچندر نثار گردیده رخصت گرفت و بمکان خود رفت میمونان از دفع ناگ پهانس خوشحال شدند
و قوت دوچند در خودها یافتند درختان کلان کلان و سنگ ها بدست گرفته صداهای عظیم کرده
و نعره میزدند راون صدای میمونان شنیده وزرای خود را طلبید گفت اندرجیت همه را کشته آمده
اکنون شادی و شور و فغان در انجا چیست جاسوسان راون بعسکر منصوره آمده حقیقت
دریافته خبر براون دادند که سری رامچندر بجمعیت خاطر نشسته اند هیچ یکی را رنج و درد نیست
راون گفت ناگ پهانس بدون گرڑ دفع نمی شود از شکستن بندها پاره خوف در دل من راه یافته
دهومراچهه گفت ای راون غم مخور اگر بفرمائی امروز همه میمونان را بخورم از راون رخصت گرفته
با لشکر بسیار در میدان آمد او را شگونهای بد نمودار شد جانوران گوشت خوار بر تهمهٔ او آمده نشستند
بر سر او خون بارید دهومراچهه از بد شگونها هیچ بخاطر نه آورد بدروازهٔ مغربی مقابل هنومان شد
میمونان برو حمله آوردند راچهسان از شمشیر و گرز وغیره با آنها بجنگ پیوستند هنومان درخت و سنگها
بر آنها انداختند از طرفین بسیاری کشته شدند و زخمی گردیدند و بعضی راچهسان جنون میکردند و بعضی ها دست و پا خورده شدند
بعضی مجروح بر زمین افتادند و بعضی باز بحال خود آمده جنگ مینمودند دهومراچهه سنگ کلانی بر هنومان انداخت هنومان او را
در هوا بگرفت و برو در تهمهٔ او را با اسپانش زد و شکست دهومراچهه گرز بدست گرفته پیش آمد هنومان نهایت در خشم شد
تمامی لشکر غنیم را کشت دهومراچهه گرز برو زد هنومان سنگی برو انداخت دهومراچهه بر زمین افتاد تمام اعضای او خورد گشته جان

ازتن او برآمد باقی ماندها گریخته براون خبر دادند راون به انکمپن گفت برو با هنومان مقابل شو او هم
بالشکر فوج بمیدان آمد میمونان از درخت و سنگ بر وی هجوم آوردند راچهسان تیرباران کردند هر یک
جداگانه با حریف مقابل شدند نل هنرجی و گرندبلی و سواهن جنگ مینمودند هر طرف بوق فتح
می نواختند قالب یافته گرد میگردیدند راچهسان حربه می انداختند میمونان از سنگ و درخت ها
میزدند حربه او را رد میکردند نل دکمد و میند میمونان به دلاوری تمام بر لشکر او حمله آوردند و هزیمت دادند
انکمپن لشکر را پس انداخته خود پیش آمد به هنومان تیرباران کرد میمونان را گریزانید هنومان هم
درخت کلانی بر وی زد انکمپن نیز بر وی سنگ کلان زد هنومان او را رد گردانید باز انکمپن چهارده تیر
به هنومان انداخت که بر سینه او خورد هنومان به غضب تمام درختی چنان بر سینه او زد که انکمپن
بر خاک هلاک افتاد دیگران گریخته براون خبر رسانیدند میمونان بر بازوی هنومان تحسین خواندند
سری رامچندر و لچهمن و سگریو استمالت و تعریف هنومان کردند راون از کشته شدن انکمپن
از پرهست گفت حالا کیست که بجنگ هنومان برود او گفت آوردن سیتا بغایت بد
واقع شد آخر بیگار خیر کند من بسایه دولت تو بسیار ناز و نعمت خورده ام بفرما تا بجنگ هنومان
بروم راون اجازت داد پرهست بخانه آمد آتش افروخته هوم کرد بجای روغن شراب می انداخت
برهمنان راچهسان برای فتح او بسیار هوم بجا می آوردند بعد از آن زره پوشیده حربه گرفته
با لشکر انبوه بر رتهه سوار شده متوجه شد لیکن تمام روان گردید همان وقت کرگس بر بیرق او آمده نشست
و آتش بر او بارید راچهسان رتهه او از چشم اشک ریختند پایه رتهه از هم جدا افتاد و سایه خود
بی سر دید پرهست از همراهیان خود گفت هرچند شگون ها بد میشود اما مردان را در جنگ
کشته شدن نجات حقیقی حاصل میشود این بگفت و در میدان آمد به میمونان تیرباران کرد
بسیاری از میمونان به تیر آتش بار مجروح و سوخته میمونان نیز سنگها بر وی باران کردند مردم پیش
او را گریزانیدند گردهم و نیز پرهست پیش آمده جنگ مردانه کرد بسیاری را کشت دوید میمون
از ضرب سنگی گردهم را جان از تن برآورد کنبه وزیر دیگر او با تار میمون دوچار شد تار هم او را

بملک عدم فرستاد پرہست در غضب آمد از تیرباران خود میمون بسیار کشت میمونان نیز از
راچسان بسیاری را کشتند انقدر راچسان و میمونان کشته شدند که از کشتها پشتها افتاد
از راچس و میمون بسیاری بی سر می دویدند و جنگ میکردند جویهای خون روان گردید خرطوم
فیلان مثل نهنگان بر جوی خون شناور میرفتند دست و پاها چوب دار دیده میشد خود نیزه
دران دریا غرق میگردیدند نیل درخت کلانی بدست گرفته برو زد پرہست برو تیرباران کرد نیل
پیشانی نیل خورد نیل موسل آهنی برو انداخت پرہست خبردار هله او بار دیگر نیل کوهی برو
انداخت از جان بگشت سری رامچندر و لچهمن و سگریو تردد نیل دیده او را تحسین کردند راون
شنید که پرہست کشته شد بارکان خود گفت من خود بجنگ میروم کوس جنگ بنوازید
و خاصه سواری ما را بیارید راون اول غسل کرده پرستش آفریدگار نموده از لباس فاخره خود را
آراست سلاح جنگ بپوشید حمائلهای جواهر در گردن انداخت بر رتهه سوار شد هزاران فیلان
کوه تمثال در آهن غرق و اسپان دریا نژاد و سواران یکه تاز و بهادران جان باز پیش او
میرفتند اندرجیت وغیره سرداران با جمعیت بسیار چپ و راست او بودند از صدای نقاره
گوش سکنهٔ لنکا کر گشته بادفروشان مدح و ثنای او میگفتند زنان شهر عقد گلها برو نثار
میکردند راون به هیبت و صلابت تمام از لنکا برآمده در جنگ گاه رسید سری رامچندر
از بهبیکهن پرسید کیست که باین طمطراق می آید گرامی سرداران باین هستند بهبیکهن گفت
کسیکه فیل سوار می آید کمپن نام دارد پرہست بیرق کسی که علامت شیر ست او را اندرجیت میگویند
صدای رتهه کسی که بسیار میشود مهودر ست کسی که بر اسپ سوار است ترانک نام دارد و کسیکه
ترسول میگرداند ترسرا پسر راون ست و بقدر کوه دیوانک و کسی که چتر سفید بر سر دارد و حربها
در بیست دست اوست و بر رتهه فیل سوار می آید راون همانست سری رامچندر و لچهمن نیز زره
و جوشن پوشیده ترکش بکمر بسته کمان گرفته چله کردند راون بر میمونان تیرباران ساخت
بیک مرتبه میمونان برو ریختند سنگها برو زدند راون خنده خنده همه را بلکه سرداران میمونان را

نشانه کرده تیری می انداخت و می گشت اینقدر تیر باران کرد که روی هوا و زمین بنظر نمی آمد مثل
باران تیر می بارید هر قدر هنومان سنگ و درختها برو زدند همه رد شد راون تیری بر سینه سگریو
چنان زد که بیهوش بر زمین افتاد و کود و کواچه و گیج و نیل سگریون را بیهوش دیده سنگ ها
بر راون زدند او همه رد گردانید اینهمه را تیر باران ساخت و زخمی کرده مقابل سری رامچندر
و لچهمن آمد لچهمن گفت بفرما تا راون را بکشم سری رامچندر گفتند راون طلسم و جادو بسیار داند
تو ببین چنانچه کچهری همه را طلح باد داده آخر میکشد ها لقسم بحضور این تمام پسران و برادران
و لشکریان او را بدار فنا فرستاده آخر راون را خواهم کشت هنومان پیش آمده از راون گفت
تو بزور قوت خود دیوتها را آزار داده اگر ضرب دست مرا توانی برداشت تا ترا بدانم راون گفت
هر قدر قوت داری بنما هنومان مشتی بر سرش زد راون بیتاب شده سر بجنبانید تا یکساعت
بیخود ماند باز بحال خود آمد و گفت ای هنومان هزار آفرین بر تو باد قابل آنی که دیوتها ترا
پرستش نمایند هنومان گفت صد هزار لعنت بر من باد که از ضرب دست من زنده ماندی
باز راون مشتی بر هنومان زد او نیز بیتاب و طاقت شد نیل برابر راون آمده کوه کلانی
برو انداخت راون از تیر خود رد گردانید هنومان بحال خود آمده مقابل راون شد راون
بر نیل تیر باران کرد نیل از غایت سبکی بر جست بر رتهه راون رفته بیرق او را گرفت
بر سرهای راون میگردید گاهی کمان او می ربود چنانچه بر جستی و چالاکی نیل سری رامچندر
و لچهمن و سگریون متعجب شده تحسین او کردند راون حیران مانده آخر تیری برو زده که
نیل مجروح شده بر زمین افتاده از انجا نزد لچهمن آمد و گفت حالا زور و قوت مرا ببین که ترا
زنده نمی گذارم تو از زور بازوی من خبر نداری که دلیر آمده لچهمن گفت چندین ملاف زود
کشته میشوی بمیدان جای کردار است نجای گفتار راون در غضب آمد تیر باران کرده
لچهمن همه را رد گردانید و تیری بر راون زد در سینه او خورد باز راون پسوپت نامی تیر بر لچهمن
انداخت به پیشانی رسید لچهمن باز تیر بر راون انداخت که خون از و بچکید همه لباس او بخون

پیشانی

انگیخته شد گویا در موسم هولی عبیر سرخ بر رو ریخته اند راون در خشم آمد تیر سیوپت نام بر لچهمن زد
لچهمن هر چند تیرها بمقابل او انداخت اما رد نشد بر بازوی لچهمن خورد چنانچه بیخود بر زمین افتاد
راون از رتهه فرود آمده خواست که لچهمن را برد و آورد هر چند قوت کرد نتوانست برداشت شرمنده
برگشت هنومان درخت کلانی گرفته دوید و بر راون زد راون مضطرب گردیده بزانو نشست
هنومان لچهمن را برداشته نزد سری رامچندر آورد راون بحال آمده باز بجنگ هنومان و سری
رامچندر آمد هنومان گفت راون بر رتهه سوار است و شما پیاده بر پشت من سوار شوید راون را
بکشید سری رامچندر بر پشت هنومان سوار شده کمان را چله کرد صورت سری رامچندر
در چشم راون چنان نمود که بل باون را دید راون هم کمان خود را کشید صدایش آسمان را
فرو گرفت مقابل سری رامچندر شد ایشان در جنگ کردن اندک تامل فرمودند و در هنومان بابلک
بینویسید راون گفت ای سری رامچندر سبب تامل شما را دانستم چون من راجه ازین
از بزرگان شما کشته ام یاد بخاطر شما آمد اینهمه اول بایستی اندیشید حالا که برابر من آمده
خبردار باش سری رامچندر گفت من ترا البته خواهم کشت اگر برهما و مهادیو جی مدد تو کنند
باز خلاصی نداری سبب تامل من آنست که تو مرد میدان من نیستی وقتیکه با سهسرباهو بجنگ
رفتی میدانی که او ترا بسته نگاهداشت حریف او نشدی باز چون به پاتال رفتی طفلان آنجا ترا
کریک دانسته از ریسمان بسته بازی کردند و در بغل بال میمون که بیک تیر من کشته شد مدتی
مانده پس از کشتن تو مرا چه بزرگی خواهد بود من ترا مرده می بینم مرده را کشتن کار مردان نیست
راون تیرباران کرد سری رامچندر همه را رد کرده تیری بر وزده رتهه و تاج او را برید بیرق
و اسپان رتهه او را کشتند لشکر را شکست دادند راون را مجروح ساختند و گوشواره او
بریدند راون حیران ماند گریخته بر دیگر رتهه سوار شد سری رامچندر گفتند چون تو گریختی بجان
نکشتم راون شرمنده شده به لنکا رفت دیوتها که بر هوا تماشای جنگ میکردند آغاز شادی
نمودند و گلها بر سر مبارک نثار ساختند و نقاره فتح نواختند مدح و ثنا میگفتند راون از وزرا

و ندیمهای خود گفت از ضرب تیرهای سری رامچندر بیتاب و طاقت شده‌ام در جنگ بر دیوتها
غالب آمده‌ام حالا تاب جنگ آدمی زاد ندارم وقتی برهما بمن گفته بود که آدم زاد ترا خواهد کشت
و نندیکین نیز مرا یقین کرده که میمونان لشکرش ترا خواهند زد اکنون اینهمه معائنه میشود حالا بروید
کونبهکرن را از خواب بیدار بکنید او که از خواب خواهد برخاست از غایت گرسنگی میمونانرا
خواهد خورد آنها را فرستاده بجادو آورد که سحر جادو کرده نزد سیتا رفته او را فریب دهم رهپان را
طلبیده گفت که شماها در شهر شهرت دهید که رام راون را کشت آنها در آنکار شدند راون خود
بصورت سری رام شد از طلسم ده سر و بیست بازوی راون بساخت با آئین سری رامچندر
تاج بر سر نهاده لباس زرد پوشید و ترکش بر کمر بسته بدلفتی تمام در دست ده سر و در دست بیست بازو
راون طلسم را گرفته بچستی و چالاکی تمام بمقابله سیتا آمد و گفت ای سیتا دل شاد شو و غم دور کن
که امروز راون را کشتم اینک سرها و دستهای اوست سیتا غافل از مکر راون صورت طلسم
سری رامچندر و سرها و دستهای راون دیده شاد گردید خواست که در پای رام طلسم افتد سیتا تا
برخاست بطرف او روان شد که از طلسم صورت سری رام شده بود خواست که سرها و دستها
انداخته سیتا را در آغوش گیرد به سبب عصمت سیتا فی الفور آب منی از او ریخت هیچ قوت و تردد
در و نماند لرزه در اندامش افتاد بحال تباه سرها و دستها انداخته براه هوا انجا نه رفت آنوقت
هاتف ندا داد که ای سیتا این راون بود که از طلسم بصورت رام بر آمده میخواست ترا بازی داد
از سحر و جادو خبردار باش وقتیکه سری رامچندر راون را با سائر برادران و پسران
خواهند کشت ترا خواهند طلبید سیتا آواز هاتف شنیده بر نادانی خود ندامت بسیار کشیدند
و این روایت هنومان ناټک است فرستاده راون بخانه کونبهکرن آمدند دیدند که خانه او
چهار کروه طول دارد و در انجا خفته دم میکرد اول سر انجام خوردنش مهیا کردند بعد آن بوق
و نفیر و کرنا بنوازش در آوردند شور عظیم برخاست اما او بیدار نشد باز در گوشهای او کرنا
دم دادند و گرز بر بالیش میزدند ده هزار راچس بیکبار مرتبه زور آوردند بعضی گوش و بینی او

مالیدند و بعضی سنگها بزانوی او زدند تاهم بیدار نشد باز هزار فیل پای اورا کشیدند فائده نداد بعد ازان
زنان صاحب جمال طلبیده آغاز سرود و رقص نمودند از پستانهای خود سینه و پایش مالیدند
تا رگ شهوت او بجوش آمد بیدار گردید و خمیازه کرد گویا دهن قعر زمین وا گردید هر قدر خوردنی
موجود بود همه خورد و آب و شراب آشامید پاره بحال آمد راچهسان الخ رهبر فرود آوردند اقسام
عطریات بربدن او مالیدند و گفتند که ترا راون طلبیده است پرسید مطلب از بیدار کردن من
چیست ترس عظیم بدل راون رسیده باشد که مرا از خواب بیدار کرده جوابا مهیند نام سراچیس
حقیقت آوردن سیتا و آمدن سری رامچندر و محاصره قلعه لنکا بتفصیل گفت کونبهه کرن
میگوید کیست که تاب جنگ من تواند آورد اگر بگوئی همه را کشته بیایم مهودر عرض نمود اول
راون را ببین هرچه او بگوید بکن کونبهه کرن هزار کوزه شراب بخورد و هشت صد جاندار و بیست
آدم غذای خود کرده از آنجا برخاست سرش بآسمان رسید میمونان اورا دیده ترسیدند و در پناه
سری رامچندر آمدند ببهیکهن گفت کونبهه کرن از خواب بیدار شده میمونان بسیار را خواهد کشت
شکم کلان دارد و گوشت بسیار میخورد یکروز بیدار میشود و شش ماه خواب میکند روزی هر قدر آدم
و فیل و اسپ یافت همه خورد دیوتها از اندر فریاد کردند که کونبهه کرن آفرینش برهما تمام خورد
اگر بهمین دستور خواهد خورد دنیا ویران خواهد گردید اندر اینهمه از برهما گفت برهما نزد کونبهه کرن آمده
نفرین کرده که تو دائم در خواب باشی راون آمده سماجت نمود که این نهال نشانده تست نشاید
از بیخ برکندن گناه او عفو کن برهما گفت سخن من دروغ نمیشود حالا کاری کن که کونبهه کرن
شش ماه خواب کند یکروز بیدار باشد اگر بغیر میعاد بیدار شود کشته خواهد بود حالا راون اورا
بیدار ساخته البته جنگ بسیار خواهد کرد درینوقت احتیاط لازم است سری رامچندر از نیل فرمودند
میمونان ترس خورده را دلاسا کن و خبردار باش چنانچه نیل و درکهه و سرهبه و نل و انگد و هنومان
درختها و سنگها گرفته هوشیار نشستند کونبهه کرن از آنجا نزد راون آمد راون اورا در بغل
گرفت و برصدر نشاند کونبهه کرن گفت سبب بیوقت بیدار کردن من چیست کدام ترس

بدولت راه یافته اگر بگوئی تمام دیولوک ویران سازم یا سمیر کوه از زمین بردارم یا زمین را به پاتال
بفرستم تا خصم تو بر روی زمین نماند راون از سخن او دل شاد گشت و گفت سری رامچندر آمده محاصره
لنکا کرده اند سگریو و بهبیکهن او آمده اینهمه را تو بخبر بر زور بازوی تو میخواهم که بر دشمن ظفر یابم و در بعضی
کتابها مینویسند که کونبهکرن از راون پرسید سیتا را که آورده کام دل از وی برگرفتی یا نه راون گفت
آتش دور باش و عصمت او نمیگذارد که گرد او توانم گردید کونبهکرن گفت شما اول در مصلحت خطا
کرده اید هر کس مشورت وزرا قبول ندارد کارش همین قسم تباه گردد بیگناه سیتا را آورده سبب محبت
لنکا را محاصره دادی راون گفت حالا دشمن بر سر آمده و لنکا را محاصره کرده کدام وقت صلاح است
کونبهکرن گفت وقتی از گرسنگی جاندار بسیار خوردم و برهنگی [illegible]
من او را تعظیم کردم و احوالش پرسیدم نارد گفت از کوه سمیر می آیم [illegible]
نزد برهما نالش کردند که راون مایان را آزار میرساند برهما گفت [illegible] برادران عبادت بسیار
نموده تا من با ایشان دعا کرده ام ببهیکهن نیکوکار است راون و کونبهکرن هر دو هم آزار رسیدند
آدم و میمونان او را خواهند کشت دیوتها حریف او نمیتوانند شد بعد ازان مناجات
بحضرت کس بیکیان نمودند ندا آمد که بباشی [illegible] شر راون بصورت آدمی خواهم گرفت پسر
راجه جسرت خواهم شد شما همه دیوتها صورت میمونان و خرسان و لنگوران بگیرید که در وقت
رفیق من باشید آنچه از نارد شنیدم بتو گفتم جان بشن بصورت سری رامچندر برآمده و لچهمن
اوتار سیس ناگ گرفته سایر میمونان و خرسان دیوتها هستند مصلحت من آنست که بدزدی
زن کسی آوردن کدام هنر گیست سیتا به سری رامچندر بده و صلح کن تا ازین بلا خلاص شوی
راون ساعتی خاموش ماند باز گفت اگر سری رامچندر بشن هست و میمونان دیوتها چرا در وقت
ویران کردن سرلوک جنگ نکردند نگاهبانان آن [illegible] دیوتها که با آن زور و تکبر از من گریختند
[illegible] میمونان گرفته [illegible] اگر [illegible] سری رامچندر [illegible] سیتا [illegible]
[illegible]

بشن بصورت باون برآمده از راجه بل سه قدم زمین طلبید بل قبول کرد و گفت بگیر دران وقت
پای باون اینقدر دراز شد که هر سه عالم برابر سه قدم او نشد بل از غایت بزرگی پشت خویش پیش کرد
بران پای هم او را جهم نه آمد بسته در پاتال محبوس گردانید اگر من اطاعت ایشان قبول کنم بحال
راجه بل خواهم رسید تو برو خواب بکن من تنها جنگ خواهم کرد در تعلق بهبود خود نمی بینیم و من هم
این همه میدانم که سیتا اوتار لچهمی دختر زمین است و سری رامچندر اوتار بشن است و اجل من
و این همه راچهسان بدست اوست بسبب سیتا همه کشته خواهیم شد چنانچه اینهمه تحقیق دانسته ام
باز سیتا را داده صلح نخواهم کرد بلکه من اینهمه اندیشیده سیتا را آورده ام و در کتاب بالمیک رکهیشر
در اثنای تصنیف خود گفته است اشلوک جاناتی سیتا هرن پهوتا جاناتی ما موید پهوسون تو
اهن موه جاناتی پاپی سیه بهه پاوتی ناهر نامی جنگ ابکی کها ۰ کونبهکرن چون سخنان راون شنید
گفت درانصورت شما باشد مرا باید کردن حالا بیا تا ترا در بغل گیرم و از تو رخصت شده به جنگگاه
بروم دیدار مبارک سری رامچندر و لچهمن ببینیم سعادت جاوید حاصل نمایم میمونان را نخورم
سگریو و انگد و میمونان را بکشم اگر توانم سری رامچندر و لچهمن را اسیر کنم هرگاه همه زبون من
میشوند البته سیتا رام تو خواهد شد راون او را در بغل گرفت و از لباس فاخره و جواهر گرانبها
آراسته زره و خود و دستانه و ترکش و کمان و شمشیر و گرز و نیزه همه باو داد و لشکری از
بهاران نامی همراه کرد و رتهه خاصه سواری خود که هزار اسپ بادپای کشیدند حاضر ساخت
کونبهکرن بران سوار شد و صدای عظیم کرد که هوش از دماغ روحانیان در ربود و دردل
راون جمعیت افزود درین وقت مندودری زن راون بسیاری از زنان با خود گرفته نزد راون
آمد راون او را بحرمت تمام بر صدر نشاند پسران و وزیران او را سر فرو آورده تعظیم
بجا آوردند راون سبب آمدنش پرسید او گفت میدانی که میمونان لنکا را محاصره کرده اند
راچهسان که در شجاعت عدیل و نظیر نداشتند کشته شده از ضرب یک تیر کسی که شما را
تاب جنگ نمانده هزیمت خورده بلنکا آمدی او را انسان مدان محض اوتار بشن است

این راچهسان که هزاران سال عبادت کرده از برهما دعای خیر حاصل کرده بودند بر تمامی دیوتها
ظفر یافتند حالا به یک تیر سری رامچندر علف وار میسوزند چنین کسی را آدم نتوان گفت
کسی که تمام عمر خود در نیکوکاری صرف کرده باشد زن بیگناه او را بزدی آوردی باعث
خرابی تو میشود هر جانب نیک ست فتح او راست هر جانب بد ست شکست اوست این
شامت اعمال تست که از تیر سری رامچندر گریزان بخانه آمدی حالا هم هیچ نرفته با ایشان
در صلح بزن جواهرهای نفیس و مرواریدهای آبدار و اقمشه لطیف باتفاق بهبیکن بدست پسران خود
بفرست و سیتا را بده از خصومت بگذر بغیر ازین خاطر حکومت لنکا بکن و راچهسان را از هم فنا گزیست
که سلطنت را از سام و دام و بهید و دند نگاه دارند اینجا بجز سام و دام دیگر صلاح نیست
عبث عبث راچهسان و پسران و برادران و خود را کشتن مده هرگاه با وجود لشکر بیکران
از عهده یک میمون که لنکا را سوخت نتوانستی برآمد اکنون که هزاران مثل او بلکه
بهتر از و رسیده اند چه میتوانی کرد بجز عجز والحاح فائده ندارد و همین که اطاعت و فرمانبرداری
سری رامچندر قبول کردی از جمیع بلاها رستی راون گفت اگر ایشان محض ذات آفریدگار ست چه صورت
انسان گرفته و میمونان را پیدا آورده از یک حکم فیکون او تمام عالم ناپدید میشود من این
راچهسان لنکا چه باشم دل ازین وسواس برآر سری رامچندر و لچهمن و سایر میمونان از
ما و کجا نشان من کشته بدان من بر دیوتها ظفر یافته ام از نیها که غذای من اند سماجت
نمیتوانم کرد و رام او نمیتوانم گردید این بگفت و مندودری را بمحل خانه فرستاده و خود در جوش
آمده گفت که امروز منهم بجنگ میروم تنها سائر میمونان را میکشم سواری خود طلبید کونبهکرن
گفت تا من زنده هستم تو چرا تصدیعه میکشی من تنها میروم اول سگریون و هنومان انگد
و دیگر نامداران را میخورم و سری رامچندر و لچهمن را بسته می آرم راون گفت تنها رفتن تو
صلاح نمی بینم کسی که تنها دندک بن را از راچهسان پاک کرده و من تاب تیرهای او
نتوانستم آورد چگونه جنگ خواهی کرد کونبهکرن قبول نکرد تنها برخاست ترسول که مهادیو

باو بخشیده بود و هیچ جا خطا نمیکرد بدست گرفت بصد همتی که اگر کوه سمیر بودی از جا بر داشتی
در میدان آمد بهبهیکن پیش او رسید او را تعظیم کرده در پای افتاد کونبهه کرن سر او برداشت
در بغل گرفت و خدمتگار سری رامچندر دانسته بسیار آفرین گفت بهبهیکن گفت من به راون
نصیحت بسیار کردم اما سود نداد مرا بی موجب لگد زد لاعلاج از لنکا بر آمده ملازمت سری
رامچندر نمودم منظور نظر الطاف ایشان گردیدم کونبهه کرن گفت ای برادر راون را اجل
فرا رسیده است نصائح کسی نمی شنود صد هزار آفرین بر تو باد که خانوادهٔ راچهسان روشن
ساختی یعنی غلامی پای مبارک اختیار کردی با عتقاد تمام او را پرستش کن تا میوهٔ حیات
بر خوری بهبهیکن از انجا نزد سری رامچندر آمده گفت کونبهه کرن با غرور راون بجنگ آمده است
زور و قوت او را بیان نتوان کرد میمونان و خرسان و لنگوران سنگها و فلاخن ها در دستها
گرفته بمقابل او آمدند کونبهه کرن چون کوه سمیر در جنگ قائم بود هر دو چشمان او طاس خون
مینمود چون پیک اجل بهر که نگاه میکرد زهره اش آب میشد میمون بسیاری از صولت او
گریختند پناه به انگد و هنومان بردند انگد گفت در میدان آمدن و از غنیم ترسیدن و راه گریز
گرفتن کار جوانمردان نیست من این را میکشم شما همه تماشا کنید و جان عزیز ندارید باقبال
سری رامچندر در اندک زمانی کشته میشود باره میمونان را دل قوی شده همه یکبار بر او ریختند
هزاران کوه و درخت بر او زدند اما او از جا نجنبید چون فیل مست ضرب میمونان را کلوخ
میدانست [illegible] کوه کلانی زده همراهیانش را گریزانید کونبهه کرن در خشم آمده بر میمونان تاخت
از ترسول هر که میزد میکشت چون میمونان بسیار کشته شدند دیگران را تاب و طاقت نماند
از میدان گریختند بعضی ها پناه بدریا بردند و جمعی بر هوا رفتند و بسیاری بساکن خود شتافتند
باقی پناه به سری رامچندر بردند هنومان بر جلدی و چابکدستی کونبهه کرن بآشفت خود را باو
رسانید مشتی با قوت تمام بر زد تا بر زمین فرو نشست و سرش بدوار آمده بگردید بعد از ساعتی
بهوش آمده مشتی بر هنومان چنان زد که بر زمین افتاد و نل و نیل را بر زمین انداخت میمونان بهانه

دنیامی را چیده چیده میگرفت بعضی ها را بر هوا می‌یافت و گروهی را بدریا انداخت و بسیاری را
برزمین هلاک ساخت و بلند آواز میکرد و بوق خود را می نواخت و ترسول خود بر گرد سر می‌گردانید
و بالا می انداخت و باز بدست میگرفت باز میمونان از پیش او راه گریز گرفتند انگد چوب گرفته
همه را بمیدان آورد و گفت اگر گریختن زنده نمی مانید جنگ کنید و کشته شوید که در جهان
نیکنامی یابید و این راه من میکشم چنانچه انگد و دوید و نیل و نل و گوی و گواچه و گیلک و جامونت
و سنید و کودیکس کوههای کلان یک مرتبه بر وزدند مهلبان و اسپان رتهه را کشتند
و رتهه را شکستند تا او پیاده شد و ترسول گرفته برین ها دوید هشت هزار و هفتصد میمونان را
بیک ضرب ترسول بجان کشت و مجروح را شماری نبود میمونان مقابل او شدند هزاران کوه
و درخت و سنگ بر او انداختند او از ترسول خود همه را رد کرد میمونان را ترسول چنان زد
که بیتاب افتادند نیل رو بروی او گردیده کوه کلانی بر هوا کرد و از مشت خود خورد کرد و دیگر
رکهه و سرپهه و نیل و گندهمادن و گواچه باتفاق یکدیگر بر و ریختند از سنگ و درخت
جنگ میکردند کوهها و سنگ ها بر سر او چنان افشاندند که زلزله بر کوه بهینیا و او از انها هیچ
پروا نداشت بهر طرف که میدوید هزاران میخورد و میکشت ازین هرتنج میمون بعضی را بطپانچه
و بعضی را بمشت و نیل را بلگد و کیسی را بدندان گزیده بر زمین انداخت و مجروح گردانید
گندهمادن خوشبوی دسته ببدن مالید باز میمونان بر او هجوم آوردند بمشت و لگد و درخت
و دندان با او جنگ کردند او مثل شیر شرزه رمه گوسفندان میمونان را میخورد چون آتش
سوزان انها را تلف وار میسوخت سگریو این حالت دیده پیش آمد درخت کلانی بر و زد
بر سینه او خورد کونبهکرن گفت تغافل مرا زدی و پیش من آمدی ترسول هزار دیوچه را
بر سگریو انداخت تا ساعتی بیهوش گردید سگریو باز بحال آمده سنگی بر و زد باز کونبهکرن
ترسول بر سر او چنان زد که سگریو بر زمین افتاد و از خود خبر نداشت کونبهکرن او را بیهوش دیده
بر داشت و خواست که به لنکا برد مهادیوجی میگویند ای پاربتی سری رامچندر جنگ انها تماشا میکردند

والا کشتن او از یک تیر زیاده نبود اما از برای آنکه تا داستان دراز شود و مردمان بهر بس آن نتیجه
یابند کار بطول انداختند القصه کونبهکرن سگریو را گرفته به لنکا روان شد هنومان بهوش آمده
دید که سگریو در بغل کونبهکرن بیهوش میبرد خواست که کوهی بر وزند هرگاه او دست برو آورد
سگریو خلاص گردد بخاطر آورد که درین خفت سگریو میشود البته خود را خلاص تواند کرد بالفعل
میمونان هزیمت خورده را فراهم آرم درین کار بود که سگریو بحال آمده خود را در بغل حریف دید
جستی زده بر سرش رسید از دو دست و دندان گوشها و بینی او برید و نزد سری رامچندر آمده
در پای مبارک افتاد سری رامچندر و سایر میمونان چستی و چالاکی و دلاوری او را دیده
بسیار ستودند کونبهکرن بی گوش و بینی خجل شده برگشت و باز بمیدان آمد میمونان صورت
مهیب بی بینی و گوش او را دیده کسی برابر او نشد و آن مخذول بسرعت و چلدی تمام سر
میگردید میمونان را میکشت و میخورد هزاران هزار میمونان از راه دهان در شکم رفته براه بینی
و گوش بر می آمدند و هزاران به تحلیل میرفتند چون دیگران را تاب مقاومت نماند هنومان
پیش آمد مشت و لگد با او پرداخت تا دیری جنگ مردانه کردند گاهی هنومان او را بزمین
میزد گاهی او هنومان را بزمین می افگند در هنومان ناگاه بخود اندیشید که هر دو باهم جنگ کنان
از میدان مصاف بکنار دریای شور رفتند و از جنگ دست بر نداشتند هر دو دلاوران مبارز
هر قدر شکست میشدند جنگ مردانه میکردند دیوتها بر هوا تماشای جنگ هر دو پهلوان میدیدند
و فتح هنومان از آفریدگار میخواستند و باهم میگفتند که تا این مدت چنین جنگ ندیده ایم
درینوقت باران بر سر هر دو تهمتن بارید از گل و لای آلوده گردیدند و شناخته نمی شدند
مثل فیل مست هنگامه آرای نبرد بوده از هزیمت خود باز گذشته حمله بر یکدیگر میکردند
و داد مبارزی و جوانمردی میدادند هر دو ته و بالا میشدند بدندان گزیده خون بر می آوردند
تا آنکه هاتف غیب آواز داد ای هنومان دست ازین بردار و محنت بیفایده مکن
کشنده این دیگریست هنومان ندای آسمانی شنیده او را از زمین برداشت و گرد سر گردانید

بقوت تمام بدریا انداخت مرغان آبی وحشت تمام یافتند بلای عظیم بر خود ها دانسته بشور و فغان
آمدند و تموج دریا سر با فلاک کشید میمونان غسل کرده بمیدان آمده در پای مبارک سر انداخت
سری رامچندر بر بهادری او تحسین بسیار خواندند و دست بر سرش گذاشتند تا کوفت ماندگی
جنگ از وی بدر رفت و قوت صد چندین در و پیدا شد کونبهکرن هم از دریا بر آمده غسل کرد و لباس
سفید پوشیده و سلاح جنگ گرفته در معرکه مردان رسیده می غرید و عربده می طلبید از میمونان
هیچ یکی مقابل او نشد کونبهکرن دویده مقابل سری رامچندر آمد لچهمن جلدی کرده با او دو چار شد
بر و تیر باران ساخت او به لچهمن نپرداخت مقابل سری رامچندر آمد ایشان از سکریو و ببهیکن
فرمودند شما ها از عساکر منصوره خبردار باشید تا من تماشای کارزار این نظاره کنم این را گفته
برخاستند ترکش و شمشیر بکمر بستند و کمان چله کرده بزه آوردند صدایش باعث هیبت سینه او شده
در میدان آمده با او گفتند که حالا ترا میکشم خبردار شو کونبهکرن در دل سجده نیاز و بندگی بجا آورده
و طالع خود را ستوده که در وقت مردن دیدار مبارک یافتم بهره نجات حقیقی مفت فرا آمد و خشم و ظاهر
خنده بسیار کرده و گفت من کشنده برادر کهر و دوکهن و تر سرا و مانند بال میمون نیستم که می رسانی
کونبهکرن برادر خورد راون هستم و دیوتا ها از خوف من شب خواب و روز قرار ندارند تا به آدمی زاد
چه رسد ترسول مهیش که مهادیو بمن بخشیده است ندیده که دلیری آلی او را ببین تا خود را افتاده
گوش و بینی مر خود بار زیادتی و رشتم حالا سبک بار شده ام بفراغت جنگ خواهم کرد و بتقویت
راون لشکر بسیار بکمک او فرستاد آنها در جنگ گاه رسیدند موجب تقویت او گردیدند
سری رامچندر تیری بر کمان نهاده چنان زد که تمامی همراهانش کشته شدند بعضی با مجروح بزمین
افتادند و آه آه میگفتند و بعضی از آنها برخاسته مبارزت میخواستند صدای تیر دست مبارک
مثل رعد برق برخاست در بدن کونبهکرن که چون کوه سیاه بود برق دار می خزید تن ها
بی سر بسیار برخاسته جنگ مینمودند بزن و بکش میگفتند در ساعتی تیرهای دست مبارک آنها
را کشته در ترکش آمدند کونبهکرن دید که رفقای من همه بکشور عدم شتافتند منهم آخر کشته شوم

بغایت شور و فغان کرد کوه کلانی برداشته بر میمونان زد هزاران در زیر او پایمال اجل شدند باز کوهی
بر سری رامچندر انداخت از ضرب تیرهای دست مبارک در راه خورد شد و ریزه ریزه گردید و تیرها
ایشان که در بدن سیاه او می خزید خون از وی برآمد گویا از کوه سنگ سیاه چشمهٔ سرخ روان گردید
میمونان او را بدین حال دیده دویدند و سنگ باران کردند او هم بخشم تمام بدوید میمون بسیار
و بشمار میگرفت چون فیل مست که مشتی کاه را بر زمین بزند و بخورد همان قسم بر زمین میزد و میخورد
و سوگند راون میداد میمونان رو به واره از پیش او گریختند سری رامچندر بنهایت غضبناک شده
دیده پیش آمدند و صد تیر بر وانداختند کونبهکرن یک کوه کلان برداشت تا بسری رامچندر بزند
ایشان جلدی کرده چنان تیری بر وانداختند که دستش برید و کوه صد پاره شد باز کونبهکرن
بدست چپ کوه برداشت سری رامچندر دست دوم نیز از تن او جدا کردند بغیر دست مثل کوهی بی پر
نموده دهان باز همین را فراز کرده دوید خواست که عالمی را فرو برد درین وقت دیوتها که بهوا تماشا
میکردند ترسیدند و شور کردند سری رامچندر دیوتها را هراسان دانسته تیری نیم آورده برو زد که
سرش بگردید باز برخاسته دوید باز سری رامچندر تیری که پیکانش مثل هلال بود از ترکش برآورده
بر وانداخت تا سرش از تن جدا شده پیش راون افتاد هزاران خانه را چسپان مسمار ساخت
تن او بغیر سر بدوید سری رامچندر از تیری دو پاره کردند مثل کوه بر زمین افتاد هزاران میمون
زیر آن پایمال گردیدند شعاع روح او از بدنش برآمد و در دهان سری رامچندر درآمد دیوتها بهوا
شادیانهٔ فتح نواختند و اپسرا ها رقص و سرود کردند و عقد گلها بر سر مبارک نثار باریدند و مدح
و ثنا به تعظیم تمام بر زبان آوردند بسیاری از صفاتش خواندند و رخصت گرفته بمکان خود رفتند
در آن وقت نارد رکهه آمده تعریف سری رامچندر بسیار کرده بین نواخت و گفت حالا راون را
زود بکش تا سیتا از رنج و عنا خلاص گردد این را گفته به برهم لوک شتافت سری رامچندر
در میدان مردان زینت یافتند رخ چون گل نیلوفر شگفته نمود و بدن پر خاک آلوده بنظر می آمد
از هر دو دست کمان میگردانیدند میمونان گرد پیش استاده صفت و ثنا میگفتند تلسی داس

بالشکر عظیم بجنگ گاه آمدند و اسپان را جولان میفرمودند میمونان قوی هیکل نیز بر بازو مقابل شدند
راچهسان تیرباران کردند میمونان در برابر آن سنگ و درخت سر دادند پسران راون از تیرهای خود
سنگ های میمونان را دفع میساختند و میمونان نیز تیرهای راچهسان میگرفتند و میشکستند
بعضی اوقات راچهسان هم سنگ می انداختند از بارش سنگ طرفین که باهم میخورد آتش
پیدا میشد و مبارزان هر دو لشکر را میسوخت پسران راون اکثر تیری می انداختند که ازو باران میبارید
آتش را میکشت میمونان بر رتهه راچهسان رفته از مشت و لگد جان آنها میگرفتند همچنان
راچهسان نیز میمونان را می کشتند چنانچه بسیاری از طرفین بر خاک هلاک افتادند آتش قتال
چنان سر کشید که گویا روز حشر پیدا شد مبارزان بجز سوختن علاجی نداشتند پیک اجل
در جان گرفتن عاجز آمد مدد از میمونان میخواست هرگاه میمونان زور می آوردند از سنگ
و کوه و مشت و لگد می کشتند اسپان را بر فیل میزدند و فیلان را بر رتهه می انداختند رتهها
گردانیده بر لنکا می تافتند اسپان سوار را انداخته از میدان راه صحرا میگرفتند سواران را
تاب و طاقت ضبط اسپان و فیلان نماند تا آنکه تمامی لشکر راچهسان از دست میمونان
بکشور عدم شتافتند باقی براه لنکا گریختند پسران راون لشکر خود را باینحال دیده بر میمونان دویدند
و مبارزان روزگار آنها بر آوردند ترانتک بر فیل مست سوار پیش آمده از تیرباران خود میمونان بیش را
گریزانید سکریو به انگد گفت برخیز و این را بکش انگد فی الفور بجنگ در آمد ترانتک چابکدستی
کرده مشتی بزد که خون ازو برآمد انگد در خشم آمده او را در بغل گرفته با فشرد و سرش را چنان
[illegible] از بدن جدا کرد دیوتها بر هوا جنگ انگد دیده گل برو ریختند و تحسین کردند دیوانتک
بقصاص خون برادر خود با انگد رسانید ترسرا و مهودر یکبار او آمدند دیوانتک گرز بر انگد
حواله کرد انگد از مشت خود رد گردانید و درخت کلانی بر او انداخت ترسرا از تیر خود دو تکه نمود
باز انگد کوه کلانی پرتاب کرد ترسرا او را هم شکست پسران و برادران راون یکجا حمله آوردند انگد
جواب همه را میداد فیل کلانی برداشته بر آنها انداخت و دندان او بر آورده به رتهه ترسرا زد

بالشکر عظیم بجنگ‌گاه آمدند و اسپان راجلان همه بودند میمونان قوی هیکل بزور بازو مقابل شدند
راچهسان تیرباران کردند میمونان در برابر آن سنگ و درخت سر دادند پسران راون از تیرهای خود
سنگهای میمونان را قطع میساختند و میمونان نیز تیرهای راچهسان میگرفتند و می‌شکستند
بعضی اوقات راچهسان هم سنگ می‌انداختند از بارش سنگ طرفین که با هم میخورد آتش
پیدا میشد و مبارزان هر دو لشکر را میسوخت پسران راون اکثر تیری می‌انداختند که از و باران پیدا شد
آتش را میکشت میمونان بر تهه راچهسان رفته از مشت و لگد جان آنها میگرفتند میمونان را
راچهسان نیز میمونان را می‌کشتند چنانچه بسیاری از طرفین بر خاک هلاک افتادند آتش قتال را
چنان سرکشید که گویا روز حشر پیدا شد مبارزان بجز سوختن علاجی نداشتند پیک اجل
در جان گرفتن عاجز آمده بود از میمونان میخواست هرگاه میمونان زور می‌آوردند از سنگ
و کوه و مشت و لگد می‌کشتند اسپان را بر فیل میزدند و فیلان را به تیرها می‌انداختند و تیرها را
گردانیده بر لنکا می‌تافتند اسپان سوار را انداخته از میدان راه صحرا میگرفتند سواران را
تاب و طاقت ضبط اسپان و فیلان نماند تا آنکه تمامی لشکر راچهسان از دست تند میمونان
بکشور عدم شتافتند باقی راه لنکا گرفتند پسران راون لشکر خود را بآن حال دیده میمونان و دیدند
دمار از روزگار آنها برآوردند ترانتک بر فیل مست سوار پیش آمده از تیرباران خود میمونان پیشرو را
گریزانید سگریو به انگد گفت برخیز و این را بکش انگد فی الفور بجنگ در آمد ترانتک چابکدستی
نموده شستی بپوند که خون از او برآمد انگد در خشم آمده او را در بغل گرفته با فشردن سرش را چنان
تا چنانکه از بدن جدا کرد دیوتاها به هوا جنگ انگد دیده گل بر وی ریختند و تحسین کردند دیوانتک
بقصاص خون برادر خود را به انگد رسانید ترسرا و مهودر بکمک او آمدند دیوانتک گرز بر انگد
حواله کرد انگد از مشت خود رد گردانید و درخت کلانی بر او انداخت ترسرا از تیر خود گنده ساخت
باز انگد کوه کلانی پرتاب کرد ترسرا او را هم شکست پسران و برادران راون بر و حمله آوردند انگد
جواب حربه همه را میداد فیل کلانی برداشته بر آنها انداخت و دندان او برآورده بر تهه سر او زد

دیوانتک گرز خود را که از دیوتها یافته بود گاهی غلط نمیشد انداخته انگد را زخمی ساخت تن او
چون خم رنگ رنیز شد درانوقت نیل و هنومان بمدد انگد رسیدند نیل کوه کلانی بر سر او انداخت
او از تیرهای خود برید هنومان مقابل دیوانتک شد هر دو با هم جنگ بسیار کردند آخر هنومان سر از
تن او جدا ساخت ترسرا هزار تیر بر نیل انداخت او اصلا نجنبید طرفه آورد کوهی بر سر او انداخته
جان او را بجهنم فرستاد و نعش را طعمه کرگسان گردانید ترسرا برابر هنومان تیرباران کرد هنومان
بر رتهه او رفت او شمشیر بر هنومان زد هنومان شمشیر از و گرفته سرش از تن برید مها پارسو باز
جنگ آغاز کرد و گرز بر و انداخت او فی الفور گرز از و گرفته چنان بر سرش زد که مها پارسو با خاک
برابر شد اتکای برادران خود را کشته دیده حمله بر میمونان آورد و تیرباران کرد و بسیاری را کشت
دیگران را مجال مقابله او نماند در پناه سری رامچندر رفتند ایشان فرمودند ای ببهیکن این کیست
که میمونان از و ترسیده اند خیلی قوی هیکل و بلند بالا مینماید رتهه او را هزار اسپ میکشند و کمان
چاشنی میکند و گرز را سبک میداند و دلیر می آید دو ترکش بر کمر دارد و بهر طرف دو شمشیر بسته و تاج
مرصع بر سر نهاده ببهیکن گفت این اتکای پسر راون کوه باطن و برادر خرد اندرجیت است
تمامی دیوتها از این میترسند جنگ عظیم خواهد کرد چندین هزار سال عبادت برهما نموده خوشنود
ساخته سلاح ها یافته که همه بخط است میمونان درخت و سنگ گرفته برابر او آمدند بر وی باران
کردند آن سیه دل همه را رد کرد و خود چنان حربه ها بر آنها انداخت که هیچ یکی را امکان جنگ
با او نماند نیل و دیگر سرداران لشکر خود را مغلوب دیده برابر او آمدند کوه بازدند اما بر وی کارگر نشد بیچاره ماندند
اتکای بجنگ لچمن آمد لچمن کمان خود چاشنی کرده مقابل او گردید اتکای گفت تو شیر خفته را بیدار
ساختی مگر خبر از جنگ من نداری آیا نیست خود میخواهی که بخورم من زور آزمائی میکنی لچمن گفت
چندین لاف که میدان جای کردار است نه گفتار هر دو با هم به پیکار در آمدند و تیرباران کردند
رشک افزای بارش باران سرطان و اسد شدند هر قدر اتکای تیرهای کاری انداخت
لچمن به تیرهای خود رد گردانید و سه تیر بر پیشانی او زد که سینه اش بشگافت باز اتکا

تیرباران ساخت که روی هوا بپوشید و اکثر تیرهای افسون خوانده می انداخت لچهمن از همان افسون
رد میکرد آنگاهی تیر افسون نزکه زد لچهمن از افسون انیدر رد ساخت باز آن لئیم تیر افسون جم
انداخت لچهمن از افسون باد گذرانید ده هزار تیر یک مرتبه آن مخذول العاقبت روان کرد
لچهمن همه را از تیر آتش بار خود سوخت و دیگر تیرهای کاری بر وزد چون او از برهما قوت و زره
یافته بود هیچ حربه بر و اثر نداشت باد و در گوش لچهمن گفت این را از برهم استر بکش لچهمن تیری
از ترکش برآورد که پیکانش مثل هلال بود افسون برهم خوانده بر وزد تیر چون آتش سوزان
بسوی او شتافت آنگاهی برای دفع او گرز انداخت سود نداد و تیر بر گردنش خورده سر از تن
جدا کرد و نعش بر زمین افتاد بسیاری میمونان را پامال ساخت راون تیره درون از کشته شدن
آنگاهی و دیگر پسران و برادران غم بسیار خورده بیهوش افتاد اندرجیت آب بر چهره پاشیده باد کرد
تا پاره بهوش آمد و از پدر گفت غم چه فایده چرا میخوری با تو عهد میکنم که درین شب سامی و زبان
و سری رامچندر و لچهمن را بیهوش کرده و بر زمین انداخته بیایم راون به سخن او اعتماد آورده و نوازش
بسیار فرموده سر و روی او را بوسیده رخصت داد اندرجیت از آنجا بمقام نکونهلا آمده غسل کرده
و پارچه سرخ پوشیده بنشست و آتش افروخته لوازمه هوم دران انداخت از خون گوسفند سیاه
و دیگر اجزا هوم گردانید خوشبو بسیار و دود آمیخت از آنجا برهم استر و ترکش و کمان و رتهه که
بر هوا راه برود از آتش یافت اسلحه گرفته بران رتهه سوار شده بمیدان آمد از هوا تیرباران کرده
بسیاری از میمونان کشت و زخمی ساخت هرچند میمونان نظر بالا کردند چیزی دیده نمی شد
تیرهای او در جسم آنها می خلید میمونان بی اختیار بر زمین افتادند چنانچه سگریو و انگد و هنومان
و سکهین و جامونت و دوید و مینده و نیل و رکج و بردوست و کیری و سواح انگ و ددیه و کهد و گمد
و جیوت مکه و نل و کود کواهه و کوی داو لکا سو کهه و تیس و هرو دم و ست و تاره و دیگر سرداران
میمونان را زخمی و بیهوش گردانید بعد ازان بر سری رامچندر و لچهمن تیرباران کرد و سری رامچندر
به لچهمن گفتند اندرجیت که رتهه او را کسی نتواند دید تافته بران سوار است از برهم استر و بسوی برهم استر

هنومان را بیهوش ساخته از سبب طلسم دیده نمیشود اگرچه برهما استر شنیده‌ام البته او را بچشم آنا ملاحظه
آنست که به تقصیر یک کس انبوهی را نتوان زد شاید با او برهمنی باشد ایشان درین اندیشه
بودند که آن بی سعادت همه را بیهوش ساخته انقدر تیر افسون برهما استر و سو برهما استر بر جسم مبارک
هر دو برادر انداخت که بیهوش بر زمین افتادند و آن لئیم بلنکا رفت و براون خبر داد آن تیره
ظاهر و باطن بر تحسین بسیار کرد ببهیکهن بیهوشی هر دو برادر و سائر هنومان دیده غم بسیار خورد
نزد هنومان آمد بیدار گردانید او را همراه گرفته نزد جاموَنت رسید دید که از ضرب تیر پاره
اندام چیست و ایام پیری بیهوش افتاده گاهی بهوش می آید و گاهی بیهوش میشود ببهیکهن گفت
ای جاموَنت بیدار شو که سری رامچندر و لچهمن بیهوش افتاده اند فکری بفرما تا بجا آرم جاموَنت
گفت خبر هنومان بگو که چه حال دارد ببهیکهن گفت خیریت هر دو برادر و سگریو و انگد نپرسیدی سبب
پرسیدن تنها خبر هنومان باعث چیست جاموَنت گفت خیریت هنومان حیات بخش تمام لشکر است
جاموَنت را ببهیکهن گفت هنومان بخیریت استاده است برخیز و ببین جاموَنت چشم بکشاد
هنومان را بر بالین خود دیده گفت از زور بازوی تو تمام لشکر زنده میماند متصل کوه کیلاس
بر کوه ... که از ینجا طرف شمال شصت لک جوجن راه دارد برو در انجا دواها بسیار است از انجمله
چهار دوا نام مرت سنجیون و بشل کرن و سوبرن کرن و سنجیونی را بیار هنومان بسیار بلند بالا شده
بر کوهی رفته جست آن کوه بلرزه در آمد درختان بسیار از بیخ افتاده بهوا روان گردید مثل
چکر سودرسن ... راون تباه عقل از رفتن هنومان خبر یافته بخانه کال نیم نام
راچهس آمد حقیقت را باو گفت که هنومان را از راه رفتن باز دار تا که آفتاب بر آید کال نیم
گفت هنومان که بحضور تو لنکا را سوخت سد راه او نمیتوانم شد تو هم ازین خیال فاسد بگذر
پیش سری رامچندر و لچهمن در خواب هم بر ایشان ظفر نمیتوانی یافت راون بر وا اعتراض کرد
کال نیم بخاطر آورد که بهر حال بدست هنومان کشته باید شد از راون رخصت گرفته برای
که هنومان ... پیش آمده معابدی از طلسم برپا کرده باغ و حوض مهیا ساخت و خود

بلباس سناسی نشست هنومان چون دران جا رسید مکان خوش هوا دعا بدم تا ضرور دانسته او را
سلام کرد کال نیم حکایت سری رامچندر را آغاز کرد و گفت راون با سری رامچندر و لچهمن جنگ
میکند من از ینجا می بینم آخر سری رامچندر ظفر خواهند یافت لچهمن که از ضرب شکست راون
بیهوش شده بود بحال آمده چاق گردید هنومان آب طلبیده کال نیم گفت که در حوض غسل کرده
و آب خورده بیا تا ترا هدایت کنم که عقل کامل یابی هنومان در حوض درآمد مگر نام جانوری در آن
آب بود پای هنومان بگرفت هنومان او را از آب برآورده بر زمین زد تا او بصورت اصلی خود
شده بهوا رفت و گفت ای هنومان از دیدار تو من نجات یافتم از نفرین ایندر بادشاه دیوتها
از اپسره صورت گراهی شده بودم چون سبب نجات از وی پرسیدم ایندر گفت هرگاه هنومان ترا
لگد خواهد زد صورت قدیمی خواهی یافت از ده لک سال انتظار تو داشتم بدانکه این سناسی
در اصل کال نیم راچهس است او را بکش هنومان از آب برآمده نزد کال نیم آمد و گفت اول
از من چیزی بگیر بعد از ان هدایت کن از دم خود او را پیچیده بر زمین انداخت راچهس بوقت مردن
بصورت اصلی شد هنومان از انجا براه هوا بر کوه همونت آمد از انجا بکوه کیلاس از انجا بکوهی
که جاموونت نشان داده بود رسید اشجار دواها نتوانست شناخت آن کوه را با سایر درختان
و جانوران که صد جوجن طول و بیست جوجن عرض و ده جوجن ارتفاع داشت برداشته خواست
که روان شود گندهربان هزاران هزار نگاهبانان آنکوه حربه ها گرفته مزاحم شدند از هنومان
پرسیدند گفت من هنومان نام دارم از سری رامچندر و راون در لنکا جنگ میشود لچهمن زخمی
افتاده است برای آوردن سنجیون نام دوا آمده ام مرا باید داد آنها گوش بر سخن هنومان
نکردند اسلحه بر وا انداختند هنومان در خشم آمد بسیاری را از دم پیچیده بر زمین انداخت گروهی را از دندان
گرفت چنانچه چهارده هزار گندهرب را کشت آن کوه را برداشته روان شد دران شب سومترا
مادر لچهمن خواب پریشان دید گویا شخصی بصورت کال آمده بازوی چپ او بحلق خود می برد سومترا
مضطرب شده برخاست و خواب به بهرت گفت بهرت شترگهن را طلبیده از حقیقت

آنگاه ساخت بشست بدین دانسته از بهرتهه گفت که این خواب بد است برای دفع نحوست آن
هوم باید کرد بهرتهه همان ساعت اجزای جگ طلبیده شروع هوم کرد درهمان وقت هنومان
باکوه بر حوالی اوده پای تخت مبارک رسید بهرتهه او را راچهس دریافته از تیر بی پیکان زد
هنومان از ضرب تیر او کوه در دست گرفته بیهوش بر زمین افتاد و نام سری رامچندر بر زبان راند
بهرتهه او را از متوسلان جناب سری رامچندر دانسته دوید و پیش آمد هرچند آب بر رو پاشید و باد کرد
بحال نیامد دم بدم تغیر حال میشد بهرتهه از بیهوشی او آزار بسیار یافت و گفت چون من از سری
رامچندر جدا شده ام اینهمه تصدیع میکشم یارب اگر مرا بارگاه تو قبولی هست تا میمون بخیزد
در حال خود آید همان ساعت هنومان از بیهوشی بهوش آمد بخواسته نشست رام رام میگفت
بهرتهه او را در بغل گرفت و بسیار گریست و محبت او در دل نمیگنجید در دل خود سری رامچندر را
یاد میکرد و خیریت سری رامچندر و لچهمن و سیتا از و پرسید هنومان کیفیت رفتن سیتا بلنکا
و جنگ راون به تفصیل بیان کرد بهرتهه بشنیدن آن غم بسیار کرد که بسبب من سری رامچندر
و لچهمن و سیتا چنین تصدیعات میکشند. از هنومان گفت در راه رفتن ترا تصدیع بسیار
خواهد شد اگر زود نرسی کار ضایع میشود بر تیر من سوار شو که ترا باکوه در ساعتی نزد سری رامچندر
برسانم هنومان بخاطر آورد تیر بهرتهه مرا باکوه چگونه تواند برداشت باز اقبال لایزال بی زوال
سری رامچندر بدل آورده در پای بهرتهه افتاد و گفت که بدعای تو در ساعتی توانم رسید چنانچه
پای او بوسیده از انجا روان شد در راه زور و قوت و مهربانی بهرتهه و ارادت صادق او
بسری رامچندر بیان میکرد چون نصف شب بگذشت و هنومان نرسید سری رامچندر
سر لچهمن در بغل گرفت و گفت تو گاهی مرا در غم نگذاشتی همیشه سخن به شیرین زبانی
میگفتی بخاطر من پدر و مادر گذاشتی در جنگل و صحرا آزار بسیار کشیدی حالا چرا خبردار نمیشوی
اگر میدانستم که درین سفر لچهمن از دست خواهد رفت حکم پدر قبول نمیکردم در عالم چنین برادر
یافتن مشکل است از شامت غم و غصه تیر و کمان بدست گرفتند خواستند تا عالم را هلاک گردانند

دیوتها ترسیدند هر سه عالم را خوف عظیم روی داد بهبهیکن و سگریو سجدات بجا آورده گفتند از
بزرگان شما احدی را بیگناه نه کشته دست ازین کار باز دارید سری رامچندر بگفته آنها کمان
از دست انداختند باز بطرف لچهمن دیدند که خون آغشته افتاده است از سگریو گفت ای لچهمن
من سلطنت اوده و سیتا نمیخواهم حالا که لچهمن را این حال رسیده شما همه به کشکندها بروید
مرست جز زحمت میمونان بکشید مرا در تقدیر هرچه نوشته است خواهد شد افسوس در دل ماند
که بهبهیکن را حکومت لنکا گفته بودم نتوانستم داد سگریو گفت خاطر شریف جمع باشد هنومان
درین باقی شب البته میرسد لچهمن زنده خواهد گردید درین سخن بودند که هنومان پیدا شد
سری رامچندر او را تحسین بسیار کرد و دوا بر زخم لچهمن و سائر میمونان زخمی مالیدند لچهمن
دیگران در حال چاق و به شدند و برخاسته بپای مبارک افتادند سری رامچندر همه را در بغل
گرفتند بالمیک میگوید لچهمن را بیهوش که میتواند کرد محض دوا را بزرگی بخشیدند و در سمیات
میدان معرکه مردان را زینت دادند پاس مراتب برهما استر بحال داشت بعد از آن سگریو
وغیره میمونان و بهبهیکن همه بر آن کوه بر آمده تماشای آن کوه کردند و سگریو با سرداران
میمونان گفت که شما همه با جمعیت خودها درین باقی شب اندرون قلعه لنکا رفته شهر را
بآتش پاک بسوزید که دیگر راچهسان تاب جنگ نمانند انگد و نیل وغیره سرداران با فوج خودها
در حال چنان کردند در لنکا آمده چه درخانه راون چه اندرجیت چه سائر راچهسان آتش دادند
همه شهر بهیئت درخت پلاس بنظر می‌بود شور و غلغله در تمام لنکا افتاد هیچ کسی را از حادثه آتش
ثبات عقل نماند دیوانه وار میگردیدند اسپان و فیلان و شتران و گاوان و خران در کوچه بازار
یله میگردیدند الا رمقی شب بر سکنه لنکا برابر سالی گذشت آخر هنومان آن کوه را بحکم عالی برداشت
تا بجای قدیم بگذارد و راون خبر یافته که هنومان کوه را می برد براچهسان گفت هرکه هنومان را
بکشد من نصف حکومت لنکا باو بدهم هزاران زره پوشیده مسلح و مکمل شده بر وی تاختند
در جنگ کردند هنومان از دم خود همه را پیچیده بکشت باقی ها گریختند دیوتها بر زور بازوی هنومان

چیران ماندند او را بسیار ستودند هنومان آن کوه را بجای قدیم گذاشته آمد مدح و ثنای او میگفتند
سگریو به میمونان تاکید کرد که از چوکی ها خبردار باشید راون از حقیقت شفا یافتن سری رامچندر
و لچهمن و سائر میمونان چون مار سیاه بر خود پیچیده پیچ فکرش بجائی نمیرسید بغم و غصه می خورد
کونبهه و نکونبهه پسران کونبهه کرن آمده او را تسلی دادند و رخصت گرفته در میدان رسیدند
چپقلش های مردانه کردند آخر کونبهه از دست سگریو و نکونبهه از هنومان کشته شدند بعد از ان
مکراچه پسر کهر راچهس در جنگاه آمده مقابل سری رامچندر شد تیرهای بسیار که از دیوتها یافته
بود باران ساخت ایشان در طرفة العین تیرهای او پاره کرده سر او از تن جدا گردانیدند
اندرجیت باز بر رته سوار شده و بر هوا آمده بر میمونان تیرباران کرد بسیاری را بر زمین
هلاک ساخت و جمعی را بیهوش گردانید با سری رامچندر و لچهمن هم جنگ نمایان کرد که هوش ربای
دیوتها گردید از انجا به لنکا رفت راون صورت سیتا از طلسم ساخته حوالهٔ اندرجیت کرد تا او را
بمیدان آورده به میمونان نمود صورت سیتا بهزار عجز و الحاح گریه و زاری میکرد اندرجیت
شمشیر گرفته او را میترسانید هنومان باو گفت که زن و ماده گاو و برهمن کشتن در هیچ جا
نه گفته اند چنین گناه مکن که کشندهٔ اینها ابدالدهر در جهنم می ماند اندرجیت گفت من عذاب
و ثواب نفهمیدم این را کشته شما را میکشم اینقدر تیرباران کرد که روی هوا پوشید و میدان را
نموده سر سیتای طلسم را از تن جدا گردانید میمونان را از مشاهدهٔ آن حیرت دست داد و غم
و الم بیفزود با هم گفتند برای کاری که این همه تردد و جانفشانی کردیم فائده نداد دست از جنگ
باز داشتند جا بجا افتادند هنومان تسلی داده باز بمیدان آورد ترغیب بجنگ کرد و باری از گفتن
هنومان رو بجنگاه آوردند با او هم مصاف شدند هنومان کوهی که چهار کروه طول و عرض داشت
برداشته بر اندرجیت زد مهابان رته او را گریزانیده به لنکا برد آن کوه بر راچسان افتاد
هزاران هزار بر خاک هلاک نشستند چون اندرجیت زنده بماند مهابان را بسیار نوازش کرد
که ... چون جز انگاه هاشتی از انجا بکوتهلا آمده شروع جنگ نمود آتش افروخته هزاران

لوبان قند سیاه و شراب و صندل و عود و دیگر اجزای هوم دران انداخت سری رامچندر از جا برخاست
گفت به دروازه مغربی شور بسیار میشود و هنومان در انجنگ مقرر است تو هم به کمک او برو جاموونت
در انجا رفته شنید که امروز اندرجیت سیتا را بمیدان آورده بر هوا بحضور جمیع میمونان بجان کشت
جاموونت از آنجا نزد سری رامچندر آمده کشتن سیتای طلسم بیان کرد سری رامچندر حیران ماندند
و بغم و غصه بسیار خوردند و از لچهمن گفتند که درین جنگل و بیابان سیتا دیدار رکهیشران بسیار
یافته و عبادتها کرده و صوابها نموده راچهس ناپاک او را چطور تواند کشت پس درین دور
نیکوکاری نتیجه نمیدهد با این که عمر خود را موافق احکام بید و شاستر میگذرانیم چقدر تصدیعات
میکشیم و راون با آن ظلم و مردم آزاری حکومت لنکا میکند هیچکس او را بد نمیگوید پس در دنیا
زر عجب چیز است هر که زر دارد مردم دوستی او میخواهند و صاحب هنر او را دانند صاحب زر
هر چه کند او را نیک گویند بقول آنکه هر کرا زر در ترازو ست زور در بازو هر چه خواهد تواند کرد
عزت و حرمت آدم محض از زر است مشورت او همه بجا است همه صوابها از زر حاصل میشود
کار دنیا و عقبی تعلق بزر دارد بنابران ترک دیگر کارها کرده در بهم رسانیدن زر سعی و محنت باید کرد
هیچ دنیا از زر ترتیب می یابد ارتهه و کام و دهرم و موچهه از زر یافته میشود و هر که زر ندارد هیچ
ندارد مردن و بی زر شدن هر دو برابر است چون من دولت دنیا گذاشته از اوده بجنگل آمدم
کسی رفاقت ما نکرد بی زر هیچ کار نمیشود ای برادر بغیر زر کسی با کسی عزیز ندارد چون زر پیش
من نماند سیتا را تنها یافته راون بلنکا آورد و اندرجیت او را کشت کسی را که ما و شما
نگاهبان او باشیم نمیدانیم چه طور اندرجیت او را کشته است لچهمن سری رامچندر را تسلی میداد
درین وقت بهبیکن آمده هر دو برادر را بغم و الم دیده سگریو و دیگر میمونان در مکان حیرت فرو رفتند
سبب آن از جاموونت پرسید جاموونت خبر کشتن سیتا باو گفت بهبیکن از سری رامچندر
گفت هیچ اسرار عالم از شما پوشیده نیست شما دانای نهان و آشکارا هستید اندرجیت نگاهبانی
سیتا نمیکند او را کسی نمیتواند کشت راون برای اضطراب خاطر مبارک شما صورت سیتا

از طلسم ساخته به اندرجیت داده که بحضور میمونان اورا کشت حالا اندرجیت در نکومهلا رفته
آتش هوم میکند از انجا رتهه با اسپان که بر هوا راه تواند رفت و ترکش که تیر از وی هرگز کم نشود
و کمانی خواهد یافت در انوقت کشتن او محال خواهد شد و فکر کشتن او پیش از هوم باید کرد سری
رامچندر و لچهمن و میمونان را جان در قالب افتاد گویا حیات دوباره یافتند همه با غم و الم
دور کردند سری رامچندر فرمودند ای بهبیکن این حقیقت را باز بگو بهبیکن گفت یقین بدانند
که اندرجیت صورت سیتا از طلسم ساخته کشته است ازین اندیشه هیچ فکر بخاطر مبارک
مرسانند هر دو برادر در دل شاد شدند سری رامچندر لچهمن را گفتند که پیش از هوم بر اندرجیت رسیده
را بکش لچهمن بخوشحالی تمام ترکش بر کمر بست و جوشن در بر پوشید و کمان بدست گرفته
و پای مبارک بوسیده اجازت خواست سری رامچندر او را دعای خیر کردند تیری از ترکش
بر آورده که پیکانش هلال طور بود دادند و جامونت و سگریو و بهبیکن و انگد و هنومان و نل
و نیل و میند را همراه کردند لچهمن باتفاق ناموده‌ها بسرعت تمام تر اندرون قلعه لنکا به نکومهلا
رسیدند و دیدند که اندرجیت پارچه سرخ پوشیده و آتش افروخته هوم گوشت و خون گاومیش
و گوسفندان سیاه و دیگر چیزها می اندازد و راچهسان بسیار که نگاهبانی او میکردند پیرامونش در آمدند
میمونان باندک زد و خورد همه را نابود کردند اندرجیت را هر چند بمیدان طلبیدند بر نخاست
انتظار بر آمدن رتهه و حربه و سلاح داشت میمونان هوم او را برهم زدند بشت و لگد او را
بر داشتند لاعلاج از انجا برخاسته بجنگ لچهمن آمد هنومان قدم پیش نهاده درخت کلانی
بر وی انداخت اندرجیت آنرا طرح داده رفت همراهیان او بر خاک هلاک افتادند در انجا
از میمونان و راچهسان جنگ عظیم دست داد میمونان از چوب و سنگ و ناخن و فلاخن میزدند
و راچهسان بشمشیر و تیر و گرز و مگدر و نیزه می کشتند اندرجیت با هنومان جنگ میکرد بهبیکن
به لچهمن گفت فرصت نباید داد زود اندرجیت را بکش لچهمن برابر او آمد اندرجیت لچهمن را
دیده باز در هوم مشغول شد بهبیکن و هنومان و لچهمن بجای هوم آمدند اندرجیت از انجا بر آمد

با ببهیکهن گفت تو عموی من میشوی لازم بود که جانب من کنی و برای کشتن من که برادرزادهٔ
توام مدد آوری درینجا ترا برادر راون میگفتند آنجا بندهٔ سری رامچندر ترا میخوانند حکومت لنکا
گذاشته غلامی سری رامچندر را اختیار کردی درینکار اندیشهٔ صواب و گناه نداری ببهیکهن گفت
حقیقت ثواب و عذاب از پدر خود بپرس که ناحق و بیگناه سیتا را بزوری آورده و سایر رکهیشران را
آزار داده حالا نتیجهٔ اعمال زشت خودش یابد زیرا غیر را کسی که نادانسته هم نظر کند جهنمی باشد
بر آن هم نصایح بسیار کردم نشنید مرا بی حرمت ساخت لاجرم نزد سری رامچندر آمدم منظور
نظر عنایت ایشان گردیدم و حکومت لنکا یافتم حالا تو و پدرت کشته خواهد شد اندرجیت
گفت تو خاطر انداری چنانچه سری رامچندر بال را کشته حکومت او بسگریو داده تو غلام دنیاوی
نظر بر خویش و اقارب نکردی بیشرم حیا نداشتی تیر و کمان گرفته بجنگ من آمدی و به لچهمن
گفت تو که بجنگ من آمده شاید که زندگانی خود نمی خواهی لچهمن گفت حالا امن از تیر آتش بار
من خلاصی نداری جگ و هوم خود را تمام از ان یافته بزور جنگ میکنی اکنون که برابر من
آمده خبردار باش اندرجیت تیرهای آتش افشان بر لچهمن زد لچهمن همه را رد ساخت باز اندرجیت
تیرهای افسون خوانده بر لچهمن چنان زد که خون ازو بر آمد به لچهمن گفت حالا زور تیرهای من دیدی
لچهمن گفت هر قدر زور در بازو داری بنما تا جواب ترا بدهم اندرجیت در خشم آمد باز تیرهای افسون خوانده
بر لچهمن انداخت تمام اعضای او را تیرها فرو گرفتند هر دو بزور قوت تمام جنگ میکردند و داد مردانگی
میدادند و بر دست و بازوی خودها آفرین میگفتند دران وقت ببهیکهن تیر و کمان بدست گرفته
بجنگ آمد راچهس بسیار را کشت اندرجیت باز هزاران تیر بر لچهمن انداخت لچهمن از تیرهای خود
رد گردانید هر دو جوان چون فیل دمان و شیر ژیان جولان نمودند با یکدیگر جنگ میکردند خود را
از حربهٔ حریف نگاه داشتند غنیم را میزدند همچنین تا سه شبانروز علی الاتصال لچهمن و اندرجیت باهم
جنگ مردانه کردند دیوتها بر آسمان حیران شدند هر دو دلاوران نامدار فولاد بازو و تهمتنان رویین تن
و بهادران یکتا تازه میشدند و فتح لچهمن را میخواستند آخر لچهمن تیری که از سری رامچندر یافته بود

بدست گرفت و الیشان را در دل یاد آورده و مدد خواست بعد از آن برامیندرجیت انداخت
او هر چند بجهت او و دفع آن پرداخت سعی بفایده بسیار کرد سود نداد آن تیر چون نار سوزان بامیندرجیت
رسید سر او از تن جدا کرد هنومان سر او را بر دروازهٔ لنکا گذاشته آمد امیندر و سائر دیوتهها از کشته
شدن اندرجیت بغایت شادان گردیدند سنکهه و طبل و نفیر و گهریال هیچ نوازش آوردند و گلها
بر لچهمن نثار کردند اپسرها و گندهربان رقص و سرود آغاز نمودند آسمان چون روشن ضمیران
صبح نفس صاف گردید هفت کواکب و سائر ستاره ظاهر شدند تعریف لچهمن میگفتند تو بی که
دیوتهها را از خوف دیو پلید نجات بخشیدی و بار گران از زمین برداشتی اینقسم تعریفات لچهمن
کرده بمکانهای خود رفتند لچهمن بفتح و فیروزی با سکریو و جامونت و هنومان نزد سری رامچندر آمد
تهنیت مبارکباد فتح عرض کردند لچهمن در پای مبارک افتاد و گفت باقبال لایزال تو اندرجیت
کشته شد و تعریف گروه میمونان بسیار کرد میمونان از فرط شادی باهم در آغوش میگرفتند دست
بر دست میزدند و از زمین می جستند بوق می نواختند تعریف بهادری در جنگ لچهمن میکردند
راون را کشته میدانستند سری رامچندر لچهمن را پر جراحت و خون آلوده دیده غم بسیار کردند او را
در بغل گرفتند جراحت او بدست خود پاک ساختند و روی او بوسیدند از خرمی در جامه نمیگنجیدند
و میگفتند امروز تو که اندرجیت را کشتی گویا راون را هم کشته باشی و سیتا را یافته بدانی بلکه خود را
باوده رسیده تصور کنی من زور بازوی ترا میدانم و بران ناز میکنم تو بی که چراغ خانوادهٔ سورج بنسی
را روشن کردی و ما را از اندیشه جنگ راون بر آوردی میتوانی که تو تمام راچهسان را بیک تیر قوی خود بسوزی
همه وقت مشکل ما را آسان میسازی و به سکهین گفت تا بمعالجه جراحت مجروحان بپردازد سکهین
دواهای آورده هنومان بر جراحت همگنان مالید تا همه به شدند و چابک و تندرست گردیدند
صداهای مهیب و بلند چنان کردند که هول در لنکا افتاد راون شنید که اندرجیت بمیدان
نکوه هلاک کشته شد بیهوش بر زمین افتاده مندودری بآهنگ بلند نوحه و زاری میکرد جمیع مردم
ساکنهٔ لنکا همه غمگین گشتند بعد دیری که راون بهوش آمد مندودری را تسلی داد و تمام شب

بنوحه وزاری گذشت و هنومان تا اینک مینویسد که چون لچهمن سر در دست اندرجیت ببرید سرش را
هنومان نزد سری رامچندر آورد و دستش پیش سولوچنی زن اندرجیت افتاد او حیران ماند آخر
دانست که دست اندرجیت هست گل کهلی بر آن دست نهاد و گفت یارب اگر از روز عروسی ارد
مرد بیگانه ندیده ام و عمر به عصمت گذرانیده ام و خدمت شوهر بصدق دل کرده ام ببرکت آن
و قدرت تو این نام کشنده خود بنویسد چنانچه بقدرت آفریدگار و برکت عفت او آن دست اندرجیت
نام لچهمن نوشت سولوچنی اندیشه میکرد که شوهرم روزی گفته بود که هر که دوازده سال چیزی نخورد
و شب خواب نکند و روی زنان نه بیند مرا تواند کشت لچهمن همیشه گوشت جانوران و میوهای شکار
میخورد چه طور او را کشت دست را گرفته نزد مندودری و راون رفت و گفت سر شوهرم آورده
بمن ده تا او را گرفته خود را در آتش سوزم راون گفت شب صبر کن فردا در معرکه مردان رفته
سری رامچندر و لچهمن را کشته سر آنها با سر شوهر تو آورده میدهم هر چه دلت بخواهد خواهی کرد
مندودری گفت ای عروس بنجار شقاوت و غرور در دماغ راون پیچیده چنین حرفات بیهوده
میگوید فرداست که مثل شوهرت از تیرهای سری رامچندر و لچهمن کشته شود اگر سر شوهر میخواهی
در پناه سری رامچندر برو چون معدن فضل و کرم و پر رحم هستند بر حال تو مهربان شده سر شوهر
خواهند داد سولوچنی دست شوهر گرفته در لشکر ظفر پیکر رسید میمونان او را راچهسی آدم خوار دانسته
سنگ باران کردند سولوچنی دهائی مبارک داد و حقیقت سرگذشت با آنها گفت میمونان متعجب
مانده او را نزد سری رامچندر بردند سولوچنی سر خود در پای مبارک انداخت و حقیقت را بیان
ساخته سر شوهر طلبید همه برین نادرات حیران شدند و گفتند آنچه تو میگوئی اگر راست هست
این سر هم بگوید تا یقین همگنان گردد سولوچنی گفت ای سری رامچندر شما آفریدگار کل مخلوقات
و دانای نهان و آشکارا هستید از حکم شما همه تواند شد بفرما تا اسرار پنهانی بگوید آن سر بی تن اندرجیت
آن قادر قیوم و برکت عصمت سولوچنی بگویائی در آمد و گفت چون من عبادت برهما بسیار کردم
او خشنود شده از او خواستم که مرگ مرا نباشد برهما دعا کرد شخصی که دوازده سال چیزی نخورد و خواب نکند

ور روی زنان نه بیند او ترا بکشد از دیگران امان مداوم چون این صفات لچهمن همه دارد مرا بکشت
سری رامچندر و سگریو و بهبیکن و دیگران بر سخن سری تن متحیر مانده نگاه بسوی لچهمن کردند و حقیقت را
پرسیدند لچهمن گفت بلی درست ست تا از اوده بر آمده ام چیزی نخورده ام هرچه سیتا بمن میداد
و همین قدر میگفت که بگیر چون اجازت خوردن بمن نمیگفت نگاه میداشتم که شاید باز طلبند
و شبها بچوکی شما استاده مانده ام یکدم خواب نکرده ام سیتا را اما در خود میدانم چشم برابر نمی کنم
در وقت سخن گفتن هم نظر بر پای مبارک او داشته ام سری رامچندر و دیگر میمونان بر صدق
ارادت لچهمن حیران ماندند او را بسیار ستودند که بغیر تو از دیگر چنین نتواند شد سری رامچندر
لچهمن را در بغل گرفتند و نوازش بسیار کردند هر دم بعین عنایت در روی نگریست و بر عفت
سولوچنی هم مهربان شده سر شوهر باو دادند تا او آنرا آورده در لنکا خود را در آتش سوخت
چون صبح صادق بدمید خورشید جهان افروز از نق مکرمت سر بر آورد میمونان را از کشته شدن
اینددرجیت قوت بهادری در تن افزود و دیده قلعه را محاصره کردند راون نام اندرجیت
و کمالات او بیاد آورده او را می ستود و زاری میکرد گاهی بیهوش میشد چون بهوش می آمد
اشک از چشم میریخت از کسی که اینددرجیت میرسید شب خواب و روز آرام نداشت چگونه لچهمن
او را کشت شمشیر برهنه گرفته نزد سیتا آمد دید که سیتا در یاد سری رامچندر محو شده از خود خبر
ندارد از وزرای خود گفت میخواهم که سر سیتا از بدن جدا کنم سیتا او را دیده بلرزید بدل خود
میگفت که زهی شامت طالع من که سری رامچندر بهزار جور و جفا به لنکا آمدند کونبهه کرن
و اینددرجیت و دیگر بهادران نامی را کشتند نزدیک بود که راون هم کشته شود حالا که این
تیره روزگار مرا میکشد دیدار پای مبارک سری رامچندر نیافتم از خبر کشته شدن من بر سر
سری رامچندر و لچهمن چه رود و اینهمه محنت رائگان رفت و منهم بمراد دل نرسیدم شاید قلم تقدیر
وصال سری رامچندر در ناصیهٔ من ننوشت سیتا درین غم و اندیشه بود که راون شمشیر بر جدا
سو پاسر نام راچهس با راون گفت در هیچ کتابی کشتن زنان نگفته اند از دستی آن شامی تو بهارا

زبون خود کرده باشی کشتن زن نامرد و بی اختیار از ان نمی زیبد تو بیرو بر بابهشتی خلاف قاعده
بزرگان خود مکن سیتا هیچ گناهی ندارد ناحق عذاب بر خود مگیر هر غصه که داری برو و بهیری آینده
و لچهمن بکن تا توانی او را بکش راون از گفته او شمشیر از دست انداخت و بخانه آمد بفرمود
تا همه لشکریان جمع شوند و نقاره جنگ بنوازند خاصه سواری مرا تیار سازند قرار داده ام
هر که از میدان خواهند گریخت او را خواهم کشت هر که دل جنگ ندارد از خانه بر نیاید آنانکه
دعوی مردانگی دارند و نمک را بحلال خورده اند بگویند که همه بیایند چنانچه نقیبان همه را خبر دادند
بهادران جنگ جو مسلح شدند سواری راون از فیل و رتهه و اسپان دریا انداز و ساز و تیغ و گسته بهادرا
آهنی بر آن انداخته آوردند راون غسل کرده لباس فاخره پوشیده جواهر آبدار در گلو و دستها بسته جوشن در بر انداخته
اسلحه بدست گرفته بر رتهه که هزار اسپ اصیل از نسل و جی مرو میکشیدند سوار شد راچهسان هر یک تیغ و را بزر و جواهر
آراسته اسلحه گرفته بعضی بر فیلان و اسپان و بعضی بر رتهه و شتر سوار روان شدند از فیل و اسپ و شتر و پیاده انقدر لشکر
از شهر لنکا بر آمد که حد و شمار نداشت مثل مور و ملخ بنظر می در آمد چون آتش سوزان میدان را فرو گرفت تمام جنگل آن
از نیا بر شد نقاره جنگ بنوازش آوردند باد فروشان هیچ و ثنا ایشان میخواندند از زرق و برق لشکر آن
و بان چشم خورشید خیره گردید آسمان چون گلستان شگفت راچهسان سیه رنگ سرخ پوش مثل
غنچه می نمودند هر چند شگونهای بد نمودار شدند بخاطر نمی آوردند هر یک در بهادری و دلیری خود را
می ستودند چپقلش های مردانه میکردند اسپان را جولان می نمودند و حریف خود را می طلبیدند
و می ترسانیدند و حربه می انداختند و میمونان عساکر منصوره کوهها و سنگها و درختها گرفته حاضر شدند
براچهس کسی دندان و ناخن تیز میکردند هر یک با حریف خود با آغاز جنگ و محاربه نمودند و حربه ها
سر دادند سنگ و کوه باریدند راچهسان از ضرب سنگها مجروح افتادند و فیلان سواران را بر زمین
زده می گریختند راه صحرا میگرفتند و اسپان بی سوار پله میدویدند جنگ آوران را نفس در گلو
بسته شد کرگسان و خران و سگان و جانوران بد شگون آواز میکردند گویا پیک اجل راچهسان
خبر میداد مهادیو جی میگوید ای پاربتی کسی که از سری رامچندر منکر است او را در خواب هم آرام

ودلخویشی نیست از جست وخیز بهادران وتگ وپوی فیلان واسپان در میدان کارزار بقدری
گرد وغبار برخاست که آفتاب بنظر نمی آمد باد از وزیدن زمین بلرزید از صدای نقاره وحرکات
نشان وبان وغریدن وخروشیدن بهادران ودلیران گوش جنگ آوران کر شده ودور حشر
پدیدار گردید از طرفین نبرد آزمایان بزن وبکش میگفتند وشور وفغان میکردند وزور بازوی
خود را اظهار میساختند بازار مقاتله ومجادله چنان گرم شده که میمونان وراچسان جان گرانمایهٔ
خود را بدلالی در رتبه شهادت صرف فروخته متاع نجات عقبی می خریدند راون بلشکریان خود
میگفت در میدان مردان آمده جان را عزیز ندارید میمونان وخرسان ولنگوران را بزنید
وبجوربید وبسن هر دو برادر را میکشم این را گفته فوج موفوره پیش راند میمونان عساکر منصوره
دوبانی سری رامچندر داده پیش آمدند کوهها بر راچسان می زدند استخوان آنها خورد میکردند
راچسان نیز بگرز سکت وترسول انداخته میمونان را می کشتند از طرفین دلاوران حمله بر یکدیگر
میکردند وفتح خود را میخواستند واقبال سروار خود را تعریف نمودند میمونان سری رامچندر را
وراچسان راون را می ستودند بهبیکن سری رامچندر را پیاده دیده از غایت فرط بندگی
واخلاص دلی سجدات بجا آورده معروض داشت ای کشندهٔ دشمنان شما سواری ندارید
ودستانه در دست شما نیست وموزه هم در پا ندارید وسپه درون راون بهمه اسلح وحربه
مسلح است با او چگونه جنگ خواهی کرد سری رامچندر تبسم نمودند وگفتند که فتح آسمانی است
منحصر برین چیزها نیست تائیدات ربانی میباید اگر تو نظر بر آلات وادوات جنگ داری
بشنو استقلال وتحمل هر دو را پایه رتهه کن وراستی وحیای چشم نشان وبان قوت شجاعت
وتدبیر هر دو اسپان رتهه بدان وعفو گناهان مهربانی بیست وپا رتهه تصور کن ذکر آفریدگار
قرار به بهلبانی بده ودلاوری وبهادری چوب وآهن رتهه بفهم خیرات وصواب که کرده باشی
نگاهبان رتهه اعتبار کن استقلال در جنگ وورزیدن سازنده رتهه بشناس حفظ وحراست
لشکر چوب های کلان رتهه در خاطر بیار ودر جمیع کارها شتاب زدگی نکردن زره وموزه پاپهای خود

بدان رسمیات دین و آئین خود را دستانه دست کن و پرستش برهمن و خدمت پیر و مرشد را
زره خود ساز که هیچ حربه بر تو کارگر نشود و برابر اینها دیگر علامات فتح نمی باشد کسیکه در جمیع کارها اندیشهٔ
خیریت خلایق کند و همگی نیت خود بفیض رسانی جهانیان مصروف دارد هیچ موری را نیازارد
اگر تمام عالم قصد کشتن او نمایند ظفر نیابند ای بهبیکن آدمی را همه اینها بباید که در بدن او ست
دشمن قوی هستند هرگاه باعمال نیک و ذکر آفریدگار مغلوب نشوند دیگر او را چه تواند کرد
بهبیکن در پای مبارک افتاد و گفت باین تقریب مرا تلقین فرمودی راون در میدان پا قائم
کرده حریف را می طلبید میمونان و انگد با او مقابل شدند دیوتها بر آمده تماشای جنگ میدیدند
مهادیوجی میگوید ای پاربتی منهم همراه دیوتها نظارهٔ جنگ مینمودم در آنوقت جنگ عظیم روی داد
بهادران هر دو لشکر در جنگ کردن و جان دادن صرفه نداشتند راچهسان یکمرتبه حربه ها
گرفته بر میمونان ریختند و میمونان از چوب و ناخن و کوه و سنگ جنگ میکردند بعضی ها حریف
را زده سر از تن جدا میساختند و بعضی را شکم می دریدند و بعضی را دست از بازو می بریدند
و گروهی را برداشته بر زمین می انداختند و می ترسانیدند راچهسان هم میمونان را می کشتند و خون آنها
میخوردند و بر و ریگ می باریدند از خشم و غصه موی بر تن می استاد و لبها بلند و بالا میشد چون
ملک الموت می دویدند و جان میمونان میگرفتند از زد و خورد راچهسان میمونان بسیار
زخمی شدند خون از دهان میریختند مثل درخت پلاس پرگل مینمودند و صداهای عجیب و غریب
می بر آوردند در کشتن حریف قابو می جستند هزاران راچهسان را می کشتند و رخسارهٔ آنها
دریدند و دهن آنها شکستند و در نبردگاه می انداختند مانند طفلان دران خاک و خون
بازی مردانه میکردند و سرساحت جی سری رامچندر و لچهمن که کاه را سنگ سازد و سنگ را
خسی نماید بر زبان می آوردند هر چند مبارزان طرفین جنگ مردانه کردند اما میمونان بر راچهسان
غالب آمدند غنیم را از پیش گریزانیدند راون لشکر خود را مغلوب دیده پیش او آمد تسلی و دلاسا
داده همه را گردانید بغضب تمام بر میمونان نظر کرد میمونان هم برو هجوم آوردند هزاران کوه

و درخت و سنگ انداختند بر تن راون که می رسیدند خورد خورد میشدند راون از جا می جنبید
و حمله بر اینها می آورد آنقدر تیر باران کرد و میمونان را کشت که از روبروی او گریخته در پناه
هنومان و انگد آمدند لچهمن لشکر را هراسان دیده اجازت از برادر کلان خود گرفته و پای او را
بوسیده ترکش بکمر بسته کمان گرفته مقابل راون شدند و گفتند ای راون سیه درون میمونان را
چه میکشی نزد من بیا که اجل تو منم راون گفت چون تو پسر مرا کشته می جستم امروز بقصاص
اندرجیت ترا کشته تسکین دل خود بکنم این را گفته بر لچهمن تیر باران ساخت لچهمن همه تیرها
او را از تیرهای خود رد کرده و رتهبان رتهه او را کشت صد صد تیر بهر شده سر او زد گویا مار زرین
در سوراخ کوههای سیاه در آمدند بار یکصد تیر بر سینه او انداخت راون بیهوش شده بر زمین
افتاد بعد ساعتی بهوش آمده برخاست نیزه عنایت کرده برهما بر لچهمن سر داد چون سکت
نزدیک لچهمن رسید هنومان جلدی کرده بگرفت و بشکست راون باز سکت برهما بر لچهمن
سر داد هنومان آنرا گرفته بشکست تا صد سکت برهما راون به لچهمن زد هنومان همه رد کرده
راون در غضب آمده گفت برهما چه طور افسون سکت داده که هنومان آنرا می شکند باید که اول
برهما را بکشم بعد آن با اینها بجنگم برهما این را دریافته نارد را طلبید و همه تفصیل گفته گفت حالا
چنان کن که هنومان از میدان جنگ بدر رود تا راون سکت به لچهمن بزند و الا راون
مرا خواهد کشت و آخر لچهمن هم بحال خود خواهد آمد نارد بمیدان آمده در دل راون در آمده
چنان تیری به هنومان زد که بیهوش شده افتاد راون فرصت یافته باز سکت برهما چنان
به لچهمن زد آن مضمون موافق هنومان ناتک است که بر سینه لچهمن رسید مجروح شده بر زمین
افتاد راون از رتهه فرود آمده خواست که لچهمن را برداشته به لنکا ببرد هر چند قوت کرد نتوانست
برداشت مهادیوجی میگویند ای پاربتی بر هر موی تن کسی که هزاران برهمانده وابسته است او را
چگونه تواند برداشت شرمنده شده برگشت نمیدانست که اینها صاحب هر سه لوک هستند
درینوقت هنومان بدوید برابر راون آمد و ناسزا بسیار گفت راون مشتی محکم بر زد هنومان

نزانو نشست باز برخاست مشتی چنان بر راون حواله کرد که ماننده کوه بیهوش بر زمین غلطید بعد
ساعتی بحال خود آمد هنومان را بسیار ستود هنومان گفت هزار لعنت بر زور و قوت من که از ضرب
آن تو زنده ماندی این را گفته لچهمن را برداشت و نزد سری رامچندر آورد راون بر زور بازوی هنومان
حیران ماند سری رامچندر به لچهمن گفت تو دیوته دیوتها هستی و فنا کننده این هر سه لوک بیهوش
چرا افتاده بر خیز لچهمن بفرمان برادر فی الفور برخاست با لبیک میگوید که چون لچهمن از ضرب سکت
بیهوش افتاد رنگش تغیر گشت تمام بدن پرخون شد سری رامچندر بر بالین برادر بسیار زاری
کردند برای علاج به سکهین فرمود او عرضی کرد که درون کوه آنروی دریای در کوه سویت واقع است
از اینجا سه لاک جوجن مسافت دارد بران کوه سجیون مور و سل کرن دواهست اگر کسی درین
دو پاس شب بیارد لچهمن چاق گردد سری رامچندر نگاه به هنومان کردند او در حال سعادت خود دانسته
و سجده بجا آورده بر جست تا بکوه رسید و آن کوه را مسلم برداشت و برگشت بر هوا راه برداشت
تا بر سر شهر اوده رسید بهرتهه آنرا دیده دانست که راچهس میرفته باشد تیری بزه آورده قصد
کشتن او کرد ندای غیب آمد که قصد کشتن این مکن که از سرداران تست بهرتهه دست بازداشت
تا هنومان بلنکا رسید سکهین ازان کوه دواها گرفته بر جراحت لچهمن پاشید تا به شد هنومان
باز آن کوه را بجای قدیم گذاشته آمد بهر کیف لچهمن زنده شد و آن نیزه سکت فرستاده راون
بر آسمان رفت باز لچهمن مقابل راون گردید چندان تیر بر وزد که بیهوش بر رتهه افتاد هیچ
تاب و طاقت جنگ در و نماند پهلبان از معرکه مردان او را به لنکا برد لچهمن و میمونان نزد سری
رامچندر رفته در پا افتادند و مورد عنایت و الطاف گردیدند آن روز چنان جنگی شد که دیوتها
را تاب دیدن نماند از طرفین اینقدر کشته شدند که حد و شمار نداشت یکدیگر را کسی نمی شناخت
راچهسی بر اسپ سوار جنگ میکرد از تیر لچهمن سر او و نصف پائین بدن اسپ بریده شد اما
اسپ از دو پای پیش جولان نمود و سواری سر جنگ میکرد بسیاری از میمونان کشت تا دیر
در میدان میگردید آخر سری رامچندر نگاه به هنومان کرد او دویده هر دو را بزمین انداخت

وهلاک گردانید چون قرص آفتاب در آب فرو رفت و تیرگی شب چون طالع سیه درون راون
عالم را گرفت بهادران طرفین دست از جنگ باز داشتند بجراحت مجروحان پرداختند و میدان
جنگگاه از صدای آه و ناله پر بود کسی می غلطید و کسی آب آب میگفت و می طلبید کسی از یاران
خود را یاد میکرد و بعضی راون را سقط میگفتند گروهی طعمه شغالان و کرگسان شدند و بهادران
و غازیان عساکر منصوره شادان و خورم بودند سری رامچندر از بهبیکن و سگریو و هنومان و انگد
فرمودند امشب از غرائبات چیزی خواهد روی نمود خبردار باشید در هنومان ناتک مینویسد
چون وقت استراحت آمد سری رامچندر و لچهمن تن بآسایش دادند گرد و پیش ایشان بهبیکن
و سگریو و انگد و جامونت چوکی داشتند هنومان از دم خود تمام لشکر را گرد کرده نشسته بود
نیل سردار میمونان با جمعیت بسیار چوکی طلایه میداد چون نصف شب شد راون از بیهوشی
بهوش آمد لنکنی نام راچهسی را طلبیده باو گفت اگر توانی سری رامچندر و لچهمن را بسته آرد
ترا نصف حکومت لنکا میدهم او گفت این چه قدر کار است اگر بفرمائی امشب بیارم راون
اورا رخصت داد لنکنی از انجا در لشکر سری رامچندر آمد هرچند راه جست نیافت افسون
خوانده که کسی اورا نتواند دید و بر هوا راه نتواند رفت براه هوا بالای سر مبارک رسیده خواست
که خود را بسری رامچندر رساند غافل یافته بسته ببرد تاب و نیافت دید که چکر سودرسن
که از آفتاب روشن تر است چون چرخ کلال بدور سری رامچندر و لچهمن میگردد و نمیگذارد
که موری و مگسی درون تواند رفت لنکنی هرچند جد و جهد کرد چکر سودرسن اورا نگذاشت
تا آنکه میمونان بیدار شدند او را گرفته پیش سری رامچندر آوردند و سبب آمدن ازو
پرسیدند او گفت بگفته راون بقصد گرفتن سری رامچندر و لچهمن آمده بودم اما چه کنم که
چکر سودرسن نگاهبان شماست مرا نگذاشت تا اندرون بیایم و بسته ببرم میمونان او را
کشتن خواستند سری رامچندر فرمودند این را بگذارند تا براون خبر دهد تا او از اشجار رهائی یافته
نزد راون آمد و گفت ای راون سری رامچندر شخص اوتار آفریدگار است چکر سودرسن نگاهبان اوست

هر چند جهد کردم دست برو نرسید تو هم خصومت ازو بگذار و نخوت و خودنمائی مکن که مشت با درفش
جنگ نمیتواند کرد این را گفته بخانه رفت بعضی روایت میکنند راون بخاطر اندیشید که ازین جنگها
و طلسم ها بر وی غالب نشدم حالا بهتر نیست که کسی را بمدد خود آرم تنها از خانه برآمده راه پاتال گرفت
نزد مهراون که حاکم آنجا بود رفت و از درد خود آگاه ساخت و گفت همه برادران و پسران من
کشته شدند قافیه بر من تنگ گشته اگر تو بکمک من نرسی کارم ضائع میشود او گفت تو برادر
و دوست منی در کار تو تا جان دریغ ندارم هرچه بگوئی بجا آرم راون گفت ترا میباید در جائیکه
هر دو برادر در خواب هستند همانجا از زمین برآئی هر دو را گرفته در ملک خود آری و در زندان
نگاه داری بعد ازان هرچه بدلت آید بکنی میمونان که سری رامچندر و لچهمن را نخواهند یافت
همه بدیار و بوم خود ها خواهند رفت سیتا لاعلاج با من خواهد پرداخت مهراون اینهمه قبول کرد
راون را تسلی داده بلنکا فرستاد و خود جائیکه سری رامچندر و لچهمن در خواب بودند زمین را
شگافت و برآمده هر دو برادر را گرفته به پاتال برده در زندان نگاهداشت قرار داد که فردا
بحضور پاتال دیبی هر دو را بکشم چون صباح شد میمونان برخاستند هر دو برادر را نیافتند
در فکر فرو رفتند دست و پای خود ها سست کردند از تردد بانه ماندند همه بهنومان گفتند
که تو قابل همه کاری سعی کن که هر دو برادر پیدا شوند هنومان اول در یکساعت تمام روی زمین
بجست نیافت بر آسمان رفته آفتاب را پرسید او جواب داد که این واقعه در شب شده
از ماهتاب خبر بگیر هنومان راه گرفت او گفت بالای آسمان نه آمده اند از زمین باید تحقیق کرد
هنومان از انجا برگشته زمین را پرسید او نشان داد که مهراون هر دو برادر را در پاتال برده بزندان
داشته در ساعتی بحضور پاتال دیبی خواهد کشت اگر توانی زود بحال او برس هنومان بسرعت
تمام در ملک مهراون آمد خوبی و رونق شهر دیده حیران ماند از سکنه آنجا شنید که شب مهراون
سری رامچندر و لچهمن را از خوابگاه آورده است امروز بحضور پاتال دیبی خواهد کشت
هنومان بخانه پاتال دیبی آمد دید که صورت دیبی از سنگ سفید ساخته

از زیورهای زر و جواهر آراسته پارچه لطیف و رنگین پوشانده نشانده اند مردمان تمام شهر پرستش او
میکنند هنومان آنرا از دست چنان زور کرده که در زمین غرق شد خود همان صورت شده بجای او
گشت انتظار آمدن سری رامچندر و مهراون داشت تا آنکه مهراون به ارکان دولت خود
گفت شما همه سری رامچندر و لچهمن را گرفته دهل نواخته تمام شهر گردانیده بخانه پاتال دیبی بیرید من هم
از عقب می آیم نوکران او همان کردند هر دو برادر را گرفته دهل نواخته همه کوچه و بازار گردانیده
نزد پاتال دیبی آوردند مهراون هم غسل کرده لباس فاخره پوشیده از جواهر آبدار آراسته بدانجا
آمد هنومان را بجای دیبی پنداشته پرستش کرد شیرینی و اقسام میوه ها پیش او گذاشت
هنومان همه را خورد مهراون خشنود گردید که دیبی امروز بر من مهربانست که اشیای خوردنی
همه میخورد و دیگر اجناس خوردنی طلبیده پیش نهاد هنومان آنرا هم خورد مهراون از صندل و دیگر
خوشبوها و عقد گلها او را باز پرستش کرد و سری رامچندر و لچهمن را پیش او ایستاده نمود و
شمشیر برآورده به هر دو برادر گفت من شما هر دو را به نیت خشنودی دیبی میکشم درین وقت شما
کسی را که دوست دارید یاد کنید سری رامچندر گفتند من کسی ندارم الا هنومان شاید بمدد من
برسد همان ساعت هنومان از انجا برجست بقهر تمام سر مهراون از تن جدا کرد و دیگر حاضران
را هم بجان کشت و بند از بدن مبارک هر دو برادر دور ساخت و سر در پای ایشان انداخت
و گفت این تقدیر شما بود که تا اینجا آمدید و الا این ناپاک مهراون را چه یارا و چه قدرت و جرات که شما را
تواند آورد حالا بر پشت من سوار شوید که در خیمگاه برسانم سری رامچندر تبسم نمودند در انوقت
پسران و زنان مهراون بر لاش او آمدند گریه و زاری بسیار نمودند و در پای مبارک افتادند
عفو تقصیرات خود خواستند سری رامچندر بحال آنها مهربان شدند حکومت آنجا به پسران او
دادند و خود هر دو برادر بر پشت هنومان سوار گشتند هنومان در ساعتی هر دو برادر را در خیمگاه
آورد و حقیقت را سگریو و بهبیکن و انگد و دیگران بتفصیل باز گفت همه از خیریت سری
رامچندر و لچهمن شکر بجا آوردند از پای بوسی قدم مبارک مستفید شدند بی تردد و نزد بازو

میمونان هزار آفرین و تحسین خواندند و فسادیانه را سزاوارش آوردند و صدهای عجیب و مهیب
برآوردند حربه و سنگها گرفته مستعد جنگ شدند سگریو عرض نمود که ای مهاراج شما مالک
هر دو جهان هستید کسی به شما زور نمیتواند کرد و بریدن سر راون شما هر دو برادر را باعث چه بود
سری رامچندر فرمودند که این همه بازی من است بسبب افزایش نیکنامی میمونان بود راون
غریو میمونان شنیده جواهیس فرستاد تا خصوصیات عساکر منصوره بیارند آنها دیده آمده پیش راون
همه کیفیت آمدن مهراون و بریدن هر دو برادر را در پاتال و عزم کشتن او و التیام یافتن در میدان میمونان
و نابود کردن مهراون را و آوردن هر دو برادر را اظهار ساخت راون یک راچهس را گفت
که تو نزد سری رامچندر برو از طرف من بگو شما که در جنگ پسرم را از بون خود کرده کمان لچهمن از او
گرفته اید اگر من میدهم سیتا را بشما میدهم راچهس مذکور نزد سری رامچندر آمده پیغام راون
عرض نمود سری رامچندر تبسم نمودند و باو فرمودند که برو و به راون بگو چنانچه از پسرت کمان
گرفته ام حالا کمان تو هم با سر تو میگیرم راچهس جواب مبارک به راون رسانید این مضمون
میمونان ناانگک ست راون سینه دردن و گور باطن بخاطر آورد که حالا در ظاهر با و جنگ نمیتوانم کرد
مگر جگ هوم کرده رتهه و اسلحه پیدا سازم که بران سوار شده او را توانم کشت باین اراده فاسد
در هوم مشغول شد درین وقت بیبهیکهن پیش سری رامچندر گفت که راون از میدان گریخته به لنکا
رفته هوم میکند اگر هوم او انجام خواهد یافت رتهه و اسلحه خواهد برآمد در آن وقت کشتن او
محال خواهد بود میمونان بفرستند که هوم را برهم زنند سری رامچندر به هنومان و انگد گفتند که
با میمونان بسیاری رفته جگ و هوم راون برهم زنند تا میمونها همان زمان برخاستند و روان شدند
بعضی بعضی جسته به قلعه لنکا آمدند و بی وسواس بخانه راون رسیدند و دیدند که او در هوم مشغول است
لباس سرخ پوشیده آتش افروخته خون و شراب در آن می اندازد و دیگر اجزا هم می اندازد میمونان
در غضب شدند و گفتند ای نامرد بی حیا از میدان گریخته آمدی و اینجا آغاز هوم کردی برخیز و
بیا و جنگ کن راون جواب آنها نداد انگد یکدی بحکم بر سینه راون زد او هیچ با انگد نگفت

میمونان بر او ریختند از دندان گزیدند و لگدها زدند موی سر او گرفته کشیدند منددوری زن او که
با او نشسته بود بی حرمت کردند و از راون جدا ساختند و موی سرش گرفته مثل کنیزان در آن
صحن کشیدند از آنجا بر هوا بردند و گفتند که تو سیتا را تنها یافته بدزدی آوردی و مایان باقبال
لایزال سری رامچندر بحضور تو منددوری را می بریم آنچه میتوانی بکن منددوری از نهایت
بی ستری و بر آزار کشمکش زاری میکرد و به راون گفت که ترا برای همین میگفتم که سری رامچندر
آدم نیستند که توانی کشت سیتا را بده آشتی قبول نکردی حالا کار بجائی رسیده دیوتها که
سایهٔ من نمیتوانستند دید میمونان بهزار خفت و خواری موی کشان می برند ازین ترا شرم نمی آید
مردان زن غیر را که در بند ظالم می بینند در خلاصی او میکوشند تو فکر خلاصی من نداری راون
در غیرت آمد از جای هوم برخاست و شمشیر کشیده میمونان بسیار را کشت اما از برهم شدن
هوم جگ سراسیمه شده استقلال نماند خود را مرده شمرد میمونان هوم و جگ او را درهم و برهم
کرده نزد سری رامچندر آمدند راون امید جان شکسته از آنجا برآمد و نفرمود که نقارهٔ جنگ
بنوازند دیوتها فراهم شده اوصاف حمیدهٔ سری رامچندر بسیار خواندند و گفتند که این راون تیره دل
سیه درون مایان را آزار داده است و باز می ترساند حالا او را بکشید و بازی و خیال بگذارید
و سیتا هم تصدیعات کمال میکشد سری رامچندر سخن دیوتها شنیده تبسم کردند و موهای سر
محکم بستند اقسام گلها دران پیچیده تاج مرصع پیشکش دریای ساگر بر سر نهادند و زره پوشیدند
و کمان بدست گرفتند دران وقت چشمان نرگسین بغایت سرخ می نمودند و بر بدن ابر تمثال
صندل مالیدند و ترکش و شمشیر بر کمر بستند به هیبت و صلابتی در میدان آمدند که تمام برهمانڈ
و فیلان دگج و باشه که تمام زمین با کوه ها بر پشت اوست و دریاها در حرکت و جنبش در آمد
دیوتها آن خوبی و رعنائی و زیبائی سری رامچندر دیده بسیار خشنود شدند گلها بر سر مبارک
نثار کردند و فتح ایشان را در دل خود ها آرزو داشتند درین وقت فوج راچهسان چون ابر سیاه
پدیدار شد شمشیر برهنه در دست آنها مثل برق نمودار بود از بسیاری فیلان و اسپان میدان

جای ایستادن نماند و از صدای آنها گوش مبارزان کر شد همه با چپقلش های مردانه میکردند حریف
را می طلبیدند و تیر باران کردند ازان سو میمونان تیرداران مثل دریای شور موج می زدند چون مور
و ملخ یکمرتبه بر راچهسان ریخته مانند کشت زراعت بی برگ و مایه ساختند انقدر سنگ و درختها
بارش کردند که راچهسان را فرصت دست برداشتن نماند میمونان راچهسان را بنظر حقارت
میدیدند و در بهادری و دلیری برابر خود نمی دانستند راون لشکر خود را مغلوب دیده بهر دو دست
کمان گرفته انقدر تیر باران کرد که روی هوا پوشید از میمونان گروه گروه مرده و کشته
جا بجا افتادند و بسیاری هزیمت را غنیمت شمرده در پناه سری رامچندر آمدند سری لچهمن
کمان گرفته چندان تیر انداخت که راچهسان بیشمار در معرکهٔ کارزار افتان و غلطان شدند
تن های بی سر بهر طرف می دویدند و عربده میکردند از طرفین کوهها می بارید سنگها که بر سنگها
میخورد آتش ازان بر می آمد که بهادران جنگ جو دران سوخته میشدند و نامردان میگریختند
از بیم چقاچق حربه سست دلان راه گریز می جستند بطرف غار و مغاک کوهها میدویدند راچهسان
از ضرب تیر دست مبارک کرده پیچ خورده بر زمین می افتادند از بدن آنها چشمهٔ خون و ریم
جاری بود غازیان جنگ جو دران غسل می نمودند اسپان و رتهه و فیلان کشته دران
شناور میرفتند راچهسان و میمونان را دران شماری نبود چون جوبهای کلان و خرد دران
دریای بی پایان ته و بالا می شدند کرگسان و زاغان بر آنها نشسته بفراغت میخوردند
بر همت بازوی سری رامچندر آفرین و تحسین میکردند چربی بدن مقتولان که بر روی دریا مثل
کف مینمود جوگنی و پشاچین کاسه های سر ازان پر میکردند و به یاران و دوستان بطریق
ارمغان می بردند و خودها سیر شده میخوردند و اعضای آنها زاغ و زغن گرفته می پریدند و در آشیانها
خود ذخیره میساختند بعضی از آنها کشیده میخوردند و بعضی میگفتند صد حیف که هنوز حرص شماها
نرفته باز چنین جنگ کی خواهد شد هر قدر بخواهید ببرید با خودها نزاع چرا میکنید بسیاری
از مجروحان جان بلب رسیده دران دریا غوطه میخوردند کرگسان آنها را میکشیدند و میدریدند

وآنجا صدای آه وناله بر می آوردند وکسی بحال آنها نمی رسید زاغ وزغن هم مرده ها را چون ماهی ازآن
دریا می کشیدند جوگنی و جن ها وپساچ ها از غایت شادی رقص میکردند وسرود میگفتند بجای
تال سر کشتگان می نواختند میمونان از اقبال بی زوال سری رامچندر بر راچهسان تبه روزگار
غالب ومنصور شدند میدان را مثل موسم بسنت دانسته خون راچهسان بجای گلال بر خود
می مالیدند ودف ها گرفته بازی ونشاط میکردند جی سری رامچندر جی لچهمن جی سگریو میگفتند
راون بخاطر آورد که راچهسان بسیار کشته شدند با من قلیلی مانده اند ومیمونان از حد زیاده هستند
حالا طلسم وجادو باید کرد دید تنها سری رامچندر را پیاده پا دیده از غایت محبت ومطلب خود با
اراینند رگفتند تا او رتهه خاصه سواری خود را فرستاد ماتل نام بهلبان رتهه را آورد شعاع او روشن تر
از آفتاب بود بجواهر های نفیس ساخته بودند چهار اسپ اصیل سبک رو بهلوی خرام باد پیما
آنرا می کشیدند همه حربه ها بر و موجود بود سری رامچندر بصلاح ببهیکن بران سوار شدند میمونان را
بمشاهده آن قوت تازه دست داد و دانستند که فتح طرف ماست راون از جنگ میمونان چون
عاجز شد وقوت محاربه ومجادله در خود ندید طلسم وجادو را بکار آورد آنرا همه میمون راست دانستند
ودیدند که سری رامچندر ولچهمن هزاران پیدا شده اند از خوف راون جا بجا چون
صورت تصویر ایستاده اند ودست از جنگ شسته سری رامچندر عساکر منصوره را پراسان
وترسان دیده تیری انداخته همه طلسم او نابود گردانیدند میمونان خوشحال شده دانستند که
این صورتها همه از طلسم راون بود سری رامچندر به لشکریان خود گفتند حالا شما همه تماشای
جنگ مرا ببینید این را گفته رتهه بمیدان آوردند ودر دل خود برهمنان را سجدات کردند
راون نیز برابر ایشان آمد از خشم چون مار سیاه بر خود پیچید وگفت ای سری رامچندر راچهسان را
که در جنگلها کشتی من از آنها نیستم راون نام دارم همه مرا می شناسند دیوتها و زنگاه بانان اطراف عالم
در زندان من اند شما که کهر ودوکهن وتهرسرا وبراده و بال میمونان وکونبهکرن واندرجیت را
کشته اید امروز قصاص همه میگیرم بشرطیکه از میدان نه گریزی درساعتی ترا حواله اجل می کنم

بدست راون سخت افتاده خبردار باش سری رامچندر تبسم کردند و گفتند بلی انچه میگوئی راست است
و دروغ مگو زور و قوت ترا همه دیده ام در عالم آدم سه قسم اند اول آنست که هرچه بگوید به کند دوم
آنست که به کند و بر زبان نه آرد سوم آنست که بگوید و بعمل نه آرد راون بخندید و گفت مرا
تعلیم میکنی و اعمال نیک می آموزی در هنگام عداوت اندیشه نکردی حالا جان عزیز نمیاید
که به بهانه آن خلاصی میخواهی این را گفته تیر باران کرد سری رامچندر هم کمان بزه آورده تیری
چنان انداختند که از یک تیر هفت لک رتهه و یک هزار و چهار صد فیل کلان و چهارده هزار
سوار و دو لک پیاده را بیجان کشتند راچهسان آن سرعت تیراندازی دیده ترسیدند جان
در قالب آنها نماند بعضی گریخته بلنکا رفتند و گروهی بر کوه ها شتافتند دیوتها و رکهیشران
و سدهان بر تیراندازی و دشمن کشی سری رامچندر تحسین خواندند عقد گلها بر سر مبارک
باریدند و زنان راچهسان موی سرها کشاده گریه میکردند و راون را دشنام میدادند و میگفتند
این بلا سوپنکها بر سر راچهسان آورد برای حرص نفس خود عبث راچهسان را
به کشتن داد راون خانه خود را خراب کرده پاک برفت و کجا ماریچ بصورت آهوی طلا بر آمده
کجا سری رامچندر بشکار آن توجه فرمایند کجا راون سیتا را بزوری بیارد کجا سری رامچندر و لچهمن
برادر را بکشند کجا او نشان راون بدهد کجا ایشان لنکا را محاصره نمایند کوتهه کرن و دیگران
کشته شوند و شوهران ما بزیر تیغ در آیند هر چند بهبیکهن او را نصایح دلپذیر گفت اما
قبول نداشت حالا جزای آن می یابد که همه را بکشتن داده خود هم کشته خواهد شد این قسم
گفته گریه میکردند و سینه را بناخن می خراشیدند راون را وقتیکه بهما دعا کرد چرا از آدم
و میمونان هم امین نشد راون این همه شنیده خاموش ماند باز کمان بدست گرفته بر سری
رامچندر تیر باران ساخت سری رامچندر و هین نام تیر بر راون زد که بیهوش بر رتهه افتاد
بعد ساعتی بحال خود آمد باز تیر باران کرد هر قدر راون تیری انداخت سری رامچندر از تیر خود
پاره پاره میکردند راون صد تیر زده ماتل مهابان را زخمی گردانید سری رامچندر دست مبارک خود

بر سر او نهاد تا بحال آمد قوت از سر گرفت سری رامچندر از خشم بهم برآمدند که هر دو چشم سرخ گردید
و تیرها چنان انداخت که تند رفتارش باد را هم عقب گذاشته بر بدن راون هیچ دیگر راچهسان
می خزید و مار از نهاد آنها می برآورد و سینهٔ مند و دری ازان می ترقید فیلان و اسپان سواری
مقتولان بی سواره بله سیگر دیدند سری رامچندر تیر نیزه آورده می انداختند مثل مار سیاه در کوه
سیاه بدن راون می خلیدند و رتهه او را شکستند راون بر رتهه دیگر سوار شده در میدان رسید
صدای بلند و مهیب نمود و مثل شیر شرزه بغرید امّا در باطن دلش بلرزه درآمد مهتا و گم گردید
اقسام اسلحه ها انداخت همه از ضرب تیرهای دست مبارک رد شد باز راون ترسول خود انداخت
سری رامچندر او را باطل ساختند راون باز تیر انداخته ده ده تیر بر میمونان زده مجروح گردانید
راچهسان را اندکی از مشاهدهٔ آن قوت افزود راون بر سری رامچندر حمله آورد آن یگانهٔ آفاق
باز بیست و سی تیر انداختند ده سر و بیست دست او را قطع کردند سرها و دست های او باز پیدا شد
سری رامچندر بارها از تیرهای خود سر و دستهای او بریدند باز نو شدند سری رامچندر چندین بار
تیر انداخته سر و دستهای او بریدند امّا بدعای برهما بگردنش سرها باز گردیدند راون بغضب تمام
تیرها انداخت که ازان صورتهای شیر و زاغ و زغن و خر و کرگس و شغال و خوک و غوک و میمون
پیدا شدند میمونان و خرسان عساکر منصوره را بسیار کشتند سری رامچندر در برابر او یاوک بام
که آتش ازان برآید انداخت آن صورتها را سوخت راون هر تیر افسون که روان میکرد
از تیرهای سری رامچندر رد میشد و بر هوا رفته گریه میکرد تیرهای سری رامچندر راچهسان را
کشته خندان باز در ترکش می آمدند راون تیر بایا استر انداخت که حربه ها مثل مدگر
و ترسول و گرز و کمند ازو پیدا شد میمونان را میکشت سری رامچندر تیر گندهرب استر بر کمان
نهاده و بند همه حربه ها و تیرهای راون را دو پاره ساخت و غائب گردانید باز راون تیرها
زده سگریو و بهبهیکن را زخمی و مجروح نمود لچهمن در خشم آمدند تیری بر او انداخت که رتهه و نشان
و مهلبان راون را کشت و شکست راون تیری افسون خوانده بر بهبهیکن زد سری رامچندر

اورا در راه بربید بهبیکن را اخلاص ساخت باز راون تیر سکت افسون خوانده بر بهبیکن پرتاب
کرد لچهمن در حال اورا شکست راون تیر یکیه ازدهاران برآید انداخت سری رامچندر
تیری زدند که ازان گرڑ برآمده همه ماران را خورد سری رامچندر باز تیر انداخته سرها و دستهای
راون ببریدند چنانچه هزاران سرها و دستهای راون بر هوا میگردیدند مثل راهو و کیت که
در هندی دو ستاره است آنرا راس و ذنب میگویند از تیرهای سری رامچندر بر زمین
افتادن نمی یافتند راون تیری زد یاران ازدها ریدن گرفت سری رامچندر تیری انداختند
که آنرا سوخت راون هر افسون که تیری انداخت سری رامچندر همان افسون اورا رد
میفرمودند هر دو بهادر در میدان رزم میگردانیدند و جنگ میکردند هنرها و فنونهای خود را
آشکارا می نمودند دران وقت کواکب از جای خود برآمده به برج دیگران رفتند تا بهست
کشتن راون نمودار شدند دیوتها چستی و چالاکی راون دیده در جنگگاه نمی توانستند تماشا کرد
اما بدشگونها در حق راون دیده استقلال می ورزیدند و در دل فتح و ظفر سری رامچندر میخواستند
هر قدر راون را شگون بد میشد سری رامچندر را شگون نیک پدید می آمد راون بقوت تمام
رعد نمود که دیوتها ازان هراسان شدند سولی که همه دیوتها ازو می ترسیدند راون بدست
گرفت و ازو گفت که برو دشمن مرا بکش سول از دست او روان شد مثل آتش سوزان
در لشکر منصوره آمد ماتل مهابان تیر یکیه از اندر آورده بود بسری رامچندر داد اورا سر دادند
آن سول را بسوخت سری رامچندر تیر دیگر انداخت که بر پیشانی راون خورد و خون ازان
برآمد راون شرمنده گردید و هزاره تیر انداخت سری رامچندر از یک تیر خود همه را دفع کردند
باز هر دو طرف تیرباران بود بجز تیر دیگر بنظر نمی آمد سری رامچندر گفتند ازین تیرهای طلسم هرگز
فتح نمی یابی قوت بازوی ترا همانوقت دانستم که عقب من سیتا را بدزدی آوردی اگر مرد میدان
بودی چرا بحضور من نیامدی مردان شجاع هرگز دزدی زنان نمیکنند و گاوان را در بند نمی آرند
و برهمن را آزار نمی رسانند تو که سیتا را بدزدی آوردی همین اعمال خود را شجاع قرار میدهی

در شب که قتل و زدان بطلسم و جادو چندی میمونان را کشتی و خود را مرد میدان دانستی چرا در وقت
دزدی سیتا ترا شرم نه آمد برآنهم خود را تعریف میکنی اگر سگ چندر من می آوردی البته ترا
می ستودیم چنانچه کمر دود کمن وتر سرا حال خود را دیدند تو هم میدیدی هرگاه تیرهای من در بدن تو
خواهند درآمد خواهم دید که جان خود را چگونه نگاه میداری تا حال با تو جنگ نکرده ام و تیرهای
کاری نزده ام تماشای جنگ و زور بازوی ترا می بینیم هر قدر داری بنما بعد ازان خواهم گشت
تیرها که از دیوتها یافته بود همه را برآورده باهم بر راون را ازین سخنان سری رامچندر سینه می شد قلبید
از وندان بدل خود می گفت هر تیر یکی می انداخت خطائی میشد بکار نمی آمد و در دل خود دانست که
مرگ من نزدیک رسیده از مهلبان خود گفت رتهه مرا مقابل سری رامچندر ببر تا جنگ مردانه کنم
ورتهه مرا از میدان چون بیرون بردی شاید از تیرهای سری رامچندر ترسیدی بی اجازت من
که رتهه بیرون کردی داغ نامردی بر من نهادی مهلبان گفت از تیرهای سری رامچندر مجروح
و بیهوش شده بودی مهلبان را لازم ست که نگاهبانی سوار رتهه نماید او را هرزه بکشتن ندهد
این را عیب نمیباشد حالا هر چه بفرمائی بر هم راون او را نوازش بسیار کرده بمیدان آمد
ازان سوماتل هم بحکم سری رامچندر رتهه برابر راون آورد آن تیره دل سیه درون سری رامچندر را
بر رتهه ایندر سوار دیده خشم و غصه بسیار خورد و تیرهای کاری بینداخت سری رامچندر از تیرهای خود همه را
رد کردند تیرهای طرفین که باهم میخوردند آتش ازان برآمده راچهسان و میمونان را میسوخت
از بعضی تیرها کوهها پیدا میشد و لشکر طرفین پامال میساخت دیوتها بر تخت هوا تماشای
جنگ هر دو دلاور نامدار و مرد میدان کارزار میکردند و در دل ظفر و نصرت سری رامچندر
از درگاه ظفر بخش میخواستند بر رتهه راون خون باریدن گرفت و کرگس بر سر او سایه کرد
و شغال برابر او می نمود زاغ و زغن بر سر او می نشستند اعضای چپ حرکت میکرد هر قدر
شگونهای بد که در عالم ست امروز راون معائنه نمود بی ابر بر آسمان رعد می شد و به
رتهه او سنگ و برق افتاد همانقدر شگونهای نیک در لشکر سری رامچندر روی میداد

سه طرف بادمی وزید و اسپان رتهه به شگفتگی آواز میکردند هر کدام را بازوی راست حرکت
میکرد و دل همه میمونان خرم و شاد بود چنانچه سری رامچندر و راون جنگ مینمودند میمونان و راچهسان
باهم در نبرد بودند چپقلش های مردانه میکردند یکی را یکی کشتن میخواست و کسی را کسی
زخمی میگردانید از یکی یکی خود را محافظت مینمود یکی بر دیگری تیر میزد یکی را یکی می کشت
دران وقت از طرفین چنان جنگی واقع شد که چشم نظارگیان خیره گردید از گرد و غبار
روی هوا بنظر نمی آمد کسی کسی را نمی شناخت باهم جنگ کرده بسیاری کشته شدند از ضرب
مشت و درختان و سنگها دست میمونان و تیرها و شمشیر و گرز و مدگر و ناچخ دست راچهسان
انقدر کشته و زخمی شدند و خون از بدن برآمد که فرق راچهس و میمون و خویش و بیگانه
از میان برخاست پسر پدر را و پدر پسر را و برادر برادر را میکشت از خود خبر نداشت دیوانه وار
در میدان نبرد کارزار میکردند داد جلادت و تهور میدادند از میدان گریز نکردند و سنگ بسنگ
و چوب بچوب آتش برمی خاست کشته ها را میسوخت و زنده ها را راه گریز نماند تمام جنگگاه
آتش زار شده بود از آتش روز حشر نشان میداد سری رامچندر و راون چون شیر ژیان
و پیل دمان رتهه گرد یکدیگر می گردانیدند و تیر باران می نمودند تیرهای ایشان بر هوا باهم
میخوردند صدای مثل رعد میشد و دیوتها از ان خوف میخوردند باز هر دو بهادر در لشکر غنیم آمده
بسیاری را زده در لشکر خود میرفتند راون تیری افسون خوانده بر اسپان رتهه سری رامچندر
انداخت سری رامچندر تیر که پیکانش هلال طور بود پرتاب کرده تیر راون را دو پاره ساخت
و از تیر دیگر کمان راون شکست راون کمان دیگر بدست گرفت سری رامچندر باز تیری
زده کمانش بشکست راون هر بار کمان دیگر بدست میگرفت از تیرهای دست مبارک
می شکست راون تیری افسون خوانده سر داد که موسل و پرگهه و ترسول و شمشیر و گرز از ان
پیدا گردید بسری رامچندر رسید ایشان تیری زده همه را سوختند و بر راون تیر باران کردند
دیوتها و گندهربان و جچهان تماشای جنگ دیده در مکان حیرت می رفتند و عقد گلها

می باریدند و میگفتند که ای سری رامچندر حالا در جنگ با راون بازی مکن زود او را بکش
ما یاران تاب دیدن این جنگ نداریم سری رامچندر گفتند اجل راون باختیار نیست تا او
همه زور بازو که بران لاف میزند بمن ننماید نمیکشم ای لچهمن و سگریو و بهبیکهن بشنوید این
دشمن جانی امید رست و ستا هم آزار می باید حالا میکشم این را گفته تیرها زده اول رتهه
و مهلبان و اسپ او را کشت و کلس راون را هم ببرید راون بر دیگر رتهه سوار شده پیش آمد
و جنگ آغاز نمود سری رامچندر تیری زده ده سر و بیست دست او را از تن جدا ساخت
باز او را سر و دستها رست چندین بار که بسیار سر و دست او را بریدند باز میشد راون
از پیدا شدن سر و دستهای نو خاطر جمع گردیده دانست که مرا مرگ نیست کشته نخواهم شد
آتش خصومت برافروخت و در ده دست کمان گرفته بر سر مبارک تیرباران کرد رتهه
خاصه سواری را بزیر تیرها پنهان ساخت چنانچه رتهه ایشان بنظر نمی آمد دیوتها شور
و فغان کردند انگشت تحیر بدندان گزیدند سری رامچندر خندان خندان همه تیرهای او را
بریدند راون تیری که از برهما یافته بود و هرگز خطا نمیشد به بهبیکهن انداخت سری رامچندر
دانستند که این تیر البته بهبیکهن را خواهد کشت نام من سرناگت بچهل است
هرکه در پناه من آید از همه بلاها ایمن باشد بهبیکهن را عقب خود کرده تیر بر سینهٔ مبارک
گرفتند و ساعتی بیهوش ماندند مهادیوجی گفت ای پاربتی سری رامچندر در میدان
با راون بازی میکردند اما دیوتها را جان در قالب نمانده هر ساعت داد و فریاد میکردند
که با این پلید بی حیا تا چند بازی خواهی کرد زود بکش همه گریان سری رامچندر تبسم
میفرمودند بهبیکهن سری رامچندر را بیهوش دیده بخشم آمد گرز خود گرفته برابر راون آمد
و گفت ای نادان تیره دل مردم آزار بسبب آنکه سرهای خود را برای خوشنودی مهادیوجی
در آتش سوختی عوض هر یک بسیار یافتی تا حال اجل بر سرهای تو گذشت حالا خبردار شو
این بگفت و گرز بر سینهٔ او زد که بیهوش بر زمین افتاد و خون از بدن او جاری گشت

بعد ساعتی بهوش آمد بغضب تمام بر بهبیکن تاخت هر دو با هم از گرز و مشت جنگ کردند
و باک نداشتند مهادیو جی میگوید ای پاربتی بهبیکن که همیشه از خم ابروی راون می ترسید
آنروز بزور قوت بازوی سری رامچندر دلیر با او جنگ میکرد و هنومان به کمک بهبیکن
دویده اسپان و رتهه راون را کشت و بر سینه او لگد زد راون استاده ماند اما بر اندامش
لرزه افتاد بهبیکن نزد سری رامچندر رفت باز هنومان راون را مشت زد و خود بر هوا رفت
راون هم او گرفته در هوا جنگ کرده هر دو تا دیری با هم جنگ مردانه کردند چون کوه طلا
و سنگ سیاه بنظر می در آمدند آخر هنومان بضرب مشت های خود راون را بر زمین
انداخت باز هر دو برخاسته جنگ میکردند باز هنومان او را مشت محکم بر سینه زد
که بیهوش افتاد و خود نزد سری رامچندر رفت ایشان را از بیهوشی بهوش آورد از آنجا
باز بجنگ راون آمد گاهی او را بر زمین می انداخت گاهی کمان او را می شکست راون هم
از بیهوشی بحال آمده هنومان را برداشته بر زمین زد باز هر دو برخاسته جنگ مردانه کردند و جولان نمودند
میمونان دیگر به کمک هنومان رسیدند تا با راون آغاز جنگ کردند بدفعات او را بر زمین
انداختند تا آنکه سری رامچندر با او دوچار شدند و میمونان هم بر گریختند راون از
طلسم و جادو خود را از دست میمونان نهان ساخت باز ظاهر شده سخن درشت گفت
شکل خود هزاران صورت پیدا کرد سر میمون بجنگ روبرو شد میمونان راون را
بسیار دیده ترسیدند و گریختند پیش و پس نمیدیدند هر جا می رفتند هزاران راون بنظر
می آمد که بگرز گران می زد میمونان از غایت خوف راه گریز نمی یافتند خود را از دست او
اسیر و قتیل می پنداشتند و بتوهم آنکه بنظاره جنگ میکردند گریختند و میگفتند که یک راون
سرشته عالم را مغلوب ساخته بود حالا که هزاران شده اند دست از امید فتح بشوئید
و جا و بکجه و غار بجوئید الا بهها و مهادیو جی که محرم اسرار سری رامچندر بودند قایم ماندند
هنومان و انگد و نیل و نل تا آن صورتها جنگ کرده هزاران هزار صورت راون بجان کشتند

سری رامچندر دیوتها و میمونان را ترسان دیده از یک تیر تمام صورت راون بسوخت
چنانچه از شعاع آفتاب تیرگی از عالم زائل گردد و تنها یک راون ماند میمونان او را دیده
همه برگشتند و دیوتها عقد گلها بر سر مبارک نثار کردند راون بدیوتها گفت شما همه وقت
زبون من بوده اید و تعریف مرا میکردید حالا بقوت سری رامچندر مرا انجا طرفی آمدید این را
گفته بر آنها تاخت و گفت کجا میروید باشید که همه را میکشم انگد آن حال دیده بر جست
پای راون گرفته بر زمین انداخت و مشتی و لگدی بر وزد راون باز بحال خود آمده
صدای بیانگ بلند کرد و از تیرهای خود میمونان را زدن گرفت و خود را می ستود
سری رامچندر باز بمقابل او آمده چندین بار سر و دستهای او را بریدند اما مثل عذاب
معصیتها و تیر تهمتهای افزود میمونان افزایش سر و دست او دیده حیرت میکردند هنومان
و نل و نیل بر وی سنگ باران ساختند راون همه سنگها بر آنها می انداخت نیل و نل بچهرهٔ او
رفتند از ناخنها خراشیدند و خون بر آوردند راون دست دراز کرده خواست که آنها را
بگیرد آن جوانمردان بر دستهای او میگردیدند و دست او را گرفته مالش میدادند آخر
راون همه را گرفته بر زمین زد و بیهوش گردانید جاموَنت آنرا دیده کوه کلانی بر راون
انداخت راون آنرا از خود گذرانیده جاموَنت را گرفته بر زمین زد پیر پهلوان از زمین جسته
چنان لگدی بر سینهٔ او زد که بیهوش شده از رته بزیر افتاد درین زد و خورد روز بآخر
رسید آفتاب چادر سوسنی بر چهرهٔ خود کشید ماه شب افروز اکناف گیتی بتصرف خود آورد
بهادران عساکر منصوره نزد سری رامچندر آمدند مورد عنایات شدند راچهسان شب رنگ
آن ملعون تیره روزگار را در میدان کارزار بحزم و هوشیاری نگاه داشتند تمام شب بجان تباه او
بگریه و زاری بسر بردند دران شب ترجتا افزایش سرها و دستهای راون به سیتا گفت
سیتا غم بسیار کرد و گفت هرگاه از ناوک قهر سری رامچندر راون کشته نمی شود نمیدانم
در پردهٔ تقدیر چیست شامت ایام من او را زنده میدارد ترجتا گفت ای سیتا چون تو

در دل سری رامچندر جا گرفته و جان سری رامچندر در دل تست و در شکم ایشان تمام عالم
و تیر تو به هاست و آنجیات هم آنجاست ازان سبب تیر دست مبارک نمیتواند گذشت
سیتا را ازین سخنان شادی و غمی هر دو دست داد باز ترجتا گفت هر گاه از تیر های سری
رامچندر راون مضطرب خاطر شده یادت از دلش خواهد گذشت البته تیر سری رامچندر
او را خواهد کشت ترجتا این را گفته بخانه خود رفت سیتا آن شب در غم و سوز گذرانید انتظار
برآمدن آفتاب امید داشت و نوحه و زاری بسیار کرد چون از حد گذشت چشم چپ او حرکت نمود
شگون نیک دیده تسلی یافت در نصف شب که راون بهوش آمد از بهلبان خود گفت
که چرا از میدان مرا بر آوردی در هندوان ناتک مینویسید که دران وقت مندودری از شهر
لنکا در جنگگاه نزد راون آمد و گفت هر قدر ترا نصیحت کردم سود مند نه آمد حالا کار بجائی
رسیده که از تیر های سری رامچندر هر صبح و شام تاب نیاورده میگریزی بیا در خانه بنشین
تا من بروم و جنگ مردانه کنم نفرمود که لباس مردان بیارید زره جوشن و حربه حاضر سازند
راون در غیرت آمد و گفت این بهلبان از ترس جان خود مرا در بیهوشیم از میدان بر آورده
اندک صبر کن تا آفتاب برآید البته سری رامچندر و لچهمن را میکشم با تو عهد بستم تا آنها را
نکشم ترا رو ننمایم نگاهی بمیدان در آمد میمونان سنگ و درختها گرفته برابر او آمده باران کردند
راچسان را بجان کشتند و از ضرب کوهها راون را هم مجروح ساختند راون بخاطر آورده
که در ظاهر هر چند با اینها جنگ میکنم مظفر نمیشوم پس بهتر آنست که سحر و جادو بکار برم
چنانچه افسون خوانده تا جانوران عجیب و مهیب از غیب پیدا شدند بیتال و جبست
حربه های کاری بدست گرفته حاضر آمدند و جوگنی ها کاسه سرهای آدم در دست داشتند
خون کشتگان میخوردند و بزن و بکش میگفتند و دهن فراز کرده بر میمونان میدویدند و آنها
می گریختند و سر جا میرفتند بر در خودها آتش سوزان میدیدند و سنگ بر آنها می باریدند
و میدانستند که راون همه را میخورد و صداهای مهیب میکند و لچهمن و سگریو را بیهوش ساخته است

انجا عنا م سری رامچندر میگویند و دستها می مالند باز راون صورت هنومان را هزاران از طلسم
پیدا ساخت آنها سنگها گرفته سری رامچندر را محاصره کردند از غصه دم خود بر زمین می زدند
و می ترسانند سری رامچندر این همه را تماشا کرده از یک تیر همه صورت طلسم راون نابود
ساخت بیمونان دل رفته بحال خود آمدند و سرهای راون باز بریده شدند و بهم می پیوستند
همچنین تا هفت روز و شب بلا توقف سری رامچندر و راون جنگ کردند سری رامچندر
بر افزایش سرهاش خنده نمیکردند مهادیوجی میگویند ای پاربتی بحکم کسی که اجل هم نابود
شود و همیشه عالم بفنا رود همانکس در کشتن راون تدبیر میکرد بطرف ببیکهن نگریست
او عرض نمود که در ناف راون آبحیات مهیا شد و بقوت آن زنده می ماند دران وقت
ماتل مهابان التماس کرد تیری که هرگز رد نشود چنانچه اندر از آن تیر برتراسر را کشته در ایام
بسیاری را بقتل آورده آن تیر حواله اگست رکهیشر نموده بود و از آنجا بشما رسیده است آنرا
برهما استر میگویند پرهای او از باد ساخته اند و پیکانش آفتاب و آتش نشانده اند
قامت او از آسمان کرده اند گرانباری از کوه سمیر باو داده اند قوت برن و کبیر و اندر و جم
باو آمیخته روشنی از آفتاب و آتش افزون تر است کوه را تواند شگافت کرد هزاران
مثل راون را تواند کشت سوفار از طلای خالص به نهایت استحکام ساخته اند از ترکش
برآرید و این راون مردود را بکشید سری رامچندر دست به ترکش برده آن تیر برآورده بر کمان نهاد
و افسون خوانده در آنوقت شگونهای بد براون نمودار شد خران و شغالان بفریاد گریه کردند
و کواکب بروز روشن بر وی افتادند هر چهار طرف آتش سوزان بنظرش آمد و لرزه در
اندامش افتاد و اشک از چشم مندودری روان گردید و سینه اش می ترقید زمین
به جنبش در آمد از آسمان خون باریدن گرفت تیر از کمان سری رامچندر روان شده
بر راون خورد همه سرها و دستهای او را بریده تن بی سر او می دوید سری رامچندر دیگر
تیری زده تن او را دو پاره ساخته بر زمین انداخت در وقت جان بیرون راون

صدای عجیب پیدا گردید که دیوتها ترسیدند و از افتادن تن راون زمین بلرزید و آب دریا
بحرکت آمد و موجش بآسمان رسید فیلان و گج از صدمهٔ یکدیگر بزمین افتادند و میمونان
و خرسان و لنگوران هزاران هزار بزیر جسم او پایمال گردیدند و تیر سری رامچندر سر و دست
راون پیش مندودری انداخته و در تیرتهها غسل کرده باز در ترکش آمد میمونان از
نهایت شادی باهم هم آغوشی میکردند و از زمین می جستند و رقص و سرود سر نمودند
بوق و نقاره فتح می نواختند با دوستان و برادران دست بوسی میکردند بزور بازوی
سری رامچندر و لچهمن هزاران آفرین میخواندند و در پای مبارک می افتادند و نثار میشدند
هر یکی را باهم می ستودند میوه شیرین خوش طعام آورده می خوراندند و دست و روی
هر یکی را می بوسیدند ثمره محنت خود ها یافته شادان و خورم میشدند شعاع روح راون
از بدن برآمده در دهن سری رامچندر درآمد مهادیوجی و برهما آشکال دیده خشنود گردیدند
دیوتها و سدهان و رکهیشران و جوگیشران خوشحال شدند اپسرها و گندهربان برقص و سرود
درآمدند دیوتها دندبهی و نقاره فتح بنوازش آوردند باد سرد راحت بخش دلها وزیدن گرفت
روحانیان جی جی سری رامچندر گفتند و تعریف میکردند توئی که راون را کشتی و مایان را
نجات بخشیدی هر سه عالم را از ظلم این لعین ساختی نام نیک تو تا انقراض عالم جاوید خواهد ماند
و کواکب ظاهر شده اوصاف حمیده بعنوان پسندیده میخواندند و گلها بر فرق مبارک میباریدند
و میگفتند جی سری رامچندر کرم بخش جی سری رامچندر دور کنندهٔ غم هر سه عالم جمعیت دهندهٔ
عالمیان جی سری رامچندر کشندهٔ ظالمان و حامی مظلومان جی سری رامچندر زینت بخش
میدان مردان این جامهای سر مبارک شما خوب می زیبد و گلهای معصفر در آن عنائی
تمام دارد گویا در کوه سبز عقد یاقوت آویخته اند و گردانیدن کمان که بجواهرهای آبدار
مرصع کرده اند چنان می زیبد گویا که عقد گلهای رنگارنگ ببازی از این دست بدست دیگر
میگیری این نوید فتح شما را و بندها و دوستان شما را مبارک و میمون باد سری رامچندر بر آنها

بعین عنایت نظر کرده خورم و شادان ساخت و ببهیکن و سگریو و جاموَنت و انگد و هنومان
و سایر میمونان و وزرای ببهیکن آمده از گل و صندل بازوهای مبارک پرستش کردند و اوصاف
حمیده بقدر عقل خودها خواندند سری رامچندر نیز به همگنان نوازش فرمودند دران هردان
مثل اندر که از کشتن برترا سر زینت یافته هزاران درجه ازان بالاتر زینت افزا بودند
شعاع هزاران آفتاب و ماهتاب در برابر بشره مبارک چون کرمک شب تاب می نمود
مندودری و دیگر زنان راون از خبر کشته شدن شوهر بیهوش بر زمین افتادند و باز بحال آمده
سر او گرفته بربالینش آمدند بی اختیار می گریستند خبر از ستر خود نداشتند سر و بدن برهنه
او را در بغل گرفتند و گریه میکردند سر و سینه خودها می خراشیدند و موی سر می کندیدند و از دل
او را در گریه بیان میکردند تو آن بودی که از صدمه رفتار تو زمین می لرزید و شعاع آفتاب
در برابر تو سرد میشد و آتش حرارت می گذاشت سپس ناگ و باخه زیر زمین تاب بار تو نداشت
سرهای ترا که دیوتها می پرستیدند حالا در میدان می غلطد میمونان ازو بازی می کنند
بدن تو که بصندل و عطریات معطر بود حالا بخاک و خون آغشته گردیده و دست بازوی تو
که بزور آن در جنگ بر دیوتها ظفر یافتی اندر و برن و کبیر و جم ازان می ترسیدند شب خواب
و روز قرار نداشتند بر زمین افتاده است کرگسان و شغالان کشیده می برند زور و اقبال تو
در عالم شایع بوده است پسر و پسرزاده های ترا شمار نبوده و لشکر را حدی و حسابی نداشتی
حالا چون غریب و بیکس در میدان چرا افتاده از خصومت سری رامچندر باینحال رسیدی
که در خانواده تو کسی بگریستن هم نماند چون از سری رامچندر منکر بودی اینهمه بی حاجت
هر چند ترا نصایح دلپذیر گفتم بگرفتاری اجل گوش نکردی سری رامچندر ذات آفریدگار را
انسان دانستی ای راون برابر سری رامچندر در هر سه عالم کسی مهربان تر نیست چون تو بدست
مبارک کشته شده مکانی که جوگیشران را بعبادت هزاران سال میسر نه آید ترا مرحمت خواهند فرمود
از بیخبتان مندودری بو دیوتها و منیشران و سدهان و برهما دیها دیوجی و نارد و سندکادک پسران برهما

خشنود شدند همه بچشم دل بسری رامچندر نظر کردند جلای وافر یافتند زنان راون اینقسم سخنان میگفتند وگریه میکردند بعضی ها برپای اومی افتادند و بعضی بر سینهٔ اومی چسپیدند و بعضی ها چشمه او دیده بیهوش میشدند و بعضی ها میگفتند اگر نصائح بهبیکن گوش میکردی کار ت تا باینجا نمیرسید اگر سیتا را بسری رامچندر میدادی ما همه بیوه و بیکس نمیشدیم و بهبیکن را که بی حرمت کردی حالا او حاکم لنکا گردید تمام خانوادهٔ راچهسان را بکشتن دادی وخود را هم هلاک ساختی نمیدانیم که حالا احوال مایان چه خواهد شد غمخواری من کدام کس خواهد کرد پیش که بریدیم و درد دل کرا گوئیم بجز تو دیگری نداریم برای یک زن که او هم بحسن و جمال مایان نبود چندین هزار زنان را بیوه ساختی و در کتب ها چنین نوشته اند که هر که زن پت برتا بیازارد باین بلا مبتلا گردد آتش دور باش سیتا ترا با تمام خانواده بسوخت و خانمان ترا پاک برفت زهی طالع فرخندهٔ او که حالا بوصل شوهر خود کامیاب خواهد گردید صد هزار لعنت برین سینهٔ سنگین مایان که از فرقت تو نمی ترقد و دیگر زنان راچهسان که شوهران و پسران و برادران آنها در جنگ کشته شده بودند زاری میکردند از نوحه وگریهٔ آنها انقدر شور و غوغا برخاست که سینهٔ تنگ اجل شگاف میخورد بهبیکن را بر حال تباه آنها دل بسوخت نزد آنها آمد راون را بر زمین افتاده دیده شفقت مهر برادری در جوش آمد غم بسیار کرد و اشک از چشم میریخت سری رامچندر با او گفتند که تسلی دل غمدیده ها بکن و موافق آئین خود جثهٔ راون را بسوز بهبیکن به اجازت مبارک مطابق رسم و آئین خود شرائط مرده ها بجا آورد مندودری و دیگر زنان را تسلی داد بالمیک میگوید وقتیکه سری رامچندر بهبیکن را حکم سوختن راون فرمودند او عذر آورد که این تبه کار مردم آزار بوده است سیتا را بزوری آورده گناه عظیم کرده او را دوست کردن عذاب کبیره دارد سری رامچندر بزبان مبارک فرمودند که خصومت و عداوت در آدمیان تا وقت مرگ ست هرگاه او مرد بغض و کینه بر آورده بر حال او باید گریست احوال پردازی و غمخواری وابستگان او باید کرد

باآمرزش عاقبت یاد باید نمود و این در وقتی عاید و متناقض بوده همه کارش موافق بید و شاستر
بود بحسب اتفاق درین جنم صورت راچهس یافت بعد ازان بر جثه راون دست مبارک خود
نهادند تا وسواس و اشتباه بهبیکن و همگنان از دل بدر رفت رسوم میت از دیر سالان
پرسیده همه بجا آورده و دیگر راچهسان که وارث نداشتند شرائط همه بجا آوردند و اذن داد
که دیگران هم خویش و اقارب خود را موافق ملت رسمیات بتقدیم رسانند مندودری
و دیگر زنان شروط ادا کرده طلعت بشرهٔ مبارک دیده صبر و شکیب ورزیدند گنگ و آب
بروح هر کدام داده اوصاف حمیده سری رامچندر خوانده بخانه خودها رفتند مسیحا در رامایین
تصنیف خود نوشته است جثهٔ راون که در آتش انداختند خاکستر نشد تا هنوز میسوزد
هنومان هر سال هیزم بسیاری بر لاشش می اندازد اگر سالی هیزم نه اندازد باز راون
زنده شود و پای خصومت پیش نماید هنگامهٔ سابق چاق گردد القصه بهبیکن ازانجا
فراغ یافته نزد سری رامچندر آمد و پابوسی کرد سری رامچندر و لچهمن که راون را کشتند
و از کشاکشی راچهسان فارغ شدند دست از جنگ برداشتند ترکش و شمشیر و زره
از بر برآوردند دست و روی شستند و دل را تازگی بخشیدند و از بانل گفتند که حالا
رتهه را نزد اندر ببر بانل بحکم عالی کاربند شده رتهه نزد اندر آورد سری رامچندر
و سگریو و هنومان و انگد و جاموننت و دیگر بهادران را در بغل گرفت و گفت بامداد
شما ها ظفر یافتم و لچهمن را تا دیر در آغوش چسپانید و گفت که بسعی بازوی تو راون
کشته شد غم از دل من بدر رفت این بهبیکن خدمت من بسیار کرده تا او را بتخت
حکومت لنکا نشانده نشود دل من قرار نمی یابد من بحکم پدر تا چهارده سال در شهر نمی روم
تو بجای من سگریو وغیره را همراه گرفته بلنکا بروید او را بر تخت سلطنت بنشانید
و تشقهٔ خلافت بدهید لچهمن باجازت برادر خود بهبیکن و سگریو و انگد و هنومان
و جاموننت را گرفته به لنکا آمدند در ساعت سعید او را بر اورنگ فرمانروائی نشاندند

وقشقه حکومت لنکا باو دادند سبوهای طلا پر از آب بر دروازه های او نهادند شادیانه را نواختند
ودیگر شرائط جهانداری باو تعلیم دادند بهبیکن راچسان باقی ماندها را طلبیده نوازش بسیار کرد
هریکی را جاه ومنصب افزود وبعنایات سلطانی مشمول ساخته بجای مناسب تعیین فرمود
راچسان هم به اطاعت وانقیاد او در آمدند وسر فرود آوردند مطیع ومنقاد او شدند
در شهر سکهٔ او رائج کردند وخطبه بنامش خواندند بعد ازان بهبیکن ولچهمن وسایر میمونان
نزد سری رامچندر آمدند وبرپای مبارک افتادند بنوازش بیکران سرفرازی یافتند وسری
رامچندر به میمونان گفت که بر ترددو جانبازی شما ها بهبیکن بر سریر سلطنت نشست این
نام نیک شما ها تا انقراض عالم خواهد ماند هر کس این حکایت سرگذشت اعمال ها وشما
به محبت دل خواهد خواند یا خواهد شنید ازین عالم که دریای عذاب بیکران ست بی محنت
خواهد گذشت وبساحل مراد که آنرا مکت خوانند خواهد رسید ودر دنیا بجمیع مطالب کامیاب
خواهد گردید حاضران مجلس از سخنان شیرین سری رامچندر آسوده نمی شدند بار بار به پاے
مبارک می افتادند وحیات دوباره می یافتند سری رامچندر به هنومان گفت که بلنکا برو
خبر خیریت من ولچهمن به سیتا برسان وخیریت او را بمن بیار هنومان ازانجا نزد سیتا
آمد زنان راچسان نگاهبان سیتا او را دیده ترسیدند در خدمت او اظهار بندگی نمودند هنومان
از دور سیتا را سر فرود آورد سیتا او را شناخته نزدیک طلبید ونوازش ودلداری بسیار کرد
از خیریت سری رامچندر ولچهمن پرسید هنومان گفت سری رامچندر ولچهمن بخیریت هستند
راون را با خویش واقارب در جنگ کشتند وبهبیکن را حکومت بی زوال لنکا ارزانی فرمودند
برای خبر خیریت شما فرستاده اند سیتا از سخنان هنومان دل شاد شد ودر جامه نمی گنجید
ودر دل تازگی وافر یافت همه غم والم او بخرسندی مبدل گردید چهره اش شگفتگی گرفت و
به هنومان گفت این نوید سراپا امید غم زدا وشادی افزا که تو آوردی جلدویش چه دهم
هر چند نعمای هر سه عالم نگاه میکنم برابر این نمی بینم هنومان گفت ای مادر امروز همه نعمت های

همیشه عالم و آرزوی دل خود یافتم و سلطنت بسیط زمین ابن حاصل شد درین هیچ شک نیست که
رامچندر و لچهمن مثل راون که کسی در سه عالم حریف او نبود کشتند و بر من بعین عنایت نظر کردند
و شما بر من مهربانی و شفقت فرمودید و در غلامی خود ممتاز گردانید سیتا گفت ای هنومان
هر قدر اعمال نیک که باعث رضای آفریدگار است در ضمیر تو باشد و رامچندر و لچهمن
همیشه مهربان باشند حالا فکری کن که بدیدار رامچندر دیده را نوری دهم هنومان گفت
ای سیتا چون بر من مهربان هستی از تو آن میخواهم که زنان راچهسان را که با تو درشتی کرده اند
و سخنان درشت گفته اند و بر تو دست دراز کرده اند و ترسانیده اند همه اینها تا آنها را بکشم
که ظالم را کشتن عذاب ندارد سیتا گفت نوکران را از حکم بادشاه چاره نمی باشد
پاس نمک باید داشت امر او را باید بجا آورد اینها را گناه نیست فرمان برداری راون کرده اند
و زنان را در هیچ کتاب کشتن نگفته اند هنومان گفت شفقت و مهربانی و آمرزش گناهان
که تو داری آنرا شماری نیست و این صفات حمیده برابر تو کسی دیگر ندارد این را گفته
از سیتا رخصت گرفته نزد سری رامچندر و لچهمن رفت و گفت که سیتا بخیریت است اما خواهان
دیدار شماست هر ساعتی برابر عمر برهما و بشن میگذرد از غایت حیرت دل او افسرده شده
و لباس او کهنه و چرکین گردیده درین باب هر چه فرمان دهد رامچندر از ببهیکن و هنومان
گفتند که شما هر دو سیتا را از لنکا بیارید ایام مفارقت به پایان رسانید آنها نزد سیتا
رسیدند و دیدند که زنان راچهسان دور او نشسته اند ببهیکن و هنومان گفتند که حکم رامچندر
چنانست که سیتا را غسل داده و لباس فاخره پوشانیده نزد من بیارید سیتا گفت تا من
رامچندر را نبینم غسل چه طور کنم و از لباس فاخره چگونه خود را بیارایم هنومان گفت حکم
رامچندر همین است که گفتم سیتا بخاطر اندیشید که خلاف حکمی نمیتوان کرد هر چند زنان را بعقب
شوهر آرایش کردن نا سزاست و از ان بدنام میشوند باز بحکم ضرورت انقیاد امر
نموده غسل کرده لباس فاخره پوشید ببهیکن چنڈول آورد سیتا بران سوار شد هزاران

چوبداران پیش پیش اهتمام میکردند میمونان شنیدند که سیتا می آید به دیدن او شتافتند اهتمام داران
آنها را از دور بر اندند راچندر گفتند این میمونان در پیکار محنت بسیار کرده اند بحکم پیران حق
دیدن سیتا دارند مزاحم نشوید سیتا را دیدن بدهید میمونان شاد شدند سیتا را مثل مادر ان نگاه
میکردند و دیوتها از آسمان گل بر سر سیتا می باریدند چون سیتا نزدیک سری راچندر آمد
از هجوم نامحرمان نزدیک تر نرفت رخ از پارچه پوشیده دور ایستاده ماند سری راچندر
به بهبیکن گفت در چنین جا زنان را حجاب نگفته اند در وقت عروسی و جگ و خیرات کردن و
در روزهای صعب به بی اختیاری زنان بوقت ضرورت از خانه برآیند یا از بلی استدادی که
پارچه نداشته باشند عیب ندارد زنان را محض حیای چشم و عفت ذاتی می باید که در
خواب هم بر مرد بیگانه نظر نکنند غیر شوهر همه را پدر و برادر و پسر بدانند اینجا حاجت حجاب نیست
او را نزدیک من آرند و سواس نکنند چنانچه نزدیک آوردند سری راچندر بعین عاطفت
و پاره خشم ابرو نگاه کردند سیتا حیران ماند و اشک از چشم ریخت سری راچندر هم چشم
پر آب کرد لچهمن سیتا و راچندر را بآن حال دیده دم بخود شد بگریه درآمد بهبیکن و سایر
میمونان از آن حال متعجب ماندند و غمگین گشتند و باهم گفتند که نمی دانیم در پردهٔ تقدیر
چیست و چه خواهد شد سری راچندر بخاطر اندیشیدند که چون اصل سیتا در آتش است
آنرا باید بر آورد بنابر مصلحت سخنان چند که در حق سیتا جائز نبود گفتند بهبیکن و سایر
میمونان حیران ماندند و آن شادی ها مبدل بغم گشت و هیچ نمیدانستند که از پردهٔ غیب
چه خواهد شد سری راچندر به سیتا گفت ثمرهٔ محنت خود یافتم که راون را با تمام خویشان
کشتم و بر روی دریای شور که پل بستن محال عقل است بستم محبت و اخلاص سگریو
آزمودم و ارادت بهبیکن دریافتم که برادر کلان را گذاشت بندگی من اختیار کرده و ترا
که راون بدغا و دزدی آورد آنرا هم میدانم برای خلاصی تو در اینجا رسیدیم راون را کشته ترا
خلاص کردیم تا نگویند که سری راچندر بآن زور و قوت نتوانست زن خود را از قید راون

خلاص کرد اگر می آمدم و ترا خلاص میگردانیدم بر خاندان ما داغ می نشست نام بدنا انقراض
عالم می ماند و مرا مردم بد میگفتند خود را از بدنامی بر آوردم هر چند او ترا بزور آورده اما مدتی در خانهٔ
او ماندی و بدکاری او در عالم ظاهر است بدین سبب بخاطر من وسواس می آید که شاید
از نگاهداشتن تو مرا بد گویند ایشانرا از زبان عوام خلاصی نیست بنابرین ترا گذاشتم هر جا
بخاطرت رسد برو کسی را که زن او بخانهٔ غیر باشد تمام خانواده بدنام میشود در قدیم رذیل
همه گنجایش دارد خانواده های کلان باندک و سهل امور داغدار میشود نیکنامی که از او
را گشته حاصل کردم ترا در خانه داشته ضائع نمیتوانم کرد ای سیتا تو حسن و جمال بسیار داری
و جوان هم هستی و بی اختیاری و رادون بزور و قوت خود نیک و بد نمی فهمید و او را
شرم و حیا نبود ازین سبب ترا گذاشتم خواه بخانهٔ لچهمن باش خواه بخانهٔ بهرت و سترگهن
برو یا در لنکا بخانهٔ بهبیکن یا بخانهٔ سگریو سکونت کن خواه بر کوهها و جنگلها و کنار دریا ها
هر جا دلت بخواهد برو سیتا که جان سری رامچندر بود بلکه سری رامچندر از جان خود او را عزیز
می دانستند و محرم اسرار عصمت آن بودند برای نمود عالم چنین سخنان بر زبان راندند
سخنان درشت که بگوش سیتا رسید بلرزید و شرمگین شد و بی استقلال و سراسیمه گردید
و از نرگسین چشم زار زار میگریست بسری رامچندر گفت این سخنان سخت و درشت چه طور میگوئی
در ایام طفولیت مرا عروسی کرده بخانه آوردی از خوبی نیک و بد من واقف هستی ترا در
گمان مبادا نامی نهان و آشکارا میگویند برای زبان عوام میخواهی مرا بدر کنی بی اختیاری را
چه باید کرد و بوتها هم بی اختیار میشوند اگر من از دل و زبان بجز تو گاهی راون را بخاطر
آورده باشم ضمیر پاک شما گواه هست در مدت عمر بغیر پای مبارک تو دیگر بخاطر نداشته ام
درینباب قسم پای تست اینهمه در دل خود بسنج بعد آن بگو اگر بخاطر چنین بوده است
اینقدر تصدیع چرا کشیدی گناهی دارم که از فرقت تو نمردم اما چه کنم که امید وصل تو مرا
زنده داشت هنومان آنچه از حالم دیده رفته گفته باشد مردم ترا در همه جا محیط میگویند قادر بهمه

باختیار تست آن مهربانیهای خود و صدق ارادت مرا چرا فراموش میکنی و چگونه دشنام
میدهی از من چه خطا دیده که چنین میگوئی این میگفت و میگریست از لچهمن گفت این
داغ بر دامن عصمت من میماند بهتر است هیمه فراهم آورده آتش بیفروز تا من دران بنشینم که تسکین
خاطر همه تواند شد لچهمن حیران ماند از ملاحظه سری رامچندر جی چیزی نمیتوانست گفت آخر
مرضی مبارک دیده هیمه فراهم آورده آتش افروختند سیتا بی تامل که هیچ شادی و غمی برو
لاحق نشد سه مرتبه بدور سری رامچندر نثار گردیده و سجدات بجا آورده نزدیک آتش آمد
و گرد او گشت و در دل برهمنان را سجده نموده و با آتش گفت تو از جمله پنج عنصری بزرگی
در بدن هر کدام راه داری اگر میدانی که از من معصیتی بوجود نیامده است بغیر سری رامچندر
دیگری را در خواب هم بخاطر نه آورده ام و گرد عصیان بر دامن عصمت من نه نشسته نگاهبان
من باش و اگر مستوجب عقوبت هستم بسوز این را گفته در آتش سوزان که بزبانهای شعله
سبز خود را انداخت در انوقت برهما و مهادیوجی و دیگر دیوتها که بآسمان تماشا می کردند
جی جی سیتا گفتند آن عکس سیتا که در دندک بن از آتش بر آمده بود سوخت شد دیوتها
بآن کمالات محرم آن اسرار نشدند اصل سیتا که در آتش نهان بود دران آتش چنان
مینمود گویا ماهتاب در قرص آفتاب جا گرفته یا دور ماه آتش هاله بسته هیچ حرارت آتش
به سیتا نرسید رنگ رویش نهایت نورانی گرفت مثل ماه منیری و خورشید شعاع چهره اش
طلای دوازده بانی نموده به شگفتگی بشره اش گلها غنچه شدند اندرانی و برهمانی
و پاربتی کاتری عصمت او را دیده نقاب بر چهره خود کشیدند و تعریف او میکردند چنان
لچهمی که در هنگام بر هم زدن دریای شیر بعلامت سعادت مندی با زیب و زینت تمام
بر آمد همچنان سیتا پارچه لطیف و زیور و جواهرهای نفیس که چشم آدم زاد هرگز ندیده پوشیده
مثل آفتاب که از سرخی شفق بر آید از آتش بر آمد آتش صورت گرفته سیتا را بسری رامچندر
سپرد و گفت من خلاصه پنج عنصرم بر عصمت سیتا گواه هستم هیچ معصیت ازین بوجود نیامده

دامن عصمت این از غبار معصیت پاک ست و مهر اسیتا از آتش برآمده پای مبارک سری رامچندر
بوسیده جانب چپ ایستاده ماند دران مجلس سری رامچندر با سیتا زیب و زینت تمام
یافتند دیوتها گلها برو باریدند اپسرها و گندهربان به سرود و رقص پرداختند نقاره دندبهی
نواختند مهوبان و خرسان و لنگوران و بهبهیکن شادی از سر گرفتند دران وقت دیهرم
و جم و برن و کبیر و باد و اندر و برهما و مهادیو جی و راجه جسرت و دیگر دیوتها و اپسرها
و گندهربان و کنتران و سدهان حاضر شدند و بر عصمت سیتا شهادت دادند و گفتند که
سیتا قابل قسم نبود اگر مرضی مبارک درین بود او نام نیک بر خود افزود حالا او را نزدیک
خود جا بده و خود را یاد کن که تو کیستی و اینجا برای چه آمدی چرا خود را فراموش کرده مثل
عوام الناس سخن میگوئی سری رامچندر به اندر گفت آنچه از من خبر داری بگوئید گفت
بیت ترا چنانکه توئی کس چگونه وصف کند ✣ که از تصور و وهم و خیال بیرونی ✣
برهما حاضر ست بقدر دریافت عقل التماس خواهد کرد من اینقدر میدانم که محض ذات
آفریدگار هستی بخوشی خود صورت انسان گرفته سری رامچندر بطرف برهما نگاه کردند
برهما با دب تمام ایستاده زبانش آنچه یاری داد تعریف آغاز کرد و گفت نارائن نراکار
توئی و صاحب لچهمی توئی چکر سدرشن در دست تو می زیبد و صاحب دانش و کمان
سارنگ در کهی کیس توئی و کسی که از قدیم قدیم تر ست توئی و کشنده راچسان مردم آزار
توئی وقتیکه سنکهاسر پیدا شده بصورت ماهی برآمده تو کشتی آنچه گذشته است تو کرده
هر آنچه می گذرد تو میکنی آنچه خواهد شد بامر تو خواهد شد پیشتر هم بوده حالا هم توئی بعد
ازین هم خواهد بود آنچه در بید امر و نهی نوشته است فرمان زبان شماست در عالم اعمال
نیک ذکر شماست و پیدا کننده بید چهار توئی و چهار بازو تو داری عالم علوی مکان تست
پنج عنصر را تو پیدا کرده و دور کننده عذابهای عالمیان توئی و تو عبادت خود را خود میکنی
در کوهها و دریاها و جنگلها و مکانها تو محیط هستی هر سه عالم تو بقدرت خود پیدا کرده ترتیب

عبادت خود نموده هشت بسو و چهار دیوچی و پنج سده و اسونی کمار و همه دیوتها توئی در همه جای
ترا می بینند و همه جا ترا میخوانند در گاو برهمن زیاده تری آسمان سر تست و دوابا و اشجار ها
موی بدن تست پاتال پای تو نگاهبان هر سه عالم توئی در آب و آتش و خاک و باد
توئی نام تو محافظت هر سه عالم میکند دانو و دیوتها دگند هربان و من که برهما ام
از تو وجود یافته ایم سرستی زبان تست دیوتها از موی بدن تو ترکیب یافته آفرینش
کل موجودات از تست شب و روز از تو تفریق یافته آتش خشم تست لچهمی فضل تست
توئی که بصورت باون برآمده هر سه لوک را سه قدم زمین ساخته بل راجه را بسته در پاتال مقید
داشته و حکومت آسمان و زمین به اندر بخشیدی چنانچه تو هستی به عقل و فهم نمی گنجد کسی که
بر همه بالاتر است و از و هیچ بالاتر نیست و کسی را که برهماتما گویند و خوانند آن توئی و نجات بخش
هر سه عالم توئی لقای که آرزوی دیدار او دارند توئی بهیم و در جا همه مردم از تو دارند بهشت برین
از فضل تو یافته میشود آفریدگار و پروردگار و فنا کننده هر سه عالم توئی و کنوهیت و حکومت
ترا کسی نیافته جگ هم توئی و جگ کننده هم توئی و جگ کناننده هم توئی و اجزای جگ هم
توئی و نتیجه بخش اعمال نیک هم توئی و در هر سه عالم ترا می پرستند و ترا می دانند سیتا لچهمی است
و تو بشن هستی دیو پرجاپت و کشن هم توئی برای کشتن راون صورت انسان گرفته
به رام نام تو موصوف شده همه کار را موافق احکام بید و شاستر کرده و عزت و حرمت آن
تو نگاه داشتی از کشتن راون اندر همراهان یافت زور بازوی ترا تعریف نتوان کرد
در عالم دیدار تو کمیاب است تعریف زیبائی همه جا غریب است آنانکه خود را در رضای تو
داده و محبت تو باخته تن را در آتش عشق تو سوخته اند بزرگی آنها نمیتوانم گفت تا به
بزرگی تو چه رسد فضل پایان کجا تواند رسید دوستان ترا هیچ کار دشوار نیست پورکهه پران یعنی
کهنه تر از همه کهنه تران توئی ذکر کنندگان تو بزرگ اند آنها گرفتار کمند عذاب آخرت
نخواهند شد رکهیشران و منیشران و جوگیشران ذکر ترا میگویند نام ترا می خوانند

که در پران اتهاس گفته اند آنها که نام ترا گفته و قصص و سماع خواهند کرد نجات خواهند یافت
و چتر بهوج و چتر موکهه و پرم پوکهه توئی دیوتها و جمیع مخلوقات از قوت تو زندگانی میکنند من اگر
هزار زبان داشته باشم اندکی و بسیاری تو نتوانم گفت تا به این چهار زبان چه بیان توانم کرد
سری رامچندر از سخنان برهما خشنود شدند بعد از ان آتش گفت که سیتا محض مجسم عصمت ست
از دل و زبان و جوارح پاک و مبراست وقتیکه راون او را آورد سخنان دلفریب بسیار
گفت سیتا قبول نکرد و در یاد شما می بود و انتظار آمدن شما داشت هر چند بی اختیار بود
اما از یاد شما غفلت نداشت چون من در جمیع اجسام راه دارم و خلاصه پنج عنصرم سخنان
راست میگویم ظاهر و باطن او را میدانم که در عصمت او نقصانی راه نیافته حالا سخنان
درشت مگو و او را قبول فرما مثل عقل کامل در دل نگاهدار بی حرمت مکن و دل او را غمگین
مساز سری رامچندر گفتند اینهمه بر من ظاهر ست اما به نمود عوام او را گفتم چون مدتی در لنکا
مانده از انجا که ذات راچهسان بدکار و قبیح اعمال واقع شده اند علی الخصوص راون که در
مردم آزاری و بدکاری شهره تمام داشت مردم این را متهم میکردند هر چند دامن سیتا
از گرد عصیان پاک ست اما از زبان عوام خلاصی نیست و نه بود حالا که قسم دادی ای بیگناهان
بر عصمت او اعتبار گرفت و او را هیچ نقصانی نشد طلا را هر چند آتش دهند پاک تر میگردد
سیتا همیشه جان منست و من او را صاحب عصمت میدانم از آتش هم پاکتر و سوزان تر ست
و جمیع صفات نیک دارد آلودگی را در وی راهی نیست اینکه در آتش در آمد در عوام بزرگی یافت
ای دیوتها بشنوید هر چند سیتا مجسم عصمت و عفت ست اما رسم و آئین عالم را جائز باید داشت
بعد آن مهادیوجی گفت ای سری رامچندر کمل نین از من بشنو این سیتا را الیقین دان که
صاحب عفت ست کار کلان کردی که راون را کشتی دیوتها و رکهیشران را نجات بخشیدی
حالا ازینجا روان باید شد به اوده باید رفت و بهرت را آرام دل باید داد و کوسلیا را از غم فرقت
باید بر آورد و تسلی دل سومترا و کیکئی باید نمود و بر تخت سلطنت بنشین و خانواده اچهاک را

بزرگی بخشید و سینه ناتوان مثال بخراش و از زر بخشی برهمنان را شاد کن برادران را بعین عنایت
ببین از اعمال صواب شما راجه جسرت بهشت برین یافت و سردار همه دیوتها گردیده در اندر لوک
سکونت دارد برای دیدن تو درینجا آمده بر بیوان سوار ایستاده است او را ببین سری رامچندر
و لچهمن بگفته مهادیوجی راجه جسرت را تعظیم کردند و سر فرود آوردند راجه جسرت هر دو پسر را
دیده دل شاد شد بیوان را متصل زمین آورده بسری رامچندر گفت وقتیکه شما هر دو برادر
به جنگل رسیدند از غم مفارقت شما هر دو جامه عنصری گذاشته بر آسمان آمدم هر چند این جا
راحت بسیار یافتم اما از تشویش جنگل آمدن شما درد و الم داشتم حالا که شما راون را
کشتید و روی شما هر دو دیدم اینقدر راحت یافتم و خورسند شدم که در اندر لوک نبودم
و وعده کیکئی هم آخر شد بجمیع وجوه ست یعنی ایمان شما ماند شما را دیده غم را چنان گذاشتم
که مار پوست کهنه را بگذارد غم من همه از دل بدر رفت و آرزوها همه برآمد چنانچه آفتاب تیرگی
عالم بر دارد همچنان شما غم عالم از دل من بدر کردید معلوم شد که شما محض به کشتن راون
تشریف بجنگل آوردید تمام عالم را از لوث ناپاک او پاک گردانیدید و خرم و خورسند ساختید
اما کوسلیا وقتی از غم برآید که شما هر دو برادر بخانه خواهند رفت هر گاه بر تخت سلطنت خواهند نشست
تمام عالم راحت و امن و امان خواهند یافت لچهمن طالعمند بوده است که نیک نامی او
به اندر لوک رسیده هر کس خدمت برادر کلان خود کرده است او در همه عالم نیکنام شده است
و سیتا خیلی صاحب عصمت است که دیوتها او را ستایش میکنند منکه راجه جسرت پدر توام
برای شاهدی او اینجا آمده ام که او همیشه رضاجوی شما است هرگز معصیت گرد او نگردیده
بعیب او را نگیر او را با خود قبول بکن و به اوده ببر و راحت بده بهرت و سترگهن که برادران
تو هستند آنها را به دلبری پرورش کن برادر کلان بجای پدر است و برادران خورد حکم
پسران دارند سیتا و چهارده سال آخر شد حالا به اوده بروید و شما در جنگل مانده و راون را
کشته دیوتها را خشنود گردانیدند و نیک نامی بسیار یافتند و از راستی خود مرا خورسند ساختند

و مرا راست گو کرده دید عمر تو دراز باد و انیکه فرقت و هجرت بمیان آمد تقدیر ازل چنین بود او را
رد نتوان کرد سری رامچندر گفت چون بر من مهربان هستی و خشنود شده و عنایت و شفقت
بسیار میکنی از تو چیزی میخواهم جسرت گفت هرچه دلت میخواهد بخواه سری رامچندر گفت
شما از غم و غصه فرقت من بدل خود قرار داده دیدکه بهرت دان از دست بهرت هم قبول نخواهم کرد
چیزیکه آنرا کیکئی دست کند بمن نخواهد رسید حالا آنرا عفو کن سخن گذشته را فراموش ساز
جسرت گفت بخاطر شما گناه اورا بخشیدم بعد آن به لچهمن گفت تو خدمت سری رامچندر
بدل و جان بکن که ببرکت آن همه مشکلات تو آسان خواهد شد بدانکه از خدمت برادر کلان
نیک نامی حاصل میشود و در عالم بزرگی می افزاید در هر سه عالم اورا نیک میگویند چنانچه
پیشتر خدمت سیتا و سری رامچندر کرده حالا هم بکن بعد ازان به سیتا که دست بسته
بحضور او ایستاده بود گفت ای سیتا سخن من بشنو که زنان را خدمت و رضاجوئی شوهر
لازم ست شرم و حیا و عفت تو در هر سه لوک ظاهر ست احتیاج بیان ندارد توئی که خانواده
پدر و خسر را روشن کردی و نام نیک بخشیدی همیشه فرمان بردار حکم شوهر باش و در صحبت بدان
هرگز نخواهی نشست این سخنان گفته بهر سه کس دعای خیر داده راجه جسرت به اندر لوک رفت
سری رامچندر و لچهمن و سیتا در وقت رفتن او سجدات نیاز بجا آوردند و عقل معاد و حرمت
فرمودند که ازان محظوظ شده و نجات بطلبید مهادیوجی میگویند ای پاربتی هرکس طالب محبت
صورت ظاهر اوست نجاتی که باز به بدن نه آید نمی خواهد بعد ازان اندر جبین نیاز بر زمین
سوده گفت ای سری رامچندر فتح تو باد توئی که هر سه عالم را بیدار کرده و زینت بخشیده
و توئی که دولت و رحمت به همگنان میدهی و کمان سخت پر زور در دست داری و بازوی تو قدرت
ترا نمیتوان ستود که راچهسان زشت اعمال را کشته بار ظلم از عالم برداشته دیوتها و آدمیان را
خشنود و امین ساختی ای دور کننده بار عالم فتح تو باد بزرگی تو از همه بزرگ ست ای کشنده راون
و مهربان دل و پسندیده خصال سکنه هر سه عالم از فضل تو امیدوار اند و ترا امیدوار اند و ترا میخواهند

توقع نجات عقبی از تو دارند راون که بوفور لشکر و غرور و تکبر همه دیوتها و گندهربان را زبون خود کرده
بود و پری انسان و رکهیشران و منیشران افتاده بود و همه را ایذی میخواست بسعی بازوی تو به نتیجه
خود رسید تو که کمل نیتر هستی التماس مرا بشنو مرا هم غرور بهم رسیده بود کسی را برابر خود نمیدانستم حالا
بدیدن پای مبارک تمام آن غرور از من بدر رفت بعضی آن خالق که نام و نشان ندارد و بید
تعریف او میکنند و میجویند و میخواهند و من ترا می طلبم تو که بادشاه اوده هستی با لچهمن و سیتا
در دلم سکونت کن و مرا از غلامان خود تصور فرما ای سری رامچندر تو که دور کننده خوف دلها و آرام بخش
جانها و مجمع حسنات و شهوت و غضب نداری و سر دار رگهوبنسی و زیبائی و رعنائی چهره مبارک ترا
کسی نتواند گفت ای خشنود کننده دیوتها و کشنده ظالمان و حامی مظلومان این صورت
انسان گرفتن تو می زیبد زور و قوت که تو داری بفهم کسی نه گنجد تو که مهربان دلی برهما و مهادیو
خدمت تو میکنند و صفت ترا میخوانند بعین عنایت بر من بنگر چون دشمن قوی مرا کشته
چیزی بفرما تا بصدق دل بجا آرم سری رامچندر گفتند میمونان که در کار ما جانبازی کرده در این جنگ
کشته شده اند همه را زنده کن کاک بهسوند گرر میگویند که سری رامچندر هر سه عالم را کشته باز زنده
میتوانست کرد محض برو مهربان شده عطای خدمت فرموده بزرگی بخشیدند اندر سے فی الفور
آبحیات بر کشتگان بارید میمونان را زنده گردانید هر چند آبحیات در رزمگاه بر مقتولان
هر دو لشکر بارید اما میمونان و خرسان و لنگوران محض ما فی الضمیر منیر سری رامچندر زندگی
یافتند و راچهسان هم که رام رام گفته کشته شده بودند به نجات عقبی کامیاب گردیدند بارش آبحیات
بهانه محض بود هر چه شد به اجازت ایشان میشد ای گرر برابر سری رامچندر مهربان دل کیست
که چنین راچهسان تبه کار مردم خوار را نجات بخشیدند بعد از ان سری رامچندر به اندر گفت
این میمونان و خرسان و لنگوران هر جا در کوه و جنگل و دشت و صحرا باشند میوهای شیرین
و آب زلال بآنها برساند اندر سعادت خود دانسته قبول نمود جمیع دیوتها و رکهیشران و گندهربان
و اپسرها تعریف و توصیف مبارک گفته رخصت شده بجانهای خود رفتند بعد از ان

ببهیکن در پای مبارک افتاد و گفت بر غریبی و نامرادی من مهربان شدید حالا امید دارم که
در لنکا تشریف فرمایند کلبهٔ تاریک مرا منور گردانند از این تردد و محنت یکدم استراحت بکنید
سری رامچندر گفت این دولت خانه تو از من است اما حالت بهرت که یکدم او را برابر
هزار سال میگذرد هر گاه یاد می آید خواب و آرام از من می رباید ترا نه ما میکنم که تا یک کلپ یعنی یک روز
از عمر برهما حکومت لنکا بکن و در یاد من باش و بعد از این بمکان من خواهی رسید فکری کن
که زود بهرت را ببینم ایام میعاد منقضی گشته اگر میعاد گذشته خواهم رسید او را زنده نخواهم یافت
به لچهمن و سگریو گفت که شما هر دو به لنکا رفته ببهیکن را بر تخت حکومت نشانید و اقمشه های
لطیف و زر و جواهر بسیار به ترجتا نگاهبان سیتا خواهند داد سیتا گفت ایده نام راچهسی هم
خدمت من بسیار کرده او را نیز زر و جواهر بگیران بدهند لچهمن و سگریو در لنکا آمده ببهیکن را
بر تخت نشاندند و ترجتا و ایده را زر و جواهر بسیار دادند ببهیکن جواهر های گران قیمت
به لچهمن و سگریو داد و هر قدر جواهر و دیگر تحایف که راون از دیوتها و راجهای روی زمین
و پاتال آورده بود و پارچه های زربافت به پهپک نام بیوان بار کرده نزد سری رامچندر
آوردند و گفتند به میمونان و دیگران باید داد سری رامچندر فرمود ای ببهیکن این همه زر
و جواهر و اقمشه بر پهپک بار کرده بر هوا برو و از آنجا ببار هر که هر قدر بخواهد بگیرد ببهیکن همچنان کرد
میمونان و خرسان و لنگوران آنها می گرفتند و در دهان می انداختند و باز بر می آوردند
می تافتند ساعتی درین بازی بگذشت مهادیوجی میگوید ای پاربتی برای کسی که دیوتها
و رکهیشران هزاران سال عبادت میکنند در خواب هم نمی یابند همان سری رامچندر در آن
جنگگاه با میمونان بازی میکردند و تماشای آنها میدیدند ای پاربتی از هزاران جگ کردن
و عبادت نمودن آنقدر یافته نمیشود چنانچه از محبت دل پر سوز میمونان پارچه های نفیس
پوشیده نزد سری رامچندر جی آمدند ایشان هر دو برادر آنها را دیده خنده میکردند چنانچه
ببهیکن عنایت به همه نظر کرده فرمودند که از قوت شما ها راون کشته شد و ببهیکن حکومت لنکا

یافت حالا بمکانهای خود بروید و در یاد من باشید آنها گفتند که شما بادشاه هر سه عالم هستید
هر چه بگویند می زیبد ما همه بنده های شما ایم از پیش بدو سیر نمیشود و حالا از دیدار شما جدائی
قبول نداریم لیکن تا در رکاب سعادت شما باشیم چنانچه بعد گفت و شنود بسیار طوعاً و کرهاً
میمونان و خرسان و لنگوران پای مبارک بوسیده و صورت ایشان در دل خود ها نقش کرده
بمقام خود ها رفتند نیل و جاموونت و سگریو و هنومان و انگد و نل و بهبیکهن در انجا ماندند نظر
برخ مبارک داشتند و از ادب چیزی نمیتوانستند گفت سری رامچندر ارادت آنها دیده همه را
بر بیوان سوار کرده و خود هم با سیتا بران نشست و لچهمن را گفت بیا بر بیوان سوار شو او گفت
هرگز من برابر شما ننشسته ام لیکن تا پایه بیوان گرفته در رکاب بروم سری رامچندر لچهمن را
بسیار تحسین فرموده دست او گرفته بر بیوان نشاندند و در دل برهمن را سجده کرده بیوان بطرف
شمال راندند پهپک بر هوا میرفت سگریو و غیره میمونان جی سری رامچندر میگفتند در دل
شادی میشدند و دیوتها عقیده گلها نثار کردند و تعریف گفتند نسیم بهاری می وزید پهپک
بغایت تیز و تند روان بود سری رامچندر از سیتا گفتند به بین که در اینجا جنگ شد راون و
کونبهکرن هلاک گردیدند در اینجا لچهمن اندرجیت را بقتل رسانید و کوه سبیل را نظر کن که دایره
لشکر همین جا بود و این سیت بنده ساگر به بین که بر همین پل گذشته به لنکا آمدیم بعضی چنین
گفته اند وقتیکه سری رامچندر در میان دریا رسیده دریای ساگر صورت آدمی گرفته عرض نمود
که شما خود بدولت بر روی من پل بستند و گذاره لشکر فرمودند حالا که پل خواهد ماند قدر من کم
خواهد شد سری رامچندر گفت این پل ساخته من تا انقراض عالم یادگاری من [illegible] باید
باشد برای خاطر داری دریای ساگر از گوشه کمان قدری پل را شکستند تا هر کدام دریا را
به آسانی نگذرد و بزرگی دریا بحال ماند بعد آن از انجا روان شدند به سیتا گفتند این شهر
کسکندها وطن سگریو ست همین جا بالی را کشتم و این کوه ست که موسم باران گذرانیده ام [illegible]
و اینجا جٹای کرگس به کمک تو رسیده از ضرب راون جان داد چیتا [illegible] جاهای [illegible]

کانڈ هفتم موسوم به اوتر کانڈ

مهادیوجی میگوید که یک روز از میعاد چهارده سال باقیمانده که ساکنه شهر از فرقت سری رامچندر
خاطر منفعل گشته مردان و زنان هر جا نشسته فکر میکردند شگونهای نیک خود را بیشتر دل هر کدام
در شگفتگی بود معلوم چنان میشد که خبر رسیدن سری رامچندر کسی خواهد گفت و شهر برادوق نموده
دل کوسلیا و غیره مادران همین گواهی میداد که سری رامچندر می آید چشم و بازوی راست بهرت
دم بدم حرکت میکرد بر آمدن سری رامچندر شهادت میداد اما چون یک پاس میعاد گذشته بهرت میگفت
نمیدانم که بکدام سبب سری رامچندر نیامدند آیا مرا بیوفا دانسته فراموش کردند یعنی بالائق
لچهمن که همیشه بشرف دیدار سری رامچندر جی باشد چون من مقابل او چه لیاقت بودم همراه
نگرفتند اگر اعمال هیچ کس یاد کنند مدت صد کلپ خلاصی من نیست اما سری رامچندر
صواب و گناه کسی بخاطر نیارند همیشه بر غریبان و نامرادان مهربان میباشند چون شگونها
نیک میشاید اعتقاد کلی دارم که البته سری رامچندر بیایند و اگر بعد انقضای وعده جان
زنده باشد در عالم مانند من بی حیا نخواهد بود هر چه در دریای غم فرقت سری رامچندر

فرو رفته بود که هنومان بصورت برهمن چون کشتی جهاز پدیدار شد دید که بهرت بر پاره خس
نشسته جتا بر سر دارد و نعلین سری رامچندر بران نهاده است و از فرقت سری رامچندر
بغایت لاغر و ضعیف شده هردم ورد وش رام نام است و اشک از چشمهایش جاریست
هنومان بهرت را طالب دیدار سری رامچندر دانسته خشنود گردید و دعای خیر کرده گفت که
از همه بهتر کسی که شب و روز فکر و اندیشه دارید و هر ساعت در یاد او هستید آن سری رامچندر
جمعیت بخش دلها و کلان تر کلان دیو تهارا اون را کشته با سیتا و لچهمن می آیند بهرت
باستماع نوید سراپا امید بی اختیار برخاست ساعتی از نهایت شادی بیهوش شد بعد ازان
پرسید که کجا هستند و اشک از چشم میریخت سخنان هنومان او را حیات دوباره بخشیدند
و گفت تو کیستی و از کجا می آئی که این سخنان حیات بخش میگفتی من هنومان پسر بادم
و غلام سری رامچندر هستم بهرت او را در بغل گرفت و خبر خیریت او پرسید و گفت از
دیدار تو همه غمها از من بدر رفت گویا من سری رامچندر را دیدم این پیغام شریف سری رامچندر
که تو آوردی برابر این در هر دو عالم چیزی نمیدانم که ترا بدهم بهرحال یک کرور ماده گاو شیردار
خوش هیکل زر و جواهر پیراسته و یک صد ده آباد مزروع و کنیزان صاحب جمال خوش آواز
زر و جواهر هر قدر خواسته باشی بگیر بر آمدنم از ادای دین تو نمی توانم بر آمد حالا حقیقت سری
رامچندر بگو هنومان خیریت سری رامچندر و لچهمن و سیتا به بهرت رسانید بهرت گفت این را
بگو که گاهی سری رامچندر مهربان دل مرا هم از غلامان شمرده یاد میکردند هنومان غربت
و نامرادی بهرت را دیده متحیر ماند و در پای او افتاد و گفت سری رامچندر صفات کسی را
که از زبان مبارک خود هردم گفته باشند چرا او بزرگتر و پاک تر از دریای شیر نباشد یقین دان
که ترا سری رامچندر از جان خود عزیز می داند بهرت از سخنان او آسوده نشد بار بار او را
در کنار میگرفت و می پرسید که سری رامچندر در بیابان چه قسم گذرانیدند و راون را چگونه
کشتند همه را بگو هنومان از ابتدای رفتن سری رامچندر بکوه چترکوت و رسیدن سری رامچندر

بتخانه نرسنگ رکهه و حسن استهان و اگست رکهه و بریدن بینی سوربپنکها و کشتن کهر و دو
ونرسرا و غیر ذلک با چهارده هزار راچهسان و ماریچ که بصورت آهوی طلا بر آمده بود و آمدن
راون و بردن سیتا را بزدی در لنکا و آمدن سری رامچندر بمکان خود و ندیدن سیتا
و غم و اندوه از فرقت او و تجسس کردن سری رامچندر سیتا را و رسیدن به سرهٔ بای و حالت
پرسیدن او و کشتن کبنده و آشتی کردن با سگریو و کشتن بال برادر سگریو و فرستادن
هنومان بطرف لنکا برای خبر آوردن سیتا و فراهم آوردن لشکر هنومان و پل بستن
بر لب دریای شور و رفتن به لنکا و کشتن راون و کونبهکرن و اندرجیت و بسیاری
از راچهسان و طلبیدن سیتا از لنکا و در آمدن سیتا در آتش و شهادت دادن برهما
و مهادیوجی و سائر دیوتها و راجه جسرت بر عصمت سیتا و حکومت دادن شهر لنکا
به ببهیکهن برادر راون و مراجعت از لنکا بسواری پهپک نام بیوان و رسیدن بمکان
بهردواج بطریق اجمال بیان کرده شترگهن و سائر وزرای و وکلای معتبران شهر که در مجلس
بهرتهه حاضر بودند به شنیدن آن دل شاد شدند انتظار آمدن سری رامچندر برداشتند
روی هنومان می دیدند هنومان از بهرتهه رخصت شده خبر آمدن به کوسلیا و کیکیی
و سومترا گفته نزد سری رامچندر آمده حال و حالتی که از بهرتهه و سائر سکنه او دیده بود
معروض داشت سری رامچندر لچهمن و سیتا و سائر هنومان بسواری پهپک نام بیوان
براه هوا روان شدند بهرتهه خبر آمدن سری رامچندر به بشسٹ و بامدیو و سومنت
و دیگر وزرا و کوسلیا و کیکیی و سومترا و جمیع سکنه شهر را خبر داد آنها بی اختیار از خانهٔ خود
بر آمدند لازمهٔ تهنیت و مبارکباد از زر و جواهر و عقد گلها و کاسه‌های پر جفرات و سبوهای طلا
پر از آب و اقمشه‌های لطیف موجود کردند و بر درهای خود بیرق و نشان ایستاده کردند
و سبوهای پر آب بر دروازه نگاه داشتند بهر حالتی و لباسی که بودند بی اختیار دویدند از یکی
یکی می پرسید که شما بچشم خود سری رامچندر را دیدی تمام شهر او ده از تشریف شادی

از سر گرفتند و خرم و دل شاد شدند و آب دریای سرجو بغایت صاف و خنک گردید نسیم
سحری سه قسم یعنی سرد و خوشبو و کم کم از هر طرف می وزید بهرتهه بفرمود تا هزاران سنگتراش
چابکدست کوچه و بازار صاف و درست ساختند تا هیچ جا شکسته و ریخته در نظر نیاید
و جاروب کشان تمام شهر را جاروب کردند عطاران گلاب و عطر همه جا ریختند و مجمرها
از عود و عنبر و مشک سوختند و سقه ها آب پاشی نمودند هزاران دکاکین خود را آیین بند
نمودند متصدیان بکار و کارخانجات هزاران اسپان تازی نژاد خوش رنگ و علوی خرام
با زین های قصب باف و زردوزی بجواهرهای نفیس آراسته و هزاران افیال کوه تمثال
از نسل ایراوت همه را از خرطوم تا دم برگستوانهای آهنی مکلل بزر و جواهر گرانمایه پیراسته و نشانها
و بان بر زر و بشتر ناله ها بر شتران بلند بالا به جلهای زرنگار و اشترهای تیز رو بزین زر آراسته
حاضر آوردند و سواران قوی هیکل گرد باز و بلباس فاخره و جواهر آبدار خود را آراسته و پیاده
برقنداز و تیرانداز و گرز باز دلیر همت جوشن پوش فراهم آمدند و پالکی و چنڈولها و محفه ها همه را
بچوب طلا و جواهر گران قیمت و اقمشه قصب باف مرتب ساختند بهرتهه بفرمود تا کوسلیا
و کیکئی و سومترا و سائر حرم خانه راجه جسرت و خاصه خدمتگاران ستیا و زنان بشست و غیره
برهمنان بران چنڈولها و پالکی و غیره سوار شدند بشست و بامدیو و سومنت و دیگر وزرا
و وکلا و سترگهن حاضر آمدند بهرتهه گفت مردم پیش جلو روان شوند چنانچه هزاران سواران
خوش پوش از شهر بر آمدند عقب آنها پیاده های برقنداز و تیرانداز و غیره روان گردیدند
و فیلان و اسپان و شتران در پی آنها گرم خیز بودند نقارچیان بعضی بر اسپان و بعضی بر فیلان
شادیانه ها نواختند بعد ازین کوسلیا و کیکئی و سومترا و دیگر زنان راجه جسرت هم می رفتند
عقب او در دیم خاص جلوداران و غیره روان بودند بهرتهه و سترگهن پا پیاده جناب جی
بسته پوست آهو پوشیده نعلین پای مبارک بر تارک بسته هزاران امید دیدار مبارک
از شهر بر آمدند بشست و دیگر برهمنان بعضی بر پالکی و بعضی سکهپال آرمیده رفتند بادفروشان

فصیح زبان اوصاف حمیدهٔ سری رامچندر و بهرته میگفتند زنان شهر بعضی بر بام و بر غرفه ها
تماشا میکردند چون دریای شور که در شب ماه بجوش آید و امواجش تند پیشود همچنان زنان
اوده بفرخندگی خاطر رقص و سرود میکردند از مجمرهای عود و عنبر بازار معطر بود از بس کثرت
و هجوم مردم لشکری و شهری راه نمییافتند زمین در ستوه آمد و سیس ناگ گرانبار شد
زمین را مثل کهاران پالکی بر دوش میگرفت بهرته هر ساعت از هنومان میپرسید
که سری رامچندر تا کی رسیده اند و دیدار گرامی کی دیده میشود همه ها نظر براه داشتند
ازان طرف سری رامچندر با لچهمن و سگریو و بهبیکن و انگد و هنومان و جامونت و دیگر
میمونان بر پهپک بیوان سوار شده براه هوایی آمدند اوده را بانها نمودند و میگفتند هر چند
در بید و شاستر تعریف بیکنتهه بسیار نوشته اما برابر اوده آنرا نمیدانم و مرا خوش نمی آید این
زادبوم من بران فضیلت دارد بزرگی اینجا کم کسی میدانند سرجو دریای رونق بخش این شهر است
که از غسل آن عذابهای جهنم خوابتر بر طرف میشود و عاقبت نزدیک من جا می یابد مسکنه
اینجا را من بسیار دوست دارم میمونان شاد شدند و گفتند زهی اوده که سری رامچندر آن را
تعریف میکنند و دوست میدارند چنانچه پهپک را از دور بهرته و شترگهن دیدند که می آید
همه ها حیات دوباره یافتند و در انوقت از مکان بهردواج رکهه تا حوالی شهر اوده همه درختان
گل و بار آوردند و نسیم بهاری وزیدن گرفت پهپک آمده متصل شهر و بهرته بر زمین رسیده
سری رامچندر و لچهمن و سیتا و هنومان و بهبیکن فرود آمدند از پهپک گفته که حالا نزد کبیر برو
پهپک بحکم مبارک از انجا بر هوا روان شده نزد کبیر آمد بهرته از همه پیش آمده سری رامچندر
را دید و در پای مبارک افتاد بسشت و بامدیو هم آمده سری رامچندر را دیدند سری رامچندر
در پای بسشت وغیره افتاد لچهمن و سیتا هم پای بوسی او نمودند و دعای خیر از آنها یافته
بسشت خیر خیریت از ایشان پرسید سری رامچندر گفت از توجه دعای خیر شما همه وقت
خیریت ست باز به برهمنان دیگر سر فرود آوردند بهرته هم باز پای مبارک گرفت و سر بران نهاد

و بالاخی کرد سری رامچندر با استمالت تمام از زمین برداشت و در کنار گرفت از چشمان هر دو برادر
اشک جاری بود تا دیری هم آغوش بودند از هم جدا نشدند حاضران وقت گمان بردند
که هر دو بهم پیوستند و چون دو مغز بادام در پوستی بهم آرمیدند گویا از محبت یکدلی یک جسم شدند
سری رامچندر میخواستند خیریت از بهرتهه پرسیدن اما از فرط دلی زبان در دهان بند گردید
لب چون راز روشن ضمیران بسته ماند و سوبرتن خاست و مادیوجی میگوید ای پاربتی آن
حال و حالت سری رامچندر و بهرتهه در وقت ملاقات جسمانی در حیز تقریر و تحریر نمی گنجد بهرت
بهرتهه زبان بکشاد و گفت ای سری رامچندر بدریای غم هجرت غرق شده بودم حالا که بدستگیری
دیدار خود از بحر تموج آن بر آورده بساحل مراد رسانیدی بهمه وجوه خیریت ست سترگهن در پای
سری رامچندر و لچهمن افتاد همه او را دعای خیر کردند و همه برادران هم آغوش شدند و فرحت
یافتند بعد از آن بهرتهه در پای سیتا افتاد و دعای خیر از و حاصل کرد و سایر سکنه شهر که همه
به ارادت تمام هر کدام پیش قدمی کرده سری رامچندر را میدیدند یکی بر یکی می افتادند
سری رامچندر هجوم و محبت آنها دیده از صورت خود هزاران پیدا کردند و در ساعتی از همه خرد
و بزرگ و غریب و توانگر حاضران وقت ملاقات و بغلگیری کردند بقدر رتبه خیریت پرسیدند
بزلال وصال خود طراوت بخشیدند غم فرقت از دل همگنان ربودند و این اسرار بر هیچ یکی
ظاهر نشد از انجا پیشتر روان گردیدند کوسلیا و کیکئی و سومترا چون ماده گاو که بحکم چوپان
بچه بخانه گذاشته بصحرا رود و شام بی اختیار به پستان پر شیر بر بچه باشتابد نزد سری رامچندر
آمدند هر دو پسر را در بغل گرفتند و زار زار گریستند و از سینه جدا نمیکردند سری رامچندر
هر همه را تسلی داد و برخی از عقل کامل عطا فرمود تا تسکین یافتند غم جدائی از سینه بیرون
بر آوردند اما کیکئی در دل خود شرمناک بود بعد آن سیتا در پای کوسلیا و کیکئی و سومترا افتاد
همه او را دعای خیر کردند بعد آن مادران خوانهای طلا پر از مروارید و جواهر و چراغ روشن آرتی کردند
و اقسام مروارید و جواهر نثار ساختند و هر دم و هر ساعت نظر بسوی سری رامچندر داشتند و مهر فراوان

می یافتند کوشلیا بار بار بجمال جهان آرای سری رامچندر نظر میکرد و در دل خود میگفت که این
نازک بدن چگونه راون سنگین تن را کشتند درانوقت بهبهیکن و سگریو و هنومان و انگد
و جامونت و نل و نیل و درکهه و سرپهه و مینده و دوبده و دیگر میمونان که در رکاب سعادت بودند
صورت آدمی گرفته بهرته و ستر گهن را جدا گانه در یافتند و سلوک برادرانه کردند از ادت و صداقت
بهرتهه و ستر گهن و جمهور سکنه اوده بجناب سری رامچندر دیده شکر و تحسین میکردند بهبهیکن
و سگریو سلوک برادری سری رامچندر و بهرتهه دیده در دل خود ها شرمنده شدند و ندامت کشیدند
سر از خجالت بالا نتوانستند کرد بدل خود ها میگفتند یکی بهرتهه است که در خدمت سری رامچندر
چقدر ارادت و بندگی دارد و از فرقت ایشان خود را باین حالت رسانده و یکی ما هستیم که
بطمع دنیاوی برادران را بکشتن دادیم سری رامچندر همه را طلبیده گفتند که در پای
بسشٹ بیافتند ایشان پیر و مرشد خانوادهٔ من هستند از دعای خیر ایشان چندین هزار
راچهسان را کشتم همه ها در پای بسشٹ افتادند و دعای خیر از و یافتند سری رامچندر به بسشٹ
گفت این جماعه برای خاطر من خانمان خود ها گذاشته در معرکه مردان جانبازی ها کردند و در دریای
مصاف راچهسان لنکا مثل کشتی بر ساحل مراد رسانند برابر بهرتهه همه را دوست میدارم آنها
توجه و مهربانی سری رامچندر در حق خود ها دیده دم بدم شاد میشدند و ارادت خاطر سے افزود
بعد ازان همه میمونان و بهبهیکن در پای کوسلیا افتادند و سجدات نیاز بجا آوردند کوسلیا
با آنها نوازش بسیار کرده دعای خیر گفت چنانچه سری رامچندر بسبت شما همه برادرانه هستید
چون باد در روقت بد رفاقت کردید به ازان توان گفت درانوقت از آسمان گلها بسر ایشان
باریده صدای نفیر و دندبهی بگوش مردمان می رسید بهرتهه گفت ای سری رامچندر تا امیدت
حکمرانی ملک این نعلین پای مبارک شما کرده است حالا چون شما آمدید مثل مشهور است که
چراغ پیش آفتاب پرتو ندارد بر تخت سلطنت بنشینید و داد مظلومان بدهید مرا ازین بار گران
برآرد سری رامچندر او را تحسین بسیار کرده نعلین از سر بهرتهه جدا نموده در ساعت سعید از انجا

به شهر اوده روان شدند سومنت رتهه خاصه سواری که بطلای خالص و جواهر آبدار و نقشهای
لطیف ساخته بودند چهار اسپ باد پیما ملائم جلو صبح خرام طاؤس رنگ آنرا می کشیدند حاضر آورد
سری رامچندر و بهرت همه بران سوار شدند و سیتا با کوسلیا بر یک چنڈول نشستند لچهمن و ستر گهن
و ببهیکن و سگریو و دیگر همه میمونان بعضی بر فیل و بعضی بر اسپ سواری داشتند از شعاع زرق
و برق نشان و بان که بر فیلان بود فروغ آفتاب را بی نور و رونق ساخت و از صدای نقاره
نفیر گوش جهانیان آسوده گردید قاصدان و مطربان هزاران هزار پیش پیش میرفتند یاد فروشان
و مداحان صفت و ثنا میگفتند زنان شهر از پردهٔ عصمت برآمده بلباس فاخره خود را آراسته
حمایلهای گلهای رنگارنگ نثار میکردند و بسیاری در غرفه نشسته نظارهٔ جمال عدیم المثال
سری رامچندر میدیدند همه خرد و بزرگ برای شگون بیرق زرنگار رنگارنگ و سبوهای پر آب
و عقد گلها بر در خانها و دکانها نگاهداشتند و خیرات و ماهی نظر مبارک میگذرانیدند
تلسی داس خوش موقع گفته است که در جملهٔ شهر اوده زنان از انجا چون گل کومودنی از آفتاب
هجرت سری رامچندر افسرده خاطر بودند از طلوع ماهتاب دیدار سری رامچندر همه به شگفتگی
درآمدند و برهمنان بید میخواندند و دعای خیر میکردند سواران خوش پوش و خوش اسپ
اسپان را جولان نموده نیزه بازی مینمودند و پایکان جست و خیز میکردند شمشیر و سپر گرفته بازی
میساختند از هر طرف نوید فتح و نصرت بگوش میرسید هزاران زنان صاحب جمال خود را
بزیور جواهر آراسته سبوهای پر آب و عقد گلها سر راه استاده بودند و سرود میگفتند اکثری
از آنها پیش قدمی کرده عقد گلها بر سر مبارک نثار میکردند و در گردن می انداختند
و به انعامات سلطانی بهره می یافتند سری رامچندر چون آفتاب درخشان بفرخندگی و فیروزمندی
تمام بدر دولت خانه رسیدند بخاطر مبارک گذشت که کیکئی سر از حجاب بر نمیآرد اول بخانهٔ او
رفتند هر گونه تسلی دادند و گفتند که از طفیل تو چندین چیز مرا حاصل شد و یقین گردید اول
نجابت پدر که راجه جسرت از فرقت من جان داد دوم ارادت و اخلاص بهرت همه که با وجود

عنایت پدر سلطنت قبول نداشت عقب من محنت بسیار کشید سوم روت و رضا جوئی سیتا
و لچھمن که بسبب من در جنگل و بیابان رنج و محنت بسیار یافتند چهارم زور بازوی خود آزردم
که چندین هزار راجسان مثل راون پرزور و طلسم ساز را کشتم پنجم عصمت و عفت سیتا بر همه
معائنه شد که در آتش درآمد و بسلامت برآمد دانیکه تو خود را واسطهٔ جنگل رفتن من میدانی
خطاست قلم تقدیر چنین رفته بود اگر نیک تصور کنی در اصل اینهمه ارادت من بود
ترا و تقدیر را گناهی نیست بقول آنکه بیت از خداوان خلاف دشمن و دوست ❊
کردل هر دو در تصرف اوست ❊ ای کیکئی مارا مسبب الاسباب بدان خجالت از خود
دور کن کیکئی از هدایت سری رامچندر عقل کامل یافت سر در پای مبارک افگند سری رامچندر
دلداری او کرده بخانهٔ کوسلیا و سومتر اتشریف آوردند هر دو فرقت زده را تسلی دادند
و عقل معاد کرامت فرمودند همچنین بخانهٔ هر یک رانیهای راجه جسرت رفته آنها به انواع
عنایات بیغایات فرموده بدولت خانهٔ خود که همه در و دیوارش بزر و جواهر ساخته بودند
سایبانهای زربفت و مخمل زردوزی و جهالر مروارید ایستاده کرده و قالیهای زرباف
و منقش گسترانیده شتافتند و زینت بخش مسند جاه و جلال شدند و بهر تهمه را فرمودند
بهبیکن و سگریو و دیگر میهمانان که هر یک بادشاه ولایت خود هستند منازل عالی
بهر کدام بدهید و لوازم مهمانداری بجا آرید بهرتهه فی الفور منازل نیک که بزر و جواهر
رنگارنگ ساخته بودند دران بهبیکن را فرود آوردند و پلنگ و فرش و خدمتگاران
مزاجدان و کنیزان صاحب جمال که در سرود و رقص یکتای زمان بودند و اطعمه و اشربه
و ملبوس بادشاهانه رسانید همچنین برای سگریو و هنومان و انگد و جامونت و دیگران
منازل های خوب طراوت ده و خوش هوا و خوش منظر که گلهای باغچهٔ آنها هرگز افسرده
نمیشد و آب و حوض بسیار داشت همه را بزر و جواهر آراسته بودند جداگانه مقرر کرد و ظروفهای
طلا و نقره و فرش بوقلمون و اشیای خوردنی بهمه کس رسانید آنها کم محنت واکردند

واستراحت تمام یافتند شکر مهربانی و عنایات بجا آوردند از تشریف تمام سکنهٔ شهر از غم برآمدند
جمعیت خاطر خواه یافتند بششٹ و جمیع برهمنان فراهم آمده گفتند امروز ساعت سعید
است سری رامچندر را بر تخت سلطنت باید نشاند همه خوشنود شدند و گفتند نشستن تخت
سری رامچندر باعث امن و امان همه عالم ست درین کار توقف نباید کرد بششٹ
گفت چهار سبوی طلا که بجواهر آبدار مرصع باشد آب دریای چهار طرف باید طلبید
سگریو به انگد و هنومان و نیل و رکهه بفرمود که آب چهار طرف دریای شور پر کرده آورند
و به سومنت گفت که رتهه خاصه سواری و فیلان و اسپان خاصه را بزر و جواهر آراسته
کنند و شهر را آیین بندی نمایند و خانها بر دولتخانه صاف و روشن بطلا و جواهر آبدار
بسازند و نشان و بیرق بر هر دروازهٔ شهر ایستاده کنند و مردم زن و مرد رقص و سرود
علامات شادی بجا آرند و رکهیشران هر دیار حاضر شوند گل فروشان حمایل گلها بیارند
مطربان و رقاصان و پای کوبان فراهم آیند در حال کاریگران عمارت در اندک فرصت
عمارت عالی چون بهشت برین ساختند آنقدر زر و جواهر دران تعبیه کردند که از آفتاب
درخشان تر نمود و سومنت فیلان و اسپان و رتهه با جلهای زرافشان و زین زردوزی
و سازهای مرصع تیار نموده حاضر آورد که در شمار آن عقل عاجز ماند اهل حرفه دکاکین بازار
و کوچه از پارچهٔ زربافت و عقد گلها آیین بندی کردند مهر در خانه بیرق زرنگار بستند باد فروشان
و رقاصان بدر دولتخانه جمع شده بکار خودها پرداختند و رکهیشران هم فراهم آمدند دیگر اجزا از
صندل و زعفران و کافور و کاه دوب و عطرات و خوشبوهای لطیف و ظروفهای طلا و نقره
و پارچه رنگ برنگ و زر و هر چه ضرور بود مهیا و موجود شد ارکان دولت و اعیان بارگاه همه
جمع آمدند سری رامچندر فرمودند تا حجامان و خدمتگاران از تیل عنبر بو و از گجا و آب گرم نزد
ببهیکهن و سگریو و انگد و هنومان و دیگر میمونان بردند هر یکی را بعنوان مناسب غسل
دادند و کارخانه داران خلعت های گران قیمت بآنها پوشانیدند و حمایلهای جواهر مروارید

که آنها هرگز ندیده بودند در گلو انداختند و اقسام عطریات بر بدن و پارچه مالیدند تا هر یک
زیب و زینت تمام یافتند بعد از آن سری رامچندر بدست مبارک خود جٹا از سر بهرت
پاک کردند و خدمتگاران از اقسام خوشبوها و آب گرم بهرت و لچمن و سترگهن را غسل دادند
و پارچه های ملائم و زربافت پوشاندند و حمائلهای جواهر و عقد گلها در بر انداختند بعد از آن
خود هم جٹا از سر صاف کرده لازمهٔ غسل بجا آورده و پوشاک سلطانی بپوشید از زیور زر
و جواهر آبدار خود را آراست همچنین کوسلیا و کیکئی و سومترا سیتا و دیگر زنان سگریو را
غسل دادند از تیل معنبر سر و فرق را نغز و نیکو آراستند و معه شکنیش بستند بپارچه لطیف
و زیورهای گران قیمت آرایش دادند که کاک تعشوقند با گز میگویند در آنوقت برهما و دیگر
و سایر دیوتها و اپسرها و گندهربان و کنران و غیره سوار شده برای دیدن سری رامچندر آمده
بر هوا تماشا میکردند بششٹ بفرمود تا تخت طلا که جواهرهای بی بها بران تعبیه کرده بودند
مثل آفتاب می درخشید حاضر آوردند سری رامچندر برهمنان و دیوتها را مسرور کرده بران
بنشست و تاج مرصع که شعاع هزاران ماه و خورشید بآن نمی رسید بر سر مبارک نهاده
و سیتا هم بانواع جواهر و مروارید پوشیده بران تخت جانب دست چپ نشست سری رامچندر
و سیتا چون آفتاب و ماهتاب قران السعدین می نمودند برهمنان بید میخواندند و دیوتها
جی جی میگفتند و گل بر سر ایشان می باریدند و گندهربان و اپسرها سرود و رقص میکردند اولا
بششٹ بدست خود قشقه سلطنت هر سه عالم بر جبین مبارک سری رامچندر کشید بعد از آن
همه دیوتها و برهمنان و رکهیشران و جوگیشران و مرتاضان و زاهدان و عابدان و عبادت کیش قشقه مبارکباد دادند و از
افسونهای بید آب پاشیدند اندر در آنوقت حمائل جواهر باد داد تا او را در گردن سری رامچندر انداخت سمندر
که عبارت از دریا باشد صورت انسان گرفته حمائلهای جواهر که چشم آدمی زاد ندیده بود در بر سری رامچندر
انداخت و اپسرها هم حمائلها و گلها بارش کردند بر آسمان دوندبهی و نفیر نواختند لچمن چتر سعادت بدست خود گرفته
بهرت و سترگهن مگر چنور میکردند انگد و هنومان و ببهیکهن و جامونت و دیگران هر یکی عهده بر دو گرفتند با خدمتگاران

و فرمانبرداران ایستادند و راجهای اطراف و جوانب نذر مبارکباد از زر و جواهر و تحفه های نادر
گذرانیدند مقتاد فیلان و اسپان که حد و شمار نداشت باساز طلا و جواهر بنظر گذشت
متصدیان و امرایان به مجرا و سلام سرفرازی یافتند دران وقت ده لک ماده گاو شیردار
با بچه باساز طلا و جواهر و ظروفهای نقره به برهمنان خیرات فرمودند و نقد بقدر هر کدام عنایت
کردند یک لک اسپ تازی نژاد و هزاران فیل همه بساز مرصع به ببهیکهن و سگریو و انگد و
جامونت و هنومان و راجهای اطراف انعام دادند و خلعت های فاخره بلازمان لکا
و طوائف انام حاضر الوقت آنقدر مرحمت شد که در شمار نمی آمد جواهرهای گران قیمت
خروار خروار به برهمنان و راجها و کهیشتران و بادفروشان و رقاصان و سرودگویان و حوائجی
خدمتگاران و کل سکنهٔ شهر و حاضر الوقت انعام فرمودند آنقدر زربخشی و دلبری همگنان
کردند که دلهای همه شاد شد هزاران شکر و سپاس و مدح و ثنا و دعای خیر میگفتند به بهاشان
و شوکت و خوبی عمارات و افزونی زر و جواهر و مروارید و قشنه های لطیف و ظروفهای طلا و نقره
و فیلان و اسپان و شتران و دیگر اسباب کامرانی دیده حیران ماند از آفرینش خود صد هزار افزون بنظر
در آورد و قدرت آفرینش خود کمتر دانست و حسن جمال سری رامچندر و سیتا که بلباس فاخره و جواهر
آبدار و گلهای رنگارنگ آراسته بودند مثل آفتاب و ماهتاب درخشان بنظر می آمد میدید کاکن
میگوید ای گرو آن زیب و زینت سری رامچندر و دولت و اقبال و افزونی زر و جواهر و خوبی
عمارات و آبادی شهر و طراوت باغات که گویا کان الماس و جواهر و طلا و دیگر چیزهای تمام عالم
همانجا جمع کرده بودند سیس ناگ با هزاران زبان نمیتوانست گفت و در حیز عقل و فهم نمی آمد
تا بفهمید آدمی زاد چه رسد سری رامچندر از زیور خاصه یک حمایل که بنور آفتاب برابر بود بسگریو
بخشیدند و یک حمایل الماس به انگد دادند و یک حمایل مروارید که عدیل و نظیر نداشت به سیتا
عنایت کردند و به هنومان اقسام جواهر مرحمت شد سیتا حمایل مروارید تشریف سری رامچندر
بدست گرفت خدمات هنومان یاد آورده میخواست بدهد تا بی اجازت مبارک نتوانست داد

آخر مرضی یافته در گردن هنومان انداخت و یک یک حمائل لعل و یاقوت و مروارید و الماس و زمرد بجواهر
و دوبد و میند و نل و نیل و کیسری و سوکهین و دیگر میمونان بخشید و برای گوش ازین هر کدام گوشواره
از درهای شاهوار و زمرد و یاقوت بی بها مرحمت شد و همه با خلعت فاخره یافتند زنان سگریو و بهبهکهن
پارچه و زیورها بجواهر آبدار یافته بوطن مالوفه خود ها شتافتند شکر عنایات و مهربانی هر دم ورد خود داشتند
سری رامچندر را اول لچهمن را ولیعهد مملکت میکردند چون او قبول نکرد بهرت مقرر گردید برهما و مهادیوجی
و ایندر و باد و جم و کبیر و برن و دیگر دیوتها بر محفه سوار شده که آمده بودند مدح و ثنا خوانده بمکان
خود باز رفتند الا برهما و مهادیوجی و ایندر ایستاده ماندند بید برهما نزدیک تخت آمده تعریف آغاز
کرد جی سری رامچندر که چگونه ولی چگونه توئی و صورت هم داری و توئی که راون ده سر و بیست
بازو را با چندین هزار راجسان که هر یک مغلوب کننده ایندر و دیگر دیوتها بودند کشتی و بصورت
آدمی بر آمده اقسام بدعت و ظلم از عالم برداشتی و چندین محنت بر خود قبول کردی جی سری
رامچندر که پرورش کننده هر سه عالم همراه شکت یعنی سیتا و بیهه مهربان توئی همه دیوتها و ناگان و آدمیان
و کل آفرینش در بند کمند خود است تو هستند از اعمال قبیح خود شب و روز سرگردان میگردند هر چند
اسیر اند ترا میجویند نمی یابند بهر که بعین عنایت نظر میکنی از قید حوادث نجات هی یابد مرا هم از
گردش ها در امان خود دار آنانکه عقل کامل ندارند از غم عذاب مخمور اند و دل بجانب تو ندارند بسی
دیدم که از فضل تو نجات یافتند جمعی که خود را ابجز و صاحب گیان بهگت تو بکرند بسیار دیدم
که بلوک دیوتها رفتند باز از انجا افتادند هر کس از دیگر اطراف دست شسته بامید فضل تو
غلامی این درگاه اختیار خواهند کرد بی رنج عبادت سلطان بهشت برین خواهند شد آن
قدم مبارک تو از گل نیلوفر نازک و ملائم ترست و مراقبه من و مهادیوجی ست و از برکت او
اهلیا زن گوتم رکهه بیفرمن شوهر خلاص شد و از یک انگشت آن گنگا دور کننده عذابهای
جهنم خفا ندر و نجات دهنده به غسلست پیدا گردید علامات دهجا و بجر و آنکس و کنول و انبروجهه و کوبد
سنکهه و چکر سوستک من و جمبهل و کلس و سود ها هر دوازده چیندر و کهٹ کون و هین ارده سکها

واشت کون و تریه کون و قوس و زمین دران پیداست در جنگل و بیابان و کوهها بجاروب خس نشسته
کشیده و همه دیوتها و رکهیشران و منیشران او را تعظیم میکنند بعبادت هزاران سال و مراقبه
بنظر دیده نمیشود و هر سه عالم او را میجویند و نعمت او میگویند که این دنیا مثل درختی ست که بیخ آن
توئی و هر چهار بید پوست او و شش شاستر شاخهای کلان او و بست و پنج تت شاخهای خرد او هست
گفتار منیشران برگ و ریشه و برگ گل اوست اعمال عذاب و ثواب تلخ و شیرین بر و ثمر او و از خوا
تو این همیشه بهار است گل و بار می آرد و بعضی ترا نرگن میگویند درین باب هر چه بخاطر کس آمده
گفته من صورت سکون ترا دوست دارم هزاران عجز و انکسار عرض میکنیم و هزاران زاری الحاح
آرزو دارم از غایت کرم و بنده نوازی که مراد بخش دلها توئی توفیق کرامت فرما که از دل و زبان
و جوارح دریاد آن پای مبارک تو باشم سری رامچندر فرمودند چنین باشد بیدبرها مراد دل یافته
و بر تخت نثار گردیده بمقام خود رفت بعد ازان مهادیوجی گفت ای جی سری رامچندر که با سیتا
زینت و فراغت داری از دریای ترس و عذاب رهاننده توئی و بادشاه اوده و سایه دیوتها
و لچهمی توئی همه از تو پناه میخواهند و کشنده راون ده سر و بیست بازو توئی و دور کننده بار زمین توئی
راچسان بسیار که مثل پروانه بیشمار بودند از آتش شمع تیرها سوخته شدند و در بسیط زمین کره افلاک
آرایش بخش توئی و از بهر قد این تیر و کمان و ترکش و امان دهنده هر عالم توئی و مخموری دنیا غفلت
و خودپسندی و تیرگی عقل در پیش آفتاب فضل تو همه دور میشود و توئی که راچسان تیره کار و مردم آزار
و بدمعاش و بدکردار را هلاک کردی و نجات بخشیدی کس حکمبیان توئی و آنانکه گرفتار مرض غفلت از یاد تو اند
در جنگل حرص و شهوت سرگردان میگردند و راه غیبت ترا گم کرده اند ثمره آن نیست که بدریای تفکر غرق میشوند لیکن اهل تو
نمی شوند و آنانکه دل به سماع وصفت تو دارند دوستان ترا عزیز میدارند آنها گرد هوا و هوس نمیگردند
و غرور و تکبر نمیکنند و اصل بذات پاک تو میشوند اگر کسی آنها را بد گوید دو او نیک بخاطر دارند لیکن
اهل دانش خدمت ترا میکنند و غلامی تو اختیار دارند برای عبادت خود توقع ندارند از دل و جان
محبت ترا میخواهند بعضی بر طبیعت پای ترا می پرستند بخاطر جمع نیز توجه پای روی زمین

سیر مینمایند و همه را دوست میدارند و طالب دیدار تو میباشند ای سری رامچندر مهاراج مغلوب کننده
صف دشمنان توئی هر کس نام ترا میخواند از جمیع آفات رهائی می یابد بخوبی تمام دلی ترا سجده
میکنم ای سری رامچندر بیخ کننده عذابها نام تست و صاحب پرورش زمان توئی و بیغریب
و بیکس مهربان توئی باربار از تو آن میخواهم که محبت پای مبارک خود و صحبت نیکان عطا فرمائی
مهادیوجی این همه گفته بکیلاس رفت کاک بهسوند میگوید ای گرر شنو این حکایت که دور کننده
عذابها و ترسهای عقوبت آخرت است هر کس حقیقت تخت نشستن سری رامچندر بشنود و یا
بخواند فی الفور عقل کامل یابد و دولت و راحت بسیار بیند جمیع لذات دنیا یافته عاقبت
به بیکنت لوک رود اگر آدم بی عقل دائم الخمر که در بند شهوت و حرص باشد این را بشنود
محبت مولی او را حاصل آید ای گرر حقیقت سری رامچندر که تبرگ گفتم بخشنده راحت و
کشنده ترسها و خوفهاست و عقل کامل می بخشد و یاد خالق او را مستحکم میکند و عبور دریای
غفلت را کشتی نو سازنست ای گرر از نشستن تخت سلطنت سری رامچندر تمام سکنه اوده
و هفت اقلیم را جمعیت دست داد همه کس بصدق و ارادت خدمت سری رامچندر میکردند
بالیقین میگویم همگی همت عالی در آبادی ملک و رفاهیت رعایا و داد مظلومان و قطع بنیان
ظالمان و جمعیت دل برادران بود چنانچه مردم صلحا و زاهدان و عابدان و رعایا و مالگذاران
و جمهور سکنه نیکوسیرتان و خداپرستان و راست گویان در عهد او امان و آرام یافتند
همچنان گروه شقاوت پژوه دزدان و کیسه بران و غاصبان و رهزنان و مردم آزاران و مال
مردم خواران و خمرفروشان و خمرخواران و قماربازان و دزد افشاران و عربده جویان و شوخ چشمان
و بدافعالان و بدمعاشان و بدکاران و خانه براندازان و فاسق و فاجر و بدطینتان و اوباشان
و مردم فریبان و دیوسان و دلاله ها و کفتاران و خواجه سازان و دیگر قبیح اعمال در عهد خلافت
آن خدیو زمین و زمان معدوم و نابود شدند اسباب خوشی بر روی همگنان کشاده گردید و بیخ جفای
ظالمان از دل همه ها بدر رفت روز بروز در دل سکنه شهر و اطراف محبت قدم مبارک سری رامچندر

متزاید میشد و شفقت و مهربانی سری رامچندر در باب آنها حد و نهایت نداشت خیر و برکت روز بروز
می افزود باران بروقت می بارید غله اینقدر خوشه و دانه می آورد که کشاورز در بریدن و برداشتن
عاجز میشدند کاشت یک سال بدو سال وفا میکرد و حکام وقت نظر بر آبادی رعایای ملک داشته
حصه عشر عشیر میگرفتند ببرکت نیک نفسی حاکم و رعیت خزانه سرکار عامره هرگز کم نمیشد و سپاهی
آسوده حال میماند هر کسی بکسب قدیم خود قایم داشت چون صیت سلطنت سری رامچندر
بهر هفت کشور رسیده راجهای بلاد هر دیار از خرد و کبار نفایس ملک خود از زر و جواهر و مروارید
و الماس و طلای خام و نقره و اقمشه های لطیف و باریک و زربافت و عود و عنبر و صندل و فیل
و اسپ و شتر و ماده گاوان شیردار و کنیزان صاحب جمال عدیم المثال و غلامان قوی هیکل
نیک سیرت و اقسام عطریات و اطعمه و اشربه ماکوله و دیگر تحایف نادر آوردند بنظر اشرف آن
عالی همت گذرانیدند بعنایات بیکران و انعامات خلعت فاخره و فیلان و اسپان اصیل
و نجیب و دیگر نوادر سرفرازی یافتند همچنان رکهیشران و منیشران با همه مجموعه اتری و اگست
و کیت و کپل و دهن و بسوامتر و جمدگن و گوتم و بهردواج و بالمیک و غیره بدیدن سری رامچندر
آمدند بشرف دیدار سعادت و فرخندگی حاصل کردند سری رامچندر هر کدام را بتعظیم تمام بجهد در
نشانیدند لوازم مهمانداری بجا آوردند و خیریت پرسیدند آن جماعه گفتند از خیریت شما خیریت
تمام عالم است کار کلان کردید که راون را کشتند نیکنامی حاصل ساختند برابر راون کسی
شجاع نبود و کونبهکرن از وی کمی نداشت و اندرجیت را بلک از همه زیاده توان گفت
که اندر را مغلوب ساخته مملکت او را گرفت سری رامچندر از اگست پرسیدند چنانکه شما تعریف
اندرجیت کردید از راون و کونبهکرن نگفتند از دیگران چه افزونی داشت زور و قوت او
تا کجا بود و اندر را چه قسم مغلوب ساخت و اینها از کجا پیدا شده اند و از نسل کیستند و کدام کار
کلان کردند اگست رکهه گفت از من تفصیل بشنوید وقتیکه برهما از گل نیلوفر پیدا شد آفرینش
ماه و سال و آفتاب و ماهتاب و دیگر کواکب و ایام ست جگ ترتیا و دواپر و کلجگ و دیگر

از نباتات و جمادات و حیوانات و انسانات از سیرج و اندج و اوبهج و جراوج نمود اول بلست را
پیدا کرد او در عبادت و ریاضت برابر برهما شد در حوالی کوه سمیر بیاد آفریدگار استغراق تمام
داشت در آنجا دختر راج رکهه با دیگر دختران رسیده خلل در عبادت رکهیشران می انداخت
بلست او را نفرین کرد هر دختری که اینجا خواهد آمد بی صحبت شوهر بار خواهد داشت دختران
همان وقت حامله شدند از شرم بخانه پدران نرفتند دران جنگل و کوه ماندند ترن بندراج که
چون دختر نیافت به تجسس شتافت همه را دران جنگل دید حالش پرسید آنها از نفرین بلست
حقیقت بار داشتن را گفتند ترن بندراج رکهه به بلست گفت این دختران که از نفرین تو
باردار شده اند قبول کن بلست همه را زن خود ساخت از خدمت آنها خشنود شده دعا کرد
و از دختر ترن بندر گفت چون هر روز بید می شنوی پسری تو بیدسرو خواهد شد چون او را
پسر شد بیدسرو نام نهاد او را بهردواج دختر خود داد تا از و پسری بنام بیدسرون پیدا شد
او هزاران سال عبادت کرد تا خطاب کبیر یافت چنانچه جم و برن و اندر هستند چهارم کبیر
است و یک پهپک نام بیوان که بسوکرما آنرا از طلا و جواهر و مروارید و الماس ساخته بود از برهما یافت
بران سوار شده نزد پدر آمد پدر گفت لنکا از راچهسان خالی افتاده است برو آنجا استقامت
کن کبیر آمده در آنجا سکونت گرفت سری رامچندر پرسید این را بگو که اول کدام راچهس
کلان شده است و در پاتال چرا رفتند اگست رکهه گفت بر شما ظاهر است باز میگویم اول
که بحر آب و دیگر چیزی نبود از ان آب گل نیلوفر بر آمده از ان برهما پیدا گردید او ایشان را آفرید
آنها را گرسنگی و تشنگی فرو گرفت برهما گفت شما همه محافظت این آب بکنید بعضی حراست
آب کردند و بعضی آنرا خوردند آنانکه نگاهبانی آب کردند راچهس شدند و آنها که خوردند جچهه نام
یافتند از راچهس دو پسر باسم هیت و پرهیت بوجود آمدند پرهیت دنیا اختیار نکرد و راه تجرید
پیش گرفت و هیت نام زن بجواست بدهبوت نام پسری از و شد او را بالای
کوهی انداخت و رفت پسر به گریه در آمد همان ساعت مهادیو جی و پاربتی بر سر او

گذر کردند پاربتی گفت مادرش را بسم پرورش نمیداند که اینجا انداخته است دعا در باب این پسر
بکن مهادیوجی گفت از نسل راچهس هر که تولد خواهد گرفت هم آن وقت بلند و بالا بعمر مادر خواهد شد
بهوا راه خواهد رفت هرچه تجاوزش خواهد آمد خواهد کرد و پر زور خواهد گردید او را اسوکیس
نام نهادند از و سه پسر تولد شد یکی سومالی دوم مالونت سوم مالی هر سه عبادت بسیار کردند
برهما خشنود شده دعا کرد که در جنگ بر دیوتها غالب آیند آنها بدعای برهما بر دیوتها غالب آمدند
از بسوکرما گفتند چنانچه مکان برهما و مهادیوجی و اندر ست برای مایان هم شهری بساز
بسوکرما بالای کوه ترکوت که در جزیره دریای شور واقع است سی جوجن بلندی دارد عمارات عالی
ساخت تمام زمین و سنگها و کوه‌ها همه از طلا است بجای گل و خشت و آهن و چوب و آهک
از طلا بکار برد چنانچه بر روی زمین بنا برادر عمارت نیست هر سه برادر در آنجا اقامت گزیدند
و زنان خواستند از مالونت بر و پاچه و بجر موشت و جهه کوپ و مرت کن و سمد و رست پنج پسر
بوجود آمدند و از سومالی پهست و بکت و انکمن و دهوم راچهه و کرتا و سوکهه و کمپن شش پسر
و پنج دختر باسم کیکسی و پوپپاس و کتاس و سومتی و کوما تولد یافتند و از مالی نل و انل و
سنجاب و سرکهه چهار پسر پیدا شدند اینها همه در زور و قوت و شجاعت یکتای زمان بودند
مردم آزاری میکردند دیوتها از جور و مکائد آنها نالش از مهادیوجی کردند مهادیوجی گفت از
دعای برهما آنها بر دیوتها غالب آمده اند اما از چکر سدرسن بشن همه کشته خواهند شد دیوتها
از آنجا نزد بشن رفتند و درد دل گفتند بشن گفت شما خاطر جمع دارید من آنها را خواهم کشت
این خبر به سومالی و مالونت و مالی رسید آنها به مشورت نشستند مالونت گفت از دعای
برهما مایان بشن را سر نه بوده آورده‌ایم در مقابل بشن را آگاهی نیست مالی و سمالی گفتند از دعای
برهما غم جنگ بشن و مهادیوجی نداریم برای جنگ سواری تیار بکنید رتهه که آنرا اسپان
و شتران و خران و نهنگان و ماهیان و ناقه‌ها و گاوان و خوکان و شیران و خرسان و پرندها
از باز و سیمرغ و کلنگ و چرغ و شاهین و زاغ و زغن و کرگس و طاوس و غیر آن می کشیدند

سوار شده براه هوا بجنگ دیوتها روان شدند از طرفین جنگ عظیم دست داد و دیوتها تاب نبرد
راچهسان نیاورده هزیمت خورده در پناه بشن رفتند راچهسان پاشنه کوب دیوتها
در پی بشن لوک رسیدند و بر بشن تیر باران کردند بشن پانچجن نام بوق خود بنواخت راچهسان
ازان هراسان شدند و راه گریز گرفتند مالی پا قائم کرده بجنگ در آمد بشن از گرز او را کشت
سومالی بغم برادر بعد دید یورش های مردانه کرد آخر بضرب سودرسن چکر بر خاک هلاک زخمی افتاد
دیگران راه فرار اختیار کردند و گریخته بلنکا رسیدند بشن بعد دیوتها تا به لنکا آمدند مالونت در برابر
بشن آمده حربه انداخت بشن از گرز خود در گردانید مالونت گرز را بر بشن روان کرد بشن آنرا هم
شکست مالونت قابوی خود ندید راه پاتال گرفت بشن و سائر دیوتها از آنجا مراجعت فرمود
بمکانهای خود رسیدند و از تظلم راچهسان ایمن گردیدند مالونت و سومالی زخمی با سائر راچهسان
در پاتال ماندند روزی سومالی از پاتال بر آمد کیکسی نام دخترش همراه بود دید که کبیر پسر بید سروا
بر پهپک نام بیوان سوار شده بجائی میرود سومالی از کیکسی دختر خود گفت بر حسن و جمال تو
دیوتها آشفته میشوند دختر نیک سیرت خانواده خود را روشن بسیار ذی نامی باید نزد بید سروا
رفته او را از خدمت خود خشنود کرده پسری بهم رسانی که از کبیر بزرگ تر باشد کیکسی از پدر رخصت
شده نزد بید سروا آمد چندان خدمت او کرد که خشنود شد از کیکسی پرسید که کیستی و از کجائی
و چه مطلب داری گفت تو صاحب ریاضت هستی بحال من دارس بید سروا گفت چه طور
پسر میخواهی کیکسی گفت پسری میخواهم که از کبیر بزرگتر باشد بید سروا گفت چون تو وقت شام
طلبیدی پسری بغایت پرزور خواهد شد اما راچهس همان ساعت او را پسری شد که ده سر
و بیست بازو داشت در آنوقت ستاره از آسمان افتاد و پسر رعد عظیم کرد و بر روی زمین هر قدر
خلل و فساد هست نمودار شد بید سروا او را دسگریو نام او داشت بعد ازان کونبهکرن
ازو پیدا گردید بسیار بلند بالا بعد ازان دختر بنام سورپنکها تولد شد بعد ازان ببهیکن ازو
صورت گرفت همان زمان کبیر بدیدن بید سروا پدر خود آمد کیکسی از دست کریه براون

اشتهار داد و گفت ببین که کبیر برادر کلان تو بزور عبادت از آفتاب روشن‌تر است
شمایان هم اینقدر عبادت نمائید که ازو بهتر باشید هر سه برادر بگفتهٔ مادر سر بعبادت زدند
کونبهه کرن ده هزار سال چنان عبادت کرد که در گرما با آفتاب می‌نشست و بسرما با آب
در می آمد و غذایش برگ خشک بود و ببهیکن تا نهزار سال بیک پا استاده عبادت کرد
و راون هزاران هزار سال بی آب و طعام ریاضت کشید و در نه هزار سال نه سر خود را برای
خشنودگی مهادیوجی در آتش سوخت هرگاه سر دهم خواست که در آتش سوزد برهما
برو ظاهر گردید و تعریف ریاضت او کرد و گفت هرچه آرزو داری بخواه دسگریو گفت
هر سه عالم تابع اجل هستند می باید که از دیوتها و راچهس و گندهرب و غیر ذالک پرندها و دیو
و جچهه و گندهرب و کنر و وحوش و طیور و مرغ و ماهی و مار و کژدم و مور و ملخ هرکرا تو آفریده
مرا گزندی نباشد آدم و میمونان اینها غذای من اند باک ندارم برهما گفت سوای آدم
و میمونان از دیگران امان دادم چون تو سرها را در آتش سوخته بجای هر سر های بریده
باز برگردن تو خواهد رسید بعوض یکی هزاران خواهی یافت بعد ازان از ببهیکن پرسید
او گفت از تو آن میخواهم که نیت من دایم بخیر باشد در هر چیز که خشنودی تو باشد از من بفعل
آید برهما گفت چون تو نیت خیر طلبیدی دعا کردم که تا انقراض عالم زنده باشی باز
برهما به کونبهه کرن گفت هرچه بخواهی بطلب دیوتها حقیقت مستقبل دانسته فریاد کردند که اینرا
دعا داده مایان را به کشتن مده میدانی که هنگام تولد از غایت گرسنگی نندن بن خاص
اندر را ویران کرد ساکنان آنجا همه خورد و زور و قوت ازو یافته نمیدانم که چه خواهد کرد
برهما دانست که این هر سه عالم را خراب خواهد ساخت سرستی را یاد نمود او در دل خاطر آمد
او گفت تو عقل کونبهه کرن بگردان تا او بدلش درآمد کونبهه کرن میخواست که از جمیع
آفات ایمن باشد اما از زبانش برآمد که شش ماه خواب بفراغت بکنم بعد ازان یکروز
بیدار شده خوردنی بسیار خورده باز بخواب روم برهما گفت چنین باشد از نظر همه غایب گردید

کونبهه کرن را عقل بحال آمد از غلطی خود ندامت بسیار کشید اگست میگوید ای سری رامچندر
شما دانای نهان و آشکارا هستید بلکه همه بحکم شما میشود لیکن اذن شما برگی از درخت نمی افتد
وگاه نمی جنبد باز از من می پرسید بیشتر بشنوید سومالی مع قبائل از پاتال برآمده نزد راون
آمد و گفت خوب کردی که بزور عبادت از برهما دعای خیر گرفتی حالا اینهارا وزیر اهل مشورت
خود کن باصلاح ایشان مصدر کار شو چنانچه پرهست و مهودر و ماریچ و بیرپاوچه را به او
سپرد و گفت لنکا در اصل از من بوده است آنرا متصرف شو راون گفت حالا در لنکا
کبیر که برادر کلان من شود می باشد از و چطور گرفته شود پرهست گفت در آئین سلطنت
این همه عیب ندارد دیتها و راچهس هر دو برادر از یک پدر هستند برای خلافت هنوز
خصومت باهم دارند راون گفت ای پرهست نزد کبیر برو و بگو که لنکا پیشتر تعلق
بجد من داشت آنرا بگذار پرهست پیغام راون به کبیر رسانید او جواب داد که
لنکا پدر من داده است از و بگو تا هر گرا به متصرف شود و کبیر این همه ماجرا از بیشروا
پدر خود گفت او جواب داد بلی راون از برهما دعا گرفته بزور و قوت خود گفته کسی نمی شنود
تو لنکا را بگذار بر کوه کیلاس اقامت کن کبیر همچنان کرد لنکا را گذاشت راون با جمیع برادران
و توابعان به لنکا رفته بر تخت حکومت نشست سورپ نکها را بشوهر داد باسم کال کنج
راچهس خود روزی بشکار رفت در انجا مَی نامی دانو را دید که دختری بنام مندودری با خود
داد از و طلبید می دانو دختر با راون کدخدا ساخت و یک سکت تیر که از ان لچهمن بیهوش
شده بود چیزی داد و از دختر بیروچن که بجر جوال نام داشت کونبهه کرن منسوب گشت همچنان
بهبیکن را با دختر گندهرب سیلوکها باسم سرما ازاج کدخدا کرد و اندر راون از مندودری
پسری شد که بوقت تولد شور عظیم کرد زلزله در تمام لنکا افتاد میگهناد نام او قرار گرفت
وقتیکه اندر را در جنگ مغلوب کرد نامش اندرجیت شد روزی کونبهه کرن به راون گفت
برای خواب من جای بساز راون بفرمود تا یک خانه بعرض شش صد ارش و دو چندان طول

طلوکش از طلا و جواهر و الماس بغایت صاف و منقش آراسته داد تا او در آنجا بخواب رفت
بعد از هزار سال بیدار شد بسیاری از برهمن و آدمیان و جانوران گندهربان خورد برای سیر و تماشا هر باغی
که میرفت از صدمهٔ او درختان از بیخ افتادند و گل و میوه همه میخورد کبیر کسی را نزد راون
فرستاد و گفت در باغ نندن بن هر قدر دیوتها و برهمنان بودند کونبهکرن همه را خورد
چون برادر خرد تست او را ازین کار مانع شو هدایت براه نیک کن و دیوتها هم عبادت
مهادیوجی چندین هزار سال کرده او را خشنود ساخته برای کشتن تو فکری نموده اند راون را
اینحرف ناخوش آمد برای جنگ او با لشکر خود روان شد ازان طرف جچهان لشکریان کبیر
مقابله کردند راچهسان و جچهان بجنگ در آمدند یورش های مردانه کردند بسیاری از طرفین
بقتل رسیدند آخر راون غالب آمد از جچهان بسیاری کشته شدند گروهی در آب غرق
گردیدند و جمعی گریختند دو سردار کلان با جمعیت از طرف کبیر آمدند
با راون آغاز جنگ کرده بیهوش ساختند بعد از ساعتی که راون
بهوش آمد بجنگ درپیوست در لشکر جچهان رسیده بسیاری را بکشت
سورج بهان نامی جچهه غلبه بر راون آورد لشکر او را بسیار کشت آخر
از دست راون هلاک گردید بعد ازان نان بهدر نامی جچهه بجنگ در آمد اکثری از
پیش قدمان راون را گریزانید و بسیاری را بخاک هلاک انداخت دهوم راچهه که
جوان پرزور و شجاع بود با او مقابله کرد از گرز او بی تاب و طاقت گردید راون بجد او
شتافت حریف را کشت کبیر شکست لشکر خود دیده با راون گفت تو برادر خرد هستی
مناسب نیست که با برادر کلان جنگ کنی هر کس برادر کلان و گاو و برهمن را خدمت
نه کند آخر بدوزخ رود راون سخن او نه شنید گرز بر سرش زد کبیر هم پا قائم کرده چنان
جنگی نمود که راون ستوه شد و دست از جنگ باز داشته بجادو و طلسم پرداخت
باعث حیرت کبیر گردید ترس بدل او قرار گرفت دست از جنگ باز داشت راون

ظفر یافت تمام باغ او را با زر و جواهر و بکهپک نام بیوان گرفته بلنکا آورده نهال ها در باغ خود
نشانید و بزر و جواهر متصرف گردید با چندی وزرا بر بکهپک سوار شده سیر عالم میکرد
تا بجائی رسید که بیوان بند شد از راه رفتن ماند راون از وزرا سبب بند شدن بیوان پرسید
ماریچ گفت شاید درین نزدیکی بزرگی باشد که از عظمت او بیوان بند گردیده راون
از بیوان فرود آمده پیاده پیش رفت چندی خدمتگاران مهادیوجی بصورت بیمون دید
از آنها سبب توقف بیوان پرسید آنها گفتند درین جنگل مهادیوجی و پاربتی سیر میکنند
درینجا دیگری راه ندارد راون صورت بیمونان دیده بسیار خندید آنجا ایشان نفرین کردند
چون روی مایان را دیده خنده کردی بیمونان تمام خانواده ترا خواهند کشت راون
در غضب شده گفت از نفرین شما نمی ترسم زور و قوت مرا ببین دستها دراز کرده
آن کوه را که مهادیوجی و پاربتی بران بازی میکردند بحرکت و جنبش آورد بانگشت فشار
زخم رسید از درد آن بنالید رعد عظیم کرد دیوتها و جهان از آن ترسیدند مهادیوجی
بخندید و گفت از صدای تو خشنود شدیم نام تو راون قرار دادیم راون از آنجا بخرسندی تمام
به لنکا آمد اکثر بر بیوان سوار شده گرد عالم میگردید روزی در جنگلی رسید دید که دختری صاحب جمال
پوست آهو بر بدن پوشیده عبادت میکند از حال او پرسید او گفت دختر کوسدهج رکهیشرم
بیدوتی نام دارم دیوتها و گندهربان از پدر من درس بید و شاستر میکردند سنبهه نام
سردار دیتان او را در خواب بجان کشت زن او با شوهر خود در آتش سوخت چون
من علم بسیار خوانده ام هیچ اسرار بر من پوشیده نیست ترا و خانواده ترا همه میدانم
که مادر تو کیکسی است نزد عبادت میخواهم که شوهر من نارایین باشد راون بر حسن جمال او
برآشفت از بیوان فرود آمد موی سرش گرفته خواست که بلنکا برد آتش غضب از و
برآمد راون را سوختن گرفت آن بیتره درون او را گذاشته جدا ایستاد و ندامت
بسیار کشید و بلرزه در آمد بیدوتی گفت همین وقت ترا میسوختم اما دعای بیهار دکردن

لی ادبیت او را در جنگو نمیتوانم کرد حالا صورت مرگ تو در جهان میشوم تولد من از زمین
خواهد شد سری نارا این شوهر من خواهد بود هرگاه تو موی سر مرا دست خواهی کرد کشته خواهی شد
حالا بحیث ترا از آتش دور باش خود سوخته عبادت را چرا بر باد دهم همان ساعت هیزم افروخته
خود را در آتش سوخت ای سری رامچندر سیتا در اصل همان بیدوتی ست هرگاه راجه جنک
برای جگ زمین را قلبه رانی کرد دختری ازان برآمد سیتا نام یافت این محض اوتار
لچهمی ست و شما اوتار نارایین هستند و شما دانا و بینا اید همه را نیک میدانید و در بعضی جاها
چنین نوشته اند که راون از غرور زور و قوت خود از رکهیشران و منیشران ریاضت کش
خراج طلبید تا هزاران رکهیشر را رنجانید آخر از شصت هزار بال کهلا هم طلب خراج نمود
آنها گفتند که مایان درویشانیم چیزی نداریم که ترا بدهیم اگر به قطره خونم راضی شوی
حاضر ست چنانچه هر یک یک قطره خون خودها در برگ درختی جمع کرده حواله حاجب کردند
او نزد راون برد آن را در سبوی نگاهداشت بعد از سالی آواز گریه ازان سبو برآمد راون
و دیگران بران سبو جمع آمدند و همین سبو وا کردند دختری صاحب جمال ازان برآمد
همه ها متحیر ماندند مندوری خواست که او را بدختری پرورش کند دانایان اسرار غیب
براون گفتند هرگاه این دختر را بدست خواهی گرفت هلاک خواهی شد هرگز در خانه خود نگاه
مدار راون بگفته آنها دختر را به پارچه های لطیف پیچیده در چوب جوف کرده و موم بران
مالیده بدریا سر زد مجوفه چوبی در دریای تباهی میگردید راگهو نامی سه گندهرپ از نفرین اندر
صورت ماهی یافته بودند چون آنها برای نجات پرسیدند اندر گفت سیتا در لنکا پیدا
خواهد شد و در دریای تباهی خواهد گردید هرگاه شما هر سه او را بشهر متهلا ولایت راجه جنک
خواهید رساند صورت اصلی خودها خواهید یافت ازان روز راگهو بدریای شور بحیث
و دویمی در لنکا او را تلاش داشت سومی بدریای گنگ انتظار او میکشید تا آنکه بحسب
اتفاق راگهو آن مجوفه را یافت بدهن خود گرفته جائیکه گنگا بدریا ملحق شده است او را

در انجا حواله بمکان ماهی دیگر کرد و آنرا بجائیکه گندک به گنگا وصل گردیده رسید حواله به مکان
ماهی سومی نمود تا او آن محوفه را متصل حوالی آبادی شهر متهلا پای تخت راجه جنک رسانده
زیر زمین مدفون ساخت ببرکت آن هر سه بحال خود شدند آن محوفه از کمی آب زیر ریگ
و گل نهان بود تا آنکه راجه جنک بسبب امساک باران بران زمین قصد جگ کرد
بخیر مود که اول قلبه رانی نمایند کسی از نوکران قلبه بدست گرفته چون بدانجا رسید
براجه گفت در خاطرم چنان میگذرد در ینجا چیزی پیدا شود که باران ببارد احتیاج جگ
نباشد و شما را نیک نامی عاید گردد هرگاه قلبه رانی شروع ساخت نوک قلبه که آنرا سیتا
خوانند بآن محوفه چوبی رسید قلبه بند شد چون آنرا کافتند محوفه یافتند آنروز بیساکه
سدی نومی بود از ان دختری برآمد سیتا نام او کردند همان وقت باران انقدر بارید
که زیاده بران متصور نتوان کرد و ندای غیب آمد ای راجه این دختر را پرورش کن
که خانوادهٔ ترا نام نیک خواهد بخشید راجه جنک بخورسندی تمام آنرا گرفته جگ نه کرده
بخانه شتافت و اورا حواله سونینا زن خود کرد چون دیگر اولاد نداشت اورا بفرزندی پرورش
نمود بالمیک رکهیشر به لوکس میگوید که راون از انجا روان شد جائیکه مرت جگ کرده بود
آمد دیوتها اورا دیده استقامت نتوانستند ورزید خودها را در بدن جانوران نهان ساختند
در بدن طاوس اندر در آمد و برن در هنس و کبیر در قالب زرافه و جم در بدن زاغ
مخفی شدند راون از مرت گفت که من راون برادر خورد کبیرام بزور بازو بر تو غالب
آمدم و یکبیک ازو گرفتم مرت گفت چنانچه می بایست خدمت برادر کلان کردی و حق
ادب بجا آوردی راون در خشم شد تیر و کمان گرفته با او بجنگ آمد او گفت من از دنیا
دل برداشته بعبادت مشغولم جنگ با کسی کن که او هم حربه داشته باشد راون بخندید
ازان جا روان شد اندر و دیگر دیوتها از بدن جانوران برآمدند هر یکی را دعا کردند اندر
به طاوس گفت که پرهای تو رنگ برنگ باشد چون من هزار چشم دارم به پر تو نمایان شود

بدن بشیس دعا کرد که بدن تو بغایت سفید و خوش منظر خواهد بود و کبیر بزبان فرمود رنگ تو
بوقلمون گردد و هر ساعت یک رنگ بهم رسانی جم براغ گفت از امروز زاغان بطور عوام
گرفتار اجل نخواهند بود اگر کسی او را بکشد در انوقت از مرگ خلاصی نخواهند یافت مردمان
به ارواح پدران و جدان خود تا ترا طعام ندهند ارواح آنها آسوده نخواهد شد این را گفته دیوتها
بمکان خودها رفتند راون بر روی زمین و آسمان اکثر سیر فت از راجهای هفت اقلیم جنگ
می طلبید هر کس مقابل او میشد او را میکشت و آنانکه قوت جنگ نداشتند اطاعت او
میکردند اقسام از زر و جواهر میدادند چنانچه از بسیاری راجها را مغلوب کرده باوده آمد با راجه
انرن که از بزرگان شما بوده اند جنگ خواست راجه انرن بقصه از شهر برآمد از فیل سوار و رتهه
سوار و پیاده با لشکر بسیار با راجه بود از طرفین آتش کارزار بجوش و خروش آمد راچهسان آگ و دیگر
جنگ میکردند بسیاری از طرفین بقتل رسیدند از تیر باران روی هوا پوشیده از خون مردان
نیز وار آب جوی روان شد گاهی راون راجه را مغلوب میساخت و گاهی راجه او را از میدان
میراند آخر هر دو بهادر نامدار بمیدان در آمدند به شمشیر و خنجر و گرز و کمند با هم جنگ مردانه کردند
راجه انرن چنان مشتی براون زد که بیهوش بر زمین افتاد دیگر راچهسان مقابله راجه کردند
چون راون بهوش آمد دست و رو شسته بحال خود آمده برابر راجه انرن رسید و گفت
دیوتها و چهپان و کنران حریف میدان من نشدند ترا چه یارا که با من مقاومت نمائی
راجه گفت چون تو از بهادر نها یافته بزور آن می نازی و الا کشتن تو چندان کار نبود حالا
از پاک پروردگار آن میخواهم اگر مرا بدرگاه او قبولی هست تا هر چه براه او خیرات داده ام
و عبادت کرده ام برکت آن در خاندان من پسری شود که ترا بکشد ازین سخن دیوتها پر گل
نثار کردند و تحسین گفتند که نفرین داده جان راون گرفتی راجه انرن راون را نفرین کرده
از ضرب تیر پای او جان از تن برآورده در مقام شهیدان که از همه بزرگتر است رفت بالیکب
[illegible] رامچندر از اگست پرسیدند حالا بگو که راون جائی شکست هم خورده یا نه

الست گفت روزی راون بکناره دریای نربدا رسید از وزرای خود گفت این دریای نربدا
از گنگا بزرگتر است و آب او صاف گلهای چیده بیارید تا پرستش مهادیوجی نمایم که در وقت
جنگ مددگار من باشد اینها گلها و دیگر اجزای پرستش آوردند راون دران دریا غسل کرد از
طلای خالص که مثل سوم بود لنگ مهادیوجی بساخت از صندل و زعفران و دیگر گلها و دهوپ
و دیپ و تنبول و نیبید پرستش کرد خوشبوی بسیار بسوخت و پارچه های لطیف بپوشانید
از وزرای خود میگفت از پرستش مهادیوجی هیچ کار بر وی مشکل نمیشود بخاطر جمع او درین پرستش
کرده برخاست در شهر میکهوتی که راجه سهسر باهو حاکم آنجا بود آمد دید که با سایر زنان راجه
بدریای گوداوری بازی میکند راجه سهسر باهو دستهای خود دراز کرده آب گوداوری بند
ساخته آب آن از نشیب به بالا میرود از سوک و سارن نزد خود گفت سبب این راه دریا
او به هوا رفت دید که راجه سهسر باهو آب را بند ساخته با زنان خود در آنجا بازی می نماید
آمده به راون گفت راون برخاست جائیکه راجه سهسر باهو بود آمد از وزرای راجه گفت
من مسافر گرسنه ام مرا چیزی بخوران تا آسوده شوم آنها گفتند صبر کن تا راجه از بازی دریا
برآید ترا بجنگ آسوده کند دهوویر و دیگران قبول سخن نکردند با آنها بجنگ در آمدند شور عظیم
برخاست گرد و غبار جنگ بر آب گوداوری ریخت وزرای راجه سهسر باهو تاب حربه راچهسان
نیاورده شور و فغان کردند راجه گرز گرفته برآمد همه وزرا و وکلای راون را گریزانید راون باو
بجنگ آمد هر چند حربه های کاری انداخت بر او اثر نکرد راجه گرزی چنان بر سینه راون زد
که بیهوش بر زمین افتاد راجه دویده از زمین برداشت دست و بازوی او محکم بست و پرهست
و دیگر وزرای راون را بسته در قید حریف دیده حربه ها بر راجه انداختند یکبار بگذار گرفتند
راجه آنها را از گرز خود هزیمت داده راون را به شهر برد دیوتها بر آن گل نثار کردند و تعریف
شجاعت او گفتند پلست رکهه شنیده نزد راجه آمد راجه او را عزت و حرمت بسیار کرده
با عزاز تمام بر صدر نشاند پاهای او بوسید و از رسم مهمانداری بجا آورده سبب آمدنش پرسید

پولست گفت راون نبیرهٔ منست چون اورا در جنگ زبون کرده بسته آورده میخواهم که
برای خاطر من اورا بگذار راجه سخن پولست قبول کرد راون را حواله او نمود راون از
شرم و خجالت سر بالا نمیکرد پولست راون را با راجه آشتی داده بمکان خود رفت راون
شرمگین به لنکا آمد ای سری رامچندر بلیت خدائی که بالا و پست آفرید ✤ زبردست
هر زبردست آفرید ✤ راون چندگاه در لنکا ماند و بیا سود باز بخیال شقاوت در سر شد هر جا که
هر جا نام راجه کلان و دیگر پهلوان می شنید با و جنگ میکرد از آدمیان و دیوتها و گندهربان
همه را مغلوب خود ساخت روزی در کسکندها آمد از بال میمون راجه آنجا جنگ طلبید
تار نام میمون وزیر بال با و گفت تو حریف میدان بال نیستی چرا خود را به کشتن میدهی
اگر زور و قوت و آرزوی جنگ داری بکنار دریای شور طرف جنوب برو راون بر دیوان
سوار شده بدانجا رسید دید که بال بوقت شام عبادت معبود بجا می آرد و بیاد معبود حقیقی
مستغرق ست راون عقب او رفت بخاطر آورد که آهسته آهسته رفته دم اورا بگیرم
و برداشته بر زمین اندازم چون نزدیک برسید بال از گوشه چشم اورا دیده بگرفت و در بغل
نگاه داشت هر چهار طرف دریای شور بگردید راون در بغل او بود هر گاه می افشرد راون
آزار می کشید بال چون به کسکندها آمد راون دانست که مرا خواهد کشت به شیرین زبانی گفت
و عجز و الحاح بسیار نمود که من بعد از تو خصومت نخواهم کرد بلکه دوست تو خواهم بود نصف
مملکت خود را بتو میدهم مرا بگذار بال را بر حال او رحم آمد او را بگذاشت تا بصد خسته حالی
خجلت زده به لنکا رفت همان بال را شما بیک تیر بهلاک عدم فرستادند یک مرتبه راون
بر کوه سمیر رفت از نارد دوچار شد گفت مردم غریبانرا تو آزار میدهی جم که قابض ارواح
تمام عالم ست اورا نمیتوانی کشت راون گفت مرا فتح کردن پاتال باقی مانده است براه
دریای شور به پاتال رفته آنها را مغلوب ساخته و از جم جنگ کرده او را دست گیر میکنم
نارد گفت چرا تلاش راه دور و دراز میکشی همین راه اول بجم لوک برو راون راه جم لوک

پیش گرفت نارد قبل از رسیدن او خبر آمدن راون بجم رسانید همراهان سخن راون هم
رسید لشکریان جم با آنها جنگ آغاز کردند از شمشیر و تیر و گرز و ترسول و نیزه باهم محاربه ساختند
جم خیال حربه بر راون انداخت که بیهوش از بیوان افتاد رفقای او با جم مقابل شدند
بجنگ در پیوستند بعد ساعتی که راون بهوش آمد از عقب چون شیر شرزه بغریده بانگ
زد و خورد لشکر جم را هزیمت داد جم با حواشی خود یک اجل و کال دند همراه گرفته به جنگ
راون آمد هر دو چون فیل مست بمیدان در آمدند جم کال دند بر وانداخت راون از دعای
برهما نمرد اما مجروح گردید ملک الموت به جم گفت بفرما تا جان راون قبض کنم جم گفت
این را برهما دعا کرده است کشتن این نافرمانی برهما میشود بگذار در انوقت دیوتها به برهما
خبر دادند که راون و جم باهم جنگ دارند هیچ بر یکی غالب نمی آید برهما گفت راون از شما
مغلوب نخواهد شد جم حقیقت دریافته از نظر راون غائب شد آن بی سعادت از انجا
به پاتال رفت بهوک پوری و باسک پوری به تصرف آورده به شهر من متی پور آمد از حاکم آنجا
یک سال جنگ کرده ظفر نیافت برهما آمده هر دو را آشتی داد از انجا بملک اشام رفت جهبایان
آنجا را کشت از انجا به نزیانی که در حوالی کوه کیلاس شهر کلانست رسید کالدهین گاه هم آنجاست
که از شیر آن دریای شیر شده آنجیاست با چهارده رتن از انجا بر آمده راون دور کالدهین
نثار گردیده بتخانه برن رفت در انجا جنگ بمیان آمد هر دو در هوا همدیگر را میزدند برن تیر
آتش افشان بر راون زد راون بیتاب بی طاقت افتاد بهادران از طرفین داد تهور و جلادت
دادند بعد ساعتی که راون بهوش آمد بدعای برهما آن را مغلوب ساخت از انجا به پاتال
در آمد شهری دید که وسعت بسیار داشت ساکنان آنجا همه خوش منظر و قوی هیکل بلند بالا
بزر و جواهر آراسته اسباب تنعم و نعم آماده دارند عمارات و باغات آنجا بغایت دلکشا
و طراوت بخش است راون از پرهست گفت برو خبر اندرون بیار پرهست در شهر آمد
سیر کنان عمارت کلانی دید شش دروازه اندرون رفت بدروازه هفتم دید شخصی سبز فام

بلیچ بیکر نگاهبانی در میکند پرهست را دیده او بخندید پرهست از انجا آمد صورت حال براون گفت
راون بدانجا آمد دید که آن خوش منظر موها بر سر بسته تیر و کمان و عمود آهنی در دست دارد
بغایت مهیب بلرزه در اندامش افتاد آن خوش منظر براون گفت ترسان چرا شده
اگر اراده جنگ داری بگو راون همت بسته بود گفت درون عمارت کیست از و جنگ
میخواهم آن بدیع الجمال خوش منظر جواب داد شنیده باشی که بر روی زمین در ایام سابق
بل نامی راجه کلان بوده است که در سخاوت و شجاعت و آئین نیک عدیل خود نداشت
درین خانه می باشد اگر میخواهی اندرون خانه رفته با او جنگ کن راون در آن خانه
در آمد بل او را دیده بسیار بخندید و راون را در بغل گرفت و سبب آمدنش پرسید راون گفت
میدانم که ترا بشن درینجا محبوس ساخته بقصد خلاصی تو آمده ام اول بگو که بر در تو ایستاده
کیست بل گفت این نگاهبان نیست و کشنده راجهان و دیتان و آفریدگار همه عالم
پرورش کننده و کشنده آن همین ست مهمات همه عالم باختیار همین ست کدام شونکر
و تپنا ور شده که اسیر کمند این نگردیده کدام پهلوان قوی بازو شده که از سر پنجه ایشان
سیلی محکم نخورده و بیراسر و سونبهه و نسونبهه و کالنیم و هیروچن و جنبا و ارجن و مدهو و کیتبه
و غیر ذالک که برروی زمین قوت بازو بهم رسانیدند آخر از دست مال ایشان بخاک
نیستی افتادند هزاران اند رخلقت همین ست کیشران و عابدان عبادت این را
میکنند نارایین و کپل و اننت و پورکهه همین را گویند بیاد کردن این بمقام آرام میرسند
و انیهم باندک خدمت و محبت مهربان میشود پرستندگان خود را دوست میدارد راون
سخنان بل شنیده بیرون برآمد نگاهبان را بر نه دید دل شاد بدر رفت چندر لوک رسید
دید شخصی برهنه که همه بند و بار و چوب و چکل آن همه از طلاست و جواهر سوار ایستاده است
اپسراها و گندهربان سرود و رقص میکنند رکهیشر تیب نام نزد راون آمد از و پرسید که برهنه
سوار کیست او جواب داد که راحت بخش عالم ست چندر ما نام دارد بعد از آن تیره گردید

پرسید گفت چیست راون گفت من خواهان جنگ ام کیست که با من مقابل شود راون گفت
اینها بزور عبادت این بزرگی ها یافته کامرانی میکنند مرد میدان مردان نیستند اگر جنگ
میخواهی در اوده با راجه ماندهاتا که حاکم هفت کشور ست بجنگ راون از انجا باوده آمد
راجه ماندهاتا نیز با لشکر خود برآمد مبارز طلبید جوانان از طرفین تیرباران کردند بسیاری
درجه شهادت یافتند راون و راجه ماندهاتا چون شیر شرزه بجنگ درآمدند زور بازوی خودها
می آزمودند و حربه های کاری انداختند ماندهاتا در غضب شد تیر پاشوپت استر از ترکش برآورد
و بر کمان نهاده خواست که راون را بکشد زمین بلرزه درآمد آفتاب حرارت گذاشت که پیشتر از
مرتاض از مراقبه برآمدند که پلست و گالو دانستند که ازین تیر ماندهاتا راون کشته خواهد شد
خلاف حکمی برهما میشود هر دو آمده باهم آشتی دادند راون از انجا بهوا رفت ده هزار جوجن
بالا برآمد انجا مکان هنس ست از انجا دو هزار جوجن دیگر بلندتر رفت جائیکه اندر بهر شهر را
گشته مقام ابرباران دارد از انجا بمقام آتش رسید سه هزار جوجن از ان هم بلندتر رفت
جائیکه سده و چارن میباشند رسید چهار هزار جوجن از انجا هم جائیکه بنایک میباشند رسید
پنجهزار جوجن از ان هم بالا رفت مکانی که گنگا و فیل بازی میکنند دید شش هزار جوجن پیشتر
رفته مقام گرردیو هفت هزار جوجن بالا رفته بمکان سپت رکهه رسید از انجا هشت هزار
جوجن بالا رفت جائیکه گنگا بر آسمان جاریست نه هزار جوجن بالا از ان رفته بمقام
برهم لوک رسید که در انجا سایر ستاره میباشند از انجا ده هزار جوجن پیشتر بمقام چندرمان رفت
پیوست گفت چندرما چشمه آبحیات است اگر بدست آید راچهسان مرده را توان زنده کرد
راون بر چندرمان تیرباران ساخت درحال برهما نزد راون آمد و گفت این را انگشتری
از من بگیر که بر تمام عالم مظفر و منصور باشی برهما میگوید سلام میکنم من ترا که دیوته دیوتهاستی
ای مهادیوجی و مهیش ترا دیوتها و راچهسان خدمت میکنند بوده و هستی و دور کننده
بیماریها و غمها توئی ای مهادیوجی چشمان سرخ داری پیر توئی و طفل هم توئی و بر تن تو

پوست شیر خوب می زیبد و دیوتها شب و روز اطاعت ترا میکنند صاحب اکناف عالم توئی
هر سه لوک تمامی پرستند از همه قدیم جوگی توئی و از جمیع لذات تو لذت بر میداری شکم کلان
تو داری و هر یک قرار هستی و فیل کفته ترا میگویند و صاحب دقت کلان توئی بید و عبادت
صورت تست الی هستی یعنی ترا یافته نمیشود و صاحب نندی گاو توئی ماه در پیشانی تو زینت
می یابد و ترسول در دست تو می زیبد ظاهر کننده و پنهان دارنده اسرار توئی مهادیو جی
و بشن توئی و صاحب عقل توئی مهندی و چتی و سکهندی یعنی صاحب حیا و کمان و خزانه
توئی و صاحب نیک نامی توئی سردار کن های توئی و صاحب خفتان توئی آرزو بخش
عالم توئی و داننده همه چیز توئی و کشنده همه ها توئی از همه مرشدان مرشد کلان توئی
و در همه جا محیط توئی و دیو کنڈل بدن تست جهر یک و نباک بان یعنی صاحب کمان سخت
توئی همه ترا تعظیم میکنند و ترا چنانکه توئی دانسته نمی شود ترا از همه کلان تر باید دانست
هرت و دت یعنی نیک اجل از تو میرسد همه گندهرپ ها از تو نجات می یابند ساکن کوه
کیلاس توئی آئین نیک و رسم پاک طینت توئی و دانای همه چیز توئی همه ترا عبادت
میکنند و ترا مثل هلال ماه تصور باید کرد و دیوتها همه دیدار تو میخواهند جائیکه مرده ها میسوزند
مقام تست و صاحب دنیا و پاربتی توئی و کشنده دشمنان توئی و سوزنده کام دیو توئی
پرستندگان تو همه بزرگ هستند پدید آرنده دور قیامت توئی و آزار دهنده دشمنان
توئی و حمایل سرهای آدم در گردن تو داری شیران ترا صاحب این عالم میدانند
چهره تو مثل آتش است و در دهان هم آتش داری و دور کننده غرور همه توئی و در چهار لوک
ذکر حسن ترا میخوانند با دیو و بادن و بهگوان توئی وضع و ترکیب فقیران ریاضت کیش
تو داری اطراف مغرب و جنوب از تست سه جٹا بر سر تو داری در راحت ده هر سه عالم توئی
سکرہت توئی دارنده عالم توئی و قائم دارنده جهان توئی پیدا کننده کل کائنات توئی
چشمان ملیح تو داری در گفتار هرچه میگوئی میکنی و صاحب صاحبان توئی هر چهار قوم ترا

ای پرستند پیدا کننده و دارنده عالم توئی و قدیم تر توئی بهوت بهاون و دهرم و پاجهه بر دیا هیه
توئی صاحب سه چشم توئی و تو صورت بسیار داری برابر آفتاب روشنی تو داری ای مهادیوجی
صاحب دیوتها توئی و جا بر سر تو زینت تمام دارد و ماه بر سیمای مبارک تو تابان است هرگاه
بنجابت میرسد رقص میکنی و همیشه شگفته چهره توئی باشی بشره تو بدر منیر است و دور کننده
گمند حوادث توئی نید کننده و خلاص کننده و بی اختیار سازنده هم توئی در انسان کلانتر
توئی همه چیز تو میدانی دندان تو چون شگوفه گل است دور کننده تکبر توئی و مهادیوجی و شمن
توئی و دیوتها هم توئی و تو کننده کارهای کلانتری برهما انقسم یکصد و هشت نام مهادیوجی
براون تعلیم داد و گفت از وظیفه این همه دشمنان تو مغلوب خواهند شد این را گفته از نظر
غائب گردید راون به تکرار خواندن این اشلوک ها قوت بسیار یافت دختران رکهیشران گندهربان
و اپسرا و دیوتها و کنتران و ناگان و جیهان و دیتیان همه را بزور کشیده بر حیوان سوار میکرد و اینها
بسوز دل باو نفرین میکردند که چون بزور و قوت بر سر ناموس دیگران نظر میکنی عاقبت برای
همین کشته خواهی شد دیوتها گلها بران زنان می افشاندند آن زنان را در لنکا نگاه داشت
روزی سورپنکها خواهر راون آمده در پای افتاد و گفت در جنگ کال کنج و غیره دیتیان
شوهر مرا کشتی حالا من بیوه شدم فکری برحال من کن راون گفت نا دانسته او را کشته ام
مرا این گناه ببخش تر سر او دوکهن و کهر که صاحب جمعیت چهارده هزار راچهس هستند همراه خود
بگیر حکومت دندک بن بتو دادم با اینها حکومت آنجا بکن او را رخصت کرده باتفاق بیکین
در مقام نکومبهلا آمد دید که میگهه ناد پسر کلان راون کمنڈل در دست گرفته و پوست آهو پوشیده
برای خوشنودی برهما در آتش هوم میکند پرسید که چه کار میکنی برهمن که جگ میکناند جواب داد
این جگیست که از آتش هوم رتهه با اسپان که بهوا راه رود و او را کسی نه بیند پیدا می شود
و ترکشی بر می آید که تیر از آن کم نشود و کمانی که هرگز شکسته نگردد در جنگ بر دشمن غالب آید
راون بسیار محظوظ شد پسر را در بغل گرفت سر و رویش بوسید باز بتخانه خود آمد دختران همه را

که آورده بود به ببهیکهن نمود ببهیکهن دید که آنها از راون راضی نیستند مرا و را نفرین میکنند از راون
گفت کاریکه تو میکنی شایان حکام عادل نیست چون تو دختران دیگران بزور آوردی بهوت کیرتا
نامی دختر سوملیا را مدهو نام کشیده بود راون این را شنیده در خشم شد ببهیکهن را در لنکا گذاشت
کونبهکرن و میگهناد و [illegible] باده هزار چهوهنی لشکر به شهر مدهو رسید آنجا بهوت کیرتا آمده
در پای راون افتاد راون جان بخشی مدهو کنانید مدهو هم آمده راون را دید صلح در میان آمد
از آنجا بر دامن کوه کیلاس دائره نمود چون شب آمد شعاع بدر منیر راحت بخش دلها شد
نسیم از هر طرف [illegible] وزید راون را شهوت بجوش آمد دید که رنبها سردار اپسرا خود را بلباس فاخره
و جواهرهای نفیس و گلهای رنگارنگ و عطریات بسیار آراسته از آن راه میرود راون پرسید
که تو کیستی و کجا میروی گفت نل کوبل نام پسر کبیر برادر کلان تو میشود نزد او میروم در اصل زن
برادرزاده تو هستم مرا بگذار راون او را نگذاشت با او صحبت کرد رنبها شرمنده از آنجا برآمد
نزد نل کوبل رفته در پای افتاد و کیفیت را بیان کرد او در خشم آمد راون را نفرین داد و زنی که
از تو راضی نباشد هرگاه او را دست کنی سر تو صد پاره شود و دیوتها گل بر سر او نثار کردند و بر آسمان
دوندبهی نواختند از آن روز ترک این اعمال نمود از آنجا به ایندرلوک شتافت ایندر لشکر خود
بجنگ راون فرستاد خود نزد بشن رفت و گفت راون بعزیمت گرفتن ایندرلوک آمده است
شهرهم و بندها بدامن شما وابسته است بدستن تو به فرما که از ظلم راون نجات یابیم بشن گفت
او بدعای برهما قوت یافته از ان رجال غیر پا میرساند بنا بر آن قرار کرده ام که در دنیا بصورت آدمی
بر آمده او را با خانمان بکشم آن کسی را که بسر او شوم تا حال به دنیا صورت نگرفته تا او در دنیا
پیدا شود و [illegible] نشانه او و تا کی هم خود را محفوظ دارید ایندر از آنجا بجنگ راون آمد مهادیوان
طرفین [illegible] آرامی میدان شده از هر طرف تیرباران کردند سومالی نامی سردار راچهسان
حمله به لشکر ایندر آورد و از آنسو بشت بسو مقابل او شدند و پرخاش های مردانه کردند از زخم گرز
سومالی کشته راون در خشم آمد میگهناد پسر راون بر رتهه که از آتش بهم بر آورده بود

سوار شده بهر طرف گرمی تاخت صف دشمنان مغلوب میکرد جنیت پسر اندر بجنگ او رسید
میگهناد جنیت را گذاشته مقابل اندر رفت کونبهه کرن از سار وسل بهردار فوج اندر
جنگ میکرد از طرفین جنگی شد که بسیاری کشته ها پشته ها افتاده وجوی خون روان گردید
گاهی اندر بر لشکر راون حمله میکرد و گاهی راون آنها را میگریزانید از چاشنی کمانهای اندر
و راون آواز هولناک می برآمد هر دو چون فیل مست جنگ میکردند اندر با ساتهی خود تنها
میگفت این را باید زنده دستگیر ساخت و در زندان باید داشت چون بدعاهای برهما
کشته نمیشود و مثل بل در آنجا حبس باشد راون بلشکریان خود گفت اندر را بکشید
و لوک او را متصرف شوید لشکر طرفین بدل گرمی تمام جنگ میکردند اندر اگرچه به
باد و هشت بشن و کال و ندر اچهسان بسیار کشت و ترددهای نمایان نمود اما میگهناد بزور
عبادت و از فضل مهادیوجی علم تامسی یافته بود بکار فرمود هیچکس او را نتوانست دید گرد
تا آنکه از افسون تامسی اندر را دست و پا بند شد و لرزه در اندامش افتاد میگهناد او را
از ناگ پهانس بسته نزد پدر برد گفت این است اندر که بسته نزد تو آورده‌ام راون بغایت خوشحال شده
او را در بغل گرفت و گفت تو خانوادهٔ مرا روشن کردی و همه غمها از دل من برآوردی راون
بفتح و فیروزی اندر را بسته بلنکا آورد برهما این ماجرا شنیده نزد راون آمد و گفت حالا تو
قویست که چنین پسری داری چون او اندر را مغلوب ساخته اندرجیت نامش کردم
از امروز اندرجیت خوانند از ترددهای او و تو بسیار راضی شده‌ام حالا تو برای خاطر من
اندر را بگذار و دعا از من بستان راون گفت اگر مهربان شده دعا کن تا اندرجیت را
مرگ نباشد برهما گفت آدم و ممیون اینها غذای شما هستند از دیگران او را گزندی نخواهد بود
راون اندر را بگفته برهما خلاص کرد اندر به خجالت سر پیش داشت برهما او را گفت وقتیکه
تو با اهلیا زن گوتم رکهیسر بغلبهٔ شهوت اندیشه نیک و بد نکردی با او صحبت داشتی گوتم ترا
نفرین کرد که آلت مردی از تو رفت و علامت فرج در تمام بدن تو نمودار گشت و اهلیا را

و دعای بد کرد که سنگ شود در آنوقت الت گوسفند در بدن تو قائم کردند و بد دعای من همه
علامات قبح در بدن تو و صورت چشم یافت و گوتم ترا نفرین دیگر کرد که از حریف خود مغلوب
شوی از آنست که در جنگ اندرجیت ترا بسته آورد و اهلیا را گفت هرگاه سری راجا رامچندر
ترا به لگت پای خود سرفراز خواهند کرد بمقام من خواهی رسید حالا شرمسار مشو اندر را ازانجا
بمکان خود رفت یکبار مرتبه راون طرف مغرب بکنار دریای شور رفت شخصی را دید که رنگ
رویش چون آفتاب و ماهتاب و آتش سوزان روشن تر بود و بغایت بلند بالا است
چنانچه دیو و دیوتها اندر و در فیلان ایراپت و در کوه ها سمیر و در درختان کلپ الدرم میماند
و چون آتش در رستی شعله منیر بود راون از و جنگ خواست و بفرید هزاران تیر و گرز و نیزه
و ترسول بر و انداخت اما هیچ بر و اثر نکرد بالمیک میگوید از عبادت کسی که همه چنین جا اند شود
عبرت و نجیر بود الکس سر اوست پس دیپا کمر اوست آفتاب و ماهتاب هر دو چشم اوست
تمام سر بها اند سینه او و همه اشجار موی بدن اوست کوه سمیر نشان و بیرق او و سرستی زبان او
گاتیری و بید از و بر آمده او آهسته مشتی بر راون زد بیهوش بر زمین افتاد همراهیان او گریخته
رفتند و آن مشت زن به پاتال رفت بعد ساعتی راون بهوش آمد و زنهای خود طلبیده
گفت او کجا رفت آنها گفتند که بسوی پاتال شتافت راون ازانجا به پاتال آمد دید که
شخصی در خواب ست سی و سه کرور صورت را دید که بصورت و سیرت بقد و قامت و زور و
چهار بازو شکل او ایستاده اند راون را از دیدن او موی بر تن برخاست بعد ازان دعای بجا
در حق خود یاد کرده پیشتر روان شد و دید که آنصورت بر بستر ملائم و نرم آرام میکند صندل
بسیار بر بدن مالیده است دیوتها پای چپی و بادی کنند زنی غزاله چشم سیمین بدن بغایت
حسن و شمائل بلباس فاخره و جواهرهای آبدار و بوهای خوش و اقسام زیورها پوشیده
نزدیک او نشسته است که آنرا لچهمی گویند در شب تار چون برق درخشان است راون
خواست تا او را بگیرد او بچشم غضب نگاه کرد راون بیتاب شده بر زمین افتاد بعد از ساعتی بحال آمد

آن شخص گفت چرا مردی راون گفت مرا برهما دعا کرده است کسی را نمی‌شنیدم که خلاف امر او تواند
نمود و مرا تواند کشت بعد ازان دید که دیوتها و راجهسان و یاران و هشت بسو و سدرها
و آفتاب و ماهتاب و مهادیوجی و پتران و اسونی کمار و دریاهای خورد و کلان و سمندرها
و ستارها و چهار بید و آتش و زمین همه در بدن اوست و چاران و گندهرب و تمام خلقت
هر سه لوک در تن او نمایان است سری رامچندر پرسید نام او چیست اگست گفت نام آنرا
کپل مین گویند سی و سه کرور دیوتا زندان او بودند که از دیدن آنها راون بیهوش بر زمین
افتاد باز چون بحال خود آمد ازانجا نزد وزیران خود رسید حقیقت را بیان کرد سری رامچندر
بحضور ببهیکن و سگریو و هنومان و انگد و راگست گفت اینهمه زور و قوت راون شنیدیم
اما باعتقاد من از راون هنومان زور و قوت زیاده دارد که تنها به لنکا رفته بحضور او و همه
بهادران و پسر او را کشت و شهر را سوخت و سیتا را خبر خیریت من رسانید
و صد جوجن دریای ساگر بیک جست عبور کرد نمیدانم که برای سگریو بال را چرا نکشت
بدانست من بر روی زمین برابر هنومان کسی زور و قوت ندارد اگست گفت ای مهاراج
از من بشنو برابر هنومان دیگری زور ندارد اما از سبب نفرین از خود یاد ندارد اگر زور خود
یاد میداشت در ساعتی بال را میکشت قوت ایام طفلی او از من بشنو تمام زور او را
تعریف نمیتوانم گفت برخی ازان میگویم پدر هنومان کیسری نام دارد در دامن کوه سمیر
می ماند انجنی نام زنی داشت او را باد نگاه کرد چنانچه ماه بهاگن سودی چتهه روز سه‌شنبه
بساعت سعید از وی هنومان بوجود آمد مادرش برای آوردن گل و میوه رفت هنومان از
گرسنگی بگریه در آمد آفتاب را بوقت طلوع رنگ سرخ دیده از جنس خوردنی دانسته بگرفتن آن
از زمین برجست نزدیک او رسید در انوقت ستاره راهو برای کسوف آفتاب آمده
هنومان را دیده هراسان و ترسان نزد اندر رفت و حقیقت را بیان نمود اندر از بجر خود
هنومان را زد و از ضرب بجر اندر بیتاب شده بر کوه افتاد ضرب بازوی او بکوه رسید

ازین یعنی باد در غضب آمد از جمیع اجسام نفس خود کشید چون زندگانی عالم از نفس باد است
بی او همه بیک بار بمرگ رسیدند دیوتها این حال به برهما گفتند که باد بغم هنومان حرکات نفس
از همه کشید عالم می میرد برهما با سایر دیوتها نزد هنومان آمد او را بیتاب و طاقت دیده
دست مبارک خود بر رو مالید همان ساعت هنومان بحال خود آمد برهما حرفی که باد را تسلی شود
به دیوتها گفت که اندر و اگن و برن و کبیر و مهادیوجی همه این را دعا کنند اندر به هنومان
گفت چون کوه بقوت و ضرب بازوی تو بهن شده یعنی شکن خورد نام تو هنومان باشد
از امروز بجز بهن بر تو کارگر نخواهد شد هر چند چیزی نخوانی اما فاضل و همه دان و دانا باشی
و باد او را دعا کرد که ترا مرگ نباشد جم گفت ترا کسی نتواند کشت و همیشه چاق و تندرست
باشی هیچ مرض بتو لاحق نشود کبیر گفت از گرز منم ترا مرگ نباشد مهادیوجی گفت که
از سه هم استر ترا هیبت نرسد برهما گفت هزاران جوجگی زنده باش بسوکرما گفت هر حربه
که من ساخته ام بر بدن تو کار نتواند کرد باد باز گفت تو بر همه غالب آئی جمیع دیوتها او را
دعا کردند که تو بر راون هم غالب آئی و همیشه خدمتگار سری رامچندر باشی اینهمه گفته دیوتها
بمکان خود ها شتافتند باد او را دربغل گرفت و بسیار خشنود گردیده بخانه آورد هنومان
در ایام طفلی بغرور زور خود در مقام رکهیشران گستاخی ها میکرد پدر و مادر از آنها عذر تقصیرها
میخواستند جائیکه رکهیشران عبادت جگ از کجا میکردند هنومان از راه طفلی کفچه را
از دست رکهیشران می ربود و ظرف ها می شکست و عصای آنها گرفته می برد یک روز
چون بسیار رنجانید رکهیشران نفرین کردند چون بغرور زور می رنجانی ترا زور خود یاد
نباشد هرگاه کسی یاد دهد بدانی از آن جهت او زور خود یاد نداشت هبال و سگریو هر دو
برادر بسر جنگ بستند بال را شما کشتید سگریو را سرفراز کردید هنومان وزیر او شد اگر
او را قوت فراموش نمیشد البته بال را میکشت استقلال و قوت و کرداری خوش نکلی
و هوشیاری و مغز سخن فهمی و زور و توانائی و دانستن جمیع کتابهای درس سایر علوم

هیچکس برابر هنومان ندارد اگر اراده کند در ساعتی از کوه اودیاچل تا کوه استاچل راه
طی کند انگد و دوید و مینید و نل و سگریو و تار و هنومان همه از خدمتگاری شما بزرگی یافتند
اگست میگوید حقیقت راون و هنومان عرض کردم حالا هرچه بفرمائی بجا آرم سری
رامچندر گفت پدر بالی کدام بوده است آنرا بمن بگو اگست گفت برهمن کوه سمیر انچه نارد بمن
گفته است میگویم کوه سمیر سه شاخ دارد بر شاخ میانه مقام برهماست چهار صد جوجن
مکان مجلس برهما انجا برهما عبادت سالهای بسیار کرد از چشمان چرک برآمد آنرا بر زمین
انداخت از و میمونی پیدا شد برجا نام یافت او را برهما گفت غذای تو میوه های جنگلی است
هر دو پهر آن میمون دران نواحی به جنگلها و کوهها میوه میخورد و پاره میوه شیرین و لذیذ که مییافت
بوقت شام نزد برهما می آورد مدتی برین منوال گذشت روزی او را تشنگی رو می داد
بطرف شمال آن کوه رفت و دید که جهیل کلانی است و آب او بنهایت صاف دران عکس
چهره خود دیده خواست که او را بزند خود را در آب انداخت همانوقت برجا خود را بصورت زنی
دید بنهایت حسن و جمال و زیورها پوشیده حمایل گلها در گردن دیگر گشت آن سرزمین
می گردید حیران صنعت کردگاری بود دران وقت اندر بر انجا رسید آشفته جمال او شد
آب منی از و جدا گردید بموی و بر سر او افتاد همان لحظه بال نامی پسری از وجود یافت
همچنین آفتاب هم انجا گذر کرد و آب منی او هم بگردن او افتاد سگریو نامی پسر پیدا شد
اندر در محبت پدری بالی را یک مالای طلا داد و آفتاب سگریو را با هنومان آشتی درمیان
آورد روز دیگر صورت زنی از ان میمون بدر رفت بصورت اصلی خود برآمد هر دو پسر را گرفته
بخدمت برهما آورد و در پای او انداخت برهما هر دو را نوازش فرمود از دیوتا یکی را گفت
کسکندها نام شهر است کلان اقسام کان جواهر در انجا بسیار است و آنرا بسوکرما ساخته است
هر دو را ببر کل میمونان هفت اقلیم طلبیده بحضور آنها دران شهر بال را بر تخت سلطنت
بنشان همه میمونان را محکوم حکم بال کن و سگریو را ولی عهد او قرار داده پیش من بیا

آن دیوته بحکم برهما در کسکندها رسید میمونان هفت اقلیم را فراهم آورده بال را بر سریر سلطنت
انجا نشاند و جمیع میمونان را در حکمرانی و فرمانبرداری او هدایت کرد و سگریو را ولی عهد او
قرار داد به همه میمونان و لنگوران و خرسان هدایت کرد که در جنگ تریتا بر همه سناتن اوتار
خواهند گرفت شما مدد سری رامچندر خواهید کرد اگست میگوید این حکایت را هر کس بخواند
و یا شنود بجمیع مرادات فایض گردد سری رامچندر گفتند انچه که تو گفتی شنودم حالا بگو که راون
بچه سبب سیتا را دزدیده اگست گفت در ایام ست جگ راون از سنت کمار پسر برها
پرسید از من بگو که دانایان عقل کامل کرا میجویند و در مراقبه کرا میخواهند در عالم از همه زورمندان
کدام زورآورتر است و برهمنان جگ و هوم بنام کدام میکنند و بر دیوتها کدام غالب تر است
و در جوگیان کدام جوگی تر است سنت کمار که از کثرت عبادت آتش سوزان توان گفت
با راون در سخن آمد و گفت هرکس که پروردگار و آفریدگار هر سه عالم است و برای کسیکه عبادت
مینمایند و خیرات میدهند و راه و رسم موافق دین و آئین خود میکنند بر احکام بید راه میروند
و کشنده دیوتها و راچهسان است او را سری ناراین میگویند صفاتی که تو پرسیدی همه در وست
باز راون از وی پرسید که وسواس دل من بدرکن کسیکه بر راچهسان غالب آمده است و او را
ناراین میگویند راچهسان که از دست ناراین کشته شده اند در کدام لوک رفتند و حال آنها
چه شد سنت کمار گفت راچهسانی که از دست دیوتها کشته شده اند او لا در بیکنتهه میروند
ایام معهود انجا مانده باز در دنیا صورت میگیرند عذاب و صواب هرچه کرده اند ثمره آن میابند
و راچهسانی که از دست نارایین کشته شده همان ساعت نجات ابدی می یابند باز بوجود
نمی آیند راون بخاطر آورد که اگر بدست نارایین کشته شوم نجات یابم از سنت کمار پرسید
علامات شناخت او را از من بگو از صورت و سیرت و زور و قوت و هنرهای او بیان کن
سنت کمار گفت دیوتها همه در پناه او میباشند او همه جا محیط است و از همه قدیم تر است
پرورش کننده هر سه عالم است در آسمان و زمین و پاتال حاضر است در باغ و جنگل

وکوه و دریا و دجله ها جلوه گرست شب و روز و آفتاب و ماهتاب و جم و کال و یون و اگن
و برهما هرچه هست آفرینش اوست در همه محیط آفریدن عالم او را خیالی هست و از همه کهنه ها
کهنه تر اوست و دور کننده همه آفات هم اوست و دارنده عالم اوست و او را کسی نتواند دید
رنگش چون گل نیلوفر سبز است و جبین او بغایت شگفته لباس زرد می پوشد بر سینه او نشان
کف پای سهرگ هست از آفتاب و ماهتاب تابان تر و سنکه و چکر و گدا و پدم در چهار دست
اوست لچهمی با علامت سعادتمندی دائم نزدیک او می باشد و در نظر کسی نمی آید
از عبادت و جگ کردن و خیرات دادن از دید و تهاو رکهیشران کسی او را ندیده مگر کسی
که محبت دلی با او دارد و در شمع عشق محبت او پروانه وار خود را سوزد و غیر او نام دیگری
نگوید و تکیه بر زهد و عبادت خود ندارد و غواص بحر معنی و شناخت او باشد او را تواند دید
ای راون اگر تو قصد دیدن او داری هرگاه ست جگ خواهد رفت تریتا خواهد آمد برای
خاطر دوستان اوتار خواهد گرفت در خانواده اچهاک راجه شهر اوده دسرتهه نامی راجه کلان
خواهد شد در خانه راجه دسرتهه اوتار خواهند گرفت سری رامچندر نام ایشان قرار خواهد یافت
زور و قوت و اقبال بسیار خواهد داشت مهابا هو یعنی دراز دست خواهند بود صبر و تحمل بی اندازه بسیار
خواهند داشت بشره مبارک از آفتاب هم تابان تر خواهد بود همه ظالمان روی زمین را
خواهند کشت سری نارایین جیو همان را خواهند گفت بحکم پدر به جنگل و دشت و بیابان
تشریف خواهند برد لچهمن نام برادر خورد و سیتا دختر راجه جنک اوتار لچهمی خواهد گرفت هر دو
همراه خواهند ماند ای راون آنچه پرسیدی همه تو گفتم راون قرار داد که البته از دست مبارک
ایشان کشته شوم انتظار اوتار تشریف داشت بازاگست گفت آنچه نارد بمن گفته است
تو آنرا هم بشنو که از شنیدن آن عذابها برطرف شود بر کوه سمیر نارد بیان کرده است که راون
مهاجا نام زور آور می شنید با او جنگ میکرد روزی نارد را دیده از و بسماجت تمام پرسید که
در عالم هر کس که از همه زور زیاده دارد بمن نشان بده تا با او جنگ کنم نارد تامل کرده گفت

در شهر شبت دیپ همه را پرزور دیدم سکنهٔ آنجا در عبادت اشتغال تمام دارند و براکثر شهرها تعجب
آمده بتصرف آورده اند و شهر شبت دیپ را بزور عبادت خودها آباد کرده اند راون سخنان
نارد شنیده بر بیوان سوار شده بسرعت تمامتر بحوالی آن شهر رسید بیوان او از راه رفتن
بند شد راون از همراهیان خود گفت جائیکه بیوان گذشتن نتواند کرد شهر شبت دیپ همان
خواهد بود این را گفته از بیوان فرود آمد همه را گذاشته تنها بآن شهر درآمد زنان آنجا
راون را دیدند که ده سر هیبت بازو درشت هر یکی عجائب دانسته او را گرفتند به ریسمان
محکم بستند و ازو بازی میکردند چنانچه بازیگر میمونان را بقصد تماشا بهمان طور راون [illegible]
کسی او را بچرخ گردانیده می تافت دیگری او را معلق بهوا میگرفت چنانکه طفلان [illegible] را
گرفته بازی کنند همچنان زنان آنجا راون را بازی مینمودند در بازی خیالا زنی او را دو سه
گردانیده چنان برتافت که بدریای شور رفته افتاد صدای هولناک از دریا برآمد بارے
بهمین صورت راون از دست آن زنان خلاصی یافته و از دریا برآمده راه لنکا گرفت
از آن روز دانست که آفریدگار حق است که پرستندگان او اینقدر زور و قوت دارند
کشته شدن خود بدست ایشان قرار داد و زنان آن شهر را لچهمی تصور کرده ای سری رامچندرا
نارائن شما هستید چکر و گدا و سنکه و پدم در دست شماست زیرا که این سیتا دختر راجه جنک
اوتار لچهمی ست رکهی کیس و پدم نابهه و رگهونندن توئی پرستندگان خود را از دریاے
آفات برآرنده توئی برای کشتن راون اوتار گرفتی درین بدن خود را مخفی میداری چنانچه
در چوب آتش مخفی یکبار بیک از بیا یکیست توئی برهما تا مهیش توئی دانست الٰهی توئی سیشے
ناگ و کیفیت ترا نتوان دانست هر چهار بید توئی و ترکال توئی یعنی هر سه وقت عبادت
توئی بصورت باون تمام روی زمین را سه قدم کردی پل را بسته دریا پاتال تو داشتی
آفریدگار هر سه عالم توئی از رحم او بیرون آمدی پیش شناختن یعنی از قدیم قدیم تر توئی و ابتدا
و انتهای ترا کسی نمیداند صاحب اندر توئی بر عالمیان رحم تو کردی بصورت آدمی تو گرفتی

راون را با پسران و پسرزادها و تمام خویشاوندش تو کشتی دیوتها و آدمیان را امان تو دادی
رکهیشران را دل شاد تو کردی عالم را از بلای عظیم تو رهانیدی از دولت و اقبال تو ایمن
شدند و لچهمن برای خاطر شما صورت سیتا گرفت هر که این حکایت ثواب بخش بشنود بهتران او
آسوده شوند سگریو و دیگر میمونان و ببهیکن با حواشی خود و هر چهار برن از برهمن و چهتری
و بیش و سودر حاضران مجلس شنیدن این سخنان اگست رکهیشر خوشنود گردیدند نظارهٔ جمال
جهان آرای سری رامچندر میکردند و ثمرهٔ حیات بر می داشتند. در انوقت اگست و دیگر رکهیشران
از سری رامچندر رخصت خواستند و دعای خیر گفته بمقام خود ها شتافتند. چون میعاد دیوان
گذشت سری رامچندر تشریف به محل خانه بردند ارکان دولت بمنازل خود ها رفتند
روز دیگر پیش از طلوع صبح صادق بادفروشان و مداحان بر در دولت خانه فراهم آمدند
بشیرین زبانی و فصاحت کلامی میگفتند ای سری رامچندر اعمال شما مثل پشت جبین
مبارک شما چون ماه روشن و خیرات شما از کبیر زیاده است و شما آفریدگار کل کاینات
هستند این هژده هزار عالم را بی مدد غیری آفریده اید این دولت و دنیا از شما زینت و ترکیب
یافته و کشندهٔ ظالمان هر سه عالم تویی از بستر آرام برخیزید و از دیدار لقای بهجت افزای خود
عالم را سعادت بخش سری رامچندر این قسم صفت و ثنای خود شنیده از پلنگ برخاستند
برسوم غسل و پوجا توجه فرمودند از دیوکرم و نیز کرم فراغت یافته برهمنان را تعظیم کردند
کتابهای بید و شاستر و سمرت شنیدند زر و جواهر و اقمشه و ماده گاو شیردار و غله و طلا
بآنها خیرات دادند از انجا بمکان مادران رفته آنها را نور دیده بخشیدند مادران طباقهای طلا
پر از اقسام میوه های لذیذ و خوشتر بطعم و شیرینی های ملائم و اچار های چاشنی دار و دیگر
اشیای خوردنی ما حضر پیش آوردند سری رامچندر با برادران نوشجان فرمودند و پوشاک
سلطانی پوشیده حمائلهای جواهر و گلهای زنگارنگ در بر انداخته ترکش و شمشیر بکمر بسته و کمان
بدست گرفته تاج مرصع بند و جواهر های آبدار بسر نهاده بر تخت خلافت نشستند و دیوان فرمودند

صلای داد مظلومان دادند ارکان دولت و اعیان بارگاه از خرد و بزرگ حاضر شدند بجای خود ها
مجرا و سلام بجا آورده صف بسته ایستادند بهرت و لچمن و سترگهن لباس فاخره پوشیده چتر و چنور
و مروحهٔ طاوسی بدست گرفته بمکان خود ها جا گرفتند و دیگر خدمتگاران و عهده داران بکار و خدمت
خود پرداختند صاحب اهتمام فیلخانه و اصطبل افیال و اسپان بزر و جواهرهای نفیس آراسته
بنظر مبارک گذرانیدند و برهمنان بید میخواندند و دعای خیر میکردند ببهیکن و سگریو و انگد
و هنومان و نل و نیل و دوبد و میند و جامونت صورت آدمی گرفته همه با لباس فاخره پوشیده
و یراق بسته روبرو استادند بعضی از راجهای بلاد مثل راجه جنک والی ترهت و کیکی حاکم
قندهار بدیه کیکئی و کاشی راج و دیگران بر کرسی مرصع و صندلی طلا نشستند و دیگر ملازمان
و سایر متصدیان بکار مجرا و سلام سعادت ابدی حاصل کردند سری رامچندر هر یکی را بقدر
رتبه عنایت فرمودند ساعتی بداد مظلومان پرداختند و زر و اموال بسیار به محتاجان دادند
به احوال پرسی رعایا و غربای رغبت فرمودند و بروقت معهود از دیوان برخاستند زر و جواهر
و افیال و اسپان و دیگر نفایس هر بلاد که بنظر مبارک گذشته بود به بهرت و لچمن و سترگهن و ببهیکن
و سگریو و دیگران انعام فرمودند و هر کار را تعیین ساختند که رویداد نیک و بد سکنهٔ شهر و
اطراف در شب ها بسمع همایون رسانده باشند و اکثر به شکار آهو و پلنگ و کلنگ سیر میکردند
همچنین بخوشی و خرمی و کامرانی و فیض رسانی شش ماه بگذشت ببهیکن و میمونان را هوای
وطن فراموش شد دل را در محبت قدم مبارک سری رامچندر گماشتند شب و روز را برابر
ساعت و پلک زدن میدانستند و هنومان ناگاه شنید که روزی سری رامچندر بآئین
قدیم بر سریر سلطنت نشسته بودند ارکان دولت همه حاضر بودند انگد پسر بالی کمر خدمت
بسته بپابوس سری رامچندر آمد و گفت که شما بیگناه پدر مرا کشتید سگریو را خلافت آنجا
دیده و دانسته دادید چون بر شما حادثهٔ فرقت سیتا مستولی بود و همگی دو برادر دیگر رفیق
نداشتند شما را چیزی نه گفتم بلکه رفیق کار شده به لنکا رفتم کام دل شما برآوردم حالا که فتح

لنکا کرده بر تخت مراد نشست اینهمه برادران و ملازمان و امرایان و بهادران و خویشان و لشکریان
حاضر اند بحضور همه من قصاص خون پدر خود از شما میخواهم و شما را خبردار میکنم تنها شما را بجنگ
نمی طلبم برادران خود را الغرض تا همه مسلح شوند راجهای اطراف فراهم آیند ببهیکهن و سگریو را بگو
تا مردم لشکر خود را از وطن به طلبند و هنومان هم مددگار شما باشد با اینهمه وفور جمعیت در میدان
مردان بیایید با من جنگ کنید تا شما را بکشم و از خون شما ارواح بال را شاد کنم حاضران مجلس
بسخن او حیران ماندند ببهیکهن و سگریو و هنومان در وعظ و نصائح او پرداختند او را بگوشه
برده گفتند تو عقل و تمیز برابر دیوتها داری در فضل و بلاغت و فهم و درایت یکتای زمان هستی
بید و شاستر و سمرت و احکام نیک همه میدانی می باید که رکهیشران و منیشران قانون
ارادت و عبادت از تو تعلیم گیرند آئین گیان و حکمت از تو آموزند این سخن از تو عجب می آید
در صحبت بزرگان و نیکوکاران عمر بسر برده در خدمت سری رامچندر محنت ها و ترددها بسی
نمایان کرده و ایشان را از حسن خدمت خشنود ساخته بزرگی این بزرگ هر سه جهان از زبان
دیوتها و اگست و دیگر رکهیشران بسیار شنیده که ذات مقدس سری رامچندر محض ذات آفریدگار است
برای کشتن راون و دور کردن بار زمین صورت آدمی گرفته اند از جمیع آفات دیوتها و آدمیان
را امان داده زهی فرخنده طالع ما یان که در خدمت ایشان اقدام مینمائیم و سعادت دنیا و آخرت
حاصل مینمائیم ترا آن کمال و دانائی چه شده است که از ایشان پیکار میجوئی و حقوق چندین
خدمت برباد میدهی میان تو و سری رامچندر جنگ نشست و درفش منماید بخیز از این خیال
فاسد بگذر در پای سری رامچندر سر خود را بنه و زبان را از لغوگوئی بازدار و دیگر چنین سخن
بیهوده مگو اگر خواهی در خدمت سراسر سعادت سری رامچندر باش اگر نخواهی بکسکندها برو
که نصف مملکت آنجا تو میدهیم بجمعیت خاطر سلطنت و کار فرمائی بکن هر چند این قسم
سخنان همه او را گفتند سود نکرد و دل از خصومت و جنگ بر نداشت سری رامچندر این همه
شنیده تبسم میکردند چون انگد نصائح هیچکس نشنید و به پرخاش کمر همت بربست

به ببهیکن و سگریو و هنومان و جامونت و نیل و نل و دوبد و مینذ و دیگران گفت محال ست
که من با چنین زور و قوت انتقام خون پدر نگیرم پس من پسر ناخلف باشم مرا در عالم کسی
نیک نخواهد گفت نام جوانمردی من نخواهد بود شما همه مدد سری رامچندر را از من جنگ کنید
تماشای نبرد مرا به ببینید انهم بگفتن در عالم خواهد ماند که سری رامچندر با آن زور و قوت
که بالی راون را گشت و بسیار راچسان قوی بازو که همه دیوتها و دیوان را مغلوب
کرده بودند بناوک قهر خود سوخت آخر انگد پسر بالی بقصاص خون پدر او را هلاک گردانید
بخون او ارواح پدر را آسوده ساخت اینک من تنها در میدان حاضرم شما ها را با چندین افواج
بیشمار تاخیر چراست مگر از جنگ می ترسید همه از حرف او متحیر شدند و انگشت حیرت
بدندان می گزیدند و وعظ و نصایح گفته خود را اثر ندیدند لاعلاج بخدمت سری رامچندر به تفصیل
بعرض رسانیدند سری رامچندر بفرمودند تا او را نزدیک تخت آوردند بر نگاه فضل و کرم کرده
پرسیدند چه میخواهی گفت انتقام پدر میخواهم به شیرین زبانی فرمودند که من حق کسی بر خود
نمیدارم لازم ست که قصاص بتو بدهم اما چون تو درین اوتار خدمت بسیار کردهٔ مرا
مرهون منت خود ساختهٔ نمیخواهم که در هر دو عالم بدنام شوی صبر کن که تا من با بین دواپر
کلجگ در شهر متهرا اوتار بگیرم در انوقت نام من کشن خواهد بود و بسدیو پدر و دیوکی مادر من
خواهند شد در گوکل بخانه نندگوپ که زنش جسودا باشد پرورش خواهم یافت کیسی و کنس را
خواهم کشت تو بخانه صیاد تولد گرفته صیادی خواهی کرد وقتیکه همه پسران و پسرزادهای من
با هزاران جادوان بکنار دریای شور حوالی شهر دوارکا به نفرین بسوامتر و درباسا و نارد رکهه
باهم جنگ کرده کشته خواهند شد منهم ترک دنیا نموده در راه تجرد و پیش گرفته بسایه درخت
تکیه زده کف پای راس بر پای چپ خواهم نهاد تو آنرا جانور خیال کرده تیر خواهی زد و بادا
پدر خواهی گرفت و در کتاب هنومان ناتک مینویسد در وقت دعوی خون ندای آسمانی شد
که ای انگد تو خود را چرا بدنام میکنی وقتیکه ایشان در متهرا اوتار خواهند گرفت بال خود را و تار

گرفته قصاص خواهد گرفت و برخی از عقل معاد یاد عطا فرمود تا او نادم و پشیمان شده در پای مبارک
افتاد و عفو تقصیرات خود خواست سری رامچندر او را در بغل گرفتند و نوازش و مهربانی بسیار
فرمودند و جواهر گران قیمت از گردن خود برآورده باو مرحمت نمودند تا او خشنود شده در سلک
اقربای خود ایستاد حاضران وقت به جرئهای انگد و سری رامچندر در مقام حیرت رفتند
و زبان به شکر و سپاس راجه رامچندر کشادند تا آنکه وقت برخاست دیوان رسید سری رامچندر
بعادت قدیم به دولتخانه تشریف بردند همه بمکانهای خود رفتند بدین منوال روزی چند دیگر
در عهد نشاط و عیش گذرانیدند و تمتع از زیست و عمر خود برداشتند روزی بآئین قدیم سری
رامچندر با سیتا بر تخت سلطنت نشسته آرام بخش خسته دلان بودند سایر ارکان بارگاه حاضر آمدند
برادران لباس فاخره پوشیده بجای خود قیام داشتند و پیشکش هر دیار و هر اقلیم به نظر انور
میگذشت و راجهای هر بلاد هزاران هزار آمده مجرا و سلام نمودند بسشٹ و دیگر برهمنان
حاضر وقت مذکور بید و شاستر کردند و ببهیکن و سگریو و انگد و هنومان و جامونت بجای خود
استقامت داشتند سری رامچندر در میان راجها مثل اندر می‌نمودند و جبین مبارک از ماه هم
درخشان بود دیگر راجها حکم پروین گرد ماه داشتند از هر دری سخن می‌کشودند درین اثنا راجه جنک
راجه ترهت تحفه و نفائس ملک بنظر اشرف گذرانید و زبان به ستایش کشاد و گفت آنانکه در زیر
سایهٔ دولت شما می‌باشند از کل آفات ایمن اند خانوادهٔ اجپاک روشن گردید و یوتها و کل
عالم را از کشتن راون امان دادید حالا اجازت وطن خود میخواهم امیدوارم که قدم تو در دلم
جلوه‌گر باشد سری رامچندر او را تعظیم بسیار کردند و ستودند که از برکت دعای خیر شما بر راون
ظفر یافتم و بمراد دیدار شما رسیدم این اوده را مثل ترهت خود بدانید گاه گاهی بشرف دیدار خود
چشم مرا ضیا داده باشید از یاد فراموش مسازید هر دو با هم به محبت دلی بغلگیری کردند تشریف
گرانمایه و جواهر های نفیس در میان آوردند راجه جنک به نسبت دامادی هیچ نگرفت
و دعای خیر به سری رامچندر و بهرته و لچهمن و سترگهن و سیتا و غیر ذالک گفته بولایت خود

شتافت بعد ازان راجه کیکی پدر کیکیی والی قندهار برخاست پیش آمد بزبان عجز وانکسار گفت
شما بعد از پدر غمخواری برادران خوب کردی و بر تخت سلطنت نشسته خوب همه دلها برآوردی
و شرمساری مهر توسه کیکیی دور کردی و خانوادهٔ خود را نیکنام ساختی این را گفته و رخصت شده
به قندهار رفت بعد ازان کاشی راج حاکم بنارس دعای خیر گفت و التماس کرد اگر صد هزار سال
زیر کفت پای تو باشم دلم تسکین نیابد چون بعضی مهام ملکی و مالی دارم بفرما تا بشهر خود روم
سری رامچندر او را با عزاز و احترام در کنار گرفته رخصت فرمودند تا بمکان خود روان شد
بعضی راویان چنین روایت میکنند که چون کاشی راج رخصت شد بعد ازان هزاران هزار
راجهای هر دیار که به نیت فتح لنکا باقسام تحایف و دختران آمده بودند تحفه و هدایا بنظر اشرف
گذرانیدند و معروض داشتند که مایان همه دختران خود را برای پرستاری مهاراجه آورده ایم
امید آن داریم که در سلک پرستاران خاص سرفراز شوند سری رامچندر فرمودند که ما بدولت
قرار یک پتنی کرده ایم یعنی بجز یک زن که سیتا باشد گرد دیگر زن نروم ای راجها دختران خود
واپس ببرید چون آن دختران انکار سری رامچندر شنیدند به پدران خود گفتند چون مایان را
برای سری رامچندر آورده بودند باعتقاد شمایان و خودها در اصل زن او شده ایم حالا که
سری رامچندر مایان را قبول ندارد روی شوهر دیگر نمی بینیم بلکه خودها را در آتش میسوزیم پدران
آنها این ماجرا بسری رامچندر عرض کردند از جناب قدسی جواب یافتند که درین اوتار
هرگز قبول نداریم اگر خودها برای شوهری من در آتش میسوزند در کشن اوتار خواهیم خواست
آن دختران این را شنیده بحضور سری رامچندر آمده و سجدات بجا آورده بکنار دریای سرجو
آتش افروخته همه‌ها خود را سوختند و پدران آنها رخصت حاصل کرده بوطن خودها رفتند
در راه شکر عنایات سری رامچندر میگفتند تا در ملک خودها رسیدند در نهم اسکند سری بهاگوت
مینویسد که وقتیکه سری رامچندر و سیتا بگفته کیکیی بجنگل رفتند مدت که دران سیتا بغم فرقت
سری رامچندر و سیتا بحال تباه گذرانیدند چون سری رامچندر و سیتا از جنگل بدولتخانه تشریف آوردند

لغایت ضعیف دیده رحم آمد فرمودند که چون از درد فرقت من زحمت و رنج بسیار کشیدند و کشتن او بار
شما همه را نخواهم خواست درانوقت مراد دل خواهید رسید بعد آن سری رامچندر سگریو و هنومان
وانگد و نل و نیل و دیگر میمونان را طلبیدند از لطف و شفقت نزدیک خود نشاندند بزبان
شیرین فرمودند که شما همه خدمت من بسیار کردید روبرو گفتن خوش آمد میشود تعریف خوبی
اخلاص شما ها نمیتوانم گفت از جان شما ها را عزیز میدانم چراکه برای خاطر من آرام خانه
گذاشتید محنت و درد سر بسیار کشیدید این سلطنت ملک و فتح لنکا و مواصلت سیتا
و برادری برادران و دیدار مادران از طفیل شما ها مرا حاصل شد ازین چیز ها شما را زیاده دوست
میدارم سخن مرا خوش آمد خیال نه کنید هر چند خدمتگار را همه کس دوست دارد اما من بهه نسبت
دیگران زیاده دوست میدارم حالا همه را میگویم که در ولایت خود ها چندروز برده بیا از رنج
سفر ها استراحت کنید و خود را آرام دهید و یاد مرا بصدق دل بکنید در همه جا حاضر و دوست
خود دانسته از یاد من غافل نباشید آنها سخنان سری رامچندر مشتمل رخصت شنیده بیدل
شدند و گفتند ما یان کیستیم و از کجا آمده ایم و کجا برویم دست بسته و چشم بکم شده ایستاده ماندند
از فرط محبت و ارادت چیزی نمیتوانستند گفت سری رامچندر اخلاص باطن آنها دیده انواع
هدایت ارشاد کردند آن جماعه سری رامچندر را برخود مهربان دیده نظر چشم خود ها بر پای مبارک
سری رامچندر دوختند سری رامچندر اقسام قسمه های زرباف و جواهر آبدار گران قیمت و فیلان
و اسپان طلبید اول سگریو را خلعت فاخره بهر تهه بدست خود پوشانیده و لچهمن و بهبکهن را
پارچه های خاصه پوشاک سری رامچندر در بر انداخت و حمائلها و انگشتر از مروارید و لعل و یاقوت
و زمرد و گلهای زرنگار رنگ در گلو انداخت فیلان کوه تمثال و اسپان تیز رفتار همه آهن سم سن
گوش و دیگر تحائف هر دیار از عنبر و اگر و صندل و کافور و طلای خام خروار خروار عنایت
فرمود بعد ازان بجاموتت و نل و نیل و دوبد و میند و غیر ذالک که همراه بودند پارچه های
لطیف و جواهر و دیگر چیز های تا در مرحمت کردید دران وقت انگد از جا نجنبید نشسته ماند

بعد از ساعتی برخاسته در پای سری رامچندر افتاد و گفت ذره پروری شعار شماست و فضل و کرم شمار
شماری نیست میدانی که بال بوقت مردن مرا در دامن شما انداخته رفت تو که پناه دهنده بی پناهان
هستی و دور کننده جمیع بیم ها مرا از سایه دامن خود دور مکن ترا پدر و مرشد میدانم اینچنین ترا گذاشته کجا
روم خود تصور فرما که ترا گذاشته به کجا رفته چه خواهم کرد طفلی نادان ام فهم و فراست ندارم بنده خود
دانسته زیر دامن دولت نگاه دار کار و خدمت خرد و کلان کرده قدم مبارک ترا دیده نجات عاقبت
خواهم حاصل کرد این را گفته باز در پای مبارک افتاد و گفت حالا برفتن خانه حکم مکن سری رامچندر
بر غریبی و نامرادی او نظر کرده در بغل گرفتند و اشک از چشم نرگسین خود ریختند حمائل مروارید از گردن
خود بر آورده در گلویش انداختند و تسلی و دلداری بسیار کردند و رخصت فرمودند و به سگریو گفتند
این راجهای بسیار خوب دانایی در پرورش و نازبرداری او دریغ نخواهی داشت اقرار وعیدی بجا خواهی آورد
انگد بوقت رخصت بار بار سجده میکرد و قدم براه رفتن برنمیداشت که شاید سری رامچندر بماندن او
اشاره فرمایند آخر مرضی مبارک دیده قدم نیلوفری در دل داشته با سگریو روان شد بهرت و لچهمن
و شترگهن و هنومان قدری راه برسانیدن رفتند از انجا برگشتند هنومان به سگریو گفت روزی چند
خدمت سری رامچندر کرده باز بقدم بوسی تو خواهم آمد سگریو گفت زهی طالع تو که در خدمت
سری رامچندر باشی بصدق دل خدمت بکن انگد در پای هنومان افتاد و گفت چون تو
در خدمت سری رامچندر میباشی امید آن دارم که بندگی و آرزوی دیدار بخدمت سری رامچندر
از من یاد داده باشی این بگفت و راه کسکندها گرفت هنومان باز آمده از ارادت آنکه بخدمت
سری رامچندر عرض کرد ضمیر مبارک را بر و مهربان تر گردانید و در رامایین ادهیاتم مینویسد که اول
هنومان را رخصت فرمودند او پای مبارک بوسیده بکوه همالی رفت کاگ بهسونڈ از گرڑ میگوید
که دل سری رامچندر از سنگ سخت تر و در تازگی و ملائمی از گل نیلوفر نازک تر است پس چه طور
دریافته شود بعد از ان بهبیکهن را رخصت کردند و گفتند که شما بروید حکومت لنکا به کنید
تا آفتاب بر آسمان تابان است و ماه آرایش بخش انجمن ستاره هاست زیست و حکومت تو

قائم خواهد بود خدمت برهمن و ماده گاو خواهی کرد و ما را یک ساعت فراموش نکنی این را
گفته رخصت دادند ببهیکهن پای مبارک بوسیده روان شد و اشک از چشم می‌ریخت
همراهیانش همه با خلعت‌های فاخره و اقسام جواهر یافته باو روان شدند بعد از ان
نکهاد را طلبیده پارچه از زربفت و قصب باف و حمائل لعل و یاقوت خاصه پوشاک خود
و خنجر از خود را بحلا داده و در کنار گرفته رخصت فرمودند و گفتند که در ولایت خود رفته
حکومت و کامرانی بکن و مرا از خود جدا ندانی و در یاد من باشی که من ترا برابر برادر خود لچهمن
میدانم و رسل و رسائل خطوط و آمدن خود جاری داری و معدلت و رعایاپروری شعار خود
سازی نکهاد قدم مبارک بوسیده بمکان خود آمد عنایات بالی نهایات سری رامچندر را
با سائر خویشان خود بیان ساخت در انوقت یکپیک نام جوان بگفته کبیر در هوا نزدیک
تخت مبارک آمد و التماس نمود که مرا کبیر در خدمت شما فرستاده و عرض رسانده که شما راون
دشمن قوی مرا کشته اید تمامی دیوتها را امان داده اید به یمن دولت شما یکپیک بمن رسیده
هرگاه بخاطر برسد یکپیک را یاد فرما تا حاضر خواهد شد هر جا که خواسته باشی بفرمان تو خواهد رفت
سری رامچندر قبول کردند و یکپیک را دلداری نموده رخصت فرمودند مهادیوجی با پاربتی
و بالمیک بالو وکس میگویند که سری رامچندر سالهای بسیار بدل خوشی و کامرانی و رعیت‌پروری
و معدلت گستری سلطنت کردند در عهد خلافت سری رامچندر کسی را با کسی خصومت و عداوت
نبود باقبال لایزال سری رامچندر کدورت در دل کسی نماند هر چهار برن بآئین خود موافق
احکام بید راه میرفتند و غم و اندوه از امراض بدنی و خوف حاکم و خالق نداشتند همه کس
باهم سلوک برادری و دوستی میکردند و نیت همگنان بخیر و طاعت بود هر چهار برن یعنی
هر چهار حصه دل را مصروف ذکر آفریدگار میداشتند گرد عصیان نمیگردیدند زنان و مردان
اوده و اطراف آنجا بصدق دل خدمت سری رامچندر میکردند همه قابل نجات دنیا و عقبی
بودند هیچ یکی عمر کوتاه نداشتند کسی مفلوک و مفلس نمیشد همه با خوش منظر و خوش چهره و خوش تکلم بودند

مال کسی را بزور نمیگرفتند کینه و بغض و حسد در دل خود کسی نداشت همه با هنر مند و فاضل و دانا
و دانش مند و خیر و صاحب سلوک پر حلم و سخاوت پیشه و خواب اندیشه و رحیم دل و پرهیزگار
و متقی و حق شناس مهربان خاطر و روشن ضمیر صاحب فصاحت و بلاغت و عبادت
و ترغیب باعمال حسنه و پسندیده بودند مهمات مالی و ملکی هفت دیپ و هفت دریا
از شرق تا غرب و جنوب و شمال بسیط تمام روی زمین بحکم جهان مطاع عالم مطیع انتظام
می پذیرفت مهادیوجی میگویند ای پاربتی هرگاه بهر موی بدن او چندین هزار برهمانڈ که
عبارت از هفت طبق آسمان و زمین با سائر دریا و کواکب و کوهها و مکان و لا مکان
جلوه گر است بحکم او در ساعتی پیدا میشود و باز معدوم میگردد سلطنت یک قطعه روی زمین
او را چه تعریف توان کرد گویا اهانت او کردن است آنانکه اینهمه کمالات او میدانند باز زبان
بتعریف غیر او کشاده اند پیش دانایان بسیار گفته اند که بزرگی سری رامچندر نه آنقدر است
که در وهم و فهم کسی گنجد سیس ناگ که هزار زبان دارد بذکر صفاتش گنگ و هر چهار بید که بنیاد
دریافت اوست زبانش لال مهادیوجی و برهماجی و بشن جی و سائر دیوتها و رکهیشران
مرتاض و جمیع دانشوران و محققان هر مذاهب و دانایان هر ملت باتفاق یکدیگر بزبان
خودها گفته اند گویا یک جوهریست که چندین هزار جواهر شناسان بهزاران میزان بعقل
کامل سنجیده اند و یک تیریست که قدر اندازان زمان بهزاران کمان انداخته اند و یک
حدیثیست که از هزاران کتابها چیده اند یعنی ما عرفناک حق معرفتک باز بقدر فراست خودها
برای طراوت زبان و صفائی دل و نجات حقیقی گفته اند و میگویند که در عهد سری رامچندر
همه خدمت برهمن و پیر و مرشد و پدر و برادر کلان از دل و جان مینمودند پیرامون فسق
و فجور نمی رفتند همه مردان یک زن داشتند و زنان خدمت شوهر را عبادت عظمی
می شمردند و ڈنڈ که عبارت از چوب عصای دست و زجر و تعزیر کینه کاران باشد بجز دست
جتی که عبارت از عابد و پیر باشد جائی دیگر نبود و در کوه و جنگل و باغها دوازده ماه اشجار برگل

میوه بار می آوردند و شیر و بز یکجا آب میخوردند و حوش و طیور انتقام دل برآورده باهم می ماندند
و همه به اخلاص میگذرانیدند بخوش الحانی سرود زرقص میکردند و در دشت و کوه بفراغت سکونت
داشتند و همیشه نسیم سحری می وزید از شاخ درختان بطلب مردمان شهد میچکید از ماده گاو شیر
بقدر کار می دوشیدند و زمین همیشه مزروع و سرسبز می بود گویا ترتیا خاصیت ست جگ
گرفت کان اقسام جواهر و طلا بر کوهها و در دریاها پدید آمد و همه دریای خرد و بزرگ همیشه
آب روانی داشتند و آبش بغایت سرد و شیرین و خوش مزه و برکنار آن اکثر جواهر مهیا گشتند
و دجله های کوهی و صحرائی آب صاف داشتند دانه های مروارید ازان برمی آمد مرغ و ماهی ها
دران شماری و حسابی نبود و تابش آفتاب بر همه کس بقدر برداشت طبیعت او بود و باران
بقدر احتیاج و درخواست مردم می بارید و سری رامچندر خلائق را آئین نیک هدایت میفرمودند
سری رامچندر همه کار موافق بید میکردند آئین نیک رواج مینمودند دان و برت بسیار می کردند
و عیش و فراغت هم از اندر زیاده داشتند و سیتا که معدن علم و حیا بود در رضاجوئی سری
رامچندر و خوشنود امنان خود قیام داشت و با وجود چندین هزار پرستاران خود بخدمتگاری
سری رامچندر می پرداخت در انچه خشنودی ایشان میدانست بجا می آورد و در خدمت کوسلیا
و کیکئی و سومترا بجان می کوشید اصلا بخاطر رعونت نمی آورد چنانچه همه رعایا و کافه برایا
و کل ساکنه مملکت او از و راضی و شاکر بودند مهادیو جی میگوید ای پاربتی سری رامچندر را آفریدگار
و پدر کل اجسام بدان و سیتا را مادر آنها تصور فرما سیتا که او شکت ست و دیوتها امید تفضل
از و دارند انتظام عناصر از دست شیو و برهما و همه از و وجود یافته اند و بندگی او می نمایند بعقیده
ارادت خدمت میکرد و بهرت و دیگر برادران بصفای طبیعت محکوم سری رامچندر بودند هر دم
و هر ساعت نظر بر روی و انتظار فرمان او داشتند و سری رامچندر هم بر حال برادران عنایت تمام
داشتند هر وقت دلبری میکردند بآئین نیک ترغیب مینمودند عوام الناس در مسند مغنی
پرورش مهیا گشتند حظ اندر لوک میکردند در همه وقت در رضاجوئی سری رامچندر قیام داشتند

شب و روز بحضرت واهب العطایا درازی عمر و دولت او میخواستند سری رامچندر هر روز صبحی
پیش از طلوع نیر اعظم بآواز نغمه سرایان بیدار شده از بستر خوابگاه برخاسته اول بکار ضروریات
بشری می‌پرداختند غسل و دریای سرجو میکردند و از عبادت معهود فراغ یافته یگان ساعت کلام
بید و شاستر از برهمنان می‌شنیدند و با آنها صحبت میداشتند و هزاران ماده گاو با بچه و زیور
و جواهر آراسته مع دچنا به برهمنان خیرات مینمودند بعد از آن با برادران هرچه دل هر کدام
میخواست ما حضری خورده مادران را از دیدار لقا بهجت افزای خود ضیای چشم می‌بخشیدند
از آنجا به لباس فاخره و جواهرهای نفیس خود را آراسته ترکش و شمشیر بکمر بسته و کمان بدست
گرفته زینت بخش سریر سلطنت میشدند و داد مظلومان میدادند از برادران و امرایان
و وزیران و عهده داران و سائر ملازمان مجرا و سلام سرفرازی یافته بجای خودها با تعین
قدیم قیام داشتند و مطالب عرضی بعرض انور میرسانیدند موافق ضابطه قدیم معتاد فیلان
و اسپان بنظر اقدس میگذرانیدند و از خزائن نقد و جواهر و طلا و نقره و فیل و اسپ
و دیگر تحائف هر دیار و بنادر مرسوله راجهای هر بلاد و دیگران هرچه بنظر کیمیا اثر میگذشت
اول به برادران تقسیم می‌یافت و بامرایان عظام انعام میشد باقی داخل کارخانجات
سرکار و خزانه عامره میگردید اکثر اوقات بسیر تیرتهه و شکار [illegible] هنومان را همراه گرفته بالای کوه
و کنار دریاها رفته بجاهای دلفزا می‌نشستند و کیفیت سری رامچندر ایام تشریف بری جنگل
دندکارن می‌پرسیدند هنومان به شیرین زبانی سرگذشت را بیان میکرد چون همه کردار سری
رامچندر از عجائبات و غرائبات بود هنومان را دلداری کرده بتکرار می‌شنیدند و از آنهم سیر
نمی‌شدند و ایشان در شهر آمده با مخلصان و دوستان و ارکان دولت خود بیان میگفتند
چنانچه در اندک ایام شائع بر خاص و عام تمام شهر شد مردم شهری بر دست و بازوی مبارک
سری رامچندر هزاران آفرین و تحسین میخواندند هر روز خانه بخانه ذکر بید و شاستر درمیان بود
اما ذکر جمیل سری رامچندر بیشتر میشد هر دم صفات مبارک میگفتند شب و روز بذکر او خوش

می گذرانیدند بهها دیوجی میگوید دولت و جمعیت و بهجت دل سکنا اوده سیکهناگ هم نتوانند گفت
هر روز نارد و دیگر دیوتها و رکهیشران بدیدار گرامی سری رامچندر به اوده می آمدند خوبی و رونق و
آرایش شهر دیده سکونت آنجا را هزار مرتبه ترجیح بر فقیری و ریاضت کشی میدادند و سیر عمارات
مینمودند و میدیدند که همه عمارات بغایت بلند و بالا ساخته اند و از گچ مصفا کرده بر آن انواع گلهای
رنگارنگ پرداخته اند و هر طرف دور شهر قلعه بنهایت استحکام احداث نموده کنگره با آسمان
همراز شده حائل راه آفتاب و ماهتاب گردیده سرانجام حفظ و حراست قلعه از آتش بازی
و توپ و تفنگ و باروت و سرب و کره و گوله های سنگین و سبوها پر از مار و کژدم و عقرب همه آنجا
آماده و دور قلعه در گودال آب بغایت عمیق سال دوازده ماه می ماند و مستحفظان نگهبانان هزار
با حربه و اسلحه بسیار شب و روز نوبت بنوبت در چوکی و خبرداری و هوشیاری حاضر می ماندند که
مور و مگس را بآن راه نبود تا بدیگری چه رسد و دور قلعه شهر و باغات بسیار پر از گلهای رنگارنگ
و حوضهای پر از آب مصفا و نشیمن و معبدها و مسکن ها بیشمار ترتیب داده گویا نندن بن خاص
باغ ایندر را بدانجا آورده داشته اند و فرحبخش دوازده ماه همه سبزه زار و زمرد فام که سکنه شهر در آنجا
سیر میکردند به سایه آنها نشسته حظ وافر می یافتند و رکهیشران و عابدان در آنجا سکونت
داشته در ذکر آفریدگار مشغول بودند اگر مردم مسافر شب میگذرانیدند و درون قلعه شهر سکنه آنجا
عمارت عالی داشتند که در لطافت و نزاکت رشک افزای اندرلوک بود و از نقد زر و جواهر
بر دیوارها و سقف ها و درها تعبیه کرده بودند که در شب های تار مثل چراغ می درخشید و هیچکس را
احتیاج چراغ و مشعل نبود و ستونهای هر منازل همه از جواهر بعضی از بلور و بعضی از مرجان
و زمرد و عقیق وغیره زمین صحن سراها همه بانواع جواهر و طلا مرصع و تخته درها همه بزر و جواهر
آراسته اقسام رنگارنگ کرده و در هر منازل چمنها و حوضها و آب نهرهای دل افزا و کلسها
سر به افلاک کشیده از شعاع آفتاب سر فرو آورده و عقد ثریا نثار دریچه های عمارات شده
در هر منازل باغها و حوضها و گل عذارهای دلکش بود و جانوران صحرائی و خانه پرورده آمده بران نشسته

نغمه سرائی میکردند و صفات حمیدهٔ سری رامچندر میخواندند در آب سایهٔ خود را دیده رقص مینمودند
و خوبی و رونق بازار و چوک و دکاکین به گفتن راست نه آید که همه بزر و جواهر آراسته آئین بندی
نموده جوهریان و صرافان و بزازان و سایر کاسب لباس فاخره پوشیده در خرید و فروخت
اشغال داشتند از غایت سخاوت و همت عالی مهاجنان مردم مفلس بی زر هم طالب هر چیز
کامیاب میشد در همه دکانها همه چیز موجود بود و ساز و سامان آن جماعه از کبیر هم افزایش داشت
و آئین بندی بازار وسعت بسیار داشت که هزاران اسپ سوار برابر راه میرفتند در هر کوچه
و بازار آب نهرهای سرشار جاری میرفت و در هر دروازه کوچه و بازار چوکهای کلان رنگین مصفا
بغایت استحکام آراسته بودند و کتره‌ها ساخته تا مردم مسافر و تاجر با مال و امتاع خود فرود آیند
و کنار دریای سرجو برای غسل مردان و زنان و آب دادن حیوانات علیحده علیحده تفرق ساخته
که احدی غیر میل غسل نه کند و نشیمن‌ها و معبدهای پرگل بسیار داشت در آنجا عابدان شغل عبادت
داشتند سری رامچندر فرمودند که سوای دولتخانه راجه جسرت قلعه و عمارات عالی یکبار دیگر
برای ما بسازند در حال معماران چابکدست و کاریگران صنعت طراز عمارات طرح عمارت عالی
بوسعت بسیار انداختند بیلداران بنیاد قلعه کافتن شروع کردند در اینجا بعضی راویان
چنین روایت میکنند که زمین را تا بجائی کافتند که راه آبی برآمد از چار طرف نمناک برشتند
و دیدند که عابدی با کمال حسن و جمال در آنجا نشسته به یاد آفریدگار چنان مستغرق است که از خود خبر ندارد
وقوع این حال بسری رامچندر عرض کردند ایشان نیز بر سر وقت رسیدند همدران وقت آن عابد
سر برداشت سری رامچندر را دیده پرسید که شما کیستند و عهد خلافت کدام است سری رامچندر
از نام و نشان خود آگهی بخشیدند و استفسار حالش کردند عابد گفت معلوم میشود که اوتار
سری رامچندر شما هستید شما را سر فرود می آرم و سجده میکنم که آفریدگار کل موجودات هستی و من
مرد فقیر گوشه گزین هستم تعداد مدت یاد ندارم اینقدر میدانم هرگاه شما در دنیا صورت گرفته‌اید
یک انگشتری زرین برام نام مرا عنایت فرموده اند آنها همه در حمائل گردن است این انگشتر

تا بدانی گویند انگشتر درحمائل گردنش انقدر بود که بشمار آن مردم عاجز ماندند سری رامچندر فرمودند اگر بالا بیائی برای تو منازل عالی ساخته بدهیم و خدمت ترا منت داریم گفت این همه درو هم بکدام زندگانی بفرمانا تا کراه بر سر من بگذارند فرصت وقت مرا خلل نکنند آخر سری رامچندر یک انگشتر دیگر درحمایل او انداختند و فرمودند که کراه بر سرش گذاشتند و بنیاد قلعه درست ساختند دیوار قلعه از سنگ بلور انقسم بلند و بالا و مصفا آراستند و دران اکثر جواهر شب تاب تعبیه کردند که مثل آفتاب می درخشید و مور و مگس بران نمی توانست نشست و کنگره هاش قبه کیوان را می شکست و همه خانها گنج طلا و نقره داشتند و ستونها از طلا و نقره و بعضی سنگ بلور و یشب و زمرد و مرجان ایستاده کرده بودند و گلها که شاخ و برگش از زمرد و زنگ مینا و گل و غنچه اش از یاقوت و الماس پرداخته و صورت جانوران مثل طاوس و کوکلا و کبوتر و چکاوک و سرخاب و طوطی و مینا و طوطا و غیر ذالک همه از طلا و جواهر آبدار بر دیوار و سقف ساخته که از وزیدن باد در نوا می آمدند و لعبت ها که بر سر حوضهای سرشار بغایت صنعت و نزاکت آراسته از جوش فواره رقص و سرود میکردند و سازمی نواختند و اکثر حوضهای آب پر آب می نمود و ماهیان در وشنا ور و صحن خانها تا بدروازه از طلا و جواهر خیابان ساخته که احتیاج بفرش نبود و در شب مانند ستاره می درخشید بلکه با آنها دعوی همسری میکرد و وسعت هر خانه چنان داشت که نعمت هر دو عالم تواند گنجید اسباب ترنم و عیش همه [illegible] آماده و دیگر خانهای متعدد برای کارخانجات جابجا احداث نموده و این قلعه ارک چهار در کلان داشت یکی بطرف دریای سرجو از دروازه قلعه تا کنار دریا راه را به سنگ رخام و عقیق سفید و سیاه آئینه بانها بسته و نشیمن ها برای پرستش و پوجا آفریدگار آراسته که هر روز بدان راه رفته غسل دریای سرجو میکردند و سه دروازه بطرف مغرب و جنوب و شمال داشت که مقابل هر دروازه ها بازار کلان بود و وسعت بسیار داشت و منازل بهرته و لچهمن و ستر کهن جیب و راست دو لتخانه عالی ساخته بودند و در خوبی و رونق و لطافت و نزاکت مثل دولتخانه سری رامچندر امتیاز داشت در هیچ حسن و بزرگی کم نبود جها دیو سے

باپاربتی گفته است که بزرگی و عظمت آن شهر و دریای سرجو که از سکونت و غسل آن عذابهای
جهنم جمیع برطرف میشود همه عذابها مبدل بصواب میگردد از من گفته نمی شود هر کس یک ساعت
و یک روز دران شهر سکونت کرده و در سرجو غسل کند صفات دیوتها حاصل نماید و باز بوجود
نیاید و بالمیک به لو و کس میگویند که در عهد سلطنت راجه جسرت آبادی شهر چهل و هشت کروه
طول و دوازده کروه عرض داشت و در وقت خلافت سری رامچندر صاحب عدل و داد
مصدر فیض و کرم صد بار برآن شد از ساکنان هر دیار هر کرا گذر بدوده افتاد خوبی و رونق
آنجا دیده سکونت میگرفت مهادیوجی میگوید در هر شهری که حاکم عادل و کرم بخش باشد
از دیگر بلاد البته آبادان تر میشود جائیکه سری رامچندر ذات مقدس و مجسم آفرینگار
سلطنت کند آبادی و خوبی آنجا چه توان گفت که نعمای هر دو عالم و نفایس هر دیار بدانجا
حاضر بود و تاجران هر شهر و هر ملک صدای ذره پروری و معدلت گستری شنیده امتاع
نادره و اجناس هر اقلیم می آوردند دران کتره ها فراهم میکردند حکم سری رامچندر چنان بود
که هر جنسی که سوداگر بیارد اول بنظر اشرف بگذرد تا هرچه پسند افتد در سرکار خرید شود
ما بقی مردم شهری بقدر دستگاه بخوشی خرید بگیرند هرچه باقی ماند و خریدار پیدا نه شود
آنرا هم در سرکار ابتیاع نمایند تا تاجر ناامید باز نگردد اجناسی که در سرکار خرید میشد اول
به بهرته و لچهمن و ستر گهن عنایت میگردید بعد ازان در محلسرا در خدمت کوسلیا و دیگر
مادران میرسید و سیتا هر قدر میخواست میگرفت بعد ازان بقدر رتبه بملازمان و محتاجان
و سائر سکنه اوده انعام میگردید و بشست و بامدیو و دیگر برهمنان میدادند و بعضی
اشیای نادر بطریق تحفه و هدایا براجهای اطراف ترسیل مییافت زنان و مردان شهر
هر روز بعنایات بیغایات کامیاب شده هر جا که می نشستند ذکر صفات می خواندند
و بدیگران تعلیم میدادند که سری رامچندر پرورش کننده غرباست و بغایت خوش منظر
و جیهای چشم بسیار دارد و چشمانش چون گل نیلوفر و رنگش سبز بنهایت رعنائی و زیبائی

و هر دم شمشیر خونخوار ستمگاران در عالمیاست تیر و کمان در دست او زینت کمال می یابد در غضبناک
چون کوه قائم است وقت دشوار که هر دم چون مار سیاه است نامش هر دو حکم گزند دارد
پرستش آن سری راجچندر بکنید که شهوت و غضب ندارد و حرص و غفلت و آرام بخش
دلهای هولناک است و کشندهٔ راچهسان و سوزندهٔ عذابهای جهنم جنابش است با سیتا
یاد او کن که دور کنندهٔ آفات دنیا و همیشه بر یک حال برقرار است راحت دهٔ همیشه
جوگیشران و دوستان خود و دور کننده بار زمین است القصه صفات سری راجچندر
میگفتند و ثمرهٔ حیات مییافتند اکثر در باغات و کنار دریا و چاه های دلکش رفته بازی تماشا
مینمودند و در رقص و سماع ذکر جمیل سری راجچندر میبودند همچنین سری راجچندر و سیتا در جنگل
و باغها و گلگشت ها و کنار دریا و سواد کوه سیر میفرمودند اقسام عطریات بر بدن میمالیدند
و عقد گلها در گردن می انداختند هزاران خوانچه ها از گل رنگارنگ پر کرده بنظر اقدس
می آوردند بسایهٔ درخت اسوگ و چنپا و گاهی بسایهٔ دیگر درختان پر گل و میوه دار
می نشستند چنانچه اندر با سچی زن خود در نندن بن عیش و عشرت میکند ایشان نیز
بخوش کامی فراغت داشتند یک مرتبه بجنگلی در کنار دجله که آبش بغایت صاف
و شیرین و سرد و گل نیلوفر دران بسیار و مرغان آبی مثل مرغاب و هنس و چکاوک طاوس
و کوکلا و دیگر جانوران ماهی و نهیره بیشمار بود و در او اقسام گلهای رنگارنگ داشت با سیتا
نیز فرمودند دست او گرفته دران گلعذار سیر میکردند و اطراف آن جنگل را به سرا پرده های زربفت
و مخمل زردوزی کشیده بودند هزاران کنیزان صاحب جمال که در فنون سرود و رقص گویندگی
هر یکی ممتاز جهان و سرآمد روزگار و سبقت بر اپسرها داشتند از آنها بسیار مردنگ و پکهاوج
و بین و جنتر و تال و شهنائی و تنبوره و سارنگی و غیره و الاک سازهای نواختن همراه داشتند
و در سری راجچندر و سیتا می گردیدند و رقص میکردند و سرود میگفتند و ساز می نواختند و بسیار
آب شیرین و سرد و اقسام خنبس باکوله از شیرینی و میوه لذیذ از شش قسم حاضر داشتند

وخاصه پرستاران انواع عطریات بهر ساعت بربدن سری رامچندر وسیتا می مالیدند وعقد گلها
آراسته بدست سیتا میدادند ودرگرمی باد می نمودند وازمروحه طاؤسی وقطاس مگس میراندند
بفرمانبرداری حاضر وچالاک بودند سیتا اکثر عقد گلها آراسته درگردن سری رامچندر می انداخت
وگاهی ازدرختان گل چیده برچهرهٔ مبارک سری رامچندر می نهاد وبرفرق خود می گذاشت
وسری رامچندر هم اکثر گلهای خوب خوب چیده اقسام زیورها ساخته بسیتا می پوشانند
وبغایت نشاط دربغل میگرفتند وازرقص وسرود ماه جبینان محو میشدند وزروجواهر انعام
میدادند وبعضی اوقات بدل خوشی وشادکامی بسایهٔ درختان خود هم سرود میکردند وجنتر
می نواختند وبدیگران یاد میدادند وبرسر حریره گنج می گذاشتند هرچند ذات مقدس ایشان
ازجمیع لذات دنیاوی پاک ومنزه بود باز درکمند مشکین مرغولها اسیر میگشتند بگوشه چشم
برجمال جهان آرای آنها وآفرینش خود می نگریستند ترقی حسن وسیرت می بخشیدند
وباسیتا ازعقد گلها بازی میکردند وداد نشاط وکامرانی میدادند شب ها اتفاق بیت
می افتاد اکثر درآب شناوری می نمودند وشکار ماهی می فرمودند سیتا آنرا بدست خود می پخت
بادیگر باگوله نوشجان میکردند وحصه برای برادران می فرستادند واکثر سیتا هم لباس مردانه
پوشیده همراه سری رامچندر جیو شکار آهو وکرگدن با بچه ودیگر جانوران صحرائی می نمودند وبه مردم
لشکریان انعام می فرمودند تحائف وپیشکش راجهای هر بلاد که می آمد همانجا بنظر انور میگذشت
اول قسمت به برادران میشد تتمه عاید خزانه سرکار میگردید همچنین اکثر اوقات به سیر وشکار گلگشت ها
وجنگل ودریا توجه میفرمودند وبازبشهر می آمدند هرروز پیش از طلوع نیر اعظم دو ساعت شب باقیمانده
بصدای سرود نازنینان وقمر جبینان از بستر استراحت برمی خاستند بغرض زیارت بشری پرداخته
غسل دریای سرجو کرده بعبادت معبود به سعادت اشتغال داشته بعد فراغ آن دو سه ساعت
به شنیدن بید وپران وشاستر رغبت میفرمودند اقسام خیرات برهمنان را میدادند ازانجا
برخاسته زیارت مادران کرده بابرادران حاضری خورده لباس بادشاهانه پوشیده اقسام

زر و جواهر را زینت بخشیده ترکش و شمشیر بکمر بسته و کمان در دست گرفته بر تخت سلطنت
می نشستند به داد بخشی مظلومان می پرداختند یک طرف برادران خلعت فاخره پوشیده
و بجواهر های آبدار آراسته سر فرود آورده بر صندلی های مرصع جا میگرفتند و دیگر مردم مجرائی
از امرایان کبار و متصدیان سرکار بسلام فیض التیام سرفراز میشدند بطرفی عهده داران
چتر سعادت و چنور و شمشیر و سپر و دیگر عهده ها گرفته چپ و راست ایستاده میشدند و طرفی افیال
و اسپان و رتهه ها بزیور طلا و جواهر آراسته بنظر مبارک می گذرانیدند و متصدیان سرکار مطالب
مالی و ملکی بعرض میرسانند و طرفی مطربان و پای کوبان قوالان و پاتران هنر خودها را آشکارا
مینمودند و طرفی پیشکش راجهای هر بلاد بنظر میگذشت بعد فراغ دیوان که بمحل خانه تشریف
می بردند ساعتی بر پلنگ فراغت آرام میگرفتند بوقت دو پاس روز طعام شش قسم با سائر
برادران میخوردند و بعد آن ساعتی بمشورت و کنگاش امور رویداد می پرداختند درین ضمن اگر
رکهیشری و عابدی و یا نارد و غیر اینها می آمدند با او صحبت داشتند و مذکورات بید و شاستر
و دیگر حکایات راجهای گذشته و رکهیشران هر تا ضر میشد دو ساعت روز باقیمانده به عبادت
سندهیا توجه فرمودند بعد آن یگان ساعت در خلوت می نشستند هرکاره های شهر آمده
خبر نیک و بد بعرض عالی میرسانند آن را شنیده حاضران مجلس را رخصت داده در حرم سرا
تشریف می بردند در آنجا تمام شب تا صبح دیگر صحبت سرود و رقص درمیان بود با سیتا
عیش و فراغت داشتند همچنین ده هزار سال بدین منوال سلطنت و کامرانی گذشت
درین ضمن هزاران جگ های راجسوی و اسمید و دیگر موافق احکام بید بخیر و خوبی و فرحی
و فیروزمندی سرانجام یافت مزاج مبارک به شکار و سیر باغها میل تمام داشت هر جا نشان
از جانوران قابل شکار و گلگشت ها مییافتند بیشتر متوجه میشدند مهادیوجی میگویند ای پاربتی
در عهد خلافت سری رامچند بسیاری از هیچ بر افتاد و بسیاری رو به ترقی آورد چنانچه است چه بیا
از طلوع نیر اقبال مبارک به پایان رسید موشک و بوم و عصیان گریختند کام و کروده و لوبهه

بدبلیتی و غرور و غفلت و تکبر را نام و نشان نماند گل نیلوفر دانائی و زیرکی و تحمل و خردمندی و بی طمعی
و شناخت هیولی و جیفی در حوض گیان و گیان شگفته گردید یکمرتبه سری رامچندر با برادران
و مهوبان بسیر کوهی تشریف بردند بکنار تالابی که آبش مصفا و نیلوفرستان بسیار داشت
تمام آن کوه به گلهای رنگارنگ پر بود و بسایه درختی نشستند نسیم بهاری از هر طرف می وزید
راحت بخش دلها میشد در آنجا سنکادک که قریب پنج ساله دارند جنتری می نواختند و سرود رسته آنند صورت
سری رامچندر دیده چنان محو شدند که جنتر از دست انداختند و بیهوش افتادند بعد ساعتی که بحال
آمدند صفات سری رامچندر خواندن آغاز کردند بار بار حسن جمال بیمثال میدیدند و پلک نمی زدند
و اشک میریختند سری رامچندر هم محبت دلی دیده چشم پرآب شدند همگنان را تعظیم کرده آب
طلبیده دست و پاهای ایشست و بر صدر نشاندند دیگر برادران و مهوبان نیز ایشان را
سر فرود آوردند و گفتند امروز بهی طالع فرخنده مایان و دیدار شما ها که عذاب جنم جنمانتر بر طرف
میسازد دیدیم هرکس طالع کلان دارد او را صحبت صلحا و فضلا فراهم دست میدهد که به برکت آن
ملوثات دنیا بر طرف میشود چنانچه در شاستر و پوران نوشته اند که از نزدیکی و همنشینی فضلا
و زاهدان و عابدان عقل بهادی یابد و از مجلس فاسق و فاجر و زانی و بدکاره دوزخی میگردد
بشنیدن این سخنان سنکادک خشنود شدند زبان به ستایش سری رامچندر کشادند و گفتند
جی سری رامچندر که حد ترا کسی نمیداند و نام و نشان تو بر کسی ظاهر نیست و صفت از تو
بوجود می آید و همه جا محیطی و فضل و کرم بسیار داری جی سری رامچندر نرگن یعنی بی چگون
و بی نمون هستی جی سری رامچندر سگن یعنی صورت هم بسیار داری و کان کرم و راحت هستی
و حسن و جمال ترا تعریف نتوان کرد و تو همه چیز میدانی و صاحب لچهمی یعنی دولت توئی
و صورت تو با درست و از همه قدیم تری و عالم را آرایش تو بخشیده و دانستگی ترا انتهائی نیست
هر چهار بید نیک نامی ترا میخوانند صاحب دانش ذکر ترا میکنند و نام تو غفلت را دور
میسازد و نرگن و نر آکار توئی و همیشه توئی و بوده و خواهی بود و همه چیز از تو وجود یافته و در دل

همه‌جا توئی و همه جا حاضر توئی و نجات بخشنده توئی گناهان کبیره و کثیره و حوادث دنیا را دور کننده
توئی و آرام بخش دلها توئی و برطرف کننده شهوت و غضب توئی ای سری رامچندر خوشحالی
و مراد بخش دلها و برآرنده حاجات محبت عبادت نمودیان را عطا کن آن محبت خود که دور کننده
عذابها و ملوثات دنیاست و محتاجان را نگاه چون کامدهین و نجیر و جان را بد بخت یار چابکی
دست کرامت فرمائی سری رامچندر که دریای بیست انگشت دار را خشک کننده توئی و کرم کننده
جمیع راحت توئی و بسیار از بسیاران توئی و دور کننده حرص و طمع و خشم و غضب و خصومت
و ترس دل توئی و کرم کننده حلم و سخاوت و عدالت توئی قدم تو که از گل نیلوفر نازکتر است
برهما و مهادیوجی آن را اطاعت مینمایند و گنگا شرف افزوده راجه رگهوبنس توئی نگاهبان
بید و شاستر توئی برآرنده از گناهان توئی دور کننده عذابها هم توئی سنکادک این قسم
صفات سری رامچندر خوانده بطرف هر چهار کس شتافتند برادران در پای سری رامچندر افتادند
و میخواستند چیزی بپرسند اما از ادب دم نمی زدند نگاه بطرف هنومان کردند سری رامچندر
که دانای نهان و آشکارا بودند دریافتند که اینها چیزی می پرسند از هنومان گفتند چه میخواهند
بپرسید گفت بهرت میخواهد از شما چیزی بپرسد اما از ادب نمیتواند عرض کردن سری رامچندر
فرمودند تو بهتر میدانی که مرا با بهرت هیچ تفاوت نیست هر چه میخواهد بپرسد بهرت باز در پای مبارک
افتاد و گفت ای سری رامچندر در دل هیچ شک ندارم در خواب هم غم و فکر نیست بر کسی
که شما مهربان باشند اینهمه او را چرا باشد و من بنده شما هستم و شما صاحب من هستید میخواهم
که علامات یافتن نزدیکی و قربت تو که حبیبان تو و از بیگانان تو خواهند رفت شما آن را
از خود بیان فرمائید و تعریف آن میگوئید تا آنانکه از یافت تو بی بهره اند به تفصیل بدانم اگرچه
تفرق این هر دو در بید و پران بسیار گفته اند اما آرزوی شنیدن از زبان مبارک دارم
سری رامچندر گفتند بلی در کتابها درین باب بسیار نوشته اند از من هم بشنو که صفت سنت یعنی
حبیبان من و صفت حکم چوب صندل و تبر دارند هر چند او را از اره تبر شکند در شکستگی بو نماید

دماغ را معطر سازد و حرارت بدن دور کرده رطوبت بخشد از آنست که در وقت پرستش
بر سر دیوتها میگذارند و برهما و بشن و مهادیو جی و دیگران او را عزیز داشته اند تمام عالم او را
دوست میدارد و تبر را آهن گیر و بر آتش تاب میدهد و از سندان می کوبد و بر سنگ میساید
و دیگر صفات سنت آنست چون کسی را غمگین بینند تدارک آن بکوشند و بر جاه و مکنت
کسی حسد نبرند بلکه خشنود شوند و همیشه بر یک حال باشند پیش او بود و نابود برابر باشد
با کسی خصومت و عداوت ندارند از شادی و غمی و بیم و نخوت و ریا آزادی بهم رسانند و زبان
شیرین و بسیار مهربان باشد از دل و زبان و اعمال در محبت من بکوشند در مطلب همگنان
سعی کنند و خود هیچ مطلب نخواهد همه را تواضع نماید و خود تواضع جو نباشد این قسم آدم را
ای بهرت همه از جان خود دوست میدارم و آنانکه ذکر و عبادت من بی مطلب بکنند و خدمت
برهمنان از حرص و غضب و تکبر و منی نمانید بصدق دل بجا آرند با همه کس سخن بدل گرمی
و شیرین زبانی و شگفته پیشانی کنند و از آئین نیک و راه و رسم بزرگان پیشین انحراف نورزند
سخن تند و درشت هرگز بزبان نه آرد و در آزار کسی نکوشد و شکایت کسی نکند جز نام من تو
در دل او نباشد محبت عبادت من در دل خود جا دهد آن را از حبیبان و دوستان من تصور
فرما حالا خاصیت و علامات اسنت یعنی بدکار بشنو که از سوء هم با آنها صحبت نباید داشت
از مجالست او عقبی از دست میرود چنانچه در این باب گفته است بیت ندیدستی که گاو فا
در علف خوار ده بیالاید همه گاوان ده را ۞ آنها دولت دیگران دیده حسد میبرند هر جا که
غیبت کسی بشنوند خشنود شوند گویا متاع گرانمایه مفت یافته اند و همیشه در بند شهوت
و غصه و تکبر و حرص و طمع میباشند بیرحمی و دغابازی و سخن چینی و مردم آزاری شعار آنها
بی مطلب با همه خصومت نمایند و دل بمعصیت مستقیم دارند خواه کسی آنها را نیک بگوید
خواه بد با او پرخاش جویند گفتن هم دروغ و دادن هم دروغ و حاضری دروغ و طعام خوردن
هم از دروغی است در ظاهر سخن به شیرین زبانی بگویند و در باطن چون مقراض تیز باشند

چنانچه طاوس که خوش الحانست و غذایش مار سیه درین باهمه بکوشند ناحق مگر بدین کردار
به بینند بر دولت و مال دیگران نظر بد کنند واز نعمت دنیا و کرم و نیز به بستانند آنها را
بیگناه دنیا عاقبت فهم بدان و آنجا عد فرش خوابگاه از حرص میکنند و لحاف از طمع میسازند
و شکم کلان کنند ای بهرته اینهمه قابل ماخوذی عاقبت هستند اگر تعریف کسی نشنوند و هم
باشند گویا تپ لرزه فراگرفته است اگر آدم نیک را گرفتار حال بد ببینند بسیار خورسند گردند
گویا سلطنت تمام دنیا بانها حاصل شد برای مطلب خود با خویشان و اقارب و برادران
جنگ کنند و همیشه مائل بشهوت و بدکاری و حرص و غضب میباشند با در و پدر و پیر و مرشد
و برهمن را خدمت نکنند و دیگران را از خدمت بزرگان مانع آیند صحبت فضلا و صلحا
و خواندن کتابها خوش نه آید اعمال بد را نیک بدانند پند و نصایح بزرگان نشنوند و دیوتها
و برهمنان را دشنام دهند و خود را از محققان و عارفان ظاهر نمایند و هرچه گویند از
رعونت و تکبر بزبان آرند ای بهرته انقسم آدم بحیا و بعقل درست جگ و تریتا
نیستند و در دواپر کم اما در کلجگ بسیار خواهند شد برابر نیکی با همه دیگر عبادت کلان
نیست و برابر بدی کردن گناه عظیم نیست ای بهرته تولد انسان یافته هرکه برای
نیکی دیگران بر خود سختی اختیار کند عاقبت راحت بیند هرکه از غفلت با کسی
بدی کند عاقبت خود را از دست میدهد ای برادر من بصورت جسم ثمره نیکی و بدی
با آنها میدهم این را فهمیده مردم دانا در ذکر من می باشند و افعال بد را میگذارند هرکه
این تفصیل سنت و اسنت یاد دارد و بران عمل کند عاقبت نجات یابد ای برادر هیچ شود
که از سبب مایا در عالم افعال نیک و بد بسیارست آنانکه غفلت زده و بی تمیز و ندانند
از آنها معصیت ظهور می یابد و آنانکه صاحب تمیز و دانش اند فهمیده راه میروند عاقبت آنها
نیک میشود ای بهرته و دیگران صفات سنت و اسنت از زبان مبارک سری رامچند شنیده
خوشدل و خاطر یافتند و در جامه نمیگنجیدند بعد ازان سری رامچندر و دیگر برادران بیستاده

شتافتند همین قسم هر روز اطوار نیک به برادران ارشاد میفرمودند نارد که اکثر باوده
نزد سری رامچندر آمده صفات حمیده را بخوش الحانی سرود میکرد و دیگجا هرچه میدید می شنید
در برهم لوک رفته با دیوتها میگفت برهما و دیگر دیوتها از شنیدن آن مراد دل می یافتند
به لخوشی تکرار می شنیدند سنکادک هر چند پسران برهما در بزرگی قدیم و عدیل خود ندارند
اما نارد را تعریف میکردند که ذکر جمیل سری رامچندر را بخوش ترنمی سرود میکند عبادت
خمس اوقات گذاشته از زبان نارد صفات سری رامچندر می شنیدند مهادیوجی میگویند
صفات مجمع حسنات سری رامچندر مراد دل می بخشد و قلوب را راحت میدهد جوگیشران
و منیشران مراقبهٔ ذکر آفریدگار گذاشته داستان او را بصدق دل می شنوند در سینه هر که
این داستان نیست سینهٔ او را سنگ لاخ بدان یک مرتبه سری رامچندر کل سکنهٔ خرد و کلان
اوده را طلبیدند از برهمن و چهتری و بیس و سودر هر پیشه در همه حاضر شدند همه را به عزت
و حرمت نشاندند به شیرین زبانی فرمودند سخنی چند که خالی از کبر و منی ست و بی دستور
نیست میگویم همه ها بشنوید اگر بدانید که سخن من پیرایهٔ صدق ندارد مرا مانع آیید و در دل
هیچ خوف و بیم ندارید و ملاحظهٔ من نکنید بدانکه از کمال عبادت و فرخندگی طالع صورت
انسانی یافته میشود و دیوتها هم بر خود آدمی را ترجیح میدهند و بزرگی جامهٔ بشری در جمیع
بید و شاستر بیان کرده اند که واسطهٔ نجات عقبی ست چراکه عبادت و اعمال نیک
در جسم آدمی هرچه تواند کرد به حیوانات میسر نیاید هر که در صورت آدمی با وجود چندین
هدایت کتابها و فهم و فراست و فضل و بلاغت ذخیرهٔ اعمال حسنه برای نجات آخرت
فراهم نیارد عاقبت هر چند سر بر سنگ ندامت خواهد زد فائده نخواهد داد و عیبت تقدیر
ایزد را بدنام خواهد کرد صورت آدمی یافته در غفلت و تن پروری و بدکاری نباید گذرانید
که عاقبت بمکافات عمل ماخوذ خواهد شد بیت خوش مثل راندست پیر معنوی *
ای برادر هرچه کاری بدروی * آدمی که نیک کار موافق احکام بید و شاستر گذاشته قدم

بر جاده انحراف ننهد بآن می ماند که آبحیات گذاشته زهر را بخورد و در یکتار را تر یافته گنج که نعمت از
سرخ و نصعت سیاه میباشد گرفته متاع گرانمایه بداند درین عالم هشتاد و چهار لاک قالب است
این جهان که فنا ندارد بحسب اعمال خود در و میگردد هرچه کاشته است ثمرهٔ آن بر میدارد
اقسام رنج و راحت میکشد همیشه بحضرت واهب العطایا استدعا می نماید که جامهٔ آدمی بده
تدارک اعمال قبیح سابق بجا آرد پس آدمی را لازم ست که بنظر بر سوالف ایام ماضی داشته
سری رامچندر میگویند که جسم آدمی برای عبور دریای گناهان کشتی نو ساخته ست و باد مراد و
فضل و کرم من و صدق ارادت و عبادت او ست اعمال نیک او سکان آن کشتی است
و حسن نیت و اعتقاد کامل ملاح او خیر و خیرات و خدمت بزرگان بادبان او هر کس این کشتی
بر ساز یافته عبور دریای عالم پر وحشت نکند آن تیره درون در گرداب حیرت و نسیان
دائم مستغرق باشد اگر شما ها خوبی دنیا و عاقبت میخواهند سخن مرا بگوش دل شنوند این
نهایت آسان و نزدیک ست محبت و عبادت مرا در جمیع کتابها گفته اند و بعضی میگویند
که گیان یعنی عقل معاد خوب ست اما از محنت بسیار و مشقت بیشمار حاصل میشود و برابر آنهم
تا محبت من در دلش نباشد هیچ فائده ندهد و محبت من که همه وقت حافظ و حامی او باشد
بی صحبت بزرگان اهل دانش و بینش نمی یابد تا این کسب عبادت نه کند همگی نیست
او بخیر نباشد صحبت فضلا و صلحا و نیکوکاران دست ندهد بدانکه صحبت نیکوکاران حکم
کیمیا دارد که از آهن طلا سازد و این یک عمل نیک در عالم شایع ست که از دل و زبان جوارح
خدمت برهمن نماید هر که کبر و منی و رعونت گذاشته خدمت برهمن کند بر و همه دیوتاها مهربان
باشند دیگر یک سر مخفی به شما ظاهر میسازم هر که از خدمت و بندگی مهادیوجی منکر ست محبت من
او را حاصل نشود و شما همه خود بگوئید که در راه محبت من چه دشوار یست هیچ از جوگ که عبارت
از عبادت مراقبه باشد و جگ کردن و هوم نمودن و فاقه کشیدن احتیاج نیست بدلگری
و بی کدورت بقدر وسعگاه دل محتاجان بدست آرد هرچه باو برسد بران قانع و خشنود باشد

و هرگاه در دنیا بمن بیاید و خود را از من بداند باید که دیگر توقع و طمع از انسان نکند اگر باز
رجوع با مخلوق کند در ارادت و بندگی او نقص تمام بدان سایلی که نام ما گرفته بدر کسی
بیاید او را نا امید بر گرداند دیگر یار را با او چه توقع او محبت من هرگز نیابد دیگر با شما چه گویم
و تا کجا گویم هر که خصومت با کسی نکند و بیدار کسی نخواهد و از کسی طمع و توقع ندارد و در دل
صبر اختیار کند و هیچ کاری از خود نداند و از همه بی مطلب باشد و کسی را آزار نرساند و در دل
خوف ندارد و غضب و خشم نکند همیشه در صحبت نیکوکاران حاضر باشد و بر من توکل دارد
دولت و اقبال دنیا برابر خسی بداند در راه محبت من پا قایم دارد و بران ناز و غرور نکند
و جهالت و بحث در و نباشد غم و شادی امید و بیم همه از خود دور نماید طالب سرگ
و مکت نباشد نام و صفات مرا بصدق دل بشنود و بگوید و تو بر فضل و کرم من داشته باشد
و خود را از من و اندر رعونت و غفلت نداشته باشد لذت هر دو جهان بیابد و در مقام
آرام که مکت گویند برسد همه ها سخنان آنجیات از لعل شکرین سری رامچندر بنیت خوردند
و در پای مبارک سری رامچندر افتادند و گفتند ما در و پدر و پیر و مرشد ما همه شما هستند
ای صاحب فضل و کرم شما را از جان خود ها عزیز میدانم ای سری رامچندر شما بخشنده
حشم و دولت و زن و فرزند و مال و ملک هستید و همه داد و دید شما دور کننده غمها پایان این نعمت
عظمی بغیر شما که تواند بخشید ما در و پدر هر چند بر پسران مهربان باشند اما محض مطلب خود دیگر
شما و حبیبان شما بی مطلب بر تمام عالم احسان می کنند پرورش بندگان خاصه شماست در عالم
هر چه کسی میکند محض برای مطلب و نفع خود کار عاقبت در خواب هم کسی را یاد نمی آید ای سری
رامچندر شما اید که بنور عالم رسید سری رامچندر سخنان دلاویز سکنه اوده شنیده خشنود
شدند و همه را رخصت فرمودند همگنان بمکان خود شتافتند صفات شیرین زبانی و مهربانی
و هدایت و نیکوکاری سری رامچندر با خویش و قبایل خود ها بیان کردند مهادیو میگوید ای پاربتی
از زن و مرد و وحوش و طیور و مرغ و ماهی سکنه اوده همه مجسم نجات عقبی بودند که دیدار

سری رامچندر محض ذات آفریدگار میدانستند یک مرتبه جائیکه سری رامچندر بر مسند آرام استراحت
داشتند بسشت رکهیشر آمدند سری رامچندر عزت و حرمت او بسیار کردند از آب پای او
شستند و بر سر گذاشتند بسشت هر دو دست بسته گفت ای سری رامچندر بشنو چیزی
بعنوان تمام عرض میکنم که راه و رسم و گذران شما دیده در مقام حیرت میروم چراکه بزرگی شما چنانکه
هست آنرا بید هم نمیداند من چطور تعریف شما توانم گفت اپروهت شدن بسیار کار زبون است
چنانچه در بید و پران اهانت این نوشته اند وقتیکه من این را قبول نداشتم برهما بمن گفت
درینکار بیشتر ترا نفع بسیارست که پرم برهم پرم آتما یعنی ذات آفریدگار که از همه بالاتر و بزرگ
ترست و خالق زمین و زمانست در خانواده راجه رگهو در بلده آوده صورت انسان
خواهند گرفت درانوقت من بخاطر آوردم برای کسی که هزاران سال عبادت میکنند و برت
که عبادت از روزه گرفتن باشد میدارند و جگ و هوم مینمایند و خیرات میدهند اورا بآسانی
خواهم یافت پس برابر من کسی طالع مند نیست ذکر کردن و عبادت نمودن و آئین نیک و دیگر
رسومات احکام بید بجا آوردن و عقل معاد بهم رساندن و رحم بحال خستگان و سیر تیرتهه و معبدها
نمودن مطالب ازان همین ست که دل در محبت تو گرویده باشد ای سری رامچندر کل ولایت بدن
از آب پرورده هر که صاف و پاک شود و از بر هم زدن آب روغن بر نیاید همچنان کدورت و ظلمت جهالت
بدن وقتی دور شود که نام تو ورد زبان گردد دانای همه چیز و فاعل اعمال نیک و فاضل و دانشمند
و موصوف بصفات پسندیده کسی ست که بقدم مبارک شما دل بدهد ای سری رامچندر از شما
یک چیز میخواهم توجه بفرما در هر قالب که تولد یابیم ورد ذکر و یاد تو باشم ذکر جمیل تو هرگز از دلم
بدر نرود این بگفت و بسشت بخانه خود آمد سری رامچندر التماس او را درجه اجابت فرمودند
یک مرتبه سری رامچندر با بهرتهه و دیگر برادران و مهمانان بیرون شهر در باغی سیر فرمودند
فیلان و اسپان و رتهه بسیاری طلبیدند هر چه ازانها خوش آمد به برادران تقسیم کردند
بدیگران هم که قابل عنایت بودند بخشیدند ازانجا بکنار آبی و سایه درختی نشستند مهمانان

یاد میکرد و بهرتهه و دیگران خدمت میکردند مها دیوجی میگویند ای پاربتی برابر هنومان کسی طالعمند نیست
که بصدق دل خدمت می نمود و هر ساعت نظر بر جمال جهان آرای سری رامچندر داشت چنانچه
سری رامچندر بزبان مبارک تعریف او بکرر میگفتند درانوقت نارد رکهه آمدند بین می نواختند
صفات حمیدهٔ سری رامچندر را بدلنوازی و خوش الحانی آغاز کردند و در سرود میگفت که ای
سری رامچندر بر من بنگر بکرم خویش نگرای سری رامچندر چشم تو چون نیلوفر است نظر عنایات
همه غمها از دل می برد بسوی من نگر رنگ سبز بشرهٔ مبارک تو خجلت ده گلها بدیوست دانشوران
و جوگیشران در دل خود ها آنرا می بینند در گل نیلوفر دل من چون زنبور مقام کن ای کشندهٔ فوج
راچهسان توئی راحت ده دل نیکوان و دور کنندهٔ عذابهای جنم جنانتر توئی زمین را تو بار
از غم برآرنده توئی و پناه دهندهٔ بی پناهان و خریدار بندگان خود توئی بزور بازوی خود
لشکر پرادهٔ و کهر و دوکهن را تو کشتی و راون را نابود ساختی بادشاه بادشاهان هر سه عالم
و صاحب حسن و جمال توئی جی سری رامچندر که در دریای خانوادهٔ راجه جسرت تو گل نیلوفری
نیک نامی تو در بید و پران همه جا نوشته اند و پنتها و رکهیشران و منیشران آن را میخوانند
ای سری رامچندر رحم کننده بر غربا و دور کنندهٔ تکبر و منی و غرور توئی صاحب زور و قوت
و مکاندار نیک توئی ای سری رامچندر ای پسر کوشلیا همه جهت از دیدار تو خیریت است ای سری
رامچندر نام تو دور کنندهٔ عذابهای کلجگ و نجات دهنده است نارد این صفات بصدق ارادت
و محبت دل گفته به برهمه لوک رفت مها دیوجی میگویند ای پاربتی انچه من میدانستم حقیقت اوتار
بیان کردم اگرچه حکایت او از صد هزار کرور هم افزون تر است پایانی ندارد و بید و شاستر کلید
عقل هم نمیتوانند بیان کرد سری رامچندر اننت هستند یعنی انتها ندارند همچنان حکایت ایشان
حد و نهایت ندارد. ها اوتار گرفته اند هر مرتبه یک کتاب مسمی به رامایین تصنیف یافته است
اوتار و کردار ایشان کسی نتواند دانست چنانچه امواج دریای شور نتوان شمرد و ریگ بیابان
در قلم نتوان آورد بلکه قطرهٔ شبنم و ریگ بیابان توان شمرد اما صفات بینهایات سری رامچند

از فهم زیاده تر است در گفتن آخر نمیشود و از شنیدن این محبت آفریدگار بدل الحق میگیرد
و دیدار او حاصل آرد انچه کاگ بهسونڈ به گرر گفته بود همه تو گفتم و دیگر هم انچه میدانستم بیان
نمودم اگر دیگر چیزی میپرسی بگویم پاربتی گفت زهی طالع فرخنده من که حکایت اوتار سری رامچندر
نجات دهنده عالم از زبان مبارک شما شنیدم و بالمیک با او دو کس میگوید که بدین آئین
بفرخی و خورمی ده هزار سال منقضی شد سیتا آبستن گردید در ماه هشتم انچه رسوم مرتب است
آنرا بسشٹ ظاهر کردند او گفت مناسب آنست که منازل عالی بجهت مهمانی بزرگان
و رکهیشران و راجهای اطراف که به تهنیت این مولود بیایند راست سازند چون فرزند
تولد شود مهمانی که لائق شان همچو تو بادشاه باشد جمیع مردم را باید کرد سری رامچندر بفرمود
تا طرح منازل عالی انداختند شش کروه طول و همانقدر عرض از زر و جواهر و لعل و الماس
و نقره آراستند و تختی از چوب درخت گولر بجهت سری رامچندر راست کردند و اقسام
جواهر بران تعبیه نمودند که مثل آفتاب می درخشیدند گوئیدها و سازندهای اطراف عالم
خبر این مهمانی شنیده به اوده رسیدند درین اثنا روزی لچهمن بملازمت سری رامچندر عرض کرد
که بسوامتر و راجه جنک آمده اند و اراده ملازمت دارند سری رامچندر ایشان را طلبیده
کمال تعظیم و احترام کرده بفرمود تا پاهای ایشان را شستند آنگاه برای هر کدام تخت مرصع
آورده بران نشاندند چون ضابطه حمل آنست که ساعتی سعید اختیار میکنند زن و شوهر را
بر یک تخت می نشانند برهمنان و رکهیشران و عابدان و بزرگان هر دو را دعا می کنند
و مهمانی عظیم مینمایند چون روز نیک رسید بسشٹ با سری رامچندر گفت که شما و سیتا
هر دو غسل کنید و خوشبوها بر بدن بمالید بعد ازان لباس فاخره پوشیده جواهر در گردن اندازید
چنانچه همه کردند بعد ازان بسشٹ دست هر دو گرفته بران تخت گولر نشاند و برهمنان
و رکهیشران در برابر ایشان نشستند و راجهای بزرگ دران مجلس دست راست حسب
برصندلیهای مرصع بقدر رتبه خود نشستند و برهمنان بید میخواندند و سری رامچندر

و سیتا زاد عاهای خیر میکردند شیر برنج پخته و روغن و کنجد انداخته در مجلس آتش افروخته هوم
کردند سری رامچندر مال بسیار از جواهر و طلای خالص و اسپ و فیل و اقمشه نفیسه
براجها و بزرگان و برهمنان و رکهیشران و سائر مردم آنقدر داد که همه غنی گشتند بغایت
خوشحال گردیدند بهرتهه از غایت خوشحالی رباب بدست گرفته نواخت و مردمان همه سرود
میگفتند و رقص میکردند بعد ازان سری رامچندر بفرمود تا برهمنان را شیر برنج و رب
و روغن ماده گاو و دیگر اشربه و اطعمه بسیار دادند چون سیر شدند هر یک را خلعت
و گوشواره مرصع و حمایلهای گل و جواهر بخشیدند و ارابه و اسپ بسیار دادند راجه جنک
حشمت و شوکت سری رامچندر دیده بسیار خوشحال شد تمام سلطنت و ولایت خود
بسری رامچندر بخشید خود باتفاق بسوامتر ترک دنیا کرده راه تجرد گرفته به جنگل رفت
سری رامچندر امرای خود را به ضبط ولایت راجه جنک فرستادند و فرمودند تا با رعایا عدل
و داد کنند و بزرگان آن ولایت را با وده بفرستند تا در حضور نوازش یافته باز بمکان خود
برند و در همین ایام شبی سری رامچندر با سیتا یکجا نشسته بودند باو گفتند در ایام حمل دلت
چه میخواهد سیتا گفت از عنایت و شفقت و مرحمت شما هیچ چیز کم ندارم هر چه
دلم خواسته است بدولت شما بهتر ازان یافته ام شنیده ام که کنار دریاے گنگا
رکهیشران و عابدان بسیار عبادت میکنند و ریاضت میکشند زنان آنها بیخ و بار جنگلی
قناعت کرده در خدمت شوهر بعبادت میگذرانند دلم آن میخواهد که اگر اجازت بدهی
درین ایام حمل چند روز بروم در میان آن زنان بوده باشم و ملاحظه کار عبادت آن زنان
بکنم سری رامچندر بخندیدند و گفتند تو چهارده سال در جنگل و بیابان گردیدی هنوز سیر
نشدی که باز آرزوی جنگل و بیابان داری خوش چو تو آرزو داری صباح انجا برو سری
رامچندر این را گفته بدیوانخانه آمده نشست تا دیگر برهمنان در انجا بودند و دیگر مصاحبان
و دوستان و وزیران حاضر شدند مجلس رقص و سرود موجود بود اکثر مذکورات بید و شاستر

نقل بشنید و از روایات دان و دهرم و جگ درمیان بود و گاه گاه بذله و لطیفه هم میشد
هر کارها که نیک و بد شهر هر روز ظاهر میکردند بدانجا حاضر سری رامچندر را از آنها خبر میدادند آنچه امروز
در شهر شنیده باشید عرض کنید که مردم عام در حق من و سیتا و مقدمه ککیئی و راجه جسرت
و دیگر برادران چه میگویند همه عرض کردند که در تمام شهر همه مردم وضیع و شریف تعریف
عدل و سخاوت شما میکنند و میگویند این کارها که سری راجه رامچندر کرده هیچکس پیشتر از و نکرده
و بعد ازین هم از کسی نخواهد شد در جنگل و بیابان که مال و لشکر نداشت چون راون بی سعادت
سیتا را دزدیده به لنکا برد بزور و شجاعت خود لشکر میمونان و خرسان بهم رسانده به لنکا رفته
راون را با تمام برادران و خویشان و سایر راچهسان بکشت و سیتا را گرفت بعد ازان
بولایت اوده رسیده بر تخت سلطنت نشسته عالم را از عدل و داد در سایهٔ دولت نگاه میدارد
سری رامچندر بهدر نام سردار هرکارها را گفت تو چرا خوف میخوری آنچه راست است بگو
اصلا مترس بهدر تبسم نموده عرض کرد که شما بزرگ و بادشاه هستید هر کس گناه میکند چون
روی شما را ببیند از گناه پاک میگردد و به ثواب مبدل میشود ما مردمان شب ها همه جا میگردیم
و بخانهٔ هر نیک و بد میرسیم بسیار سخنان خوب و درشت می شنویم مناسب نیست که همه را
عرض کنم سری رامچندر گفت بسر خود سوگند میدهم آنچه از هر کس نیک و بد شنیده باشی
راست بگو بهدر گفت امشب نصف گذشته عجب سخنی از یکی شنیدم سری رامچندر گفت
چه شنیدی گفت زن گازری از شوهر قهر کرده بخانهٔ پدر و مادر رفته بود چهار روز در آنجا
بماند پدرش را بخاطر آمد که در بید چنین نوشته اند زنی را که شوهر دارند روا نیست که
بخانهٔ دیگر باشد سنکه دختر را بخانهٔ خود نگاه دارم گناه بر من میشود کار من آنست که چنین
دیگران پاک کنم پس بدی خود را چرا دور نکنم دختر را با چندی دیگر برادران گرفته بخانهٔ
شوهرش برد و گفت دختر را بتو داده ام حکم کنیز تو دارد نباید که او را بر بخانهٔ
باین سلوک میکرده باشی شوهرش در قهر شد از کمال غضب لگدی بر وزد که خون ازان

برآمد و پدرش را دشنام داده گفت مگر من راجه سری رامچندر نیستم که زنش را راون
بخانهٔ خود برده بود چند ماه در آنجا ماند از و گرفته باز در خانهٔ خود نشاند نمیدانم چه بلوریه او
هم آشنوتی میکند این کار را بزرگان و راجه‌ها توانند کرد ما مردم غریبیم و فقیریم زنی که رضا
من از خانه بدر رود نمیتوانم دیگر او را در خانه داشت بهدر نام جاسوس میگوید که در نهایت
همچین سخن بد از گازر شنیدم تحمل نتوانستم کرد از عقب خانه او فریاد کرده گفتم که ای مردک
بد اصل شما سری رامچندر و بزرگی او را قبول ندارید سری رامچندر آنچنان نیکوست
از روزی که از مادر تولد یافته هرگز بدی از وی صادر نشده بیک سخن پدر چهارده سال
در صحرا و جنگل گردیده با راون اسی جنگ کرده و ظفر یافته نگاهبانی تمام عالم میکند
همه مردمان از عدل و داد او آسوده میباشند و با بلا خلقها کرده ای مردک تو چه باشی
که سری رامچندر را نشنیدی که چنین مهملات میگوئی این را گفته بخدمت شما آمدم
سری رامچندر چون این را شنید رنگ رویش متغیر گشت جاسوس را رخصت داد
و بحاضران مجلس گفت درین باب چه میگوئید همه‌ها سر فرود آوردند دم نزدند سری
رامچندر همه را رخصت داده طلب برادران فرمود بهرت و لچهمن و ستروگهن در حال
حاضر شدند سری رامچندر این ماجرا میان آورده بلچهمن گفت تو میدانی که سیتا
در لنکا به آتش درآمده پاک برآمد آتش و برهما و اندر و دیوتها و راجه جسرت بعصمت
و عفت سیتا گواهی دادند حالا در باب او مردم عوام چنین میگویند ازین سبب ملالت
در وسواس افتاده چکنم او را نگاه دارم یا بگذارم کسی را که در عالم بد گویند از زیستن مردن او
بهترست مردمان برای نیکنامی سلطنت و ملک و مال و زن و فرزند و برادر ترک مینمایند
من دیگر تاب سخنان عوام ندارم ای لچهمن اگر مرا دشمن میدانی چیزی از من نگوید فکر من کن
و دل آزرده مشو سیتا را برته سوار کرده کنار گنگا نزدیک مقام بالمیک رکهیشر گذاشته
بیا و سیتا هم از من التماس کرده که یکبار کنار گنگا بازیارت رکهیشران چند گاه باشم و ازیشان بهره ور شوم

برادران سرنگون کردند به پای هم فرو رفتند از ادب چیزی نتوانستند گفت و خلاف حکمی
نمی توانستند کرد خاموش ماندند بهرت گفت شما بهتر میدانید که سیتا در خدمت شما بسیار
محنت کشیده چندی در بند راون ماند چون از آنجا آمد برای رضای شما دریافته به آتش در آمد
آتش سوزان برو سرد شد یک سر موی او نسوخت بسبب پاکدامنی سیتا تمام قبیله های ما
نیکنام شدند اگر در و خیانتی می بود جمیع زنان قبیله بدنامی گشتند فراموش کردی که با چه
حسرت با شما چه گفت ای فرزند هر پدری که از غم فراق پسر ازین عالم میرود گناهگار
میشود و بر آسمان راه نمی یابد من چون از فراق تو مردم درین عقده مانده بودم اما بواسطه
راستی سیتا از آن گناه نجات یافتم بدرجه بلند رسیدم سفارشی که در باب سیتا گفته چرا
فراموش میکنی و سخنان دیگر دیوتها که در پاکی سیتا گفتند قبول نداری میخواهی که از خدمت خود
محروم داری آزار سیتا روا مدار که تو از آن ضرری عظیم خواهد رسید سری رامچندر گفت ای برادر
آنچه تو میگویی راست است من میدانم که سیتا هیچ آلودگی ندارد از طلای خالص پاکتر است
اما به گمان مردمان راحکیم از زبان انسان هیچ کس را خلاصی نیست راجه پرورو او راجه نهوک
و راجه هرچند و راجه بین چون کارهای نیک کردند ذکر خیر ایشان در عالم ماند اگر میخواهند که
من در صحبت شما چند روز زنده باشم دیگر چیزی نگویید من برای نیکنامی سیتا را
چنان گذاشتم که او رو پست کنند رالچمن دست بر دست زده گفت ای سری رامچندر
هر کاری که تو میکنی تا انقراض عالم خواهد ماند و دستور العمل جهانیان خواهد بود کاری مکن که بعد از تو
مردمان در زحمت افتند که بگفته هر ناکسی ترک زنان خود نمایند و گناه آن به تو شود و این را
برهمنان روا نخواهند داشت بعد از آن ستر گهن گفت ای راجه سری رامچندر تو پادشاه بزرگی
ما را نمی رسد که در پیش تو سخن گوییم گذاشتن سیتا خوب نیست مثل سیتا زنی هیچ پادشاهی
نداشته به پاکی او زنی هرگز نبوده است سری رامچندر گفت من سیتا را و شما را و ملک و جهان
خود را میگذارم تاب شنیدن طعنه مردمان ندارم بهرت و ستر گهن سری رامچندر را خوب دیده

از پیش او بدر رفتند لچهمن همانجا ماند سری رامچندر باو گفت ترا کاری سپرد مایم میکنی لچهمن گفت مرا
آن حد نیست که هر چه تو بفرمائی من نکنم سری رامچندر گفت ازین دو کار یکی بکن یا مرا از شمشیر
بکش و یا آنکه سیتا را ببر و بکنار گنگا گذاشته بیا این غم فرقت سیتا میکشم و ترا هم باید کشید
لچهمن سر در پیش انداخت درین فکر فرو رفت سری رامچندر گفت ای برادر علاج نداری
آنچه فرموده ام زود بکن و گرنه من خود را خواهم کشت لچهمن گریان گریان از پیش سری رامچندر
بدر آمد چون صباح شد با سومنت گفت رتهه تیار کرده بیار سومنت بفرموده لچهمن رتهه
حاضر ساخت لچهمن بران سوار شده متوجه خانه سیتا شد اسپان رتهه در راه افتادند
مهلبان گفت شگون بد واقع شده کجا میروی لچهمن باو گفت ترا ازین چه کار مهلبان مهار
و در سر اسپان را بر داشت بدر خانه سیتا رفت لچهمن از رتهه فرود آمده برابر سیتا رسیده تعظیم
بجا آورده دست بر دست نهاده بایستاد و گفت چیزیکه از سری رامچندر طلبیده بودید که در جنگل رفته
زنان رکهیشران را ببینیم سری رامچندر را اجازت داده اند رتهه موجود است سیتا خشنود گردیده
گفت بلی از سری رامچندر رخصت گرفته ام اندک تحمل کن که پارچه های نفیس و زر و زیور و جواهر
برای زنان رکهیشران بگیرم لچهمن گفت بسیار خوب است هر چه مناسب بوده باشد همراه بردار
سیتا پارچه های نرم و ملائم و زر و زیور و جواهر و چند پوست آهوی رنگین بود بجهت تحفه رکهیشران
بالای رتهه نهاد و نعلین پای مبارک سری رامچندر و دیگر اسباب بسیار همراه گرفت لچهمن را چشم
پر آب شد اما از سخنان سری رامچندر از و چیزی نگفت همین قدر بر زبان آورد که تو بدیدن
رکهیشران میروی اما خانه ویران می بینیم سیتا از انجا بکوشلیا تعظیم بجا آورده دست بر دست
نهاده گفت بخاطر من رسیده است که درین ایام حمل بکنار دریای گنگا با زنان رکهیشران چند روز
بسر برم و سری رامچندر هم رخصت داده است و لچهمن همراه است کوشلیا گفت ای سیتا تو اگر
لحظه با آفتاب می ایستی رنگ تو تغیر میشود دران جنگل که از خار و خاشاک پر است چه طور خواهی ماند
درین ایام حمل که ترا آسوده باید بود چگونه خواهی گذرانید سیتا گفت من در ملازمت سری رامچندر

چندان در جنگل و خارها بسر برده ام و عبادت کرده ام که از برکت دعای خیر تو آن خارها
گل خواهند شد سیتا پای کوشلیا بوسید کوشلیا زار زار میگریست و او را در بغل گرفته
رخصت داد سیتا سه مرتبه گرد کوشلیا گردید و از پیش او برآمد از انجا بخانه کیکئی و سمترا رفته
و رخصت گرفته همراه لچهمن بر رتهه سوار شد سومنت رتهه را روان ساخت لچهمن را از گریه
گلو خفه شده بود چیزی نمیتوانست گفت تا رتهه از شهر بدر رفت گذاشتن سری رامچندر
سیتا را در شهر شهرت گرفت تمام سکنه شهر از خورد و بزرگ ازین خبر محزون و غمگین شدند
در هر خانه عزا میشد چه سیتا همه اهل شهر هر روز انعام و احسان میکرد و زنان شهر را انچه درکار
می بود از زر و زیور و لباس و طعام وغیره از سیتا مییافتند بلکه از درخواست زیاده میداد
جمیع آن مردم باحسان او آسوده و مرفه الحال میبودند القصه چون رتهه از شهر بدر آمد شگونهای بد
نمودار گشت اول سیوره ها از پیش پیدا شدند که می آمدند این بدترین شگونهاست و شغالان
برابر رتهه فریاد میکردند و آهوان گله گله از پیش چپ و راست میرفتند چندین بار از پیش ایشان
گذشتند سیتا با لچهمن گفت ازین شگونهای بد چنان مینماید که من دیگر روی سری رامچندر را
نه بینم پروردگار بخیر آورد و سری رامچندر را از جمیع آفات نگاه دارد اگر بلائی باو متوجه شده باشد
ازو بردارد به سیتا رساند و دائم زور و قوت او در زیادتی باشد سیتا همچنین میگفت تا بکنار گومتی
رسیدند شب همانجا گذرانیدند صباح از انجا بکنار گنگا رسیدند و دیدند که در تموج ست و اضطراب بسیار
دارد و بر کناران درختان بسیار از انبه و چنپا و خرما و سوپاری و کیله و کتهل و انگور وغیره پر گل
و میوه بود سیتا از دیدن بسیار خوشحال گشت لچهمن کشتی طلبیده عبور گنگا کردند و در انجا غسل
نموده لباس تازه پوشیده متوجه جنگل شدند اشک از چشم لچهمن میریخت سیتا پرسید که سبب
گریه تو چیست لچهمن جواب نداد تا بدرختان رسیدند که خشک شده مانده بودند ماران در
سوراخهای آن جا گرفته سرها از سوراخها برآورده اند دران جنگل شیر و پلنگ و چیتا و گرگ
و گاومیش صحرائی و خوک و آهو و دیگر جانوران بسیار بودند هیچ جانوری هیچ جاندار دیگر

آدمیان ضرر اصلا نمی رسانیدند موش و گربه و شیر و گاو یکجا می خسپیدند اینهمه از برکت عبادت
رکھیشران آن نواحی بود سیتا با لچھمن گفت درینجا هم هیچ رکھیشری و معابدی نمایان نیست و جای
بودن ایشان و تهخانه ها پیدا نیست دران مرتبه که در ملازمت سری رامچندر آمده بودیم رکھیشران
و منیشران جماعه جماعه پوستهای آهو بر میان بسته و بعضی بر دوش انداخته میگردیدند و زنان
ایشان سبوها بر سر گرفته آب می بردند و اطفال همراه داشتند و دود آتش هوم بر می خاست
هیچ نمی بینم و آواز خواندن بید نمی شنوم لچھمن گفت رکھیشران و عیال و اطفال ایشان را
کسی تواند دید که بی گناه و پاکیزه روزگار و پرهیزگار باشد ما و تو چون از ملازمت سری رامچندر
جدا شده ایم گناهگار گشته ایم ازین جهت چشم رکھیشران را نمی بیند و گوش خواندن بید
نمی شنود لچھمن این را گفته بنیاد گریه کرد و گفت ای سیتا آن منازل که تو میخواستی دیگر است
و سری رامچندر ترا از خود جدا کرده است باین جا ها فرستاده بجهت بدنامی طعنه خلایق بمن فرموده بود
تا ترا آورده ام که درین جنگل گذاشته بروم کاشکی در جنگ راون کشته میشدم تا این روز بد
نمی دیدم امیدوارم که تقصیر مرا عفو فرمائی سیتا گفت کجا خواهی گذاشت گفت متصل مقام
بالمیک سیتا ازین سخن بیهوش بر زمین افتاد چنانچه نهال تازه را از بیخ بر کنند لچھمن را
گمان شد که سیتا مرد تن بگریه و زاری در داد از دامن بر و سایه کرد و دست بدعا برداشت
خداوندا تو دانا و بینائی اگر بدرگاه تو قبولی هست و خدمت سری رامچندر بصدق دل کرده ام
این را بحال خود بیار باری سیتا اندکی بحال آمد دید که لچھمن بر سر او ایستاده است میخواهد که
گذاشته برود و گفت زهی شامت طالع من که سری رامچندر در حق من چنان فهمیدند من برای
رفع بدنامی خود را در آتش انداختم و پاک برآمدم همه دیوتها و برهما بعصمت من گواهی
دادند بگفته ناکسی مرا از خود دور ساخت میخواهم که خود را در آتش بسوزم اما چون خود را خود
کشتن گناه عظیم است تا هم خانزاده شما باشم خواهم شد از ان ملاحظه میکنم و این غمها
میکشم و هرچه رضای سری رامچندر است قبول دارم از اینجا برسان لچھمن او را نزدیک

نزدیک خانهٔ بالمیک رسانند و از رتهه فرود آورد سیتا گفت روزی بوده است که درین جنگل
سری رامچندر مرا مثل مردمک چشم نگاه میداشت از فرقت من هر جا نقش پای مرا میدید
گریه میکرد و بخاطر من بدریای ساگر پل بسته لشکر میمونان فراهم آورده راون را با تمام قبیله اش
کشت چندین محنت بر خود اختیار کرد و یک روز آنست که بگفتهٔ بد اصلی تنها مرا اینجا
فرستاده که گذاشته برود حالا رضا بقضا داده‌ام میتوانم که از آتش دوری باشم خود شما با تمام قبیله
شما را پاک بسوزم باز شرم میدارم مرا اینجا بگذار و بخدمت برادر کلان خود برو و از من هیچ دوست
خواهی گفت لچهمن گفت چون تو صاحب عصمت و عفت هستی هر چند در ظاهر از ملازمت
سراسر سعادت سری رامچندر دور افتاده اما در باطن حاضری امیدوارم که همه دیوتها
و رکهیشران و جانوران جنگل نگاهبان تو باشند هیچ غمی و کلفتی بتو نرسد پس لچهمن گریان
پای سیتا بوسید و سه مرتبه برگرد او بگردید از شرمندگی سر در پیش انداخت و بیهوش
بر زمین افتاد چون بهوش آمد بر رتهه سوار شده برگشت از کمال دلبستگی که با سیتا داشت
قدم از قدم نمی توانست برداشت لحظه به لحظه می استاد و پس نگاه میکرد و این بیت مناسب
حال اوست **بیت** چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم * اگر بیرون روم در هر
قدمی صد جا کنم منزل * لچهمن چند قدم روبروی سیتا راه رفت بعد از آن به پشت در رتهی
قرار گرفت تا از حال سیتا دریابد سیتا تا زمانیکه لچهمن در نظر او بود نگاه میکرد چون از نظر
غائب شد بیهوش بر زمین افتاد بعد از دیری که بهوش آمد با آواز بلند گریه میکرد تا آنکه زنان
رکهیشران صدای گریهٔ او شنیدند به بالمیک خبر دادند که زنی درین نزدیکی بیکس واقع شده گریه
میکند بالمیک در مراقبه رفت دانست که سری رامچندر لچهمن سیتا زن او در بیچارگی رسیده فی الحال
برخاست از کنار گنگا نزد سیتا آمد و گفت من دانستم که تو زن راجه سری رامچندر و عروس راجه
جسرت هستی و سبب آمدن تو درین جنگل هم دریافتم از پاک پروردگار میخواهم که ترا پسر پیدا
و ترا هرگز بغم گرفتار نسازد و من بالمیک نام برهمن پیدا شده هستم آفریدگار مرا باین جنگل از آن آورده

که تنها بنیم ای دختر حالا هیچ غم بخاطر مرسان من نگاهبانی تو خواهم کرد آنچه دارم فدای تو میسازم
باهمه مردمان و زنان و خدمتگاران خدمت تو میکنم ترا اینجا فرزند خواهد شد سیتا چون بالمیک را
شناخت در پای افتاد پاره تسلی خاطر یافت و گفت ای بالمیک من امروز که ترا دیدم میدانم
که پدر خود راجه جنک را یافته ام تو در خردی مرا در کنار خود پروردی پاک بی نیاز بر حال من
رحم کرد که تو بمن رسیدی چنانچه گیاه خشک در باران تازه شود همچنان سیتا خوشحال گشت
همراه بالمیک روان شد تا او را بالمیک بخانه خود آورد سیتا دید که اطراف خانه بالمیک
رکهیشرگاوان با شیران و آهوان با چیتها یکجا میگردند و موشان با گربه ها و بول با مار بازی
میکردند زنان رکهیشران چون شنیدند که سیتا بدانجا آمده است بخوشحالی تمام دویده بملازمت او
آمده پای او را می بوسیدند لچهمن چون دید که سیتا بخانه بالمیک رسید دل او که از غم سیتا میسوخت
پاره آرام گرفت از سومنت گفت حالا بالمیک خبر داری سیتا خواهد کرد و سری رامچندر
در غم خواهند بود و نمیدانم که غم فرقت چه نوع خواهند بسر برد در وقتیکه راجه جسرت با ایشان
سلطنت میداد کیکئی برهم زد چهارده سال در بیابان و صحرا گذرانید بسبب دزدی رفتن سیتا
به لنکا رفت حالا از زبان عوام الناس معتبر دانسته سیتا را از خانه بدر کرد بجنگل فرستاد سومنت
گفت ای لچهمن شما از این غم نخورید که از نفرین مهرگ رکهیشر اینهمه اتفاق افتاده راجه جسرت
اینهمه میدانست اما از کسی نه گفت و بمن هم از گفتن منع نمود لچهمن گفت این را به تفصیل
با من بگو سومنت گفت یک مرتبه راجه جسرت بخانه بشسٹ که پیر و مرشد راجه بود رفت
منهم همراه بودم دربا سا رکهیشر نزد راجه آمد راجه او را تعظیم کرد و آداب بجا آورد و پرسید که
که شما همه میدانید این را با من بگو که عمر پسران من چه قدر است و از انها چند پسر خواهند شد
دربا سا گفت شما چهار پسر دارید که همه قابل اند اینها را اولاد خوب خواهد شد و هر کدام
یازده هزار سال عمر خواهند داشت از آنها که سری رامچندر بشن است در وقتیکه سر زن مهرگ
از تن جدا کرده اند مهرگ نفرین داده چون شما غم فرقت زن بمن دادید در وقتی شما هم

درد فراق زن خواهند کشید راجه این را شنیده با دوده آمد اما از هیچ کس نگفت ای پسر سوتترا
رفتن سیتا به جنگل محض به نفرین بهرگ ست چنانچه تفصیل حقیقت نفرین بهرگ در بال کانڈ
اندراج یافته است سری رامچندر چون بشن ست و سیتا لچهمی ست نفرین بهرگ هرگز رد نمیشود
لچهمن و سومنت از انجا روان شدند یک شب در راه گذرانیده روز دوم بخدمت سری
رامچندر رسیدند پای بوسی پای مبارک رامچندر کردند در راماین ادهیاتم می‌نویسد که روزی
سری رامچندر در خلوت نشسته بودند سیتا عرض کرد که دیوتها بمن گفته فرستاده اند برای
کاریکه سری رامچندر را اوتار کردند همه شد حالا لازم ست که بمکان اصلی بیایند سری رامچندر
فرمودند که اول ترا باید رفت بعد آن منهم بخاطر آورده ام که ترا به بهانه گفته بدنهادان بجنگل
بفرستم تو در مکان بالمیک رفته سکونت گیری در انجا ترا دو پسر خواهند شد باز ترا طلبیده
قسم خواهم خواست تو بهمان بهانه براه پاتال به بیکنٹهه خواهی رفت بعد آن منهم خواهم آمد
غرض بهر دو صورت سیتا بجنگل رفت سری رامچندر را دیدند که از فرقت سیتا خواب و آرام
ندارد و اشک از چشم میریخت و سخن نمیتوانست گفت لچهمن گفت حالا فکر نباید کرد و دل را
غمگین و محزون نباید داشت انچه از روز ازل تقدیر شده است البته میشود و بلندی را گزند
با و میرسد البته در ملاقات مفارقت هم میشود و البته در دوستی ناخوشی هم میگردد و آدم را
البته روز بد هم پیش آید به سببی که سیتا را گذاشتید درین گناه نه از شما ست نه از سیتا
قلم تقدیر چنین رفته بود سری رامچندر را از سخنان لچهمن یارو تسلی شد گفت ای لچهمن
بر تو آفرین باد که عقل کامل داری و در دشواری شریک من میشوی و جان مرا نگاه میدانی
میکنی حالا بدان که درین غم چهار روز گذشت که کار اهل مطلب بر نمی آید هر بادشاه که ازین
غافل باشد بدوزخ میرود در وقتی نرگهه نام راجه بوده است او کرورها و لکها ماده گاو
خیرات کرده بغایت راست گفتار و اهل سخاوت بوده و در عالم نیکی شهرت تمام داشت
یک مرتبه در تیرتهه مهکر رفته چند کرور ماده گاو به برهمنان داد و اینها به گنتهه آوردند

اتفاقاً درمیان ایام الکھن نبس نامی رکھیشر را مادہ گاو با بچہ گم شد او جاسوسی مادہ گاو گرفتہ
فقر و فاقہ کشیدہ بہ گنگتھہ رسید نزد کسی بشناخت نام گرفتہ مادہ گاو را طلبید او مالک را
شناختہ نزد او آمد اول آن مادہ گاو را راجہ بہ الکھن نبس دادہ بود هر دو با هم برای مادہ گاو
جنگ کردند دعوی پیش راجہ نرگ بردند راجہ تا چهار روز از خانہ بر نیامد روز پنجم هر دو را پیش
خود طلبید الکھن نبس رکھیشر کہ چند روز جور و فاقہ کشید تاب نیاوردہ بہ راجہ گفت چون
تو در خانہ پنهان می مانی مجال اہل مطلب نمی رسی و داد مظلومان نمیدہی بصورت حربا
شدہ پنهان باش وقتیکہ هزیرده جنگ خواهد گذشت در خانہ بسدیو سری کرشن اوتار
خواهد گرفت کشن نام خواهد یافت هرگاه تو او را خواهی دید نجات خواهی یافت راجہ
مادہ گاو او را داد با نید و خود صورت حربا یافت خانوادہ رگھوبنسی کہ چون گل نیلوفر هست
راجہ های این خاندان برای مطلب دیگران کوشیدہ اند بلکہ خود را در بلا انداختہ اند همچنین
پرسید کہ برهمن بگناہ اندک نفرین سخت کرد و راجہ دران باب چہ فکر کرد و چہ نوع گذرانید
راجہ چندر گفت وقتیکہ راجہ نفرین رکھیشر یافت باتفاق وزرا و وکلای خود نارد را از کوہ
طلبید و دیگر برهمنان بید خوان جمع کرد بحضور آنها پسر را بر تخت سلطنت نشاند و با و گفت حالا
فکر مرا هیچ مکن و بیرون شهر باغی کلان بساز و همہ درختها در انجا نشان و آب حوضی در و
بودہ باشد کہ مدت نفرین برهمن در انجا بسر برم آنچہ او گفت همہ تیار کردند تا راجہ صورت حربا
گرفتہ دران باغ اقامت ورزید دیگر حقیقت راجہ نمی بشنو کہ از اولاد راجہ اچہاک است اچہاک را
دوازدہ پسر تولد یافتند از انجملہ پوری نامی در شهر گوتم دیس سکونت گرفت پسر دوم گوتم نام
یافت یکی را نمی نام کردند او راجہ کلان شد برای آسودگی تیران جگ شروع کرد و مهرگ
و بشسٹ و اتری و انگرا برای انجام طلبید بشسٹ گفت اول مرا اندر طلبیدہ بدانجا میروم
چون او نیامد راجہ نمی پیش گوتم رکھیہ رفت باتفاق گوتم جگ آغاز کردہ دہ هزار سال میعاد جگ
قرار دادند گوتم رکھیہ جگ راجہ نمی در پنجهزار سال بگذشت کہ بشسٹ در پانصد سال جگ اندر

باتمام رسانده در جگ راجه نمیم حاضر شد امروز راجه نمیم در خواب بود از بسشٹ ملاقات نکرد
بسشٹ در قهر آمده گفت چون تو حرمت مرا نگاه نداشتی مرا دیده خود را پنهان داشتی و منکه
پروهت تو بوده ام مرا گذاشته برای جگ برهمن دیگر طلبیدی از پاک پروردگار آن
میخواهم که تو دیوانه شوی همانوقت راجه نمیم از خواب بیدار شد نفرین بسشٹ را شنیده
در غضب شد گفت ای بسشٹ تامل نکردی در خواب که بی اختیار بودم هیچ نه اندیشیدی
و نفرین ناحق دادی تو هم مثل من دیوانه خواهی شد این قالب را گذاشته بقالب دیگر
پیدا گردی هر دو باهم نفرین کردند هر دو دیوانه شدند بسشٹ نزد برهما رفت حقیقت
نفرین راجه نمیم ظاهر کرده گفت حالا بفرما تا چه طور از این نفرین خلاص شوم برهما گفت
تو پیش مترابرن برو در بدن او باش چون راجه نمیم راج رکهه است نفرین او نیست و چون تو
اجونی هستی یعنی از رحم مادر تولد نداری حالا هم تولد تو نمیشود در قالب مترابرن نفرین او
بگذرانی بسشٹ پیش مترابرن روان شد بدریای شیر رفت در انجا مترابرن را دید روح
بسشٹ در قالب مترابرن در آمد درین اثنا اوربسی نام اپسره همراه چندین هزار اپسره‌ها
دران دریا آمده بازی میکرد و در انجا برن هم رسید برن باو گفت مرا قبول کن اوربسی گفت
اول مرا مترا خواسته است برن گفت مرا غلبه شهوت بسیار شده از منی هم آغوشی بکن
آب منی را در کوزه خواهم انداخت اوربسی قبول کرد با او صحبت داشت و آب منی را
در کوزه انداخت اوربسی از صحبت او فارغ شده نزد مترا آمد مترا او را دید و در قهر شده گفت
تو اول مرا خواستی با من صحبت نداشتی ترا نفرین میکنم که تو در صورت آدم پیدا شوی و
پسر تیره شوهر تو خواهد شد بجهمن پرسید حالا بگو که باز آنها چگونه بصورت اصلی خود شدند
سری رامچندر گفت آب منی برن که در کوزه گذاشته شد از ان پسری برآمد آنرا اگست
نام افتاد در معنی این اگست اوتار بسشٹ از نطفه برن است که از نفرین راجه نمیم
راج رکهه صورت گرفته تفصیل این حکایت در مهابهارت بسیار است سری رامچندر میگوید

ای جنمیجی حال حقیقت راجه نهیم بشنو که از گوتم رکهه جنگ خود را به اتمام رسانید خیرات از زر و جواهر
و خوشبوها و ماده گاوان به برهمنان داد و آن قالب را گذاشت دیوتها نزد قالب مرده او آمده
گفتند چه میخواهی بخواه روح راجه نهیم از آن قالب مرده جواب داد من آن میخواهم که در جمیع اجسام
بصورت باد همیشه در جسم باشم نام من نکهه بوده باشد دیوتها سخن او را امین گفتند و بمکان
خود باز رفتند بعد از آن برهمنان و دیگر بزرگان گرد بدن مرده او جمع شدند بدن او را مالیدند از آن
پسری برآمد او را متهنه نام نهادند شهر متهلا را او آباد ساخت و راجه جنک حاکم متهلا از اولاد او ست
باز جنمیجی پرسید که نهیم راجه چهتری بود و بسشت برهمن چهتری را لازم است که خدمت برهمن نماید چرا
او را نفرین کرد برهمن راجیان ساخت مری را جنمیجی تسلیم کردند و گفتند که در وقت غضب آدم را
کجا ضبط و تحمل میشود حال حقیقت راجه جیات بشنو راجه نهوکه را پسری بود دریب نام داشت
او دو زن صاحب جمال خواست یکی دختر شکر دیوجانی نام و دومی سرمشٹا نام دختر دریب و دیت بود
از سرمشٹا پسری بوجود آمد پور نام یافت همیشه خوش پوش و خوش خور می بود از دیوجانی جدو نام
پسری تولد شد از یاد رفت من از نسل برگ هستم راجه چرا اعزت و حرمت ندارد پسری را که
از نسل دیت پیدا کرده بهت مرا خوش نمی آید و دیگر ترا نمیتوانم برداشت کرد خود را میکشم
دیوجانی سخن پیش شنیده پدر خود شکر را یاد آورد شکر دریافت که دیوجانی مرا طلبیده است
همان ساعت نزد دختر آمد و گفت چه میخواهی بخواه تا آرزوی ترا برآرم دیوجانی گریه کرد و گفت
در رو هم وصلی خود نمیتوانم کشید شکر دختر را در غم وصلی رنجور دیده در قهر آمد و گفت ای راجه جیات
چون تو کارهای ناشایسته کردی از پاک پروردگار آن میخواهم که زود دولت جوانی از تو بدر رود و حالت
پیری و ضعیفی ترا لاحق شود شکر راجه جیات را نفرین کرده بمکان خود رفت راجه جیات همان دم
ضعیف و پیر فرتوت شد راجه جیات پسر کلان خود جدو را طلبید و گفت هنوز دل من از صحبت
زنان سیر نشده تا من از این لذت سیر شوم جوانی خود را بمن بده و این ضعف و پیری را از من
بگیر جدو از پدر گفت برای حظ نفسانی و صحبت زنان که جوانی از من میخواهی نمیدهم از جوانی

یا زنان صحبت خواهی داشت من گنهگار خواهم شد پور نامی پسر تو که از نسل وی هست و اولاد وی را
دوست هم بسیار داری این جوانی از و بخواه و ضعف و پیری را با و بده راجه ججات در فکر شد
گفت ای پسر تو در خانوادهٔ خود کلان تر باش اما اولاد تو سلطنت نخواهد کرد چراکه حکم پدر را
پسر رد نمیتواند کرد بعد ازان به پور پسر خورد گفت این پیری از من بگیر و جوانی خود بمن ده
پور گفت زهی طالع و سعادت پسران که پدر از و جوانی بخواهد در حال پور جوانی خود به پدر
داد و پیری ازو گرفت چون ججات جوان شد و پور جوانی و پیری را گرفته در باغها و کوهها و جزایر
در یا رفته بعیش و عشرت میکرد و هزاران سال بدین منوال گذرانید آخر دید که حرص دنیا کم نمیگردد
جوانی را به پور واپس داد و پیری ازو گرفت به پور دعا کرد و گفت چون تو گفتهٔ مرا قبول کردی
از پاک پروردگار آن میخواهم که اولاد تو همیشه صاحب سلطنت باشند از دعای راجه ججات
اولاد وی همه راجهای کلان شدند و این کاشی راج از نسل او ست دیگر اولاد از و بسیار هستند
و جدو را هم اولاد بسیار شد بعد ازان آنها هم صاحب دولت شدند ازین جهت ترا میگویم
هرگاه سکر با آن زهد و عبادت در وقت قهر تحمل نتوانست کرد مراتب وامادی ضبط نکرده نفرین داد
تا براجه نمیم چه رسد غصه و غضب بلائی ست که آدم ازان بی اختیار میشود و تحمل نمیتواند کرد
کم کسی ست که در خشم و غضب خود را ضبط تواند داشت ازین جهت ترا میگویم که نگاهبانی ملک
بکن و داد مظلومان بده این نصیحت را بگوش دل بشنو درین سخن شب تا آخر رسید صبح صادق
بدمید سری رامچندر از ضروریات دائمی فارغ شدند دیوان و عدالت فرمودند لبشت
و دیگر وزرا و وکلا حاضر شدند به لچهمن فرمودند که خبر اهل مطالب بگیر لچهمن بیرون آمد از اهلکاران
و ساکنهٔ شهر پرسید کسی هست که بداد و ستم همه گفتند در عهد خلافت سری رامچندر هیچ کس
دردمند نیست و کسی بر کسی زور نمیتواند کرد و غم هم درین شهر نمیتواند آمد در عهد خلافت
ایشان کسی نمرده همه بقدر عمر زندگانی دانند لچهمن همان قسم در خدمت سری رامچندر عرض
رسانید همه را خشنود ساخت بعد ساعتی باز سری رامچندر فرمودند تا خبر دادخواه بگیر لچهمن

باز بیرون آمد سگی فریاد میکند از دو پای استاده است لچهمن پرسید چه مطلب داری سگ گفت
من در پناه سری رامچندر آمده ام هرچند تمام عالم در پناه ایشان هستند منهم در پناه ایشان آمدم
لچهمن گفت اندرون بیا و حال خود را بگو سگ گفت مجلس برهمنان و راجه ها حکم آتش دارد در آنجا
مردم رذیل را راه ندارند و پادشاه همیشه زور آور است راجه را مثل آتش سوزان و جم و برن و کبیر
و اندر و چندر با تصور باید کرد و در ساعتی به غضب و به رحم میشوند لچهمن حقیقت سگ را بسری رامچندر
به تفصیل بیان کرد سری رامچندر او را بحضور طلبید همین که سگ اندرون آمد نظرش بسری رامچندر
افتاد از دور سجده بجا آورد راجه سری رامچندر تبسم کرد از و پرسید چه مطلب داری سگ گفت
ای مهاراجه شما آفریدگار و کشنده ظالم هستند اگر کسی در خواب باشد و راجه بیدار از و کار تمام
عالم برمی آید راجه هرگاه بر رعایا بچشم غضب ببیند عالم ویران شود راجه همانست که نیت او بخیر
باشد چنانچه برابر شما کسی راجه نیک نیست و نشده است راجه بقدر سود مطلب خود را بگو
باز سگ گفت راجه نیک نیت همه را میداند و برابر نگاهبانی رعایا و دیگر صفات حمیده نیست
و راجه نیک نیت عالم را در پناه خود جا میدهد کسی را بد نمیگوید ای راجه سری رامچندر نیک نیت
برهمن گدائی مرا آزار داده است من گناه او نکرده ام چوبداران بحکم سری رامچندر آن برهمن را
حاضر آوردند سری رامچندر از و پرسید که سگ بیگناه را چرا آزار دادی برهمن در اختیار غضب
نمیباشد و برابر خیر و خوردن غضب بر برهمن را چه عبادت کلان خواهد بود برهمن را همین غضب
دشمن جان اوست اهل غضب در هیچ شمار نیست برهمن را باید که از دل و عمل و زبان و چشم
غضب نکند آن برهمن که سرب سیده نام داشت در خدمت سری رامچندر عرض کرد که تمام
روز حیران و سرگردان شده گدائی کردم و تشنگی و گرسنگی بر من مستولی گردیده از بی قراری بخانه
میرفتم این سگ سر راه نشسته بود چون بر جاندار گذشتن گناه عظیم است از این راه در خواست
کردم و هر چند باین گفتم که از راه برخیز برنخاست از غایت تشنگی و گرسنگی تحمل نکردم و این را
چوب زدم حالا هر چه عدالت شما اقتضا فرماید در حق من بکنید که از عذاب دوزخ خلاص شوم

سری رامچندر از بهشت و بهرگ و اتر ککت حاضران مجلس پرسید که برهمن از چوب سگ را
زده است درین باب چه باید کرد همه عرض کردند که برهمن را بقصاص کشتن نباید زیرا که ذات شما عین مشیت
آفریدگار و پروردگار هر سه عالم اید در حال بسنجید هرچه مناسب دانید بکنید درین سخن سگ عرض کرد
که اگر بمن مهربان هستی آرزوی مرا برآرید این برهمن را بولایت کالنجر بفرستید در آنجا مکان
مهادیوجی نیل کنتهه ست این را مجاور نیل کنتهه بکنید سری رامچندر همان کرد و او را راه خرچ
و سواری فیل داده روانه کالنجر ساخت برهمن هم خدمت مجاوری نیل کنتهه یافته بخوشدلی روان شد
حاضران مجلس از راجه سری رامچندر گفتند که این برهمن خوب سزا یافت که بر فیل سوار شده
مجاور مکان مهادیوجی گشت سری رامچندر تبسم کردند که این را سگ به تفصیل با شما خواهد گفت
سگ میگوید که در جنم سابق در کالنجر می ماندم خدمت مهادیوجی نیل کنتهه میکردم هر پیشکشی که ورده
که در آنجا می آمد خدمت او بجا می آوردم مردمان هر اشیای خوردنی نذر مهادیوجی می آوردند آنرا
میخوردم و ازین جهت درین جنم سگ شدم آن برهمن از نهایت حرص لالچی ناپاک و بدکرده
هرچه آنجا خواهد یافت خواهد خورد با هفت کرسی خود به دوزخ خواهد رفت پاک بی نیاز کسی را مجاور
مهادیوجی نکند و از اسباب نذر مهادیوجی و زن و مرد طفل غنی و غریب هرکس مجاوری مهادیوجی بجا طلب آرد
دوزخی گردد به حاضران مجلس سگ این را گفت و از آنجا برآمده بکاشی رفت چند سال عبادت کرده
خود را در وقت آخر در آتش سوخت در مجلس راجه سری رامچندر ازین سخنان صدای آفرین و تحسین شد
که رکهیشران در کنار دریای جمنا آمدند ایشان را استقبال کرده آوردند و پیشکش آنها ساختند و گاو و مال
خیرات نمودند و بر مسند نشاندند رکهیشران ازین خدمت بسیار خوشنود شدند میوه جنگلی که نهایت لذیذ
و خوش طعام همراه آورده بودند به سری رامچندر دادند و آب تربنی جائیکه گنگا و جمنا و سرستی ملحق
شده است رسانیدند سری رامچندر به شیرین زبانی از آنها گفت زهی طالع فرخنده ما این که شما
دیدار خود وا دید بهر کاری که آمده باشید بفرمائید که راجه با سلطنت محض برای برآمد کار برهمنان میکنند
هرچه بفرمائید زود بجا آرم رکهیشران خوشنود شدند و هر دو دست برداشته راجه را دعای خیر کردند

وگفتند که شما دور کنندهٔ غم دیگران هستید از جمیع ترسها پناه میدهید میدانیم که باز شما آرزوی ما
خواهد برآمد ای راجه در راست گفتاری و عبادت برابر شما کسی نیست و کسی که از قدیم قدیم تر است
یعنی بشن و بهگوان تویی حالا از من بشنو که در ایام ست جگ مدهو نامی دیتا پیدا شد که
در سخاوت و زبان آوری و دانش و شجاعت و اعمال خیر عدیل خود نداشت او عبادت
مهادیو اختیار کرد تا آنکه مهادیوجی بر او ظاهر شده گفت هرچه آرزو داری بطلب تا ترا بدهم
مدهو گفت پسری میخواهم که تمام عالم از او بترسد و حربهٔ مرا بده که از زور آن بر عالم غالب آیم
مهادیوجی برای پسر دعا کرد و یک ترسول از حربهٔ خود باو داد و گفت تا این ترسول بدست
کسی باشد مغلوب نخواهد شد اگر ای پسر تو هم این ترسول را خواهد در دست داشت از دشمن
مغلوب نخواهد شد مدهو از مهادیوجی دعا یافته بخانهٔ خود آمد پرستش آن ترسول مهادیوجی میکرد
پوهپا کیر و نامی دختر سومالی راچهس را که قبل ازین بزور آورده بود و راون برای خلاصی او
میخواست با مدهو جنگ کرد آخر صلح در میان آمد او را خاتون خود کرد از او پسری پیدا شد
لون نام یافت حالا بجای پدر راجه شده است نهایت ظالم است مردم را آزار میدهد و آدم را
میخورد و هر جا گاو و برهمن را می بیند او را میکشد زور و قوت بسیار دارد و ولایت مدهوبن
در تصرف اوست ده هزار آدم هر روز میخورد از گاو و میش و خوک و آدم هر روز یک هزار میخورد
و کسی را حریف خود نمیداند چنانچه راون را کشتید آنرا هم بکشید راجه رامچندر آنها را تسلی
داده با برادران گفت کیست که بکشتن لون خواهد رفت بهرت برخاست سری رامچندر گفت
ای بهرت تو هر قدر محنت و رنج که در جنگل من کشیدم تو در خانه کشیدی ترا رفتن نمیدهم لچهمن برخاست
کشتن لون بر خود گرفت سری رامچندر گفت شما هم در جنگ راون محنت بسیار کشیده اید
بعد از ان ستر گهن برخاست و گفت این خدمت بمن بفرمایید ستر گهن یعنی دشمن را گاهی نزدم
و نام ستر گهن دارم سری رامچندر التماس او را قبول کرد بر سر او بوسه داد و گفت برو لون را بکش با
حکومت آنجا تو دادم آن ملک را بتصرف خود در آر بفراغ خاطر سلطنت آنجا بکن ستر گهن گفت

بجهنور برادر کلان ما را سلطنت نمیرسد سری رامچندر گفت او را در دل سلطنت ملکی قرار داده ام
بعد چندروز خواهی شنید حکم شد که رکهیشران فراهم آمده ستر کهن را قشقهٔ سلطنت مدهوبن که حالا متهرا
اشتهار دارد بدهند چنانچه بسشٹ و دیگر رکهیشران و راجه های اطراف جمع آمدند و لوازمه ضروری
همه مهیا ساختند برهمنان بید منتر خواندند ستر کهن را قشقهٔ خلافت مدهوبن کشیدند سری رامچندر
ستر کهن را در بغل گرفت و یک تیر از ترکش خود بدو داد و گفت از همین تیر مدهو کیتهبه کشته شده ا
این تیر را مهادیو جی ساخته عالم از این میترسد و منهم راون را ازین تیر کشته ام و از فیلان مست
صد فیل هم از چیده سواران چهار هزار سوار و ده هزار رتهه سوار و ده هزار اشرفی با و همراه او داد
رخصت کرد ستر کهن نثار سری رامچندر سه مرتبه گردیده رخصت شد از انجا بخدمت کوشلیا و کیکئی
و سومترا مادر خود را رسانیده آداب بجا آورده دعای خیر از انها گرفته برادران را هم تعظیم کرده همراه
رکهیشران کنار جمنا روان شد منزل سوم متصل مکان بالمیک رکهیشر رسیدند بالمیک
ستر کهن را دیده لوازم مهمانداری از میوه و بار جنگلی بجا آورد ستر کهن همه بخوشی تمام نوش جان کرده
داز بالمیک پرسید که این مکان قدیم از کیست و چه نام دارد بالمیک گفت از بزرگان ما شیوداس
نام داشت یک مرتبه پیل شکار کرده در انجا دو راچهس بصورت شیر برآمده جانوران را میخوردند چنانچه
همه جانوران آن جنگل را خوردند شیوداس در غضب آمد از دو راچهس یکی را بکشت دیگری گفت
بیگناه برادر مرا کشتی منهم ترا خراب خواهم کرد از انجا راجه شیوداس نزد بسشٹ آمد باتفاق او
جگ اسمیده باتمام رسانید دانست که از ان گناه فارغ شده ام روزی آن راچهس نزد راجه بصورت
بسشٹ آمد و گفت هزار سال جگ ترا کرده ام می باید که مرا طعام لذیذ از گوشت پخته بخورانی
راجه او را بسشٹ اعتبار کرده به برهمنی گفت که طعامهای لذیذ بپزد و گوشت گوسفند پخته طالمه
تیار کند در وقتیکه برهمن گوشت را می پخت آن راچهس نزد برهمن آمده او رکشت و گوشت او را
بجای گوسفند پخته موجود کرد راجه آن طعام را نزد بسشٹ حاضر آورد بسشٹ در قهر شده گفت
چون تو مرا گوشت آدم میخورانی از پاک پروردگار همین میخواهم که تو دایم مردار خوار باشی راجه در

که آن راچهس دغا کرده گوشت آدم پخته داده از من گناهی بوقوع نیامده در غضب آمد آب
در دست گرفته و افسون خوانده خواست تا بسشٹ را نفرین کند بخیتی نام زنش مانع آمد
گفت این بسشٹ پیر و مرشد تمام خانواده شماست و رکھیشر مرتاض ست این نفرین مکن
راجه سخن زن قبول داشت او را نفرین نکرد آب افسون خوانده را بر پای خود انداخت کلماکهپاد نام
ازان پیدا شد او را پسری بنام سرسنید تولد گردید این ملک ازوست این حقیقت گفته ستر گهن را
در وید پرهتخانه خود در آورد چنانچه ستر گهن درانجا آرام گرفت همان وقت سیتا دو پسر زائید بغایت
حسن و جمال بالمیک رکهیشر که دو علف مسمی بکش و لو در دست داشت همانا گرفته به جهت
پسران آمد اول از کش پسر کلان را افسون خوانده آب پاشید و دعای خیر کرد از آن کش نام نهاد
و از علف دوم دیگری را آب پاشید و دعا نموده نامش لو مقرر ساخت در هنگام تولد پسران
انچه آئین ملت بود نام سری رامچندر و سیتا گرفته سرود گویند و رسمیات بجا آوردند ستر گهن
این نوید شنیده در جامه نمی گنجید و از کسی چیزی نپرسید صباحی با دل خورم و شادان
بار کهیشران روان شد بکناره جمنا رسید آن شب همانجا گذرانید لیکن آن از انجا هم روان
گردیده در راه از رکهیشران پرسید که بار الون جنگ باید کرد بگو که زور و قوت او تا کجاست
آنها گفتند لون یک تسول مهادیو بدست دارد و دیگر هم زور و قوت او را بشنو وقتی
بنوعیاس ناهی راجه در ولایت اوده بود او را پسری شد ماندهاتا نام که بعد از پدر پادشاه هفت کشور
گردیده بطاعت بزرگان شماست در دنیا هیچ ملکی نماند که او متصرف نشد آورد یک مرتبه با اندر لوک
نیست اندر لوک مقالت خود ماندهاتا تمام ولایت اوی طلبید آخر اندر باتفاق
از ماندهاتا گفت که من تکلیم حکم شما شده ام این اندر لوک از شماست اما ضابطه آنست هر که
تمام روی زمین بتصرف خود آرد پادشاهی اندرلوک بکند لون پسر مدهو را شما تا حال زبون
نکرده اید اول او را که مردان زبون خود کن بعد از ان اندرلوک را بگیر ماندهاتا آنرا شنیده
بجنگ لون آمد از فیل و رتهه و اسپ و پیاده با خود بسیار داشت لون هم مقابل او شد

شول مهادیوجی را گرد سر گردانیده چنان بر لشکر بش انداخت که باندازه با سایر لشکریان خود کشته شدند
کسی را که راون نتوانست کشتن لون بیک ضرب شول با خاک برابر ساخت حالا مکری بایگوید
هرگاه لون برای سیر و شکار بیرون آید شهر او را محاصره باید نمود که او از شکار بخانه نتواند درآمد
و اگر بخانه رفته شول بدست خواهد گرفت بر وی فتح یافتن محال خواهد بود سترگهن سخنان او شنید
از رکهیشران شنیده بسرعت تمام تیر روان شد و در هفت روز بحوالی شهر رسیده در وقتی که لون
بشکار رفته بود شهر را محاصره کردند چون لون جانوران بسیار از قبیل کرگدن و غوک و آهو
و گاومیش شکار کرده بخانه می آورد بکنار شهر رسیده دید که فوج کلانی استاده است از سترگهن
پرسید کیستی او گفت من سترگهن نام دارم پسر راجه جسرت و برادر خورد سری رامچندر هستم آمده ام
که با تو جنگ کنم لون گفت سری رامچندر در لنکا راون نقای مرا کشته است امروز ترا کشته
خون نقای خود میگیرم درخت کلانی از بیخ برکنده بر سترگهن زد سترگهن آنرا در راه چند پاره ساخت
باز لون درخت دیگر انداخت سترگهن او را هم برید لون مرتبه سوم درخت کلانی چنان انداخت
که بر سترگهن خورد بیهوش بر زمین افتاد لون او را مرده پنداشته درون خانه رفت در خوردن
جانوران شکاری مشغول شد شول بدست نگرفت رکهیشران آب بر سترگهن پاشیدند تا بهوش آمد
آن تیر عنایت سری رامچندر از ترکش برآورد خاصیت آن تیر بود که از ترکش می برآمد عالم را
خوف بدل میشد دیوتها از آن هراس خوردند به برهما گفتند در دل مایان خوف راه یافته است سبب
آنرا نمیدانیم تو دانائی با من بگو برهما گفت در ایام قدیم مهادیوجی یک تیر ساخته که بشن از آن
مدهو کیتهبه را کشته آن تیر را سترگهن جهت کشتن لون پسر مدهو از ترکش برآورده است چون لون
گفته مدهو پدر خود نمی شنود مدهو از او رنجیده بدریای شیر اقامت ورزیده حالا لون کشته خواهد شد
شما خوف از دل دور کنید دیوتها تماشای جنگ هر دو دلاور نامدار آمدند سترگهن آن تیر را در برابر
لون آمده انداخت تا لون شول را بدست بگیرد تیر به سینه او خورد و او را بجان کشته در پاتال رفته
در تیر ته های آنجا غسل کرده باز بدست سترگهن آمد چون سر لون از بدن جدا شد شول مهادیوجی

از شادی اوان برآمده گفتند و هیچ حاضران نزد مهادیوجی رفت و دیوتها و جهیان و گندهربان آمده
بارودی شترگهن را پیشکش کردند و گفتند گلها بر و نثار ساختند بر آسمان دند بهی نواختند عالم
از ظلم او نجات یافته همه با تعریف شترگهن میکردند دیوتها از و گفتند که چیزی از ما بخواه
ست شترگهن گفت الحال میخواهم که این شهر بغایت آبادان شود و رونق و خوبی این هرگز
کم نگردد دیوتها آمین کردند و رفتند شترگهن ساعت سعید اختیار کرده فرمود تا شهر آئین بندی
کردند کوچه و بازار صاف ساختند گلاب و صندل و عنبر افشاندند راه جهیان بهر قدر از لباس
فاخره و زیورهای نفیس خود را آراسته بدیدن او برآمدند شترگهن دران ساعت نیک داخل
شد خیرات بسیار به فقرا و برهمنان داد و برهمنان بید میخواندند شترگهن بر اوجای شهر میکردند
شترگهن ظالمان اند یا همه را کشته صدای عدل و کرم در داد و با رعایا و جمهور سکنه آنجا چنان
سلوک و مهربانی کرد که در آبادی و خوبی و رونق برابر اجنید لوک شد شترگهن فرمود تا عمارت عالی
برای او آراستند اکثر خانهارا از زر و جواهر آبدار چنان ساختند که مثل آفتاب می درخشید رعایا
و ساهوکاران و امرایان و برهمنان همه آسوده حال شده هر یکی عمارت عالی از سنگ و خشت
و زر و جواهر چنان آراستند و بیرقها بر آنها استاده کردند و کلس طلای مرصع کاری بران نشاندند که
با آفتاب همراز بود نواحی شهر اکثر جا باغات و نشیمن ها و معبد بکنار جمنا و اطراف دیگر بسیار
ساختند حوضها و باولی ها بر شارع راه درست کردند تا مردم مسافر را آرام باشد و درکهیشران
و برهمنان از اطراف آمده بدانجا اقامت گرفتند و در آس جوک میبودند بفضل پروردگار و نیک طبیعی
شترگهن بیت همگنان تخریب بود ظلم و فساد و مردم آزاری و بدنهادی و خصومت و عداوت و نعمان
و ناتوان بینی و دیگر عمل های زشت از انجا برخاست بعد ازان شترگهن فرمود که به کنار
جمنا عمارت عالی بسازند تا صورت مهاباراه در انجا قایم کرده آید چنانچه حقیقت آمدن صورت
مهاباراه به متهرا در باراه بران تفصیل اندراج یافته است درینجا برخی ازان برای دریافت
حقیقت نوشته می آید که پرتهی یعنی زمین از مهاباراه پرسید که چگونه شما از لنکا بمتهرا رفتید

مهاباراه گفت از مدت بسیار یک صورت من در اندرپور لوک می بود اندر و دیگر دیوتها در آنجا
پرستش مرا میکردند چون راون از دعای برهما تمام عالم مسخر ساخت به اندرلوک هم رفت
اندر از شهر برآمده با او جنگ بسیار کرد آخر اسیر او شد راون بقصد تاراج شهر اندر بلنکا
آبادی آمد در خانه اندر صورت مرا دید خواست که مرا بردارد در مرتبه اول در وقت برداشتن
لرزه در اندامش افتاد مرا بگذاشت باز دعای برهما یاد آمده مرا برداشته بلنکا آورد و در مندر خود
با اعتقاد خود هر روز خدمت و پرستش من بسیار میکرد اما مرا خوش نمی آمد بسبب بدعملی آن راکشس
من از و بقهر آمدم در اوده بخانه راجه جسرت با چهار برادر بصورت سری رامچندر برآمدم با شترگهن
و لچهمن به بهانه حکم پدر بقصد کشتن راون از شهر بجنگل رسیدم اتفاقاً راون سیتا را فریب داده
به لنکا برد من بصورت سری رامچندر و لچهمن لشکر بوزینان فراهم آورده به لنکا رسیده راون را
با تمام خویشاوندان او بیجان کشتم و آن صورت مهاباراه را با خود بیاوردم در اینجا پرستش و خدمت من
میکردند وقتیکه سترگهن که برادر من بوده است به کشتن لون روان شد آن صورت مهاباراه
را از سری رامچندر برادر کلان خود گرفته بمتهرا با خود برد چون بحکم سترگهن آن عمارت عالی
از زر و جواهر آراسته مرا در اینجا قائم نمود این بزرگی متهرا از برکت قدم من است لزوم
القصه بحکم سترگهن عمارت عالی مرتب شد بعد از آن سترگهن جمیع برهمنان و کهتریان و بزرگان
و اکابران آن دیار طلبیده موافق بید و شاستر صورت مهاباراه را در آن خانه قائم ساخت
و چند برهمن فاضل و عابد برای پرستش دایمی مقرر داشت و وظیفه آنها از خزانه خود معین نمود
و خود هم هر روز پرستش آن صورت از دهوپ و دیپ و صندل و دیگر گلها و نیویدی تنبول
میکرد چنانچه سترگهن دوازده سال بعیش و خورمی ببدل در آن شهر بسر برد بعد از آن
بخاطرش رسید که حالا قدم مبارک سری رامچندر را باید دید بجهت ریاست و خبرداری آن ملک
نائب را با لشکر بسیار گذاشته خود از متهرا عرف مدهوپوری بعزم ملازمت سری رامچندر روان شد
طی منازل کرده در چند روز بمکان بالمیک رسیده رکهیشر از ملاقات کرده و از دیده خنکی جهانی آمد

و در خانه خود فرود آورد و تعریف او بسیار گفت که شما لون را کشته نیک نامی حاصل کردید
رکهیشران و دیوتها را خشنود ساختید و من از شما بسیار راضی شدم بعد ازان آفرین بر دست و بازوی
تو باد و بالمیک از غایت خورسندی دست او را گرفته ببوسید و تمام لشکر او را ضیافت کرد و حقیقت
سری رامچندر را که کتاب رامائن تصنیف کرده بود و چند نواخته بشیرین زبانی و خوش الحانی تمام
شب بجهت ستر گهن خواند آن شب بخوشی و خورمی گذرانید ستر گهن از شنیدن آن سیر نمی شد
بارها پرسید بالمیک هم با او بتکرار گفت چون صباح شد ستر گهن گفت اراده دارم که سری رامچندر را
ببینیم از تو رخصت میخواهم رکهیشر او را اجازت داد تا ستر گهن از انجا روان شد در اندک زمان
طی منازل نموده باوده رسیده دید که رعایا همه آسوده حال هستند همه بخیر و عبادت اشتغال دارند
از صفات سری رامچندر رطب اللسان هستند از اوصاف حمیده سری رامچندر همه جا مذکور است
ستر گهن از انجا بدر دولتخانه سری رامچندر در آمده در پای مبارک افتاد و جبین نیاز بر خاک مالید
و گفت از اقبال بی زوال تو لون را کشتم و حفظ و حراست رعایا کردم و شهر را آباد ساختم و چندی
مهابا راه را در انجا قائم نمودم بسایه مکرمت تو نوعی عدالت گستری شده که شیر و گوسفند
یکجا آب میخورد چون دلم از فرقت پای مبارک تو تسکین نداشت بدیدار تو آمدم چنانکه بی مادر
بچه نمی تواند ماند من بی تو جدا نمیتوانم گذرانید سری رامچندر سر او را برداشت روی او را بوسید
و دعای خیر کرد و گفت شهر را خالی نباید گذاشت بادشاهان را از عدالت و رعیت پروری [illegible]
عبادت کلان نیست پنج روز انجا مانده باز بولایت خود برو ستر گهن از انجا بر آمده بهرت و لچهمن
و کوشلیا و کیکئی و سومترا را دیده دعای خیر از همه حاصل کرد پنج روز بدیدار برادران و مادران
و بهشت بخوشی گذرانید روز ششم سری رامچندر او را رخصت داد و از فیل و رته و اسپان جمیل
بسیار باو مرحمت فرمود ستر گهن پای سری رامچندر بوسیده از مادران و برادران رخصت شده
روان گردید بهرت و لچهمن قدری راه باو رفتند آخر ستر گهن ایشان را رخصت داده در پای ایشان
افتاد بعد ازان از انجا عازم متهرا شد طی منازل نموده به متهرا رسید به رعیت پروری پرداخت

سوترہنہ و لچھمن نزد سری رامچندر آمدند و در دیوان عام مجرا و سلام سرفرازی یافتند شخصی از برہمنان بست
برهمنی با زن خود پسری مرده در کنار داشت نزد سری رامچندر آمده فریاد کرده و از غم فرزند میگریست
و میگفت نمیدانم ازین غم چه طور تسکین خواهم یافت در عهد شما هیچ یکی کوتاه عمر نشده بود طفلی
نمرده این طفل پنج ساله چرا مرده از من چیزی گناه هم سر نشده شاید با عمال قبیح شما مرده است
چنانکه شما بیگناه سیتا را از خانه بدر کردید پادشاهان که کار بد میکنند عذاب آن بر رعایا میرسد
بی تردد چون گاه و تیز آید بشود اینچنین میگفت و میگریست سری رامچندر این را شنیده فرمودند
که بشست و غیره را طلبید چنانچه بشست و مارکنڈی و مدگل و کسپ و جابالک و بامدیو
و گوتم و نارد آمده حاضر شدند برهمن باز بحضور ایشان فریاد کرد که همین ساعت چرا پسر من مرد
سبب مردن او چیست سری رامچندر و دیگر حاضران همه می شنیدند نارد در ملازمت سری
رامچندر عرض کرد سبب این را از من بشنو که در ست جگ فقط برهمن را عبادت کردن
گفته اند بدیگری جائز نیست و در تریتا چهتری هم سزاوار عبادت و فضیلت که درین جگ
سه حصه نیکوکاری و یک حصه بدکاریست و در دواپر دو حصه نیکوکاری و همانقدر بدکاری
بیس را عبادت کردن گفته اند و در کلجگ سودر هم اگر عبادت بکند روا است هر چهار برن را
باید که عبادت نمایند در ست جگ و تریتا و دواپر سودر را زهد و عبادت کردن در بید شاستر
منع کرده اند درین سه جگ اگر سودر خلاف قاعده خود عبادت کند بر راجه عذاب عاید میشود
در عالم هر کس از اعمال نیک و بد میکند چهارم حصه براجه میرسد ازین میدانم کسی از سودر
عبادت میکند راجه را باید که تحقیق کند و او را از عبادت باز دارد و گرنه بی تحقیق سزا گناهگار
میشود و عذاب او بر گردن رعایا می افتد معلوم میشود که ازان عذاب پسر این برهمن مرده است
شما این را تحقیق کنید و سودر هم از دیدار شما نجات خواهد یافت سری رامچندر سخن نارد شنیده
تسلی برهمن کرده گفت که طفل مرده را در تیل نگاه دارد تا من سودر را پیدا کنم تیل خوشبو
طلبیده و ران طفل را با حتیاط داشتند و پهپک نام بیمان کبیر را یاد فرمودند در حال او

ما قبول شد سری رامچندر تیر و کمان و شمشیر با خود گرفته بر پشپک سوار شدند تا او بر هوا رفته در اطراف
مشرق و جنوب سیر کرده بطرف شمال بالای کوهی رسیدند دیدند که یک سودر سر و پا بالا کرده
و سرنگون شده در عبادت پاک پروردگار اشتغال دارد سری رامچندر از او پرسید تو کیستی و چه
نام داری سودر سری رامچندر را شناخت برخاست و سجدهٔ بندگی بجا آورد و مطلب خود یافته
دانست عرض کرد که من از اولاد سودر هستم و سنبوک نام دارم به قصد آنکه از بدن آدم برآمده
دیوتا شوم عبادت میکنم زهی طالع من که چشم بسیار یافتم بدان دیوتا وقتیکه ترا دیدم یافتم
حالا نعمت نجات ابدی هم بمن حاصل شد که از تصدیعات جسم خاکی خلاص گردیدم سری
رامچندر سخنان او شنیده از شمشیر سر او بریدند و آئین بید و شاستر که در ست جگ و ترتیا
و دواپر سودر را عبادت منع کرده اند برجا داشتند و از کشتن دست مبارک سری رامچندر
سودر هم نجات ابدی یافت و از آنجا پسر برهمن کلانی با سم و موت با سبب قرار یافت اندر و دیگر دیوتها
آمده تعریف شروع نمودند و گل نثار کردند و گفتند که بزرگی شما تا کجا بگوییم که آئین بید و شاستر هم
پاس سرانجام داد و دست و حکمت هر دو بحال داشتند حالا هر چه بفرمائی بجا آریم سری رامچندر گفت
اگر از من خوشنود هستید آن طفل برهمن را زنده گردانید آنها گفتند همین که شما اینجا آمدید سودر
کشته شد پسر برهمن زنده شد بخاطر جمع شما سودر را کشتید و روی او را دیدید و تا اینجا بقصد
کشتن سری رامچندر سخنان ایشان شنیده عازم اوده شدند در راه یک کوهی جنگلی دیدند
که درختان جنگل بسیار بودند و دریائی در آنجا جاری بود جانوران و پرندها آنجا خانه داشتند
داشتند یک بوم با کرکس جنگ میکرد و جائیکه بوم آشیانه ساخته آنرا کرکس بزور میگرفت
هر دو با هم از جنگل و چون نشاء پرخاش نمودند سری رامچندر را دیده هر دو آمده فریاد کردند
اول کرکس گفت شما پادشاه هر سه عالم هستید پادشاه هستید هر دو طالع بودیم که شما بسر ما آمدید
مصیبت ... شما در عدالت یکتای زمان هستید در تحمل دریا و در بخشایش مثل زمین ... گفت
در روشنی مبارک شما از آفتاب و ماهتاب تابان تر است این بوم بر من تعدی میکند آشیانه مرا

ازین معلوم گردید که گرگس دروغ میگوید با حق بر بوم تعدی میکند بهمان ساعت از آسمان نخج آمد

ای سری رامچندر شما از همه کلان هستید این انصاف بجا کردید حقیقت سابق این گرگس بشنوید

که در ایام قدیم راجه بود برهمدت نام داشت بر بهرت گوتم نامی رکهیشر بخانه او آمد راجه آنرا

تعظیم کرده گوشت پخته برای او آورد رکهیشر در غضب شد گفت چون تو گوشت بخوردن من

آوردی تو جسم گرگس خواهی یافت هرگاه راجه سری رامچندر را خواهی دید از نفرین من خلاص خواهی شد

همراهیان راجه سری رامچندر این ندای آسمانی شنیده یقین آوردند از انجا سری رامچندر در مقام

اگست رکهیشر رسیده او را دید اگست تواضع سری رامچندر بجا آورد از میوه و بار جنگلی هرچه داشت

پیش گذاشت گفت من دانستم که شما پسر مرده برهمن زنده گردانیدید و سودر را کشتید اکنون

بید و شاستر نگاه داشتید از نجهت این حمایل که بسیار نفیس است بشما میدهم این را بسوگند

آراسته است بگیرید در بید چنین نوشته اند هر کس چیزی بکسی بدهد ثواب بسیار یابد و چهتری

آن را اگر بکسی بدهد او را هشت حصه ثواب زیاده میشود سری رامچندر گفت که چهتری را

خیرات گرفتن مناسب نیست کار چهتری آنست که خود خیرات بکند اما از کسی نگیرد شما این را

از کجا یافتید اگست گفت در وقتیکه پادشاه و رعایا نبود همه بطور خود می بودند برهما یک راجه

قرار داد از حصه بزرگی اندر چیزی او را عطا فرمود و باتفاق دیوتها کار و بار عالم با و تفویض کرد

جسم زنگین و بران دکیبر از حصه خود با و دادند و رفته اینداین حمایل به سیر در پادشاهی

گذشته و دولت و تجمل که از همه زیاده است علامات اوست سری رامچندر پرسید که حمایل بتو

چطور رسید اگست میگوید که حقیقت جگ ترتیا از من بشنو که در ایام اوائل ترتیا در جنگلی

که صد جوجن درازی داشت در انجا از وحوش و طیور چیزی نبود عبادت میکردم در انجا یک چشمه

بود که اکثر جانوران سکونت داشتند یک جوان رنگارنگ مرصع زیور جواهر دیدم بران با

اپسره رقص و سرود میکردند راجه بهمان نشسته گوشت مرده میخورد از و پرسیدم که گوشت

آدم مرده چرا میخوری تیزی بشره تو خوب می نماید با وجود چندین نعمت دنیاوی از تیز شنی

وسیو ما خوردن مرده چرا اختیار کردی او از سر گفت در ولایت بدربه دیس راجه بودم سدیو نام
دو پسر داشت یکی سورته دومی من سیت نام دارم بعد پدر بر تخت سلطنت نشستم عالم
بعدل و داد پروردم بعد از مدتی حکومت ملک به برادر سورته داده لباس شاهی از تن
بر آورده بکنار تالاب هزار سال عبادت کردم از برکت آن برهم لوک یافتم آنجا مرا گرسنگی
سخت گرفت آنرا به برهما گفتم او جواب داد تو به برکت عبادت لوک من یافتی چون در دنیا
خیرات نکردی چیزی بکسی ندادی اینجا چطور بیابی حالا هر روز گوشت جسم مرده خود را بخور
بنابران گوشت خود میخورم حالا اگر بر ما مهربان شوی و آرزوی مرا برآری این حمائل جواهر
که اندر بمن داده آنرا بگیر بنابر خلاصی او حمائل گرفتم همان ساعت جثه مرده از پیش او
دور شد آسودگی او را حاصل گردید پس رامچندر گفت حالا با من بگو که این سر زمین بد
صد جوجن جنگل چرا شد اگست گفت که در ست جگ راجه بود منو نام داشت او را
پسری شد جهنک نام که او را اچهاک میگفتند پدر او را دعا کرد که ترا اولاد بسیار شود و همه
راجهای کبار گردند راجه منو را سلطنت داده خود بجنگل رفته چنان عبادت کرد که بیکنت
لوک یافت اچهاک که بعد از پدر راجه شد صد پسر بهم رسانید خوردترین همه دند نام داشت
این ملک در حصه او افتاد مدهومت شهر نام یافت ملک را بسیار آبادان ساخت
روزی به شکار رفت دید که سورجا نامی دختر سکر دران جنگل میگردید راجه آشفته حسن جمال
او شد باو گفت از دیدن تو شهوت بر من غلبه آورده مرا قبول کن و با من صحبت بدار سورجا گفت
من دختر سکر پیر بزرگ هستم پدر کلانان تو همیشه مرید ایشان شده آمده اند ترا نباید که در من
نظر بد کنی و اگر بسیار آرزو داری نزد پدرم برو از و بخواه و الا آتش نفرین او ترا با ملک
خواهد سوخت راجه دند از غلبه شهوت تحمل نتوانست کرد در پای او افتاد گفت جان من
پیر و دای ماه سیما جان مرده را از آبحیات لبهای خود زنده گردان این بگفت در همان جنگل
با او صحبت داشت و از آنجا بخانه خود آمد سورجا شرمنده شد رنگ رویش بریخت ناچار

از سکر پدر خود گفت سکر در قهر آمد و گفت که دندگ تا ده کلان کرده ملک او همه جنگل شود به اندر گفت
یک جوجن زمین دور این تالاب برای سور چا بگذار باقی ملک او را جنگل کن روز هفتم اندر
به نفرین سکر راجه دنڈ را با سائر سکنه آن ملک بجان کشت ملک را ویران و خراب مطلق و جنگل
گردانید این را دنڈک بن نام نهاد حالا وقت شام شده سندهیا باید کرد سری راچندر
با سایر رکهیشران و همراهیان بکناره آن تالاب عبادت سندهیا بجا آوردند شب همان جا
بیخ و بار جنگلی خورده گذرانیدند تمام شب بقصه و افسانه بید و شاستر بسر بردند چون صباح شد
آفتاب سر از جیب کوه بیابان برآورد سری راچندر عبادت معهود بجا آورده از اگست رخصت
خواستند از طرفین چشم پر آب شد اگست گفت که باقبال شما و دعای من هر که این حکایت
خواهد شنید و یا خواهد خواند از دل جم او را خوف نخواهد شد جمیع همه لوک خواهد رفت هر کس
شما را یک ساعت هم یاد خواهد کرد بیکنته خواهد یافت سری راچندر اگست و دیگر رکهیشران را
سر فرود آورده روان شدند در ساعتی با وده رسیدند از پشپک فرود آمدند از بهرت و ستر گهن
گفتند که برهمن را از زنده شدن پسرش خبر بدهید بهرت و لچهمن برهمن را طلبیدند پسر
زنده شده را باو دادند چنانچه او به خوشی و شادکامی پسر را گرفته بخانه خود رفت و ایشان را
دعای خیر کرد بعد از آن سری راچندر از برادران خود گفتند اراده من آنست که جگ راجسوی
بکنم که چندرما و برن از برکت آن بزرگی یافته اند بهرت هر دو دست بسته بایستاد و گفت
که در جگ راجسوی آدم بسیار کشته میشوند و جنگ کلان رو میدهد در وقتیکه چندرما یعنی ماه
جگ راجسوی کرده است از تارک دیپ جنگ بسیار شده و در هنگام جگ برن با خر
و ماهی باهم جنگ کردند و در جگ ستر ادیتها و دانو باهم پرخاش نمودند و راجه هرچندکه این
جگ کرد از او لوک جنگ کلان شد هر وقتی که کسی این جگ کرده فتنه و فساد رو داده
خلقی انبوه بکشتن رفته اند ما را دلشکر را که دلبری باید پرورد چرا کشتن باید داد سری
راچندر سخن بهرت قبول کرده او را در بغل گرفت و گفت دل بسیار خوش شد که از سخنان شیرین تو

دلم شاد شد گفته تو در رعایت مردمان دست از جگ راجسوی برداشتم لچهمن گفت اسمیده جگ خوب است ذوات مقدس شما از ملوثات دنیا پاک و مبراست مردمان هر قدر گناه کبیره میکنند هرگاه شما را می بینند از همه گناهان پاک میشوند بلکه گناه آنها مبدل به ثواب میشود چنانچه این جگ اندر کرده است در وقتیکه برتراسر نامی دیت پیدا شد او لاو بسیار بهم سانید و لشکر بسیار فراهم آورد قدش دو صد جوجن بلندی داشت و یکصد جوجن عرض بود قوت او را حدی نبود حالکم تمام روی زمین گردید بر همه دیوتها غالب آمد اندر برای کشتن او در فکر شد بخاطر آورد که بدون عبادت او را نتوان کشت از عبادت دولت دست میدهد و در هر سه عالم نیک نام میشود و دشمن مغلوب میگردد بنابران اندر بعبادت باریتعالی مشغول شد هزاران سال در یاد ماند تا بشن برو ظاهر گردید و گفت بگو ترا چه بایم و کدام کار صعب رو داده که بدینجا آمدی اندر جبین نیاز بر خاک مالید و گفت شما مدد من بکنید که برتراسر را بکشم هرچه اندر طلبید بشن کرامت فرموده از نظر غائب شد اندر از بشن قوت یافته در بند کشتن برتراسر دیت گردید جمعیت دیوتها جمع ساخته بجنگ او آمد برتراسر در جنگ با او حاضر شد چندگاه باهم پرخاش کردند برتراسر در زور و قوت و تیراندازی یکتای زمان بود در میدان کارزار مردانه چنان جنگ کرد که زمین و زمان بلرزه در آمد همه بر دست و بازوی او آفرین گفتند آخر اندر بدعای بشن غالب آمد از ضرب بجر که خاصه سلاح اوست برتراسر را کشت عالم را از لوث ناپاک او پاک ساخت اما برهم هتیا از کشتن برتراسر باندر لاحق گشت اندر حقیقت را به بشن گفت بشن جواب داد که تو جگ اسمید بکن هتیا از تو دور گردد اندر بحکم بشن در ترود جگ اسمیده پرداخت دیوتها و رکهیشران را طلبید و اجزای لازمه جگ همه موجود ساخت باتفاق آنها جگ اسمید با تمام رسانید آن هتیا بر اندر ظاهر شد و گفت مرا چه میفرمائی من چکنم و کجا بروم مرا جائی بنما تا در آنجا باشم دیوتها این را اندیشیدند آن هتیا را چهار حصه کردند یک حصه بآب دریاها دادند که از آن سیوار پیدا شد

حصهٔ دوم به زنان که ازان گویند بهم رسید حصهٔ سوم به زنان که بعلت آن حائض میشوند هر کس
در ایام حیض با زنان صحبت دارد او در همه هتیا لاحق شود چهارم حصه بزمین که هر قدر در زمین
شوره است بسبب آن هتیاست هرگاه هتیا را تقسیم کردند ایندر پاک گشت هتیا از و برفت لچهمن
میگوید ای سری رامچندر ثواب جگ اسمیده است اگر بجا طرز مبارک پسند آید بفرمایان شما این جگ
سرانجام یابد سری رامچندر گفت ای لچهمن یک حکایت از من بشنو در ست‌جگ کردم پسر پرجاپت
پرجاپت شد بیل نامی پسر او را تولد گردید کردم سلطنت خود به بیل داد بیل مذکور لشکر بسیار با خود گرفته
سیر شکار میکرد و جانداران بسیار از آهو و خوک و شیر و پلنگ بکشت شکارکنان به جنگلی رسید که آنرا
پاربتی نفرین کرده بود هر مردی که درینجا آید بصورت زن گردد بیل بمجرد رسیدن آن جنگل با سائر
لشکریان بصورت زنان شد از فیل و اسپ و گاو و آدم همه صورت زنان یافتند راجه بیل
از نفرین پاربتی آگاهی یافته ندامت کشید در خدمت مهادیوجی آمد بعجز زبان بعجز و سماجت
کرد حالا شوهر را نگاهدار مهادیوجی تبسم نموده گفت من ترا با لشکر مرد میکنم پاربتی گفت بسبب
نفرین من و دعای مهادیوجی یکماه زن خواهی بود و یکماه مرد خواهی شد همچنین پیهم یکماه مرد
و یکماه زن خواهی بود اما وقت مرد شدن حقیقت زن شدن ترا فراموش خواهد شد و همچنان
در ایام زنی حقیقت مرد شدن یاد نخواهد ماند بدین دستور زندگانی بکن راجه بیل بدان نوع
زندگانی بسر برده مرتبه اول زن شد لشکر صورت زنان را از خود دور کرد تنها در جنگل میبود
چون موسم بهار بود اقسام گلها شگفته بودند و بسیاری نزدیک ریخته این راجه بیل آنرا می چید
دران نواحی حوض آبی کلان بغایت خوب داشت بازی میکرد و آنجا بود بدهه پسر چندرما بر سر او
گذشت چون جمال او برا شگفته شد از شیرین زبانی گفت با من بگو که تو دختر کیستی و شوهر تو
کیست و تنها چرا میگردی درین جنگل تنها بودن زن مناسب نیست با من بیا و در خانهٔ من باش
آن زن همراه بوده در خانهٔ او آمد بوده را یافته شهوت بجوش آمد خود را ضبط نتوانست کرد
در خلاف جمال جهان آرای او رفت کام از و برگرفت هر دو بعیش و عشرت میگذرانیدند تا آنکه

یکماه آخر شد در شروع ماه دوم راجه بد بصورت مرد گردید از حال زنی هیچ او را یاد نماند گویا
از خواب بیدار شد از بوده پرسید که لشکر من از فیل و اسپ و آدم چه شد و کجا رفت در ملک خود
چه طور خواهم رسید و بعض سید پسر کلان خود را کی خواهم دید بگرده پسر چندرما از و گفت من
لشکر و حشم ترا هیچ ندیدم تو تنها بصورت زن درین جنگل میگردیدی ترا آورده بمکان خود
داشتم حالا یکسال اینجا باش بعد از آن به لشکر خود خواهی رسید راجه بد بگفته بده یکسال
در اینجا اقامت ورزید یکماه زن میشد و یکماه مرد بعد یک سال در صورت زنی از بده
او را پسری حاصل آمد پوروا نام یافت بده راجه بد را با پسرش در خدمت کردم پرجاپت بسیار
رسانید پرجاپت برحال او وقوف یافت برای خشنودی مهادیوجی جگ اسمید شروع کرد
باتفاق دیوتها و رکهیشران جگ را بآئین نیک انجام رسانید مهادیوجی بهولاناتهه برو
مهربان گردید گفت چه میخواهی بخواه کردم آداب و بندگی بجا آورده و هر دو دست بسته بایستاد
و گفت آن میخواهم که بهمین توجه شما این پسر من مرد شود و هرگز زن نگردد مهادیوجی او را
دعا کرد تا او صورت اصلی خود یافت پسر خود بعض شد را دید پوروا که از تخم بده در رحم
پیدا شده بود حکایت او در پرانها به تفصیل گفته اند راجه سری رامچندر بسکهه بینداهی
و لچهمن ثواب جگ اسمید بسیار است در خاطر من پسند آمده حالا و بنیاد این جگ باید شما
چنانچه بسشت و بامدیو و جاک بلک و دیگر رکهیشران و برهمنان زمین همه را طلبیدند
با همه مشورت این جگ اسمیده کردند و باتفاق ایشان اسپ سام کرن طلبیدند و سری
رامچندر به لچهمن فرمودند که همه راجهای اطراف عالم را به ضیافت بطلبید و سکهریو و انگد
و پاتل و نل و نیل و کومی و کواجه و ببهیکهن و دوبد و مبند و گندهمادن و سوکهیج و کمد و رکهه جامونت
و سکهین با سایر میمونان و ببهیکهن با سایر راچهسان و رکهیشران تمام روی زمین که بوچ رکهه
و برهمه رکهه که همه بیدخوان باشند بطلب و آدم نزد آنها بفرست که از نیمکهارن و پوکهر و
و کاشی همه را بیارند و غله از جنس برنج و گندم و مونگ و نخود وغیره و روغن و شکر و شهد خام

و دیگر اشیای خوردنی از آب و اچارهای خوش طعام و جغرات و نارجیل و سوپاری همه موجود
سازند و به بهرتهه فرمودند که در بند فراهم خزاین از نقره و طلا و جواهر و الماس و مروارید و پارچه‌های
باریک و قصب باف و زر و نعمت از هر جنس سفید و رنگین و دیگر اقمشه‌های لطیف تقید ورزند
و مردمان از سانتا و غیره اقربایان همه را بیارند چون سیتا در خانه نیست صورت او را از طلا
خالص بسازند و لازمه جگ همه را ای لچهمن بهم رسانید بهرتهه با لشکر بسیار همراه اسپ برود
و به راجهای اطراف بنویسند که با لشکر خودها بیایند و عمارت عالی برای هر کدام جداگانه
بیرون شهر احداث کنند چنانچه بهرتهه و لچهمن و دیگر اهلکاران فرمان سری رامچندر را بسر نهاده
درین کار پرداختند و در قلیل ایام باغات و عمارات عالی که اکثر خانه‌هاش از زر و جواهر آراسته
بودند تیار کردند و از هر جنس ماکولات و روغن زرد و شکر و شهد و غیره و پارچه‌های نفیس
اقسام رنگین و سفید و زر و جواهر از لعل و الماس و مروارید و نیلم و مرجان و پیروج و عقیق
اینقدر بسیار جمع کردند که بینندگان را چشم حاجز بود و راجه‌های بلاد و سگریو با سایر میمونان
و جاموونت با خرسان و ببهیکهن با راچسان و رکهیشران و عابدان تمام روی زمین
همه حاضر آمدند و سترگهن هم از متهرا رسید در خور حالت هر یکی را عمارت جداگانه با فرش‌های
قالی باف و پلنگ طلا و نقره و اشیای خوردنی و پوشیدنی مقرر کردند تا تمام جگ
همه بفراغت بگذرانند و اسپ ساوکرن همه را نمودند هر همه او را پسندیدند و ستودند
در ساعت سعید بحضور سایر برهمنان و رکهیشران و راجهای اطراف موافق شاستر
و سمرت آتش افروخته اجزای هوم در ان انداختند بعد از ان اسپ را غسل دادند
و از صندل او را پرستش کردند و بر پیشانی آن لوحی از طلا بستند و بران نوشتند که مهاراجه
پربل پرتاپ سری رامچندر که مادرش کوشلیا باشد و پدرش راجه جسرت برای جگ
اسمیده این اسپ را گذاشته است هر کس زور و قوت داشته باشد این اسپ را بگیرد
و با لشکر ظفر [illegible] از جنگ کند اگر تاب مقاومت ندارد و ملازمت اختیار نماید و اسپ را گذاشتند

در معدودالایام اسپ باز آمد موافق قاعده آنرا کشتند گوشت و پوست و استخوان آن را
در آتش سوختند چنانچه درین کار یک سال منقضی شد یاده گاو و بسیار زر طلا و نقره و جواهر
و غله و پارچه و گوشواره و حمائل مرصع و ارابه ها با چهار اسپان و دانه های مروارید کلان
به برهمنان و راجه اطراف دادند درین ایام جگ بالمیک رکهیشر نیز در آنجا آمد
لو و کس پسران سری رامچندر که مرید و شاگرد او بودند همراه آورد سری رامچندر کهیشران را
بکنار دریای گومتی فرود آورد و منازل عالی برای ایشان معین کرد غله و شیرینی و میوه های لذیذ
و ظروفهای طلا و نقره و پلنگ ابریشم بافت و فرش ملائم و دیگر چیزها آنچه بایستی همه را
نزد ایشان فرستاد تا او بفراغت تمام می گذرانید و در مجلس جگ هر روز حاضر می شد
به کس و لو هر دو برادر گفت که شما را آنچه بایستی همه را نزد ایشان فرستاد تا او بفراغت تمام
میگذرانید و در مجلس جگ هر روز حاضر میشد بکس و لو هر دو برادر گفت که شما ها پسران
راجه سری رامچندر و شاگرد من هستند میباید که چند روز خود را از پسری ایشان مخفی دارید
کتاب رامایین که بشما تعلیم داده ام بحضور سری رامچندر بسبب سرگ هر روز بخوش الحانی
خنتر نواخته بخوانید چون در جنگل میوه شیرین و لذیذ خورده اید باید که حالا هم شیرین بطرز خوش
و آهستگی و ملایمیت نوعی خوانده باشند که شما را ماندگی نباشد و شنوندگان را ملال
دست ندهد اگر سری رامچندر شما را انعام بدهد در پیش بگوئید که مایان شاگردان بالمیک ایم
دیگر چیزی نمیدانیم اگر چیزی بدهند قبول نکنید بگوئید که مایان فقیریم از پیچ و بار جنگلی
قناعت داریم ما را از زر و جواهر در کار نیست چون آن روز گذشت روز دیگر کس و لو صباحی
برخاستند از رسوم پگاهی فارغ شده هوم کرده جنتر بدست گرفته
در مجلس جگ حاضر شدند حاضران مجلس از راجهای کبار و برهمنان بیدخوان و رکهیشران
مرتاض و دیگر بزرگان و اکابران شهر هر دو برادر را دیده خوشدل و خورسند شدند همه را
گمان شد که اینها پسران سری رامچندر اند علامت های مبارک که سری رامچندر دارند

در اینها همه دیده میشود که دستها دراز دارند و دوش بلند و پیشانی فراخ و پوست آهو پوشیده اند
و موهای سر را جٹا ساخته گویا سری رامچندر را در ایام خوردی در جنگل و بیابان دیده میشود
و سری رامچندر هم هر دو پسر را دیده خشنود گشتند و ندانستند که پسران من هستند اما در ظاهر
چیزی نگفتند مردمان معروض داشتند که اینها کتاب راماین خوب میخوانند
سری رامچندر فرمودند بحضور من بخوانید هر دو برادر در ان مجلس چنگ
بدست گرفته آغاز نواختن کردند و کتاب راماین تصنیف بالمیک از ابتدا بخواندن
شروع نمودند بنوعی از خوش الحانی و شیرین زبانی خواندند که حاضران مجلس همه محو شدند
و بیخود گشتند مرغان طایر در هوا ایستادند مردم از کار بار دست بر داشتند درین وقت همه را
یقین گردید که گویا نارد رکهه بدو صورت بر آمده سرود میگویند و یا خود سرود مجسم بدو صورت
شده مطربان و قوالان محفل مقدس مهر خاموشی بر لب نهادند و برهمنان و رکهیشران
که جگ میکردند و احکام بید میخواندند از شیر و اجزای هوم در آتش می انداختند دست
و زبان همه بند گردید بطرف هر دو برادر میدیدند و از خود خبر نداشتند و گندهربان و اپسرا ها
که به هوا رقص و سرود مینمودند چون مرغ نیم بسمل بر زمین افتادند هر دو برادر همین آئین
سبت سرگ بحضور سری رامچندر خواندند سری رامچندر را از بهرتهه بفرمودند اینها را ده هزار توڑه
طلای خالص بدهند توقف نه کنند بهرتهه در حال ده هزار توڑه طلا حاضر ساخت هر دو برادر
قبول نکردند گفتند ما فقیریم غذای ما بیخ بار جنگلی و پوشش پوست درختان است ما را
زر و سیم در کار نیست چون اینها نگرفتند سری رامچندر پرسیدند این راماین تصنیف کیست
و پدر و مادر شما هر دو کدام هست و نام شما چیست هر دو برادر گفتند بالمیک رکهیشر
پیر و استاد ماست که این حکایت تصنیف خود بمایان تعلیم داده کش و لو نام هر دو برادر
داشته اگر اجازت عالی باشد هر روز آمده حکایت را بخوانیم سری رامچندر فرمودند از گفتار
و سرود شما دل من آرام می یابد البته هر روز پیش من آمده این حکایت را بخوانید و انچه

۴۰۰

شما هستید در دل خود دانستم کس و لو از انجا رخصت شده نزد بالمیک آمدند و سری رامچندر هم
از انجا برخاستند یکبار دیگر بیرون رفتند همین قسم هر روز کس و لو حکایت رامایین میخواندند سری رامچندر
با برادران و راجها برغبت تمام می شنیدند بدین منوال چند روز بگذشت روزی بخاطر مبارک
سری رامچندر آمد که صورت من و سیتا تمام و بدن این پسران دیده میشود و علامات سلطانی
نیز در بشرهٔ انها پیداست البته که هر دو پسران من هستند در انجا سگریو و هنومان و انگد و جامونت
و دیگر راجهای بالاه حاضر بودند بالمیک را طلبیدند بحضور همه با سری رامچندر گفت ای بالمیک
از من بشنو مرا یقین هست که سیتا در خانه شما هست او اگر باز سوگند دهد که همه او را صاحب عفت
بدانند البته او را در خانه خود نگاه دارم و این هر دو شاگردان شما را نیز دریافتم بالمیک گفت
شما دانای نهان و آشکارا هستید همه را بهتر میدانید البته سیتا خواهد آمد و سوگند خواهد داد
کدام وقت حکم شما را قبول نداشته حالا هم فرمان تو بجا خواهد آمد آنروز چون مجلس تمام شد همه
بخوشدلی و خورمی برخاستند روز دیگر بالمیک سیتا را از مقام خود طلبید سترگهن رفته سیتا را
آورد باتفاق بالمیک بجائیکه سری رامچندر و بهرت و لچهمن و دیگر راجهای اطراف و دیگر رکهیشران
از باسدیو و بسشٹ و کسپ و بسوامتر و گرگ و اگست و کالو و دوباسا و جاک بلک و مارکنڈی
و دیگران و بهبیکن و سگریو همه نشسته بودند حاضر ساخت همه او را دیده شادان شدند
مردم شهری و لشکری همه بدیدن او دویدند و دانستند که حالا سیتا در خانه سری رامچندر خواهد ماند و میگفتند
که سری رامچندر چرا از سیتا قسم میگیرد که هیچ معصیت از و بوجود نیامده بالمیک بحضور همه بسری رامچندر گفت
حالا سیتا را بگیر که بجمیع وجوه پاک ست چون این را بجنگل فرستادی من نگاهبانی این کردم
شما بگفته عوام بیگناه سیتا را بدر کردید و این هر دو برادر پسران سیتا هستند که اوصاف حمیدهٔ
شما را میخوانند حکم پسران شما دارند ایشانرا در کنار بگیرید و بسر انها بوسه بدهید چون من همین
مدتی در عبادت گذرانیده ام هرگز دروغ نخواهم گفت این هر دو پسران شما هستند هر چند کسی
عبادت بکند اما بگفتن دروغ همه ضائع میشود اگر سیتا صاحب عصمت نیست عبادت من همه

قبول نه افتد از دل و عمل و زبان اگر سیتا گناه دارد از پروردگار آن میخواهم که هیچ عنصر من از هم
جدا شوند سری رامچندر هر دو دست بسته گفت گفتار شما همیشه راست ست و سیتا هم پاک است
از وی هرگز معصیت بوجود نه آمده و این هر دو ادهم درست است و در لنکا هم قسم داده بود اما هم مردم
عوام ورا بدنام میکنند چون مرا بر دوشت زبان عوام نشد سیتا را بجنگل فرستادم درانوقت برهما
با جمیع دیوتها و اندر و سورج و چندرما و مهادیوجی و دیگر دوسری و هشت بسو گندهربان
دران مجلس رسیدند سری رامچندر بحضور ایشان از بالمیک گفت سیتا حالا سوگند بدهد هر چند
سیتا ستی ست بجهت اعتبار عوام لازم ست سیتا روی بسوی زمین کرده گفت اگر
من همیشه از دل و زبان و [illegible] سری رامچندر را میدانم و دیگری را هرگز بخاطر نه آورده ام همه وقت
در ذکر سری رامچندر بوده ام سری رامچندر را اگر مرا بسوی تو راه است این زمین مرا راه بدهد
همین که سیتا این سخن بگفت از زمین ترقید تختی مرصع به انواع جواهر آبدار آورده دست سیتا گرفته
بران نشاند و در پاتال برد دیوتها گل بر و نثار کردند و گفتند بر سیتا رحمت است چنانکه پاک بود
کار هم چنان کرد حاضران مجلس را حیرت دست داد و بعضی سیتا را می ستودند و بعضی از عصمت
و عفت او میگفتند و بعضی بطرف سری رامچندر میدیدند و بعضی خاموشی گزیدند و در وقتی که
سیتا به پاتال رفت مردمان را شادی و غمی و حیرت و ندامت بر همگنان افزود سری رامچندر
ازین حالت غمگین و غضب ناک شدند و گفتند که باز مرا جدائی سیتا شد از لنکا این را آورده ام
هیچ مشکل نشد این زمین چه باشد ای زمین مادر سیتا سخن مرا بشنو چون سیتا از تو پیدا شده
خوشنود من نشوی سیتا را بمن بده و یا مرا نزد سیتا ببر و الّا از غضب تیر بدست میگیرم
ترا زیر پاتال می فرستم برهما این سخن از سری رامچندر شنیده گفت ای سری رامچندر حالا
خشم و غضب از خود دور کن ای مهابشن و در دل خود بسنجید من از شما میگویم شما بشن هستید
و صورت آدمی گرفته اید هر کاریکه اقرار قبول کردید همه را انجام دادید بسیار سخنان مستقبل
پیش از وقوع درین راماین بالمیک تصنیف کرده است آن را بشنو بالمیک رکهیشر بزرگ

وکلان ست از تولد و کردار و جنگ همه گفته در هفت کاند راماین اوتر کانڈ بجبکهه فهمی حقیقت
آئینده و هیچ کرده است من همه را شنیده ام حالا شما هم بشنوید زبان رکهیشر هرگز دروغ نمیشود
این هر دو برادر کس و لو پسران شما هستند انهارا قبول کن و در ظل عنایت نگاهدار برهما
این را گفته بمکان خود رفت و دیگر دیوتها با وششتا فتند سری رامچندر سخن برهما منظور
داشته قصد شنیدن رامایان بجبکهه کرد دران وقت از زمین آواز آمد که ای سری رامچندر
کماندار نیک حالا فکر مکن از سیتا اکنون ملاقات نیست سیتا اوتار لچهمی بود او بجای خود
آمد و شما بشن در دل خود همه را فهمید اگر میخواهی که سیتا را به بینی در بشره کس و لو نگاه کن
سری رامچندر سخنان برهما و زمین شنیده کس و لو را بفرزندی قبول فرمودند سر و روی
هر دو بوسیدند و در رهاماهارت جمین رپ آمدن سیتا و کس و لو بتقسیم دیگر گفته است تفصیل
بسیار دارد درینجا خبار و دریافت بطریق اجمال نگارش می یابد که چون لچهمن سیتا را
بجنگل گذاشت بالمیک رکهیشر به سرش رسیده او را بخانه خود آورد و منازل عالی علحده برای او
احداث ساخت تا سیتا در انجا می ماند زنان رکهیشران در خانه خود از میوه ها هر چه لذیذ
و شیرین می یافتند به سیتا میرساندند سیتا هر صباح پای مبارک می بوسید و بالمیک هر روز
شیر و برنج و میوهٔ لذیذ به سیتا میرساند اکثر اوقات با زنان برهمنان و رکهیشران و دلدار سیتا
می بود حکایات عابدان و رکهیشران و بادشاهان گذشته نقل میکرد و او را خوشحال میداشت
شب و روز از حال او خبردار می بود تا مدت حمل نه ماه گذشت و در نصف شبی بساعت سعید
دو پسر از و تولد شد از نور جمال آن دو فرزند سعادت مند تمام آن خانه و نواحی منور گشت
زنان هر دو گفتن آغاز کردند و دانستند مگر آفتاب دیگر طالع شد و به بالمیک خبر دادند او زود
بر سر پسران آمد از علف کس افسون خوانده بر هر دو آب پاشیده دو ماهی خیر کرد هر دو پسر را
کس و لو نام نهاده و به سیتا گفت که انهارا پرورش کن که هر دو بادشاه کلان خواهند شد
سیتا بآنها شیر میداد و پرورش میکرد و روز بروز کلان میشدند چون یک سال گذشت بالمیک

معانی عظیم کرده ودوی سر بزرده براندر شیده در عمر چهار سالگی هر دو را بخواندن نشاندند در اندک فرصت
علوم بید و شاستر چنان دانستند که فاضلان دیرسال را با انها مجال بحث نماند در سال
دوازدهم بایشان بالمیک انتاردار از خانه بسشت رکهیشر گاو کامدهین آورده ضیافت
جمیع رکهیشران صحرانشین کرد از شیر و برنج و شیرینی و میوه لذیذ و اقسام اشربه و اطعمه از
پستان آن گاو کامدهین برآمد که همه با شیر خوردند هر دو برادر را دعای خیر کردند علوم تیراندازی
و شمشیر بازی و گرز بازی و نیزه بازی و دیگر فنون سپاه گری و جهانداری آموختند چنانچه
در اندک ایام سرآمد همه روزگار شدند بعد ازان بالمیک حکایت سری رامچند را از اول تا آخر
که تصنیف کرده بود آموخت و نواختن بین و جنتر با انها تعلیم داد هر دو برادر آنرا آموخته
اکثر اوقات سازها نواخته حکایت سری رامچند چنان بخوش الحانی میخواندند که رکهیشران
محظوظ میشدند و دیوتها جابجا ایستاده شده می شنیدند و گل بر ایشان می باریدند مردمان
آمده بودند بر حسن و جمال و خوبی خواندن ها انجا سکونت میگرفتند از صحبت دران جنگل شهری
کلان آباد شد رکهیشران را بر حال هر دو رحم آمد پس مرتبه اول رکهیشری یک یک تیر هر دو برادر
داد که در هر ترکش آن تیر باشد هرگز آن ترکش از انداختن تیرها خالی نشود و بالمیک دست خود
دو کمان از چوب بانس ساخته هر دو برادر داد و وشست نامی برهمن هر دو را یک یک ترکش
نذر کرد و دیگر رکهیشران چند چند تیر بایشان دادند که ترکش پر شد و بعضی رکهیشران شمشیر
دادند هر دو برادر اکثر اوقات ترکش و کمان گرفته بصحرا رفته انواع جانوران شکار کرده
بخدمت مادر می آوردند و خدمت سیتا بجان و دل میکردند سیتا در انجا بکمال فراغت میگذرانید
تا آنکه سری رامچند در دل اراده جگ اسمیده کرد این را از بسشت و بسوامتر و کالو و بابا او
مشورت کرد بسشت گفت ای مهاراجه این اسمیده کار مشکل است اول آنچیزی که جگ را باید
مهیا شود باید و هنگامیکه آن اسپ بگذارند بسیار از برهمنان و دانا حاضر کنی هرکدام را یک ارابه
یک فیل و ده اسپ و یک سامن طلا و صد ماده گاو بچه دار که شاخهای همه بطلا گرفته باشند

ده سهر و بکیا و صر و اریه و چهار غلام بدهی و دیگر یک شرط آنست کسی که این جگ بکند شبها
با زن خود در یکجا نه بخوابد و شمشیری در میان نهد تا آنکه اسپ باز آید و جگ باتمام رسد بزن خود
دست نکند تو زن خود سیتا را بقول ناکسان از خود جدا کردی بغیر این همه خیر بدولت تو
میسر شده سری رامچندر گفت صورت سیتا از طلا میسازم اسپ را در طویله خبر بگیر که بسیار
خواهد بود بسشت گفت چنین باشد پس بسشت در طویله رفت اسپ ساوکرن که رنگ او
چون شیر ماده گاو سفید بود و یک گوش او سیاه و یال و دم زرد مثل زعفران باشد بسیار
دید از آنها یکی را خوش کرده آورد و صورت سیتا هم از طلا ساختند و دیگر اسباب همه موجود
کردند سری رامچندر اول غسل کرد همراه آن صورت سیتا بوهای خوش بر بدن اسپ مالید
و حمائل های جواهر بر گردن او بست و برهمنان را از فیل و اسپ و دارا به ده ماده گاو و زر و جواهر
آنچه در صد درشتر قسمی یافته بداد و صفحه از طلا بر پیشانی آن اسپ بست و بران نوشت که
راجه سری رامچندر پسر راجه جسرت که مادر او کوشلیا باشد این اسپ بجهت جگ گذاشته است
هر راجه که زور و قوت داشته باشد این اسپ را بند دو نگاه دارد بعد از ان ستر گهن را
با سه کهونی لشکر همراه آن اسپ تعین کرده اسپ را گذاشت چنانچه در اکثر ولایت رفت
بسیاری از راجها هر که اسپ را میدید می ترسید او را تعظیم میکرد و اطاعت مینمود و بعضی ها
که اسپ را گرفتند ستر گهن آنها را در جنگ منهدم گردانید تا آنکه اسپ بمنزل بالمیک رسید
بجائیکه درختان انبه بسیار و پر گل بار آورده بودند و گلها شگفته بود برادر خرد کش اسپ را دید
که علامت شهر در آنجا می چرید باتفاق پسران رکهیشران آن اسپ را گرفت و آن صفحه را
بخواند و در حیرت آمد گفت اگر سری رامچندر فرزند یگانه کوسلیاست مگر سیتا مادر ما نزاده است
اگر کوسلیا مثل سری رامچندر تنها پسری دارد مادر ما مثل او دو پسر زائیده است این را گفته
کمر بند خود را در گردن اسپ انداخت و به درخت کیله بست پسران رکهیشران برسیدند
بالو گفتند ما مردم فقیریم و پدران مایان همه فقیر و ساکن اند این اسپ راجه بزرگی است

این را که گرفته بسیار بد کرده چرا که عقب این نگاهبانی هم خواهد بود و او تیرانداز خواهد گشت هنوز
که نگاهبانان نرسیده اند اسپ را بگذار لو از سخنان اطفال در غضب شد و گفت شما همه
برهمن زاده اید ترسیدن لازمهٔ شماست اما من از سیتا متولد گشته ام اگر من از ترس بگذارم
پس چهتری نباشم مردن و کشته شدن مرا بهتر است از آنکه عاری بمادر من لاحق شود
همه خواهند خندید که پسر سیتا از ترس اسپ را گذاشت این ننگ مرا بدتر از مردن است
اگر بمردانگی کشته شوم سعادت مند دنیا و آخرت خواهم بود درین اثنا افواج لشکر رسید
فیلان و ارابه ها و پیاده ها کل بی حد و نهایت صف صف از پی هم آمدند صد هزار ارابه سوار
و اسپ سوار همه مسلح و مکمل تیر بر کمان نهاده پیشتر تاخته آمدند از پسران برهمنان خبر اسپ
پرسیدند آنها بگریه درآمدند و گفتند یاران نمیدانیم آن پسر کیست که بدست کیله ایستاده است
اسپ را بسته سواران از لو گفتند که ای پسر که اسپ سری راجه رامچندر را گرفته بگذار
تا پیشتر رود چون دیدند که اسپ را سر نمیدهد لو ایشان را منع کرد تیر و کمان گرفته پیش آمد
و گفت شما بیهوده میگوئید که اسپ را واگذارید در شما چند کس بهادر اند که با من جنگ
توانند کرد سواران خنده کردند و قهقهه زدند و گفتند از شما بر ما آزاری [illegible] گوش پیچ نکردند
چند کس پیشتر رفته خواستند اسپ را وا کرد لو در غضب آمد چنان تیرها بر دست آنها زد که
از بازو جدا شد انهمه یکبارگی متوجه بجانب لو شدند و تیرباران کردند هر تیری که میزدند لو در راه
می شکست از کمال تیزدستی بسیاری را بجان کشت بعضی را مجروح کرد [illegible] همه سواران
از اطراف و جوانب او در آمدند از تیر و شمشیر و دیگر اسلحه انداختند لو همه را بیدریغ از پیش گریزانید
القصه آن فوج گران که شل کرده بود شکست خورده پیش شترگهن خبر رسانیدند شترگهن ازین حیران شد
تعجیل تمام خود را به لو رسانید و گفت که ای پسر باش من رسیدم تیری بر کمان نهاده خواست
که لو را بزند او پیش دستی کرده از تیر خود دو پاره ساخت و ده تیر انداخته هر چهار اسپ ارابه
و بیرق و جلد کمانش بریده چنان تیری برو زد که شترگهن بیهوش بر زمین افتاد چون بهوش آمد

برارابه دیگر سوار شد سه تیر برو زد لو بخندید و گفت زور و قوت تو همین بود حالا زخم مرا ببین
باز از تیر خود اسپان ارابه اش بکشت و مهلبانش را سر برید و کمان را شکست ستر گهن از
بهادری لو تیر سید کمان دیگر بدست گرفت باو گفت حالا بگریز که من نمیخواهم که چون تو پسری
بهادر را بکشم لو در غضب آمد و گفت من آن طور پسری نیستم که بگریزم اگر مردی زبان به بند
و بازو بکشا ستر گهن آن تیر را بر لو انداخت لو تیری زده او را بکشت ستر گهن حیران جنگ او
شد تیری دیگر میخواست که بزند لو کمان برید ستر گهن گفت این پسر مرا شرمنده ساخت
البته او را باید کشت پس آن تیر را که لون را از و کشته بود از ترکش برآورد لو چون آن تیر
دید کش مادر خود را یاد کرد و گفت اگر او درینجا می بود ازین تیر هیچ باک نمیداشتم اگر مادر من
سیتا براستی خدمت شوهر خود کرده است این را میکشم چون ستر گهن افسون خوانده آن
تیر بر لو انداخت لو تیری زده آنرا دو پاره کرد اما پیکانش بر سینه لو خورد بیهوش شده
بر زمین افتاد و سواران ستر گهن افتان لو را دیده یکمرتبه فریاد خوشحالی کردند نقاره
و بوقها بنوازش درآوردند کسان ستر گهن دویده اسپ را گذاشتند و ستر گهن بسر لو آمده
سر او را برداشته بر کنار خود نهاد و گفت من مثل این پسر بهادر ندیده ام و نه شنیده ام و رو
این پسر تمام سپاهی سری را چیدر می منیم آب طلبیده بر روی او پاشید تا اندکی بهوش آمد
بعد از آن لو را بر ارابه سوار ساخته از انجا روان شد لو چون خود را با ختیار دشمن دید از کمال
غیرت باز از هوش برفت چنین مراجه جیمینه میگوید هر کس این حکایت جنگ لو را بشنود از
گناهان پاک گردد اطفال رکهیشران این حالت مفصل به سیتا گفتند سیتا بی اختیار شد
و اشک از چشمان میریخت چندان گریه کرد که بیهوش گردید چون بهوش آمد مثل صورت دیوار
برجا ماند هیچ خبر از خود نداشت بعد از مدتی بحال خود آمد گفت اگر راستی و پرهیزگاری من درگاه
پروردگار قبول است کس فرزند عزیز من پیدا شود و زود بمن برسد صد هزار افسوس که پسر من
تنها بود ظالمان او را درمیان گرفته زخمی کردند سیتا امثال این سخنان میگفت که این پسر من

همین زمان پیش ما بود از من بی رخصت بجنگ دشمنان رفت حیف آن خوبی رو نیش که همچو
ماه تابان بود حالا به تیر ظالمان خون شده باشد درین خرد سالی چنان عقل و فهم داشت
که دیگران ندارند حالا چکنم درین حادثه بالمیک حاضر نیست و نه کس فرزند دلبند من حاضر است
سیتیا درین سخن بود که کس پیدا شد شتباره هیزم و گاه بر سر برداشت چشم سیتیا بر کس افتاد
پس فی الجمله آرام گرفت گوشت بازوی سیتیا پریدن گرفت و اشک از چشم ... سیتیا و سیتیا این
شگون را نیک دانسته تسلی یافت کس شتباره هیزم از سر انداخته از سیتیا پرسید که امروز لو را
نمی بینیم روزهای دیگر استقبال من میکرد امروز صاحب همراه من بیرفت چون من منع کردم
مبادا از من رنجیده باشد و ترا هم بغایت پریشان و بد حال می بینم سیتیا گفت ای جان مادر
امروز اسپی از جای آمده بود لو آنرا گرفته بدرختی بسته بود جماعت نگاهبانان آن اسپ
از عقب رسیده باو جنگ کرده لو هم بسیاری از آنها کشته آخر تیری باو رسیده بیهوش افتاد
آن مردم او را گرفته برده اند نمیدانم حال او بچه رسیده باشد حالا اگر تو بروی او را خلاص
سازی که دیگری غیر تو او را خلاص نتواند کرد کس چون این سخن از مادر شنید در غضب آمد
چین بر ابروی خود آورد چشمانش سرخ گردید گفت امروز آن روزست که بضرب تیرهای خود
زمین را از خون دشمنان سیراب سازم اگر اینها رودر و جم و کبیر با همه دیوتها و جچهپان
و گندربان با تمام دیوان و آدمیان به کمک مردمی که لو را برده اند بیایند بتوفیق پاک پروردگار
و برکت دعای خیر تو بر همه غالب بشوم و لو برادر خود را خلاص ساخته پیش تو می آرم
سیتیا گفت پس زود برو تا او را در دور بر بلا که تو نتوانی رسید کس گفت زود ترکش و کمان و شمشیر
و زره و تاج مرا آورده بدهید سیتیا تمام اسباب جنگ او را آورده داد کس یراق خود را
پوشید و مادر را سجده کرد سیتیا او را نیز دعای خیر گفت کس دست بر بازوی خود زده بتعجیل تمام
روان گشت تا به لشکر شترگهن رسید از دور فریاد زده گفت ای لشکریان شما برادر مرا بگذارید یا با من
جنگ کنید آن مردم باهم گفتند که این جوان چه کس باشد که یراق جنگ پوشیده مے آید

بسیار زیر دست شما باید نمیدانم که کار ما با او چه شود آن لشکریان تمام از آمدن او بهم خوردند
صف ها از هم پاشیده و کرگسان از هوا آمده بر بیرق های ایشان نشستند آن مردم گفتند
که شگون ها بسیار بد شد درینوقت از پیش روی ایشان باد و گرد عظیم برخاست چنانچه هیچ
دیگر را نمیدید و کس نزدیک مخالفان رسیده چون گرد و باد تسکین یافت مردم لشکری
کس را دیدند ستر گهن را چون چشم بر کس افتاد ترسی به دلش در آمد با بهادران خود گفت
که سر راه این پسر را بگیرید نگذارید که پیشتر آید تا من صف های لشکر بهم خورده را ترتیب دهم
سردار لشکر با ستر گهن گفت که من بجنگ او میروم و من نیز هم تو بخاطر جمع لشکر را ترتیب بده
آن سردار با جمعی کثیر برابر کس آمده ده تیر بر وی انداخت کس تیر های او را در راه ببرید و از
تیر های خود اسپان ارابه او را با مهلبان بکشت و مردمان گرد و پیش او را به قتل رسانیدند آن سردار
که سپتیا نام داشت تیر دیگر بر کمان نهاد و کس پیشدستی کرده آن تیر با کمانش شکست و سر او را
از تن جدا ساخت فریاد از لشکریان برخاست که این پسر عجب بهادر نامدار را کشت بعد از آن
سردار دیگر که سپتیا باکر کل نام داشت بر فیل سوار شده بر کس رسید چپقلش های مردانه کرده
و نیزه ها را بر کس زد کس از پنج تیر او را شکست و شمشیر کشیده هر چهار دست و پای فیل را
قلم کرد آن سردار از فیل جهید و گرز گرفته بر کس آمد کس از شمشیر دست و پایش قلم کرده
و سر تن او را جدا ساخت فی الحال مها دیو آن سر را برداشت و در حمائل گردن خود انداخت کس دو [illegible]
را کشته فریاد و نهایت صلابت کرد و از زمین برجست و بر آن لشکر تیر باران کرد چنانچه فیلان مست
کوه پیکر را با سواران و پیاده ها و اسپ سواران آنقدر کشت که جوی های خون روان گردید
و زیر پی فیل چند سوار و پیاده خورد شدند القصه کس چنان جنگ کرد که دیوتا ها تعریف او
کردند لشکریان از پیش او گریخته کنار گرفتند ستر گهن خود تیر و کمان گرفته شش تیر بر او انداخت
کس همه شش تیر او را در راه شکست بعد از آن اسپان و مهلبان او را کشت و ارابه اش را
خورد کرد و تیری محکم بر سینه ستر گهن چنان زد چنانکه فیل از کوه در [illegible] افتاد

بعد ازان متوجه دیگران شد انچنان تیرباران کرد که نامداران بسیاری کشته گشتند و دیگران جنگ
تیراندازی و کشته شدن یاران خود مشاهده کرده همه مجروح گشته سلاح شکسته کمر بند وا شده
سر و پا برهنه بجانب اوده شتافتند دران وقت لو هم بشعور آمده برادر خورد را دید از غایت خوشحالی
از اراته خود را بزیر انداخت و دیده کس را در بغل گرفت هم کس لو را محکم در بغل گرفت روی او را
ببوسید لو گفت ای برادر مرا بگذار تا بروم اسپ باز گرفته بیارم این را گفته بتعجیل بدوید جمعی
که اسپ را پیش کرده می بردند اسپ را گذاشته گریختند لو آن اسپ را گرفته آورد بدرستی
بربست هر دو برادر یکجا باهم باستادند آن لشکریان هزیمت خورده باوده رسیدند سری رامچندر را
دیدند که پوست چیته ها پوشیده در یک دست شاخ آهو و در دست دیگر عصا برداشته در میانی
از علت کش تافته بر میان بسته هر دو برادر بهرته و لچهمن در برابر حاضر بودند و جمعی کثیر از برهمنان
بر اطراف او نشسته آتشی افروخته نارجیل و کنجد و روغن و برنج و دیگر لوازمه هوم در آتش
می انداختند و هوم میکردند این مردم گریخته هزیمت خورده بنیاد فریاد کردند سری رامچندر ازانها
پرسیدند آن جماعه بعرض رسانیدند که مایان همراه ستر گهن رفته بودیم اسپ را از راجهای کلان
نتوانست گرفت آنانکه گرفتند بدولت و اقبال شما منهدم شدند تا بجائی رسیدیم که پسرکی
خرد سال که بصورت شما مشابهت تمام دارد آن اسپ را گرفت و کس بسیاری ازما بکشت
آخر ستر گهن برو غالب آمد او را بسته بر اراته خود انداخته روان گردید بعد ازان کش نامی برادر
کلانش از عقب رسیده چنان جنگ کرد که بسیاری از بهادران نامی کشته شدند و ستر گهن هم
از زخم تیر او مجروح گردیده در میدان افتاد و نمیدانم که مرده است یا بیهوش افتاده باقی هر یک
بطرفی گریختند مایان هم از زحمت نزد شما رسیدیم سری رامچندر گفت اینها عجب سخن میگویند
آیا دیوانه شده اند یا ترسی در اینها راه یافته یا آسیب جن باینها رسیده این چه سخن است
که کسی ستر گهن را مغلوب نتواند ساخت آن مردم گفتند ای سری رامچندر نه آسیب جن است
نه دماغ خلل یافته کسی که دیدی شما را بعینه او را هیچ باک و ترس نمیباشد آنچه واقعی بود گفتیم

سری رامچندر ازین خبر جهت ستر کهن بغایت غمگین گشت و بسیار بگریست و گفت ستر کهن لعین
دیو را با آن قوت و شوکت کشته مرا عجب می آید که طفلی چگونه او را مغلوب تواند کرد و گناه نشسته
که او را از خود جدا کرده بجنگ دشمنان فرستادم او خود برای خاطر من این خدمت قبول کرده
ثواب بسیار او را حاصل شد نمیدانم که بکدام گناه این حال او را پیش آمد حالا ای لچهمن مرا اصلا
نیست که درین ایام جگ از جای خود حرکت کنم و بجنگ روم تو آنقدر که خواسته باشی
از لشکر و فیل همراه بگیر و برو با کسی که ستر کهن را انداخته است جنگ بکن و کال جیت را
که سردار بهادران مشهور است همراه تو میکنم تا شما باتفاق یکدیگر انتقام ایشان بکشید لچهمن و
کال جیت با لشکر بسیار و فیلان مست و بهادران نامدار که برابر به جمیع و اسپان عراقی سوار بودند
و پیاده های بیشمار همه بیرقهای سرخ بر سر داشتند و لباس سرخ پوشیده و صندل بر بدن مالیده
برچهای طلا مرصع در دست گرفته میرفتند حمائلهای طلا و جواهر همه در گردن داشتند و همه اقسام
پر زور و شجاع بودند دیگر جوانان در کمال شجاعت و دلاوری و بهادری در نهایت تجمل و سلاح
بودند هر جماعتی یک لباس عجائب داشتند بعضی سفید و بعضی سرخ و بعضی همه سبز و بنفش و سیاه
وغیره فوج فوج چندین هزاران هزار از شهر بدر آمدند لچهمن با آن افواج و فیلان مست کوه پیکر
بهیبت و صلابت تمام روان گشت که زمین به لرزه در آمد هر کوه و جنگل که میرسیدند همه سنگها
و درختها در زیر سم اسپان و پای فیلان با زمین هموار میشد و دریاها و دجله ها از خوردن آب
اسپان و فیلان و مردمان لشکر نزدیک بخشکی می آمد القصه لچهمن با آن شوکت و عظمت منزل
بمنزل میرفت تا بجائی رسید که ستر کهن جنگ کرده و در میدان افتاده بود و دیگران بعضی کشته
و بعضی زخم قوی یافته بیهوش بودند لچهمن و کال جیت بسیار دران معرکه گردیدند تا ستر کهن را
بیهوش یافتند رمقی بیش درو نمانده بود لچهمن را بی اختیار گریه دست داد و سر ستر کهن را در کنار
نهاد هر چند خواست که او را بحال آرد نگشت درین اثنا کس و لو پیدا شدند دیدند که لشکر
بی نهایت در نهایت آراستگی ایستاده اند کس با لو گفت که این لشکر بیشتر از بیشتر است

حالا صلاح چیست لو گفت جنگ باید کرد این لشکر اگرچه افزون است و سلاح خوب دارند
امّا در پیش شجاعت و همت شما چه وجود دارند شغال هرچند بسیار باشد امّا در پیش شیر ژیان
چه تواند کردن این لشکر را چه حد که راه ترا تواند گرفت لو گفت من میروم سر راه این لشکر میگیرم
ایشان و پیچان نگاه میدارم که تو مسلح شوی تیر و کمان خود را بیاوری بعد از آن به دولت شما
دمار از روزگار این بهادران برمی آورم امّا امر عجب غمی پیش آمده است کس پرسید چه غم داری
آن آفریدگار ترا از همه غم در پناه خود دارد لو گفت کمان من شکسته است لو این بگفت و متوجه
آفتاب شد و ستایش آفتاب بنیاد کرد و گفت ای آفتاب من ترا تعظیم میکنم که تو بسیار
نورانی هستی چنانچه نور تو از همه موجودات زیاده تر است دارابه ترا هفت اسپ می کشند
و هر روز از تو بخلق انواع راحت و نیکی میرسد و تو دوازده برج داری که هر ماه در یک از آن
برج منزل می سازی و حکومت و سلطنت میکنی در سال شش ماه روز از تو در زیادتی میشود و
شش ماه شب و ظلمت در و سرو و درو چکر و خدام را بطرف میسازی و رنگ تو بسبز زرد نما
نوری که تو داری هیچکس در دنیا ندارد و تمام عالم را چشم تویی و تو نگاهبانی عالم میکنی هر جا
پیدا نکرده و پیران از تو پیدا شده است دانش هم از تو پیدا شده و نور را بازگشت
در تست و هر سه صورت بشن و مهادیو و برهما در تو هست و خلق هرچه از آفریدگار میخواهد
ترا واسطه سازد که تو آنرا دعا کنی بواسطه تو آنچه بخلق میرسد و نور تو بسیار تیز است که چشم
تاب دیدن آن ندارد و هیچکس نمیتواند نور ترا دید حالا از تو التماس مینمایم که بمن کمانی بدهی
چرا که کمان من شکسته است آفتاب چون تعریف خود از لو شنید بغایت خوشحال گشت
و کمانی به لو بخشید که تمام روی آن کمان از طلای خالص بود و چله آن بکمال روشنی
لو چون کمان یافت شکر بجا آورد با کس گفت نخستان تعظیم آفتاب را که من گفتم از بابا یک
آموخته ام که بخواندن آن آفتاب بر من مهربان شد و کمانی بخشید حالا بیا تا بجنگ دشمنان
برویم پس هر دو برادر چون باد و آتش بجانب دشمنان دویدند و با آنها تیرباران کردند

صف های لچهمن و کال جیت همچو دریا که از وزیدن باد مخالف در تموج و اضطراب آید در اضطراب
آمدند و برهم خوردند لچهمن و کال جیت هر دو پیش آمده سر راه کس گرفته به تیر زدند باقی لشکر
بر اطراف لو درآمده او را در میان گرفته تیر باران ساختند لچهمن بفرمود تا فیلان را گرد لو
درآوردند چنانچه صد مرتبه فیلان گرد و گرد حلقه کرده لو را در میان گرفتند در پس هر فیل ده
ارابه سوار استادند و بر عقب هر ارابه صد سوار قرار یافتند و در عقب هر اسپی چند پیاده ایستادند
باین طریق لو را محاصره نمودند و تمام مردمان تیر و نیزه و شمشیر و مدگر و گرز و چکر بجانب لو می انداختند
اما لو اصلا ازان فیلان و سواران و پیاده ها ترس نخورده در طرفة العین از تیر باران خود
همه را کشته و پراگنده ساخت چنانچه ازان حلقه ها که فیل چهل و چهار حلقه هیچ کرده بر زمین افتادند
و آنقدر ارابه سوار و اسپ سوار ها بالای یکدیگر همه را انداخت که دیگر اسپان و فیلان و پیاده را
مجال راه رفتن نماند و باقی به هیچ وجهی رو بگریز نهادند لو را چون احاطه کرده بودند کس از نظر
غائب بود و لو دشمنان را فتح کرده خواست کس را پیدا سازد درین وقت دیوی دراپچ نام خالوی
لو ان از عقب آمد کمان از دست لو بربود و رو بگریز آورد لو هم عقب او دوان شد آن دیو
بجانب هوا روان شد لو حیران ماند و رو بطرف آسمان کرده گفت خداوندا اگر مرا بدرگاه تو
قبولی هست اینقدر قوت بده که از عقب این دیو توانم رفتن پروردگار برو رحم کرده او را قوت
پرواز داد لو چون شاهین که عقب کلنگی رفته باشد چکر خود را گرفته بهوا رفت لشکریان
لچهمن چون دیدند که لو بان طور میرود ترسیدند و گفتند که مبادا این پسر بر ما اندازد بعضی ها سپر
بر سر کشیدند و بعضی شمشیر بالای سر خود داشتند تا اگر بیفتد بر شمشیر بخورد و بعضی بسایه ارابه
و فیلان گریخته رفتند سمت نام وزیر راجه جسرت ده پسر جوان و بهادر نامدار داشت هر کدام
زده تیر بجانب لو بهوا انداختند ازان بعضی تیر بر جگر لو خورد و جگر بشکست لو بر زمین آمده چوب
کلانی گرفته هر ده پسر سمت را یک یک چنانچه گناهگاران را بکشند کشت دران وقت آن دیو
گرزی بدست گرفته برابر لو آمده چنان گرزی بر لو زد که هوش برفت تا دو گهری بیخود بود بعد ازان

بهوش آمد و دید موی سرش بگرفت و او را بر زمین انداخت و سرش از تن جدا کرد و کمان عجود
از او گرفت و متوجه جنگ دشمنان گردید مردمان بسیار را از تیر آتش بسوخت چون علامت آشوب
آمد القصه کرکس چون لچهمن و کال جیت مقابل او شدند کرکس نیز تیغ و شمشیر خشمناک متوجه
جنگ ایشان شد لچهمن ده تیر بر کرکس انداخت کرکس تیری بر ارابه اش چنان زد که همچو آسیا
بگردش آمد تا دو ساعت مثل گرد باد میگردید لچهمن از ارابه فرود آمده بر ارابه دیگر سوار شد
لچهمن ده تیر زده زره کرکس را بشگافت و سه تیر زده تاج او را ربود چون زره و تاج از کرکس رفت
مثل آفتاب در چشم همگنان درآمد که از کسوف برآید کرکس به لچهمن گفت این دوستانه بمن نیکی
چرا که پیاده بودم زره و تاج بر من بار بود حالا سبک شدم آنچه خواستم میکردم ده برابر زیاده
خواهم کرد شما لشکر بسیار دارید اما من همه را میکشم کرکس افسون که در بید آتش بن بود بخواند
تیری که از او آتش برآید در کمان نهاد هزاران شعله از آن برآمد چون آن تیر بینداخت
آتش در لشکر لچهمن افتاد ارابه لچهمن بسوخت و مردم بسیار و فیلان و اسپان و ارابه ها
و پیاده ها را بسوخت لچهمن آنرا دیده تیری که باران از آن نازل شود انداخت باران از آسمان
باریده آتش را بکشت باز کرکس تیری انداخت که باد تند وزید که سواران را بر زمین می زد
و اسپان و فیلان را دوانده از معرکه بدر می برد و پیاده ها بسیار بر یکدیگر میخوردند کال جیت
با لچهمن گفت من این پسر را در میان میگیرم چنانچه انگشتر نگین را اگر آن برادر دیگر شب
برادر پسر کال جیت این سخن گفته بلشکر خود متوجه کرکس شد و با کرکس گفت که ای پسر
از جهت شما و برادر لشکر برادر سری را چند روز نقصان می شوند امروز تا چنانچه کاه از زمین
میکنند همچنان از بیخ بر می اندازم کرکس گفت سخنان تو حکم باد دارد که صحرا بوزد از زمین گفتن تو
نمی ترسم تو حالا که صاحب سعیت و امیر الامرای این لشکری نمیدانی که در جنگ دروغ نمی باید
گفت نمیدانی که با دشمن تو چه کار بر لشکر تو کرده است حالا من یک تیر بر تو می اندازم زبان ترا
می برم اگر مردی تیر مرا رد کن کرکس این سخن گفته تیری زده زبان کال جیت برید او هم تیری

بدافع آن انداخت اما فائده نداد وکال جیت از زبان بریدن برهمی نزد سخن درشت گفتن
نمیتوانست ساعتی باهم جنگ کردند آخر کس او را بجان کشت لچهمن دید که کال جیت کشته شد
بغایت در غضب آمد تیر و گرز و نیزه بجانب کس بسیار می انداخت کس همه را برید چون دیگر
سلاح به لچهمن نماند سپر را بر کس زد او هم رو شد کس لچهمن را بی سلاح دیده خوشحال شد و فریاد
بغایت صلابت کرد پنج تیر افسون خوانده بر لچهمن زد لچهمن چنانچه آفتاب از آسمان بر زمین
افتد بیهوش بر زمین افتاد و بعد از آن هر دو برادر شمشیر گرفته سر پیش انداخته از یک جانب
مخالفان زدن گرفتند آنچنان کشاکشی کردند که چندین هزار یکمنه یعنی تن بی سر از کشته ها
برخاستند تمام لشکر در یک لحظه زیر و زبر شد و راه گریز گرفته بطرف اوده شتافتند هر دو
برادر لحظه در میدان استاده بوق فتح نواختند بعد از آن بملازمت مادر خود آمدند دل او را
شاد کردند راجه سری رامچندر یکبار سر جوشته بکار جگ مشغول بودند از مهر تهمه میگفتند
که هیچ خبری از لچهمن و کال جیت نه آمده هنوز لچهمن جواب آن پسران نداده باشد که خبری
نفرستند لچهمن آنچنان کسی ست که اگر بهادر نامدار او را در خواب بیند هلاک شود چه جای آنکه
در برابر او آید یا او جنگ تواند کرد نمیدانم که لچهمن هر دو پسر را کشته و یا بسته و یا آنکه هر دو پسر
لشکر عظیم لچهمن را دیده بکوهی و یا جنگلی خزیده باشند لچهمن او را نایافته باشد پی در پی آنها
کرده باشد ستر گهن را با آسمان اگر برده باشند لچهمن می تواند او را بدست آورد و من
نمیدانم که این چه بلاست که درین جگ ما خلل انداخته ایام جگ نزدیک رسیده هنوز
اسپ نیامده مثل هنومان و سگریو و انگد و دیگران حاضر بودند ستر گهن از پس التماس کرد
که او را بآن خدمت نفرستم چرا که این مردم همراه من کارها کرده اند ستر گهن امثال این
کارها هرگز نکرده تا آنکه رفته زخمی شد بنا بر آن مرا لازم آمد که لچهمن را فرستادم تا حال او هم خبری
نفرستاده حالا تو چند جاسوس بفرست تا خبری از لچهمن و آن لشکر بیارند هنومان چند جاسوس
حاضر ساخت سری رامچندر بایشان گفتند شما همه زود خود را به لچهمن و کال جیت رسانید

وبگوئید که هر چند آن پسران بی اندامی کرده اند اما از ینها با توانائی که گشتی زنده بدست آری و پیش
من آوری کسانیکه بر اطفال رحم میکنند فرزند و فرزند زاده ها می یابند من بی سعادت بودم
که فرزندان سیتا ندیدم و تحقیق کنی که از کجا اند و چه نام دارند و نام پدر و مادر آنها چیست
درین سخن بودند کسانیکه از ان معرکه گریخته آمده بودند رسیدند چون از خوف رنگ روی آنها
رفته بود سری رامچندر از بهرت گفت احوال از ینها بپرس بهرت همه ایشانرا نزدیک طلبید
و کیفیت را پرسید انجماعه گفتند که کمال دهشت و هیبت آن جنگ مفصل نمیتوانم گفت
لچهمن بآن لشکر بجائی رسید که سترگهن افتاده بود لچهمن خواست که بیا دریابد و در آن
دو برادر بر انجا آمدند مردم ما را امان ندادند که صفها راست سازند از ان دو برادر کس نامی
عضو لچهمن و کال جیت را کشت بعد از ان لچهمن جنگ بسیار کرد آخر کس او را چنان تیری زد
که لچهمن نزدیک سترگهن بیهوش در میدان افتاد و تمام لشکریان آن هر دو برادر کشتند و بعضی ما
که گریختند ما یان هم گریخته آمده شما را خبر دادیم سری رامچندر ازین خبر اینقدر گریه کرد که بیهوش
افتاد بهرت دویده سر مبارک سری رامچندر را بر کنار نهاد و آب بر روی پاشید تا اندکی
بهوش آمدند بهرت گفت ای سری رامچندر شما برای لچهمن اینقدر غم نخورید چه سعادت برادران
که در کار تو صحت یافته اند لچهمن از روزیکه سیتا را بجنگل برده گذاشته آمده پیوسته آرزوی مردن
داشت میخواست که همانجا پیش سیتا خود را بکشد اما خلاف حکم شما نتوانست کرد و شما در نهایت
احسان رحم نکردید که گناه ناکرده سیتا را بخشید لچهمن آرزو داشت که شما شما بکس بطلب سیتا
بفرستید از ان غم و زیری او را خلاص سازید لچهمن از غم سیتا هیچ وجه دیگر نتوانست که بدر آید
بغیر انکه در جنگ این پسران کشته شود آنچه این مردم از بیهوش افتادن او میگویند غلط است
بلکه میدانم که کشته شده باشد لچهمن که سیتا را بجنگل برده و تنها گذاشت نهایت گنهگار شده
شاید از لی کس آن گناه از ور رفته باشد و من هم ازان جهت که سیتا را بحضور من بجنگل
برده و گذاشته نمیدانم که زنده ماند یا نه یا جانوران او را خورده هیچ مدد سیتا نکرده ام

نهایت گناهگار شده ام حالا مرا رخصت بده تا بروم در جائیکه کس و لو شترگهن و لچهمن را بزمین
انداخته اند جنگ کنم و انتقام برادران بگیرم و یا در پهلوی ایشان بخفتم من این دنیا را
بی سیتا و لچهمن و شترگهن نمیتوانم دید سری رامچندر گفت این کاریست که بغیر از تو از دست
هیچکس دیگر نمی آید که آن دو برادر را مغلوب سازد ترا می باید که بروی و بدانی که آن هر دو پسر
چه کسانند اگر توانی ایشان را بصلح پیش من آری هنومان و انگد و جامونت و دیگر لشکر همراه تو
بروند اگر این کس همراه تو باشند چنان میدانم که اینها هم با تو برابری نتوانند کرد این پسران
چه خواهند بود آنگاه سری رامچندر گفت من بحکم یک سخن پدر چهارده سال ترک وطن
کردم بجنگل و بیابان گردیدیم حالا تو انقدر سخن مرا بشنوی که باین کار میروی و برادران خود را
می آری تا توانی چنان کنی که آن پسران را زنده بگیری اگر اتفاق نیافتد ناچار بتیر بکشی
بهرت گفت من آنجا میروم تا هر چه بود آن پسران که تمام لشکر شما را کشته اند مثل لچهمن و
شترگهن را مجروح ساختند هنوز از حقیقت آنها خبر ندارید و این هنومان و انگد مگر او را
نمیدانند من میدانم که آن پسران چه کسانند شما چون بیراهی کردید بگفته بداعمال کسی دهوبی
سیتا را از خانه دور ساختید آواره دشت او بار گردانید حالا آن پسران صورت بدی شما
اند با انتقام عمل شما بکشند حالا من این سخن را از جهت آن میگویم که از آن بدی که شما با سیتا کرده اید
در خاطر داشتم گستاخی نموده گفتم التماس دارم که گناه مرا ببخشید بهرت همین سخن گفته در پای
مبارک سری رامچندر افتاد و رخصت گرفته با لشکر بی نهایت متوجه جنگ کس و لو شد
انگد و هنومان و جامونت با لشکر خود ها همراه بودند بهرت منزل بمنزل با احتیاط تمام می آمد
تا نزدیک جنگاه رسید بهرت لشکر را ترتیب داده و صفهای جنگ راست کرده بهنومان
گفت برو ببین که برادران من کجا افتاده اند هنومان بمعرکه آمد دید که چندان کشته ها
بر بالای هم افتاده اند که حد و حصر ندارند و فیلان مست و اسپان بسیار کشته شده اند اما شترگهن
و لچهمن را نیافت و در آن وقت بهرت هم بمعرکه آمد هنومان گفت لچهمن و شترگهن اینجا نیستند

بهرت گفت تو از آب گنگا بگذر بآن طرف آب ببین شاید برادران مرا پیدا کنی هنومان گفت
من ازین آب گنگا چون بگذرم کشتی پیدا نیست بهرت گفت این چه سخن است تو از دریای محیط
بیک جستن گذشتی و خود را بلنکا رساندی حالا چه شده است که ازین جوی آب نتوانی گذشت
هنومان گفت آن وقت به سیتا خواهان سری رامچندر بود آن همت من بقوت خود و اقبال سری رام
سری رامچندر رو توجه سیتا از آن دریا گذشتم حالا سیتا بیدل و غمگین از سری رامچندر
ناراض هست و سری رامچندر بی تقریب او را رنجانیده از نیت من حالا از ایشان کار را
علاقه نیستم و بی شود گفت بهر حال جمعیت خاطر من برود از لچهمن و ستر گهن خبری بیار هنومان گفت
چون شما میفرمائید میکنم پس هنومان پروردگار را یاد کرد و از وی یاری خواست و جست
و از آب گنگا بآن طرف رسید تا بجائی آمد که ستر گهن و لچهمن افتاده بودند زخم بسیار داشتند
خون از ایشان جاری بود و هیچ شعور در تن باقی نمانده هنومان بآن حال دیده بنیاد گریه
و فریاد زده گفت ای پسران راجه برخیزید شما آن کسان هستید که دیوان را ضعیف ساخته اید
حالا بخود چرا افتاده اید برخیزید با دشمنان جنگ کنید هنومان امثال این سخنان بسیار گفت
اما لچهمن و ستر گهن بهوش نه آمدند و جواب هنومان ندادند هنومان بیک دست لچهمن را
و بدست دیگر ستر گهن را برداشت آب بر روی ایشان پاشید تا اندکی بحال آمدند هنومان
ایشان را بر پشت خود سوار ساخت درین وقت بهرت با لشکر عبور دریا کرده به سر برادران رسید
دید که برادران اندکی بهوش آمده اند بسیار خوشحال شد با هنومان گفت این برادران همین
در توجه تو یافتیم معلوم شد که زنده اند حالا ازان دو برادر کس و لو خبر بگیر درین سخن بودند که
هر دو برادر پیدا شدند کس تیر و کمان و لو شمشیر و سپر بدست داشتند هر دو برادر افواج و لشکر را
دیدند لو گفت ای برادر این لشکر از آن هر دو لشکر سابق بیشتر بنظر می آید این بهادران که درین لشکر
بنظر می آیند در آن لشکر نبودند کس گفت حالا ببین که من از تیرهای خود چه بکار برین لشکر
میکنم این را گفته بر لشکر تیر باران کردند بهرت لشکر را صف بسته از آنکه دریا عبور کرده بود را

با نصف لشکر مقابل او گردیده خود باتفاق هنومان و نصف دیگر متوجه جنگ کس شد کس و او
لشکر و فوج دیده با هم گفتند با درین مرتبه از هم جدا نمیشویم هر دو باتفاق جنگ میکنیم پس کس
لشکر را تیر باران کرد چندان تیر انداخت که روشنائی روز نهان گردید دشمنان یکدیگر را نمیدیدند
و فیلها و پیاده را نام میگفتند مردمان بسیار از آن تیرها بر خاک هلاک افتادند و فیلان بی سر
در افواج در آمده می رسیدند و اراجه بار اخورد میکردند و اسپان بی جلو از دست سوار کشیده بهر جا
میرفتند و پیاده از صدمه فیلان و اسپان می افتادند و هلاک میشدند انگد و جاموفت چون
دید که هر دو برادر از هم جدا نمیشوند خواستند از عقب در آمده ایشانرا در میان گیرند لهو شمشیر
کشیده در پس هر دو برادر بایستاد هر مرتبه که شمشیر می زد هزاران را هلاک میساخت هر قدر که نزدیک
او آمد بضرب شمشیر بگشت شمشیر او که بر دندانهای فیل میخورد شعله آتش از آن بر می آمد
عقدهای مروارید از پیشانی فیل چون باران بر زمین میریخت هر چند مردمان خواستند که او را
از بیا در دور اندازند کس آنرا دریافته چنان تیر باران کرد که مردمان بسیار کشته شدند باقی همه
دور رفتند انگد گرزی برابر کوهی بدست گرفته و پیشتر آمده خواست که بزند کس چنان تیر بر وی زد
که از دستش افتاد و انگد هم زخمی گشته مثل کوه بما نچل بر زمین نشست و بی خود شعور گشت
آنگاه جاموفت با بهادران خرسان حمله عظیم کرد که شاید خود را بران برادران برند کس
او را هم با لشکرش چندان تیر زد که خرسان هلاک شدند و جاموفت مجروح شده بر زمین افتاد
و از هوش برفت برادران بوق های خود را نواختند هرتمه جنگی از آن پسران مشاهده کرده
که هرگز تصور نکرده بود آن هر دو برادر چون کار نکی و کنس پسران مهادیوجی بنظر هرتمه در می آمدند
و لشکر خود را در پیش ایشان مغلوب و زبون مییافت چنانکه آتش و باد یکجا جمع شده جنگل خس را
سوخته باشند هرتمه حیران جنگ و دلاوری ایشان شد هنومان آن هر دو برادر که رخسارهای
ایشان برافروخته و کاکلها پریشان گشته تیر و کمان هر دو بدست داشتند با هرتمه گفت یقین من
آنست که این هر دو برادر تمام پسری رامچند می نمایند چنان میدانم که هر دو رامچند را در خرد سالی

می بینیم قوت و شجاعت این هر دو برادر هیچ از سری رامچندر کمی ندارد بلکه زیاده از ان تو ان گفت
شما باحتیاط بانها جنگ کنید درینوقت کش بالو گفت که بهو فور جمعیت و فیلان این مردم نخواهیم
میخواهند که این اسپ را از ما بگیرند تو نگاهبانی اسپ بکن و من بجنگ این فوج میروم لو گفت
شما خاطر خود جمع دارید که تا من زنده در خدمت شما باشم هیچ کس این اسپ را نمیتواند گرفت
شما کاری بکنید که این لشکر پیش را بردارید که من پس سر شما را دارم کسی را تعاقب شما آمدن
نمیدهم پس کس تیر و کمان بدست گرفته پیشتر آمد دید که بهرتهه مسلح و مکمل با لشکر خود ایستاده است
از و گفت که پیشتر لچهمن و شترگهن با لشکر انبوه آمده بودند شنیده باشی که بسر ایشان چه کردیم
تو با وجود که آنرا شنیده عجب است که دلیری می آئی ترا می کشم بسلامت نشود برادر خود ببرد بهرتهه
گفت که ای پسر من آنچنان نیستم که به سخن تهدید کسی بترسم تو مرا قیاس لچهمن و شترگهن مکن
اسپ مرا بگذار تا من گناه شما را ببخشم و الا هر دو شما را دستگیر میکنم شنیده ام که مادر شما
زنی پاکیزه و پارساست مرا به کشتن شما شرم می آید حالا بسلامت بگردید نزد مادر خود بروید
کس در غضب آمد با بهرتهه گفت اگر مردی بازو بگشا و زبان ببند بهرتهه ده تیر بر کس انداخت
کس تیرهای او را در راه شکست و ده تیر بر بهرتهه زد بهرتهه هم تیرهای کس را بشکست آنگاه
پنج تیر بر کس چنان زد که آن تیرها کس را بهوا برد کس از هوا بر زمین رسیده از کمال غیرت
چنان تیری بر بهرتهه زد که مثل آسیا بگردش آمد تا یکساعت میگردید چون بهرتهه
بزور آمده نتوانست رتهه را نگاه داشت اسپان و فیلبانان هر چند بهرتهه را بسر گردش آمد
چون بحال خود شد چنان تیری بر کس انداخت که بیخود گشته بافتاد کسان بهرتهه خوشحال شده
دویدند لو آنچنان تیرباران کرد که آن مردان به بالای هم افتادند لو آب بروی کس پاشید
تا بهوش آمد لو گفت دشمنان بقصد گرفتن تو آمده بودند من باز داشتم کس گفت ای برادر
حالا ببین که برین جماعت چه میکنم پس هر دو برادر تیر و کمان بدست گرفته بجنگ در آمدند
بهرتهه با تمامی لشکر خود برانها تیرباران ساخت لو تیرهای ایشان را در راه برید و از آن بهر رتهه

خورد گردانید بهرتهه پیاده شد شمشیر و سپر گرفته بر کس و لو دوید چنان ضربی بر لو زد که بیهوش گشته
افتاد کس بانتقام برادر سه تیر چنان بر بهرتهه زد که همچو کوه سیماب بهرتهه بر زمین افتاد
و بی شعور گشت آنگاه نیل را با سائر میمونان از تیر زده از معرکه بدر کرد و همه بطرفی گریختند
هنومان در غضب شد کوهی که چهار کروه بلندی داشت برداشت خواست که بر کس بزند
کس آنرا هزار پاره کرد و چند تیر بر هنومان چنان زد که از هوش برفت باقی مردم باقلیلی همی
گریخته خود را بملازمت سری رامچندر رسانیدند و قصهٔ افتادن بهرتهه و انگد و جامونت
و هنومان بعرض اقدس معروض داشتند سری رامچندر را از کمال غم و اندوه لحظه از خود رفت
بعد ازان بهوش آمده گفت که ما را درین ایام جنگ عجب واقعه صعب پیش آمده هرچند
خواستم که شاید چنان شود مرا از جای حرکت نباید کرد و میسر نشد پس بفرمود تا جمیع لشکرها
یراق جنگ پوشیدند بهبیکهن با لشکر راچهسان و سگریو با سائر میمونان دلیران و
جامونت با خرسان همراه شدند اینقدر لشکر از آدم و راچهسان و میمونان فراهم آمدند که
تا هزار کروه در زیر اردوی دائره لشکر ظفر طراز در می آمد سری رامچندر باین جمعیت و حشم
و خدم متوجه گشتند منزل بمنزل می آمدند تا بجائی رسیدند که مردمان لشکر زخمی افتاده بودند
سری رامچندر تنها بجنگ گاه رسیدند یکیک از امرایان خود میدیدند که بعضی کشته افتاده اند
و بعضی اندک رمقی داشتند سری رام رام بر زبان میراندند سری رامچندر فرمودند
آن دو پسران که این لشکر و برادران مرا انداخته اند ببینید که کجا هستند درین اثنا کس
و لو هر دو برادر پیدا شدند که تیر و کمان و شمشیر و چکر با خودها داشتند و بعضی از پسران
رکهیشران از عقب ایشان می آمدند مردمان ایشان را دیده بعرض سری رامچندر رسانیدند
اینست آن هر دو برادر که شما می طلبیدید می آیند سری رامچندر چون ایشان را دیدند محبتی
از ایشان در دل آمد و آن هر دو برادر از دور سری رامچندر را تعظیم کردند سری رامچندر پیش
ایشان آمده گفتند که ای پسران شما کیستید و این علم تیراندازی از چه کس تعلیم گرفته اید

و مادر و پدر شما کیست که اینقدر لشکر ما را از فیل و اسپ و آدم کشته اید و کدام کس شما را
تیر بازی داده است ازین چهار بید کدام بهتر میدانید و از علمها کرد کمال دارید خاطر شما مائل
بخیر و خوبی و نیکوئی هست آیا شما چنان هستید که بزن بیگانه نظر خیانت نه کنید اگر برهمنان
شما را نصیحت نمایند آنرا قبول دارید و اگر بکسی چیزی وعده کنید بجا آرید و دیگر بگوئید
که نام پدر و مادر شما چیست و کجا میباشد کس چون این سوال از سری رامچندر شنید
گفت شما را ازین پرسیدن مطلب چیست که می پرسید اگر تو چهتری هستی کاریکه چهتریان را
باید کرد به کنید اگر بجهت جنگ آمده اید میخواهید که این اسپ خود را خلاص سازید
پس سبب تاخیر چیست بیا جنگ بکن تا اگر ذاتی قربانی اسپ را ببری یا آنکه بگو که از امروز این
اسپ از من نیست سری رامچندر فرمودند که من با شما جنگ نمیکنم شما با من بگوئید
که فرزندان کیستید کس گفت خوش چون شما مرد بزرگ هستید و از ما می پرسید نسبت خود را
با تو میگوئیم که مرا و این برادر لو را سیتا زائیده است و ما آنچنان کسانیم که اگر یار اغواه نیک
گوید خواه بد صبر و تحمل میکنیم و ما بدی هیچکس در خاطر نداریم و ما پدر خود را نمی شناسیم آنچه پدران
بفرزندان کنند بجا بالمیک رکهیشر کرده است و ما بید را با دیگر علوم در پیش بالمیک خوانده ایم
و ما را تیر بازی داده است ما در پیش بالمیک صفت سری رامچندر و قصه او را از اول تا آخر خوانده ایم آنرا خوب میدانیم
بخوبی که هر کس آنرا بشنود خوشحال میشود و اگر بیرا غم داشته باشد همه را فراموش میکند و هر کس آنرا بشنود دولت
و عقل او زیاده گردد و دشمن برابر او نمیتواند استاد و از تاثیر اوست که ما دو برادر بر آن لشکر غالب آمده ایم
و از برکت آن اینقدر عقل داریم که هر کس را می بینیم میدانیم که او چه طور شخصی است و کدام صفت نیک و بد دارد از آنجمله
چون شما را دیدیم بر ما ظاهر شد که در شما مهر و شفقت که لازمهٔ آدم است که بزن و فرزندان خود
داشته باشد نیست و میدانیم که در شما حالا آن شجاعت و جرأت که پیشتر داشتید نمانده است
که نمیتوانی با ما جنگ کردن چون سری رامچندر شنیدند که این پسران سیتا اند دانست
که پسران من هستند پس تیر و کمان بر زمین نهاد و گفت صد هزار لعنت برین جنگ باد

و بیهوش شدند چون بحال خود آمدند با سگریو گفتند هیچ میدانی که فرزندان چه کس هستند سگریو گفت
آری میدانم که اینها پسران آنکس اند که از همه مردم بزرگترست چنانچه در آئینه اگر کسی نگاه
کند بعینه روی خود را می بیند این دو پسران گویا عکس روی شما اند اگر کسی خواهد که این اسپ را
ازین دو برادر بگیرد بغیر آنکه شما خود جنگ کنید دیگر هیچکس این قدرت ندارد حالا من اول
در برابر شما با اینها جنگ میکنم سگریو این سخن گفته برخاست درخت عظیمی که دران حوالی بود
از بیخ برکند و متوجه شد که بر کس اندازد کس تیر و کمان بدست گرفت چنان تیری بران درخت
زد که از دست سگریو افتاد سگریو اعتراضی کرده شمشیر و سپر بکشید و متوجه بجانب کس گردید
کس پیشدستی کرده چنان تیری بر سینه سگریو انداخت که شمشیر از دست او افتاد سگریو هم
مثل کوه بر زمین غلطید و بیخود گشت نیل این حالت را دیده برجست متوجه جانب کس گشت
گرز خود را برداشت که بر وزند کس تیری بر وزد که او هم بیهوش گشته بیفتاد لشکریان میمونان همه
سلاح گوناگون گرفته متوجه بجانب دو برادر شدند کس تیری برکمان نهاده بجانب میمونان
انداخت که بیک نگاه چندین هزار زلو که آنرا بزبان هندی جونک گویند و آن جانوریست
که در آب میباشد چون بکسی می چسپد خون بدن او را میگیرد پیدا شدند و بر هر میمونان لو بسیار
چسپیدند میمونان یکمرتبه بر زمین افتادند لشکریان سری رامچندر چون آنحال دیدند
همه متوجه جنگ آن پسران شدند کس و لو هر دو برادر تیرها برکمان نهاده ایشان را تیرباران کردند
از طرفین جنگ بسیار شد لشکریان سری رامچندر چون در برابر صاحب و ولی نعمت خود
بودند همه بجان خود را گذشته جنگ مردانه نمودند آخر آن برادران غالب آمدند تمام آن لشکر را
بعضی را بجان کشتند و بسیاری را مجروح ساختند چنانچه سوای سری رامچندر دیگر هیچ کس را
در برابر ایشان تاب و طاقت جنگ نماند سری رامچندر با خود گفتند حالا اگر ما با این پسران
جنگ نکنیم همه کس بزبونی من حمل خواهند کرد پس تیر و کمان بدست گرفته برابر کس و لو آمدند
چندی تیر آهنی بر ایشان انداختند آن هر دو برادر نامدار از کمال چابکی تمام تیرهای سری رامچندر

دررا و شکسته‌اند و از پا بر می جستند و اکثر تیرهای سری رامچندر را بر هوا می زدند و آنرا چهار پاره
میکردند و دیوتها که در هوا بتماشای جنگ آمده بودند حیران کارزار هر دو برادر گشتند همه‌ها
بر هر دو پسران آفرین خواندند سری رامچندر چون دیدند که در زور و قوت و دلاوری و بهادری
و در جمیع صفات پسندیده هیچ کمی ندارند در دل شاد شدند و تمام صورت سیتا در روی
آن هر دو برادر مشاهده کرده فرزندان خود تصور فرموده پس خود را خود بیهوش ساخته از رتهه
بر زمین انداخت و همچو دیگر دید کس و لو هر دو برادر آمده گوشواره و حمائل گردن سری رامچندر
بدر آوردند و بر سر دیگر بزرگان مثل لچهمن و بهرته و ستر گهن و سگریو آمده هر جواهری که در
گوش و گردن ایشان بود همه بدر آوردند لو با کس گفت ای برادر اگر حکم تو بوده باشد من این
هنومان را بگیرم و او را پیش مادر خود ببرم و تو برادر ابه سری رامچندر رو من بر رتهه لچهمن سوار شوم
کس گفت بسیار خوب گفتی برو و او را بیار لو بجانب هنومان شد در آنوقت هنومان و انگد
و جامونت بشعور آمده بودند هنومان بجامونت گفت ای برادر این پسران میخواهند که ما را
بگیرند جامونت گفت حالیکه سری رامچندر بیهوش شده باشند با ایشان چه میتوانیم کرد
بهتر آنست که تن به بیهوشی بدهیم پس لو هنومان و کس جامونت را بگرفت هر دو را پیش
مادر خود سیتا آوردند سیتا چون هنومان را دید بگریست از فرزندان پرسید که این را از کجا
آوردید ایشان قصهٔ جنگ خود را با سری رامچندر و ظفر یافتن تمام بمادر عرض کردند آنچه
از گوش و گردن سری رامچندر و دیگران آورده بودند همه پیش مادر نهادند سیتا هر دو
فرزندان را در بغل گرفت و روی ایشان ببوسید بعد از آن گفت که ای فرزندان شما بسیار
بد کردید و گناهگار شدید چرا که سری رامچندر پدر شما هست گوشواره و حمائل سری رامچندر
را بدر آورده‌اید بهتر آنست که اینها را از گوش و گردن من بدر آورده باشید چرا که زن آنمقدار ایام
که شوهر داشته باشد زر زینه می پوشد چون شوهرش هلاک شود دیگر او را نمی باید که زر زینه بپوشد
گفتند پسران سپاهگری و زور و قوت تو باد که شما پدر مثل سری رامچندر را در جنگ بر زمین انداختید

مثال شما همچو آتش ست که از چوب بر آید و باز آنرا بسوزد شما را چرا این مشورت همین جنگ کردید
حالا جاییکه سری رامچندر افتاده باشند منهم آنجا میروم اگر او کشته شده باشد خود را خواهم سوختن
سیتا این سخن گفته اندک زرینه که پوشیده بود همه را از تن برآورد و گریه کنان از خانه بدرآمد
تا بجایی رسید که سری رامچندر افتاده بودند بیامد در پای مبارک سری رامچندر افتاد و پای او را
می بوسید و میگریست بعد ازان که سیتا گریه بسیار کرد پای سری رامچندر در بغل گرفت و می بالمیک
فرزندان را گفت که هنومان و جامونت را بگذارید تا او را گذاشتند درین وقت که سیتا پای مبارک
سری رامچندر در بغل داشت بالمیک آمد او درین مدت بخدمت برن رفته بود بجهت آنکه برن
جگ میکرد همه رکهیشران را طلبیده بود چون از جگ فارغ شد همه را تحفها و انعامات بقدر
رتبه داده رخصت کرد بالمیک چندین هزار رکهیشران و سناسیان و سائر عابدان دران معرکه
رسید و دید که مردمان بسیار بعضی کشته و بعضی بیخود افتاده اند حیران ماند چون پیشتر آمد دید که سیتا
بر پایان پای سری رامچندر نشسته است و کس و لو و هنومان و جامونت ایستاده اند بالمیک
از سیتا پرسید که این چه حال ست که می بینیم سری رامچندر و بهرته و لچهمن و سترگهن درین معرکه
چون افتاده اند سیتا گفت ای پدر بزرگوار بشنو این حکایت را که فی الحقیقه همه را تو انچنین
انداخته چراکه تو فرزندان ما را این تیر انداختن تعلیم دادی تا چنین با پدر خود جنگ کردند
و اینها را بر زمین انداختند پس سیتا تمام حکایت جنگ فرزندان را با بالمیک بگفت
پس بالمیک پاره آب طلبیده افسون بران خوانده بران مردمان پاشید هر کس که
بیهوش بودند همه بهوش آمدند سری رامچندر چون برخاست بالمیک دست کس و لو گرفته
آورد هر دو را بر پای مبارک سری رامچندر انداخت و گفت این دو پسران تو اند که از سیتا
تولد یافته اند از شما بغایت دور بود که سیتا را که بپاکی و خوبی او زنی در عالم نبوده بیگناه
بگفته ناکسی بد اصلی از خانه بدر کنی اینحال که ترا پیش آمد جهت آن ظالمی تو بود که به سیتا
کرده بودی در ایام حمل آن عورت بیچاره را فرمودی که بروند در جنگلی مهیب گذاشتند که در آنجا

ذآب بوده آبادانی تا پروردگار بر ورحم کرد مرا بسر وقت او رسانید تا او را بخانهٔ خود آوردم ازو
این فرزندان متولد گشتند حالا میباید که با سیتا آشتی کنی یقین دانی که سیتا از جمیع گناه
و عذاب پاک هست اگر غلط بگویم ثمرهٔ عبادت خود نیابم و پسران من فرمان بردار من نباشند
و من از اولاد و س برچیتا نباشم سری رامچندر گفت ای بالمیک این تقدیر ازلی بود
که من کردم حالا چکنم که تلافی این گناه شود بالمیک گفت حالا با سیتا آشتی کن و این
جگ را که پیش کرده چون تمام کنی تلافی این گناه و جمیع عذابهای گذشته تو میکند پس
بالمیک دست سیتا گرفته با سری رامچندر انداخت و آشتی داد سیتا اول بار قبول نکرد
که آشتی کند و میگفت که سری رامچندر بمن چه نیکی کرده اند که من حالا با او آشتی کنم
بالمیک گفت سری رامچندر هر بدی که با تو کرد و پسران تو همه انتقام ازو کشیدند
حالا اگر خشنودی من میخواهی از سخن من بدر مرو و اگر سخن مرا قبول نکنی ترا دعای بد
میکنم سیتا بترسید و همراه بالمیک آمد با سری رامچندر آشتی کرد بعد ازان سری رامچندر
بفرمود تا آن اسپ را گذاشتند سیتا و فرزندان را با خود همراه گرفته باوده بازگشت
از دیدار سیتا و پسران مسرور و خرم گردید القصه بهر کیف سیتا و کس و لو بخانهٔ سری رامچندر
آمدند و سیتا بوقت سوگند بزیر زمین رفت سری رامچندر بغایت غمگین و پراندوه گردید
آخر بسبب ارشاد برهما دادا از زمین پاره تسکین یافتند کس و لو را بفرزندی قبول داشته
نوازش کردند وقتیکه خاص در جایگه جگ هوم میشد آمده نشستند از کس و لو بشیرین زبانی
فرمودند که حالا شما غم مفارقت سیتا مادر خود از دل دور کنید و حکایت راماین بهبکه
تصنیف بالمیک را بخوش الحانی بخوانید که دل من بشنیدن آن رغبت تمام دارد
کس و لو حکم سری رامچندر قبول داشتند اول سری رامچندر را سجده کردند بعد ازان
جنتر بدست گرفته نواختند و حکایت بهبکه راماین شروع کردند و گفتند که ای راجه
سری رامچندر از من بشنو وقتیکه سیتا به پاتال رفت سری رامچندر اندوهگین گشتند

وجگ را موافق احکام بید و شاستر و گفتار برهمنان باتمام رسانیدند رکهیشران و منیشران
و برهمنان را اول شیر برنج و روغن و شهد خالص و دیگر اطعمه و اشربه های لذیذ خورانیدند
تا که همه سیر شدند بعد ازان فیلان و اسپان و ارابه ها که چهار اسپ آنرا می کشیدند و ماده گاوها همه
بساز طلا و جواهر آموده و خروار خروار طلا و مروارید نقره و جواهرهای نفیس و پارچه های ملائم
و نرم انبار انبار غله هر قسم دادند و حمایلهای لعل و یاقوت و زمرد و عقد گلها در گردن اینها انداختند
تا آن جماعه خشنود شده دعای خیر گفته بمکانهای خود رفتند بعد ازان همه راجهای اطراف
و بلاد که دران جگ آمده بودند از افیال کوه تمثال و اسپان خوش رفتار و جواهرهای گران قیمت
و طلای خالص و دیگر تحائف هر دیار داده بتواضع و احترام رخصت فرمودند همچنین ببهیکهن
حاکم لنکا و سگریو و جامونت و انگد و نل و نیل و هنومان و دیگر میمونان و خرسان را خلعت های
فاخره و جواهر آبدار و اقمشه بی بها و دیگر نوادر بنادر بخشیده دلبرپیا کرده در بغل گرفته وداع نمودند
همین قسم بزرگان هر دیار و شرفای هر اقلیم را بعنایت خسروانه ممتاز ساخته اجازت وطن دادند
تا همگنان از جناب قدسی دستوری یافته به مساکن خود ها شتافتند و شکر عنایات و توجهات
رطب اللسان بودند سری رامچندر بعد ازین به برادران و امرایان و ارکان دولت و اکابران
شهر و دیهات و هر که و مه را بقدر رتبه از تشریف شریف و خلعت فاخره و زر و جواهر و نقره
و زیورهای قیمتی خوشدل و خرم ساختند اما خود از فرقت سیتا هیچ وقت دلخوش نگشتند
عالم را بی سیتا خالی میدانستند هرگاه اراده جگ می نمودند صورت سیتا از طلا می ساختند
و جگ را باتمام میرسانیدند و همچنین چندین هزار جگ اسمیده و راجسوی وغیره کردند و برادران هم
کراندند تمامی برهمنان مملکت سری رامچندر از سرکار وظیفه مییافتند تا بخاطر جمع در عبادت
اشتغال داشتند و رعایا همه آسوده بودند بکسی آزاری نمیرسید همه ها مدت ده هزار سال عمر طبعی
و شادکامی میگذرانیدند پسر بحضور پدر هرگز نمی مرد و باران بوقت می بارید کوسلیا از سلوک پسران
و عروسان بغایت خشنود می ماند و اولاد پسران دیده شکر پروردگار بجا می آورد و میعاد عمر خود

بکامرانی بسر برده عاقبت قالب خاکی را درهم شکست بقارحبا ودانی یافت همچنان کهکیی وسومنترا
نیز ثمرۂ حیات برداشته رضا بقضا داده جامۂ عنصری گذاشته کسوت نجات ابدی پوشیدند
سری رامچندر سه صد هیبت را بدست خود بجا آورده هر یکی را بمکان دائمی خود فرستاده ودر ظاهر برای
نجات آنها جگها که در کتابها گفته اند بتقدیم رسانیدند روزی سری رامچندر بآئین قدیم بر سریر
سلطنت وجهانداری نشسته بودند وبرادران وامرایان ارکان دولت حاضر جوده جیت حاکم
قندهار که ایران وتوران باشد نام او بوده گرگ نام استوهت خود را بخدمت سری رامچندر فرستاد
ده هزار اسپ عراقی وعربی وبسیاری از پارچه آن ولایت ودیگر تحائف ارسال داشت
گرگ همه را گرفته بدر خانه دولت رسید دربانان بعرض رسانند که گرگ بر در استاده است
ارادۀ ملازمت دارد فرمودند که بحضور بیارند چنانچه گرگ حسب الطلب بحضور قدسی رسیده
دعای خیر بجا آورده پیشکش راجه جوده جیت را بنظر مبارک سری رامچندر گذرانید وسری
رامچندر گرگ را رکهیشر مرتاض دانسته تواضع وتعظیم بسیار کرد آب طلبیده پای او شسته
بر صدر نشاند خبر خیر وعافیت ازو پرسید چنانچه گرگ بسیار راضی شد بعد ازان گفت راجه
جوده جیت از مخلصان شماست درخدمت مهاراجه پیغام داده که ولایت گندهرپ دیس
مملکتی ست وسیع وآبادان وهوایش بغایت مطبوع ودلفزا وزمینیست زرخیز که زر وجواهر
دران جا بسیار پیدا میشود وگندهربان با جمعیت سی کرور گندهرپ که همه بهادر نامدار اند ودر فنون
سپاه گری مهارت تمام دارند دران جا سکونت گرفته سلطنت میکنند اما رعایا از تظلم ایشان
رو بویرانی آورده اند اگر این ولایت بتصرف اولیای دولت قاهره درآید هر آئنه معدلت پروری
کافۀ رعایا ومعموری ملک وملت تواند شد سری رامچندر سخن گرگ شنیده نظر بجانب بهرت نمود
واز گرگ رکهیشر گفت این بهرت همه گندهربان را نیست ونابود خواهند کرد وبهرت را گفتند
که تو با لشکر بسیار برو گندهربان را بکش وپسران خود را بر تخت سلطنت آنجا بنشان
که آن مملکت را به پسران تو بخشیدیم وگرگ را پرستش کرده وتحفهای اکثر نوادر داده رخصت فرمود

و بهرت‌هه را با لشکر بسیار و پسران همراه گرگ روان ساخت و جمعیت راجپسان همراه بهرت‌هه تعیین فرمود
انجماعه همراه گرگ بصیت و صلابت تمام طی منازل کرده به قندهار رسیدند راجه جوده جیت
بدیدن بهرت‌هه خوشحال گردید ضیافت بادشاهانه برای بهرت‌هه سرانجام داد چند روز بهرت‌هه برای
خاطرداری جوده جیت درانجا اقامت ورزید بعد ازان با همراهیان خود بجانب گندهرپ دیس
متوجه شد و راجه جوده جیت نیز با بهرت‌هه رفاقت بجا آورد تا بولایت گندهرپ دیس رسیدند [illegible]
حاکم انجا با سی کرور گندهرپ بجنگ بهرت‌هه از شهر بدر آمد از طرفین چنان جنگی دست داد که کارنامه
بهادران روزگار شد آتش کارزار چنان بجوش و خروش آمد که نامداران هر دو لشکر علاقه دار [illegible]
می شدند گندهرپان پا قائم کرده با کمال بهادری و دلاوری جنگ [illegible]
از روزگار بهادران کارزاری برآوردند حریف یکدیگر را می زدند بهرت‌هه این حال
مشاهده کرده تنها از لشکر خود بیرون آمد به آنها مقابل شد
کال چکر نام حربه خود را بر آنها انداخت آن کال چکر چون آتش سوزان علاقه داران
گندهرپان را بسوخت بهرت‌هه مظفر و منصور شد بوق فتح خود را نواخت بعد ازان در ساعت سعید
باتفاق پسران خود و راجه جوده جیت و ببهیکهن حاکم لنکا داخل شهر گردیده رعایا را از دست ظالم گندهرپان
نجات داد و آئین عدالت و رعیت پروری چنان پیش کرد که آن ملک در اندک ایام ده گونه
از پیشتر آبادان شد دران ولایت دو شهر کلان بودند و هر دو جای تخت شهریاران [illegible]
هر یکی از عمارات عالی و باغات و نشیمن های کنار دریا بخوبی و نزاکت تمام در نهایت خوش هوا
و آباد و زرخیز بود یکی پهکراوت نام داشت اکثر ساهوکاران و زرگران و تاجران گرانمایه بسیار
درانجا سکونت داشتند اطراف آن شهر باغات بسیار بود و نشیمن ها و معابدهای [illegible]
و چاه و باولی بسیار داشت به پسر کلان پهکر نام بخشید او را بسریر جهانداری آن ولایت نشاند
و قشقه رعایا پروری بر جبین او کشیدند شهر دیگر که تچهه سلا نام داشت در آبادی بسیار و مرفوع بود
به پسر دوم تچهه نام بخشید سلطنت آنجا باو ارزانی داشت بهرت‌هه پنج سال برای آبادی ملک

و خاطر پسران در آنجا ماند بعد از ان پسر آنرا به سلطنت آنجا گذاشت خود بملازمت سری رامچندر آمد
حقیقت ظفر یافتن برگند هریان و تفویض خلافت هر دو شهر بهر دو پسران و خوبی و لطافت
آن دیار معروض داشت آنچه از تحائف آن ملک با خود آورده بود منظر گذرانید سری رامچندر
این را شنیده خشنود شدند در آنوقت نظر مبارک آن مالک ولها بر پسران لچهمن افتاد
که انگد و چندر گپت نام داشتند از لچهمن گفت به اینها سلطنت ملکی که آباد و زر خیز باشد
تجویز باید کرد در این سخن بهرت گفت دو شهر کلان و بسیار خوب است یکی نشاهی که میوه لذیذ
در آنجا بسیار میشود و اکثر اسپان دریا نژاد خوب خوب بدست می آیند آنرا به انگد باید داد
شهر دوم که چندراوتی نام دارد اکثر کان طلا در آنجاست باز و شاهین آنجا وافر پیدا میشود
بچندر گپت باید بخشید سری رامچندر از این سخنان بهرت خوشحال شدند به بهرت فرمودند که بطرف مغرب
رفته در شهر نشاهی انگد را بتخت سلطنت آنجا بنشاند و به لچهمن فرمان رفت که بجانب شمال
بولایت چندراوتی رسیده چندر گپت را بر سریر جهانداری قائم کند همان ساعت باتفاق
و دیگر رکهیشران و برهمنان و برادران قشقه خلافت هر دو ولایت به انگد و چندر گپت دادند بهرت
و لچهمن هر دو پسران را گرفته روان شدند بهرت و لچهمن بطرف شمال و مغرب رسیده هر دو پسران را
فرمانروای هر دو ملک کردند لگان سال بجهت بندوبست ملک و نظم و نسق آن دیار بوده
پسران را بر سریر خلافت آنجا نشانده خود بملازمت سراسر سعادت سری رامچندر
برسیدند از حقیقت آنجا بعرض قدسی التماس کردند و مورد عنایت و تحسین شدند هر روز
بشرف دیدار گرامی سری رامچندر بهرهٔ فراوان می اندوختند همه برادران بعیش و کامرانی
میگذرانیدند تا آنکه مدت یازده سال بدین منوال در نشاط و فراغت گذشت ایام مدت زندگانی
هر چهار برادر بسیری شد روزی کال بصورت رکهیشر برآمده بدروازهٔ دولت سرای رامچندر آمد
از لچهمن گفت که در خدمت راجه سری رامچندر خبر من برسان که برهمنی آمده است لچهمن در حال
بعرض عالی سری رامچندر رسانید که برهمن رکهیشری بر در رسیده اراده ملازمت دارد حکم شد

اورا بیارند چون او از در دولت درآمد سری رامچندر او را شناخت پای او شست و بعزت
و حرمت بر صدر نشاندند حاضری پیش آورده خورانید بعد ازان سبب آمدنش پرسید کال
بصورت رکهیشر در خدمت مبارک معروض داشت که با شما مطلبی دارم خواهم گفت اما بشرطی
که جاییکه من و شما در کلام باشیم دیگری نیاید اگر تا انجام سخن درمیان کسی بیاید کشتنی باشد
سری رامچندر از لچهمن گفت که من و این رکهیشر چیزی مشورت خواهیم کرد هر که بی طلب خواهد آمد
کشته خواهد شد ترا می باید که بر در نشسته باشی بی طلب کسی را نگذاری چنانچه لچهمن را بر در
گذاشته سری رامچندر و آن رکهیشر در کلام شدند کال گفت که مرا برهما نزد شما فرستاده است
و پیغام داده که ای سری رامچندر شما بشن هستید از ناف شما گل نیلوفر برآمد که من ازان
ترکیب یافتم ازانجهت مرا کملاسن میگویند وقتیکه مدهو و کیتبه پیدا شدند او را شما کشتید
این زمین از مغز سر هر دو پیدا شد بعد ازان چندین هزار عالم وجود گرفت هرگاه بر روی زمین
ظالم پیدا میشود و کارهای ناصواب پدید می آید شما بجهت رفع آن و قائم کردن احکام بید
و شاستر صورت میگیرید چنانچه راون و غیر ذالک بدکاران را کشتید نیک نامی حاصل کردید
بر ساید دیوتها و برهمنان و غیرها راحت و امان بخشیدید برای کاریکه اوتار گرفته بودند همه
سامان یافت و ایام آن باخر رسید پانزده هزار سال گذشت حالا مایان بی شما بیکس
واقع شده ایم اینجا آمده مایان را دیدار بخشید و سرفراز کنید التماس برهما را بشما گفتم و من
پسر مایا کال نام دارم سماجت بسیار هست که شما بمکان اصلی خود بیایید سری رامچندر سخنان
کال شنیده باو گفتند هرچه خواهش برهماست من البته بجا خواهم آورد و برهما را دیدار
خواهم داد و گفت ترا خواهم کرد در دل منهم همین بوده است این سخنان تمام نشده بود که
دُرباسا رکهیشر بدر خانه آمد از لچهمن گفت که خبر مرا بسری رامچندر برسان لچهمن او را پیغام گفته
و گفت راجه سری رامچندر در مشورت نشسته اند حکم نیست که بی طلب کسی درانجا برود
اگر خلاف حکمی کند البته کشته شود اندکی صبر کن که از مشورت فارغ شوند بعد فراغ مشورت

خواهی رفت درباسا در غضب شد و گفت همین ساعت ترا با تمام خانواده نفرین میکنم و الا
خبر میرو بسری رامچندر بکن لچهمن بخاطر آورد اگر من خبر این رکهیشر بسری رامچندر نرسانم با تمام
خانواده از نفرین این خراب مطلق میشوم و اگر خبر میکنم کشته خواهم شد پس کشته شدن من
بهتر از آنست که تمام خانواده خراب شود لاعلاج بخدمت سری رامچندر ظاهر ساخت که در باب
رکهیشر بر در ایستاده بغایت خشمناک مینماید آرزوی ملاقات شما دارد سری رامچندر فرمودند
که بیارند لچهمن او را بدرون خانه برد سری رامچندر او را تعظیم بسیار کرد آب طلبیده پایش
بشست از آن قدری خود خورد و بعد از آن سبب آمدن از او پرسید رکهیشر گفت از چند روز
گرسنه ام میخواهم که چیزهای مرغوب بشکم سیر بخورانی سری رامچندر طعامهای لذیذ و شیرینی
و میوه ها [illegible] حاضر کردند تا او بشکم سیر خورد آسوده گردیده دعای خیر گفته رخصت شد
از اندرون خانه برآمد [illegible] آنگاه آن رکهیشر صورت کال بسری رامچندر یاد داد که شما اقرار
کرده بودید که هر کس بی طلب درین خانه بیاید من او را البته بکشم حالا این لچهمن بی طلب شما
درینجا آمده می باید قول خود را بجا آورد سری رامچندر ازین سخن اندوهگین شدند در دل فکر
کردند درین باب چه باید کرد لچهمن بفراست دریافت که چون من بی طلب نزد سری رامچندر
آمده ام باشد که [illegible] مزاج مبارک شد بخدمت سری رامچندر عرض کرد که ای مهاراجه حالا فکر
در دل نکنید همه باختیار قضا هستند آنچه در دل عهد نموده اید بجا آرید در چیزی که نیست
درست باشد [illegible] آخر همه را ازین جهان باید رفت پس مرا شما از خود دور کنید سری رامچندر
[illegible] و دیگر [illegible] برای گذشته خبر را ساختند درین باب مصلحت
از [illegible] خواستند [illegible] سری رامچندر [illegible] که همه مطالب [illegible] باید داشت اگر کسی
[illegible] برای لچهمن چه فکر می کنید
را [illegible] جان خود داد از فرقت شما این دنیا را گذاشت دیگر هم بشنو هر گاه
از [illegible] برگشت این [illegible] رفت این هفت طبق آسمان و زمین

از راستی تو قائم است از ینجهت خلاف قرارداد خود مکن اینهمه کارها تعلق به کال دارد وکال
این همه کارها میکناند حالا لچهمن را از خود دور کن و نیت نیک خود را نگاهدار سری راجچندر
سخنان بسشت شنیده از لچهمن گفتند من ترا گذاشتم و مردم خود نگاهداشتم چراکه گشتن و از خود
جدا کردن یک حکم دارد این را گفته چشم پر آب کردند لچهمن حکم سری راجچندر بجا آورده از آنجا
بدر آمد بخانه خود رسید از آنجا یکبار سر جو نهنگ آسن محکم نشسته باسد یو جیو سهیج را بیاد
آورده تا رکهسر که بجا اند گو نیند شگفته شد شعاعی از ان بر آمده به بشن لوک رفت سری راجچندر
افتار که جتنر بهیوه بودند یعنی چهار حصه از آنجمله حصه چهارم به لوک بشن داخل گردید اینرا
و دیگر دیوتها بر و گل باریدند و اندر جته لچهمن را به پاتال رسانده و در آنجا رکهیشران گندهربان
و ماران و دیوتها او را پرستش کردند سری راجچندر وقتیکه لچهمن را از خود جدا کرد در مجلس بحضور
برادران و وزیران و ندیمان ببانگ بلند گفت که حالا این سلطنت را به بهرته بسپارید
من بجنگل میروم بجال لچهمن میرسم بهرته گفت ای سری راجچندر مرا قسم پای مبارک شماست
که شما را گذاشته در ینجا باشم بغیر شما سلطنت اینجا مرا خوش نمی آید حالا التماس مرا بشنوید
که خلافت کوشل دیس به کس پسر کلان خود بدهید و ولایت جانب شمال رویه به لو مرحمت
وآدم نزد ستر گهن بفرستید که روئداد اینجا باو رساند او را در ینجا بیارد درینوقت همه رعایا
و سکنه اوده آمده حاضر شدند از بسشت گفتند بسشت در خدمت سری راجچندر عرض کرد
که حقیقت کل سکنه اینجا بدانید همراهی شما کسی نخواهد گذاشت هرچه بکنید سنجیده کنید
سری راجچندر گفتند از اینها بپرسید دل شما چه میخواهد همه ها بالاتفاق گفتند خواهش ما یان
آنست هر جا شما باشند ما یان هم با فرزندان و خویش و قبائل دائم در خدمت شما باشیم
در جنگل و کوه و بالای آسمان هرجا برید ما یان را از خود جدا نه کنید سری راجچندر اعتقاد اینها
درست دیده خبری بخاطر آورده کس پسر کلان خود را مملکت کوساوتی کوشل دیس مرحمت فرمود
قشقه سلطنت آنجا به پیشانی او کشیده و خلافت ولایت شمال رویه سراوتی به لو پسر خورد

ازرانی و هشت سیر جهانداری آنجا باو بخشید سه برادر هشت هشت هزار رتهه که چوب و چنگل آنرا
از طلای خالص و جواهر آبدار ساخته بودند چار چار اسپان عراقی و عربی و دریانژاد هر یکی را
می کشیدند ، و دو دو هزار فیل که اکثر چهار دندان داشتند از خرطوم تا دم زیر طلا و جواهر غرق بودند
شصت شصت هزار اسپ اصیل و نجیب بادپیما و سبک خرام از ساورکهن و عراقی و عربی
و دیگر از اولاد اوچی سروا بودند و نقره و طلا و جواهر از لعل و یاقوت و زمرد و نیلم و الماس
و مروارید و مرجان و بیدیج توده توده خروار خروار که هندس در نوشت و شمار آن عاجز
هر دو برادر تقسیم یافت و زر و زیور و ظروفهای طلا و نقره و پارچه های زربافت و اطلس و دیگر
پارچه های نفیس گران قیمت و خیمه های نوساخت از زردوزی مخمل و زرکار و فرش قالیهای
بوقلمون بافت هر دیار و اشتر و گاو و این را حسابی نداشت هر قدر توانستند ضبط کرده گرفتند
سوای این آنچه به مردم شهر و اطراف بقدر درخواست انعام شد حد و حصر نداشت سری رامچندر
بحضور خود سلطنت هر دو ولایت را بهر دو پسران خود بخشیدند و رخصت دادند تا در حضور
سری رامچندر هر دو برادر بکار و بار سلطنت پرداختند بر ملک خودها قابض و متصرف گردیدند
بعد از آن آدم بطلب سترگهن فرستادند چنانچه آدم در سه روز به سترگهن رسید حقیقت رفتن
لچهمن و قسمت کردن سلطنت بکش و لو و التماس کل سکنه اوده و تهیه رفتن سری رامچندر
بجنگل از سترگهن به تفصیل بیان کرد سترگهن ازین اخبار ملول خاطر گردید بعد از آن ممالکات
خود را دو حصه ساخت اول متهرا با نصف ملک و مال و اسباب به سوباهو نامی پسر کلان خود
داد و نصف دیگر با مال و منال به پسر دوم باسم سترگهات بخشید آئین جهانداری و معدلت پروری
تعلیم کرده و خود تنها بر یک ارابه سوار شده در خدمت سری رامچندر آمده آداب بجا آورده سری
رامچندر گفت حالا شما در ملک خود باشید سترگهن بیدل شد و گفت بغیر شما من سلطنت عالم بالا
نمیخواهم حکومت آنجا را به پسران قسمت کرده دادم برای همراهی به اضطراب رسیدم رامچندر
عقیده او را هم دیده با خود قبول کرد درینوقت جمیع میمونان و خرسان و رکهشیان صورت آدمی گرفته

نزد سری رامچندر حاضر شدند ببهیکن هم رسید سری رامچندر او را دیده گفتند شما خلافت لنکا
بکنید تا که رعایا در عالم مستقیم است حکومت شما مستدام خواهد ماند و رعایا را بحسن سلوک پرورش
خواهند کرد و چیزی عذر پیش من نکنید و به هنومان گفت شما را می باید سخن مرا بجا داشت ترا من
چیزی نجوی گفته ام تا وقتیکه حکایت من در عالم اشتهار دارد شما آنرا شنیده باشید و دیده و
را گفتند تا که بر روی زمین اولاد من باشد شما هم زندگانی بکامرانی بکنید و جواب این را
بهن هیچ نگوید جامونت را گفتند که تا من ترا یک مرتبه دیگر به بینم در دنیا باشی مابقی میمونان
و خرسان و راچسان را همراهی قبول فرمودند و گفتند امروز همه برت بکنند چنانچه آن روز
بخوشی و خرمی بر همه گذشت و شب بر آئین نیک در تقوی و صلاحیت در برت گذرانیدند
صباحی سری رامچندر از بسشٹ گفتند حالا ازینجا باید روان شد اول بفرما که برهمنان اگن هوتر
پس و پیش بروند و عقب آنها برهمنان باج بیٹی برانید و سری رامچندر خود پارچه سفید پوشیده
و در سر و دو دست خس کس گرفتند و آئین برهمچاری گزیدند درینوقت سیتا هم از زیر زمین
بر آمد و در پهلوی سری رامچندر نشست بشن و لچهمی هر دو یکجا شدند و ترکش و تیرهای تیزکش
و کمان و شمشیر خاصه دست مبارک سری رامچندر همه صورت آدمی گرفته حاضر شدند
و بید گایتری و کهٹ کرم هم بصورت برهمن گرفته ظاهر گردید و دیگر رکهیشران که بر روی
زمین بودند حاضر آمدند همه در سرگ دواری جمع شدند و کل پرده نشینان سرای عصمت
و زنان بهرته و لچهمن و ستر گهن با سائر کنیزان دران مکان رسیدند و سائر سکنه اوده از مرد
و زن و طفل و جوان و پیر و خویش و قبائل و وحوش و طیور و مرغ و ماهی و مور و مگس و کرم
و کل موجودات بصورت آدمی جاندار فراهم آمدند همه ها غسل در سرجو کرده لباس پاک
پوشیده نزد سری رامچندر ایستادند از کمال شادی که مردمان میکردند نعره نو برخاست
از آدم و حیوان و اشجار و پرند هر کس خواست در انجا حاضر شد و همه نظر به سری رامچندر
داشتند درینوقت برهما چندین هزار بیوان که آنرا بقیاس نمیتوان آورد و همه در روشنی و آراستگی

از لعل و جواهر و طلا استحکام تمام داشت از آسمان فرستاد هر کس در سرجو غسل میکرد قالب عنصری
گذاشته صورت دیوتا گرفته بران بیوان می نشست به بیکنته میرسید تا آنکه در ساعتی
همه حاضران وقت بآسمان رسیدند بعد ازان سری رامچندر در آب سرجو که از اسب جسم
برآمده درآمده ایستادند در انوقت برهمان با سائر دیوتها و رکهیشران بر هوا رسیده بر سری
رامچندر عقد گلها نثار کردند و گفتند ای مهابشن درینجا تشریف آرید در مقام خود آسایش
کنید که شمارا ابتدا و انتها نیست و همه جا محیط هستید و پیدا از شما پیدا شده است و بخواهش خود
بر روی زمین صورت انسان گرفتید و در همه جا حاضر هستید همین که برهما این تعریف کرد
جسم هر سه برادر یک شده بغایت روشن و پرنور گشت نورانی ایشان همه عالم را فرا گرفت
بشره هر سه برادر به از آفتاب تابان تر نمود چنانچه از شعاع نور ایشان چیزی دیده نمی شد
بنظر کسی جز نور نمی آمد همه نور جسم هر سه برادران بهرت صورت چکر گرفت و ستر کهن سنکهه
بعالم بالا رفتند برهمان و مها دیوجی و اندر و رکهیشران و گندهربان و بسده ها و اپسراها
و ناگان و جچهان و دانو و دیت و اگن همه خدمت کردند و مهابشن بعین عنایت بر همه
نظر افگندند و از برهمان گفتند برای خاطر من که اینقدر جاندار آمده اند در کدام لوک
جا دادند باید که در لوک خود جا بدهید برهمان عرض کرد که هر کس در دنیا پاک و پاکیزه میباشد
و یاد شمارا هر دم وظیفه خود سازد در سانتانک لوک میباشد که سنتانیک لوک متصل برهم لوک
است همه بابا باید داشت از حصه هر کدام که اوتار گرفته بودند باز همانجا در بدن او درآیند
چنانچه سگریو در نور آفتاب ملحق شد دیگران هم هر کس اوتار هر که بود در ذات او پیوستند
مابقی در سنتانیک لوک مقام گرفتند رکهیشران هر دیار و هر جنگل و کوه خبر رفتن سری رامچندر
با سائر موجودات بعالم بالا چون شنیدند هر کرا دل خواست آمده در سرجو غسل کردند
در سنتانیک لوک رفتند چنانچه بعد از رفتن سری رامچندر تا سه روز هر که از رکهیشران
و مسافران در انجا رسیده در سرجو غسل کردند سنتانیک لوک رسیدند همه میگویند که بعد ازین هم

در سرجو غسل خواهد کرد و بعد مرگ به بستانیک لوک خواهد آمد شهر اوده بعد رفتن سری رامچندر
تا یکصد سال ویران مطلق افتاده بود برهما میگوید هر که ازین اشلوکهای راماین یکی هم بخواند
از جمیع گناهان پاک میشود و هر کس نام راماین بخواند و یا بشنود مراتب او چه توان گفت بعد از
یکصد سال رکهه نامی راجه باز اوده را بدستور سابق آباد ساخت در روایتی نقل میگویند که این
اوده وقتیکه بعد از رفتن سری رامچندر تا صد سال ویران ماند و خراب مطلق شد زاغ و زغن و مار
و عقرب و غوک و دیگر از شغال و کرگس سکونت گرفتند شبی اوده بصورت زنی برآمده جائیکه کُس
پسر سری رامچندر در خلوت نشسته بود حاضر شد و گفت من از تو چیزی میخواهم کُس جواب داد
دو چیز به کسی نمیدهم دیگر هر چه خواسته باشی بخواه آن زن گفت آن کدام چیز است که نمیدهی
کُس گفت دشمن را در میدان پشت نمیدهم و زن بیگانه را هم آغوشی آن زن گفت من
از شما چیزی نمیخواهم بدان که من بلدهٔ اوده هستم در عهد مبارک راجه سری رامچندر در جائیکه
عمارات کلان و آب حوض بسیار داشت و برهمنان بید میخواندند شب و روز سرود و رقص میشد
الحال آن شهر خرابهٔ مطلق گردیده مکان شغال و کرگس و زاغ و زغن شد غوک و جهینگر فریاد
میکنند من این را نمیتوانم دید از تو آن میخواهم که باز مرا آباد سازی کُس این را قبول کرده
کسان خود را بفرمود تا باز آباد و معمور ساخت بآئین قدیم خوبی و رونق یافت بالمیک میگوید
هر کس این کتاب راماین خواهد خواند و یا از زبان برهمنان خواهد شنید از جمیع گناهان پاک شده
بعد مرگ برهمه لوک خواهد یافت هر کس از زبان برهمن بشنود میباید که در وقت اتمام این کتاب
را بین یک ارابه که آنرا رتهه گویند به طلا و جواهر آراسته با چهار اسپ تیز رفتار و اصیل که همه
ساز طلا داشته باشند و بیرق بران بسته و ده ماده گاو شیردار با بچه که شاخهای هر کدام به طلا
گرفته باشند و پای آنها به نقره بر پشت پارچه زرد و زنگوله در گردن داشته باشند با دچهنه
بآن برهمن که راماین ازو بشنود بدهد و یکصد و هشت برهمن را از شیر برنج و شهد و روغن
و دیگر طعامهای لذیذ بخورانند تا که سیر شوند و همه را گوشوارهٔ طلا و پارچه سفید و فرش و پلنگ و غیره

وانگشتر طلا بانگین جواهر وچهتر وغله وکفش وزمین بدهد ویان بخوراند اگر انیقدر بدهد ثواب صد جگ باج میه وهزار جگ اسمیده بیابد وگویا او غسل در گنگا و پریاگ و سرستی و نهان و کورچهتر کرده باشد وثواب یک بار طلا وقت کسوف آفتاب که در کورچهتر بهرهمن بدهند بیابد آخر به بشن لوک برود ومحبت بهگت سری رامچندر در دل او قرار یابد لذات دنیا از زن و فرزند و دولت و نیکنامی او را نصیب گردد و اگر کم استعداد باشد بقدر دستگاه البته یک چیز به برهمن بدهد خالی نگذارد پاربتی از مهادیوجی پرسید که بهمین توجه و لطف شما این کتاب راماین از اول تا آخر همه شنیدم حالا بگو که این حکایت راکاگ بهسونڈ با گرر بچه تقریب گفت گرر از مقربان درگاه اوست و صاحب گیان و بگیان ست چگونه التجا به کاگ بهسونڈ آورد و کاگ بهسونڈ که صورت زاغ داشت این داستان محتوی معرفت کردگار از کجا یافت و محبت سری رامچندر او را چگونه حاصل شد چرا که در آدمیان هم یکی از هزاران لذات نفسانی گذاشته تن بزهد و تقوی میدهند و آیین نیک پیش میگیرند و در زاهدان هم یکی از هزاران صاحب صفات نیک تارک لذات نفسانی میشوند و در نیک صفاتان هم یکی از هزاران تارک دنیا میگردند و در تارک دنیا هم یکی از هزاران صاحب عقل کامل بوجود می آیند که همه یک حال مران باشند و درین هم یکی از هزاران سهم ورهی و ساتک گیان میشوند یعنی در همه چیز او را ببینند و هم او را دانند رنج و شادی و غم موجود و نابود او را نباشد گر با و سر برابر داند و خواهش دنیا از و دور شود حرص و رنج و بهشت ندشته باشد و زیست صفات بلت سمرساند درین جمله نادرست که بجز ذات حق در نظر ش دیگر نه آید و بر زبانش بجز نام او دیگر نگوید خود را فدای محبت او کرده باشد نمیدانم که این زاغ محبت او را از کجا یافت هر کس یک ساعت هم در یاد او باشد از جمیع گناهان پاک میشود هر که صرف اوقات بذکر او کرده باشد مدارج اعلی می یابد کاگ بهسونڈ با این کمالات در صورت زاغ چرا ماند این با من به تفصیل بگو و این را نیز بگو که تو از چه طور شنیدی سری مهادیوجی از سخنان پاربتی بسیار محظوظ شد و بسیار او را ستود و گفت تو طالع قوی داری که دل تو از حکایات سری رامچندر سیر نمیشود حالا از من بشنو که از شنیدن آن همه وسواس خاطر بدر رود

و محبت سری رامچندر در دل تو جاگیر شد بقسمی که من این حکایت را شنیدم از تو میگویم که اول
تولد تو در خانهٔ دچه پرجاپت پسر برهما بود ستی نام داشتی در وقت جگ او ترا نطلبید چون تو
بی طلب رفتی عزت و حرمت تو نکرد از غیرت در آتش جگ پدر خود را سوختی دران وقت
ملازمان من جگ او را برهم زدند چنانچه تو همه نیکو میدانی و من از غم فرقت تو جنون بهم رسانیدم
سیر دریاها و جنگلها و معبدها و تالابها و جلهها میکردیم از کوه سمیر طرف شمال نیل نام کوهست
سنگریزهٔ آن کوه اکثر جواهر آبدار ست و آبشارها بسیار جاریست و درختانش همه سایه دار
و موزون و پر گل و میوه و در هم آن کوه چهار شاخ داشت درانجا چهار درخت بر و پیپر
و پاکر و انبه بغایت سایه دار و کلان و دلکش و خوش هوا دیدم که سایه اش عمارات امرا و
را رشک می افزود و نزدیک درختان حوضی بود که آبش بنهایت سرد و شیرین و صاف
و خوش مزه پر از گلهای نیلوفر و جانوران مثل هنس و چکاوک و سرخاب و طاؤس و کوکلا
و کبوتر و فاخته بود که از صدای آنها مردم مسافر مقیم میشدند بران کوه و آن درختان کاگ بهسنڈ
سکونت داشت که او را در کلپ و کلپ اثر فنا نیست مایا و موه یعنی حرص و غفلت و علامات بد
و شهوت و غم و غصه و تکبر و غرور و رعونت و خصومت و عداوت مائی و منی پیرامون آن کوه
نمیگردد و همانجا آن کاگ بهسونڈ در یاد و ذکر و معرفت حق مستغرق میباشد تفصیل آنرا بدل بشنو
بسایهٔ درخت پیپر در کشف مراقبه محو میشود و در سوم عبادت از هوم و جاپ بزیر درخت پاکر
مینماید بزیر درخت انبه پرستش دلی که آنرا بوده مانس گویند مینمود بجز عبادت دیگر کار ندارد
و بسایه درخت بر حکایت پران و شاستر و ذکر جمیل پاک پروردگار میگوید در وقتیکه او
در خواندن بید و شاستر و حکایات ثواب بخش شروع میکند جانوران آن جنگل و کوه و جله
برای شنیدن نزد او می آیند حکایات سری رامچندر بخوش الحانی میگوید چون من درانجا
رسیدم و ازین غرائب دیدم دلم اندکی تسکین یافت چند روز بصورت هنس درانجا اقامت ورزیدم
این حکایت سری رامچندر تمام از و شنیدم باز بکوه کیلاس آمدم بتقریبی که من از و این حکایت

سری رامچندر شنیده‌ام تو گفتم حالا آنرا بشنو که گرڑ نزد کاگ بهسونڈ چون رفت بدانکه در وقتیکه
سری رامچندر در لنکا بجنگ اندرجیت پسر راون تماشای انسانیت کرد از زخم ناگ پهانس
خود را بیهوش گردانید در انوقت نارد رکهه گرڑ را بملازمت راجه سری رامچندر فرستاد که او
آمده ناگ پهانس از تن سری رامچندر دور کرد بخاطرش گذشت من شنیده‌ام که آن ذات
پاک پروردگار خالق هر سه عالم با آن کمال قدرت ابتدائی در دنیا صورت انسان گرفته پس
از زخم راچهس چنین بیهوش چرا افتاده از ان قدرت کامله‌اش هیچ دیده نمیشود نام او را
هر کس در وقت صعب یاد میکند از کمند جمیع حوادث نجات می یابد چگونه باشد که او از زخم
راچهس ناپاک بیهوش و مغلوب شود درین باب هر چند فکر کرد دلش تسکین نیافت مثل شما
خاطرش در گرداب تفکر فرو افتاد مشوش و مضطرب نزد نارد رفت و درد دل باو گفت نارد را
دل بر و سوخت از کمال مهربانی با گرڑ گفت خواهش سری رامچند همچنین بوده است هر چند
آدم دانا و عاقل باشد اما در کنه او نمیرسد البته در گرداب غفلت می افتد راه جانب یافت او
نمی برد همین قسم چندین بار مرا هم سرگشته بادیهٔ حسرت ساخته است همان حالت ترا هم
پیش آمده این وسواس که در خاطر تو جا گرفته است از هدایت من زدوده نخواهد رفت
در خدمت برهما برو تا هر چه او بفرماید قبول کن گرڑ از انجا بخدمت برهما رفت وسواس
خاطر خود باو باز گفت برهما سخنان گرڑ شنیده جبین نیاز به بارگاه سری رامچندر سوده
و اقبال لایزال او بخاطرش یاد آمد سر حساب شده در دل خود میگفت تقدیر او چیزیست که
هزاران بار مرا مثل میمون رقصانیده با وجود آنکه مرا از اعضای رئیسه خود آفریده است
همه مردم دانا در بند پای او هستند بر توجه عجب بعد از ان به گرڑ گفت که بزرگی سری رامچند
چنانچه مهادیوجی میداند دیگری ازین اسرار واقف نیست برو از و بپرس جای دیگر
تسلی خاطرت نخواهد شد گرڑ از انجا نزد من آمد در انوقت من از کیلاس بخانه کبیر
میرفتم در راه بمن در خورد و درد دل بمن بیان کرد در جواب آن بشیرین زبانی او را گفتم

که تو در راه نزد من آمدی بکدام سخن تسلی و دلالت نمایم آرام دل وقتی یابی که مدتی مدید در صحبت
چیتان او باشی از زبان ایشان حکایت عجائب و غرائب راجه سری رامچندر از اول تا آخر
بشنوی و آنرا در دل خود جا بدهی در جائیکه این حکایت سری رامچندر هر روز بلا ناغه شنیده شود ترا
نشان میدهم آنجا رفته البته بشنو وسواس خاطر تو همه خواهد رفت چرا که بدون صحبت نیکان
و ذکر مجاهده پروردگار غفلت دل بدر نرود و تا غفلت نرود دل در بند یاد حق نباشد هر چند کسی جوگ
و جگ بکند اما تا ارادت دلی نیارد محبت مولی او را دست ندهد حالا در جائیکه بالای کوه نیل
کاگ بهسونڈ میباشد در محبت سری رامچندر یکتای زمانست و بغایت دانا و خیلی دیر سال است
هر روز او حکایت سری رامچندر میخواند جانوران آن جنگل و کوه او را می شنوند تو هم آنجا برو
از و بشنو تا آرام دل بیابی گرڑ همان وقت مارا سجده کرده آنجا رفت ای پاربتی بجهت این
سبب من او را این حکایت بگفتم و دانستم که گاهی در بزرگی سری رامچندر این شک آورده است
سری رامچندر میخواهد که او را نصیحت بدهد دیگر او را نزد خود برای آن جا ندادم که این مرغ است
زبان مرغان خوب و زود می فهمد ای پاربتی خواست او بر همه بالاترست کیست که از و
فارغ باشد از عقلی که آفریدگار را توان شناخت آنرا پای داده بعقل مشتمل کبر و منی و هنگامه
ما و تو ولی مغرور میشوند خواست آفریدگار نوعیست که برهما و مهادیو را چندین بار آواره دشت
حیرت گردانیده تا بمردم عوام چه رسد از صحبت مردم دانا که عقل کامل دارند از هر سو
دل برداشته در پناه او می درآیند ای پاربتی گرڑ نزد کاگ بهسونڈ رفت و او را دیده دلش
تسکین یافت هرگاه در آن تالاب بالای او غسل کرد وسواس خاطرش بدر رفت در وقتیکه کاگ بهسونڈ میخواست
شروع حکایت سری رامچندر کند جانوران پیر برای شنیدن دور او فراهم آمده بودند گرڑ از کاگ بهسونڈ ملاقات
کرد کاگ بهسونڈ بصد شوق دل با سائر جانوران گرڑ دیده بتعظیم برخاستند و او را بر صدر نشاندند و خیریت از و
پرسیدند و پرسش احوال او کردند کاگ بهسونڈ بزبان ملایم از و گفت طالع من قوی بود که شما مهربانی کرده بسایه
مکرمت خود بر سر مایان انداختید حالا هر چه فرمائی بجا آرم گرڑ از و گفت که شما همیشه طالع مند هستید که بهاگوت

تعریف بزرگی شما میکنند از من بشنو برای مطلبی که آمده بودم مجدد دیدار تو یافتم همین که در
مقام شما رسیدم وسواس خاطرم برفت حالا حکایات غم زدای سری رامچندر به تفصیل
با من بگو آرزوی شنیدن آن بسیار دارم همین آرزو از راه دور و دراز آمده ام و قبول التجا
آورده ام کاگ بهسونڈ ملائمت گردیده و آرزوی سماعت حکایات سری رامچندر شنیده
بسیار خشنود شد در خواندن کتاب رامایین آغاز کرد اول حقیقت بی اعتقادی شما بحضرت
سری رامچندر و سبب نسیان و غفلت و بی اختیاری نارد و بعد از آن حقیقت تولد راون
و سبب اوتار سری رامچندر و در خصوصیات ایام طفلی سری رامچندر و سبب آمدن بسوامتر
رکهیشر و رفتن سری رامچندر و لچهمن همراه ایشان و شکستن کمان مهادیوجی و خواستن سیتا
دارادہ راجه جسرت سپردن تخت سلطنت بسری رامچندر و رفتن سری رامچندر و لچهمن و سیتا بجنگل و کوه بسبب
کیکئی و نوحه و زاری سکنه اوده و جواب و سوال لچهمن و سری رامچندر و ملاقات کردن
راجه نکهاد و خوش طبعی ملاح کنار گنگا و رسیدن سری رامچندر بمکان بالمیک و آمدن از انجا
بکوه چترکوٹ بیان نمود بعد آن رفتن سومنت بشهر و جان دادن راجه جسرت از فراق
سری رامچندر و آمدن بهرتهه از قندهار و سوختن راجه را و رفتن او با سائر زنان و مردم شهری
نزد سری رامچندر و نصیحت کردن سری رامچندر بهرتهه را و مراجعت بهرتهه از انجا با نعلین
پای مبارک سری رامچندر و رسیدن بهرتهه باوده و طرز اوضاع گذران او و سیر کردن
سری رامچندر بکنار مندا کن حوض و تفرج آن نواحی و آمدن جیت پسر اندر بصورت
زاغ و دیدن اتر رکهیشر و کشته شدن براده و ملاقات سر بهنگ رکهیشر و اگست و سوتیچهن و آمدن
جٹایو گرگس در دندک بن و رسیدن سری رامچندر بپنج بٹی نام مقام و امان دادن رکهیشران
آنجا را و هدایت کردن لچهمن و بینی بریدن سورپنکها خواهر راون و کشتن کهر و دوکهن
و ترسرا را با چندین هزار راچهسان و آمدن ماریچ بصورت آهوی طلا و رفتن سری رامچندر
در پی او و آمدن راون بلباس جوگی و بردن سیتا را به لنکا و غم و اندوه کردن سری رامچندر

از فرقت سیتا و کشتن کمند هر و نجات بخشیدن کبندھ و سوبری و رسیدن نارد و رکهه و دیدن هنومان
و آشتی کردن با سگریو و کشتن بال و حکومت آنجا دادن به سگریو و گذرانیدن چهار ماه
برسات بر کوه و بیابان و اعتراض سری رامچندر بر سگریو و هراس خوردن او و فراهم آوردن
لشکر میمونان و خرسان و لنگوران و تعیین میمونان بجستجوی سیتا و رسیدن هنومان در مغاک
زمین و رسیدن بدریای شور و آمدن سنپات نزد میمونان و رفتن هنومان به لنکا و تسلی دادن
سیتا را و جواب و سوال با راون و سوختن لنکا و گرفتن جواب از سیتا و مراجعت هنومان
با سائر میمونان و در ملازمت سری رامچندر و خبر خیریت رسانیدن از سیتا بخدمت سری رامچندر
و روانه شدن سری رامچندر و لچهمن با لشکر میمونان و خرسان و رسیدن بکنار دریای شور
و آمدن بهبیکهن بملازمت سری رامچندر و پل بستن بر روی دریای شور و عبور لشکر منصوره
از دریا و رسیدن به لنکا و فرستادن انگد را نزد راون بطریق وکالت و متوجه شدن سری
رامچندر بجنگ راون و او را کشتن با کونبهکرن و اندرجیت و سائر راچھسان و ختم کردن
مندودری و سپردن حکومت لنکا به بهبیکهن و طلبیدن سیتا از لنکا و تعریف کردن
دیوتها و مراجعت سری رامچندر با بعضی میمونان بسواری پکهپک نام بوان و رسیدن
باوده و بر تخت سلطنت نشستن سری رامچندر و پرورش رعایا و آبادان کاری ولایت
و مذکورات آمدن نارد و سنکادک و دیگر رکهیشران و جواب و سوال ایشان چنانچه من با تو
گفتم همه را به تفصیل بیان کرد و از شنیدن حکایت سری رامچندر دل گرڑ تسکین یافت
بسیار خشنود گردید بزبان شیرین و ملائم از کاک بهسنڈ گفت از برکت انفاس شکرین شما
غم و وسواس از دل من همه بدر رفت و محبت اقدام مبارک سری رامچندر در دل من
جا گرفت بسبب آنکه در معرکه میدان جنگ که سری رامچندر از ناگ پهانس اندرجیت بیهوش
شده بودند من آنرا دور کرده هم از بزرگی ایشان فتوری در دلم راه یافته بود حالا که شوبهیات
و خصوصیات سری رامچندر از زبان تو شنیدم دلم تسلی یافت آن وسواس دل را

حالا من از طالع فرخنده خود میدانم که بهمین سبب صحبت فیض موهبت شما مرا دست داد
بخدمت شما مشرف شدم سعادت ابدی حاصل کردم فی الواقع تا کسی گرمی آفتاب نخورده
قدر سایهٔ درخت نداند درینباب عنایات بنهایات سری رامچندر در حق خود دانستم که باین
وسیلت غم و وسواس دلم برآورد و بزرگان گفته اند تا صحبت نیکان دست ندهد عقل کامل نیابد
مهادیوجی میگویند ای پاربتی حکایت سری رامچندر با مستمع دانا و ملائم دل میپرورد که به شنیدن
حکایات سری رامچندر شوق تمام داشته باشد متکلم اسرار نهانی را از و نپنهان نکند از بندگان مستند
به ادب تمام باگ بهسُنڈ گفت شما هر چه بزرگ هستید از مقربان بارگاه اوید شما را سواری مهابشن
میگویند بادشاه کل پرندهستی در خاطر شما هیچ وقت وسواس از بزرگی سری رامچندر نمی گذرد
اینهمه محض بطالع من بود که بتقریب خانه تشریف آورده دیده مرا از خود دانسته سرفراز گردید این سوال
که در دل شما نشسته عجب نیست که اکثر در دل نارد و مهادیوجی و برهما هم که از مقربان حضرت او هستند
کمالات سری رامچندر را بهتر میدانند وسواس و اشتباه راه یافته است هر قدر مردم عقل کامل
دارند و عمر خود را صرف ذکر او میسازند بید و شاستر را نیک میدانند باز از مشیت ایزدی حرکات
نفسانی در گرداب تفکر فرو میروند کیست که جگرش ازین آتش پر درونه سوخته و دماغش ازین
دود پریشان نگشته از غرور جوانی و حرص دنیاوی بخار شقاوت در سرش نپیچیده و تکبر
مائی و منی کرا ازین راه نبرده هرگاه برهما و مهادیوجی که خلاصهٔ موجودات هستند و محرم اسرار او
اند درین خلاب مایا و موه پای بند شده اند تا بدیگران چه رسد دانا و زاهد و شجاع و شاعر
و فاضل همه دان هر که هست کرا این حطام دنیاوی دیوانه نساخته و دولت دنیا کرا مدهوش
نکرده و جاه و حشمت کرا از جا نبرده کیست که از مژگان نرگسین چشمان خدنگ کاری نخورده
و از گزین تاهی ستو و دیو و تپ مرض سمیات سهم نرسانده و کدام کس ست که از بادهٔ دنیا مخمور نگشته
و از تپ جوانی برعونت سست نشده و تکبر نیک نامی کرا بر باد نداده و دعوی سرپنجگی کرا
بدنام نکرده باد غم بر کدام کس نوزیده بار فکر و منصوبه کرا نیش نزد آن کدام که در بند مایا

نیفتاده کرم حرص دنیاوی چوب بدن کرا نخورده محبت پسر و زن و خویش و قبائل عقل کامل کرا
زائل نکرده اینهمه وسعت مایا بدان و آتش خشم سینه کرا نسوخته تمام عالم را لشکر مایا فرو گرفته
است سردار آن لشکر شهوت ست و بنهه وکیپت پیچ و یا کهنڈ امرایان آن لشکر این لشکریان
رهزن دریافت او هستند از تاراج این لشکر حصه ۱۲ نگاهداری ۱۲ بجز فضل او رهائی نیست از مایای کسی
که عالم مثل میمون می رقصد او را کسی درنیافته همه را گنیران مایا بدان و آن مایا را که ثمره
خم ابروی پرم پرش تصور کن همان پرم پرش بخوشی خود چنانچه بازیگر میر قصد بازی میکند
همان پرش همیشه قائم و بی زوال ست و از همه قدیم تر ست و دانای همه چیز صورت و شکل
و طرز و اطوار و مانند و بود او بر کسی معلوم نیست و بر همه چیز قادر و قوی ست و از کسی پیدا نشده
و همه جا حاضر و محیط ست او را زوالی و انتهائی نیست از همه بدیها منزه است و قدرت قدرت او
پایانی ندارد و از گن های انسانی خارج او را در همه جا توان دید و در جنگ مغلوب نتوان کرد
و بغایت پاک ست و صاف تر و هیچ نشانی ندارد و در همه شی نشان توان داد غفلت و نسیان
او را نیست هر وقت و هر دم شگفته خاطر میباشد از دریافت عقل بیرون و در سینه همگنان
مقام دارد و در هیچ وقت و ایام او را زوال نیست ابتدا و انتها ندارد و درین سخنان شک نباید آورد
پیش پرتو آفتاب عالمتاب کرمک شب تاب چنانچه نمیتواند رفت ای گرڑ همان پرش
با تمم قدرت خود برای دوستان و رفع ظالمان در دنیا صورت آدمی گرفته نام مبارک خود
سری رامچندر قرار داده اقسام کارها کرده چنانچه بازیگر که بصورت های مختلفه برآید انواع تماشا
کند هر دم نماید چون نیک نگاه کنی اصل صورت او دیگر ست با این صورت ها آمیزش ندارد
همچنان سری رامچندر صورتهای عجیب و غریب گرفته با نواع کردار خود مردمان را راحت
می بخشد چون نیک ملاحظه نمائی از جمیع اعمال فارغ ست آنانکه رسائی عقل ندارند بر اعمال
و بزرگی او شک می آرند چنانچه کسی در چشم آزار داشته باشد چشمه آفتاب در نظر او زرد نماید
و سودائی مزاج طلوع نیر اعظم از مغرب گوید ای گرڑ گذران این دنیا مثل کشتی بی بادبانست

که خلقی انبوه دران جمع آمده اند خود را قائم میدانند چنانچه طفلان که در بازی گردش میزنند
میدانند که همه در و دیوار گردش میخورد اقرار بر نادانی خود نمی کنند در سخن چنینی کنو همیات خصوصیات
قدرت او همی پردازند کسانیکه پای بند کمند شهوت و غصه و تکبر و حرص و طمع و دنیاوی را اند
دل انها زنگال خورده بدان انجماعه معرفت سری رامچندر را کجا میتوانند یافت چراکه در نرگن
و سرگن تفاوت نیست صورت سرگن دیدن و اعمال نرگن شنیدن البته دل را در حیرت
می اندازد اگر از من بپرسی دانستن نرگن آسانست و دریافتن سرگن بس مشکل ای گرر از
بزرگی و صفات حمیده سری رامچندر جی بقدر فهم خود میگویم دل داده بشنو نوعی که بر من
گذشته هست و مرا غفلت و نسیان رو داده به تفصیل از من بگوش دل بشنو چراکه شما هم
مورد عنایات او هستید و ارادت صادق و بندگی او را دوست میدارید از ینجهت از تو
چیزی مخفی ندارم این طرفه داستان با تو میگویم بدان که این خاصه سری رامچندر است
تکبر دل دوستان خود را هرگز ماندن نمیدهند چراکه تکبر بیخ جمیع گناهان است از زخم نیزه
و تیر و دل و شمشیر و دیگر حربها سخت تر است آخر همه را آزار میرساند چون سری رامچندر
بر بندگان خود مهربان هستند بیخ تکبر از دل او بر می آرند چنانچه بر بدن طفلی دانه بر آید یا ورم
گیرد چرک و ریم و خون در و منجمد شود مادران طفل جراح طلبیده آنرا نشتر میدهند هر چند
در وقت نشتر دادن طفل آزار بسیار می یابد و گریه میکند اما مادر نظر بر شفای عاقبت داره
بر گریه پسر نمیکند همچنان سری رامچندر دوستان خود را میدارد همین که تخم شقاوت و نادانی
در سینه دوستان بعلیم گرفت از بیخ بر می کند تا شاخ و برگ بهم نرساند ای گرر پادشاه مرغان
تفصیل سری رامچندر و نادانی خود بیان میکنم بشنو هر گاه مهابشن بصورت سری رامچندر
بر می آید انواع انواع کردارهای نیک جهت خاطر دوستان خود میکند دران وقت من
با دوده میروم همه تماشای ایام طفلی سری رامچندر می بینیم حسن و جمال او را مشاهده می نمایم
تا پنج سال در انجا میمانم پیشش صورت او مینمایم آن صورت را فروغ بخش دل خود میدانم

شمائل عدیم المثال او را هر ساعت نظاره میکنم چشم را از دیدار او منور میسازم خود را بصورت
خرد ساخته در خدمت سری رامچندر میباشم سری رامچندر در ایام طفلی هر جا می روند من همراه
می پریدم آنچه از دهن مبارک ایشان فضله می افتد میخوردم صورت حال یکبار تبه هرگاه یاد
می آید دلم در مکان حیرت میرود کاگ بهسونڈ را آن حالت یاد آمد بسیار بر خود بالید پر ها افشاند
ساعتی محو شد بعد از آن سر بر آورد و گفت ای گرڑ حکایت سری رامچندر فرحت بخش دلهای
دوستان اوست چنانچه یکمرتبه سری رامچندر در صحن خانه راجه جسرت که بجواهر های آبدار
فرش مرصع کرده بودند و وسعت بسیار داشت مثل آفتاب می درخشید هر چهار برادر روزانه
بازی طفلان میکردند مادران نثار ایشان میشدند رنگ سبز سری رامچندر جواهر نیلم را
شرمسار ساخته و در تازگی گل نیلوفر رشک برده مادران لباس رنگ اقسام می پوشانیدند
جواهر های آبدار در گردن و بازو بستند و گوشواره در گوش انداختند و در شاهوار در بینی
زینت می یافت و زنگوله طلا مرصع کار در کمر و پا ها بسته و کلاه زرباف با علاقه کلابتون
و دانه های مروارید و الماس و یاقوت بر سر هر یک نهادند آن نونهالان چمن بینش گاهی
سایه خود دیده بگرفتن میدویدند و گاهی بصدای زنگوله می رقصیدند و کمر خود را کج کرده قدمها
که از گل نیلوفر نازک تر بود و ناخنهاش روشن تر از صد هزار آفتاب تابان بود و علامت کلس
وغیره در کف پاش نمایان از بسیار دویدن آبله بر می آورد از درد ش چشم نرگسین پر آب میشد
و گاهی زرق و برق لباس خود ها دیده خنده میکردند و با آواز زنگوله خشنود میگردیدند از دندان
و دید و که قراضه آفتاب درخشان بود عالم را منور می ساختند و در تبسم لباس شفق را طلعت
میداد و از آب حیات چاه زنخدان حیات جاوید می بخشیدند در حسن و جمال عمق ناف عالمی
غرق میگردیدند و بر سه خط گردن و شکم خط بندگی می نوشتند و عمر درازان عصر بر درازی بازوها
فکر دراز مینمودند و بر سرخی پنجه و شعاع ناخنها گمان می بردند که قرص خورشید را مگر بقراضه
ماه فرو گرفته اند و بلندی کتف آسمان را از بلندی فرو نشانده و آهوان بر خوبی گردنش

گردن فرود می آوردند و از نور رخسارش مه و خورشید نقاب کسوف بر چهرهٔ خود می کشیده
و گاهی مادران آن سعادت مندان هر دو عالم جبین ماه جهان افروز را از قشقهٔ زعفرانی
فروغ میدادند و گاهی چشم نیلوفرش را به سرمه غم جهانیان می ربودند و زلف مرغولش را شانه
تاب میدادند گاهی آن نگاشته هر سه آفاق از خم ابرویش عالمی را اسیری فرمودند و از
زرد رنگ پیراهن بینندگان را سرسبزی می ساختند و گاهی بصدای دست مادران محو میشدند
و گاهی دویده در کنار مادران می خسپیدند و شیر پستان میخوردند چون سیر می گشتند باز به بازی
می پرداختند و در جواهر مرصع صحن سرا عکس خود دیده می رقصیدند منکه صورت زاغ بچه
پیش ایشان می ماندم بگرفتنم می دویدند چون در دست نمی آمدم خورشی که بدست داشتند
مینمودند چون پریده دور میرفتم گریه میکردند باز چون نزدیک می رسیدم می خندیدند و چون
بپای بوس نزدیکتر میرفتم ترسیده میگریختند بسوی من می نگریستند من در حیرت می آمدم
که در جمیع بید و شاستر بزرگی ایشان آن قسم نوشته اند و در ظاهر اینحال دارند عجب
سریست که در عقل نمی گنجد و بر من انکشاف نمی یابد همین قدر که بخاطرم گذشت
مایای او بسی پیچیده ای گرڑ این را بشنو کل موجودات از جن و انس و طیور و وحوش
در اختیار اوست هر یک بوضعی زندگانی میکنند اگر همه مخلوقات باتفاق یکدیگر اہل تصوف
شوند در میان خالق و جان فرق نماند ای گرڑ جان باختیار مایا میگردد از شمنان من تو
رنج و عذاب میکشد و مایا به اختیار خالق هست جان بسیارست و خالق یکی هر چند مایا
و جان خلقت یک کس هست اما مایا بر جان غالب این مایا وقتی مغلوب شود که فضل خالق
شامل حال جان باشد ای گرڑ هر کس بغیر عبادت سری رامچندر مقام نجات بخواهد آنرا
از زمرهٔ حیوانات بی دم بدان اگر ماه با شانزده حصه و سائر ستارها در آتش باتمام نور خود
تابان شوند اما تیرگی شب بی طلوع آفتاب فرو نه نشیند و چهرهٔ روز فروغ نیابد ای گرڑ
همین قسم تا کسی خود را در عود سوز محبت او نسوزد دماغش به نجات ابدی معنبر نگردد و نقش بند

بدان که دوستان او را ابا مغلوب نمیتواند ساخت و ابدا که عبارت از ناوانی باشد رو ندهد
بفضل او دائم مستقیم العقل باشد ازینجهت میگویند که دوستان او را فنا نیست هردم و هر وقت
محبت مولی می افزاید ای گرڑ همین که من پای خداهای اوشدم رنگ دلم متغیر گردید سری
رامچندر این را دیده تبسم کردند و طرفه بازی فرمودند که از مادر و پدر و برادران هیچ کسی برین
بازی اطلاع نیافت دست گرفتن من دراز نمودند من ازانجا بجانب آسمان پریدم دست مبارک
سری رامچندر با انگشتر نگین لعل عقب خود دیدم ترس عظیم بدلم راه یافت ازانجا هم دورتر
رفتم آن دست مبارک نیز دنبال من بود تا برهمه لوک ترسیده پریده رفتم دست سری رامچندر
بفاصلهٔ دو انگشت پس خود دیدم همچنین پریده پریده تا ارم هفتم آسمان رسیدم دست مبارک
سری رامچندر همان فاصله عقب من بود دلم در مکان حیرت افتاد هیچ بخاطرم نمی گذشت
بغایت سراسیمه گشتم از غایت ترس چشم بربستم چون باز کشادم خود را در اوده بملازمت
سری رامچندر دیدم ایشان مرا دیده خنده کردند مرا گرفته در دهان خود انداختند چون در شکم
سری رامچندر رفتم در انجا هم مثل این دنیا چندین هزار عالم از هفت طبق آسمان و زمین با دریاهای
عظیم و کوهها و جنگل ها و این لوکهای دیوتها از تحت الثری و لامکان همه دیدم اقسام آفرینش
و عمارات عجائب کرور در کرور برهما و مهادیوجی بی شمار از آفتاب و ماهتاب و سائر ستاره و کواکب
و لوکپالها از اندر و جم و برن و کبیر و گن و گندهرب و کنر و جچهه و مار و غیر ذالک همه خلعت
از سیلج و انڈج و اوکهج و جرایوج و دیگر انچه ندیدم و نه شنیده بودم و در وهم و فهم من و دیگران
نگنجید و در قیاس کسی نه آید آنرا در انجا دیدم که بیانش نمیتوانم کرد همین قسم هزاران برهمانڈ
از برهما و مهادیوجی و اندر و دیگر دیوتها و آدم و گندهرب و جن و کنر و راچهس و مار و حیوانات
و طائرات و کوه و دریا و جنگل و زمین و آسمان قسم دیگر دیدم طرز و اطوار و اوضاع و گویائی
دیگر یافتم و کتابهای بید و شاستر سومرت بزبان دیگر شنیدم و طرح آبادی و عمارت و کاشت
مزارعات و اجناس ملبوسه و اطعمه و اشربه بوجه دیگر دیدم القصه در هر برهمانڈ طرز و طور

هیچ چیز علیحده است هیچ چیز بیک قسم در دو برهمانڈ دیده نشد تا آنکه سیر کنان در یک برهمانڈ به بلده
اوده رسیدم اوتار سری رامچندر و راجه دسرت و کوشلیا و بهرت و دیگر برادران بصورتهای
مختلف مشاهده کردم که بوضع های دیگر با برادران بازی میکردند ای گرڑ هر چه دیدم بعنوان مختلف
در نظرم آمد الا صورت مبارک سری رامچندر که همه جا در هر برهمانڈ یکی دیدم که قد و قامت
خوردی و گویائی و رنگ شیرین زبانی هیچ تفاوت نداشت ای گرڑ همین نوع تا پنج پنج سال
در هر برهمانڈ بخدمت سری رامچندر بودم باز از آنجا هم پرواز کرده ام ای گرڑ درین گردش کلپ صد
بر انگذشت تا آنکه سیر کنان با دل تحیر بمکان خود رسیدم هیچ گاه ازان فکر و اندوه دلم تسکین
نیافت بهر کیف چندی درینجا گذرانیدم باز خبر اوتار سری رامچندر یافتم ازینجا بشوق تمام
پریدم به بلده اوده شادی ایام تولد مبارک سری رامچندر همه دیدم چنانچه مفصل با تو گفتم
بدستور قدیم در ایام خوردی در خدمت ایشان ماندم در شکم سری رامچندر انقدر عالم دیدم
آن حالتی که من گذشته بود از خاطرم نمیگذشت در گرداب تفکر فرو میرفتم اتفاقاً روزی
بحضور پرنور سری رامچندر این اندیشه بخاطرم بازگذشت غم حیرت عیش مرا منغص ساخت
سری رامچندر دانای نهان و آشکار رنگ مرا دیده بخندیدند همان ساعت من از دهن مبارک
ایشان بیرون آمدم در یک لمحه سیر چندین هزار آفرینش او کردم باز با من بازی شروع کردند
هر چند عقل دور اندیش من فکر ها کرد و پای همت من ترددها نمود اما بمنزل شناخت او نرسید
درین بحر حیرت چنان مستغرق شدم که بقرب هلاکی رسیدم پناه بپایش بردم آن رحم بخش
دل رنجوران بعین عنایت بمن نظر کرد و دست تلطف بر سرم نهاد و مایای خود را از من
کشید همان ساعت دلم تسکین یافت محبت قدمش افزود غم حیرت و نادانی از من دور شد
جبین نیاز بر خاک پایش مالیدم انواع انواع تضرع و زاری با چشم پر آب خود نمودم آن صاحب
کرم بخش مرا از خود دانست بزبان شیرین و لکنت ضابطه طفلی فرمود ای کاگ بهسونڈ از من
چیزی بخواه مرا بحال خود مهربان شناس از نعمت نجات ابدی و تحفل معاد که اورا زوالی نیست

منیشران و رکهیشران همه او را میخواهند و ردّه و سدّه و دیگر هرچه آرزوی تو باشد طلب کن امروز
آنرا بتو می بخشم این را شنیده در خاطر خود تامل کردم که سری رامچندر همه چیز را دادن فرمودند
الا نام بهکت یعنی محبت یا و نام خود بر زبان نه آوردند آدم که محبت اقدام او نداشته بدان
میماند که طعام لذیذ می پزند و نمک نه اندازند البته که بی نمک طعام مزه ندارد همچنین آدم
بی محبت مولی بچیزی نه ارزد این را فهمیده هر دو دست بسته معروض داشتم که اگر شما بمن
مهربان هستید و از غایت فضل و کرم میخواهید که چیزی بخشید خاطر خواه خود میخواهم
شما خود صاحب کرم و مالک دلها اید ابرل بهکت که در بید و شاستر او را ستوده اند و جوگیشران
و منیشران آرزو دارند و کمتر کسی می یابند و آن بهکت صفات نهال پارجاتک دارد
مرا کرامت فرما سری رامچندر فرمودند چنین باشد و باز فرمودند ای زاغ از چیزی که همه نعمت
دنیا و آخرت دست دهد طلبیدی معلوم شد که برابر تو کسی دانا و طالع مند نیست چیزی که
منیشران از هزاران سال عبادت نیابند و از سوختن در آتش کاری پیش نبرند و از جوگ
و جگ تمام عمر حاصل نشود بر بلند فطرت تو محظوظ شدم از آنکه بهگت مرا خواستی مرا بسیار
خوش آمدی حالا بفضل و کرم من جمیع اعمال حسنه در تو خواهند گردید حقیقت اناتی و زیرکی
و بیراگ و جوگ و بهکت و دیگر اسرار بی نهایت همه بر تو ظاهر خواهد بود و حالا مایای من بر تو
اثر نخواهد کرد چراکه تو مرا خالق هر سه عالم و بی ابتدا و بی انتها و نرگن و نراکار و هستی و بدان
هر که از من بهکت می طلبد من او را بسیار دوست میدارم از محبت ترا دعا کردم که تو از دل
و زبان و جوارح در عبادت من باش در خواب ترا هیچ خطره نخواهد شد و دیگر با تو میگویم
بشنو و در دل خود جا بده از همه دل بر داشته در ذکر من باش هرگز مرا فراموش مکن بدانکه
هر سه عالم را من از مایای خود آفریده ام هر قدر جاندار هستند در حکم مایای من اند و همه را پیدا
آفریده ام و همه را دوست میدارم درین جمله آدم را بسیار میخواهم و در آدم هم برهمن را از بار ده هم
و در برهمنان هم کسی که شاستر و سمرت و بید بسیار خوانده باشد درین جمله هم هرکس که بر نیکی

همه راه وروش او برا احکام بید دارد و در فهم سرکه حب دنیا نداشته باشد گیان یعنی عقل کامل
بهم رساند و در عقل کامل هم کسی معاد یعنی بگیان پیدا کند ازین جمله هر که بر رضای من ثابت باشد
در باهی دنیا بر خود بسته توکل بر فضل و کرم من دارد بغیر من کسی را بخاطر نه آرد و ازو توقع ندارد
بار بار بتکرار از تو میگویم آنانکه خود را در آتش محبت ما سوخته اند جز ذکر و فکر من هیچ یگی بخاطر نه آرند
بدل و جان خدمت میکنند من او را بسیار دوست میدارم و بدل میخواهم اگرچه بجا بندگی من
نکند به سائر الناس میماند و کسی که هر چند در قومیت انسانی خورد تر باشد و در خدمت
و بندگی من چالاک تر بود او را برابر جان خود میدارم ای کاگ بهسونڈ در دنیا هم شنیده باشی
و کتابها خوانده که صاحب را نوکر خدمتگار و رضاجوی بسیار خوش می آید البته پرداخت
احوالش خوب میکند بدانکه یک پدر را چندین پسر میشوند و هر یکی بصفاتی موصوف چنانچه
بعضی فاضل و بعضی صاحب زهد و تقوی و بعضی دانشمند و بعضی صاحب دولت و بعضی
اهل سخاوت و بعضی اهل شجاعت و بعضی متقی و پرهیزگار و بعضی همه دان پدر همه را برابر
می بیند و توجه دل بر همگنان یکسان دارد اما بدان پسر یکه در رضاجوئی پدر باشد و خدمت
او را به صدق دل بکند بجز خدمت پدر و دیگر کار را دوست ندارد و نکند هر چند از بهره علم
بی نصیب و از دیگر صفات حمیده محروم باشد البته پدر او را از دیگران دوست تر دارد
بلکه از جان خود عزیز تر داند از همین قیاس کن هر چند اینهمه کل موجودات از من پیدا شده
و من همه را میخواهم برابر اما پرستندگان خود را زیاده دوست میدارم و این حرف فقط
بر مردان نیست درین مخلوقات هر که باشد خواه مرد خواه زن خواه غیر خواه انسان خواه وحوش
و طیور و مرغ و ماهی و مور و مگس هر که بدل ما را پرستد من او را دوست دارم بنا بران باز
ترا میگویم اگر مرا در دل میخواهی از دیگران توقع مدار بنده من باش حالا مایا هیچگاه ترا اثر
نخواهد کرد بخاطر جمع بصدق دل یاد من کن کاگ بهسونڈ میگوید ای گرڑ بادشاه کل پرنده
ازین سخنان شیرین بسیاری سری رامچندر بزبان ملائم فرمودند من بسیار خشنود شدم

وبر خود بالیدیم اما دلم سیر نشد لذت ومزه این شیرین سخنان زبان مبارک سری رامچندر دل
وگوش من میداند زبان چگونه بیان تواند کرد وخوبی حسن وجمال اورا که چشم دیده پس
زبان بی چشم در بیان آن قاصرست همین قسم مرا تسلی دادند بازیهای طفلانه مشغول شدند تا
چشم پرآب وابرو خم کرده بجانب مادر نگاه کردند اظهار گرسنگی نمودند مادران همان ساعت
دویدند پسران را در کنار گرفتند واشک از چشم پاک ساختند با حضری از میوه وشیرینی
وشیر پیش آوردند بخوش الحانی اوصاف خواندند ای گرر برای دریافت لذتی که مهادیوجی
لباس جوگیان پوشیده شب وروز بیاد او میگذارند زنان ومردان بلده اوده بی درد
دلی عبادت بدیدار سری رامچندر هر دم وهر وقت آن لذت بهم داشتند ای گرر کسانیکه
که در خواب هم جمال اورا دیده لذت برداشته اند شوق یافت خدا سورگ لوک وبرهم لوک
هرگز بخاطر نمی آرند ای گرر بعد ازان من چندی دیگر هم در اوده ماندم هر روز تماشای بازی
طفولیت میدیدم چون سری رامچندر بسال پنجم رسیدند تمیز نیک وبد را پیش گرفتند من
پای مبارک سری رامچندر را بوسیده روان شدم بمکان خود رسیدم ازان هنگام مرا با
گاهی غفلت واشتباه روی نداده ای گرر حالتی که بر من گذشته تا امروز این اسرار پنهان
داشته بودم حالا باشما گفتم ودیگر هم بشنو که بی عبادت پاک پروردگار آرام دل حاصل نمیشود
بدانکه بزرگی سری رامچندر بدون عقل وکرم او دریافته نمیشود وتا اورا در نیابی یقین حاصل نگردد
وبی یقین دل محبت پیدا نشود وتا محبت در سینه ودل قائم نگردد در عبادت او ثابت نباشد
ای گرر نیک تصور کن که بی مرشد عقل مستقیم حاصل نشود وتا او ثبات عقل نداشته باشد وهمه
آرزوهای دنیا از و بدر نرود وتا از لذات دنیا دست برندارد ودل بصبر وشکیب ندهد
بذکر او کی پردازد تا ذکر او نه کند بمقام آرام کی رسد چنانچه کشتی تا آب نیابد هر چند سعی کنی
راه نرود وانیمه وقتی حاصل شود که اول غصه وغرض وشهوت ونخوت وخشم وغضب وهم وحب
دنیا بود از خود بگذارد باز میگوید ای گرر تا صبر وشکیب ترا دست ندهد شهوت کم نشود وتا شهوت

دربدن هست هیچ اعمال پسندیده از کسی بوقوع نه آید و شهوت هم وقتی دور گردد که توجه پروردگار
بحال او باشد چرا که تا زمین شود دانه نروید تا این عقل مهادا او را دست ندهد دلش بذکر او مائل
نه گردد و قرار نگیرد تا دل بعبادت او میل نکند روشن ضمیر نتواند شد بدانکه تا زمین نباشد
بوی خوش از کجا پیدا شود همچنین بی کسب عبادت دل روشن نشود فروغ بینش نتابد
تا باران نیارد رستنی نروید تا خدمت بزرگان نکنی سعادت نیابی تا دست از همه برنداری
و صبر پیش نگیری دولت آرام نه پذیرد چنانچه تا باد نباشد میدان نجنبد همچنین تا اعتقاد نه آری
پرستاری او حاصل نشود تا او را نپرستی او مهربان نگردد تا او مهربانی نفرماید بمنزل مقصود
نرسی از این جهت میگویم ای گرر مستقیم العقل همه وسواس و سخن پردازی گذاشته دریاد سری
رامچندر باش ای گرر بقدر عقل خود آنچه میدانستم بتو گفتم درین باب چیزی تصرف نکرده ام
آنچه بر من گذشته و بچشم خود معاینه کردم با تو بیان کردم و بزرگی رام نام کسی تمام نمیتواند گفت
از برهما و مهادیو جی و سیس ناگ هر کس هر چه گفته است بقدر فهم و فراست خود بیان نموده
انتهای بزرگی او را کسی چه میداند چنانچه از شما تا پشه هر قدر بالا پرند کره افلاک را انتها و حد
نیابند همچنان بزرگی رام نام حد و انتها ندارد اگر حسن و جمال هزاران کامدیو یکجا کنند بحسن او
نمیرسد در دشمن کشی صد کرور شجاع قوی بازو باو نمیرسند اگر سلطنت و جمعیت صد هزار اندر
فراهم آرند برابر سلطنت او نتواند بود وسعت او از صد هزار کرور کره افلاک فراخ تر
و از صد هزار کرور باد تیز رو تر و از صد هزار کرور آفتاب تابان تر و از صد هزار کرور ماه سرد تر
در سوختن عذابها از صد هزار کرور آتش سوزان تر و از صد هزار کرور ستاره [illegible] روشن تر و از صد هزار
کرور آتش حرارت بخش تر نامش از صد هزار کرور تیرتهه بلکه بیشمار تیرتهات ده تر دور کننده خرمن گناهان
در عذابهای کلان کلان از صد هزار کرور کال و جم درشت تر و از صد هزار کرور پاتال پایین تر و از صد هزار کرور
کوه سمیر مستقیم تر نام او در رفع گناهان از صد هزار کرور تیرتهه افضل تر و از صد هزار کرور دریا قلزم عمیق تر
و در بار آوردن حاجات از صد هزار کامدهین بزرگتر و در لطیفه و بذله گویی از صد هزار کرور سارد(ا) شیرین سخن گو تر

و در ابداع جهان و کل کائنات از صد هزار کرور برهما قادر تر بلکه صد هزار کرور از انهم افزون تر
و در پرورش جهانیان از صد هزار کرور بشن پرورش کن تر و در فنای این کون و مکان
از صد هزار کرور مهادیوجی قاتل تر و در جاه و دولت هزاران کرور کبیر خزانچی اوست
و در فنون کار و بار دنیا صد هزار کرور مایا مخلوق نثار اوست و از صد هزار کرور بسیط زمین
متحمل تر و در برداشتن زمین و چهارده لوک از صد هزار کرور سیس ناگ باربردار تر و در چیرو دست
از غنی که از سعد برابع عمارت و تعمیر عمارات به شعاع آفتاب بنظر می آید که آنرا آن خوانند
هزاران حصه از و کمتر ای گرڑ انیهمه کنوهیات او که بیان کردم محض بقدر فهم و فراست خود
و این عقل و دور اندیش اصلا به کنه ذات و صفات او نمیرسد چنانچه کرمک شب تاب
مقابله نور چشم آفتاب نتواند گردید خلاصه کلام انیست که کنوهیات سری رامچندر
دریای بی پایانست که کنار و عمقش هرگز نتوان یافت انچه از زبان بزرگان شنیده ام
با تو بیان کردم اما انیقدر هست که آن خالق بی همتا باختیار پرستندگان خود است پس لازم
آنست که از همه لذات دنیا دل برداشته در یاد او باید بود گرڑ از سخنان کاگ بهسونڈ بسیار
محظوظ شد و بپای خود برافشاند و چشم پرآب گردید بر بزرگی سری رامچندر دلش اعتقاد آورد
و تسلی بپذیرفت از عملهای سابق ندامت کشید و در پای کاگ بهسونڈ افتاد و عذر خواهی
بسیار کرد که از برکت استماع حکایات سری رامچندر همه وسواس و اشتباه از دلم بدر رفت
فی الواقع که بی هدایت مرشد کامل از دریای غفلت برآید اگر صد هزار برهما و مهادیوجی باشند
همین حکم دارند ای کاگ بهسونڈ مرا مار وسواس گزیده بود تو گرڑ دار وسواس مرا دور کردی
بعنایت تو وسواس خاطرم همه بدر رفت کنوهیات سری رامچندر در دلم جا گرفت گرڑ
این را گفته سر بپایش نهاد بعده الحاح التماس نمود و گفت حالا با من بگو که تو با وجود
چندین فهم و فراست و کثرت عبادت و نزدیکی و قربت سری رامچندر صورت زاغ چه طور یافتی
و از زبان مهادیوجی چنان شنیده ام که در مهاپرلی هم ترا فنا نیست و مهادیوجی هرگز دروغ نمیگوید

همه پیدا شده درین عالم هر که پیدا میگردد آخر بفنا میرود تو چگونه ازین مرگ خلاصی یافتی آیا بزور
جوگ هست یا از زور عقل دریافته ای همین که بمکان تو رسیدم اشتباه دلم بدر رفت موجب
چه باشد کاک بهسنڈ گفت آنچه پرسیدی با تو میگویم بدانکه ذکر کردن و عبادت نمودن و جگ
و هوم بجا آوردن و جمیع کارها بعقل صواب اندیش بانجام دادن و زبون کردن حواس
و روزه داشتن و خیرات دادن طبیعت بحال داشتن و بر حال خسته دلان رحم و کرم کردن
و از ملوثات دنیا کناره گزیدن و جوگ بعمل آوردن و علم خواندن و بران عمل نمودن محض
برای پرستش سری رامچندر است که ازان مراد دل حاصل آید چون مرا درین قالب زاغ
بندگی او نصیب شد این را خوش کردم و دیگر عالم چنین افتاده است در چیزیکه کسی را نفع
رود هر آن را دوست دارد اگر مردم اصیل یا مردم کم اصل مطلبی داشته باشد صد هزار
خوش آمد او میگویند دیده از کرمی که ابریشم پیدا میشود چه قسم او را پرورش میکنند از جان هم
او را عزیزتر میدارند چون من درین بدن او را یافتم از همه بهتر میدانم چرا که بی بدن کار او
نتوان کرد بدن همان بهتر که دران ذکر آفریدگار کنند اگر صورت بر بها یابد و ذکر او نه کند آنرا
دانایان بنظر ندارند ای گرڑ کدام بدن هست که من دران تولد نشده ام و هزاران جوگ و جگ
و عبادت و خیرات کردم اما آنچه درین بدن راحت حاصل شد در هیچ قالب نیافتم فراغتی
که حالا دارم در هیچ جامه نداشتم چنانچه بفضل مهادیو جی حقیقت جنم های سابق یاد دارم
اگر بفرمائی کیفیت چند تولد بگویم بدانکه یکبار تیره در ایام کلجگ در شهر اوده بخانه شودر تولد
یافتم از طفلی چون بهوش آمدم پرستاری مهادیو جی اختیار کردم دیگر دیوتها را بخاطر
نمی آوردم بغرور جوانی و مال دنیاوی و رعونت و خانه بانی که در سر داشتم هر چند در شهر اوده
می ماندم اما از بزرگی سری رامچندر واقف نشدم بزرگی او حالا دریافته ام چنانچه در کتابها
نوشته اند کسی که در وقتی تولد بلده اوده یافته باشد عاقبت پرستار سری رامچندر گردد و بزرگی
اوده وقتی بدلش جا گیر و که دل او مائل محبت سری رامچندر باشد حالا علامات کلجگ از من بشنو

که درین جگ تمام عالم از نادانی باختیار حرص میشوند از سبب حرص مال اعمال نیک از دست
میدهند هر چهار فرقه از برهمن و چهتری و بیش و شودر در وضع اطوار خود نمی مانند همه کارها خلاف
احکام بید و شاستر میکنند اکثر ملت ها از خود پیدا میسازند و بران اعتقاد می آرند و خدمت برهمنان
کم میکنند و برهمنان بید را خواهند فروخت و راجها بر رعایا و شهرها آزار میرسانند عمل بر بید و شاستر
ندارند دین و ملت همان اختیار کنند که خود را خوش آید فاضل و دانشمند همانرا گویند که بسیار گو
باشد و کسی که در ظاهر غسل و پرستش دیوتها بسیار نماید دل او البته مائل به فسق و فجور باشد
آدم دروغگوی را دوست دارند قابل همان کمال مردمان بمکر و فریب و دغا بر ده هر یک بطور خود
زندگانی میکنند هر کس یکدو حرف بخودنمائی گویا او را پرهیزگار و متقی دانند در کلجگ مردم دروغگو
مسخره را دانشمند و خوش کلام میگویند و آدم مردود بید و شاستر را فاضل و زاهد و تارک دنیا
میدانند هر که ناخن و موی سر دراز کند او را صاحب ریاضت و کمال تصور نمایند آنکه اعمال
بد خود را بغل بسته بظاهر لباس فقیرانه پوشیده خوردنی و ناخوردنی بخورد در عوام شهرت
جوگی و سنیاسی و برهمه گیانی یابد مردم بدمعاش و راشی باطنی معاملات نام برهمی آرند و بسیار گو را
طرار زبان میخوانند مردان باختیار زنان بوده مثل میمون می رقصند و سودر برهمن را ارشاد و
هدایت راه آفریدگار مینمایند زنار بکتف انداخته خود را قرار به برهمن میدهند و خیرات میگیرند و همه کس
مائل بشهوت و حرص و غضب میشوند و دیوتها و برهمن نیکوکار را بدیاد میکنند زنان شوهر خود را
گذاشته از مرد بیگانه صحبت میدارند و زنان بیوه خودآرائی را دوست دارند شاگرد و اوستاد
باهم خصومت می ورزند صفات کور و کر بهم رسانند بجان یکدیگر طمع کرده بدغا و فریب می برند
آئین پیری و مریدی و راستی جائز ندارند و نیت همگنان بگرفتن مال یکدیگر بدغا و دزدی
بسیار پیدا شد مادر و پدر پسران را همین تعلیم نمایند در آنچه شکم پروری شود یاد گیرید و زنان
و مردان بغیر بهره علم بید و شاستر بی تصوف و معرفت آفریدگار نمی خوانند و بواسطه یکدرم
پیر و مرشد را میکشند همچنین پیر و مرشد هم مریدان را برای حطام دنیاوی بقتل می رسانند

وسودر در صحبت علم برهمن را تعلیم ننمایند هرکه حق را شناخت همان کلان و بزرگ است و مردم
زانی و شارب و دغاباز و خودپسند و اهل خصومت و رعونت خود را از فاضلان حق خوانند
و دانند خود گمراه شده دیگران را گمراه میسازند بید و شاستر را عبارت آرائی بیجا می گویند
اصلی ندارد ای گرز ازین گناهان کبیره یک یک کلپ در دوزخ میمانند ای گرز مردم کم اصل
و اجل قوم احاد و کولی و بهیل و کلوار و تیلی و کلال و دوسادهه و دیگر قوم اجل بعد فوت
زنان و رفتن دولت و دستگاه سوتراشی کرده سناسی و بیراگی میشوند از برهمنان و بزرگان
خدمت میگنانند و برهمنان ناخوانده مائل شهوت و دروغ گوئی گردیده آئین نیک خود را
از دست میدهند کنیزان را به عقد می آرند و سودر حرفی چند از جائی شنیده بر مسند فضیلت نشسته
درس خواهند کرد و همه را از آئین نیک خواهند برگردانید و قول کتابهای معتبر که مشتمل در بیان
حق باشد منظور نداشته خود تصرف خواهند کرد و مردم تعلیم خواهند داد و هر کدام ملتی و مذهبی از خود
پیدا می نمایند و مردم برن شنکر یعنی دوغله در کلجگ بسیار میشوند و ازین عذابها مردم فوت از امراض
میگردند و سناسیان بزرها بسیار عمارات عالی میسازند و صاحب عقل معاد شیفته زنان و دختران
پیر و مرشد میشوند سناسی و بیراگی صاحب مال و ملک میگردند و کاسب و اهل عیال نان شب
محتاج میباشند و مردان زنان پارسا را بدر کرده قحبه را بخانه می آرند و پسران مادر و پدر را تا وقتی
دوست میدارند و خدمت میکنند که تا زن بخانه نه آورده باشند همین که کدخدا شدند و زن
بخانه آوردند از پدر و مادر صحبت بریده به پدر زن میسازند و خود را سزاوار قبائل میدانند
و بادشاهان و حکام وقت بر مردم غربا و رعایا اصلا رحم ندارند زجر و تعذیب و تکرار ناحق مینمایند
و رعایا هم شیوه راستی و فرمان برداری میگذارند و مردمان نشست پسر و دختر کفو نادار خود
گذاشته با مردم زردار غیر کفو نشست مینمایند و مردم به سخاوت و حلیم و فیض بخش و فقیرسان
و نیکی کن و نیک گو و متحمل و راست گفتار و راست کردار و احسان کن و حق شناس در عالم
پیدا نمیشوند بجای اینها مردم بدکار و مال مردم خور و مغرور و سخن چین و بدمعاش و مفتنین و کاذب

وشارب وزانی ناحق شناس و دغاباز و جاهل و پرکینه و ناتوان بین و بدطینت و فاسق و فاجر
بسیار میشوند و آدم اصیل و دانشمند مفلوک می مانند و قوم رجل و بدمعاش تونگر علامت
برهمن بجز زنار دیگر نمی ماند ای گرر مردم کلجگ بید و پوران منظور نداشته خودسرائی میکنند خود را
محقق میدانند و شاعر آدم ستا بسیار میشوند و در ایام کلجگ قحط و وبا بسیار رو میدهد از امساک
باران غله کمتر میگردد و باران هم بروقت نمی بارد و مردم از گرسنگی بسیار می میرند ای گرر در کلجگ
آنانکه اندک کار صواب و عبادت و ذکر آفریدگار و جگ و برت و خیرات مینمایند بسیار پرخشم
میشوند خود را متوصل بارکار میدانند از بی برگی زمانه و غایت افلاس زنان را زیور بجز انگشتری
ناقوس دیگر بهم نمیرسد آرایش بدن بجز مالیدن تیل دیگر میسر نمی آید عمر آدم از پانزده تا بیست سال
زیاده نمیشود و با دختر و زن برادر خورد مردم زنا مینمایند و هر قوم گدائی میکنند و همه تن پرور و ممسک
میگردند چه مرد و چه زن و مردمان از نادانی دختر و خواهر نمی شناسند بر آئین ملت خود نمی مانند
حواس را زبون نمیتوانند کرد همت خیرات و رحم در دل ندارد جهالت و دغابازی بسیار میکنند
و زنان و مردان بیفایده باهم شور و فغان میسازند ملامت و شیرین زبانی و حلم اصلا در کلجگ
نمی ماند ای گرر انیمه انچه باتو گفتم از کلجگ برخی از هزاران یکی بیان کرده ام اما بدان که
کلجگ صفات نیک هم بسیار دارد چراکه در ست جگ و ترتیا و دواپر هرچه مردم از جوگ و جگ
و عبادت هزاران هزار سال بهره اندوزند در کلجگ هیچ در کار نیست بیاد کردن رام نام که
بصدق دل بگویند نجات ابدی او را حاصل آید درین هیچ شک نیست عظمت رام نام در کلجگ
پیداست دیگر فائده آنست که در سه جگ هر بدی که بدل میگذشت مردم بعذاب آن
گرفتار میشدند و در کلجگ بگناه دل ماخوذ نمیشوند تا از زبان و جوارح بعمل نه آید گرفتار نگردد
و در کتابها چهار قسم گفته اند اول جپ دوم تپ و سوم جگ و چهارم دان چنانچه
(یاد کردن ۱۲ — عبادت ۱۲ — خیرات ۱۲)
جپ و تپ و جگ در سه جگ میکردند در کلجگ همین که مردم بصدق دل او را یاد نمایند
و بقدر دستگاه خیرات دهند جمیع مرادات بیابند در کلجگ ارادت دلی می باید و خیرات دادن

ای گرڑ بدانکه طبیعت آدم بسه قسم ستوگن و رجوگن و تموگن ست ودر دور ست جگ همه مردم
طبیعت ستوگن میباشند که بتاثیر آن همه کار نیک میکنند بصلاح و تقوی عمر بسر مے برند
و در ایام ترتیا طبیعت مردم بسیاری از ستوگن و قدری رجوگن مائل میشود و در ایام دواپر
مزاج آدم بسیاری رجوگن و قدری ستوگن موصوف ست و در دور کلجگ طبیعت آدم بسیار
از تموگن و قدری رجوگن دارد و از نحیبت مردم ناحق و بی فائده باهم پرخاش و خصومت دارند
کار صواب گذاشته بعذاب مبتلا میشوند خاصیت کلجگ به آنکسی اثر نکند که فضل و کرم
آفریدگار شامل حال او باشد چنانچه در تماشای بازیگر که همه راست دانند همه حیرت میکنند الا
شاگرد او بی وسواس که محرم اسرار اوست میداند که اینهمه سحر خیال دیگر نیست دران کلجگ
در بلده اوده چندگاه ماندم چون دران شهر قحط افتاد سفر اختیار کردم رفته رفته بشهر اوجین
رسیدم از نهایت گرسنگی و افلاس گدائی میکردم باز چندی پاره جمعیت بمن دست داد
بفراغت میگذرانیدم و پرستش مهادیوجی مینمودم درانجا برهمنی که به تقوی و صلاح آراسته بود
و بید را خوب میخواند صرف اوقات بزهد و عبادت و نیکوکاری میساخت بصدق دل خدمت
مهادیوجی مینمود و از دیگر دیوتها هم منکر نبود من در خدمت آن برهمن اشتغال ورزیدم اما دل من
با وصاف نبود آن مهربان دل مرا جاهل دیده تربیت بعلم کرد مثل پسران خود میدانست
به خوشی تمام در تربیت من میکوشید و مرا پیشتر منتر سری مهادیوجی کرامت فرمود و ترتیب
خواندن آن بمن ارشاد کرد من آن منتر را در معبد مهادیوجی رفته می خواندم و برابر خود دیگری را
در عبادت مهادیوجی نمیدانستم غرور و رعونت از من بدینسبب بزرگی آن برهمن بخاطر نمی آوردم
هرگاه او به پرستش می پرداخت مرا بد می آمد از بی عقلی و نادانی خود او را نام بد مے نهادم
پرستاران بشن و دیگر دیوتها را ناسزا میگفتم هر چندان برهمن مهربان مرا نصیحت بزرگانه میکرد
قبول نمیداشتم بلکه در دل بر او اعتراض مینمودم یک مرتبه آن برهمن مرا بگوشه برده بطریق پدرانه
وعظ و نصائح بسیار کرد و گفت مطلب از خدمت مهادیوجی آنست که دل صاف شود و غوث

ازو بر بوده و محبت اقدام سری رامچندر را و را دوست ورزد بدانکه سداشیوجی هم سری رامچندر را خدمت
مینماید تا بدیگران چه رسد کسی راکه مهادیوجی و برهما خدمت کنند ازو منکر نباید بود و دل در محبت
او باید بست یقین بدان که بدون خدمت و پرستاری سری رامچندر درجهٔ اعلی حاصل نشود
و دل آرام نیابد مهادیوجی را بندهٔ پر اعتقاد سری رامچندر بدان این را شنیده دلم بسوخت
از صحبت او نفرت گرفت هر جاجی نشستم شکایت او میگفتم نصایح او مرا سودمند نمی شد
چون کم اصل بودم پاره بهرهٔ علم یافتم رعونت بهم رساندم چنانچه هرچند مار را شیر بخورانند
او زهر پیشتر شود چنانکه آب از آتش پیدا شده باز او را میکشد همچنان من ازو علم یافته باز
شکوهٔ او میکردم چنانکه خاک راه با اندک مدد باد در چشم مردم می افتد از صحبت بزرگان
صحبت بدان نزدیکی سگ گفته اند که اگر دوست دارند ناپاک کند اگر بزنند بگزد از مردم
رذیل نیز پرهیز باید بود که آخر ازو ضرری برآید ای گرڑ هرچند من آن برهمن را در دل خود
خوار میدانستم او مرا عزیز میداشت هر روز مرا به نیکوکاری ترغیب میکرد تا آنکه روزی من
در معبد مهادیوجی مشغول بذکر او بودم آن برهمن در آنجا آمد من تعظیم او نکردم ادب او
بجا نه آوردم هرچند آن برهمن از من دل آزرده نشد و مرا چیزی نگفت اما این گناه
کبیرهٔ من مهادیوجی را بد آمد در آنخانه ندای غیب آمد که ای بد اصل و بی عقل و منکر هرچند
این برهمن از بزرگی خود ترا چیزی نگفته و نمیگوید اما مرا لازم است که سزای اعمال قبیح ترا
بدهم تا دیگران عبرت گیرند هیچ کاری خلاف قاعده نکنند و رخنه درین ملت نیفگنند از انکه
هرکس با پیر و مرشد خود رسوخ دل و صفائی طبیعت نداشته باشد با او بی ادبی نماید
کرور جگ در دوزخ بیخ و عذا گرفتار ماند بعد از آن در فرقه ماران و کژدم و زاغ و زغن
و کرم و جز و یا بده هزار جنم درین قالب ها بسر برد انواع شدت ها و عذابها کشد ترا می باید
که بعد مرگ بصورت ماریابی مقام تو سوراخ درخت باشد آن برهمن این ندای آسمانی شنیده
مرا بحال بد گرفتار دیده دلش بسوخت برهمن رحم آورد روی بآسمان کرده دست تضرع

وزاری بر داشت بارها سجده نیاز بزمین خاکساری نمود و زبان بوصف کشاد که ای مهادیوجی توصاحب
ترا سجده میکنم تو صورتی داری که دریافته نمیشود و همه جا حاضر میباشی به همه بید یا که گایتری گویند
صورت تست و تو تولد نداری و گن ها که عبارت بجوگن و تمو گن و رجو گن باشد در تو نیست
و در کلپ کلپ انتر هم ترا فنا نیست هرکس هر جا ترا نخواهد بیابد بمکان و لامکان جای تست
و ترا انکار توان گفت و ما کار هم باید دانست و ترا تخم کل مخلوقات باید خواند و تو تحفل کایل
در تجلی نور پاک او غرقی و صاحب کمالی و مالک کوه کیلاس و کشنده دشمن هستی و صاحب پاربتی
ترا باید گفت صورت تو مهیب است در وقت دیواری چون ترا یاد کنند زود مهربان می شوی
در عالم هر قدر صفات نیک است همه در تست و رنگ تو بغایت سفید و بسیار تجلی مرتبه شک را
حکم برف و ژاله داری ملاحت بشره تو برابر صد هزار کامدیوست گنگا در جٹای سر تو
اقامت دارد و ماه بر جبین مبارک تو روشنی یافته و مار در گردن تو زینت گرفته خوبی
گوشواره گوش تو از شعاع آفتاب تابان ترست بر پیشانی خود سه چشم تو داری همیشه
شگفته روی باشی ای مهادیوجی ترا نیل کنٹه ازان گویند که در گلوی تو رنگ نیل است
چون تو بر همه مهربان میباشی ترا سجده میکنم ای مهادیوجی بهولاناتهه تو آن هستی که پوست آهو
و شمشیر و فیل در دست داری و حمایل سرهای آدم در گردن انداخته تمام عالم خدمت ترا میخواهند
و ترا دوست میدارند و تو بر همه موجودات غالب هستی تجلی نور تو بر سه عالم را فرا گرفته است
ترا سن دلدوت میدانیم چرا که از همه بالاتری این هر سه عالم در فرمان تست ترا زوال نیست
از صد هزار آفتاب تابان تری از بندگی تو کسی انکار ندارد و نتواند آورد و اقبال تو نقصانی
ندارد چون ترسول دائم در دست داری ترا ترسول پان میگویند و بهوانی پت میخوانند
و غم زدای عالمیان ترا میدانند راحت بخش هر سه عالم تو ئی و کرم فرما تو ئی و همیشه تو میباشی
و خدای بید و دلبود و کشنده تری پوردیو توئی و دورکننده شک و غم و اندوه عالم توئی ترا سلام
میکنم و سجده مینمایم کشنده کامدیو توئی این هر سه عالم غلامی قدمهای تو میخواهند و هر سه عالم

ترا می پرستند تا ترا خدمت نکنند آرام دل نیابند چراکه نام تو تاپ ناسن میگویند ترا تعظیم میکنیم
که تو در جمیع اجسام موجود هستی و وقتی صورت میمون گرفته و من آئین یادکردن تو و پرستش
تو نمیدانم و بغیر تو کسی ندارم و نمیدانم ای مهادیو تو آنی که عذابهای جنم جنم انتر آدم را از فضل
و کرم خود دور میسازی ای بخشنده گناهان من ترا سر فرود می آرم و سجده میکنم هر کس این تعریف
تو خواند از کمند حوادث نجات یابد ای گرژ مهادیوجی این مناجات شنیده برهمن را از خود دانسته
باز ندا دادند که ای برهمن هر چه میخواهی بطلب برهمن التماس کرد ای مهادیوجی اگر بر من مهربان
شده اول محبت اقدام مبارک خود بمن عطا کن بعد از ان عرض دیگر انست که همه مخلوقات
در گرداب حوادث روزگار به تقدیر تو می گردند بر اینها خشم مگیر چه تو کان فضل و دریای مرحمت
هستی بحال اینها رحم کن ای مهادیوجی تو عاجز نوازی حالا چنان کن که در معدود الایام این
نفرین دور شود این را نجات حاصل آید باز ندا آمد که همچنین خواهد شد هر چند این گناه کبیره
کرده و من بقبضه تمام او را نفرین کردم اما نظر بر صفای طبیعت و رسوخ عقیدت غریبی تو
برین توجه خواهم فرمود هر کس حیا و عفو تقصیرات داد و بر مردم احسان کن و نیکوکار باشد
من او را مثل سری رامچندر دوست میدارم بدانکه من نفرین خود را رد نمیکنم در هزار جنم جنم انتر
خواهد شد اما نه آزار و رنج و عقوبت پیدا شدن و مردن این را نخواهد گردید و هیچ جنم عقل این را
خطا نخواهد بود چون این سودر در راجه دهیا تولد یافته و باز خدمت من کرده بهره و سبب تخم محبت
و بندگی سری رامچندر در دل این خواهد رست و سخن مرا بگوش دل بشنو که خشنودی آفریدگار
از خدمت برهمن حاصل میشود اکنون هرگز بیحرمتی برهمن مکن برهمن را برابر به آفریدگار بدان
هر که از بحر اندر و تر سول من و سودرسن چکر و کال و ند جم نمیرد البته از آتش خشم برهمن خاکستر
شود این را فهمیده دایم در دل بندگی برهمن نگاهدار که در عالم همه بر تو آسان خواهد شد و دیگر
دعای من انیست ترا حالتی دست خواهد داد که ترا شادی و رنج یکسان خواهد بود محبت بی زوال
سری رامچندر نصیب تو خواهد شد چیزی را که بخواهی بتو لاحق نخواهد گردید برهمن سخنان مهادیوجی شنیده

بسیار خشنود شده گفت همچنین باشد این را گفته بخانهٔ خود رفت و من بعد از چندی خانهٔ عنصری
گذاشته دیگر بدن صورت مار یافتم بعد از آن آن جامه را هم گذاشتم همچنین چنانچه مردم جامهٔ
کهنه را گذاشته جامهٔ نو میپوشند من جسم های بسیار یافتم سری مهادیوجی هر دو که بنده آئین نفرین
خود را نگاه داشتند و هم مرا از عذاب نجات دادند چنانچه بعد از توجه مهادیوجی عذاب بیرون
و تولد یافتن بمن هیچ کم نشد و عقل من بحال میماند هر شکلی که پیدا میشدم بیاد سری رامچندر
میبودم و بزرگی آن برهمن از من فراموش نمیگردید شده شده بدن برهمن یافتم هرگاه
با طفلان بازی میکردم صفات سری رامچندر میخواندم چون کلان شدم پدر بخواندن بید
و شاستر ترغیب کرد دلم چون بعشق رام نام گرفتار بود بخواندن دیگر کتابها خوش نمی آمد
در خواب و بیداری از ذکر رام نام محظوظ بودم پدرم هر چند بخواندن کتابها تاکید برد و در من
اثر نکرد تا آنکه او هم جبرا آمده دست از من برداشت ای گرڑ کسی که دل از ذکر او برداشته
بدنیا پردازد بدان ماند که ماده گاو شیر دار برانده ماده خر را میپرورد وقتیکه پدر و مادر از این
جهان فانی رفتند من باختیار خود در صحرا و بیابان و جنگل رفته ذکر جمیل سری رامچندر
میکردم و هر جا که کیشران مرتاض و جوگیشران و زاهدان میدیدم آنها را تعظیم نموده حکایات
سری رامچندر جی میپرسیدم از آنها شنیده دل شاد میشدم از دعای خیر مهادیوجی هیچ گاه
مرا غمی پیش نمی آمد گره از دل دور گردید از دیگر طرف دلم بمحبت سری رامچندر پیوست
همین آرزو داشتم که یکبار جمال جهان آرای پای مبارک سری رامچندر به بینم و ثمرهٔ مراد دل
حاصل کنم و حکایات سری رامچندر از هر که میپرسیدم میگفت ذات مقدس او در جمیع اجسام
محیط است مرا از ذکر نرگن خوش نمی آمد همیشه دل من خواهان صورت سرگن بود و سخنان مهادیوجی
و آن برهمن در دل اعتقاد آورده در عشق سری رامچندر مستغرق شده حکایات ذات و صفات
او را گفته میگردیدم همچنین سیر کنان نزدیک کوه سمیر بمقام لومس رکهه رسیدم او را دیده
سر فرود آوردم بصد عجز و نامرادی عرض کردم او بحالت من مهربان شد پرسید که ای برهمن

درینجا بکدام مطلب آمده من از و گفتم اسرار عالم از شما پوشیده نیست شما همه دان هستید همین
آرزوی عبادت برهمه سرگن دارم طرز و اطوار آن تعلیم کن او پاره از خصوصیات سرگن را هم
بیان کرد مرا قابل عبادت او دانسته بذکر برهمه نرگن و مرا کار ترغیب نمود ارشاد و هدایت
عبادت آن بیچون و بی چگونه کرد و صفات او گفتن آغاز نمود که ذات مقدس او بدن نمیگیرد
و او را کسی سوراخ نتواند ساخت و از همه گن ها فارغ و مالک دلهاست و از همه قدیم تر او را ابتدا
و انتها نیست و نام و نشان ندارد و در عقل کسی نگنجد هرگز او را انفصالی و نسیانی نمی باشد
و صورت او را نمیتوان دید عذاب بر او لاحق نمیگردد ثانی و فنا ندارد و از همه چیزهای دوئی فارغ
و در همه چیز هست او را کسی نتواند کشت و دائم بریک حال خویش و خرم میباشد و هزاران حال
دارد از بالائی و تولی فارغ و از دوئی منزه و در هر چهار بید ذکر او گفته اند و در هر خانه و هر دل موجود
اوست او را ورد زبان خود ساز ای گرته هر چند او با نواع وضع و ترکیب مرا آموخت اما این
هرگز اثر نکرد در خدمت او سجده کردم و گفتم مرا هر چه هدایت کنی و ارشاد فرمائی از سرگن
بیان ساز محبت سری رامچندر مثل دریای کلان ست من در و حکم ماهی دارم هرگز بی آب
ماهی زنده نماند همان ارشاد کن که صورت سری رامچندر برهمه سرگن را بچشم خود ببینم بعد از ان
حقیقت نرگن خواهم شنید باز آن رکهیشر بار بار صفات نرگن بیان فرمود و من هر بار حکایات
سرگن پرسیدم درینباب مکرر تکرار و تکرار سوال و جواب بمیان آمد رکهیشر در قهر شد بر من
اعتراض کرد ای گرته فی الواقع هر چند کسی متحمل باشد از سوال و جواب تکرار البته در غضب
آید چنانچه چوب صندل هر چند سرد است اما از مالش بسیار آتش از و بر آید بدانکه هر کسی که
آفریدگار مهربان باشد آتش سوزان بر و حکم صندل دارد در خاطر تجویز کردم هر که مهادیو
مهربان باشد او را هرگز غم رو ندهد و خوفی نباشد هر کس سنگ پارس با خود دارد مفلوک
و گرسنه نمی ماند و آدم مجاز را هرگز خاطر جمع نگردد و زانی به شهوت زانی عیب نمیگویند آنانکه
عبادت آفریدگار میکنند هرگز در گرداب حیرت نمی افتند و آدم سخن چین و بدطینت هرگز نا

آرام در دل نمی یابد کسی که قانون جهانداری نداند سلطنت نتواند کرد و هر که را دلش همیشه در یاد خدا
باشد گرفتار گناه و عذاب و عقوبت نشود آدم را برابر محبت آفریدگار دیگر نعمت مقرب
نیست و در صحبت بدان کسی را ثبات عقل نمی ماند نیکنامی بی دادن خیرات نمی یابد تا اعمال
بد نکند بدنام نشود و بجز ذکر آفریدگار آدم را دیگر چه نعمت عظمی بود از نفرین برهمن خاندان کدام
بهماند و جز هیچ زیانی کجا نیک نامی یابد چنانچه در همه بید و شاستر گفته اند که از این نقصان تر
کدام چیزیست که ازین انسان یافته شود که سبب حقیقی نباشد و از دروغ گفتن کدام گناه کبیره
خواهد بود و کدام آیین نیک برابر رحم کردن بر مظلومان و نیکان تواند شد اینهمه خاطر آورده
هرچند رکهیشر بدرگ گفتن هدایت کرد قبول نداشتند که بهمه سرکشی از و پرسیدم رکهیشر از غایت
قهر همین گفت که هرچند ترا هدایت نیک میکنم نمی شنوی و قبول نداری جواب بر جواب
میگویی مثل زاغ از کسی نمیترسی برو جنم زاغ بگیر من نفرین او قبول کردم و مبتلا به غم
و شادی نشدم همانوقت از نفرین برهمن صورت زاغ گردیدم سری رامچندر را نام گفته
قصه پرواز کردم مهادیوجی میگوید ای پاربتی هر که از اقدام مبارک سری رامچندر عقیدت
و محبت دارد او را شهوت و خشم و رعونت نمی باشد همه موجودات را بذات او میداند
خصومت با کدام کی نماید کاک بهسونڈ میگوید ای گرڈ در نیایب گناه آن رکهیشر نیست
سری رامچندر امتحان عقیدت و ارادت من می نمودند بدل و زبان و جوارح مرا از خود دیده
عقل رکهیشر را باز گردانیدند همان رکهیشر عزیزی و نامرادی من دیده دانست که بنده بارگاه
اوست در دل خود ندامت بسیار کشید مرا نزدیک خود طلبید تسلی خاطر من کرد و افسون منتر
نام سری رامچندر بمن کرامت فرمود و امین ذکر او هدایت و ارشاد ساخت و بخوشی تمام
و جهد مراقبه صورت طفلی سری رامچندر تعلیم داد و مرا چندگاه در مکان خود داشت اقسام
دلداریها نمود و صفات جنایات سری رامچندر با من بیان کرد و گفت این حکایت سری
رامچندر در عالم مخفی بود مهادیوجی بر من مهربان شده فرمود که اینها بتو گفتم در دل هر که محبت

سری رامچندر را نه بلنی باو نخواهی گفت و دیگر عنایات در حق من بسیار کرد و دست مبارک خود
بر سرم نهاد و گفت ترا دعای خیر میکنم که در دولت محبت سری رامچندر در همه وقت مستحکم و قائم
باشد خلل در و راه نیابد و سری رامچندر همیشه بر تو مهربان خواهند بود و ترا از خود جدا نخواهند دانست
و جمیع صفات نیک در تو دائم خواهد ماند بهر صورتی که بخواهی توانی بر آمد و مرگ باختیار تو
باشد و برابر تو کسی عقل معاد نخواهد داشت محقق و پرهیزگار خواهی بود و در مکانی و منازلی
که خواهی ماند بذکر او مشغول خواهی بود و بدر یک جوجن در انجا ابدیا نخواهد ماند تشویشهای
گردش فلکی و مخالفت ایام و موسم هیچ وقت گرد تو نخواهد گردید و خصوصیات و کیفیتهای
سری رامچندر از غائب و ظاهر که در اتیهاس و پوران گفته اند بی آنکه پیش کسی بخوانی همه بر تو
روشن خواهد بود و هر روز عقل و عقیدت تو در محبت و ذکر سری رامچندر خواهد افزود و هر چه
در دل خود آرزو خواهی کرد سری رامچندر کرامت خواهند فرمود درینوقت که آن رکهیشر از عنایت
فضل و کرم خود در حق من دعای خیر میکرد ناگاه غیب آواز داد ای رکهیشر آنچه تو در باب
این دعای خیر کرده همه مستجاب شد این بنده راسخ الاعتقاد دلست ندای غیبی شنیده بسیار
خشنود گردیدم همه اشتباه از دلم بدر رفت بار بار در پای او افتادم و سجدات بجا آوردم و دعای
ازو گرفته از آنجا پرواز کردم بدین مقام رسیدم مدت بیست و هفت کلپ گذشته است که من
اینجا مقام دارم هر روز صفات سری رامچندر میخوانم اغنیه مرغان صاحب فطرت بگوش دل می شنوند
هرگاه صفات سری رامچندر برای پاس خاطر دوستان جهت رفع ظالمان و قیام بنیان عدل
و احسان و احکام بید و شاستر در شهر اوده صورت انسان میگیرند در آنوقت من در انجا رفته
تماشای ایام طفلی ایشان می بینم چشم خود را نضارت میدهم باز آن صورت طفلی سری رامچندر
در دل خود داشته درین مقام می آیم بوجهی که من صورت زاغ یافتم و خدمت سری رامچندر در دلم
جا گرفت همه بتو گفتم چون نعمت عظمی یعنی بهگت سری رامچندر درین صورت زاغ مرا حاصل آمد
بنابران این جامه را دوست میدارم چون من در راه محبت او قائم ماندم نفرین رکهیشر بر خود

قبول فرموده‌ام آنچه دعای خیر از تو یافتم نتیجه بهگت تجسیم خود دیدم آنانکه این قسم بهگت را گذاشته در پی
گیان میگردند بدان مانند که شیر ماده گاو خانه گذاشته در پی شیر نهال آک می‌دوند ای گرر بغیر بهگت
بهگونت کسانیکه مراد دل خود میخواهند بدان مانند که کسی در دریای عظیم بدون کشتی به شناوری
خواهد عبور کردن گرر به شنیدن این سخنان بسیار خشنود گردید بپای کود برافشاند بزبان شیرین
و ملائم با کاگ بهسونڈ گفت که بهمین فضل و کرم تو در دلم هیچ شک و وسواس و اشتباه و غم
و غصه و غفلت و سهو و نسیان نماند به شنیدن حکایات سری رامچندر حظ و آرام وافر یافتم
شنیده‌ام که عارفان و سالکان راه حقیقت و طریقت و معرفت چنین گویند که آدم را بهتر
از گیان نعمت کلان دیگر نیست درینباب توجه میفرمائی تو چنانکه بهگت را دوست داری گیان را
نمی‌پسندی التماس دارم که به تفصیل بگوئی از بهگت و گیان چه تفاوت دارد کاگ بهسونڈ
گفت که در بهگت و گیان هیچ فرق نیست از هر دو او را توان یافت اکثر منیشران درینباب
چیزی گفته اند آنرا از من بشنو بدان گیان و بگیان و بیراگ و جوگ اینها حکم مردان دارند و مرد را
دانستن ۱۲ اعمال کردن ۱۲ گذاشتن فراغت ۱۲
اقبال باید که در جمیع وجوه استقلال باشد و زنان هرجا هستند کم زور و بی عقل اند و مردان هم
بدو قسم اند آنانکه صاحب زور اند یعنی دل از لذات دنیا برداشته اند حرص غضب حسد و حسرت را
گذاشته باختیار زنان نمیشوند و کسانیکه بی زور یعنی ملوث حظ نفسانی هستند اسیر کمند گیسوی
گلرخان میگردند آنها از نعمت سری رامچندر بی بهره و محروم می‌مانند ای گرر آن جوانمردان صاحب
گیان هم به تقدیر آفریدگار از خدنگ ابروی کمان سیمین تنان کشته میشوند ای گرر من از خود ساخته
نمیگویم آنچه در بید و پوران نوشته اند بیان میکنم که این زنان البته صبر و شکیب از دل مردان میبرند
ای خورنده ماران تو این را دانسته باشی حقیقت مایا و بهگت هر دو را بشنو که صفات خویش می‌آیند
بنابر آن پیش او مایا حکم کنیز دارد هرکه در بهگت او قائم ست دست تسلط مایا بر و نمیرسد چراکه
بهگت را هیچ مانعی نیست بنابران زور مایا نمیرسد بلکه در برهم زدن آن میترسد ازین سبب آنانکه
صاحب گیان و بگیان اند بهگت او را میخواهند ای گرر در گیان خطرها بسیار و آفت بی شمار

وبهگت حلوای بی دود کسانیکه در عشق معرفت سری رامچندر مستقیم العقل اند هیچ وقت اورا
نسیان غفلت وضرری ونقصانی نمیرسد ای گرڑ دیگر صفات بهگت بسیارست پایانی ندارد
هرکس برنجی هم ازان داند وبعمل آرد سری رامچندر زود برو مهربان میشوند حالا تفریق وتفاوت
بهگت وگیان بشنو که از شنیدن آن در بهگت سری رامچندر قائم شوی این حکایت در فهم
میگنجد اما بر زبان نمی آید دست نتواند نوشت این جان که آنرا آتما گویند یک قطره ایست
ازان دریا که پرم آتما خوانند همان جان آتما باختیار خود گره بند مایا شده مثل میمون که مشت را
میگذارد نه از بند رهائی می یابد از نادانی خود خانه بخانه بازی میکند مدار کار آن آتما موافق کتابهای
بید وشاستر بر کرم یعنی کردار واعمال افتاد چنانچه درینباب خوب گفته بیت خوش مثل راندست
پیر معنوی + ای برادر هرچه کاری بدروی + مضمون خلاصه آن کتابها نه بدلش جا میگیرد
نه از بند کند کرم بابا خلاصی می یابد ازینجهت این مهاجان گویند هرقدر بید وشاستر وپوران
بسیار خواند اشتباه بر اشتباه می افزاید ودل تسکین وآرام نمی یابد گره بر گره می افتد مگر آفریدگار
فضل کند وچنین اتفاق افتد که کامدهین طبیعت سالک وشوق معرفت او بهم رسد
آن کامدهین گاه سبز از برت وتپ وجپ وجگ ونیم چنانچه در پوران وشاستر گفته اند بخورد
وبچه ارادت صادق داشته باشد ودل پاک گوپان آن گاو شود از غایت اعتقاد شیر پاک
آن در ظروف سکوت بدوشد از آتش بی مطلب جوش دهد از باد صبر وشکیب دل بپرورد
سرد کند از نیت که نیک وبد نزد او برابر باشد وکل شی را یکسان داند بکمال استقلال جاون
به اندازد وآن شیر را جغرات سازد واز چوب عقل صواب اندیش ورسن رسوخ عقیدت وشناخت
ذات آفریدگار او را بهم زند تا ازان روغن پاک من عقل وبیراگ برآرد وآتش جوگ برزیر آن بافروزد
واعمال نیک وبد بهیزم سازد واز عقل شناخت ذات او دم دهد تا آلایش کرمهای نیک وبد که کبر منی
بسوزد روغن خالص گیان عقل کامل برآید ودل پاک استقلال را چراغ کند واز عقل سمتا که همه را
یکسان داند ودر همه وقت بحال باشد چراغدان سازد بران آن چراغ نهد از هر سه حالت

که عبارت از طفلی و جوانی و پیری باشد و هر سه خاصیت که از ستوگن و رجوگن و تموگن گویند بخیته نما
از ارادت صدق نداقی کرده فتیله اعتقاد سازد و حالت توریا بهم رساند از آتش گیان آن چراغ
را روشن کند سر در خانه دل بنهد از شعاع آن کام و غیر آن ملخ تیرگی دل بسوزد از چوب توکل
آنرا اشتعالک بدهد که از تیز روشنی آن انهده آنرا گویند چیزیکه در وهم و فهم نیاید در دل او بگذرد
تمام قبایل نادانستگی و غفلت و غیره والک سوخته گردد و بعد آن در خانه زیرکی نشسته بآن عقل
کامل گره میان جان و برهم را بگشاید اگر وا کردن گره بیاید این جان آتما از کمند جنم و مرن خلاصی
یا بد ای گرز در وقت وا کردن و کشادن آن گره مایا اقسام و انواع ممانعت نماید و بهم نیز
دولت و دنیا بسیار در نظرش می آرد عقل را حرص و طمع می افزاید هزاران مکر و فریب کرده
نزدیک او میرود و دل او را فریفته میسازد چراغ بینش او را فرو می نشاند اگر آن مردم زیرک
و دانا باشد بر حرف و حکایت مایا دل ننهد و بسوی او نگردد اگر باستقلال تمام در وا کردن
گره مایا نتواند آن چراغ را گل کرد پس دیوتها که پیرامون خانش او می نشینند بر دروازه های اندری
که مکان ایشان مقرر است برای بازی دادن او در های اندری را میکنند همین که چراغ این
کامل و دانا شد بر گفته اندریها راه آفت باد مایا بدلش در آید همان ساعت آن چراغ گیان
یعنی زیرکی گل شد آن همچنان ماند و تیره و دونی از دل نرفت عقل او باختیار اندریها گردید
و اندریها را گیان یعنی آفت آفریدگار خوش نمی آید هر یکی را به لذات نفسانی میل بیشتر است
و اگر باز بخواهد مرتبه دوم آن قسم چراغ روشن کند کی اتفاق می افتد کجا می تواند آن اجزای صدر
فراهم آورد بنابران میگویم ای گرز تا آدم تفتیش گیان گیان نمیتواند کرد و بمقام آرام تواند رسید
اسے گرز این حقیقت در گفتن راست نمی آید و فهمیده نمیشود و بعمل در نمی آید پس
مشکل است چنانچه در چوب از خوردن که هم صرف حلوه چیزی دیده میشود اما مفهوم نمی گردد
ای گرز گیان و گیان مثل دم تیغ است بس باریک و نیز خطره بسیار دارد هر که بر آن راه
بسلامت بگذرد البته بمنزل مقصود برسد ای گرز چیزی را که مکت سا جوجه گویند بزرگی آن

در بید و پوران و شاستر همه جا ستوده اند بدانکه بهگت ساجوجه چیز را گویند چنانچه آتش در آهن
و آب در آب آمیخته شود دیگر او را جدا نمیتواند کرد ای گرڑ هرگاه انکس سری رامچندر را هم
و هر وقت در زبان خود سازد همان بهگت ساجوج است این را بی طلب و بی خواهش میسر آید
اگر بخواهی بازمی گردد چنانچه آب بغیر زمین جاری نمیشود همچنان بهگت بدوستان او هم رسیده
نمی ماند از صحبت دانان و سالکان راه حقیقت بهگت بی محنت و بی تردد و بی سعی رو
اسپیدا ازو بیخ برکنده میشود چنانچه آدم هرچه میخورد آتش اشتها همه را به تحلیل میرساند خورنده را
تصدیع نمی باشد ای گرڑ این قسم بهگت که دنیا و آخرت باسانی او را دست دهد کدام نادان
نخواهد بود که او را خوش نه آید ای گرڑ علامات بهگت اینست که خود را بنده او داند و خالق را
صاحب مهربان بر حال خود تا غلامی او اختیار نکند بساحل مراد نرسد ای گرڑ سری رامچندر
دوستان خود را خود خدمت میکند چون سایه جدا نمیشوند و از وی چیزی نمیخواهند و آدم از
خدمت سری رامچندر از این دریای غفلت برمی آید پس می باید پرستید ای گرڑ آن سری
رامچندر که از مایای خود مردم زیرک و دانا را نادان و بیهوش سازد و نادان را بفضل خود
عقل معاد کرامت فرماید اینچنین سری رامچندر را هر که یاد کند او را تحسین و آفرین باید کرد
ای گرڑ آنچه من میدانستم حقیقت گیان و بگیان همه با تو گفتم حالا حقیقت بهگت بشنو و نیکو گوش دار
ای گرڑ بهگت سری رامچندر جواهریست چنتامن نام بس روشن تر و صاف تر و در دل هر که
جا گرفت شب و روز دل او بغایت روشنی و شگفتگی میباشد او را هیچ احتیاج چراغ و روغن
و فتیله نیست شهوت و غضب و خشم و حسد و حسرت و ناتوان عقلی و حرص دنیاوی نزد او
نمیتواند رفت و باد طمع او را فرو نتواند نشاند و این تیرگی نادانی و غفلت که عالم را فرو گرفته
نزد او نمیتواند ماند و پروانه های اشتباه را میسوزد و شهوت و دیگر ملوثات که دشمن گراند هستند
بر وی غلبه نمیتوانند کرد ای گرڑ بهگت سری رامچندر حکم مهره دارد هر قدر کسی زهر هلاهل خورده باشد
باندک آب رسیدن حاق و تندرست میشود زهر بر وی اثر نتواند کرد و او را امراض و علل بدنی هم

ماند نشود و او را هیچ گاه غم و اندیشه راه نیابد ای گرڑ آنانکه صاحب عقل معاد تمام هستند در جستجوی
چنین جوهر بهگت قصد تمام دارند بغیر بهگت سری رامچندر چیزی در دل نمیخواهند هر چند جواهر بهگت
در عالم همه میدانند اما بدون فضل سری رامچندر کسی را دست نمیدهد در کوهی که آن جوهر پیدا
میشود کتاب بید و پوران ست شناسنده ان جواهر دوستان او و برای بر آوردن او عقل معاد
تیشه بدان و گیان و بیراگ هر دو چشم جوینده او و راه یافت آن جنم انسان که درین جنم حکایات
سری رامچندر بصدق دل بپاارادت بخواند و بگوش جان بشنود و در صحبت فضلا و صلحی
و زاهدان بنشیند هر که بشوق تمام بهگت او را بجوید البته او را حاصل گردد ای گرڑ اگر مرا بهمه
با عتقاد من دوستان سری رامچندر از سری رامچندر بزرگ اند چرا که سری رامچندر دریای کلام نیست
حبیبان و جویندگان او حکم ابر نیسان دارند سری رامچندر مثل درخت صندل ست طالبان او
حکم باد دارند که خوشبوی آن بهمه میرسانند و همه کس طالب او هستند اما بی صحبت طالبان او
کسی نیافته این را فهمیده هر که خدمت بزرگان و نیکوکاران اختیار کردند بهگت سری رامچندر
البته بآسانی او را دست دهد در دریای مربهه از کوه عقل معاد بهم زده طالبان او جواهر بهگت
برمی آرند ای گرڑ هر که خود را از سپر بیراگ محفوظ داشته به تیغ عقل دریافت او دشمن مثل غرور
و طمع و غفلت و شهوت را بکشد آن زمان بهگت سری رامچندر بیابد باز گرڑ باادب تمام متر
از کاگ بهسونڈ پرسید که حالا با من بگو که درین اجسام کدام بهتر و بزرگتر ست و کدام عذاب کلانتر
و راحت کدام افضل تر و خاصیت نیکوکار و بدکار همه میدانی آنرا هم بگو و کدام صواب از همه
بالاتر و کدام گناه کلانتر و آدم را کدام مرض جانی ست که از دل هشیو د امید دارم که همه به تفصیل
بگوئی کاگ بهسونڈ میگوید که هیچ جسم از آدم بهتر نیست همه جاندار این را میخواهند این جسم انسانی
رتبه پایه ایست برسیدن مقام دوزخ و بهشت و نجات عقبی درین قالب گیان و بگیان
و بیراگ همه دانسته میشود و بهگت آفریدگار موافق احکام بید و شاستر بعمل می آید هر کس
جنم انسان یافته بذکر او دل ننهد به لذات نفسانی آمیزد بدان ماند که سنگ پارس را گذاشته

قرا ضه کاسی بردارد ای گرڑ برابر مفلوکی دیگر عذاب و رنج کلان نیست واز دیدار درویشان
و محققان و نیکوکاران دیگر راحت کلان ندارد و حقیقت نیکوکار و بدکار بشنو که مردان نیکوکار
با مردم عوام جز نیکی دیگر نمی کنند بدل و جان و جوارح و نیکی مردمان صرف اوقات خود می نمایند
برای مطلب دیگران خود را در محنت و عذاب می اندازند انواع شدت و جور میکشند قالب نیکوکاران
چون درخت پر شاخ و برگ و گل و میوه است که آدم را سایه و بوی خوش و غذا می بخشد مردم
از دور او را دیده پناه به سایهٔ او می برند از حرارت آفتاب ایمن میشوند و دل را آرام میدهند ای گرڑ
آدم بد طینت صفات نهال سنی که از آن سن بر می آید دارند که ازین گل و ثمر هیچ بکار نمی آید الا
پوست او که از و آدم و حیوان بسته میشوند و او را بجز بریده شدن و در آب پوسیده گردیدن
و پوست خراشیدن و به چوب کوفتن و ضرب و تاب خوردن و سوخته شدن دیگر نفع نیست
دیگر بشنو که آدم بدکار حکم طلوع ستاره راس مراتب دارند که بی مطلب و بیفائده خود آفتاب
فروغ بخش عالم و ماه شب افروز را بکسوف می گیرند و آدم را آزار میرسانند و بر مال و جاه دیگران
حسد می برند بی مطلب به نقصان او کمر می بندند صفات موش و مار دارند چنانکه برف و ژاله
که زراعت پخته را بخاک برابر کنند و خود را نفع نباشد آخر خود هم آب شود همچنان بدکاران هرگز
سخن نیک در حق کسی نگویند و کار صواب نکنند و همچنان او حکم طلوع خورشید دارند که
تیرگی عالم می برند ای گرڑ کار صواب از بخشایش گناهان و رحم کردن به غربا و مسکینان و راه
رفتن به احکام بید و شاستر و نکشتن جانداران دیگر نیست و برابر بدخواهی و سخن چینی و بد یاد
کردن برهمنان دیگر گناه کبیره ندارد بدانکه هر کس به پیر و مرشد و مها دیو را بد گوید هزار جنم غوک
بیاید و هر که برهمن را بد یاد کند او مدت بسیار گرفتار عذاب دوزخ رورو نام ماخوذ شود و کسیکه
درستان و یاد کنندگان آفریدگار را بد گوید او صورت بوم یابد که در روز روشن کور باشد در شب
سرگردان بگردد و جماعتی که همه را به بدی یاد کنند صورت سپهر مهر سانند حالا امراض نفسانی بشنو
که مردم آزار بسیار می یابند بدانکه آدم را غفلت و نادانی و حرص و حسد پنج جمله امراض است از آن

انواع رنج و عذاب میکشند از امراض شهوت و غصه و حرص بلغم و تلخه و بادی پیدا میشود اگر بلغم
و تلخه و باد باهم یکجا شوند مرض سنفپات بهم رسد و از آرزوی نفسانی که پایانی ندارد چیپه و خارش
و غیره و اکاس در وجود ظاهر میشود از سبب رعونت و خودنمائی و ناتوان بینی مرض چیپه بدان
دارند طلبیتی و خودپسندی رو نما و حسرت و حسد مرض نهروه که رشته طور بر می آید و از حرص
بسیار مرض مستسقی میگیرد و دیگر تفصیل آن تا کجا گویم مرض تپ لرزه هم ازین قبیل ست ازین
امراض هر که یک مرض هم دارد البته می میرد کسانیکه اینقدر امراض داشته باشند جان او
چگونه آرام یابد و بدانکه از آئین نیکوکاری و دیگر رسمیات از قسم غسل و عبادت و جگ کردن
و بد جوگ اقامت ورزیدن و ذکر معبود حقیقی نمودن و خیرات دادن این امراض نمی رود
ای گرڑ بهمین امراض آدم دائم مریض ست در شادی و غمی و ترس و دوستی و دشمنی گرفتار ست
وقتی از امینها بر آید که شفای کامل دست دهد ای گرڑ امراض انسانی همه با تو گفتم بتحقیق بدان
کم کسی این را می فهمد هر چند مردم باین امراض گرفتار اند انواع شدت درد و عذاب
میکشند اما بطلب دوا که محبت مولی باشد خیال ندارند بیقین دان که آدم مردم آزار را
بهیچ گونه فنا نیست یعنی همیشه جنم جنم انتر در قالب های زبون دخل میگیرد و هرگز او را مکت
حاصل نمیشود ای گرڑ بشنو که فضل و کرم سری رامچندر این مرض را میتواند دور کرد اما اگر چنین
اتفاق افتد که اعمال نیک طبیب او باشد و بران اعتقاد دل ببارد و از ناخوردنی لذات
نفسانی طلب دنیاوی پرهیز کند و نوش داروی محبت مولی بخورد و احکام بید و شاستر
و استقلال و اعتقاد دران دوا آمیزد البته ازین دوای سودمند شفای کامل حاصل آید
ای گرڑ سودای این اگر هزار دوا بکنند شفای طبیعت دست ندهد چون دوا مداومت نماید قوت
عبادت بباید و اشتهای عمل نیک او را روز بروز بیافزاید ناتوانائی لذات نفسانی از وزائل
گردد وقتیکه از آب پاک عقل معاد غسل کند بهکت سری رامچندر را او را نصیب شود ای گرڑ شیو
و برهما و سنکادک و غیره که عقل پاک دارند همه باتفاق گفته اند که دل از همه لذات برداشته

بقدم مبارک سری رامچندر باید بست و در تتبع کتابهای معتبر نوشته اند که بغیر عبادت سری رامچندر
این را صفائی دل عائد نگردد ای گرڑ بر پشت باخه مو تواند رست و زن عقیم پسران تواند
زائید و بر هوا اقسام گلها تواند شگفت و تشنگی به آب سراب تواند رفت و بر سنگ براه رستنی
تواند روئید بر سر خرگوش شاخ تواند شد و بی آفتاب تیرگی عالم تواند دور شد و تیرگی آفتاب را
تواند گشت و از آب شرارهٔ آتش تواند برآمد و از هم زدن آب روغن توان برآورد و از ریگ
روغن تلخ تواند شد اما بغیر بهکت بهگونت جمعیت دل هرگز نشود ای گرڑ صاحب جهان من
حکایات با صواب سری رامچندر بتو گفتم چنانچه بیاس و دیگران گفته اند و در بید و پوران
و شاستر همین نوشته اند که دل از همه علائق دنیای فانی برداشته در یاد او باید بود تا حیات
جاودانی بیابی ای گرڑ تو خود انصاف بده که چنین صاحب کرم بخش سری رامچندر را گذاشته
خدمت کرا باید کرد که مثل من بنده هیچ مدانرا توجه می فرماید و دیگرانرا نیز ازین گرداب عذاب
برآورده بساحل مراد نجات میرساند بدانکه برابر سری رامچندر بر حلم و بر سخا که ام خواهد بود و در تیتکیه
برای کشتن راون باوفور لشکر میمونان و خرسان و لنگوران متوجه لنکا شدند در راه اکثر جاها
که دائره لشکر فرود می آمد خود با دولت هر دو برادر بزیر سایه درخت می آرامیدند میمونان اکثر بالای
آن درخت رفته میوه میخوردند پس خورده و ناپخته بر زمین می انداختند از ان اکثر بر سر و بدن
مبارک سری رامچندر میرسید ذات منبع حسنات ایشان از ان افعال شنیعه میمونان آزرده نمیشدند
بلکه سر بلند و بالا کرده میوه های رسیده و پخته به میمونان نشان میدادند و از تیر زده با نها مرحمت
میفرمودند و دیگر عنایات بغایات ایشان تا کجا بیان نمایم که زبان یکی و داستان بسیار قدر و قدرت
ایشان انتها ندارد ای گرڑ سری رامچندر پشه را بر هما تواند ساخت و برهما را از پشه هم کمتر تواند کرد
اینهمه را فهمیده در یاد او باش ای گرڑ شما را هیچ غفلت و نادانی نیست و نبود و نخواهد بود آفریدگار
همین فضل و رحم نمود تا شما را به پیش من آورده مرا از خدمت شما مستفید گردانید و آنکه شما این
حکایت سری رامچندر را از من پرسیدید زبان مرا پاک گردانیدید چنانچه سکهدیو و سنکادک

مهادیوجی و برهماجی همه باهم میگویند و می شنوند و می پسندند این را صفا نقد نیابت شنید صحبت نیکان
و بزرگان در عالم بس کمیاب ست اگر یک لحظه و یک ساعت و یک دم هم میسر آید زهی طالع
فرخنده ای گرژ در دل خود تصور فرما منکه کمترین موجودات ام چراکه زاغ را همه چندان بی فیض
در جانوران احمق ست محض بسبب یاد کردن رام نام تمام عالم مرا بزرگ میدانند ای گرژ امروز
طالع قوی دارم که دیدار تو یافتم ای گرژ هرچه میدانستم بتو گفتم چیزی نهان و پوشیده نداشتم
حقیقت سری رامچندر دریاییست که عمق آن نتوان یافت کاگ بهسونڈ افعال پسندیده
سری رامچندر بیاد آورده بر خود بالید و شگفته خاطر گردید کاگ بهسونڈ میگوید ای گرژ قدم مبارک
سری رامچندر را برهما و مهادیوجی می پرستند و انواع صفات او میگویند من در کدام حساب هستم
پس همین که سری رامچندر مهربانی و تلطف فرمودند محض از بندگی خود این فضل و کرم و ذره پروری
و عاجز نوازی که سری رامچندر دارد در دیگران هرگز دیده و یا شنیده چنانچه ضرب المثل ست
ای گرژ درین عالم سادهوک دسده و جوگی و اوداسی و شاعر و مناسی و مردم اهل سخاوت
و نیز در عالم پرهیزگار و متقی و تقوی شعار و فاضل و دانا و زیرک بسیار شده اند اما ذکر او
هیچ یکی به درجه مکت نرسیده اند انچنان سری رامچندر را بار بار بتکرار سجده و ڈنڈوت میکنم
و سر فرود می آرم و هرکه در پناه او آمده و می آید و بصدق دل و صفای طبیعت او را می پرستند
و او را هردم و هروقت در ظاهر و باطن یاد میفرماید بهمان رسیده توان گفت و مدارج اعلی همان
خدا را یافت ای گرژ نام کسی که ازین دریای حوادث بری آرد و جمیع دردها و عذابها را دورست
همین و بر تو مهربان باد گرژ از شنیدن سخنان شیرین کلام کاگ بهسونڈ بسیار خوشنود گردید بار بار
پرهای خود برافشاند بجلالت و شیرین زبانی بعجز تمام با کاگ بهسونڈ گفت که من از سخنان
تو بسیار محظوظ شدم و از لطف تو سرفرازی یافتم که حکایات سری رامچندر بزبان شکرینت
شنیدم و محبت او از سر نو در دلم قرار گرفت و غفلت و بیهوشی از من همه بدر رفت شما از دریای
نادانی مرا برآورده و جمعیت دل بخشیدید چون من در عوض این با تو هیچ نیکی نتوانم کرد

پای ترا باربار سجده میکنم درین عالم مثل شما کسی سعادتمند دارین نخواهد بود که صحبت بلی زود اس
سری رامچندر در دل شما ساکن است بزرگان و نیکان حکم درخت سایه دار و دریای فیض دارند
که همه را فیض و فائده می بخشند و خود با کسی مطلب ندارند و برای مطلب دیگران سعی موفوره
می فرمایند شما همراه سینه حبیبان اند راجیون ماکهن روغن گفته اند اما حسن و قبح آن نفهمیده اند
چرا که ماکهن را تا بر آتش نه نهند نرم نشود و سینه پردردان همین که رنج و ملال کسی را دیدند و یا
شنیدند در دل رقت می آرند به تفتیش رسانی و مداوای آن سعی میکنند من بفضل و کرم تو بهره
و ثمر زیست خود یافتم و بطفیل تو اشتباه دلم که بسبب مایا و ابدیا شده بود بدر رفت
می باید که مرا هردم غلام لی دم خود بدانی و یاد کرده باشی میباید که اینهمه یاد خاطر تو باشد
این را گفته در پای او افتاد و باربار سجده نیاز بجا آورده بمکان خود رفت و بندگی و ریاضت
سری رامچندر اشتغال ورزید مهادیوجی میگوید ای پاربتی رفاقت صحبت نیکان و بزرگان
پاک طینت آدم را فیض و صفای طبیعت می بخشد و این صحبت بدون فضل پروردگار
دست نمیدهد ای پاربتی این حکایت که از همه پاکتر و بزرگتر و لطیف ترست با تو گفتم که از
شنیدن این عذابهای جهنم اثر برطرف شود سری رامچندر که حکم درخت کلپ ترو دارند
صحبت آن در دل قرار باید و گناهی که از دل و زبان و جوارح بعمل آمده باشد همه دور گردد
هر که این حکایت را بصدق دل بشنود و یا بخواند صوابی که از زیارت تیرتهه ها و مصیبها
و خدمت بزرگان و عبادت و استعمال جوگ و اقسام اعمال نیک و روزه داشتن و خیرات
دادن و ذکر آفریدگار و جگ کردن و بر همه رحم نمودن و خدمت پیر و مرشد و بر همین خواندن
بید و شاستر که دیوتها و رکهیشران مرتاض گفته اند همه یک طرف و محبت اقدام مبارک
سری رامچندر یکطرف بتحقیق بدان که محبت اقدام سری رامچندر بکم کسی را نصیب میشود
بخوانندگان و شنوندگان این حکایت سری رامچندر دردم عائد گردد تا آنکه این حکایت را
بلاناغه بصدق دل بخواند و یا بشنود ولی محنت بجال ریاضت کیشان بر سدای پاربتی

همه‌دان و هنرمند و دانشمند و نامآور و فاضل و تمیز و زینت ده عالم و پرهیزگار و حمیده اوصاف
و روشن کنندهٔ خانوادهٔ خود همانست که صحبت اقدام مبارک سری رامچندر در دل او قرار یابد
و نیک نیت و دانا و هوشیار و دانندهٔ همه بید و شاستر و شاعر و خوش تکلم و شجاع همانست که
مکر و فریب و دغا و غمازی و کدورت دل گذاشته در ذکر جمیل سری رامچندر اقدام نماید از شهرها
همان شهر خوب است که بر کنار دریای گنگا و سرجو آباد باشد و زنان همان بهتر که در رضا جوئی
شوهر خود صرف نماید و بادشاه همان بزرگتر که عدل و داد و رعیت پروری شعار خود سازد و
روا دار ظلم نباشد و برهمن همان به که از آئین خود موافق احکام بید تجاوز نکند و زر و مال
همان بهتر که بکار محتاجان بیاید و بجای نیک خرج شود و صواب همان بهتر که همه را در نفع
برسد و کسی را ضرر نرسد و وقت همان خوشتر که در صحبت فضلا و صلحا بگذرد و چشم هم
همان بهتر که در یاد و ذکر خالق باشد و خاندان همان بزرگتر که در و فرزند پرستندگار آفریدگار
تولد یابد ای پاربتی آنچه من میدانستم تو گفتم هر چند از تو پیشتر مخفی داشته بودم اما اعتقاد
دل تو دیده بیان کردم بدانکه این حکایت سری رامچندر با مردم تبه کار و مردم آزار و بدبین
و بی حیا و بی عقل و خود پسند و کور باطن و کاهل عبادت که دل او بر شنیدن اوصاف
سری رامچندر میل و اعتقاد نداشته باشد و ناپرهیزگار و متکبر و مغرور هرگز نباید گفت و
با مردم حریص و پر خشم و پر شهوت بیان نباید ساخت و هر کس با برهمن خصومت کند
بزرگی او بخاطر نه آرد هر چند مثل اندر صاحب دولت و حکومت باشد بحضور او نباید خواند
ای پاربتی قابل شنیدن این حکایت سری رامچندر آنان هستند که صحبت بزرگان و عابدان
و زاهدان و فضلا و صلحا و برهمنان بیدخوان دوست دارند و خدمت مادر و پدر و پیر و مرشد
و برهمن بصدق دل بکنند و این حکایت بصدق ضمیر و اعتقاد تمام بشنوند و در محبت سری
رامچندر صرف اوقات خود نمایند ای پاربتی هر که بهگت سری رامچندر و مکت یا هر چه بخواهد
می باید که این حکایت را بگوش دل بشنود یا بخواند که همه مرادات او را حاصل آید ای پاربتی

این حکایت سری رامچندر که با تو گفتم عذابهای جنم جنم انتر دور میکند و جمیع امراض و المی را
سنجیون مورد دوای مجرب ست شنیدن و خواندن این کتاب زینه پایه الیست پرستیدن
تخت گاه سری رامچندر به هر کسی که بفضل سری رامچندر باشد درین راه قدم بردارد هر که این
حکایت بخواند یا بشنود دریای بی پایان و بی کناره هزار تموج نادانی و گناهان کبیره پیش او
حکم حقیر پای گاو دارد این حکایات شنیده پاربتی خشنود شد سر بپای مهادیوجی نهاده گفت
ای سداشیوجی به فضل تو اشتباه و وسواس و ظلم همه بدر رفت و در خدمت سری رامچندر
بندگی و ارادت از سر نو پیدا گردید و جمعیت دل بهم رسید سعادت بر سعادت افزود امیدوارم
که همین بفضل و کرم شما و دعای خیر من هر که این حکایت سری رامچندر خواهد خواند یا خواهد شنید
جمیع مرادات دنیا و عقبی به او عائد خواهد شد و محبت اقدام مبارک سری رامچندر در دل او
قائم خواهد گردید و نجات عقبی که مکت ساجه جه خوانند او را نصیب خواهد شد جاک بلاک کهشنڈ
میگوید ای بهردواج چنانچه اسرار سری رامچندر را انت ست یعنی انتها ندارد از حد و شمار
افزون ست همچنان حکایات سری رامچندر از تصور و قیاس زیاده تر بدانکه این سوال و جواب
پاربتی و مهادیوجی بخشنده دولت و راحت و کل مرادات و سوزنده رنج و عذابها و دور کننده
وسواس دلهای سیه درون و خشنود سازنده ضمیر دوستان و حبیبان و پرستندگان و
یاد نمایندگان و عزیز دل طالبان اوست خاصه پرستندگان سری رامچندر را بهتر ازین
حکایت دیگر دلپذیر نیست در دور این کلجگ برابر خواندن و شنیدن رامایین نه جوگ ست
و نه جگ و نه عبادت نه خیرات و ذکر و دیگر پرستش ای دانایان هوش دارید و بگوش دل
بشنوید که عبادت سری رامچندر کنید و نام او را گوئید و حکایت او را بشنوید ذکر او را خوانید
که نام او پتت پاون ست در جمیع بید و کتابها همین نوشته اند که در یاد او باشد و این مکر
و فریب و تزویر دنیا را بگذارید آنکه از یاد کردن او گنکا و اجامیل و بالمیک و عجبالی گس
و گج و گراه و جمن و ابهیر و نکهاد و سوپچ و غیر آن هزاران هزار بلکه بشیار همین قبیل که بدکار

و تنبه روزگار و کامل عبادت نجات حقیقی یافته‌اند ای مهر دواج بزرگی رام نام در حوصلهٔ تقریر
نمی‌گنجد که بیان توان کرد آنچه من میدانستم همه با تو گفتم ای سری رامچندر که آفریدگار
کل کائنات است و برآرندهٔ حاجات عالمیان بر من و شما مهربان باد مهر دواج و دیگر
رکهیشران به شنیدن این حکایات سری رامچندر بغایت خوشحال شدند همه سر
بر پایش نهادند و گفتند که ببرکت انفاس لعل شکربیت مستفید شدیم و بهرهٔ فراوان اندوختیم
زهی طالع فرخندهٔ مایان که شرف دیدار تو یافتیم چنین نعمت عدیم المثال مفت حاصل کردیم
باید که ما همه را از غلامان خود شماری و گاه گاه بقدوم بهجت لزوم خود مشرف ساخته باشی جاک بلاک
گفت شما مردم همیشه طالب مستفید که دل شما بطاعت و عبادت مستقیم است بشنیدن
حکایات سری رامچندر گوش شنوا دارید امیدواریم که سری رامچندر بهمت خود ما را و شما را
کرامت فرماید این را گفته جاک بلاک از مهر دواج و دیگر رکهیشران رخصت مکان خود خواست
و روان شد اینها قدمی چند با او همراه رفتند او را وداع کرده باز آمدند زبان بتحسین گشادند
و هر روز هر وقت و هر دم او را یاد میکردند و ذکر تجاید سری رامچندر بر زبان می‌راندند و حکایات
راماین اکثر باهم نشسته میخواندند و بدیگران تعلیم میدادند تا عالمی از طفیل این بزرگان
و نیکان فیضیاب و کامیاب گردید ٭

حالا آمدیم بر حقیقت خود و بعضی از حقائق بزرگان و احوال خویش بدینسان قلم می‌آرد که چون
از ناف کمل مهابشن برهما ظهور یافت در آفرینش پرداخت برهمن از زبان و چهتری از بازو
و بیش از سینه و سودر از پای سر چهار برن آفرید و بعبادت مشغول شد ده هزار سال
گذشته چشم وا کرد شخصی را دید پیش خود ایستاده در حیرت آمد چترگوپت نامش نهاد چون
آن شخص از تمام بدن برهما برآمد کایستهه لقب کرد و بیان آن تحقیق داشت برای نوشتن دار
افعال نیک و بد در رفاقت دهرمراج مقرر گردانید از چترگوپت پنج پسر وجود یافتند گور
و سکسینه و بهتناگر و ماتهر و سیوواس هریک بجاهای سکونت گرفتند همان القاب یافتند

ازانها سیوداس در سهری نگر اجودهیا مسکن خود ساخت ازانجهت کاتهه سهری باستب لقب شد
ازایشان اولاد گردید تا بنوبت نرتوداس رسید ایشان از اجودهیا در قصبهٔ پرگنه چایل متعلقهٔ
صوبهٔ الهآباد معروف پریاگ که مابین گنگا و جمنا به انتربید موصوف ست مقام گرفتند کسب
زمینداری قانونگوئی ورزیدند در خواندن علم فارسی و هندی مهارت تمام داشتند چنانچه
از سکونت چایل به حلیه موصوف شدند از نرتوداس پسری تولد یافت چندرسین نام
از وی پسری شد باسم بنواریداس ازایشان اوماداس پدید آمد این بزرگان هر یک در علم
و سخاوت بهرهٔ تمام داشتند مشار الیه را دو پسر گردید کلان ترکشنداس خرد از و بهکهاریداس
از بهکهاریداس دو پسر باسم گنگا داس و گوبند داس بوجود آمد اوماداس پسران و پسرزادها
گرفته زمینداری پرگنه چایل بدیگر برادران سپرده خود در بنارس استقامت ورزید پسران
ایشان بغایت قابل و عمده روزگار شدند گوبند داس پسر بهکهاریداس لاولد برآمد چون
در علم شعر هندی مهارت تمام داشتند در عهد خلافت اکبر بادشاه کتاب راماین تصنیف بالمیک
باذن مشارالیه که در خواب الهام شد بزبان بهاکها ترجمه نمودند گنگا داس برادر کلان ایشان
صاحب پسران شدند چنانچه از اولاد انها باسم پران سکهه و هررای هستند و از کشن داس
مرقومهٔ صدر دو پسر باسم دهرم داس و بسنت رای وجود یافت بسنت رای دو پسر باسم
گجادهرداس و بلرام داس بهم رسانید گجادهرداس را دو پسر شده دهن داس و رامرای [illegible]
مرقوم پسر نداشت از رامرای سه پسر باسم سکهدیوداس و انندرام و پران پت ترکیب یافتند
پران پت را پسر نماند از سکهدیوداس پسری شد باسم [illegible] در جمیع اوصاف موصوف
علی الخصوص در علم نقشه گری مهارت تمام دارد و مهاراج پسران کرامت فرماید و جمعیت دل بخشد
و از انندرام پسری شد از بدل سنگه باسم بال مکند هست مهاراج از عمر و دولت برخوردار
گرداناد و بلرام داس ولد بسنت رای صدر دو پسر داشتند باسم سندرداس و [illegible]
از سندرداس دو پسر شد باسم جیونراین و لعل من از لعل من اولاد نماند از جیونراین تلوکچند شد

از ایشان دو پسر باسم بالگوبند و دیارام هستند آفریدگار انها را از دولت و نعمت دنیا و عقبی
کامران گرداناد و از نبسی دهرسیه پسر باسم کشوره داس و راجه رام و ڈالچند وجود یافتند اما ازین ها
پسران نماندند حالا از اولاد دهرمداس برادر کلان بسبب رای گفته میشود که دهرمداس را پسری
شد باسم تلسی داس مجمع مکارم اخلاق ایشان را دو پسر شدند گردهرداس و گوبردهن داس
از گردهرداس برادر کلان باسم بهیم سین تولد یافت از انها باسم هرجیمل پسر شد گردید از ایشان
دو نبیره ماند که نبجانه های خود هستند پسر نماند و گوبردهن داس را دو پسر شدند کلان باسم
رگهوناتهه داس موجود بهگوتیداس این هر دو برادر در جمیع اوصاف حمیده مهارت تمام داشتند
در سلوک برادری مثل سری رامچندر و بهرت بودند از بهگوتیداس اولاد نماند و رگهوناتهه داس
را دو پسر شدند یکی من بنده امرداس عرف امرسنگه و خورد باسم سیتارام سری رامچندر و سیتا
سیتارام را از عمر و دولت و فرزندان بهره تمام بخشاد و این امرداس بهره از نعمت فرزندان
نیافت تا سن خمسین و خمس از بهر معیشت رزق مقدار اطراف و جوانب عالم بسیار گردید عمر
گرانمایه در هرزه گردی و خدمت مخلوقات بسر برد آواره بمنزل مقصود نیافت بر ایام سوالف
تاسف بسیار خورد **بیت** بفایده آنکه عمر درباخت + چیزی نه خرید و زر بینداخت +
اکثر بخاطر فاتر میگذشت که دست از کاروبار دنیا باید شست بگوشه عزلت باید نشست
اما این حرص و حطام دنیاوی نمی گذاشت رای بی مدد را بهر جانب دوان می برد تا آنکه
عاقبت الامر نسیم عنایت سری رامچندر و سیتا بر حال این خسته بال بوزید از آلودگیها
بحاصل نجات بخشید کنج قناعت و گنج فراغت مرحمت فرمود تا درین ایام بی شغلی در حلقه صحبت
فیض موهبت اکثر بزرگان و نیکان مستفید و زیارت تیرتهه شد علی الخصوص از صحبت
پاک طینت بهگت پرانند که سالک مسالک معرفت پروردگار است بغایت دل خوشنود گردید
اکثر فایده بزرگ دست داد و برای پاکی زبان و امید محبت اقدام مبارک سری رامچندر
سطری چند از حکایات بی انتهای سری رامچندر از هزاران یکی و از بسیار اندکی این هم

بزیره چلبنی خوان دیگران و گفته معتبران بر نوشتم برخی از عمر گرانمایه درین صرف کردم تا خوانندگان را
سعادت ابدی حاصل آید و از پس مردن من یادگار بماند ورنه کیست که کنه صفات او را همه
تواند دریافت و حکایت ذات و صفاتش تواند نوشت اگر برگ اشجار و طبقات زمین
اوراق گردد و آب دریا ها مرکب و چوب درختان قلم شود و سیس ناگ چنانچه هزاران زبان
دارد همان طور قلم بهم رساند و سرستی کلید عقل کل رفیق او باشد هنوز نکتهٔ از اسرار کمالاتش
نتواند بزبان راند و حرفی از برید ه اوصافش نتواند نگاشت اگر صرصر باد هر سه عالم را فراگرد
بیدرانه از خرمن کنه هیت او نتواند فراهم آورد و اگر ابر تمام بسیط زمین را از بارشش خود
لبریز کند برابر یک قطره از دریاے افضالش نتواند بود هرگاه برهما بآن قدرت کامله
و بلراری فطرت زبان به صفات دانش نتوانست کشود و مهادیو بآن کمالات در خموشی لب بر نهاد
هر چهار بید بنادانی خود معترف هستند من هیچمدان در کدام حساب و ترتیب کدام باغ باشم
که محرم اسرار او شوم و قلم به تحریر صفاتش بردارم پس همان به که زبان به بندم و دست تضرع
بهزاران عجز و الحاح بحضرت آن واهب العطایا بردارم ای سری رامچندر تو آن هستی که
عقل و فهم کسی بهی گنجی ابتدا و انتهای ترا کسی نمیداند همه وقت بوده و هستی و خواهی بود
فنا را بتو راهی نیست و از نام دوئی ذات تو فارغ و از ملوثات دنیا مبرا و همه جا محیطی و دائمی
و لا شریکی و لا زوالی و در همه چیز قادری و دانای نهان و آشکارا هستی و آفریدگار چندین هزار
جهان و برهماندی پیدا شدن این کون و مکان و باز بفنا رفتن و اسطه بحکم تست این بندهٔ
پر عصیان که تمام عمر در گناهان کبیره بسر برده کدام کار بد که ازین سر زد نشد یکدم خدمت
بزرگان نکرده و در صحبت نیکان طالب تو نه نشسته خشنودی دلی حاصل نساخته نه پایی دارم
که بکوییت پیوندد نه پری که بسوییت پرواز دهد نه زبانی که ثنایت خواند نه سری که بدرت فرود آرم
نه دستی که بدامن کرمت دراز بزند نه عقلی که ترا دریابد نه جانی که نثار بارگاهت سازد و نه سوزی
که در عشق تو سوزد نه همتی که کمر به پرستش حبیبان تو بر بندد مشت خاکی بلیش نیست

گرد کف پای همگنان اگر بنوازی سرور سروران شود و اگر ننوازی پایمال هر خاص و عام گردد توانی که بر حال بندهای پر عصیان نظر خشم نداری القصه بتست پاوان هردم بیاد داریست ازانست که در رحمت مبدری هرکدام یاد داری هرکس در وقت دشواری و مصیبت پناه تو آمده یاد میکند از تلاطم امواج بیم و ترس امان می بخشی اگر تفصیل آنرا بگوییم تا کی توانم شمرد که پایانی ندارد توئی که بیک یاد درویدی انتقید را چه چه پدید آوردی و سود امان را بیابان گناه که بیه نعمت هر دو عالم ارزانی داشتی و سیه روی را از گناه رهانیدن سیه دل پس خورده نجات ابدی بخشیدی اهلیا را از سنگ صورت آدم کردی ملاح را بیک اعجاز کلامش به قبایل تمامش نجات دادی و بنام ای را شمول عنایت خود گردانیدی تپیان گنگا و اجامیل و پد و جبلا ارجن و بالمیک و دیگران نجات بخشیدی همچنین بر حال خسته آل این بنده ... قلم عفو بر جرایم اعمالم بکش از دریای بیکنار عذاب و معصیت و غفلت و نادانی و اندیشه نافرجام و دلو به وجود برآر بساحل مراد و بیاد رسانیدن بهنگام اقدام خود بسان ازبو تلخی ... و حرص دنیاوی امان ده و بسیر و منزل محبت خود بساز و جمعیت ... و ابرار و عابدان و نیکوکاران و طالبان و عاشقان خود توفیق بده بهکت ابدی عنایت نمای و این با اقدام مبارک خود عطا فرمائی ای سری رامچندر توئی که اگر عدالت فرمائی عالم بحساب بشوند و اگر در رحمت بگشائی همه نجات یابند پس همان بهتر که در عدالت نه بندی و توفیق بخشایش خود را کار فرمائی بمنه و کرمه و فضله و بحقه بیت چوب را آب فرو نمی برد دانی چیست

شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش

تمام شد بالخیر

خاتمة الطبع

پس از چهره آرائی حسن کلام ستایش و نیایش برگزیدگان بارگاه صمدیت بر رای
رزین دانشوران بیدار درون صداقت کیش و خرد پژوهان ژرف نگاه حذاقت اندیش
بسان تباشیر صبح در پرده مباد که درین قرب زمان بشاشت توامان کتاب نایاب
ندرت انتساب مشحون بفوائد موفور و مملو بعوائد نامحصور اعنی امر پرکاش
معروف به راماین فارسی تصنیف و ترصیف ماهر علوم و فنون واقف رموز
و نکات گوناگون والا مناقب امر سنگه صاحب که در سنه ۱۱ العهد ابو المظفر
محی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازی محض به نیک نیتی و بنظر استحصال
ثواب اخروی متعدد نسخهای راماین را جمع نموده هر چه مساعد و موافق دید بعد ارتفاع
اختلافات تمامی حالات و حکایات مکمل را که حرفی از آن فرو گذاشت نبود درین کتاب
کامل الاحوال بحیطهٔ تحریر کشید و پر ظاهرست که فی نفسه کتاب راماین را اگرچه
دیگر رکهیشران و منیشران پاستان بعض بزبان سنسکرت نگاشته اند و برخی بهاکها
تصنیف کرده اند اما مصنف علام در تالیف این نادر کتاب سوای حسن عبارت
و انشا نگاری عهده التزام فرموده که هر قدر تباین و تخالف با همدگر نسخهای راماین بود
که در بعض نسخه حکایات دیگرست و در بعض ثانی همانجا بیان دیگر همه را انطباق و توافق
نموده بکمال تحقیق و توثیق هر یک حکایت را بمحل خویش شامل فرموده داد تصنیف داده
و کار نمایان آنیست که مصنف علام سر نو عرق ریزی نموده سائر حکایات و مضامین را
از کتاب مهابهارت تصنیف بیاس دیو و راماین سوال و جواب پاربتی و سری مهادیوجی
و تصنیف بالمیک رکهیشر که لو و کس را تعلیم داده و از هنومان ناتک و از دیگر روایات
مستند و معتبره اقتباس و انطباق کرده بعبارت فارسی افصح و احسن که در خور اهل سخن بود

بسلک سته قیم کشیده رونقی تازه افزود که قابل نظاره اهل بصیرت ست همین که یک نسخه
اصل کتاب مذکوره بخطی مصنف علام که بانقراض زمان اثر اندراس و کهنگی در روی
ظاهر بود بکمال جهد و تلاش از عنایات جناب پنڈت مادهو پرشاد صاحب اکسترا اسسٹنٹ
کمشنر اوده از بخت و اتفاق دستیاب گردید هرچند نقل ثانی آن جستند بکر نیافتند غالب که
همین نقش اول باشد پس مهر سپهر همچو کتاب نادر الوجود از مفتاح غیبی توان فهمید بارے
بذریعه بدل توجه خاص عالی مرتبت والا همت ابر جود و سخا دریای کرم و عطا جناب
منشی نولکشور صاحب دام اقباله حکم طبعش نافذ فرمود و به تصحیحش اهتمام بلیغ چنانچه
باید مرکوز خاطر دریا مقاطر گشت چنانچه حسب امتثال فرمان والا کتاب نادر الوجود یکتا
و بهم طبعت ماهر فن سخن شناس همه دان شیرین زبان صاحب استعداد در محاوره زبان
استاد از معانی بیگانه یگانه و در روش خوش قلمی یکتای زمانه از کملای روزگار منشی شیو پرشاد
صاحب منیجر اوده اخبار در مطبع خاص بمقام لکهنؤ باه مارچ سنه ۱۸۷۷ع مطابق
ماه صفر المظفر سنه ۱۲۹۴ هجری رنگ انطباع گرفت نقشبند جهان مطبوع عالم گشاد مند و کرمه

قطعهٔ تاریخ جلوه خیال سخنور بیمثال منشی بهگوان دیال عاقل

بفیض منشی عالی جنابے	چو شد مطبوع این خوش انتخابے
ز روی انطباعش گفت عاقل	بحب مرغوب دل نیکو کتابے

۱۸۷۷ع

تمت